چه رقیبی

گر طبیبانه بیایی به سر بالینم/ به دو عالم ندهم لذت بیماری را

فصل اول

روسری سه گوش را از سرم کشیدم و قلم مو را انداختم توی ظرف رنگ. پاکت سفید رنگ را از دست نینا کش رفتم و جای باز کردنش، نگاهم روی حاشیه‌ی طرح‌دارش چرخید و زیرلبی گفتم:

- بازم بی‌نام فرستنده و بدون تمبر یا آدرس پست شهری، فقطم اسمم روشه، "کیهان افتخاری" اونم تایپ شده!

- نمی‌خوای فکری برای کشف این قضیه کنی؟!... اعصاب فولادی داری‌ها!

خودم را رها کردم روی چهارپایه‌ی کوتاه وسط سالنِ خالی از وسایل! فضای چهل‌وپنج متری سالن و اتاق کناری‌اش را بوی رنگ و تینر پر کرده بود و همین بو سرگیجه و خستگی‌ام را بیشتر می‌کرد! بوی تینر و استون و بنزین، نه فقط سرگیجه‌های سنگینی به جانم می‌انداخت، بلکه خاطره‌ی دور اما ترسناکی را در ذهنم بازسازی می‌کرد! دو ور شقیقه‌ام را چسبیدم تا کمی از سرگیجه‌ام کم شود که نینا کنار چهارپایه زانو زد و با محبت دست روی زانویم گذاشت و نگران پرسید:

- حالت بده؟... شاید بوی تینر و رنگ گرفتدت!

- فکر کنم!

- می‌خوای پاکتو من باز کنم و بخونم؟!... شاید حرف حسابی داشته باشه این

@Rooman_nazy

ناشناس!

- به لیوان آب می‌رسونی دستم؟! قبلش در و پنجره‌ها رو کامل باز بذار، بلکه بوی نمیر و رنگ کمتر شه!

گاهی دلم می‌خواست حافظه‌ی بویایی‌ام را به کل از دهنم دیلیت کنم، مثل همین واکنشی که به بوهای تندی شبیه به بوی سرین داشتم! اما مگر می‌شد؟! جدای از عطر و بوهایی که به مشام همه‌ی مردم می‌رسید، من برای آدم‌هایی که می‌شناختمشان، پرونده‌ی بویایی در ذهنم داشتم سال‌های سال بود که باخواسته، هر کسی را با عطر تنش می‌سنجیدم، به ظاهرش! عطر تن آدم‌ها، کمتر از زبان و رفتارشان می‌توانست فریبم دهد و جذب یا دفعم کند! و نیاز تنها دوستم، عطر تنش بوی برگ بهلیمو می‌داد!

رفت و برگشت نیما به سه دقیقه نکشید، در همان فاصله پاکت میان انگشتانم زیروبم شده بود که لیوان را سمتم گرفت و گفت:

- گدابازی درآوردی دوستم، باید این جارو می‌سپردی دست نقاش که... چی کار می‌کنی؟! بخونده پارمش کردی؟!

ریزه‌های پاکت و نامه‌ی داخلش را ریختم توی ظرف تمیز کردن قلم‌موها و خیره به خرده کاغذها جواب دادم:

- اولین‌بار که یکی از اینا رسید، به خودم قول دادم اگه بازم تکرار شد، دیگه حتی نخوندش!

آب را درجا نوشیدم و درحال زمین گذاشتن لیوانش ادامه دادم:

- هرچی باشه، گذشته، باید مثل همین لیوان آب یکسره قورتش بدم! حوصله ندارم ذهنمو درگیر اطلاعات سوخت شده‌ی قدیمی کنم! از کجا که فکر اخاذی نداشته باشه؟

- اگه به حکیم بگی، شاید فکری به سرش برسه که بتونین با این بارو وارد معامله بشین! ببین قراره در مورد مادرت چی بگه و چی بشنوین و در ازاش چی می‌خواد از شما! مطمئنم بابات خیلی بیشتر از تو راجبه بدونه این ناشناس چه خبری براتون داره! حتما خبر مهمیه که...

و من مطمئن بودم بابا دیگر هیچ علاقه‌ای به کند و کاو گذشته ندارد. این

همه سال سخت تلاش کرده بود ریشه‌ی خشکیده‌ی گذشته را از ذهنم بکند و بوته‌ی خوش برگ و بار گل حال و آینده را جایش بکارد! اما این‌ها را در ذهن خودم خلاصی کردم و در پاسخ نیما گفتم:

- راجع به اموات چه خبر مهمی می‌تونه برامون داشته باشه؟! مثلا دیگه اخرش می‌خواد اطلاعات بده که یو فرض از طرف مادری، نواده‌ی یکی از شاهزاده‌های زنده‌به هستم! که من بازم علاقه‌ای ندارم چیزی در موردش بدونم! یه فیلمه، نه افسانه، زندگیمه نیما! باز کردن و خوندن این نامه‌ها فقط اعصابمو به هم می‌ریزه! از این نامه‌ها هرچندتای دیگه‌م برسه دستم به همین سرنوشت دچار می‌شن! نه بابا علاقه‌ای داره برگردیم به گذشته، نه من از مخفی‌کاری‌های این آدم خوشم نمی‌آد!

- شاید اصلا موضوع مربوط به مامانت نباشه، مثلا خواستگار یا کسی که می‌خواد به طوری باهات رابطه برقرار کنه. توی نامه‌ی اولی، به دروغ گفته اخباری از مامانت داره که برای آشنایی راه باز کنه! مگه ممکنه حتی کنجکاوم نشده باشی؟!

- دروغ چرا؟! خودت می‌دونی چه آدم کنجکاوی هستم، ولی این‌بار نمی‌خوام درگیر این کنجکاوی بشم! شاید اخبار خوبی در انتظارم نباشه! مهمتر این که، گزینه‌ی انتخابی فرستنده نامه‌ها برای برقراری ارتباطمون رو اصلا دوست ندارم، مرموز بودنش بی‌معنیه! چه خبری از گذشته می‌تونه این قدر ارزش داشته باشه که آرامش امروزمو باهاش طاق بزنم؟! هیچی! اسمش روشه، گذشته! پس نحوم شده رفته و هرخبری هم هست، احتمالا چیز خاصی نباید باشه! بابا هم سرش شلوغ‌تر از این حرفاست که ذهنشو درگیر این‌طور اخباری کنم باید به مریضاش برسه، خودمم که می‌بینی...

با چرخاندن نگاهم به دور و برم شاهد آوردم.

- حاصل کار و زحمت این چند ساله‌مو ریختم توی همین یه تیکه جا، به امید تأسیس زودتر این سالن، پس بی‌خیال نامه و فرستنده‌ش حالام لباس عوض کنیم بریم بیرون، دیگه مطمئنم کار من و تو نیست این جا رو رنگ بریم، بریم سراغ همون فروشگاهی که می‌گفتی وسایل و مبلمان طرح آسیای شرقی داره.

- پس رنگ‌شیری دیواری این جا چی؟ می‌خوای عقبش خیر کنی؟!

خودم را رساندم به سرویس‌بهداشتی تازه بوسازی شده‌ی سالن. توی آینه
بالایی به خودم انداختم و بلندتر گفتم

- باید دوتن بگیرم، سرو صورت و دیوارم رنگی شده! بابا گفت نقاش آشنا دارم
می گو خودش کله به جزئی توش دستم بوده که خرج نقاشی کنه، به قول
خودت می‌ره سر یا گذاری توی نقاشی، ساکم از سکه بپوشه!

و چین بینی تو سرویس بهداشتی شنیدم

خودم را نگاه می‌کنم با تمام کنجکاوی دنیاست از خیر شنیدن احمق
فرستادن این بیچاره گذشته باشی!

خودم هم باور نمی‌کنم لباس‌هایم را در آوردم و کنج حمام انداختم و تنم را
کشیدم زیر دوش آب ایستادم به درد چاه فاضلاب می‌خورد و احساز بیستم و
اندی سال پیش، به درد چاه فرانوشی!

فصل دوم

خانم ارشادی حین تعویض لباس‌هایش در رختکن بلندبلند برایم می‌گفت:

- از این بهتر وراج و غرغرو هیچی نصیبم نشده باشه. همین به شما رو پیدا
کردم منو بس!

سرگرم روشن کردن دستگاه برای پخش موزیکی ملایم شده، نشکردم در
جلب رضایت مشتری، فراهم کردن محیطی آماده برای ریلکسیش بود. حکیمیانا
معتقد بود که در دادن و گرفتن "ذلک" و "تعز" مونز، این اطوارها تأثیر چندانی
ندارد و بایستی اصل را بچسبم و فرعیات مهم نیستا ولی طرف دو سال اخیر، با
توجه به دوره‌های مدرن ماساژ درمانی که دیده بودم، روش کاری من و حکیمیانا
کمی متفاوت شده بود.

بوست انتخاب خود مناسب برای ماساژ نورمال بود با توجه به روحیه‌ی خانم
ارشادی، خود صندل شد انتخابم که حین روشن کردنش، شنیدم می‌گوید:

- کاش ویزیتو به چندتایی از دوستام داده، لنا نمی‌دونم کجوماشون اومدن
پیشت کجوما نیومدن!

حین روشن کردن شمع‌ها در جالشمعی‌هایی که دورتا دور محوطه‌ی پشت
پارتیشن طرح چینی‌ام جاسازی شده بود، جواب دادم:

- خانم وکیلی اومدن پیشم و خانم رسمی، هردو گفتن شما معرفشون بودید
همین که معرفیم کردین به دوستاتون!

توضیح اضافه‌تری ندادم که شنیدم می‌گوید:

- چرا تو نشکر می‌کنی؟! اینا که باید دستمو ببوسن همچین جواهری رو پیدا کردم!

بالاخره از شاگرد نمونه‌ایش دل کند و آمد روی تخت نشست. سرپایی‌های جوانه‌ای نرم و سفید را هنوز به پا داشت، ساق‌های خوش‌تراش و قلمی‌اش را که شباهتی با هیکل نیمانش نداشت از تخت آویزان کرد و گفت:

- امروز خورهمی دعوتم، باید زود برگردم خونه حاضر بشم. راستشو دم دمی دیگه داشتم، فقط اگه زحمت بکشی ماساژ صورت بدی، ماساژ کل بدن رو بار بعدی می‌گیرم!

آخرین شمع معطر را با رایحه‌ی لیمو انتخاب کردم، شعله به فتیله‌ی نازکش کشیدم و در کاسه‌ای پر از آب و غرق در گلبرگ‌های خوشبوی محمدی انداختم و گفتم:

- بلنه، فقط ماساژ صورت! امروز از رایحه‌ی لیمو استفاده کردم که استعمالش، باعث نشاط و شادی می‌شه! آماده بشید تا برسم خدمتتون!

نتوانست بر کنجکاوی‌اش غلبه کند و پرسید:

- خانم وکیلی، ماساژ چی گرفته؟!

- جوان‌سازی صورت!

- نصیبو دارم برای لاغری هم پیام پیشت، اینو دیگه خبر نمی‌دم، وگرنه روغنو از خودم انداختو با دست‌های معجزه‌گرت می‌ترانه! حسوده دیگه، همین که فهمیده برای جوان‌سازی می‌آم پیشت، اینم هوس کرده!... نه؟!

- چی بگم، ولی من بهشون گفتم باید بیشتر نگران درمان رگ سیاتیکشون باشن تا جوان‌سازی صورتشون!

- همینو بگو! زمستونا از درد پا و کمر غالش هواست، اون وقت جای معالجه، می‌خواد صورتشو صافکاری کنه! حالا باز بگی اون هیکل مثل تانکشو تراش بده، یه حرفی!

نیم نگاه به حال این زن تأسف خوردم! خب، دوستش هم برای همان کاری پیش من آمده بود که خودش خیالش را داشت. آن‌وقت این‌طور مورد تهاجم و

قضاوت قرار گرفته بود. واقعا دوست بودند با هم؟! قضاوت بی‌جایی بود وقتی خبری از اوضاع داخلی این دو نداشتم! افکارم را پس زدم و رفتم سمت تخت.

- دراز بکشید لطفا! طوری بخوابید که پس سرتون کاملا جا بیفته توی همون حفره‌ی بالای تخت. این‌طوری ضمن گرفتن ماساژ، سرتون جابه‌جا نمی‌شه و می‌تونید از ماساژ صورتتون نهایت حظی رو که باید ببرید!

نگاهی به اطرافش انداخت و با لذتی که در صورت نیل و جذابش می‌دیدم، خندید و گفت:

- از وسایل سالنت معلومه خارج از ایرانم دوره دیدی! درست نمی‌گم؟!

شب پیش بعد ازمدت‌ها باز یکی از خواب‌هایی را دیده بودم که برایم کم از کابوس نداشت و کمی بی‌حوصله بودم! کلاه یکبار مصرف را روی موهایش کشیدم و با فشار ملایم دستم، وادارش کردم دمپایی‌ها را زودتر از پاهایش در بیاورد و روی تخت دراز بکشد و در همان بین جواب دادم:

- دوسال پیش هند بودم برای شرکت توی یه همایش چندهفته‌ای، یه دوره‌ی تکمیلی هم ازمیر ترکیه و زیر نظر یه استاد یونانی گذروندم!

- همووون، گفتم! معلومه کارت درسته و از این سالن‌های بی‌کلاس و دم‌دستی راه نینداختی!

- شما لطف دارید!

و در دلم اضافه کردم "این کارا رو نکرده بودم که امثال شما و خانم وکیلی یا نمی‌ذاشتید توی سالنم، حالا هر چی هم در عمر و ذلک طب سنتی اسلامی، کار بلد و ماهر و دوره دیده!"

سرش را در حفره‌ی مخصوص تخت جابه‌جا می‌کرد که نشستم روی صندلی چرخ‌دار پایه کوتاهم. ترولی سه طبقه‌ی چرخدار را هم پیش دستم کشیدم که مملو بود از انواع کرم و روغن‌های مخصوص. کمی از روغن هندی مورد نظرم را کف دستم می‌ریختم که باز به حرف افتاد:

- شنیدم پدرتم توی همین کاره، به هوای معالجه پیرزنه این خبرا به گوشم رسیده! تا امروز دوبار عزرائیل اومده سراغشا، ولی این قدر که زبونش نیش داره، عزرائیلم جرأت نکرده از دو قدمیش رد بشه، مبادا به تیکه‌ای بهش بنداز! اون‌وقت

جای این همه یک پسر بیچاره تنها و دلشکسته با خودش برد که دست خالی
و برگرده دنیو چند ساله؟ فقط چهل و یک سالش بود بنده خدا!

دانست از ماشاء شوهرش این طور به من گفت؟ مستظر کنجکاوی دخترم بودم و
با این حاضر که چندان دلسوزی هم در آن احساس نمی‌شد ادامه دادم

- بیچاره مجید، در عوض ماشاء که هفده‌تا جون داره بدجوری عصری بگرد
انصافش دلتنگ گذار و سوگ بود اما یاد ماشاء نیفتاد به دلم آتش کشید بر
حال و هوای دل جونم گفتم

- خدا صبرش بده عزیز از دست دادن خیلی سخته!

بی توجه به دلسوزی که در صدایم بود همچو دانست از ماشاء شوهرش برایم
می گفت

- ماشاء مجید آقا دیگه باید هفتاد و پنج سالو داشته باشه، به سبک قدیمی زن
زاد کرده که هیچ به سبک معروف هم پارسال دانست و همورم از من و شما سیر
حال برو! سبک قدیمی که باد هوا بود، تازه یادش انداخت بیشتر به خودش برسه!
بویی‌ام از دست و پا انداختن، اما از زبون، نه! همورم وراج و دهن لقه!

چشمانش را بسته بود ماشاء بگیرد و مثلا رلکس شود، اما مگر رهایش آرام
می گرفت؟! کی به کی می گفت وراج خودش را اول می گوزی حریف بود گوش
خصلتی را یک تنه از دو نوع بگیرد!

- حالا بالاخره درست نشنیدم که پدرتو توی کار طبابت؟!

می دانستم با پایه حرف بزنم با آن فکر حرف می‌زند تا زحمات من و پول و
وقت خودش را هدر ندهد

- بله پیرو حکیم حاذقی هستم، اما من کجا و تجربه و اطلاعات و مهارت
پیشین کجا! من فقط شاگردیشو می کنم و تا آخر عمرم نمی‌تونم به پای استاد
کوچیکه‌ای بابا توی طب سنتی اسلامی برسم! اصلا برای همینم فقط یک رشته
رو انتخاب کردم و گفتم سراغ مابقی علوم و مهارت‌های بابا رفتم!

بی‌حال می‌شد و چون همورم داشتم روی پیشانی و نواحی دور چشم و
لبهایش کار می‌کردم باز لب جنباند

- نمی‌خوام به چیزایی شنیدم! بعدت بیاد، اما من که فکر می کنم طبابت

مثل دیگ جوانگو نیست یعنی، باید با علوم روز پیش رفت!

کسی به بابا حرفی نمی‌زد رگ غیرت و تعصبم به جوش می‌اومد، آن‌قدری
که حتی رعایت حال مراجعه کننده‌های تست به جیب و پولدار هم نمی‌توانست
فشار رایم را بکشد دستهایم از حرکت ایستاد و گفتم

- همین ماشاء که شما فکر می‌کنید مربوط به علم امروزه و محجره می‌گفت
قدست ۲۲۰۰ ساله داره!

- وای به حون تک پسرم که فکر بدنیا براش بزرگ باشه، بازخمیو ماشتو
وای، هیچی اصلا واش کن!

- برای استفاده از ماشاء که می‌گویند دهنتو از هر فکری خالی خالی
کنید و حواستو بسپارید دست من!

و به عمد رفتم سراغ ماشاء دور دهان، چانه و فکش بلکه عنانی زبان به کام
بگیرد و من هم و انصافم مسلط شوم گمانم فهمید علاقه‌ای به ادامه‌ی صحبت
ندارم اگر فهمیده بود هم با حرکات دستم روی صورتش، کوکو حس و حال
حرف زدن از یادش رفت، محجره‌ی ماشاء جدای از مهارت شخصی که ماشاء
می‌داد بیشتر برمی‌گشت به دور کردن انرژی‌های منفی و جانشین کردنش با
انرژی مثبتی که به ماشاء گیرنده منتقل می‌شد! همین هم بود که تمام حرکات
دستمال بایستی به سمت خارج از کالبد جهت می‌گرفت تا انرژی‌های منفی را از
بدن دور کند!

سالن مسنا تاریک ماشاء انتخاب شده بود از روی خودم بود، نظر تجویز
شمع‌ها و زاویه‌ی گیرگیرهای محمدی این فضا در کنار نوای ملایم موسیقی و
حرکات نرم دستم روی عضلات چهره‌اش، برده بودش به خلسه‌ای که کوچکترین
تأثیر ماشاء صورت بود. کارم که تمام شد صندلی را عقب دادم بلند شدم و گفتم

- امیدوارم از ماشاء‌ی که گرفتین راضی باشید!

از جا بلند شد و کش و قوسی به تنش داد و گفت

- دستت درد نکنه کیهان‌جون! طرف همین مدت کوتاه، چند نفری بهم
گفتند "چی کار می‌کنی که انگار چند سال جوونتر شدی؟!" خیلی هاتون فکر
می‌کردن رفتم سراغ تزریق و اینا به همونام کارت ویزیتتو دادم! حالا فکر می‌کنی

همون هدیه‌ای به بار بیاره برای ماساژ صورتم، اقتضا گی پاک و شل شدن عضلات صورتو به بار میاره؟ اگه جواب حاضرم یک روز در میون هم شده بیام، لازمه؟

رفیقم سرخ و دستپاچه با سینی را بستوبم و گفتم:

- هر نوع ماساژی همون هدیه‌ای به بار کافیه، مگر برای مشکلات و درمان‌های ویژه برای بیماها!

داشت می‌رفت سمت رختکن تا لباس‌های خودش را بپوشد و نگاه کاسبکارانه‌اش به سر تا پایم بود که گفت:

ولی یکی چشمم شور دها!

رد به رهوار چوبی در گاه اتاقک تعویض لباس و اضافه کرد:

- اما ترم به نخبه بی‌خود نیست خودت توی تناسب اندام و زیبایی و لطافت صورت حرفی برای گفتن داری، حتما تأثیر همین ماساژا و اصول بهداشتی و تغذیه‌ایه که رعایت می‌کنی!... نه؟!

سرم چرخید سمت او و ماندم چه باید بگویم. نگاه کاسبکارانه‌اش برای پیدا کردن به من سود. انگار دوست داشت با تأثیر ماساژها، حوانی و تناسب اندام زنیکی‌ام را برای خودش بخرد! بعد از مکث کوتاهی گفتم:

- البته ایمانی که گفتید بی‌تأثیر نیست، ولی خب، ژنتیک و سن و سالو هم باید در نظر گرفت.

بالاخره دست از دلش شست تا بی‌خیال برانداز شود، پا به اتاقک گذاشت و از پشت دیوار چوبی‌اش بلند گفت:

- این که معلومه، ولی دروغ نباشه، خیلی کنجکاوم بدونم با این همه مهارت و هنری که داری، چند سالته؟

- بیست و هفت!

صدای تق‌تق کوبیدن پشت لگنش به دیوار چوبی باز از اتاقک بلند شد:

- ماشالا! گفتم نهایت بالشی، بیست و سه، بیست و چهار! هرچند اگه این قدر کم سن بودی، کی وقت می‌کردی مدل به مدل ماساژهای مختلفو یاد بگیری؟!

بالاخره لباس پوشیده از اتاقک بیرون زد. محافظ کارت‌های بانکی‌اش را از کیف دستی‌اش بیرون کشید و گفت:

- فقط اینو بهت بگم، اگه بدونی خود من چه تیپ و قیافه و آب و رنگی داشتم، باورت نمی‌شه! حالا رو ببین شدم عین کدو حلوایی لهیده! یه شکمم رابمان کنی، دیگه برنمی‌گردی به شکل و هیکل قبلت!

سعی کردم محترمانه یادآوری‌اش کنم:

- الانم ماشالا با وجودی که پنجاه بهارو رد کردین، خیلی خوب موندین!

غمزه‌ای برایم آمد:

- هیشکی نمی‌تونه سنمو حدس بزنه! تو هم که می‌بینی خیر از سنم داری، چون پرونده‌ی پزشکی برام پر کردی!

و کارتی را از بین ده دوازده کارتی که توی کیف کارت‌هایش بود، بیرون کشید و سمتم گرفت:

- بی‌زحمت زودتر کارت بکش که دیرم شده!

هفته‌ی بعدش لیا خانم ارشادی با عزم جزم آمده بود تا حسابی اعصابم را به هم بریزد! اصلا از لحظه‌ای که داشت در اتاقک تعویض لباس آماده‌ی گرفتن ماساژ می‌شد، استرس و پریشان احوالی‌اش معلوم بود. ضمن خالی کردن ذهن آشفته‌اش با حرفی بیش از حد، بی‌وقفه داشت پرتوهای انرژی منفی را به محیط سالن پرتاب می‌کرد. انتخابم برای آن روز، استفاده از رایحه‌ی اسطوخودوس با همان لاوندر معروف شد که دشمن استرس بود و کمی که می‌گذشت، حتی شاید می‌توانست وادارش کند همین حرفی‌ها را با خنده‌ای از ته دل بیان کند! موزیک و شمع‌ها را روشن می‌کردم که شنیدم می‌گوید:

- استرس گرفتم چه‌طور حرفمو مطرح کنم که کمتر آزرده خاطر بشی، ولی از طرفی هم ناچارم بهت بگم!

سرش را محتاط از درز اتاقک بیرون کشید و گفت:

- دو شبه خواب نداشتم از استرس! به خودم بود، صدسال نمی‌گفتم، ولی باید بگم و راهی ندارم!

لبخندی زدم و گفتم:

- امروز به محیط سالن رایحه‌ی لاوندر اضافه کردم که ضد افسردگی و استرسه! از فشاردرمانی هم براتون استفاده می‌کنم حین ماساژ گرفتن، اگه حرفی

هم ذهنشو درگیر کرده، با کمال میل می‌شنوم نکنه دوستایی که منو بهشون معرفی کرده بودین؟

ملاحظه‌ی مخصوص یکبار معرفی که در اتاقک گذاشته بودم، دور خودش پیچیده بود که از اتاق بیرون زد و بی طاقت پرید وسط حدس و گمان‌هایی

- هر کدوم اومدن پیشت، این قدر تعریفتو کردن که بقیه هم مشتاق شدن

کاش درد هم همچین چیزایی بود!

- بیاین فعلا کارمونو شروع کنیم تا ببینم چه مشکلی پیش اومده که این‌طوری ذهنتونو درگیر کرده!

دمر روی تخت دراز کشید و این‌بار صورتش را توی حفره‌ی تخت گذاشت. رفتم سراغ عضلات سر و گردنش. با احساس گرفتگی عضلاتش زیر انگشتانم فکر کردم باید برایش رگ‌گیری هم انجام دهم! از کم حرفی‌اش داشتم نگران می‌شدم. بد ندیدم در رابطه با درمانش برایش توضیح کوتاهی بدهم.

- عضلات گردنتون دچار اسپاسم شده و نیاز دارید رگ‌گیری بشید که آخرین مرحله براتون انجام می‌دم!

- دردناکه؟!

- می‌تونه باشه، اما راه بدون دردشم هست! کل کارم توی چهار مرحله‌ست. گرم کردن، نرم کردن، درگیر کردن و آزاد کردن عضلات و بافت‌های نرم بدن. در این شرایط دیگه بدنتون آماده‌ست که بدون درد، رگ خواطه‌ی پشت گردنتون رو بگیرم و بیارم تا نزدیک کمرتون و بعد برم روی رگ سیاتیک کار کنم! بعدش باید به پنج دقیقه‌ای راه برید تا خونی که با فشار از کف پاتون برمی‌گرده توی سرتون، سرگیجه بهتون نده و این گرفتگی پشت گردنم رهاتون کنه! از کی این طوری شدید؟!

پر تأسف از حال و روزی که برایش پیش آمده بود، جواب داد:

- طرف همین دو روزی که خیلی عصبی و مضطرب بودم، گفتم که بهتا اگه حرف بزنید، شاید سبک‌تر بشید، بگید و خودتونو خلاص کنید!

- دارم فکر می‌کنم از کجا شروع کنم، حالا یه کم فکرمو جمع کنم، بعد کمی بعد گفتم طاق باز بخوابد و کف پاهایش را دست گرفتم، روی نقطه‌ای

که مربوط به گیجی می‌شد از طریق فشار درمانی کار می‌کردم و در فصل بعد توضیح دادم.

- باید دستور غذایی دوره‌ی جدیدو بدم تا معالجه‌ی کبد چربتون کامل بشه از هفته‌ی بعدی شروع کنید و...

نه گذاشت و نه برداشت، یک‌دفعه حرفم را برید.

- اصلا یکی از مشکلام همینه، از وقتی رژیم غذایی دادی، بحث و جدل داریم با پسرم!

متعجب و خندان پرسیدم:

- ایشون با خورد و خوراک شما چه مشکلی دارن؟... مگه شکمشون به شکم شما راه داره؟!

- چی بگم آخه!

از ته دل خنده‌ام گرفته بود و یاد حرف‌های مهشید افتادم که می‌گفت "مردا سر شکمشون جون می‌دارن!" مهشید، دختر عمویم بود و یکی دو هفته‌ای می‌شد از بوشهر آمده بود که مهمانمان باشد. خانم ارشادی نگاهی به من انداخت و گفت:

- انگار راست‌راستی بوی لاوندر برای خوش خلقی موثره! یادم باشه به حوری که ادیب نفهمه، وقتایی که حلقش تنگه، این رایحه رو توی خونه استفاده کنه، بلکه بشه باهاش چهارکلام حرف حساب زد، هر چند خیلی هم خوشش نمی‌اد از حرف حساب! بچه‌م لاوندر سرخوده، ولی وقتی هم قاطی کنه، دیگه کسی حریفش نمی‌شه!

شست پایش را زیر چرخش انگشتانم گرفتم و گفتم:

- دخترعموی منم همیشه می‌ناله که مردای خونه‌شون روی پخت و پز غدا گیر می‌دن و خوراکشون باید چرب و چیلی و خوش طعم باشه. ظاهرا آقایون هیچ توجهی به سلامت بودن و مضر بودن نوع تغذیه‌شون ندارن! آخرش اینه که طبق دائقه و طبع ایشون براشون غذاهای مورد علاقه‌شونو تهیه کنید، ولی خودتون باید مراعات کنید، کبد چرب، کلسترول بالا... اصلا هر وقت حس کردید تمایل و رغبت زیادی به خوردن غذاهای چاق کننده دارید، انگشت شست پا رو به همین نحوی که دارم یادتون می‌دم، کمی ماساژ بدید، خیلی موثره توی کنترل

اشتباهی!

- جدی میگه؟! آخه راستش گفتنش از مشکلی که با پسرم پیش اومده باز کمتر اشتباهم سخت شده برام!

- بله واقعا متاسفانه همینه متخصص هم طبق که بگید، بهتون توصیه می کنم از کفش راحت استفاده کنید، ماهم توصیه می کنیم برای رفع بیماری‌ها و مشکلات بعدی، کفاشی از ماساژ یا استفاده کنید

- کاش مرد مثبت مرده این دختر معلوم بود ادیب اصلا آبرا نمان خودش زندگی می کنه، هی بشه دیگه ماهی یکی دوبار میاد کوتاه سری بزنه خودما خورد و خوراکم یا به سلیقه خودش میبره یا مستخدم خودمش آماده می کنه، بیشتر وقتام که فستفود رو به هر غذای دیگه‌ای ترجیح می‌دما

پاشنه‌ی پاهاش را میان انگشتام ورز دادم و منقلب پرسیدم

- پس دیگه مشکلتون با بزرگ غذایی شما چیه؟

- با بزرگ من مشکلی نداره با پسر شما مشکل داره!

دستم از کار افتاد، میلت بلندش کردم و بی‌اراده و مسلسلی و پشت هم پرسیدم

- واقعا؟! با حکیمیا؟! آخه چرا؟! چه مشکلی؟! اصلا کار شما که با حکیمیا نیست و برای ماساژم که با خودم هستید! دیگه ربط شما به حکیمیا چیه که اینهمه مشکلی با یکدیگه داشته باشن؟!

کمی جابجا شدم و سعی کردم با آهنگ صحبت‌هایم بازیگوش پاسخی بدهد فقط پلک بر هم می‌فشرد که گفتم

- راحت شو هنوز ندیده ریلکس باشید! داریم صحبت می کنیم دیگه، چرا اصلاتون بهتو سخت و سخت گرفتید؟!

نفسش شبیه آه‌ها شد و پلک باز کرد و خیره در چشمم گفت

- آخرای بهار، فکر کنم حوالی خرداد ماه، از پشت نشستی به مرد جوون باهاش درگیری لفظی داشته؟!

نفسم بند شد و آه من سنگین‌تر از آه او از سینه‌ام بیرون جست و بیاختیار پرسیدم

- همون آقایی که به حکیمیا نهیب کلانتری و شارلاتانی زده؟ همونی که به بابا گفته حکیم قلابی هستی و در و دکون برای خودت باز کردی و ... باورم نمی‌شه! پسر شما بوده این آقا؟!

- متاسفانه! پیش اومده دیگه... ولی به خدا اصلا دلم نمی‌خواد حالا که این قضیه رو فهمیدی، روی روابط خودمون تاثیری بذاریم دیگه یکی مثل تو رو از کجا پیدا کنم؟

بی‌توجه به اضطرابش، چشمانم ناخواسته پر شد و پرسیدم

- بعد شما با توجه به قضاوت پسرتون که حکیمیا رو کلاش و کلاهبردار می‌دونن، چطور راضی شدید بیاین پیش دختر آدم کلاهبرداری که به نومی داره راه پدرشو دنبال می‌کنه؟!

آب دهانش را چنان بلعید که فکر کردم صدای قلب‌قلب قرص چهار چکه برای دهانش را شنیدم و با حال زار و نزاری اعتراف کرد

- انگشتانو باید طلا گرفت، معجزه می‌کنه پس که واردی به کار، اما آشنایی من با شما از وقتی بود که ادیب منو فرستاد سراغت تا به جورایی برات جبر بیرم! وگرنه اصلا کاری به کارای من نداره، روشنفکره و یکی دو سالی هست که به من نوی زندگی خصوصی این دخالتی داشتم نه این نوی قید و بندد کحاها می‌رم و چی کارا می‌کنم! ولی بس که این پسرش بهم بهم می‌بنده پشت اسم ادیب کاری کرده که پسر بدبختم فکر می‌کنه وظیفشه دنیا رو پیش چشم این پسره حاضر کنه!

"نیما!" نمی‌گرم کاملا به هم ریخته بود و حتی دست‌هایم دیگر بای ورز دادن نبش را ندانست! ناچار فقط گفتم

- بهتره دیگه صحبتی نکنیم، کارم که تموم شد، به قدر صرف به دستوش گیاهی در خدمتتونم تا برام توضیح بدید ماجرا از چه قرار بوده!

- واقعا ممنون، اصلا باور نمی‌کردم این قدر منطقی برخورد کنی!

با لبخند بی‌حسی جوابش را دادم و سرگرم کار خودم شدم. حکیمیا خوب بلد بود چطور تریپتم کند، طوری که خودم هم خیلی مواقع خودم را غافلگیر کنم! به وقت درمان، باید فقط حواسمان را می‌دادیم به وظیفه‌ای که داشتیم!

نیم ساعت بعد، کارم تمام شده بود. خانم ارشادی بعد از پنج دقیقه قدم زدن در سالن، سر گروه نشستنی نشان در سرویس جمع و جور چسبیده به سالن بود و در همان بین، دمپوش می هم برای سرو حاضر شد. دو لیوان چینی‌مرغی را روی سینی چهارگوش با کوتاهی گذاشتم که برای نشستن پشتش، باید از صندلی‌های راحتی بدون پایه و به سبک آسیای شرقی استفاده می‌شد. بالاخره روبه‌روی نشست لیوان دمپوش را جلوی دستش گذاشتم و گفتم:

- با صحتتون میل کنید. دریوشتو برندارید دم بیفته توش! خب، حالا منظورم چشوم ماخر از اینا چی بوده؟

کمی عقب رفت. لوانش بند کرد به سلیقه‌ی خاصم در دیزاین سالن و تلفیق دلنشین طرح‌های اروپایی تا آسیای‌شرقی! با کلمات نشکری کوتاه و نگاهی مستقر، صبوری کردم تا بالاخره رفت سر اصل مطلب:

- چطور بگم؟! گفتم که مادربزرگ ادیب، پارسال سکته مغزی کرد و سمت راست بدنش لمس شد و دست و پاش از کار افتاد. شنیدم حتی صورت و دهنش کج شده بوده ولی با همون لب و دهن کجش از زیون نیفتاده بود!

- خب؟

- می‌تونی کیهان‌جون، بیرم خونش پزشکه، یعنی دندان‌پزشکه. هیچ اعتقادی هم به این دوا درمان‌های سنتی نداره، ولی نمی‌دونم کی از پدرت براش تعریف کرده بوده که کارش بیسته و این حرفا. اونم که می‌دونست این پیرزن چه علاقه‌ای به این درمانای سنتی داره، اومده بوده سراغ پدرت تا ببینه کمکی می‌تونه به مادربزرگش کنه یا نه. البته اونی که ادیبم از دیده‌هاش و محل کار پدرت برام تعریف کرده بود، با اینی که من می‌بینم خیلی فرق داره، ولی من جرأت نکردم زیاد در این مورد باهاش بحث کنم!

- نشنه نگفتی، جونه‌ی ما تو بشه و دونا تو داره. مطب حکیم‌بابا از در شرقیه سالن کار من از در شمالی! تازه پارسال بازسازی این بخش از ساختمانو انجام دادم و بعدشم این سالن رو راه انداری کردم، ولی اینا چه ربطی به درگیری پسر شما و حکیم‌بابای من دارن؟!

- پدرت قضای جوری عجیب غریب نست می‌گیره و به شالی به کمر می‌بنده

و... منظورم اینه که لباسش مثل درویشای قدیمی و کشکول به دسته؟!

شانه‌هایم را با تکیه دادن به پشتی صندلی‌های بدون پایه صاف کردم و بدون درنگ گفتم:

- فقط مواقع خاصی از سال که جامه‌شبی اختیار کرده! اون مدت، لباس پوشیدنش و نوع رفتارش با همیشه متفاوته. حتی روزه سکوت می‌گیره و...

هول‌هولی پرید وسط حرفم:

- اره آره، همین! ادیب کم پیش می‌اد این‌طوری جوشی بشه. اما بعد از ملاقات با پدرت، از سر و چشمش آتیش و حرارت می‌زد بیرون! گفت این همه براش زبون ریختم، انگار نه انگار! فقط روی یه تیکه کاغذ براش نوشته برو آخر ماه رمضون بیا! حرفای خوبی در مورد پدرت نمی‌گفت، به جون خودش اصلا آدم بدخلق و عصبی مزاجی نیست، اتفاقا خیلی هم شوخ‌طبع و بذله‌گونه ولی...

سکوت طولانی‌اش وادارم کرد بپرسم:

- فقط چون حکیم‌بابام به اینشون گفته بعد از ماه مبارک بیان؟

- هم این، هم این که می‌گفت... می‌گفت...

بالاخره همه‌ی می‌گفت‌هایش را برایم ریخت روی دایره! مردک بر ادعای جوگیر، هر چه از دهانش در آمده بود به حکیم‌بابای بی‌ادعای من نسبت داده بود! حیف که در مرامم نبود با مردم نندی کنم و درشتی نشان دهم، به خصوص که خطا و رفتار ناشایست از جانب خود خانم ارشادی سر زده بود و باید با پسرش نندی می‌کردم، نه خودش! بنابراین فقط خم شدم، دریوش لیوان را از رویش برداشتم، صافی چینی را از تویش در آوردم و گفتم:

- بفرمایید، نوش‌جان!

بابابزر و مبهوت پرسید:

- همین؟ در مقابل حرفایی که شنیدی، حرف دیگه‌ای نداری بگی؟!

- حرف که دارم، ولی دعوا ندارم! یعنی بالاخره باید به قرقی بین من و آقای دکتر تحصیل کرده باشه!

نگاهش را با شرمندگی از من دزدید که ادامه دادم:

- منم بخوام نندخویی کنم، چیزی عوض نمی‌شه، اما فکر کنم بشه قضیه رو

لااقل برای شما توضیح بدم.

سر گرم برداشتن نریوش لیوان خودم، برایش گفتم:

- حکیم‌بابا سنا به به عادت چند ساله، از ده روز به ماه رمضان، یعنی دهه‌ی آخرشعبان، چله‌نشینی اختیار می‌کنه!

نیم جرعه‌ای از لیوانش نوشیده بود که کنجکاو لیوان را روی میز گذاشت و مثل طوطی حرفم را تکرار کرد:

- چله‌نشینی؟!

- بله، به منظور ترکیه و آماده شدن برای رفتن به مهمانی خدا، روزه‌داری رو از نفس شروع می‌کنه! دوران چله‌نشینی، حرف می‌زنه ولی فقط و فقط در حد حرفای بوصیه. منظورم حرفای روزانه‌ی واجبه! طول این چهل روز، حتی قبل از شروع ماه مبارک روزه داره، از اذان صبح تا اذان مغرب. افطارش با نون و خرماست! طی دوره چله‌نشینی، از خوردن گوشت و هر نوع فراورده‌های دامی اجتناب می‌کنه. غروب‌ها از اذان مغرب تا نیمه شب، اوقاتش صرف دعا و مناجات و مطالعه می‌شه! نیمه شب به قدر دو ساعتی پلک می‌بنده و خواب کوتاهی می‌ره و باز برای ادای فریضه‌ی نماز شب بیدار می‌شه و تا اذان صبح سرگرم فعالیت‌های خودشه!

- چه سخت! خیلی همت می‌خواد این کارا. مثل ریاضت می‌مونه. درست گفتم اصطلاحشو؟!

سری سمت شانه کج کردم، یعنی حالا فکر کن درست گفته‌ای که باز گفت:

- سنی هم لنگار ازشون گذشته، حالا نخوردن و نخوابیدن یه چیزی، حرف نزدن رو بگوا کاش درمان این پیرزنه رو قبول کرده بود و برای خودش و بقیه دردسر نمی‌خریدا این پیرزن فقط همین روزه سکوتو از حکیم‌بابات نسخه گرفته بود، ایده‌آل می‌شدا

شاید باید خانوادگی روزه‌داری زبان را یاد می‌گرفتند! لیوانم را بین کف دست‌هایم چسبیدم و ذهنم را جمع کردم برای ادامه‌ی توضیحات خودم:

- حکیم‌بابا طی این چهل روز، از کسوت مردم عادی کوچه و بازار بیرون می‌آد، می‌گه باید عادت کنیم به مال دنیا دل نبندیم و بهش ننازیم! باید بتونیم

طرف کسری از ثانیه دلبستگی‌های دنیایی رو رها کنیم و ازشون دل کنده بشیم تا روحمون اسیر مادیات دنیایی نباشه و موقع رفتن به دیار باقی، فشار قبر برامون کم بشه! البته در طول سال با سر و تیپ معمولی می‌گرده و از مریضاش عیادت می‌کنه. مطبشم به اتاق ساده‌ست اما تمیز و بهداشتی. نیمی از اتاقشم قفسه داروهای عطاری و دست‌ساز خودشه!

نفسی گرفتم و بالاخره سر بلند کردم و ادامه دادم:

- اینا رو گفتم که بدونید در فاصله‌ی روزهای عادی سال، به آدم معمولیه سر و لباسش مثل همه‌س، ولی دوره‌ی چله‌نشینی، منتشا دست می‌گیره، رشمه به کمر می‌بنده و عبا روی دوشش می‌ذاره و با لباده و عرقچین و نعلین از خونه بیرون می‌زنه! می‌خواد دلبسته‌ی هیچ کدوم از ظواهر مادی نباشه. هدفش واکسیه کردن احساساتش به قضاوت و نگاه‌های غیرمعموله، قضاوتایی شبیه به قضاوت پسر شما! که یادش بمونه مردم بیشتر از باطن، ظاهر همو قضاوت می‌کنن، از زاویه دید خودشون و متناسب با چیزایی که عادت به دیدنش دارن!

چشمان فتان و همیشه خمار خانم ارشادی، به قدر دو آلوی درشت و رسیده از حدقه بیرون زده بود. سکوتم را که دید، دستپاچه لیوانش را سرکشید تا کمی بر خودش مسلط شود. بعد از اندکی بالاخره پرسید:

- اینایی که گفتی چی هست که می‌پوشه و دست می‌گیره؟! من زیاد از این چیزا سر در نمی‌آرم!

- منتشا به چوب گره‌داره که قلندرا و درویش‌ها دست می‌گیرن، رشمه هم شال مخصوص قلندراست. لباده، لباس بلندیه که روی قبا می‌پوشن! نعلینم کفش بدون پاشنه‌ست با رویه‌ی کوتاه که بیشتر روحانی‌ها پا می‌کنن!

معلوم بود کنجکاوی‌اش را حسابی برانگیخته‌ام، چون با لحن خاص و خرده‌گیرانه‌ای پرسید:

- یعنی این مدتی که توی چله‌ست، فکر مداوای مریضاش نیست و به حال خودشون رهاشون می‌کنه؟!... همین‌طور بی‌کار می‌شینه توی خونه و هی دعا و راز و نیاز و اینا؟!

- بیشتر از دعا و راز و نیاز، به مطالعه‌ی کتاب‌های فاخر و کمیاب و قدیمی

مربوط به حرفه‌ی طبابتش سرگرم می‌شه! اتفاقا بیشتر از روزهای عادی وظیفه‌ی طبابتشو جدی می‌گیره. فقط با همین شکل و شمایلی که گفتم برای طبابت توی مطبش می‌شینه. مریضایی که سالیان ساله می‌شناسنش، از جابه‌جایی سالیانه‌ش باخبرن و به جای توجه به ظاهرش، مطمئن از مداواهای شفابخشِ می‌آن مطبش! حکیم‌بابا هم طی اون مدت، نه دستمزدی دریافت می‌کنه، نه پولی بابت داروها می‌گیره. حجامت و ماساژ و جا انداختنِ دررفتگی و شکستگی و رگ‌گیری که احتیاجی به حرافی نداره، فقط می‌مونه تجویزاتش. داروهای بیماراشو توی عطاریِ جمع و جورش داره که همون جا توی پاکت می‌ریزه و دستور استفاده‌شو روی پاکتا می‌نویسه. تا دلتونم بخواد مریضای راه دوری داره، از عراق و پاکستان و کشورای همجوار، حتی تاجیکستان و آذربایجان و ترکیه!

- پس جدی جدی خوش آوازه‌ست!

صدای تقه زدن به در سالن را شنیدم و درِ اتاق مجاور سالن باز شد و مهشید سرکی به داخل سالن کشید:

- مراجعه کننده داری، بیچاره نیم ساعته نشسته و صداش در نیومده. کارت تموم نشد؟!

- عذرخواهی کن، بگو حداکثر ده دقیقه دیگه در خدمتشونم!

- این بنده خدام می‌گه عجله داره!

دیگر از جا بلند شدم و رو به خانم ارشادی گفتم:

- ببخشید، من اصلا حواسم نبود نوبت دادم و کسی منتظر نشسته!

خانم ارشادی هم با شرمندگی فرز از جا بلند شد و گفت:

- راستش مشکل من هنوز سرجاشه و... می‌شه یه قرار خارج از محیط کارت بذاریم؟

آمدم مخالفتی کنم که التماس نگاه و لحنش در هم آمیخت:

- این لطفو بکن، یه وقتی برام بذار که جایی بیرون از محیط کارت، یکی دو ساعتی صحبت کنیم!

•••

مهشید مشغول تمیز کاری‌های آخر وقت بود که سرم را از لای در نیمه باز

اتاق تو کشیدم و پرسیدم:

- مهمون‌داریِ ما تهرونیام این‌طوریاست، فقط ازشون بیگاری می‌کشیم!

آهنگی را زمزمه می‌کرد که با شنیدن صدای من از جا پرید و شاکی شد:

- چرا مثل دزدا می‌آی تو؟! کی برگشتی من نفهمیدم؟!

شال و بارانی‌ام را درآوردم و انداختم کنج تختِ پهن گوشه‌ی اتاق:

- همین حالا، از در سالن ماساژ اومدم خونه، چون ماشینمو این‌طرف پارک کردم.

برخلاف سالن کناری، این اتاق را با وسایل سنتی اصیل ایرانی تزئین کرده بودم. نشستم روی تخت مدل قهوه‌خانه‌ای که با گلیم دست‌بافت شیرازی پوشیده شده بود. مشامم هنوز پر بود از بوی نسکافه، هر وقت خانم ارشادی را می‌دیدم، بوی نسکافه‌ی از دهان افتاده در مشامم می‌پیچید. نسکافه‌ی داغ هوش از سرم می‌پراند، اما سردش، بوی زُهم می‌داد! برای رهایی ذهنم از نسکافه‌ی سرد و بوی زُهمش، بهترین گزینه، نوشیدنِ استکانی چای خوش عطر بود! خسته‌حال پرسیدم:

- چای تازه دم داریم؟... این قدر له‌ام که شاید فقط یه چای معطر هل و دارچین بتونه سرحالم کنه!

- رفته بودی کوه بکنی یا با اون خانمه ملاقات کنی؟... داغونی که!

- می‌گم حالا! چایی داریم یا پاشم خودم دم کنم؟!... کسی نیومد این مدت که نبودم؟!

- تازه گذاشتم دم بکشه. فقط مرضیه جون اومده بود بگه مادرش به روغنی که رو کمرش تست کرده بودی، پوستش حساسیت داده!

- حدس می‌زدم که اول چک کردم روی یه نقطه کوچیک بدنش، پس باید از این به بعد روغن بچه رو با روغن آلوئه‌ورا به نسبت یک به سه براش قاطی کنم که حساسیت نده!

- کاش می‌تونستم بیشتر بمونم و پیشت کار یاد بگیرم، اما خب، مامان که می‌دونی، نباشم بهانه‌گیری می‌کنه و خلق همه تنگ می‌شه از دستش، باید زودتر برگردم بوشهر! خب؟... آخر نگفتی! چی شده، چرا با این حال برگشتی؟!

- چی بگم؟! رزق و روزیم افتاده دست قوزی! این یارو، همین پسر خانم ارشادی، خبر نداره مادرش برای چه کاری داره می‌آد پیش من، فکر کرده کار منم طبابت سنتیه و حتی نمی‌دونه مادرش با جنسیت مونث سر و کار داره!

- یعنی فکر می‌کنه تو مردی؟!

- هوممم! اسمم گولش زده، بعضیا این اسمو فقط برای پسر شنیدن، اونم فکر می‌کنه پسر حکیم افتخاری هستم! مادره اولش از طرف پسرش مامور شده بیاد مچ منو بگیره، اما وقتی دیده این سالن فقط ماساژدرمانی داریم، خوشش اومده و پاگیر شده تا... حالا که باز پسره بهش گیر داده چی شد قضیه نسخه‌ای چیزی که قرار بوده از پسر حکیم برام گیر بیاری! این طور که خانم ارشادی می‌گفت، پسرش قصد کرده منو بندازه توی هچل که حالِ بابا رو بگیره!

- کاش مادره دست به سرش کرده بود که اصلا همچین کسی رو ندیده و بهش اخبار دروغ رسوندن!

- انگار یه همچین چیزایی بهش گفته، اما توی یکی از این دوره‌های مزخرف و مهمونی بازی‌هاشون، آقا دکتر اِهَن و تَلوپ‌دار، از دهن شوهرِ... نفهمیدم شوهر کیو گفت، حالا مهمم نیست! مهم اینه که پسرش از دهن شوهر یکی، یه حرفایی می‌شنوه که خانم ارشادی به موقع جمعش می‌کنه! پسره منتظره که مادرش یکی دوتا نسخه از من براش گیر بیاره، منم که نهایتش زبونی پرهیز یا رژیم غذایی و تغذیه‌ای می‌دم به ارباب رجوع و بیمارام...

مهشید بی‌قرار و کنجکاو پرید وسط حرفم:

- نسخه گیر بیاره از تو که چی بشه؟!

- که نسخه‌ها رو به عنوان مدرک جرم برداره ببره، شکایت کنه!

- اگه قصد شکایتم داره که از حکیم‌عمو شاکی بوده، چرا تیر کرده برای تو؟!

- انگار رفته دنبال شکایت از حکیم‌بابا، اما سنگ‌قلابش کردن و آخر دستم تیرش کمونه کرده پا چشم خودش! گفتن ایشون پروانه طب سنتی اسلامی داره و کسی هم تا حالا ازش شکایتی نداشته و اتفاقا خیلی هم خوش‌اوازه‌ست! نمی‌دونم از کجا، شاید از در و همسایه‌ها شنیده کیهان افتخاری هم این سمت خونه کار می‌کنه، فکر کرده کار منم طبابته! خانم ارشادی می‌گفت این مدتم که

پسرش پیگیر نبوده و تونسته با خیال راحت بیاد برای گرفتن ماساژ، خود یارو سرش گرم تأسیس کلینیک تخصصیش بوده!

- الهی خدا کارو بارشو سکه کنه و سرش این قدر شلوغ بشه که کلا یادش نیاد به حکیم‌عمو و تو!

تنم را ول دادم سر تخت. کوسنی را که بافت دست یکی از بیماران بی‌بضاعتم بود و جای دستمزد هدیه داده بود، کشیدم زیر سرم و حینی که چشمانم را می‌بستم گفتم:

- الان مثلا اومدی دعای خیر کنی جای نفرین؟!

- دیگه دعاش کردم خب، نفرین که نبود!

کوسن زیر سرم را خیلی دوست داشتم، به نظرم بوی عشق می‌داد و قدردانی؛ بوی دستان مهربان بافنده‌اش را! نفس عمیقی از عطر مهربانی کوسن به سینه کشیدم و در جواب مهشید با پلک‌های بسته گفتم:

- دعای خیر برای اون آقا دکتر، می‌شه خواستنِ شر برای مردم فلک‌زده! کلی آدم باید گرفتار دردای لاعلاج دندون و فک و لثه بشن تا ایشون سرش اون‌قدر شلوغ بشه که کار به کار ما نداشته باشه، که تازه اونم بعید می‌دونم باز از فکر ما بیاد بیرون!

عطر چای زیر دماغم پیچید، لای پلک‌های خسته و خمار از خوابم را باز کردم:

- دستت درد نکنه! حتی بوشم هوش از سرم برد، چه برسه طعمش!

- نوش جونت!

آن سمت تخت نشست، نعلبکی خودش را پیش دستش کشید و گفت:

- دیگه نمی‌دونم چه دعایی کنم که هم شر این حاج‌خُرناس از سرمون کم بشه، هم واسه مردم شر نباشه!

یادش بخیر، مادر انیس، به لولو می‌گفت، حاج‌خُرناس که ورد زبان ما هم شده بود! کمی خودم را به سینه‌ی دیوار بالا کشیدم و تأییدکردم:

- حاج‌خرناسِ این روزامون شده این یارو، واقعنم حیف اسم آدمیزاد! راستی، فامیلش ارشادی نیست!. مادرش از فامیل خودش استفاده کرده وقتی اومده پیش

من!

- چه فرقی می‌کنه، حاج خُرناس، دکتر لولو، هر چی اسمشه، فقط یه جوری شرش کم بشه از سرت!

- حالا انگار خدا نشسته ببینه ما چی دعا می‌کنیم تا اونم بگه چشم، اطاعت امر! ولی اگه قرار باشه فوری فوتی هم مُهر پروردگار بشینه پای حاجتمون، دعا کن پروانه کارم زودتر تأیید بشه تا قابش کنم بزنم به دیوار سالن! این‌طوری دهن یاوه‌گویی این جور آدما بسته می‌شه و شرشون کم! ظرف همین دو سه ماه، دیگه باید صادر بشه، حالا چرا این قدر یه مهر تأیید زدنو لفت می‌دن و کاغذ بازی می‌کنن، فقط خدا می‌دونه!

نعلبکی شاه‌عباسی شرابی رنگ را پیش کشیدم و با سرانگشت اشاره، لب طلاییِ دورش را لمس کردم. منتظر سرد شدن چای، آهی از سینه‌ام بیرون جست که مهشید متوجه شد. سرش را زیر انداخت و زمزمه‌وار گفت:

- شاید بهتر باشه به حکیم‌عمو بگی و ببینی اون چی می‌گه؟!

- از گفتن که می‌گم، ولی حالا؟... خودت نمی‌دونی این چند روز چه‌قدر وقتش پُره؟! بعدشم، نگرانم می‌شه و به احتمال زیاد می‌گه دست نگه دارم و سالنو تعطیل کنم تا پروانه‌م صادر بشه! این‌طوری مشتری‌هایی که جمع کردم می‌پرن، فقطم برای سوسه اومدنای یه از خدا بی‌خبر!

استکان چای را برداشتم، لبی تر کردم و همزمان عطرش را به سینه کشیدم و از خستگی سرم به دیوار تکیه زد. پلک‌هایم بسته بود، اما سنگینی نگاه مهشید را روی صورتم حس می‌کردم و دست آخر شنیدم می‌گوید:

- فرشید معتقده عمو از مهارت پیگمالون...پیگالون، یه همچین چیزی استفاده کرده تا اینی شدی که الان هستی! راستش نفهمیدم چی می‌گه، پرسیدم، توضیحی نداد! خودت تا حالا این حرفو از فرشید نشنیدی؟!

شنیده بودم و حتی در موردش خوانده بودم. حق با فرشید بود! حکیم‌بابا اهل مطالعه بود و نظریه پیگمالیون نظریه‌ای روانشناسی که تئوریسین‌هایش معتقدند، افراد، نسبت به سطح انتظارات دیگران واکنش‌های مستقیم نشان می‌دهند. یعنی اگر استادی باور داشته باشد که شاگردش کند ذهن است، خودِ شاگر هم باور

می‌کند که کند ذهن است و واقعاً دیر یاد می‌گیرد! عکس این حالت را هم اعتقاد دارند، این که اگر استادی از شاگردش توقعات زیادی داشته باشد، شاگرد تلاش خود را برای رسیدن به سطح انتظارت استاد، تا همان حد بالا می‌برد! حکیم‌بابا به من نشان داده بود از من توقعات بالایی دارد و نتیجه؟... این که حالا خودم حتی بیشتر از حکیم‌بابا از خودم توقعاتی داشتم! پوفی کردم تا هوای ذهن شلوغم را از راه دهان تخلیه کنم و در جواب مهشید گفتم:

- جای هدر دادنِ وقتمون برای تئوری‌های روانشناسی و اعتقادات داداشت، بهتره فکر نجاتِ سالنم از بسته شدنش باشیم! اگه حکیم‌بابا بفهمه و بگه در سالنو ببند، باید ببندم و دیگه بحثی نداره! پیشنهادت چیه برای این که شر این یارو رو یه مدتی از سر سالن کم کنم و فرصت بخرم تا پروانه‌م صادر بشه؟!

از عمد حرف فرشید را پیش کشیده بود، من هم غیر مستقیم زده بودم توی ذوقش! بیچاره صدایش در نیامد و تند جهت صحبتمان را کشید به همان سمتی که خواسته بودم:

- می‌تونی مشتری‌های خیلی معتمدو از مطب حکیم‌عمو راه بدی سالن که امنیتش بیشتره، فعلنم قید مشتریای بالای شهری و دست به جیبو بزنی!

- درآمدم نصف می‌شه و مشتریامم می‌پرن، نمی‌تونم قید آینده سالنو بزنم! یه فکر دیگه کن...

- فقط مگه به حکیم‌عمو بگی، شاید پیشنهادی داشته باشه برات!

یاد نامه‌ها افتادم! از وقتی برایش گفته بودم چه پیش آمده، حکیم‌بابا حساسیتش روی من چند برابر شده بود! ضمن این که تذکر اکید داده بود نامه‌ی بعدی را دست خودش برسانم تا سردربیاورد چه ماجرایی پشت کار طرف است. از ماه رمضان به این طرف هم دیگر نامه‌ای نرسیده بود برایم! آهی کشیدم و گفتم:

- حرفشم نزن مهشید، حکیم‌بابا تازگی روم حساس شده، راحت‌ترین کارو برام انتخاب می‌کنه و می‌خواد همه چی رو دست خودش بگیره، مبادا کوچکترین دغدغه‌ای برام پیش بیاد! چه‌طوره فردا خودم برم ملاقات این یارو، دکتره. صبح سرم شلوغه، دوتا مشتری سانتی‌مانتال دارم، عصر ولی بی‌کارم!

بهنیه با حسرت گفت:

- بیشتری‌های کلاس بالات. فقط خودِ تو رو می‌خوان و اون انگشتای پیچیده‌تر تو! وگرنه هرطور بود ماماتو راضی می‌کردم بمونم پیشت و دستیارت بشم! این موقع کاری پیش می‌اومد، می‌تونستی روی منم حساب کنی!

- من و حکیم‌بابا از خداموته! حالا این‌بار، تا کی تهرانی؟!

- فعلا که مامان گفته چند روزی برم خونه دایی، دلگیر نشن ازم! فرشید وادیه گرفتن به پروژه توی عسلویه، قراره بیاد تهران که توی مناقصه شرکت کنه، قراره شنبه منم باهاش برگردم بوشهر. ولی یه چند روزی بمونم خونه دایی، باز می‌ام پیش شما تا موقعی که بخوایم بریم!

***

با گنجکاوی تخصص‌های قید شده روی تابلوی بُرنزکوب کنار ورودی ساختمان را زیر نظر گرفتم. کلینیک تخصصی دندانپزشکی دکتر شمس... و بعد نگاهم ره زد چند سطر متوالی از تخصص‌های ریشه‌درمانی تا کودکان و ایمپلنت و هر چه را می‌شد از یک کلینیک تخصصی دندان توقع داشت. با وجود این که دل خوشی از رفتار پردردسر این آدم نداشتم، اما نمی‌شد شگرد اقتصادی موفقش برای گرده‌آوردن این همه متخصص در یک کلینیک را نادیده بگیرم. دوست داشتم به خودم امیدواری دهم که طرف حتما آدم فهیم و باشعوری است و بنابراین شاید بشود با یک دیدار بفهمم مشکلش با من و حکیم‌بابا چیست؟! خانم ارشادی از پشت گوشی هزاربار بیشتر قسم و آیه‌ام داده بود که شری برای خودش یا پسرش درست نکنم و من هم بیشتر از هزار و یک‌بار قسم خورده بودم که قصدم شر بپا کردن نیست؛ فقط می‌خواهم از راه مسالمت‌آمیز با پسرش وارد مذاکره شوم، بلکه به توافق و صلح برسیم. اصلا تا نمی‌دانستم چرا این‌طور پی قلع و قمع گردن کسب و کار من افتاده، مطمئنا هیچ راه و چاره‌ای هم برای مهارش پیدا نمی‌کردم!

کلینیکش چشمگیر بود و مملو از طرح و ایده‌هایی که مشخص بود از ذهنی خلاق و منحصر به فرد دکورآوری نشأت گرفته است. در این روزهای سرد بهمن‌ماه، به محض عبور از در کشویی اتوماتیک کلینیک، گرمای ملسی زیر پوستم نفوذ

کرد و همزمان موزیک لایتی به گوشم رسید که از گوشه گوشه‌ی سالن انتظار در حال پخش بود و قطعا به بیماران آرامش می‌داد در دلم آفرین بیشتری به صاحب‌امتیاز کلینیک گفتم، اطرافم را دقیق‌تر برانداز کردم و بالاخره با قدم‌هایی راسخ رفتم سمت پیشخان پذیرش. دو خانم با اونیفرم‌های یکسان و طرحی نزدیک به لباس مهمانداران هواپیما پشت پیشخان ایستاده بودند. سلامی دادم و جوابی گرفتم و پرسیدم:

- دکتر شمس تشریف دارن؟!

منشی اولی، سرگرم مکالمه با بیماری بود. آن یکی از همان سوی پیشخان خودش را کشید مقابلم و پرسید:

- اسم شریفتون؟! وقت قبلی داشتید؟!

و سرش را کشید توی مونیتوری که روبه‌رویش بود تا اسمم را بین مریض‌هایی که با دکتر شمس وقت داشتند، سرچ کند. مکثی کردم بلکه جای ارائه دادن اسم شریفم به او، جواب مناسبی پیدا کنم! مکثم کمی طولانی شد که سرش را بالا گرفت و منتظر نگاهم کرد، برای رد گم کنی گفتم:

- از آشناهاشون هستم، نه بیمار، اومدم ببینمشون!

- خوش اومدید خانم، ولی باید منتظر بشینید، آقای دکتر معمولا پنج به بعد تشریف می‌آرن کلینیک!

- جدی؟... اطلاع نداشتم، فکر می‌کردم کار کلینیک یک‌سره‌ست!

- تایم کاری کلینیک، صبح‌ها از ساعت نُه صبح تا یک بعد از ظهره و عصرها از ساعت پنج تا هشت شب!

- الان چهارو نیمه، پس لااقل باید نیم‌ساعتی معطل اومدنشون بمونم!

منشی کلینیک مثل رباتی تنظیم شده، طوری که داد می‌زد این جملات کلیشه‌ای را برای همه‌ی بیماران به شکل یکسان اعلام می‌کند، افتاد روی دور اطلاع رسانی:

- بله دیگه، صبح و بعد از ظهر، پرسنل برای انجام کارای مقدماتی درمان بیماران، یک‌ساعت زودتر کلینیکن، ولی آقایون و خانم‌های دکتر، از ساعت پنج تشریف می‌آرن، حتی خود دکتر شمس!

سوئیچ پراید صد و یازده‌ای را که تازگی خریده بودم و خیلی هم به داشتنش مغرور بودم، نرم توی مشتم جابه‌جا کردم و کمی این پا آن پا شدم. ترس و دو دلی به جانم نیش می‌زد که شاید بهتر است قبل از سر رسیدن جناب‌دکتر، قید این دیدار را بزنم و حب جیم را بالا بیندازم و فرار را برقرار ترجیح دهم! اما عقل مآل‌اندیش مانع از این فرار علنی بود، بالاخره که چه؟! تا کی باید قایم‌باشک بازی می‌کردم و تن و بدن می‌لرزاندم؟ اگر به ترس و اجتناب از رو در رو شدن به او اهمیت می‌دادم، آبرویم پاک پیش حکیم‌بابا می‌رفت. بالاخره که برایش ماجرای این چند روز را تعریف می‌کردم، آن وقت به این بخش از ماجرا که می‌رسید، احتمالا چشمی برایم ریز می‌کرد و برای نشان دادن بزرگنمایی‌ام در ترس و احتیاط‌هایم، می‌پرسید "گل شاه‌پسندم، باز حَبه رو قُبه کردی؟!" که در این صورت فقط شرمندگیِ بی‌دست و پایی نشان دادنم برایم می‌ماند! هنوز در شش و بش ماندن و رفتن بودم که منشی جوان‌تر، بالاخره بیمارش را رد کرد و رو به من گفت:

- لطفا بشینین خسته نشین تا آقای دکتر تشریف بیارن!

- ممنون سرپا راحتم!

خانمی که با من طرف صحبت شده بود، بی‌آن که چشم از من بردارد، پرونده را از جلوی دست آن یکی منشی برداشت و یکی از همکارانشان را صدا زد:

_خانم شیخی، لطفا از این خانم یه عکس اَپی‌جی بگیرید، برای مشاوره‌ی ایمپلنت دندون اومدن!

همین که بیمار را همراه دستیار برای گرفتن عکس راهی کرد، کمی خودش را کشید این سوی پیشخان و زیرگوش همکارش طوری که من هم می‌توانستم بشنوم، پچ زد:

- نکنه خانم دکتر مسعودنیا هستن که قرار بود برای شیفت صبحِ روزهای زوج بیان کلینیک و با دکتر توافق کنن؟!

با ظاهری مثلا بی‌توجه خودم را کنار کشیدم و نرم‌نرم رفتم سمت انتهایی‌ترین نقطه‌ی سالن انتظار. بی‌اختیار لبخندی روی لبم می‌رفت و می‌آمد. ظرف یکی دو سال اخیر توانسته بودم سر و لباس و تیپم را امروزی‌تر کنم،

آن‌قدری که به چشم منشی کلینیک، هم‌تراز یکی از متخصصانی بیایم که به این مکان در رفت و آمد بودند. اشتباه منشی، اعتماد به نفسم را بیشتر کرد و تردیدم از ماندن و انتظار کشیدن برای دیدار با دکترشمس را به طور کامل از سرم دور ریخت! چشم دوختم به آکواریوم سرتاسری و بزرگی که توی دیوار کار شده بود؛ مملو بود از ماهی‌های رنگیِ بزرگ و کوچک و تزئینات و خزه و صدف‌های دریایی. آکواریوم در انتهایی‌ترین بخش سالن انتظار بیماران تعبیه شده بود و مابقی اتاق‌های درمان همگی آنسوی سالن ردیف بودند! ماهی پلنگی خاصی چشمم را گرفته بود که یک‌باره از حال و هوای خودم بیرون پریدم:

- یکی به داد خانمم برسه... از درد نمی‌تونه حتی دهنشو باز و بسته کنه!

صدای هراسان مرد، باعث شد چرخ کاملی روی پا بزنم. نگاه حیرانم چسبید به همان مرد که زیر بازوی زن باردارش را چسبیده بود. خود زن هم با چشمانی که از شدت درد کم مانده بود مثل دو تیله‌ی شیشه‌ای از کاسه بیرون بجهند، با هر دو دست دو ور آرواره‌اش را چسبیده و دهانش باز باز مانده بود! یکی از منشی‌ها از پشت پیشخان بیرون پرید و دستپاچه پرسید:

- چی شده آقا؟... مشکلشون چیه؟...

مستأصل ایستاده بودم به تماشا و شنیدم مرد جواب داد:

- نمی‌دونم، فقط بیست دقیقه‌س دهنش باز مونده و اینم حال و روزشه...

- باید صبر کنید یکی از دکترامون برسه کلینیک!

می‌دانستم دردش چیست، در رفتگی فک بود! دررفتگی فک را در خردسالی و در کمال عجز و درماندگی چشیده بودم، دردی طاقت فرسا و نفس‌بُر داشت! صدای عصبی مرد، از عالم گذشته بیرونم کشید:

- این چه وضعشه، مگه می‌شه دکتر نداشته باشید؟... خانمم فکشو نمی‌تونه از درد ببنده!

از چشمان زن، اشک می‌جوشید و مثل دو نهر باریک از دو طرف صورتش روان بود! حال زار و نزارش، همراه اصوات ناله مانند و موهای پریشانی که از زیر شالش بیرون ریخته بود، نشان از درد سرکش و طاقت فرسایش داشت! دیگر

معطلی جایز نبود. سوئیچم را انداختم توی کیف سنتی‌ام، بندش را ضربدری دور گردن انداختم تا حین کار به دست و پایم نپیچد و دویدم سمت آن‌ها. طوری رفتم توی دست و بالشان انگار کلینیک دندانپزشکی دکترشمس، ملک طلق پدری‌ام است و با لحنی دستوری و محکم به منشی فرمان دادم:

- یه جفت دستکش جراحی برسون دستم و یه جایی بخوابونشون، فکشون در رفته و باید سریع جا بندازیم تا از این درد سنگین راحت بشن!

آن یکی منشی که حدس زده بود دکتر مسعودنیا هستم، از پشت پیشخوان بیرون پرید و قبل از این که همکارش به خود بجنبد، قدم تند کرد سمت اولین راهرو و به من گفت:

- خانم‌دکتر بفرمایید از این طرف... بهنوش، سریع یه جفت دستکش برسون به خانم دکتر، یونیت یک هستیم!

من و زن نگونبخت و همسرش پشت سر او راه افتادیم. منشی مقابل در اتاق ایستاد و همراه اشاره به مرد، راهنمایی‌اش کرد:

- روی یونیت دراز بکشن تا خانم‌دکتر بتونه معاینه‌شون کنه!

دخترک ریز و فرزی همان وقت با لباس سفید از راه رسید و دستکش‌هایی را دستم داد. سرگرم دست کشیدنشان شدم. منشی، صندلی چرخان پایه کوتاهی را کشید جلو که گفتم "نیازی نیست!" صندلی چرخدار را از پیش پایم پس زد و رو به دختر دستیار گفت:

- بست یه بار مصرفم بذار و پیشبند ببند برای بیمار!

بازهم گفتم:

- نیازی نیست!

و دیگر هردو دستکش دستم بود. در این فرصت، زن هم روی صندلی دندانپزشکی که حالا می‌دانستم یونیت نام دارد، دراز کشیده بود. از مرد پرسیدم:

- سابقه‌ی در رفتگی فک داشته تا امروز؟!

- در رفتگی؟... نه! یعنی... تا جایی که من خبر دارم، نه! زری؟

و چشمان پر سوالش برگشت سمت همسرش. از نگاه زن التماس نجات از درد فوران می‌کرد، فقط به زحمت سری به علامت نفی جنباند. سریع گفتم:

- پس شاید از عوارض بارداریشونه!

کنار یونیت ایستادم. انگشت شستم را روی یکی از زائده‌های فک راست بیمار گذاشتم و انگشت میانی و اشاره را روی زائده‌ی دیگرِ همان فک. مطابق با روشی که بارها در طبابت حکیم‌بابا دیده بودم، دست راستم را هم کار گرفتم تا استخوان را زیر دستم داشته باشم. با همان انگشت دست چپ، زائده را به سمت بیمار هُل دادم و با دو انگشت وسط و اشاره‌ی دست راست، فک بیمار را سمت خود کشیدم. صدای تق کوتاهی شنیدم و یک‌دفعه عضلاتِ از درد منقبضِ صورت زن از هم باز شد. با همان یک حرکت، نه فقط فک راست که از شانس من یا بخت بلند زن، فک چپش هم اتوماتیک در این جابه‌جایی سر جای خود قرار گرفت. تازه بعد از آن بود که زن با صدای بلند زد زیر گریه‌ای پر صدا و ناله‌کنان گفت:

- داشتم از درد می‌مردم، حتی نمی‌تونستم جیغ بزنم چه برسه یه کلمه حرف!

- نگران نباشید، فکتون از هر دو طرف جا افتاد!

- بذارید دستتونو ببوسم، خدا خیرتون بده!

- چه حرفیه؟! کار سختی نبود، دیدین که خیلی راحت جا افتاد! فقط مراقب باشید دیگه این اتفاق براتون نیفته!

زن به عز و جز افتاد:

- آخه کاری نکردم که! داشتم خمیازه می‌کشیدم که یکهو این بلا سرم اومد!

با حوصله برایش توضیح دادم:

- بعضی خانما در دوران بارداری مستعد در رفتگی‌های مکرر فک هستن! احتمالا شمام جزو اون دسته‌اید، حواستون جمع باشه، چون ممکنه بازم این اتفاق براتون بیفته! پس باید مراعات کنین، یعنی موقع خمیازه، عطسه، یا حتی وقتی بنا به دلیلی باید دهنتونو زیاد باز کنین، مثل خنده‌های بلند یا جیغ کشیدن یا هر چیزی شبیه به این‌ها، بهتره دستتونو دو طرف صورتتون روی غضروفای فکتون

بگیرین که دیگه دررفتگی فک براتون پیش نیاد!

زن هنوز داشت دعایم می‌کرد و همسرش خم شده بود روی صورت او و دستپاچه می‌پرسید:

- دیگه درد نداری؟... الان خوبِ خوبی؟

- آره خوبم، انگار معجزه کرد برام خانم دکتر!

- خب پس دیگه گریه نکن عزیزم... تموم شد، راحت شدی!

دستکش‌ها را از دستم بیرون کشیدم و انداختم توی سطل در اتوماتیک کنار اتاق و دیگر معطلی را جایز ندیدم. "خانم‌دکتر" گفتن زن، موقعیتم را یادم آورده بود! از اتاقک درمان بیرون زدم و قدم تند کردم سمت اطلاعات و آمدم از ورودی کلینیک بیرون بزنم که شنیدم:

_کجا خانم دکتر؟... هنوز که دکترشمس نیومدن، این خانم چه شانسی داشت که شما این جا بودین و ...

همان منشی که بالای سرم ایستاده بود تا فک زن جا بیفتد، داشت دنبالم می‌دوید و در همان حال هم حرافی می‌کرد! اگر می‌ایستادم و زن همین‌طور به حرفم می‌کشید، ممکن بود دکترشمس سر برسد و آن وقت خر بیار و باقالی بار کن! همین را کم داشتم که علاوه بر گیر دادنش به سالن ماساژِ بی‌مجوز خودم، این دخالت بی‌مورد هم به خطاهایم اضافه شود. پریدم وسط حرف منشی:

- ماشینمو بدجا پارک کردم، جابه‌جاش کنم، تا دکتر برسن، منم برگشتم!

و دیگر مهلتش ندادم! از در اتوماتیک کلینیک خودم را تقریبا پرت کردم بیرون و چهار پله‌ی کوتاه ساختمان را مثل فرفره پایین آمدم. به محض رسیدن به محیط خارج از کلینیک، برودت هوا را مثل هوای بهاریِ دلچسب به سینه کشیدم. بدو بدو رفتم سر وقت ماشینم و سوار شدم و استارت زدم، اما قبل از بیرون آمدن از جای پارک، یک‌دفعه پشیمان شدم. باز ماشین را خاموش کردم و هر دو دستم را گذاشتم سر فرمان و سرم را گذاشتم روی دست‌هایم و زیرلبی خودم را گرفتم به باد سرزنش:

- درد بگیری دختر! این چه کاری بود کردی؟... یارو همین جوری هم به خونت تشنه‌ست، الان بفهمه تو بودی که فضولی کردی توی کلینیکش و تازه خودتم جای یکی از دکتراشون... به من چه مربوطه؟! منشی خودش منو اشتباه گرفته بود! تازه زن بیچاره کم مونده بود از شدت درد همون جا دچار زایمان زودرس بشه! معلوم بود ماه‌های آخر بارداریشه، ولی... آخ کیهان، آااخ، دیگه چه جوری بتونی این حاج خرناسو ببینیش و باهاش به توافق برسی؟! نکنه...

دیگر نه به "بکنه نکنه"های ذهنم ادامه دادم و نه به سرزنش‌های درونی‌ام، دکتر نبودم اما درمان درد این زن از دستم بر می‌آمد! اگر دخالت نمی‌کردم، وجدانم حسابی چوب‌کاری‌ام می‌کرد! فعلا بهترین کار روشن کردن ماشین و دور شدن از این حوالی بود.

فصل سوم

زود رسیده بودم، خیلی زود! بیرون از ماشین هوا سرد بود و داخل ماشین دم گرفته. نتوانستم در هوای دم گرفته‌ی ماشین دوام بیاورم و نیم‌ساعتی زودتر از موعد مقرر، خودم را رساندم توی کافی‌شاپ. گوشه‌ی دنج و کم رفت و آمدی نشستم. دو دقیقه نکشیده، یکی از سالن‌دارها آمد و مِنویی دستم داد که گفتم:

- منتظر کسی هستم، کمی بعد سفارش می‌دم!

سری به نشانه‌ی توافق تکان داد و از میزم دور شد. بی‌حوصله مِنو را روی میز گذاشتم و بعدش با چشمانی نگران، زل زدم به در ورودی کافی‌شاپ. ترسیده بودم مستقیم بروم سر همان میز رزرو شده‌ای بنشینم که شماره‌اش داشت خودش را به رخم می‌کشید. چرا میز شماره‌ی هفت؟... دلیل خاصی داشته برای انتخابش؟!... از کلینیکش معلوم بود با آدم تیزهوش و حواس‌جمعی طرف حسابم! مطمئنا خودش خواسته بود این شماره میز را برایش رزرو کنند. خانم ارشادی هم پیامش را رسانده بود که میز شماره‌ی هفت را رزرو کرده است و هر که زودتر رسید، پشت همان میز منتظر بنشیند. در مورد پیشینه‌ی عدد هفت، هر چه در ذهن داشتم زیر و رو کردم. همه‌ی شنیده‌هایم از حکیم‌بابا و حتی کل اطلاعاتم از کتاب‌هایی که خوانده بودم، به ذهنم فراخواندم؛ هفت اقلیم، هفت پیکر، هفت ختر، هفت دولت، هفت‌خوان... هفت خط! لعنتی، شاید می‌خواست به من بفهماند با هفت‌خطی طرف شده‌ام آن سرش ناپیدا! اگر آدم هفت‌خطی بود، باید مثل

خودش هفت‌خط می‌شدم! برای هفت‌خط بودن باید زرنگی خرج می‌کردم، مردها به چه چیزهایی علاقه داشتند؟... سیاست؟... اصلا راست کار من نبود. اطلاعی هم در موردش نداشتم! مورد بعدی... زن؟... حتی نباید فکرش را می‌کردم! قبل از بیرون آمدنم از سالن، بیماری به پستم خورده بود که وقت قبلی نداشت و نتوانسته بودم ردش کنم! بعدش به قدری هول بودم به موقع برسم که به محض راهی کردن او، پالتوی سبزآبی ساده‌ام را روی تکپوش بی‌آستینم تن کردم و بیرون زدم. پالتو را از مزونی خریده بودم که اجناس ترک ژورنالی را مستقیم از ترکیه وارد می‌کرد، اما بی‌اندازه ساده و معمولی به نظر می‌رسید. قبل از خروج حتی دستی به صورتم نکشیده بودم، هرچند از تاریکی هوا استفاده بردم و توی ماشین رنگ و لعابی به صورتم دادم، اما نه آن‌قدری که پتانسیل حیله‌های زنانه را داشته باشد، جدای از این که در این مورد، استعداد بالقوه‌ای هم نداشتم! هرچه بیشتر فکر کردم، بلکه راه بهتری برای ارتباط اولیه پیدا کنم، عقلم به جایی قد نداد. خانم ارشادی آن‌قدرها از پسرش بد نگفته بود که من این قدرها از او ترسیده بودم. به خودم قوت قلبی دادم و یکی دو نفس سنگین از هوای مطبوع سالن برداشتم. باید رها می‌شدم از آن حالت منقبضی که عضلات تنم به خود گرفته بود! سرم کمی چرخید و نگاهم را دادم به ساعت دیواری، ده دقیقه از ساعت قرارمان می‌گذشت و هنوز خبری نبود. در چرخش سرم، شال ضخیم و پاییزه‌ام کم مانده بود رسماً از سرم بیفتد، اما حتی انگیزه مرتب کردنش را نداشتم! کف دستم را زیر فکم گذاشتم و با سرانگشتانم، سرگرم رژه رفتن روی لبم شدم و نگاهم دوباره وظیفه‌ی دیده‌بانی ورودی سالن را بر عهده گرفت. هر مردی وارد می‌شد، یا زنی همراهش بود، یا همراه مردی داشت، یا در معیت خانواده بود. این میان اکیپ جوانانه‌ی دختر و پسری هم وارد کافی‌شاپ شدند، قطعاً هیچ‌کدام نمی‌توانستند شخصی باشند که با او قرار ملاقات داشتم. بالاخره مرد موقر و جاافتاده‌ای، از در کافی‌شاپ وارد شد. کمرم را صاف کردم، دست از چانه‌ام کشیدم و جای رژه رفتن انگشتانم روی لب زیرینم، لبم را به دندان کشیدم. مرد رفت سمت یکی از خدمه و ضمن اشاراتی به میز شماره‌ی هفت، چیزی به او گفت که دیگر عملاً نفس من هم برید. مرد مقتدری به نظر می‌رسید، حق داشتم از ملاقات

با او حساب ببرم، همان حاج‌خُرناسی بود که مادر انیس می‌گفت! بی‌خود نبود به خودش جرأت داده بود ریگِ دندان حکیم‌بابا شود. محو و مات تماشای ابهت حاج‌خرناس ساخته‌ی ذهنم بودم که جای او، مرد جوان دیگری از جلوی چشمم گذشت و یک‌راست رفت و پشت میز شماره‌ی هفت نشست. چشمانم چهارتا شد، اما فقط نگاه چرخانده بودم سمت او و با چشمان دریده براندازش می‌کردم. دیدم مرد اولی راه افتاد سمت میز شماره‌ی هفت. حالا بود که جوانک را از سر میز بلند کند و با یک تیپا بیندازدش بیرون. انگار طرف کور بود و نمی‌دید میز رزرو شده است! در اثنایی که مرد جوان را با چشمان گرد برانداز می‌کردم، از گوشه‌ی چشم نزدیک شدن مرد مقتدر را هم در دامنه‌ی دیدم داشتم. برخلاف تصورم، جوانک نه فقط کور نبود، بلکه چشم‌چران هم تشریف داشت! نگاه در صورتم چرخاند، برق چشمان تیره‌اش صاف خورد توی نگاهم و همان‌طور که صندلی‌اش را برای بلند شدن عقب می‌داد، چشمکی هم به رویم زد! وقاحت و گستاخی تا کجا و تا چه حد؟! حالا که پسر خانم ارشادی، دمش را می‌گرفت و از پشت میز بلندش می‌کرد و می‌انداختش... چه شد؟! چرا این دو دارند با هم دست می‌دهند و روبوسی می‌کنند؟! مرد مقتدر بعد از سلام و احوالپرسی گرمش با جوانک، حتی صمیمانه از او طلبکاری کرد:

- چه عجب این طرفا! چی شده قابل دونستی قرارتو کافی‌شاپ من بذاری؟!

شوک حاصل از برخورد این دو مرد کافی بود تا از آن خلسه‌ی ذهنی بیرون بزنم. به بهانه‌ی مرتب کردن شالم، نگاه از آن‌ها گرفتم و این‌بار گوش‌هایم را دعوت کردم سر میزشان!

- قرارای رسمی و جدیمو هر جایی نمی‌ذارم، کافی‌شاپِ آشنا بهترین انتخابمه!

- مخلصیم دکترجان، این جارو هم از خودت بدون! مادر چه‌طوره؟

_خوب، می‌دونی که، هنوز چهارده‌ساله‌س، سنشم کنتر نمی‌ندازه! چه خبرا؟! شنیدم شعبه‌ی سومتم افتتاح کردی!

- چاکرم! حتماً یه بارم باید بیای اون طرف تا ببینم نظرت چیه، دکوراسیونشو می‌پسندی یا نه؟!

- من که می‌دونی، پایه‌م! راستی، خیلی وقته رسیدی؟ کسی نیومده سر این

میرز؟ ترافیک موندم، دیر رسیدم!

در عمرم جز مواقعی که ناظم دبیرستانمان تهدید به اخراجم می‌کرد، این‌طور با دقت مشغول جمع و جور کردن موهای فراری از زیر شالم نشده بودم! حالا هم برای فهمیدن اوضاع بایستی وقت می‌خریدم و بهترین کار همین بود که خودم را همچنان سرگرم مرتب کردن شال و موهای در هم گوریده‌ام نشان دهم. به جایش ذهنم دم به ثانیه گوریده‌تر از قبل می‌شد! یعنی پسر خانم‌ارشادی، دکتر لولو، حاج‌خَرناس، همه‌ی این‌ها، پشت صورت این جوانک معرکه‌گیرِ یک‌غازی پنهان شده بود و من این همه از او ترسیده بودم؟! آن کلینیک و دم دستگاه و... حیف از آن همه آفرین و صدآفرینی که در دل نثارش کرده بودم. ریخت و قیافه‌ی جوانک به هر چه بگویی می‌آمد، جز طبابت و باز قوای شنوایی‌ام برایم خبرکشی کرد:

- چیزی می‌خوری برات سفارش بدم؟...

- چند دقیقه صبر کنم ببینم سر و کله این یارو پیدا می‌شه یا نه! اگه نه که گور پدرش، دوتایی می‌زنیم بیرون، یه دور توی خیابونا می‌چرخیم!

خب، معلوم شد مرد شماره یک، صاحب این کافی‌شاپ است و مرد شماره دو... چه گفته بود؟... منظورش از یارو به من بود؟... گور پدر کی؟... شیطان داشت وسوسه‌ام می‌کرد به جای تیپایی که منتظر بودم از مرد شماره یک بخورد، خودم بروم سراغش و چنان تیپایی بزنمش که بار بعدی اسم حکیم‌بابا را بی‌وضو به زبان نیاورد! دیگر معطل نکردم، تند از جا بلند شدم و به عمد، طوری صندلی را به عقب هُل دادم که بی‌هوا با صدای گوشخراشی روی زمین سرنگون شد. سر و صدای افتادن صندلی، اولش منجر به سکوتی چند ثانیه‌ای شد، بعدش اما سنگینی نگاه و پچ‌پچ‌های درگوشی مشتریان میزهای همجوار را برای خودم خریده بودم! همین را می‌خواستم، جلب توجه همه، مِن‌جمله میز کنار دستی‌ام! کیف جین خورجینی‌ام را به چنگ کشیدم و نگاهم زوم نگاه متعجب جوانک شد. او هم داشت با چشمانی خندان و نگاهی پر سوال براندازم می‌کرد. انگار خوشش آمده بود که سوتی داده‌ام و مضحکه‌ی دیگران شده‌ام. خبر نداشت سوتی دادنم از عمد بود و دقیقا برای همین جلب توجه‌اش؛ قصد داشتم قبل از معرفی خودم،

خشم چشمانم را سپر دل بریزم در حلق نگاهش!

آخرش هم من بودم که از رو رفتم! نکرد چشم از نگاه پر خشمم بگیرد، همان‌طور با چهره‌ای بشاش که جای لب‌های خندان، کاسه‌ی چشمانش لبالب از خنده‌ی پر شیطنتی بود، از جا بلند شد و نیم قدمی آمد سمتم و پرسید:

- کمکی از دستم بر می‌آد؟!

پرخاشگرانه پرسیدم:

- مثلا چه کمکی؟

پر روتر از این حرف‌ها بود، علناً داشت آمار می‌داد و این یعنی استاد مخ‌زنی و دختر بلند کردن است!

- مثلا؟!... خب، مثلا سفارش بدم قهوه‌ای، هات‌چاکلتی چیزی بیارن با هم نوش‌جان کنیم و گپی بزنیم، ظرف سیم‌ثانیه حادثه‌ی سقوط دردناک صندلی ازخاطرت پَرا کمک از این بیشتر؟!

و قدمی دیگر برداشت تا صندلی واژگون شده بر زمین را بلند کند و سرجایش بگذارد. مردی که مقابلش نشسته بود، فرز از جا پرید و گفت:

- تو چرا ادیب؟... بچه‌ها هستن... شهرام؟.... بدو پسرا

و بعد رو به من گفت:

- اصلا مشکلی نیست خانم، پیش می‌آد، رنگتون خیلی سرخ شده، بفرمایید بشینید تا...

دیگر نه معطل تک و تعارف این شدم و نه آن جوانکِ بی‌ادب و معرکه‌گیرِ مثلا دکتر؛ حیف از اسم و لقبش! با دو قدم بلند خودم را رساندم به میز شماره هفت. این‌بار بی آن که در خاطرم حتی یادی از آن همه صغرا کبرایی مانده باشد که در ذهنم از عدد هفت چیده بودم. صندلی صاحب کافی‌شاپ را برای خودم پیش کشیدم و بدون گرفتن اجازه‌ای از هر دو مرد، جای نفر قبلی را اشغال کردم. کیفم را هم محکم روی میز انداختم و دست‌هایم زیر میز مشت شد. از گوشه‌ی چشم دیدم جوانک ایما اشاره‌ای به صاحب کافی‌شاپ کرد تا او برود رد کارش. خودش در عوض نشست روبه‌روی من و با لبخند فرو خورده‌ای که نشان می‌داد کیفش حسابی کوک است، با لحنی خودمانی که چاشنی طعنه هم در خود داشت،

پرسید:

- نمی‌شد خودت بی جنجال بیای سر میز بشینی و منتظرم نذاری؟! باید حتما سر و صدا راه می‌نداختی؟!

شوک زده چشمانم گرد شد؛ یعنی از اول شناخته بودم؟! حتما همین بود. شناخته بودم و برای چزاندن و له کردن شخصیتم، آن حرف‌ها را به دوستش گفته بود! وقتی دید واکنشی نشان نمی‌دهم، با علامت دست یکی از سالن‌دارها را کشید سمت میز و بی‌آن که حتی از من بپرسد چیزی میل دارم یا نه، سفارشش را داد:

- دو تا اسپرسو، یه بطری هم آب معدنی و لیوان!

هنوز گیج بودم برای انتخاب رفتار مناسب! مرد مقابلم، به صندلی تکیه داد و دست به سینه نشست. عادت نداشتم سر به زیر بازی در بیاورم و سرخ و سفید شدن هم معمولا در کارم نبود، مگر وقت خشم. وقتی دید لام تا کام حرفی نمی‌زنم و فقط نگاهش می‌کنم، گره‌ی دست‌هایش باز شد، یله انداخت روی میز و با لحن ملایم‌تری گفت:

- معلومه اوقاتت تلخه، واسه همین اسپرسو سفارش دادم که به مذاقت بشینه! کسی قالت گذاشته؟... شایدم تازه کات کردین، اومدی یادی از گذشته‌ها و خاطراتت توی قرارای عاشقانه‌ت داشته باشی، کدوم یکی... ؟!

فقط پلک‌هایم بازتر شد و با چشمانی گرد از حیرت نگاهش کردم. با حرف‌هایش توازن فکری‌ام را به هم ریخته بود، این سوال‌ها یعنی نشناخته بودم؟!... بالاخره شناخته بود یا نه؟! بازی بود حرف‌های متناقضش؟!... عجب مارموذی بود این مردک؛ همان هفت خطی که پیش‌بینی‌اش را کرده بودم!

دو فنجان اسپرسو و بطری آب معدنی و لیوانی روی میز قرار گرفت که صدای تشکر گفتن آقای دکتر را شنیدم. حالا دیگر نگاهم نه گرد بود و نه عصبانی و نه هیچ حالت دیگری داشت، جز برانداز ریخت و قیافه‌ی شخصی که روبه‌رویم نشسته بود! حتما ویژگی خاص یا برجسته‌ای در خودش می‌دید که این‌طور واضح به مخ زنی افتاده بود! پوستی سبزه و شاداب، چشمانی درشت اما خمار که بی‌شک سر مادرش رفته بود، نگاهی شوخ و لب‌هایی برجسته، انگار که تزریق کرده باشد!

در کل صورتش بی‌نقص بود. لحظه‌ای شک کردم شاید دماغش هم عملی باشد، اما نه، نبود... یادم آمد دماغ خانم ارشادی هم درست همین فرم است!

فنجان اسپرسو را جلوی دستم هُل داد. خودش سرگرم باز کردن در بطری آب شد و با لحنی دوستانه، طوری که خیال می‌کردی صد سال است همدیگر را می‌شناسیم، پیشنهاد داد:

- حالا هرچی هم شده باشه، دنیارو که به آخرت ندوختن! کسی که قالت گذاشته، یعنی لیاقتتو نداشته، اصن مهمم نباشه برات! این روزا دوستی‌های چند روزه و چند هفته‌ای عادی شده؛ خودِ من، هفته‌ای، شایدم دو هفته‌ای یه بار با یکی آشنا می‌شم و بعدشم کات و همه چی فِرت، تموم! باید با روز پیش رفت و افکار سنتی رو ریخت دور، پاگیر شدن و این شِر و ورا به سن و سال امثال من و تو نمی‌خوره! عشق یعنی کشک! مال دختر بچه‌های سیزده چهارده ساله‌ست و پسرای هفده هجده ساله! بیا بخور، چار قلپ آب بریز تو دهنت، برات خوبه...

باز هم جوابی نشنید، حتی دستم را نبردم جلو که لیوان آب را بگیرم، اما مگر از رو می‌رفت؟! دست بردار نبود! لیوان را کناری گذاشت، کمی چشمانش را ریز کرد، خودش را باز جلو کشید و صمیمی‌تر و دلجویانه پیشنهاد داد:

- با همه‌ی اینا، اگه از این محیط خاطره خوشی نداری، حرفی ندارم قید اسپرسوهارو بزنیم و بریم بیرون از این دخمه! حتی می‌تونیم با ماشین یه چرخی توی خیابونا بزنیم و حال و هوایی عوض کنیم، اما نه، بصبر ببینم...

نیم نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و اخم نامحسوسی در پیشانی‌اش نشست و با لحن سرد و بی‌تفاوتی گفت:

- منتظر کسی بودم ولی انگار خیال اومدن نداره، می‌اومدم، فرقی به حالش نداشت! ارزش نداره بیشتر از این براش وقت بذارم! خب نظرت چیه؟... پایه‌ای بزنیم بریم یه طرفی حال و هوات عوض شه؟!

دیگر معطل نکردم، جای جنباندن زبان، دستم رفت سمت کیفم. از جیبِ پیش‌سینه‌ی کیف، یکی از کارت‌های ویزیت سالن ماساژم را در آوردم و روی میز سُر دادم سمتش. لبخند پهن و جانداری نشست روی صورتش و حین پیش کشیدن کارت، بی‌آن که نگاه از من بردارد، با لحن شوخ اما معنی‌داری گفت:

- منو باش. فکر کردم زبونتو شغال خورده، نگو خودت یه پا حرفه‌ای هستی! برای شماره دادنم کارت ویزیت...

تازه نگاهش گیر کرد به کارت ویزیتم. همان نگاه، زبانش را بند زد، سگرمه‌هایش درهم رفت و بعد از مکث کوتاهی، زمزمه‌وار برای خودش لب جنباند:

- کیهان افتخاری؟... سالن ماساژ ویژه‌ی بانوان!... ماساژ؟!

سرضرب نگاهش بالا پرید! انگار دزدان دریایی به کشتی‌های تجاری‌اش یورش برده باشند، با گارد دفاعی سنگینی پرسید:

- سرِ کار بودم این مدت؟... دختری؟!

اغراق نبود اگر می‌گفتم همین که فهمید چه کسی روبه‌رویش نشسته، تاکتیک رفتاری‌اش صد و هشتاد درجه چرخید! دلم را قوی کردم و بالاخره برای اولین‌بار صدایم را شنید که می‌پرسیدم:

- فرقی هم می‌کنه؟... مشکل شما با دختر پسر بودن منه، یا با حکیم‌بابا؟!

گره‌ای در پیشانی‌اش افتاده بود که انگار باز شدنی در کارش نبود! بالاخره هم با حال گیج و منگی شروع به حرف زدن کرد، اما نه این که جوابم را بدهد:

- دلم خوش بود مادرمو فرستادم جاسوسی که نسخه و سرنسخه از پسر حکیم قلابی گیر بیاره، خانم رفته دنبال صفاسیتی بازی‌های خودش!... مادرِ من، مادرِ من، چی می‌تونم بهت بگم آخه؟! چه‌قدر گنداتو جمع کنم؟!

معلوم نبود با من است، با خودش است یا با خانم ارشادی! با هر کسی بود، برایم فرقی نداشت، فقط باید هرطور بود وارد مذاکره می‌شدم و کار را به نفع خودم تمام می‌کردم. این بود که خیره در صورتش پرسیدم:

- مشکلتون با حکیم‌بابا چیه؟ چه هیزم تری به شما فروخته که قصد کردین هرطور شده بهش ضربه بزنید؟!... حکیم‌بابـ...

تازه یادش افتاد من روبه‌رویش نشسته‌ام، ابروهایش تیز شد سمت هم و زبانش تیغ کشید بین حرف‌هایم:

- مشکلم؟... یه کلاهبردار حرفه‌ای افتاده به سرکیسه کردن مردم و داره از نادانیشون سوءاستفاده می‌کنه! یکی مثل منم که می‌فهمه و از کاراش خبر داره،

ساکت بشینه و بذاره به شیادیش ادامه بده؟!

با وجودی که دلم می‌خواست کیف خورجینی‌ام را جای میز، روی دوش این مرتیکه‌ی الاغِ زبان نفهم بگذارم، سعی کردم تسلطم را از دست ندهم و با ملایمت گفتم:

- حکیم‌بابام از جون و دل مردمو مداوا می‌کنه! اون‌قدری مهارت، تجربه، تبحر و مطالعه داره که اگه کفر حسابش نکنید، بهتون اطمینان می‌دم حتی پیش اومده آدمی در حد مرده رو زنده کرده!

- هاهاها، خوش گذشت!

فقط با اصوات ادای خندیدن را در آورد، اما اگر بگویی یکی از سه گره‌ی اخمش باز شود، خدا نکند! درمانده نگاهش می‌کردم که این‌بار خنده کجکی مسخره‌ای روی لبش نشست و گفت:

- نمی‌خواد خودتو عذاب بندازی و به کفرگویی برسی!

تیغه‌ی کف دستش را کوفت بیخ پایه‌ی گردنش و زهر زبان تلخش را ریخت در جانم:

- خودم بقیه خالی‌بندیتو گردن می‌گیرم! مثلا این‌طور بگم اگه امکانش بود روح ابن سینا توی تن کسی حلول کنه، اون یه نفر حکیم افتخاری بوده! چه طوره؟! دِ بگو همینه دیگه! روت نمی‌شه؟... اوففِفی، اوففِفی، دلم سوخت!

دستش مشت شد و همان را محکم اما بی‌صدا کوبید روی میز، درست وسط دو فنجان اسپرسوی از دهن افتاده! سر جایم تکانی خوردم که شنیدم از لای دندان‌های به هم چسب شده‌اش باز ادامه می‌دهد:

- منتظر بودم یه برگ برنده بیفته دستم تا بتونم اون بابای شیادتو بندازم توی تله!

سعی داشتم نه به حرکات برزخی‌اش و نه به تهدیدهایش توجه‌ای نکنم! فقط دنیایی صداقت ریختم توی صدایم:

- اگه حکیم‌بابا وجهه و اعتبار و مهارتی نداشت، اگه امتحان‌های صدور پروانه طب سنتی رو نگذرونده بود، حق داشتید در موردش این‌طور قضاوت کنید، ولی حکیم‌بابا پرونده‌ش پاکه... پاکِ پاک! شما فقط...

چشمانش ریز شد و پرسید:

- دخترش چی؟!

با صدای کم جان و مأیوسی گفتم:

- باور کنید خیلی‌ها معتقدن با همین انگشتام می‌تونم معجزه کنم! ماساژدرمانی یکی از شیوه‌های درمان بی‌درد برای خیلی از بیماری‌هاست!

بالاخره لبخندی واقعی روی لبش نشست، لبخندی حاکی از رضایت خاطر و گفت:

- می‌گمت، اون سرانگشتای معجزه‌گر یه بار دیگه هم اعجاز کرده، اگه نمی‌دونی بدون!

و دستی که هنوز کارت ویزتم را نگه داشته بود، برایم جنباند:

- با دست خودت برگ برنده رو رسوندی دستم!

ماتِ کارت ویزیتم مانده بودم که از جا بلند شد و راه افتاد برود! از هولم فرز مچ دستش را چسبیدم:

- خواهش می‌کنم، یه فرصت کوتاه بدید تا مهارتامو بهتون ثابت کنم!

- دستتو بکش! چی خیال کردی؟ وقتی داشتم بهت پا می‌دادم، فکرشم نمی‌کردم کیهان افتخاری دختر باشه و... با تو نیستم مگه؟! بکش دستتو، مال این حرفا نیستی که حتی یه نصفه ساعت برات وقت بذارم، چه برسه...

- سی ثانیه بهم مهلت بدید!... فقط سی‌ثانیه!

تقلای آرامی کرد تا مچش را از دستم در بیاورد و همزمان نگاهش دور و برمان را پایید، شاید فکر می‌کرد امروز کافی‌شاپِ دوستش را حسابی به هم ریخته‌ایم و دیگر نیازی به اضافه کاری نداریم! اشتباه هم نمی‌کرد، صدای جر و منجرمان توجه میزهای اطراف را به ما جلب کرده بود. دیگر حتی تلاشی برای آزاد کردن مچش نشان نداد. آن یکی دستش را ستون کرد روی میز، گردنش خم شد و سرش را کشید جلوی نگاهم و با لحن مضحکی پرسید:

- خوشت اومده؟!

با اشاره‌ی چشم توجه‌ام را به دستش جلب کرد؛ به همان محکمی که مچ او را چسبیده بودم، کارت ویزیت من را داشت توی مشتش می‌فشرد! حواسش بود

نگاهم روی کارتم مانده که انگار به نتیجه‌ی دلخواهش رسیده باشد، ادامه داد:

- ببین چی می‌گمت، اول اینو می‌برم برای اثبات ادعام تا درِ اون سالن ماساژتو گِل بگیرم، نوبت بعدیشم وقت می‌ذارم دست بابای شیادتو رو کنم! بعدترش، اگه بازم دوست داشتی، می‌تونی تلاشتو کنی بلکه گوشه چشمی بهت بندازم! هرچند، دلبرکی هم نیستی، حالا بکش دستتو تا به زور وادارت...

- خواهش می‌کنم، فقط سی‌ثانیه بهم وقت بدید! نکنه می‌ترسید با همین مهلت کوتاه، خلاف قضاوتتون ثابت بشه؟!

- من بترسم؟... دُز تَوهمتم که بالاس!... باشه، این دستو ول کن، می‌شینم!

- قول می‌دین؟!

- بذار یه چیزی رو حالیت کنم، خاندان ما به بخشش و بزرگی معروفن! چه کار کنم دیگه، مجبورم این سخاوت و بخشندگی خاندانمونو توی پایتختم بذل و بخشش کنم، مبادا اعتبار اجدادیمون خال بهش بیفته! دستو ول کن، جای سی‌ثانیه یک دقیقه بهت وقت می‌دم!

مچش را با تردید رها کردم که بی‌رغبت نشست روی صندلی‌اش و هر دو دستش را گذاشت روی میز. برای گرفتن نبض هر دست، باید با همان دست نبض را می‌گرفتیم. دست راستم را ضربدری بردم سمت دست راستش تا باز مچش را بگیرم که دیگر صدایش با تشر در آمد:

- عِه؟... این بازیا چیه؟... سی ثانیه وقت گرفتی دست‌مالیم کنی یا ثابت کنی...

- خواهش می‌کنم، بذارین فقط سی‌ثانیه نبضتون زیر دستم باشه!

با بی‌قیدی کارت را انداخت توی جیب بالایی کتش و از زیر کت سرگرم باز کردن دگمه‌های سرآستینش شد. در همان بین که نگاهش را داده بود به دستش، کنایه بارم کرد:

- خانم‌دوسی می‌گه گِلم گیراستآ، کسی باور نمی‌کنه، بیا اینم مچ! ببینم ته این بازی قراره به کجا برسه!

همین که دستش را پیش گرفت، سر چهارانگشتم را از طرف داخلی ساعدش گذاشتم روی نزدیک‌ترین جای ممکنه به شست دستش. برای ساکت نگه داشتنش هم با دست آزادم به علامت "هیس!" انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام

گذاشتم. پلک‌هایم را بستم مبادا کوچکترین صدا یا حرکتی حواسم را پرت کند. کمترین اشتباه در حدسم برای یافتن اسم و نوع نبضش، می‌توانست برایم منجر به یک باخت بزرگ و مفتضحانه شود. به دقیقه نرسید که اول پلک باز کردم و نگاهم در چشمان ریز شده‌ی منتظرش گیر کرد. لب‌های بسته‌اش به یک طرف جمع شد که دستم را پس کشیدم. روی میز، هر دو ساعدم درهم قلاب انداخت و تنم رویشان خیمه زد. بالاخره نگاه از من گرفت و همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود تا دگمه‌های سجاف سر آستینش را جا بیندازد، به تمسخر گفت:

- جای سی‌ثانیه، فیکس یک دقیقه بهت وقت دادم، دیدی که هیچ اتفاقی هم نیفتاد! فکر کردی این قدر دلّه و دختر ندیده هستم که با یه دست گرفتن و لاس خشکه...

دیگر معطل نکردم، بدون برداشتن نگاهم از صورتش، پریدم وسط جملات بی‌پروای پرتهمتش:

- نبضتون زیر گروه نبض‌های خاصه!

کتش را روی آستینش صاف و صوف می‌کرد که دستش از حرکت ایستاد، سرش بالا آمد و منتظر نگاهم کرد. شیر شدم و ادامه دادم:

- دونه‌دونه می‌زنه؛ مثل برخورد قطره‌های بارونِ پشت شیشه، تقریبا شبیه به نبض منقطع! با این تفاوت که نبض منقطع، زیر انگشت وسط حس نمی‌شه، فقط با انگشت اشاره می‌شه حسش کرد، ولی نبض شما رو زیر هر چهار انگشتم حس می‌کردم و به این نبض می‌گن، نبض غزالی! این نبض نشونه‌ی...

به قصد چیدن دمم، وسط حرفم را قیچی زد:

- مثل کف‌بینای کولی چهارخط اراجیف از حفظ کردی و ویزویز می‌کنی که سرم حقه سوار کنی؟! ببینم، خیال کردی با گولاخ طرفی یا پشت کوهیِ بی‌سواد؟! نبض غزالی رو از کجات درآوردی؟!

حالا که بخت یارم شده بود و علاوه بر نوع نبضش، اخبار بیشتری هم برایش داشتم، باید سرکویش می‌کردم! اطلاعات پزشکی‌اش هر چه بود، شبیه به چیزهایی نبود که از حکیم‌بابا یاد گرفته بودم!

- می‌دونم با یه دکتر سر و کار دارم و بیشتر از اون می‌دونم دارم از چی حرف

می‌زنم:

ساعد دست راستم را برایش بلند کردم:

- تشخیص نوع نبضتون با کمک اخبار اینا بود!

و هر کدام از انگشتانم که نوبتش می‌شد، با خم کردن بند انگشتم نشانش می‌دادم و تک‌تک معرفی‌اشان می‌کردم:

- انگشتِ مسبحه، وسطی، بِنصِر و خِنصِر!

کمی جا خورد ولی کوتاه آمدنی در کارش نبود!

- حالا این خبرچینای خنزر پنزری مثلا چی‌چی بهت گفتن؟!

- نبض شما براشون حرف زده، زبونشم حکیم‌بابا یاد انگشتام داده و اینام خیلی راحت خبرم دادن که شما دچار اضطراب و استرس هستید!

- یِهَه عَه! حکیم قلابی، به جز طبابت، استاد زبانم هست؟... اون‌وخ این خنزر پنزرای معجزه‌گر، خودشونو کشتن تا تونستن برات خبر بگیرن که استرس دارم؟!... توقع داشتی الان از خوشحالی ملاقات با سرکار خانم، شروع می‌کردم به رقاصی؟! می‌گمت، جز زبون انگشتی، زبون دیگه‌ای یادت نداده حکیم‌بابات؟!

- زبون بدن و نشانه‌های بیماری‌ها رو از راه تجربه یاد گرفتم. حکیم‌بابا گذاشته بارها و بارها نبض بیمارای مختلفو زیر انگشتام بگیرم و برای تشخیص بیماری یا نوع نبضشون، راهنماییم کرده! نبض شما شبیه به نبض غزالی می‌زد؛ بین حرکت اولی و بعدیش سکونی نداشت!

از رو رفتنی در کارش نبود! سمج‌تر از قبل حرف خودش را پیش می‌برد:

- انگشتات با سوادن‌آ! ولی... نبضِ من زیرِ انگشتات غزالی می‌زد یا تو سعی کردی غزال گریز پام بشی؟!

هر دو ابرویش را برایم بالا برد و مصرتر ادامه داد:

- تا این جاشو نبضم برات نواخت، می‌خوای الباقیشوخودم برات هنرنمایی کنم؟!

خم شد، روی سطح میز به شکل خفیفی ضرب گرفت و با صدایی به همان شکلی ضرب گرفتنش، از میان حنجره‌ای فشرده از زور ریشخند، با ریتم و رنگ‌دار زمزمه خواند:

- ***باریکلا چه دلبری تو، باریکلا از همه سری تو، باریکلا یه وقت بدون من، باریکلا هیچ جایی نری تووووو...***

و روی "تو" گفتنِ کشیده‌اش، دست از خواندن و ضرب زدن کشید! آب دهانم را بلعیدم، اگر می‌گفتم بیماری‌اش را تشخیص داده‌ام، می‌بردم یا می‌باختم؟! از ابتدا فکرش را نمی‌کردم بیماری خاصی داشته باشد، فقط دنبال نوع نبضش بودم، بلکه باورم کند و حالا دستم خیلی بیشتر از توقعم پر بود، اما اگر خبری که برایش داشتم، جَری‌ترش می‌کرد، چه؟! سردرگمی امانم را بریده بود. یک کلمه حرف بی‌ربط و اشتباه، کارم را می‌ساخت!

سکوت و نگاه سردرگمم به این باور رساندش که واقعاً تحت تأثیرش قرار گرفته‌ام! با فیگوری که انگار شک نداشت حدسش بی‌راهه نرفته، یکی از آرنج‌هایش را تکیه داد به میز و با لحن مضحکی دستم انداخت:

- عجب، پ جدی‌جدی چشمتو گرفتم دخترحکیم‌باشی، آره؟! اگه آره که...

باریکلا یه وقت بدون من، باریکلا هیچ جایی نری تو...

یک‌دفعه چهره درهم کشید و با لحن تلخ و زننده‌ای گفت:

- آخه حیفی، حیفی از دست بری با این همه زبلی! خرفت گیر آور...

دست از دلم شستم و حرف مثل توپی که شوت شود سمت دروازه، از دهانم بیرون پرید:

- پرولاپس! پرولاپس قلب دارین شما! درست نمی‌گم؟!

خشکش زد! نه فقط زبانش، بلکه تمام اجزای صورتش؛ دیگر حتی مژه هم نمی‌زد. شوتم درست وسط دروازه‌ی حریف نشسته بود، به گمانم پنالتی را خورده بود؛ از فوتبال فقط همین پنالتی زدنش را خوب بلد بودم! این‌بار زبان من دراز شد:

- دیگه برام نمی‌خونین، باریکلا دکترم شدی؟!

وانمود می‌کرد هنوز هم کم نیاورده، ولی آورده بود:

- مسخره‌س! این بیماری از کجا به ذهنت رسید؟!

- امیدوارم فکر نکنید مادرتون خبری در این مورد بهم داده! چو...

بی‌حوصله وسط حرفم رفت:

- اون چیزی نمی‌دونه، نیازی هم نبوده که بدونه!

تکیه داد به پشتی صندلی و در همین فاصله بر خودش مسلط شد و باز دور برداشت:

_من سالمم! نه عوارضی، نه....

تا بیشتر دور بر نداشته بود، باید چوب لای چرخ زبانش می‌گذاشتم:

- خیلی‌ها به این بیماری مبتلان و حتی خبر ندارن، مگر به دلیلی رفته باشن چکاپ قلب، یکی مثل شما!

کوتاه نمی‌آمد و به هر دستاویزی می‌آویخت برای رد کردن تشخیصم:

- خوبه، معلومه خیلی تیزی! خبرداری که پدرم با یه سکته‌ی قلبی و حدود چهل سالگی فوت شده، حالام چسبیدی به پوئن منفی وراثت تا یه دستی بزنی که دو دستی بچسبی، اما کورخوندی!

وقت کم آوردنم نبود، چشم در چشمش هر چه در مخم داشتم، ریختم روی زبانم:

- با وجودی که این بیماری از بدو تولد باهاتون بوده، احتمالا تمام دوران کودکی، نوجوانی و حتی ابتدای جوانی خودشو نشونتون نداده، ولی حدس می‌زنم به تدریج که سنتون بالا رفته، علائمی نشون داده! مثلا درد یا فشار ناگهانی توی قفسه‌ی سینه، گاهی هم تپش قلب یا تنگی نفس، به خصوص مواقع فعالیت شدید بدنی یا هیجان زیاد! ولی هم شما می‌دونید پرولاپس کشنده نیست، هم من! پس مطلع بودنم از فوت زودهنگام پدرتون نمی‌تونسته به من همچین اطلاعاتی رو بده، اون‌قدری که قاطعانه خبرتون کنم شما پرولاپس قلب....

- خیله خب، بسه...

بی‌قرار شده بود. ظرف همین مدت کوتاه، چند باری چسبیده بود به پشتی صندلی‌اش و باز یله انداخته بود روی میز! از اولین لحظه که دیده بودمش، هربار تغییر موضع داده بود، شوخ، جدی، بدخلق، پرخاشگر ولی بالاخره کوتاه آمده بود و حالا نمی‌توانستم برخورد بعدی‌اش را پیش‌بینی کنم! شاید باز هم می‌گذاشت و می‌رفت و من دیگر حتی راهی برای نگه داشتنش به عقلم نمی‌رسید، چه برسد راهی برای گرفتن رضایتش تا بی‌خیال شکایت و شکایت‌کشی شود! نگاهم را زیر

انداختم و فکرم را کار گرفتم! هنوز هیچ راه حلی پیدا نکرده بودم که از جا بلند شد. سرم بالا پرید و مأیوس از کوچکترین موفقیتی، فقط نگاهش کردم. قدمی هم از میز دور شد و یک‌دفعه ایستاد. برگشت سمتم و صدایم کرد:

- دخترِ حکیم‌باشی؟!

مبهوت نگاهش کردم که با سر به در کافی‌شاپ اشاره زد:

- بیرون منتظر باش تا حساب کافی‌شاپو بدم و بیام، محیط این جا خفه‌س، نمی‌تونم از مخم کار بکشم!

***

با دست به مقابل رویمان اشاره زد:

- قدم بزنیم!

حرصم در آمده بود؛ هر غلطی عشقش می‌کشید می‌کرد و تمایل و رغبت من هم دایورت بود به یک ور ذهن درب و داغانش! توی آن سوز و سرما که وقت پیاده قدم زدن نبود. خسته بودم در حد مرگ، از آن بدتر، دیر می‌کردم، باید جواب حکیم‌بابا را چه می‌دادم؟! هیچ‌وقت مواخذه و بازجویی در کارش نبود، ولی خودم همیشه رعایتش را می‌کردم، مبادا فکر و خیالی برایش درست کنم. عادت داشتم ریز برنامه‌هایم را برایش بگویم و حالا چند روزی بود آستین سرخود شده بودم! مثل همین آقای دکتر مثلا تحصیلکرده، من هم بی‌خبر از بابا هر غلطی عشقم کشیده بود، کرده بودم و مشورت با او هم دایورت شده بود به یک ور مغزم! قانونِ "کارما" بود یا هر چیزی که نمی‌دانستم، دقیقا داشت همان بلایی سرم می‌آمد که سرِ حکیم‌بابای بی‌خبر از همه جا درآورده بودم. امشب اگر کار را یکسره می‌کردم و قولش را می‌گرفتم دست از سرمان برخواهد داشت، محال بود یک ساعت بیشتر این ماجرا را از حکیم‌بابا پنهان کنم.

- سرده؟!

دندان‌هایم روی هم تقه می‌زد، اما از ترس این که قبل از به توافق رسیدن، منصرف شود و جایم بگذارد و برود، تند جواب دادم:

- نه اصلا!

- هومم، معلومه!

دندان‌های ناخلف و بی‌لیاقتم، توی ادای همان دو کلمه، پشت هم لااقل چهار تقه زده بودند! با این‌که فهمیده بود سردم شده، بی‌قید و خیال نسبت به همراهی‌ام، یک دستش توی جیب تخم‌مرغی شلوار جین نوک‌مدادی‌اش بود و با قدم‌هایی بلند سربالایی خیابان را پشت سر می‌گذاشت. دو سه دقیقه‌ای دنبالش رفتم که پیچید توی یکی از کوچه‌های فرعی! کم‌کم داشتم می‌ترسیدم از این که تعقیبش کنم، با وجود این پاهایم با قدم‌هایی کوتاه و مردد همچنان تن سرمازده‌ام را دنبال او می‌کشید و بالاخره پرسیدم:

- کجا راه گرفتین برای خودتون می‌رین؟!

- پَ برای تو برم؟!

- نه برای من برید، نه برای خودتون! من فقط می‌خوام دو کلمه حرف حساب با شما بزنم و ...

- اهل حساب کتاب نیستم، بازاری‌ام مگه؟!

- چه ربطی داره به بازاری بودن؟! حَرفه! اما باشه، اگه مایلید حرف ناحساب می‌زنم، فقط یه جا بایستید...

- حرف ناحساب که دیگه هیچ‌جوره توی کـَتم نمی‌ره!

- ای بابا، خب یهویی بگید برم رد کارم دیگه!

- اینم می‌شه!

وسط‌های کوچه رسیده بودیم که ایستادم و دیگر دنبالش نرفتم. بی‌فایده بود، کوچک کردن خودم هم حد و اندازه‌ای داشت! اگر حکیم‌بابا می‌فهمید چه‌قدر پشت هم به شخصیتم گند زده‌ام، پاک از تربیت و زحمت‌هایی که برایم کشیده بود، ناامید می‌شد! رفتار این آدم، به هر چه بگویی می‌خورد، جز دکتری تحصیل کرده! کوچکترین اهمیتی برایش نداشت که کاملا از او جا مانده‌ام و همچنان بی‌توجه به من راهش را می‌رفت. به قدر بیست سی قدمی جلو افتاده بود که صدایم را برایش بالا بردم:

- پس همین‌طور برای خودتون برید، منم از همین‌جا خداحافظ!

باز هم نایستاد! فقط چرخید سمت من، قدم‌هایش عقب‌عقب می‌بردش و هی فاصله‌امان زیاد و زیادتر می‌شد و در همان بین گفت:

- انگار عجله داری، احضاریه برات می‌آد دم سالن ماساژت، زیاد طول نمی‌کشه! (چهارانگشتش را مثل نظامیان به پیشانی‌اش چسباند و در هوا برایم پر داد و با تمسخر بلندتر گفت) بدرود!

وا رفتم! نامرد خیال نداشت دست از سرمان بردارد. این همه از شخصیت و اعصاب و وقتم مایه گذاشته بودم و هیچی به هیچی! دیگر طاقت نیاوردم و از همان جایی که ایستاده بودم، بلند گفتم:

- باشه احضاریه بفرستید ولی...

صدای خنده‌ی بی‌قیدش را شنیدم که از کوره در رفتم، لحن رسمی را انداختم کناری و برخلاف تعلیمات بابا که از نفرین منعم می‌کرد، بلند ورسا نفرینش کردم:

- امیدوارم بلایی بدتر از اون خانمی که توی کلینیکت فکش در رفته بود سرت بیاد! یعنی همچین دو طرف آروارەت در بره که با ابزار آلات دقیق هم نشه برات جاش انداخت!

پاهایش یک‌دفعه‌ای چنان میخ شد به زمین و سرجایش ایستاد که کم مانده بود زهره‌ام بترکد؛ فهمیدم باز گندی زده‌ام، اما گمانم برای جمع کردنش دیر بود! اولش که سوتی داده بودم و با دست خودم کارت ویزیتم را به عنوان مدرک جرم سپرده بودم دستش، حالا هم لو دادن ماجرای آن زن و کلینیکش! قدم‌هایی که از من دورش کرده بود، برخلاف پیش، نرم‌نرم رو به من برداشته می‌شد و فاصله‌امان دم به ثانیه کم و کم و کمتر! نگاهم سرسری دور و برم را پایید، در کوچه‌ای فرعی و سربالایی بودیم. چند ردیف خانه آن طرف کوچه بود و این سمتش، وسط خانه‌های پشت هم ردیف شده، ساختمان وسیع و طویل و چند طبقه‌ای در حال احداث و پرنده پر نمی‌زد دور و برمان! معلوم بود، در این هوای سرد و این ساعت از شب، سگ‌های ولگرد هم توی این کوچه‌ی خلوت ول نمی‌گشتند که این مرد من را دنبال خودش از این سو به آن سو می‌کشید. فکر کنم نهایت با سه قدم دیگر به من می‌رسید که جرقه پراکنی نگاهش برق از سرم پراند. تیز نگاهم می‌کرد، توی روشنایی کم نور کوچه، صورتش سایه افتاده بود ولی چشمانش با وجود تیرگی، مثل چشم گربه برق می‌زد! از سکوت ناگهانی و

برگشتن راهی که تا قبل از این با کله‌شقی رفته بود، ترس به دلم نشست، به عمد و از روی احتیاط عقب‌عقب خودم را پس کشیدم. حرکتم را که دید، سرجایش ایستاد. رفتارم از سر ترس بود و او هم مشخصا تیزهوش!

- بالاخره که می‌فهمم محتاط و ترسویی یا جسور و شجاع! کجا رو داری در بری؟! هاءآ؛ پس کار تو بوده؟... بیچاره خانم‌دکتر مسعودنیا! گفت من پام نرسیده به کلینیکت، فکر کردم چرت می‌گه!

- باور کنید من اصلا قصد دخالت نداشتم ولـ..

- ولی دخالت کردی!

- اون زن آبستن بود، ممکن بود از شدت درد توی کلینیکتون وضع حمل کنه!

تلخ و بدخلق جواب داد:

- چه اشکالی داشت؟... شاید بچه‌ش خوش‌قدم می‌شد برای کلینیکم! بهتر از این بود که می‌زدی بلایی سرش می‌آوردی و ناکارش می‌کردی!

- بلایی سرش نیاوردم، خودتونم حتما خبرشو دارید، فقط فکشو براش جا انداختم!

عصبی صدایش را برایم بالا برد:

- کلا توی فاز انداختن و جا انداختنی، حالا فک باشه فک، نشد خودتو بندازی به یکی!

چه انداختنی؟ جَوزدگی تا کجا؟! علناً داشت می‌گفت قصدم به تور انداختنش است! شاکی شدم:

- چرا تهمت می‌زنی؟... کِی خواستم خودمو بهت بندازم؟

- نینداختی؟... یک ساعت بیشتره آویزونمی، من بودم مچتو چسبیده بودم؟!

اغراق تا چه حد؟! یک‌ساعت؟! تازه خودش هم می‌دانست علت آویزان شدنم چه بوده است، ولی خوشش می‌آمد کِنفتم کند! وقت کوتاه آمدن نبود، محکم‌تر از قبل از خودم رد اتهام کردم:

- آویزونت نیستم، مچتم واسه عشق و حال نچسبیدم، نگو نفهمیدی قصدم چی بوده! فقط می‌خواستم حالیت کنم در مورد حکیم‌بابا اشتباه می‌کنی و...

وسط حرفم پرید:

- بازیم نده، در حال حاضر مشکلم با توئه، نه اون پیرمرد! اولش که سالن ماساژ غیرقانونی و بدون مجوز و رقصوندن اون سر پنجولای به قول خودت معجزه‌گر جلوی چشمم، حالام که دخالت در امور پزشکی و...

- می‌خوای واسه اینم شکایت کنی؟!

- نچ! فقط بیا جلو... چیه؟!... می‌ترسی وسط خیابون چه غلطی کنم مثلاً؟!

- کسی این جا نیست، هر کاری ممکنه ازت سر بزنه، تو اصلا یه طوری هستی!

- چه‌طوری هستم؟!

- چه می‌دونم، یه طوری هستی دیگه...

- نه بیشتر از تو! حالا بیا جلو! می‌آی یا بیام؟!

سرم را بالا دادم و یک قدم دیگر عقب رفتم که تهدیدم کرد:

- کلی شاهد دارم توی کلینیک و همین‌طور فیلمای دوربین مدار بسته، تو حتی فرصت ندادی دوربین‌ها رو چک کنم، به بیست و چهار ساعت نکشیده فوری قرار گذاشتی تا گند کارت در نیومده، مخم رو بزنی!... باشه مشکلی نیست، شاید باهات کنار بیام، اما مشروط به قبول کردن کاری که من می‌خوام!

این یعنی فهمیده بود که عقب‌نشینی‌اش از شکایت، برایم چه قدر مهم است! مردد پرسیدم:

- چه کاری می‌خواین؟!

- بیا جلو و روی فک خودم نشون بده برای جا انداختن فک اون زن بی‌نوا از چه شیوه‌ای استفاده کردی!

- فک شما که در نرفته!

- تو فکر کن رفته!

- اخه با فکر من که فک شما...

ششماهه دنیا آمده بود انگار، چانه‌اش را پایین داد و بی‌صبر و حوصله وسط حرفم پرید:

- می‌شه! نشون بده چه‌طوری این کارو کردی، توضیحم بده، مو به موا

- اگه قبول نکنم؟

- میل خودته، سرپیچی کن ببین چه عواقبی برات داره!

- خب... پس فقط توضیح می‌دم دیگه!

دوباره همراه با حرکت چشم و ابرو، "نچ" غلیظی گفت که از حرص سرانگشتانم مشت شد. جسمم اما مثل مجسمه بی‌حرکت مقابلش ایستاده بود که خودش قدمی آمد جلوتر. پاهای لا مذهبم دوباره سنگ شده بودند و قدرت پس کشیدن نداشتند! قدم دیگری جلو آمد، کم مانده بود زانوهایم زیر تنم تا بخورند که درست یک قدمی‌ام ایستاد و گفت:

- ادای غش و ضعف برام در نیار! فقط می‌خوام بدونم کارت درست و از روی اصول بوده یا نه! این چه ریختیه برای خودت ساختی؟!

هنوز مات نگاهش می‌کردم که سرم تشر زد:

_هی‌ی‌ی! دخترحکیم‌باشی، با تو هستما... گوشات کار نمی‌کنه؟!

روحیاتم را نمی‌شناخت و از نقطه ضعفم خبر نداشت، ولی با شوک حاصل از پرخاشش، ناخواسته از آن حالت مجسمانه خارج شدم:

- باشه قبوله، ولی نه این جا! ... نمی‌شه که وسط خیابون، یکی ببینه چه فکری می‌کنه؟!

- ممکنه فکر کنه داریم کارای بد اما باحالی می‌کنیم! ولی خودمون که می‌دونیم قصدمون امتحان گرفتن از توئه!

طلبکار پرسیدم:

- کی امتحانو وسط کوچه و خیابون گرفته که شما دومیش شدی؟!

در جا دو سور به طلبکاری‌ام زد:

- کی به خودش اجازه می‌ده بدون تحصیلات علمی و تخصصی، دست به فک یه زن بیمارِ باردار بزنه؟!... بلایی سرش می اومد مسئولیتش گردن کی می‌افتاد؟... معلومه، مسئول فنی کلینیک که منِ بدبختم! حالام بهونه نیار، یا نشون بده چه غلطی روی صورت اون زن کردی یا ...

دیگر بدون اتلاف وقت، یک قدم فاصله‌امان را پر کردم. بی‌آن که صورتش را لمس کنم، فقط نقاط مورد نظرم را نشان دادم و انگار جسمی سه بعدی و خیالی

را زیر دستم دارم، جا انداختن فک را برایش تشریح کردم! این که باید کدام دست را روی کدام برآمدگی‌های فک بگذاریم و چه‌طور استخوان صورت را سرجایش حفظ کنیم و از کدام انگشتان به چه نحوی بهره ببریم تا کار بی‌نقص و مفید باشد! و بالاخره گفتم:

- اگه با همین حرکت هر دو طرف فک جا افتاد که شانس آوردیم، وگرنه همین کارو برای اون طرف صورت بیمار تکرار می‌کنیم!

به نشانه‌ی تشویق سر و گردنش را اندکی کج و راست کرد و مردد پرسید:

- اینم از حکیم‌بابات یاد گرفتی؟!

همان‌وقت زن و مردی از کنارمان گذشتند. مرد، کودک خردسالشان را دست زن سپرد تا کلید به در ورودی ساختمانی آن دست کوچه بیندازد. زن، بچه را در آغوشش جابه‌جا می‌کرد، اما نگاه مشکوکش روی ما دو دو می‌زد. حق داشت، تنگِ هم و درست رخ به رخ ایستاده بودیم و احتمالا این‌ها از سر کوچه که آمده بودند ما را زیر نظر داشتند! حتی یادم رفت سوالی پرسیده است که صدایش در آمد:

- باز زبونتو شغال خورد؟

- توجه مردمو جلب کردیم!... حالا چرا این جا؟!

با سر به همان مسیری که آمده بودیم اشاره کرد:

- راه بیفت و جوابمم بده! پرسیدم این فک جا انداختنم از حکیم یاد گرفتی؟!

بی‌حوصله، کرخت از سرما و عصبی صدایم خش برداشته بلند شد:

- بعله!... بعله!... بعله! از حکیم‌بابا یاد گرفتم!

صدایش غرق در پوزخندی خفه به گوشم رسید:

- حالا چته هولی؟! خیالاتی نشو! انرژیتو حالا حالاها لازم داری، تازه شاید بعد از عمری یه خرفتی رو گیر بیاری که بتونی این هم بعله رو یه جا تقدیمش کنی، راه بیا!

از کنارم گذشت و باز جلوتر از من راه افتاد. مردکِ روانی، فکر کرده بود چه تحفه‌ای است که این قدر به خودش می‌نازید؟! ریخت و قیافه و اسم و لقبش سرش را بخورد، روانش پاک بود! باید حکیم‌بابا تحت مداوا می‌گرفتش! هر چه

افکارم را درچین ورچین می‌کردم، در هیچ‌کدام از اخلاط اربعه نمی‌گنجید با این اخلاق قاراشمیش و رفتار عجیب و غریب و بی‌پروایی در حرف زدن و قضاوت‌هایش! شاید هم من نمی‌توانستم مزاجش را بشناسم و برای تشخیص مزاج مُلوَنش، به تبحر حکیم‌بابا نیاز داشتم، اما این را می‌فهمیدم که قطعا یکی دو تخته‌اش لق و پق است! سمت سرازیری کوچه می‌رفتیم و قدم‌هایم می‌توانست دنبالش کند و همدوش و شانه‌به شانه‌اش می‌رفتم. از سرشانه نیم نگاهی سمتم چرخاند و تفاوت قدی‌امان را تخمین زد و قضاوتم کرد:

- شاسیتم که بلنده دخترحکیم‌باشی، اون قدمای کوتاه کوتاه توی بُرد شعاع پاهای کشیده‌ای مثل پاهای تو نبود! معلومه فکرت منحرفه‌ها، وگرنه وقت رفتن داشتی تاتی‌تاتی می‌کردی!

- فکرم منحرف نیست، احتیاط می‌کردم فقط!

- بذار یه چی رو همین اول کاری حالیت کنم! ادیب شمس، دندونپزشکه، از بابت تیپ، قیافه، اصالت، مال و اموال، همه چی آس! این روزام که ماشالا وفور نعمته! دیگه گفتن نداره بشکن بزنم بهترینای دورم ریخته، پس کِیف و حالم کوکه و نیازی ندارم دردسر برای خودم بخرم!

سرم ناخواسته کامل چرخیده بود سمتش و براندازش می‌کردم. با غروری سر بر آسمان ساییده داشت داد سخن از خودش و موقعیتش می‌داد و خوان گسترده و الوانی که برایش مهیا بود. در دلم برایش تأسف خوردم، چنان بادی در سر داشت که بدم نمی‌آمد وسط سخنرانی‌اش بپرم و بگویم "بپا نترکی از این همه اعتماد به نفس کاذبت!" حیف که مهلت نداد جمله‌ام به زبانم برسد. زودتر از زبان من، دست او واکنش نشان داد و بازویش را چنان سریع دراز کرد مقابل قدم برداشتنم که دستش مماس شد به تنم؛ بوی لاوندر توی مشامم پیچید! اما وضعیتم طوری نبود که بخواهم به مشامم توجهی کنم و دستپاچه نگاهم را کشیدم به جلوی پایم:

- شست پات نره تو چشت، خوردیم با چشات! فقط خواستم بدونی با کی طرفی، ضمن این که دیگه اون‌قدر بی‌اصل و نسب و دله و هرزه نیستم که وقتی طرف خودش اهلش نباشه، بخوام ازش سوءاستفاده کنم!

حالا نگاه پر تاسفم را از او گرفته بودم و شش‌دانگ حواسم جمع جلوی پایم شده بود؛ جوی باریک آبی را باید رد می‌کردیم که چون نگاهم به او بود، متوجه‌اش نبودم! هشدار نداده بود، حتما سکندری می‌خوردم و شاید زمین خوردنی هم پشت سرش داشتم. قید درشت و گنده گفتنم را زدم، حوصله کلنجار رفتن با چنین شخصیتی را اصلا در خودم نمی‌دیدم. شک نداشتم بیش از آن که تا به عمرم از مردی دیده باشم، سرِ خودش معطل است! اما به من چه، معطل بود که بود، فقط دست از سر کچل ما برمی‌داشت و می‌رفت دنبال زندگی خودش، بقیه‌اش به من ربطی نداشت. سعی کردم واکنش تندی نشان ندهم، این‌طور آدم‌هایی را نباید جدی می‌گرفتی. باید می‌گذاشتی در عالم سرخوشی خودشان بسوزند و ذوب شوند از شوق! وقتی دید جوابی نمی‌دهم، باز پرسید:

- پ دیگه شک و شبهه‌ی سوءاستفاده‌ای نیس! روشنه؟!

مختصر و رسمی جواب دادم:

- من شناختی از شما نداشتم، باید حق بدید که...

- من هیچ حقی به شماها نمی‌دم، نه به تو، نه حکیم‌بابات! مگر شمام به من حق بدید که معامله‌ی پایاپای کنیم!

ماتم برد و سرجا خشکم زد! یعنی چه؟... منظورش از معامله‌ی پایاپای چه بود؟! می‌خواست به تلافی دخالتم در معالجه‌ی بیمار کلینیک دندانپزشکی‌اش، سر توی کار طبابت حکیم‌بابا بگرداند؟... با سالن ماساژ من چه غلطی می‌خواست بکند؟! صدایش از بهت بیرونم کشید:

- باز چته هنگ کردی؟... راه بیا دیگه! حین راه رفتنم می‌تونی جواب بدی! خب، پایه معامله هستی یا نه؟!

چه خیال کرده بود پیش خودش؟!... حکیم‌بابا را در حد خودش می‌دید؟! توی دلم به خیالات خامش پوزخندی زدم!

- باز شغال سرپا نشست و زبونتو خورد؟!

بی‌توجه به چرتی که پرانده بود و مطمئن از ادعایم گفتم:

- شما توی طبابت حکیم‌بابا تخصصی ندارید، حتی پیشنهادشم بی‌جا و مسخره‌ست!

- پَ قبول داری تو هم دخالت بی‌جا و مسخره‌ای کردی؟
- بله و متاسفم! ولی دلم نیومد که...
- از دل و جگر برام حرف نزن، روده درازی هم نکن، یک کلمه جواب می‌خوام، آره یا نه... قبول داری دخالت بی‌جا کردی؟!

از سر اجبار زمزمه‌وار اعتراف کردم:

- قبول دارم!
- حله، پَ برای جبران اشتباهت فقط می‌مونه پذیرش معامله‌ی پایاپای!

گیجم کرده بود! هدفش چه بود از این حرف‌ها؟! سردرگم پرسیدم:

- متوجه نمی‌شم! منظورتون چیه؟! سالن ماساژ من که یه سالن زنونه‌ست و به کار شما نمی‌آد، مطب...
- اتفاقا تخصص همون سالن به کارم می‌آد!

واقعا کم مانده بود جیغ بزنم، اما نزدم، در عوضش با لحن مضحکی پرسیدم:

- می‌خواین ماساژ بگیرین یا بدین؟

بی‌حیاتر از چیزی بود که تا آن لحظه حتی نمونه‌اش را دیده باشم! بی‌خیال و ریلکس جواب داد:

- اعتراف می‌کنم ماساژ دادن در تخصصم نیست، مگر در مواقعی که مورد اخلاقی داره! که در این صورتم هر جفتش می‌چسبه، ولی در شرایط فعلی، ترجیحم گرفتن ماساژه!

دیگر نتوانستم زبانم را افسار کنم:

- خیلی وقیح و گستاخ و ...
- جوش نزن، زشت می‌شی، چیه صورت پر از آکنه؟! ماساژم برای خودم نمی‌خوام، بشینیم تو ماشین برسونمت، تو همون فرصتم صحبت می‌کنیم!

دیوانه بود، دیوانه‌ای تمام عیار! شایدم مهارتش دیوانه کردن دیگران بود! مقصودش را دو سه دوری صدقه قربان سرش می‌کرد و دور کله‌اش تاب می‌داد تا بالاخره اگر انبیا و اولیای خدا رضایت دهند، یک جمله حرف حساب بشود از زبانش شنید! حرص رسیده بود بیخ حلقم که با صدای پرغیظی خبرش کردم:

_خودم ماشین دارم، همین‌جا بگید!

- باشه قدم‌زنان بریم تا دم ماشینت!

- خب بگید دیگه...

- برسیم می‌گم!... هنوز خودمم دو دلم، نمی‌دونم کاری که قصدشو دارم از عهده‌ی شماها برمی‌آد یا نه! تو هم نمی‌ذاری دو دقیقه فکرم سر جاش باشه، یه بند داری مخمو شخم می‌زنی!

- آخه حتی درست نمی‌گید کارتون چی هست؟!

- می‌گمت حالا! کو ماشینت؟!

_اون طرف خیابون پارک کردم، اوناهاش...

چشم چرخاند سمتی که اشاره داده بودم. خیابان داشت خلوت می‌شد و به قدر دو سه ماشینی از پس و پیش جای پارک پرایدم، ماشین دیگری نبود! با دیدن ماشینِ نور چشمی‌ام، لب و لنجش آویزان شد و با تحقیر گفت:

- اینی که بهش می‌گی ماشین و سوارش می‌شی، ارابه‌ی مرگه، نه ماشین!

- شما نگران مرگ و زندگی من نباشید و فقط بگید چه کاری در نظرتونه؟!

با لحنی مملو از طعنه معترض شد:

- چه‌طور می‌تونم بی‌خیال مرگ و زندگیت باشم؟! حیفی، دلم نمی‌آد!

حرصِ تمام متلک‌هایش در سرم می‌دوید و می‌نشست و پا می‌شد! چشمانم را برایش ریز کردم و از لای دندان‌های به هم چسب شده، پرغیظ پرسیدم:

- دلتونو بردم؟!... پس راست راستی باریکلا دارم، الان می‌تونید بازم برام رنگ‌دار بخونید، باریکلا خیلی دلبری!

نه فقط دیوانه که فخرفروشی تمام عیار بود؛ دو دستش توی جیب‌های تخم‌مرغی شلوارش سُرید، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اون آهنگو که از سرت بریز دور! صد سال اگه توی ذاتت باشه دلبری کنی، اونم از یکی مثل من، ولی حالا تو فکر کن دلمو بردی! اما نه خودت...

و با کمک بالا انداختن ابروهایش، به دست‌هایم اشاره زد که داشتم از شدت غیظ و غضب به هم می‌ساییدمشان. مات و مبهوت نگاهش کردم. با لبخندی که کاملا از سر رضایتش بود و می‌شد فهمید نه مزاحی در کارش است و نه دروغ یا فریبی، توجیه کرد:

_منتظرم معجزه سرانگشتاتو نشونم بدی، اما این‌بار نه برای مامانم، برای خانم‌دوسیم!

نفس راحتی کشیدم! پس ماجرای نگرانی برای سلامت مادربزرگش قصه‌ی دروغی بود که برای مادرش ساخته بود تا سر او را شیره بمالد. با این حساب پذیرفتن درخواستش کار سختی نبود، چنان مشت و مالی به تن دوست‌دخترش می‌دادم که بلند شود تا ابر کوه برایش بدود، حتی اگر فلج مادرزاد بود، باید هرطور می‌توانستم راهش می‌انداختم! شاید هم تصادف یا حادثه‌ای برای دوست‌دخترش پیش آمده بود و کارش در حد یک فیزیوتراپی نه چندان سخت بود! غرق افکار خودم بودم که پرسید:

- خب؟... قبوله؟! من دست از سر تو و سالنت برمی‌دارم، شماهام معالجه خانم‌دوسی منو قبول می‌کنید!

- دوست‌دخترتون منظورتونه دیگه؟!

چنان ترکید از خنده که مانده بودم چه‌طور از وسط خیابان جمعش کنم! این جا دیگر آن کوچه‌ی خلوت و سوت و کور نبود! وسط خیابانی شلوغ و پر رفت و آمد، بلندبلند می‌خندید و روی زانوهایش خم شده بود و دارق و دارق به رانش می‌کوبید! دستپاچه از رفتارش و ترسان از این که حالاست که توجه مردم را جلب کنیم، پریدم به جانش:

- بسه تو رو خدا! این همه خنده واسه چیه؟... یه سوال پرسیدم، اگه نیست، بگید نیست، خنده نداره که!

صاف ایستاد، از شدت خنده صورتش سرخ سرخ بود و در همان حال، شوخ و شاد گفت:

- باورت نمی‌شه، یه لحظه خانم‌دوسی رو جا دوست‌دخترم تصور کردم... واویلا! واویلا از دست تو، فکرشو بکن! گوله نمکی دختر، می‌دونستی؟!

دندان‌هایم را به هم فشردم و از لای دندان‌های به هم کلید شده از حرصم گفتم:

- نمی‌دونستم!

_آره بابا، قدر خودتو بدون! علی‌الحساب تا یخ نزدی بشین توی ارابه‌ی مرگت

و برو خونه! کارتت دستمه، صبح باهات تماس می‌گیرم، قرار می‌ذاریم!

- من و شما؟... قرار بذاریم؟

- ببین می‌گم گوله نمکی، همینه دیگه! بس که خنگولی آدم هوس می‌کنه جفت لپاتو از دو طرف بکشه! قرارِ اون مدلی که منتظرشی، نه! قرار می‌ذاریم تا من و حکیم‌باباتو آشنا کنی... روشنه؟!

فصل چهارم

استکان چای را زیر شیر سماور پر کرد و گذاشت توی سفره و با محبت خالصانه‌ای که همیشه در لحنش داشت، صدایم کرد:

- گل شاه‌پسندم، بیا بابا! چاییت از دهن می‌افته، نون سنگک خشخاشی داغ برات گرفتم حظشو ببری!

لای در اتاق ایستاده بودم و این پا آن پا می‌کردم. شنیدن لَغزهای دیشب پسر خانم ارشادی حقم بود! راست می‌گفت، خنگول بودم که تا امروز این قضایا را از حکیم‌بابا پنهان کرده بودم. حالا یک‌کاره می‌رفتم چه می‌گفتم برایش؟!... که قرار است امروز با این موجود عجیب‌الخلقه آشنا شود و تازه باید زیر بار شرط و شروطش هم برود؟! یک‌بار دیگر صدایم زد:

- باباجون، بیا دیگه!

طاقت نداشتم بیشتر از این منتظرش بگذارم. خودم را از پشت در بیرون کشیدم و قدم تند کردم سمت سفره:

- سلام، صبحت بخیر حکیم‌بابا، اجازه هست کیهان فداییت بشه؟!

- علیکمَ سلام، عاقبتت بخیر بابا، اول صبحی زبونتو به شر نچرخون! بشین بابا، بشین ور دلم که بعدِ انیس، اگه یه دل‌خوشی توی این دنیا برام مونده، همین نور زیبای شاه‌پسندیه که کاشته توی خونه‌م تا خاصیتش همه دردامو تسکین بده!

پیشانی‌اش را بوسیدم و تنگ دلش نشستم. عطر تن حکیم‌بابا، بوی مهر پدری می‌داد، نه هیچ بوی دیگری! اما در مشامم عطر معجون‌های دست‌ساز شفابخشش را برای او تجسم می‌کردم! سر صبح بود، اما پنجره‌ها را چهارتاق باز گذاشته بود تا هوا عوض شود. لرزی به تنم نشست که کمی در خودم جمع شدم و ملتمسانه گفتم:

- حکیم‌بابا، سرده‌ها!

- گفت پیغمبر به اصحاب کبار، تن مپوشانید از باد بهار / کانچه با برگ درختان می‌کند، با تن و جان شما آن می‌کند!

- بابایی، به خدا هنوز مونده تا بهار...!

- اما هوا بهاریه! سر درختی‌ها رو می‌بینی توی باغچه؟... این یعنی بهار داره پیش از موعد ساز اومدن کوک می‌کنه! با این حال چون هنوز تا بهار مونده...

عبایش را به رویم باز کرد و خندان گفت:

- بیا زیر عبای بابا، پشم شتره، گرم و نرم!

زیر عبایش پناه گرفتم و فکر کردم مثل همیشه حق با حکیم‌باباست! دیشب هم آن‌قدری سرد نبود که من خیال می‌کردم. احتمالا سگ لرزه‌هایم ناشی از استرس دیدارم با آن جوانک مدعی و حق به جانب بود! سرم را روی شانه‌ی حکیم‌بابا گذاشتم و دیدم مثل همیشه سرگرم لقمه پیچیدن برای من است. می‌گفت دختر داشتن در خانه برکت است، اما در خانه‌ی ما، هم نعمت است و هم برکت! و لقمه‌ی اول باید سهم نعمت و برکت خانه باشد، آن هم دست‌پیچ تان بیار خانه! تنهایی، تنهای تنها به قدر یک خانواده‌ی هفت هشت نفره، لوسم می‌کرد. هم پدرم بود، هم مادرم، هم برادر و خواهرم... نمی‌گذاشت آب توی دلم تکان بخورد! لقمه را سمتم گرفت. صاف نشستم، تشکر کردم، لقمه را با لبخندی از سر شوق گرفتم و بردم سمت دهانم که با مهربانی و شفقت گفت:

- نوش جونت! بخور، دو جرعه چای شیرینم همراش کن تا رنگِ رُخت برگرده، بعد بگو چی می‌خوای بگی که این طور پژمرده‌ت کرده!

لقمه توی دهانم مثل آجر سفت شد و جویدنش ناممکن! از کجا فهمیده بود؟... با همان دهان پر، سرم چرخید سمتش. نگاهش به سفره بود و با حال

پریشانی گفت:

- شاه‌پسند پرورشی خودمو نشناسم و نفهمم اَفتی به جونش افتاده، چه‌طور بتونم درد مردمو تشخیص بدم و علاجشون کنم؟!... چند روزی گذاشتمت به حال خودت باشی، با مهشید پچ‌پچاتونو بکنید، با دوستت تلفنیاتو حرف بزنی، بلکه حرف بیای، اما دیشب که دیر اومدی، فهمیدم ماجرا برات جدیه! نکنه باز قضیه اون نامه‌هاست؟!

لقمه را تقریبا نجویده قورت دادم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- نه! اگه بود که قول داده بودم بگم بهتون و حتی نامه رو بدم به خودتون، اما یه مسئله دیگه‌ای پیش اومده برام حکیم‌بابا، به خدا قصد داشتم امروز همه چی رو براتون بگم!

کمی شکر توی استکان ریخت و حین هم زدنش گفت:

- بابا بهت اعتماد داره، قسم نخور گلم! اسم اعظم رو برای هر حرف کوچیکی نباید به زبون بیاریم و قسم بخوریم! اول سیر شو، پروردگارو حمد بگو، بعد گوشم با توئه!

- آخه این‌طوری که لقمه از گلوم پایین نمی‌ره!

- بخور، بخور تا منم دردمو برات بگم، شاید حالم عوض بشه! دیروز یکی از مریضامو ناامید فرستادم خونه، یه مادر جوون داره از دست می‌ره و کاری از دستم براش بر نیومد... از دیروز فکرم به هم ریخته! می‌دونی بابا، این همه سال مطالعه و طبابت کردم، تجربه هم کم ندارم، ولی هنوز یه وقتایی رو سیاه می‌شم پیش بنده‌های خدا و دستم خالی می‌مونه از هر ترفندی!

- ولی شما حکیم حاذقی هستید، بیشتر فکر کنید، شاید راه علاجی به سرتون بیاد!

- حکیمِ قادر و مطلق، فقط پروردگار عز و وجل! بنده‌ی خدا که باشی، تا آخرعمر با اضعاف مضاعفم مطالعه کنی و ممارست به خرج بدی و ریاضت بکشی، آخرش هنوز جزئی از کل رو ندونستی که می‌ذارنت توی گورا!

- من چی؟... منم نمی‌تونم براش کاری کنم؟... با دلک و غمز؟!

- بیمارم یه تومور بدخیم توی تنش داره، می‌دونی که، دلک و غمز برای بیمار

سرطانی یا تومورهای بدخیم، نه تنها خوب نیست، بلکه ضررم داره!

دلم گرفت، حتما او هم فکرش پیش مادر انیس رفته بود و بیماری‌اش که هیچکدام نتوانستیم برایش کاری کنیم! خودم را از زیر عبایش بیرون کشیدم و دستم را بردم توی سفره تا برای خودم و حکیم‌بابا لقمه بپیچم. معلوم بود فکرش مشغول شده و حواسش پرت. نگاهش وسط سفره مات مانده بود و دیگر نه حرفی می‌زد و نه نگاهش بالا می‌آمد. لقمه‌لقمه برایش پیچیدم و دستش دادم. چایش را بدون قند و شیرینی می‌خورد. می‌گفت سنش بالاست و باید رعایت کند. به شکر و نمک می‌گفت سم سفید! سمی که ذره‌ذره در تن جمع می‌شود و در سنین کهن‌سالی، می‌شود هزار درد و مرض لاعلاج! حتی برای من هم که سن و سالی نداشتم، تجویز کرده بود از همین سن پایین، خودم را عادت بدهم به غذای کم نمک و کم شکر و کم چربی، ولی صبح‌ها استثنا بود! می‌گفت وعده‌های صبحگاهی را باید با اشتها بخوری، شکر هم فقط همان‌قدری که طعمی به چای بدهد و فقط هم صبح به صبح. در سکوت و غرق فکر یک در میان برای خودم هم لقمه‌های گنجشکی می‌پیچیدم و دهان می‌گذاشتم که صبحانه به دهانش طعم بدهد. با همه‌ی حواس پرتی‌اش، نمی‌خوردم می‌فهمید و همان دو لقمه هم به تنش گوشت نمی‌شد. کمی بعد سفره را جمع کرده بودیم. همیشه در کارهای خانه همراه بود و پیش‌قدم. بیشتر مواقع قبل از من بیدار می‌شد و حتی ناهارمان را هم سر بار می‌گذاشت و بعد من را بیدار می‌کرد. سحرخیز بودم، اما نه به سحرخیزی حکیم‌بابا! با وجود هفتاد سال سن، سرپا بود و خوش بنیه، اگرچه در میان مردها ریز نقش محسوب می‌شد. اما از چهارستون بدن سالم بود! هنوز تا باز کردن مطبش وقت داشتیم. راه افتاد برود توی حیاط و در همان بین گفت:

- باید مقداری حب درست کنم برای عطاری!

- منم می‌آم پیشتون، تا ساعت یازده ارباب رجوع ندارم، درعوض کلی حرف و گزارش دارم براتون بگم!

توی هاون سنگی، هلیله‌های زرد را می‌کوبید تاهسته‌اشان را بیرون بکشد. ژاکت نازک بهاره‌ای تنم کردم و خودم را رساندم توی حیاط و پرسیدم:

- می‌تونم کمک کنم؟!

- دستتو خوب بشور و با یه تنظیف تمیز خشک کن. بعدش در ازای هر ساشه خاکه‌ی گیاهی، دو قاشق عسل بریز، سرِ آخر یک پنجمِ عسلی که مصرف کردی، گلابم اضافه کن! از مخلوطش به قدر یه فندق تکه‌تکه جدا کن و مثل سرگنجشکی گردشون کن، اون‌قدری که توی حلقوم مریض گیر نکنه! بعدم بچینشون توی این سینی تا روشونو بکشیم و زیر آفتاب خشک بشن!

- چشم حکیم‌بابا، دستامو همین الان شستم و اومدم که بتونم کمک کنم، این حب‌ها برای چه دردی خوبن؟!

- درد مفاصل بابا جون! البته نباید برای هر کسی که مفاصلش ناراحتی داره اینو تجویز کرد. باید اول دید مزاجش چیه، درد دیگه‌ای داره، نداره، مبادا این قرص، یه دردشو دوا کنه و درد دیگه‌ای بندازه به جونش!

آخ که زده بود به هدف، این مزاج‌شناسی را هیچ‌وقت یاد نمی‌گرفتم! درس سختی بود و من هم شاگرد کودنی در این بحث سنگین. چند دقیقه‌ای سکوت شد و هر کدام سرگرم کار خودمان که بی‌مقدمه پرسیدم:

- پارسال ماه‌رمضونو یادتون هست؟! منظورم به اون روزیه که با یه نفر درگیر شده بودین!

از کوبیدن دسته هاون سنگی بازماند، سرش را بالا گرفت و با صورت خندانی پرسید:

- من درگیر شدم یا اون جوان قصد داشت درگیری درست کنه؟!

- پس یادتونه!

- معلومه یادمه بابا، خدارو شکر از حیث حافظه هنوز مشکلی ندارم! خب؟

حین کار و بی‌آن که سرم را بالا بگیرم، شروع کردم به تعریف ماجرا. اصلا کار سختی نبود، عادت داشتم همه چیز را با جزئیات برایش بگویم. حکیم‌بابا گوش شنوای خوبی داشت. نه وسط حرفم می‌پرید، نه کم حوصله بود، نه با سوال‌های پی‌درپی حواسم را به هم می‌ریخت. درست برخلاف آقادکتر دیشبی که نه گوش شنوایی داشت و نه می‌گذاشت یک جمله حرفم را تمام کنم و فقط حرف خودش را می‌زد، مگر وقتی که می‌رسید به بن‌بست! آن وقت هم تازه یک جور دیگری آدم را گیج و ویج و دستپاچه می‌کرد!

همه چیز را از اول تا آخر برای بابا گفتم و او حتی نگاهش را بالا نیاورد تا اخبارم ته کشید. هنوز در سکوت داشت پوست هلیله‌های زرد شکسته را از مغز جدا می‌کرد که بالاخره خودم بی طاقت پرسیدم:

- از دستم دلگیر شدید که دیر خبرتون دادم؟!

عاقبت سرش را بالا گرفت و جواب داد:

- دلگیر نه! فقط ذهنم مشغوله که چرا جوان تحصیل‌کرده‌ای، با یه برخورد، این‌طور آشفته و هراسون رفتار کرده! من براش نوشتم بعد از ماه مبارک رمضان بیاد تا سر فرصت ببینم چه کاری از دستم برای مریضش ساخته‌ست!

دلخور نبودنش خیالم را راحت کرد تا بتوانم مثل همیشه با او راست باشم:

- خودمم نفهمیدم این رفتار ترسناک و تهدید و اینا واسه چی بوده؟!

لبخند کم‌جانی زد، باز سرگرم کارش شد و گفت:

- خبرش کن امروز، فردا، هر وقت که فرصت داشت بیاد صحبت کنیم.

- واقعا؟... واقعا می‌خواین این کارو کنید؟!

- آره باباجون! شغلم همینه که درد مردمو علاج کنم، باید ببینم چه کاری از دستم ساخته‌ست، ولی شک دارم بشه کار زیادی برای مریضش کرد... حالا بذار بیاد ببینیم چی می‌شه! براش وقت ملاقات گذاشتی؟

دستم حسابی نوچ شده بود، با ساعدم، طره مویی که داشت می‌ریخت توی صورتم، پس زدم:

- نه هنوز، گفتم باید فرصت بده همه چی رو برای شما بگم!... امروز یا امشب وقت دارین؟... فکر کنم عجله داره!

- برای بعد از نماز مغرب، می‌تونی بهش وقت ملاقات بدی. فقط قبلش بهت بگم، چه با این جَوون به توافق برسیم چه نه، سالن ماساژتو تعطیل می‌کنی تا وقتی پروانه‌ی کارت صادر بشه!

همانی شد که می‌ترسیدم، دمغ و گرفته شاکی شدم:

- ولی بابا، این‌طوری مریضا و مشتریام از دستم می‌پرن!

- پریدنم پریدن! فقط مریضای کم‌بضاعتو رد نمی‌کنی، اهالی محل و اونایی که می‌دونی برات دردسرساز نمی‌شن، بقیه بمونن برای بعد از صدور پروانه!

_کلی زحمت کشیدم و فقط همین یه نفر موی دماغم شده! اگه این یکی رضایت بده، دیگه مشکلی نداریم!

- پروانه‌ت به مشکل خورده، دوندگی داره، باید بیفتم پی‌اش، بلکه حل کنیم ماجرا رو! اینو رد کنی، نفر بعدی ممکنه برات دردسر درست کنه و قبل از صدور پروانه‌ی کسب و کارت، یه اخطاریه می‌شینه توی پرونده‌ت که کارو برات سخت‌تر می‌کنه. ضمن این که سالنتم در هر صورت پلمب می‌شه! گه‌گداری فکر می‌کنم شاید بهتر بود می‌رفتی دنبال همون کاری که تحصیلات دانشگاهیت بوده. این مردم به طب سنتی و خواصش اعتقاد راسخی ندارن، مگر قدیمی‌ها، وگرنه امروزی‌ها طب مدرن رو ترجیح می‌دن به درمان‌های سنتی! حتی وزارتخونه هم دست‌دست می‌کنه با کلی مدرک و امتحان و شواهد، یعنی دم و دستگاه‌های غربی و داروهای شیمیایی براشون قابل هضم‌تره!... حقم دارن شاید، این دوره خیلی‌ها به اسم طب سنتی شیادی می‌کنن و مردمو می‌چاپن، دردشونو که دوا نمی‌کنن، هیچ، مریض احوال‌ترشونم می‌کنن!

علاقه و اعتماد به مهارتم را نمی‌توانستم ندید بگیرم. جدای از درآمدی که رویش حساب باز کرده بودم، عشق عجیبی به تسکین درد مردم داشتم. وقتی بعد از هر ماساژ، همان روز به شب نکشیده و یا فردا و دو فردا بعدش زنگ می‌زدند و کلی دعای خیر روانه‌ام می‌کردند، چنان حال خوشی نصیبم می‌شد که با انبوه واژه‌ها نمی‌توانستم توصیفش کنم! هنوز فرصت داشتم بابا را از فکر تعطیلی سالن منصرف کنم، دستِ کم باید تلاشم را می‌کردم:

- فیزیوتراپی خوندم، مدرکشم دارم، درست! ولی تمام دوره‌های ماساژو هم دیدم و مدارکشم ارائه دادم برای صدور پروانه! حرفه‌ای هستم، مهارتشو دارم، خیلی دردها رو می‌تونم درمان کنم. فیزیوتراپیست کم نداریم، ولی کار من، خاصه... کمیابه...!

حکیم‌بابا سرگرم تمیزکاری شد، پوسته‌ها را ریخت توی ظرفی تا دور بریزیم، مغزها را هم توی ظرف شیشه‌ای. عجولانه دو سه حب باقی مانده را توی سینی انداختم. خودش تنظیف تمیز یک‌بار مصرفی را از نایلکس در آورد و کشید روی حب‌ها و سر پا شد. از روی ایوان کوتاه خانه که لبش نشسته بودم، پایین پریدم

و مقابلش ایستادم. سرم را بالا گرفتم تا چشم به چشمش شوم و پر عجز و لابه پرسیدم:

- امکانش نیست تجدید نظر کنید؟!

دستی به محاسن سفیدش کشید، در پس ریش توپی و ابروان پر پشت، هنوز نگاه نافذش، قوی‌ترین وجه شخصیتی‌اش بود! نگاهی که تا مغز استخوانم رسوخ می‌کرد و باور داشتم، محال است کسی جز او، خاطرم را تا این حد بخواهد! تا این حد پشتم بماند! تا این حد، مراقب روح و جسم و دل نازکم باشد! سکوتش طولای شد که دیگر به التماس افتادم:

- بابا؟!... خواهش می‌کنم! من به درآمد سالن احتیاج دارم، هزینه سرپرستی یکی دوتا بچه‌ی بی‌سرپرست رو عهده گرفتم، از این که دیگه خبر دارین؟!

- و غیر از اونا؟!

این قدر حواسم پرت بود که با همان دست نوچ و چسبناک، باز طره مویی را که توی صورتم ریخته بود، کناری زدم:

- یه خانم بی‌سرپرستم هست، مریض خودمه! نمی‌تونم اسمشو ببرم، آبروش باید محفوظ بمونه!

- بازم هست؟

دیگر عملا با هر دو دستِ چسبناک، توی موهایم بودم؛ پخش و پلا از گُل‌سرم لیز خورده بودند بیرون. چشم از او گرفتم و سرگرم جمع کردن موهایم شدم. چنان گیج بازجویی دور از ذهن حکیم‌بابا شده بودم که نمی‌فهمیدم تمام موهایم دارد آغشته می‌شود به عسل و گلاب و گرد داروهای خشک شده! زیرچشمی نگاهش کردم، از سر ایوان و به قدر نیم‌متری بالاتر از من چشم دوخته بود به صورتم تا جواب بشنود! ناچار سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- قسمتون می‌دم پرس و جو نکنید، همه‌شون آبرودارن!

_موهای خوشگلتو عسلی کردی، این معجون مال درد مفاصله. نه بر پشت کردن موا تا بری حمام و از این وضع خلاص بشی. دوتا دمنوش شفابخش آماده کردم با هم بخوریم، شب که از مطب برگشتم، مشکلتو حل می‌کنم!

●●●

- اینا چیه بابا؟!

- هدیه‌ی مادر انیسته، پیش من امانت بود که سر عقدت بدم بهت، الان وقتشه!

- مگه دارم عقد می‌کنم؟!

- بعید می‌دونم قصد ازدواج داشته باشی! فرشید دو دفعه کوبیده اومده تا تهران، خواستگاریت کرده، ردش کردی!

- مثل برادرم می‌مونه!

- پسر حاج یونس، محمدرضا چی؟! نه فقط هم‌محله‌ای که هم‌دانشگاهی‌ام بودید، اونم یه لنگه پا معطل نگه داشتی، نه جوابش می‌کنی، نه می‌ذاری به غلامی قبولش کنم! هردوشونم هنوز چشم امید به در این خونه دارن!

- فرشیدو که گفتم، جای برادرمه، اون یکی هم، تصمیمی براش ندارم... اگه عجله داره زودتر سر و سامون بگیره، معطل من نمونه، این همه دختر!

- فرشید به کنار! محمدرضا چی کم داره؟... کمالات و تحصیلات و خانواده و هیبت مردونه... کمه؟!

- حکیم‌بابا غیبت می‌شه آخه!

- توی امرخیر غیبت نیست، بگو بدونم مشکل محمدرضا چیه؟... همین دیشبم باز اومده بود با باباش مطلب و التماس دعا داشت!

- بابا نذارید بگم چه‌قدر یبس و دُگم و خشکه! فکر هر چی بگید هست، جز چیزایی که برای من مهمه! پول و خونه و ماشین و تحصیلات، همه چی داره، یه جو حس و حال و شور و شوق نداره! حتی باور نمی‌کنم علاقه‌ای به من داشته باشه، برخلافی که به زبون می‌گه داره، اما حسش رو توی نگاهش نمی‌بینم! شاگرد اول کلاس بود، اما توی دل به دست آوردن، شاگرد آخره! منم دنبال شاگرد اول کلاسم، نه دنبال پول و پله، دنبال یکی هستم که یه عمر حسمو باهاش تقسیم کنم، حسی که بین شما و مادر انیس بود، بعیده بتونم با همچین آدمی پیدا کنم!

سرش را زیر انداخت و انگشتانش بازو دادند به یکدیگر. از خودم بدم آمد که آخر شبی خاکستر دل سوخته‌ی بابا را باد داده‌ام! بغض ظریفی داشت توی گلویم تار می‌تنید که بالاخره باصدای خفه‌ای خودش را به باد شماتت گرفت:

- برای انیس هیچ‌وقت مرد ایده‌آلی نبودم، انیس بود که مونس جان بود و مرهم روح! اگه چشمت بی مردی مثل من باشه که فقط توی وادی اهداف خودش می‌چرخه، زندگیتو با موفقیتای مردت تاخت زدی! جوونیت، زیباییت، عمرت... همه‌ش به تاراج می‌ره!

یک‌دفعه سر بلند کرد و انگار از عمد بخواهد سر حرف را عوض کند، پرسید:

- این پسرِ مشتریت، خانم ارشادی، امشب انگار خبریش نیست!

از گرفتگی صدایش، دلم زیر و رو شد و بغضی خفه ته گلویم نشست و بابا باز ادامه داد:

- مگه قرار نذاشته بودی بیاد؟!

هر طور بود نفسم را همراه اصواتی گنگ به زور بیرون دادم، بلکه شبیه صدای آدمیزاده به گوش بابا برسد:

- پیام داده که دیرتر می‌آد، انگار هنوز مریض داره!

- آره آره... یادم رفته بود گفتی خودش دکتره!

برای فرار از آن حس حزن‌انگیزی که دلم را آتش کشیده بود، نگاه از او گرفتم و سر به زیر لب زدم:

- دندونپزشکه! ولی...

- ولی چی؟! چرا حرفاتو می‌جوی و نصف و نیمه می‌گی برام؟!

باید حال و هوای جفتمان را عوض می‌کردم. به زور لبخندی روی لبم نشاندم و با شیطنتی ساختگی گفتم:

- آخه می‌ترسم بگم غیبت بشه! این دیگه بحث امرخیر نیست... بگم؟!

موفق شده بودم! تبسمی جاندار نشست روی لب‌های بابا و چشمانش برقی زد و گفت:

- ای پدر صلواتی، نقطه ضعف گرفتی از بابات؟... اگه غیبته، نگو! شاید در قضاوتت اشتباه کرده باشی، اون‌وقت هم غیبت شده، هم تهمت!

از ذوق آن که توانسته‌ام روحیه‌اش را عوض کنم، هر دو شانه‌ام بی‌اختیار تیک زد سمت گردنم. لبم را کوتاه گزیدم تا لبخندم را کنترل کنم. نگاهش به من نبود که شوقم را ببیند! خم شده بود و جعبه‌ی خاتم کاری عتیقه‌ای را که از ابتدا

نشانم داده بود، سُر داد پیش دستم. فکر کردم "جعبه‌ی شصت‌پاره" است؛ از آن صندوق‌هایی که شصت جزء قرآن را در آن نگه‌داری می‌کنند تا در مجالس عزا یا مراسم و مناسک خاص، به نیت ختم قرآن بین مدعوین پخش می‌شود! با این وجود برای اطمینان پرسیدم:

- جعبه شصت‌پاره‌ست؟!... قبلا دیده بودمش توی گنجه‌تون!

- جعبه شصت‌پاره‌ی قرآن کریم نیست، این جعبه، این بار چهل‌پاره‌ی دل حبیب رو توی خودش جا داده!

سرم را بالا گرفتم و سردرگم پرسیدم:

- چی توشه؟!

- بازش کن، خودت می‌فهمی!

با احتیاط درش را برداشتم و نگاهم خیره ماند توی جعبه. اولش همه چیز شفاف بود، گوشواره‌های زمرد و برلیانی که خود حکیم‌بابا به مناسبت سالگرد عقدشان به گوش مادر انیس انداخته بود... انگشتر فیروزه‌ی طلایی که باز هم خود حکیم‌بابا به همین مناسبت در انگشت او انداخته بود... گردنبندی سر همان گوشواره‌ها، این‌بار بدون برلیان، فقط زنجیری بود با سه سنگ زمرد، شبیه به اشک که شرابه‌های طلا از بینشان آویزان بود!...

کم‌کم مابقی جواهرات و طلاها پیش چشمم تار و تارتر شدند! اشک شُره کرد از چشمم و فین‌فینم هوا رفت. دستی روی شانه‌ام نشست، سرم را که بالا گرفتم، نگاهم افتاد به چشمان سرخ از اشک نریخته‌ای که در چشمان حکیم‌بابا داشت غلت و واغلت می‌زد! لبم را محکم زیر دندان‌هایم کشیدم، مبادا همراه اشک‌ها، صدای هقم بلند شود. سرشانه‌ام را میان انگشتان استخوانی‌اش فشرد و گفت:

- انیس دیشب اومد به خوابم، سراغ زیور آلاتشو می‌گرفت، گفت چرا ندادیش دست صاحبش؟!... صبح تازه چشمم افتاد به تقویم رو میزیم!

صدایش خش برداشت، بغض داشت توی گلویش غلغل می‌زد و به زور مانع خودنمایی‌اش شده بود:

- روزا و هفته‌ها رو دیگه نمی‌شمارم، دیگه نباید سیصد و شصت و چهار روز،

ذره ذره پول ذخیره کنم برای دل‌خوش کردن انیس توی روز سیصد و شصت و پنجم، شمردن روزام دیگه بی‌معنیه! امروز سالگرد عقدمون بود... چهل تیکه جواهر و طلا این تو مونده، اما...

جعبه را از جلوی دست و پایم پس زدم و خودم را کشیدم جای جعبه و هُل خوردم در آغوش استخوانی حکیم‌بابا! از همان سالی که مادر انیس از میانمان رفت، بابا چله‌نشینی را شروع کرده بود! از همان سال بابا تصمیم گرفته بود دل از همه‌ی وابستگی‌های دنیوی‌اش ببرد! ریش توپیِ جو گندمی حکیم‌بابا، قبل از رسیدن به شب سال مادر انیس، سفید و پنبه‌ای شده بود؛ از همان سال لعنتی! حالا هفت سال گذشته بود، بی مادر انیس! به من سخت گذشته بود، وای به حکیم‌بابا... حق داشت لااقل چهل روز از سال را مَنتشا دست بگیرد و با آن راه برود، بعد از رفتن مادر انیس کمرش شکسته بود ، بدون مونس چهل‌ساله‌اش!

آن‌قدر هق زدم توی آغوشش که پیراهنش خیس شد، صدایش اما در نیامد. فقط دستش نوازشگونه روی موهایم کشیده می‌شد، با محبتی که همیشه به من داشت! توی این هفت سال، حجم تمام عشقش به مادر انیس را سر محبت‌های قبلی‌اش به من گذاشته بود. از همان سال، جای کیهان، بیشتر وقت‌ها گل شاه‌پسند صدایم می‌کرد. بالاخره با کف دستی که بر اثر کار زیاد با داروهای مختلف، زبر و خشن شده بود، اشک‌هایم را گرفت و کنار گوشم گفت:

- دلِ انیس، همیشه جلوتر از خودش می‌دوید! چشم من به مهارت و مطالعاتم بود، از این شهر به اون شهر دنبال خودم می‌کشیدمش، هیچ‌وقت صداش در نیومد، ملامتم نکرد! یاورم بود، همسرم، همبالین، همراه... فقط یه بار تو روم ایستاد، فقط یه چیز ازم خواست! اون روزی که تو رو ازم خواست... اون روزم این جعبه رو گذاشت بینمون، گفت هر چی خرجش بشه از این جعبه بده! گفت این در مقابل داشتن تو، براش هیچ ارزشی نداره!... بی‌خود نبود دیشب اومد به خوابم، می‌خواست بازم مراقب تو باشه! همه‌شو بفروش شاه‌پسند پرورشیِ انیس و مونسم... بفروش و خرج کارایی کن که تا باز شدن سالن ماساژت به پولش نیاز داری! نمی‌پرسم برای چی یا برای کی و چه کارایی، برای هر کاری خودت صلاح می‌دونی!

با همان صدای خش‌دار از اشک و بغض، شاکی شدم:

- چه‌طور دلتون رضا می‌شه؟... مگه دلم می‌اد چهل‌سال خاطره رو بفروشم و خرج دلخوشی خودم کنم؟!

- شاه‌پسندِ حبیب، اینا دیگه پیش چشمم حتی خاطره هم نیستن! بگیر چی می‌خوام بگم... بگیر حرف دلمو!

سرم را عقب کشیدم و با چشمانی خیس که می‌دانستم حالا از شدت سرخی شبیه به دو گوی آتشین شده، زل زدم توی صورتش. دلشکسته و تلخ‌تر از هر داروی تلخی که تا به حال وقت مریضی به حلقم ریخته بود، برایم گفت:

- نه فقط خاطراتم که خود منم هفت سال پیش کفن پیچ شدم و رفتم زیر خروارخروار خاک سرد گورا! اون روز حبیب "داراشکنه" رو سر کشید و غزل خدافظی با دنیا رو خوند و با انیس دفن شد. اینی که می‌بینی، سایه‌ای از اون حبیبِ عاشقه که مونده تا فقط خدمت خلق‌الله رو کنه و به وقتش بره تا برسه به قرب الهی و رقیب و رفیق و معشوق زمینی خودش!

- نگید تو رو خدا بابا، نگید این حرفا رو!... ترس می‌افته به جونم... فکر من نیستید بعد از مادر انیس، تنها دلخوشی و پشت گرمیم شمایید؟

- معلومه فکرت هستم! فکرت نبودم که تا امروزم جون سالم قسر در نمی‌بردم! داراشکنه مُهلکه، کشنده‌ست... تو شدی پادزهر این سم کشنده! گل شاه‌پسندی که انیس برام کاشته توی این خونه، پادزهرم شد تا همون سال جون ندم! خیلی سال قبلشم واسه خاطر آسایش تو بود که تهران موندگار شدیم، دست از سفرای هفته به هفته و ماه به ماه برداشتیم، حتی این همه سال دست از شهر و دیارمون شستیم. در مقابل آسایش تو، این جعبه و زینت‌آلاتش، سر مویی برام ارزش نداره، خاطره‌ی انیس با آسایش خاطر تو برام زنده می‌مونه! تو عاشق سالنتی، برای رسیدن به مهارت‌های درمانگری، سال‌ها مرارت کشیدی، نمی‌تونم بذارم با بی‌احتیاطی‌های جوانی و شور و شوقت، احتمال گرفتن پروانه‌ی کارتو به خطر بندازی!

وقت گریه و زاری برایم تمام شده بود. قضیه جدی بود و باید سفت و محکم و با اراده درخواستم را می‌گفتم تا شاید به حرفم توجه کند. لوس‌بازی و ننه من

غریبم این‌طور وقت‌ها مقابل حکیم‌بابا جوابگو نبود! باید باز هم پناهم می‌داد. این‌بار نه خودم را، نه زیر عبایش، باید دلم را پناه می‌داد و خاطرات شیرینم را! از مقابل تشکچه‌اش بلند شدم، رفتم از روی میز کوتاهی که برای اسباب چایی بود، یک پر دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم. صورتم را خشک کردم و دوباره آمدم نشستم روبه‌رویش و گفتم:

- شاید شما قید این جعبه رو زده باشید، من ولی دلم نمی‌آد دست به یه تیکه از این خاطره‌ها بزنم! تجدید نظر کنید! این خاطره‌ها رو می‌خوامشون، بوی بهارنارنج تن مادر انیس هنوز بهشون مونده! طعم شیرین آغوش گرم مادر انیس رو دیگه ندارم، بذارید دلم خوش باشه به دیدن گاه‌به‌گاه همین جعبه‌ی چهل‌پاره. بذارید یادگارای مادر انیس توی خونه‌مون بمونه، یه فکر دیگه کنید!

جدی‌تر از من شد و صدایش رسا و حتی دلگیر:

- فکر دیگه‌م حتما باز نگه داشتن سالنه! تو که این طوری نبودی کیهان؟!

کیهان گفتنش یعنی حرمت حرفش را شکسته‌ام! وقتی جدی می‌شد و سخت و غیر قابل نفوذ، کیهان صدایم می‌کرد! بی‌معطلی سرم را برایش به چپ و راست گرداندم و حدس و گمانش را رد کردم:

- باور کنید نه، هر چی شما بگید روی حرفتون حرف نمی‌زنم! می‌بندم در سالنمو، تا مجوزشم صادر نشده دیگه مشتری غریبه نمی‌گیرم. ولی یه فکر دیگه برای هزینه‌هام می‌کنم، وقت می‌خوام تا یه راه حلی به سرم بیفته. اصلا دوتایی با هم فکر می‌کنیم، فقط کاری به این صندوق و خاطراتش نداشته باشیم!

- من مطمئنم انیس برام پیغامی داشته توی خواب دیشبم! باید پیامشو...

صدای زنگ خانه، صحبتش را برید! به ساعت دیواری نگاه کردم، نُه شب بود. تند سر پا شدم و جعبه را برداشتم و دویدم توی اتاق حکیم‌بابا. صدای شوخش را شنیدم:

- دزد اومده بابا این‌طوری اینو برداشتی در رفتی؟!

خیالم از جعبه راحت شده بود که برگشتم بیرون از اتاق و گفتم:

- احتمالا همین دکتره‌ست، گفتم الان فکر می‌کنه توی این جعبه ابزار سحر و جادو داریم! فکرش یه کمی نسبت به ماها... ولش کنید غیبت نشه، برم درو باز

کنم؟!

- تو وایسا، خودم می‌رم!

و شانه‌هایش از مخده جدا شد که تند خم شدم و دست گذاشتم روی شانه‌اش:

_تا من هستم چرا شما؟! هنوز دیروقت نیست که شما برید تا دم در!

عبایش را سر شانه‌اش صاف و صوف کرد و دیگر تقلایی برای بلند شدن نشان نداد، در عوض گفت:

- باید بگم بیان یه در بازکن برقی کار بذارن برامون، سه ساله گفتیم و هیچ کدوم وقتشو نداشتیم!

راه افتادم رو به در و در همان بین گفتم:

- من یادم بوده، از عمد نرفتم دنبالش! پشت در خونه‌مون کیا می‌آن مگه؟... هر کی باشه معمولا مریض و ناخوش احواله، باید رفت دم در، اگه لازم باشه بیاریمش توی خونه برای درمان و مداوا؛ همسایه، آشنا، مریضای راه دور یا این‌طور کسایی دیگه!

وسط راه، یادم افتاد شالی بندازم سرم. حکیم‌بابا اهل سخت‌گیری نبود، می‌دانست دست به زیرآبیِ رفتنم در این مورد خوب است! به روی خودش نمی‌آورد سرسری گرفتن حجابم را، ولی بالاخره دم در رفتن را باید ملاحظه می‌کردم، لااقل به خاطر وجهه و آبرو و اعتبار حکیم حبیب‌الله و محله‌ی نسبتا سنتی‌امان! دستپاچه برگشتم توی اتاق تا شالی بردارم که صدای زنگ باز هم بلند شد. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و گفتم:

- خودشه، باور کنید ششماهه دنیا اومده، اگه نه روی این شستم خاک بریزید!

مثل تیر از اتاق بیرون زدم و حین سر انداختن شال، قدم‌هایم را تند کردم سمت در. حکیم‌بابا هشدار داد:

- بپا نیفتی، حالا ششماهه‌م باشه، دو دقیقه بیشتر معطل بمونه، طوری نمی‌شه! دست و پاتو گروی عجله‌ت نذار!

- شما فکر کن من کم بیارم از دربازکن برقی خونه‌های مردم! فرز می‌پرم درو براتون باز می‌کنم، تازه، بدون مانیتور و دوربینم پیشاپیش خبرتون می‌کنم

همونیه که از ماه رمضون تا حالا دنبالمون بوده که آتو بدیم دستش!

نیمی از حرفم را از سر ایوان گفته بودم و صدای خندیدنش را هم شنیدم. آن روزها، وقت‌هایی که شیطنتم گل می‌کرد، مادر انیس می‌گفت مثل رعد و برق‌های بهاری هستم. از همان برق‌هایی که هوای آفتابی را به سرعتِ برق بلا بارانی می‌کند و صدای رعدش را وقتی می‌شود شنید که کار از کار گذشته است! حالا هفت سال بود که رعد و برقی توی این خانه نمی‌زد! از شیطنت و شور و شوق جوانی افتاده بودم... شاید من هم بدون این که بفهمم، همان سم مهلک داراشکنه را سر کشیده بودم! برای سومین بار صدای زنگ در حیاط پیچید که دیگر به دویدن افتادم، باغچه را دور زدم و مستقیم رفتم سمت در حیاط که دیوار به دیوار مطب حکیم‌بابا بود.

***

- به‌به دخترحکیم باشی، من دیر کردم، تو چته هولی؟... ترسیدی نیام و قالت بذارم؟... یا ترسیدی بی‌حوصله بشم و بذارم برم؟!

تف بر ذات این آقادکترِ "خود ککه پندار" که خیال نداشت دست از مسخره کردنم بردارد! با این ادبیات سخیفش، چه کسی این را دکتر کرده بود؟! خودم را از تک و تا نینداختم و حتی به رویم نیاوردم می‌فهمم هنوز می‌خواهد سبکم کند. از چارچوب در کنار کشیدم تا راه ورود برایش باز شود:

- بفرمایید، حکیم‌بابا شبا زود می‌خوابن، فکر کنم نهاتیش یک ساعت وقت داشته باشید به نتیجه برسید!

هم چراغ سر در ورودی، هم چراغ‌های دور تا دور حیاط و حتی چراغ وسط باغچه‌ی کوچک خانه روشن بود. جلوتر از من راه افتاد و نگاهش دور و بر حیاط را براندازی کرد و گفت:

- چراغونی کردید، خواستگار که قرار نبود بیاد خونه‌تون! چه خبره مگه؟!

همین‌طوری مضحکه‌اش شده بودم، مگر در خواب می‌دید اعتراف کنم دلیل چراغانی شبانه‌ی حیاط خانه‌امان، ناشی از وحشتم نسبت به تاریکیِ مطلق، در محیط باز است! آن تصادف، راز خانوادگی‌امان بود و حتی عوارضی که هنوز با من مانده بود، جزئی از آن! سکوتم طولانی شد که سرش برگشت سمتم و با

سماجت پرسید "نگفتی؟!" ناچار توضیح کوتاهی دادم:

- شبا همیشه تا صبح چراغا روشنه، چه کسی بیاد، چه نه! بفرمایید... حکیم‌بابا منتظر تونه!

- پ بابابرقی خونه شماها راهی نداره، اسراف توی خونه حکیم افتخاری؟... بده‌ها، ولی یکی به نفع من، این قدری دور و برم نورانی هست که ببینم چشمات شده قد دوتا نخوچی، اونم نخوچی سرخ! گریه کردی؟... اُوففِی، به همین زودی دلت برام تنگ شد؟!

و با گستاخی سرتا پایم را وجب زد. داشت پایش را زیادتر از گلیمش دراز می‌کرد، اما فکر کردم جواب آدم‌های وقیح خاموشیست! بگذار دلش به همین مسخره کردن‌های جاهلانه‌اش خوش باشد. دیگر ترس و دلهره‌ای از او نداشتم، خواه ناخواه به خواست حکیم‌بابا درِ سالن ماساژم بسته می‌شد. انتخابم همان سکوت بود و بی‌محلی، بنابراین راه افتادم، از مقابلش گذشتم و گفتم:

- از این طرف، اون‌ور بوته‌های گل سر راهتونو می‌گیره، باید باغچه رو دور بزنید. ببخشید جلوتر از مهمان می‌رم، فقط به عنوان راهنمایی، نه بی‌ادبی!

داشتم به زبان بی‌زبانی حالی‌اش می‌کردم او هم باید رعایت احترامم را کند و حد خودش را بشناسد، اما دریغ از یک جو معرفت در فهم حرف‌های تو دلی و زیر پوستی پیام مثلا ساده‌ام! دنبالم راه افتاد و زبان متلک‌گویش پیش‌تر از قدم‌هایش به دویدن افتاد:

- چه لفظِ قلمم حرف می‌زنی، پرستیژ و افه و کلاست توی حلق کشته مرده‌هات... داری که! هان؟... کشته مرده منظورمه!

محلش ندادم و پله‌های ایوان را بالا رفتم و بلند گفتم:

- حکیم‌بابا، آقای دکتر تشریف آوردن!

در اتاق را باز کردم و خودم را از سر راه ورودش کنارم کشیدم و با اشاره‌ی دست تعارفش زدم. از کنارم رد شد و با صدای خفه‌ای تأییدم کرد:

- آفرین، دکترش یادت نره!

خبر نداشت به ندرت جلوی بابا با لقب و عنوان در موردش حرف زده‌ام، شاید فقط همان بخشی که گفته بودم دکتر است و کلینیکی دارد. مابقی‌اش فقط یارو

بود و مرد مزاحم و نهایتش پسر خانم ارشادی، مشتری‌ام! پشتش به من بود که فرصت دستم افتاد سرتاپا براندازش کنم. داشت با حکیم‌بابا دست می‌داد و سلام و احوال‌پرسی‌های معمول بینشان رد و بدل می‌شد که چشمانم را سه برابر معمول کار گرفتم. مثل دیشب شلوار جین پایش بود و کتی زمستانی تنش. پیراهنش را همان دم در دیده بودم که باز انداخته روی شلوارش! این ریخت و قیافه‌ی دکتر مملکت بود مثلا؟!... لباس پوشیدنش بیشتر شبیه به هنرپیشه‌ها و سوپراستارهای سینما بود که نانشان از راه همین تیپ و قیافه زدن‌ها در می‌آمد، نه شبیه به دندانپزشکی که ادعایش سقف آسمان را سوراخ می‌کرد و لااقل باید سی‌سال و بلکه بیشتر را هم می‌داشت!

گیج و منگِ مهمانمان، وادارم کرد دست از برانداز تیپ و قیافه‌اش بکشم. با نشستن حکیم‌بابا و تعارف دستش برای نشستن او، سر و گردنش تقریبا نیم دوری زد. فکر کرده بود شاید جای بهتری برای نشستنش باشد که از چشمش دور مانده است! خواستم پا در میانی کنم تا خیالش راحت شود که خود حکیم‌بابا پیش‌دستی کرد:

- بشین دکترجان، خدا رو شکر شلوار پارچه‌ای پات نیست که نگران خط اتوش باشی! دیگه ببخشید، منزل درویشیه و مبلمانی نداریم برای پذیرایی از مهمان!

- اختیار دارید، مشکلی نیست!

این‌ها را به زبان گفت، اما قسم می‌خورم هنوز هاج و واج مانده بود باید کجا بنشیند. برای پذیرایی ازمهمان یا نشستن خودمان، دور اتاق چهار تشکچه‌ی مخمل داشتیم که بلندی‌اشان به سی‌سانت هم نمی‌رسید. سر هر کدامشان هم، پشتی ترکمنی قرار داشت برای تکیه دادن! آقا دکتر "های‌کلاس" و بالای شهرنشین را چه به خانه‌ی درویشی حکیم حبیب‌الله افتخاری؟!

سرپایی‌های‌ام را در آوردم و خودم را انداختم توی اتاق. در دو لنگه را کیپ پشت سرم بستم و این‌بار من بودم که تعارفش زدم:

- اگه سختتونه روی تشکچه بشینید، تا از مطب حکیم‌بابا صندلی بیارم!

تعارف شاه‌عبدالعظیمی زده بودم. معلوم بود! اگر خیال داشتم برایش صندلی

بیاورم، وارد اتاق نمی‌شدم و در را هم پشت سرم کیپ نمی‌کردم. مگر می‌شد حرفش را بخورد یا مزه مزه کند، فوری جواب داد:

- راضی به زحمت نیستم، اونم وقتی تازه پا گذاشتین توی اتاق!... روی یکی از همین تشکچه‌ها می‌شینم!

و بالاخره حضرت والا روی نزدیک‌ترین تشکچه به حکیم‌بابا جلوس فرمودند، در حقیقت راه دیگری هم نداشت! نه در این اتاق و نه در هیچ اتاق دیگری از این خانه، مبلمانی نبود. کیپ تا کیپِ هر دو اتاق نشیمن و پذیرایی توُ در توی خانه، با فرش‌های دستبافت کرک و پشم پر شده بود. تنها امکانات و دکوراسیون این اتاق، همین پشتی‌ها بود و میز پایه کوتاهِ سماور و اسباب چای و دمنوش‌های حکیم‌بابا و دیگر والسلام. حکیم‌بابا از زیر ابروان پر پشتش در سکوت سرگرم برانداز ما بود. یک چشمش را داده بود به آقای دکتر که مدام داشت روی تشکچه جابه‌جا می‌شد، بلکه جایش راحت‌تر شود و بتواند پاهای بلندش را به نحوی از وسط دست و پا جمع کند. یک چشمش را هم داده بود به من که داشتم حظ می‌بردم از اوضاعی که جوانک داشت. تبسم محو و معناداری تا پشت لب حکیم‌بابا رسیده بود که دستی به محاسنش کشید، بلکه خودش را جمع و جور کند. چشم عتابی هم برای من چرخاند، یعنی دست از مسخره کردن مهمانمان بردارم. بعد رو به مهمانش گفت:

- در خدمتم دکترجان، مشکل بیمارتون خاطرم هست، سکته مغزی کرده بودن! چه کمکی از دستم بر می‌آد؟!

روی تشکچه و حین و بین وُول زدنی که داشت به تن و بدن و پاهایش می‌داد تا جایش درست شود، ناگهان خودش را کمی جلو کشید. با شنیدن حرف بابا ، تنها حرکتش همان جلو کشیدن تنش بود و بعدش جز چشمان ورقلمبیده از حیرتی که در صورت بابا می‌چرخاند، علنا خشکش زده بود. تماشایش در این وضعیت، ناخواسته خاطره‌ی تصویر کتاب کودکانه‌ای را به چشمم کشید؛ پرنسی که قورباغه شده بود! تصویر جلد آن کتاب، چیزی شبیه به وضعیت کنونی پرنس خاندان شمس بود؛ شبیه به همان قورباغه‌ای که چهار دست و پا روی برگ شناور تالابی نشسته بود به انتظار، شاید کسی بیاید و از طلسم نجاتش دهد! حرف بابا

طلسمش کرده بود، انگار باورش نمی‌شد چه می‌شنود! آخرش هم با لکنت زبان پرسید:

- شـ شما خاطرتون مونده برای چی... یعنی برای چه مشکلی امسال ماه رمضان اومده بودم مطبتون؟!

- بله که خاطرم هست، حتی یادمه براتون نوشتم بعد از ماه مبارک بیاید که نیومدید! الانم می‌خوام بدونم چه خدمتی از دستم ساخته‌ست بعد از این همه مدتی که وقفه افتاده در ملاقاتمون؟!

بابا به روش خودش داشت به او حالی می‌کرد که رفتن و برنگشتنش، به ضرر بیمارش تمام شده است. فکر کرده بود حکیم افتخاری هم کیهان است که مقابلش "خودبزرگ‌بینی‌هایش" را رو کند؟! زیر نگاه پر جذبه‌ی بابا به تته‌پته افتاد:

- راستش من... یعنی اون موقع... خب، فکر می‌کردم احتمالا نمی‌تونید کمکی کنید که... که...

در جوار بابا شیر شده بودم و قاطعانه رفتم وسط حرفش:

- منظورشون اینه که اون موقع فکر نمی‌کردن شما راست‌راستی حکیم هستید و معلومات و تبحری توی این کار دارید، خلاصه‌ش همینی بود که من گفتم!

حکیم‌بابا سرش زیر بود و حتی با توضیحاتم، باز هم نگاهش را بالا نیاورد و فقط گفت:

- باباجون، ازمهمونمون پذیرایی کن، چای تازه دمه!

- نه‌نه، زحمت نکشن، خواستگاری که نیومدم، برای مشاوره‌ی پزشکی خدمت رسیدم!

حتی جلوی چشم حکیم‌بابا هم دست از طعنه و کنایه نمی‌کشید! حکیم‌بابا همچنان سر به زیر در حال و هوای خودش بود، احتمالا حتی متوجه طعنه‌ی او نشد و خیال کرد برای تعارف حرفی زده است. من اما حواسم حسابی جمع بود! می‌خواستم مکالمات به ظاهر محترمانه‌امان را برسانم به جای مورد نظرم که تند گفتم:

- زحمتی نیست! بابا همیشه از بیماراش با جون و دل پذیرایی می‌کنه!
- ولی من بیمار نیستم، برای مشاوره اومدم!

صدقه قربان حکیم‌بابا که حتی با سکوتش، دلم را قرص می‌کرد تا حرف بیخ گلویم نماند و بتوانم عقده‌ی دیشبم را سر این مرد خالی کنم:

- از شاگرداشم پذیرایی می‌کنه، آخه معمولا شاگرداش برای مشاوره می‌آن خدمت حکیم‌بابا!

و هردو شانه‌ام به سمت گردنم تیک زدا بالاخره حرفم را رسانده بودم؛ حالا حالاها باید پیش حکیم‌بابا دو زانو می‌نشست، آن هم در مقام شاگردی! و در هزارم ثانیه از فکرم گذشت، "اما این آدم مدعی کجا و شاگردی بابا کجا، افتخارش نصیب هر کسی نمی‌شه!". دهانش داشت برای جواب باز می‌شد که حکیم‌بابا فرصت قلنبه گفتن او و قلنبه شنیدن من را از جفتمان دزدید!

- گوشم با شماست دکترجان، بفرمایید مشکل مریضتونو!

مهمان بابا هم با اغماض و به ناچار از طعنه‌ی سنگینم گذشت، چشم از من گرفت و این‌بار صریح توضیح داد:

- بیمارم سکته‌مغزی داشته! البته به طور معجزه‌آسایی مشکلش تا امروز حل شده و رو به بهبود رفته. بعد از سکته، نیم‌تنه‌ی راستش از حرکت افتاد و تقریبا فلج شدا اما در کمال تعجبِ دیگران که منتظر بودن حتی صحبت کردنشم دچار مشکل بشه، ظرف مدت کوتاهی قدرت تکلمشو پیدا کرد، اولش با لکنت و بریده‌بریده، ولی کم‌کم قوه‌ی ناطقه‌ش کاملا برگشت. دست و پاشم بعد از مدتی فیزیوتراپی و کاردرمانی‌های سنگین و مداوم، راه افتاده ولی بیشتر مواقع دست و پاش به شدت کرخت می‌شه و کنترلشون از دستش می‌ره! حالا کمکی می‌تونید بهم کنید؟!... چه پیشنهادی برای سرعت درمانش دارید؟!

حین صحبت‌های او، سرگرم تهیه‌ی دمنوش شفابخش بابا بودم. مخلوطی از گل و گیاه‌های خشک شده که حتی اسمشان را کامل در خاطر نداشتم. مقداری نبات و زعفران هم به دمنوش اضافه کردم که شنیدم بابا می‌گوید:

- این خانم تا امروز چند سالی از خدا عمر گرفتن؟!

چه حواس جمعی داشت آقای دکتر، سریع پرسید:

- از کجا فهمیدین در مورد یه خانم صحبت می‌کنم؟! دخترتون اطلاعاتی داده بودن؟!

- اونم برام گفته، ولی از شرح بیماریشونم مشخص بود! وقتی نیم‌تنه‌ی راست از کار بیفته، یعنی نیم‌کره‌ی چپ دچار ضایعه شده! قوه‌ی گویایی هم در نیم‌کره‌ی چپه! در خانما، این نقیصه قابل ترمیم و حل شدنیه، چون به شکل خدادادی بلافاصله نیم‌کره‌ی راستشون دست به کار می‌شه و از تمام توانایی‌های نیم‌کره‌ی چپ کپی می‌گیره و اطلاعاتشو می‌ریزه توی نیم‌کره‌ی راست و مشکل گویایی بیمار زودتر حل می‌شه. ولی آقایون توانایی این کپی‌برداری رو در این ابعاد ندارن و به احتمال بالایی قوه‌ی ناطقه‌شون مختل می‌شه و یا با لکنت زیاد و مشکلات گفتاری همراهه! در هر شکل، مگر فقط کیهان بتونه با ماساژدرمانی، کمی در بهبودشون کمک کنه، وگرنه برای معالجات طب سنتی، احتمالا دیر شده!

دکترشمس با دهان کش آورده از حیرت به چهره‌ی جدی حکیم‌بابا مات مانده بود و بالاخره اعتراف کرد:

- واقعیتش، انتظار این تسلط و مهارت‌ها رو از شما نداشتم، فکر می‌کردم خانم‌دوسی در مورد طب سنتی گزافه‌گویی می‌کنه و توقع بی‌جای معجزه داره!

از کنار میز اسباب چای بلند شدم و نگاهم درگیر چهره‌ی درهم و گرفته‌ی حکیم‌بابا شد! سگرمه‌هایش کم مانده بود زمین را جارو کند! حتما او هم اشتباه من را کرده بود، سینی را جلوی دست آقای دکتر گرفتم و گفتم:

- بفرمایید دمنوش، چایی نیست که استنباط دیگه‌ای ازش بشه!

و قبل از این‌که فرصت حرف یا حرکتی داشته باشد، خودم لیوان دمنوش را برداشتم، کمی خم شدم و مقابل پایش زمین گذاشتم و باز بوی لاوندر در مشامم پیچید! تند قد صاف کردم و صورتم برگشت سمت حکیم‌بابا و گفتم:

- فکر بد نکنید بابا، منظورشون به دوست‌دخترشون نیست، احتمالا اسم بیمارشونه!

صدای هول و دستپاچه‌ی دکترشمس حرفم را تأیید کرد:

- نه‌نه، چه دوست‌دختری حکیم؟! ایشون بالای هشتادوپنج سالشونه!

حکیم‌بابا بالاخره سر بلند کرد و گفت:

- پروردگار حافظشون باشه، متوجه شدم از مادربزرگتون صحبت می‌کنید که از اهالی شیرازم هستن!

مقابل تشکچه‌ی حکیم‌بابا زانو زده بودم و داشتم دمنوش او را مقابل دستش می‌گذاشتم که خشکم زد! نگاهم روی صورت گرفته‌ی حکیم‌بابا مات ماند و فقط گوش‌هایم شنید که دکترشمس متعجب می‌گوید:

- دیگه واقعا دارید منو شگفت‌زده می‌کنید! ماشالا اطلاعاتتون در هر موضوعی که فکرشو نمی‌کنمم بالاس! بله، از مادربزرگم براتون می‌گفتم که همیشه خانم‌دوسی صداش کردم! شیرازیای قدیمی به مادربزرگ، خانم‌دوسی می‌گن! بعضیاشونم چیزای دیگه، مثل ننه، آبی‌بی یا... شما مشکلی دارید؟! انگار هر دوی پدر و دختر از فُرم عادی خارج شدید!

شیراز؟... حتی اسم این شهر قند در دلم آب می‌کرد، شیراز، شهر راز! شهر شعر و ادب و فرهنگ! شهر حضرت عشق... همان شهری که ممنوع بود بروم و من هلاک بودم برای لااقل یک‌بار دیدنش! در تخیلات و افکارم غرق بودم که دستم توی دست استخوانی بابا حبس شد و کشیدم کنار خودش، ترسیده بود بابا، قطعا! اما نمود ظاهری‌اش فقط همین گرفتن دست من بود و برای دکتر، فقط صدای محکم و مقتدرش را رو کرد:

- ایشون الان کجا هستن؟... شیراز یا تهران؟!

- شیراز!

بابا فشاری به دستم وارد کرد تا خیالم را جمع کند خطری تهدیدم نمی‌کند، انگار من هم مثل خودش باید می‌ترسیدم، چه خیال باطلی! اما تند زبان ذهنم را گاز گرفتم، چه‌طور جرأت کرده بودم حتی در فکرم بابا را به خیال باطل متهم کنم؟! و باز صدای قاطع بابا:

- با این حساب متاسفانه کاری از دستم براشون ساخته نیست! یعنی از اولم کار زیادی از دستم بر نمی‌اومد، شاید دخترم می‌تونست کمکی در سرعت بهبودشون باشه، ولی کیهان خودش مریض داره و نمی‌تونه مریضاشو بذاره و راهی شیراز بشه، مگر ایشونو بیارین تهران!

- یعنی چی که از اولشم کار زیادی از دستتون بر نمی‌اومد؟!... کسی که شما

رو بهم معرفی کرده، با اطمینان از شما حرف می‌زد! منم اینا رو به خانم‌دوسی گفتم در مورد شما و حالام اونه که، مرده و زنده‌ی اجدادمو پیش چشمم آورده که باید هر طور شده شما رو ببرم عیادتش!

- نمی‌دونم از کجا در مورد من شنیدین، شاید زبون به زبون چیزایی بین مردم شایعه شده باشه، ولی در وهله‌ی اول، من خدا نیستم، بنده‌ی خدام! دوم، برای کمک به ایشون باید همون ابتدای سکته‌شون، معالجه‌شونو شروع می‌کردم. منظورم ظرف یکی دو روز اول و حتی ظرف چند ساعت اولیه‌ست که بهش می‌گن "فرصت طلایی!" حالا دیگه دیره و کار از دست من خارجه!

- از دست دخترتون چی؟... خودشون که می‌گفتن انگشتای معجزه‌گری دارن! از مادرمم اطلاعاتی گرفتم و انگار خیلی هم ادعای دروغی نبوده! خودتونم اولش گفتید ماساژدرمانی!

- در هر حال راه دوره و...

- هرچی هزینه‌ش بشه پرداخت می‌کنم!

- انگشتای کیهان معجزه‌گر نیست، توان بخشی می‌کنه، ولی معجزه؟... نه! حتی شاید هیچ تأثیری توی روند بهبود جسمی خانم‌دوسی شما نداشته باشه، فقط هزینه‌ی معالجات...

- روند بهبود روانی و روحیش چی؟... من فقط می‌خوام فکر نکنه کاری از دستم بر می‌اومده و براش کم گذاشتم! پدرم تنها فرزند خانم‌دوسی بود و سال‌هاست فوت کرده، منم تنها نوه‌ش هستم و چشم امیدش به منه!

- رحمت خدا شامل حال همه رفتگان بشه، همین‌طور پدر شما! ولی متاسفانه برای ما مقدور نیست کمکی به شما کنیم. راه دوره و حتی برای یه عیادت سردستی هم نمی‌تونم پیام عیادتشون. کیهانم این جا دستش بنده!

- هرچی هزینه‌ش باشه، حتی اگه دو برابر و چند برابرم حساب کنید، با کمال میل قبول می‌کنم!

- بحث ضیق وقته و بیمارایی که این جا به ما نیاز دارن، بحث پول وسط نیست آقای دکتر!

- نفرمایید، مگه ممکنه بحث پول نباشه؟! اگه نبود که دخترتون بدون

پروانه‌ی کسب و کار، سالن ماساژشو افتتاح نمی‌کرد، پس پای پول وسطه!

وقتی حرف از آرامش خاطر و امنیت من وسط می‌آمد، پایش می‌افتاد، بابا قمه هم دست می‌گرفت! همین شد که متانت را کناری گذاشت و پر غیظ و جدی گفت:

- سالن ماساژ کیهان تا اطلاع ثانوی تعطیله که کسی نتونه با پیش کشیدن این قضیه، دخترمو تهدید کنه!

شمس سریع خلع سلاح شد و عقب‌نشینی تاکتیکی کرد:

- چرا جبهه‌گیری می‌کنید؟! ادعا دارید حرفه‌تون درمان مردمه! خانم‌دوسی من جزء اون مردم نیست؟!

لحن به ظاهر نرم شمس که پایش را از سالن ماساژ من بیرون کشیده بود، بابا را برگرداند در قالب خودش:

- هست، ولی به شرطی که بیان تهران! ضمن این که بعیده از دست من کار بیشتری برای بهبودشون بر بیاد، تا معاینه نشن نمی‌تونم حرفی بزنم! اینم برام مقدور نیست، مگر تهران باشن! بیان، معاینه بشن، روی چشم، لازم باشه کیهان هم در توانگری و درمانشون دست به کار می‌شه!

- دخترتون کارش همینه، خودتونم گفتید قراره تا صدور پروانه، سالنش بسته باشه! خب، این فرصت بهترینه براش، با وقت گذاشتن و رسیدگی به وضعیت خانم‌دوسی من، می‌تونه چند برابرِ درآمدی رو که قرار بوده از سالنش در بیاره، راحت و بی دردسر به چنگ بیاره! خود شمام لااقل می‌تونید برای یه عیادت کوتاه مدت وقت بذارید! نمی‌تونید؟!

- متاسفم دکتر، این کار برای ما مقدور نیست!

- دست خالی نمی‌تونم از این خونه برم!

- توکلت به پروردگار دو عالم باشه که دستتونو برای شفای بیمارتون پر کنه، ماها که بنده‌های حکیم مطلقیم!

- خانم‌دوسی از من پروردگار دو عالم رو نخواسته که پیش چشمش حاضر کنم، از وقتی در مورد شما از من شنیده، مثل طوطی درخواستشو تکرار می‌کنه و می‌گه همون حکیمی که گفتی رو بیار برای عیادت و درمانم!

- کی منو به شما معرفی کرده که این قدر مطمئن در موردم با مادربزرگتون صحبت کردید؟!

مشخص بود تسلط دکترشمس بر اثر مخالفت‌های جدی بابا بر هم خورده است، حتی صدایش دیگر آن اعتماد به نفس کاذب را در خود نداشت:

- مگه فرقی هم می‌کنه کی معرفی کرده؟!... از یکی از اقوام شنیدم!

- اقوام شیرازیتون؟!

- شیرازیه ولی نزدیک بیست سی ساله که ساکن تهرانه!

دستی به پیشانی بلندش کشید و پلکی بر هم فشرد تا تسلطش برگردد! دوباره که شروع کرد به حرف زدن، لحنش کمی مطمئن‌تر شده بود:

- ببینید حکیم، اگه برای یه بارم شده، بیایین عیادت خانم‌دوسی! همین که بدونه دنبال خواسته‌ش بودم، پیداتون کردم و حتی اومدم به هر قیمتی شده شما رو تا شیراز برای عیادتش بردم، برای من کافیه! دل یه پیرزن که چشمِ امیدش به شماست رو نشکنید! مگه همه‌ش چه قدر وقت شما پدر و دخترو می‌گیره؟ بلیت هواپیما هم با خودم، بلیت رفت رو برای صبح می‌گیرم، شبم برگشت... از این بهتر؟!

- قبوله! یه بار می‌آم برای عیادتشون!

- دخترتون چی؟... خودتون می‌گید کار فقط با ماساژ ممکنه پیش بره و مشکل حل بشه!

- اومدن کیهان نشدنیه!

- این قدر وقتشون پره که حتی یه روزم فرصت ندارن برای عیادت از بیمار رنجور و پیری وقت بذارن؟!

- کیهان، ترس از... ترس از ارتفاع داره، بنابراین هواپیما گزینه‌ی مناسبی برای سفرش نیست!

- دخترتون از ارتفاع می‌ترسه و دوره‌های ماساژو هند و ترکیه گذرونده؟! می‌دیدم نگاه مچ‌گیر شمس، مثل سم کژدم دارد ذره ذره در تن حکیم‌بابا تاثیر می‌کند، تنفسش داشت منقطع می‌شد و رنگش به زردی زده بود که با صدای مرتعش اما گزنده‌ای گفت:

- دکتر، دست از سر ما بردار! نمی‌خوای، اصلا برو شکایتتو بکن! من هنوز همون پیرمرد درویش مسلکی هستم که با دیدن سر و لباسم، حاضر نشدی یه بار دیگه بیای دیدنم و در مورد بیمارت باهام مشورت کنی! حتی برای رضایت همین مادربزرگی که حالا داری اینطور براش جزع فزع می‌کنی!

دکترشمس دیگر رو دربایستی را کنار گذاشت:

- اعتراف می‌کنم ظاهرتون منو فراری داد، قضاوت نابه‌جا کردم، لازم باشه عذرخواهی هم می‌کنم! اینم بگم، عادت ندارم راحت از کسی عذرخواهی کنم، الان موقعیتم خاصه! بعد از ملاقات دیشب با دخترتون، فکر نمی‌کردم ممکنه این قدر مقاومت به خرج بدید برای قبول معالجه‌ی خانم‌دوسی! اگه می‌دونستم، امروز به مادربزرگم خبر نمی‌دادم که پیداتون کردم! بازم تکرار می‌کنم، هر چه‌قدر بخواید، هر چی امر بفرمایید، درجا تقدیم می‌کنم... فقط اگه درمان خانم‌دوسی رو عهده بگیرید و حتی جسمی هم نه، از نظر روحی تقویتش کنید!

چشمان حکیم‌بابا دیگر دچار مگس‌پَران شده بود و حس می‌کردم تار و واتار می‌بیند که مدام پلک می‌زند و دست بر چشمانش می‌کشد! و بالاخره صدای او را پر تشویش و منفعل شنیدم:

- اصرار نکنید دکتر ارشادی!

مگر می‌شد رنگ حاج‌خرناس‌ها هم در چشم برهم زدنی این‌طور برافروخته شود و حالشان منقلب؟! کمی سینه‌اش را صاف کرد، اما زبانش سنگین بود وقتی جواب می‌داد:

- من... شمس هستم، از خاندان شمس! نه ارشادی! و...

یک‌بار دیگر سینه‌ای صاف کرد و بالاخره با لحنی که حالا عملا مأیوس به نظر می‌رسید، اضافه کرد:

- معرفتون، فقط از طبابتتون برام گفته بود، نه از مسئولیت پذیریتون نسبت به درمان بیمارایی که به درمان محتاجن! دخترتون ولی جوری در مورد شما حرف می‌زد که از این بابت حتی بیشتر از طبابتتون مطمئن شده بودم!

کف دست بابا روی پیشانی‌اش نشست و حتی تا روی چشمانش را پوشاند، اما جوابی نداد! سکوتش از تاثری بود که به جانش نشسته بود، اما شمس انگار

کله‌ی گنجشک خورده باشد، باز لحنش امیدوار شد و یک‌ریز زبان ریخت، بلکه جواب مثبت بابا را بگیرد:

- حکیم، خانم‌دوسی امانم رو بریده، از وقتی فهمیده شما رو پیدا کردم، ساعتی یه بار روی تلفن همراهم تماس گرفته! این قدر که از کار افتادم و درمان مریضام زیر دستم هر بار با نیم ساعت وقت‌کشی گذشت! دیدین که، حتی دیر رسیدم سر قرارمون، الانم این گوشی شاهد حرفام! نگاه کنید، خاموشش کردم، وگرنه تا این ساعت، ده بار دیگه روی گوشیم تماس گرفته بود!

***

- بابا، شاید مادر انیس دیشب واسه همین خبر بوده که اومده به خوابتون! جواهراتشو گفته بدید به من که فکر دستمزد نباشم، فکر سالنم نباشم، فقط برسم به داد این زن بیمار!

ساکت شدم، در حالی که حس می‌کردم بابا یک‌بار دیگر دارد همان سهم مهلک داراشکنه را سر می‌کشد! کم مانده بود زهره ترک شوم از رنگ صورتش! هر که نمی‌دانست، من خبر داشتم بابا چه‌قدر از شیراز رفتنمان فراری است! چه‌طور انتظار داشتم به سادگی زیر بار قبول این سفر برود؟! برخلاف معمول، حتی بعد از رفتن شمس از خانه، بابا نه تنها به بستر نرفت، بلکه برای ساعتی بی‌قرار از ساختمان بیرون زد و حیاط خانه را بیشتر از ده دور گز کرد و باز هم از آشفتگی‌اش کم نشد! می‌دانستم چه عاملی از شیراز و هر چیزی که به آن مربوط می‌شد، برآشفته‌اش می‌کند! احتمالا این من نبودم که برای قبول این سفر، بایستی دچار اضطراب می‌شدم؟! من که شوق هم داشتم، پس چرا بابا تا این حد منفعل بود و هراسان؟! همین که برگشت توی اتاق، نشستم کنارش و مخش را کار گرفتم:

- خودتون همیشه گفتید اگه در توانمون باشه برای بیماری که محتاج معالجه‌ست کاری کنیم و نکنیم، بعدها باید در پیشگاه خدا جوابگو باشیم!

چشمانش بالا آمد و نگاهم رنگ التماس گرفت! حال خراب او قوی‌تر بود یا میل و رغبت من به قبول این دعوت و قدم گذاشتن به زادگاهم؟! راهی نداشتم جز جنباندن حس مسئولیت و برانگیختن وجدان طبابتش!

- تا امروز ندیده بودم دست رد به سینه بیمار یا اقوامش بزنید! یعنی...

دیگر ادامه ندادم! نگاهش را دزدید و گفت:

- نمی‌خوام خاطرات تلخ برامون زنده بشن!

دروغ نمی‌گفت، اما می‌دانستم فقط بخشی از نگرانی‌اش را به زبان آورده!

- منم نمی‌خوام، ولی مادر انیس برای جفتمون پیغام داشته که اومده به خوابتون! حتی نمی‌خواسته فکر پول باشیم، می‌خواسته بی‌نیاز از مادیات، تصمیم بگیریم برای کمک به یه زن بیمار که داغ تک فرزندشم دیده!

نگاهم را از بابا دزدیدم و چشمانم را دوختم به سرانگشتانم که داشتند یکدیگر را بازی می‌داند و مردد پرسیدم:

- جدای از زنده نشدن خاطرات بد برای جفتمون، چیز دیگه‌ای هم هست که نگرانتون کرده باشه؟!

و باز سرم را بالا گرفتم و براندازش کردم، نگاه نگرانش تا مغز استخوانم را سوزاند و بالاخره دلگیر سرزنشم کرد:

- هیچ‌وقت از بابات استنطاق نکرده بودی!

- آخه جز دوره‌ی بیماری مادر انیس و روزایی که تازه از دستش داده بودیم، هیچ‌وقت این‌طور نگران ندیده بودمتون! حتی اون موقع‌هام فقط غمگین بودید، نه نگران! نمی‌خواید به من چیزی بگید؟!

- می‌دونم خیلی سال از اون احتمالات گذشته، احیانا اگه چیزی هم بوده، فراموش شده و دیگه رد و نشونی ازش نیست، اما حس می‌کنم هنوزم ممکنه شیراز خطری تهدیدت کنه!

- چه تهدیدی مثلا؟!... نکنه شما چیزی می‌دونید که من نمی‌دونم؟!

- گفتم که بهت، فقط یه حسه... یه حس پدرانه! دنیاست و گل شاه‌پسندم!

دستش را بین انگشتانم گرفتم و حین ماساژ دادن دستی که می‌دانستم برای بیماران زیادی، حقیقتا شفابخش بوده، با ملاطفت گفتم:

- قربون مهر پدریتون که دلم همیشه بهش گرمه، اما بابا الان خیلی سال گذشته! هر کسی یا هر چیزی هم منو تهدید می‌کرده، شاید اصلا دیگه وجود خارجی نداشته باشه! بالاخره یه روزی هردومون باید بتونم سری به زادگاهمون

بزنیم، لااقل به قدر یه سفر کوتاه!

- همیشه چشم بسته حرفامو قبول می‌کردی، از امروز صبح چند باری بی‌اعتمادی رو توی نگاه و لحنت دیدم!

چشم دادم به چشمش و دلیل اصرارم را توجیه کردم:

- حرف بی‌اعتمادی نیست، درس‌هاییه که از خودتون یاد گرفتم و امروز وقتشه جواب پس بدم! دلسوزی برای بیمارا و احساس مسئولیت برای درمانشون، حتی اگه مجبور باشیم آسایش خودمون رو بذاریم توی اولویت دوم! ضمن این که یه بار باید طلسم شیراز برامون شکسته بشه! تا کی باید از شهر آباء اجدادیمون فراری باشیم؟!

بعد نگاهم را انداختم پایین و خیره به فرش، نفسی گرفتم و با صدایی که مرتعش و لرزان شده بود، ادامه دادم:

ـ هنوز یه وقتایی که ترس به جونم می‌افته، پاهام زیر تنه‌م خشک می‌شه!... تا کی باید وانمود کنم اون حادثه رو از ذهنم دور ریختم، در صورتی که گاهی عین یه حادثه‌ی زنده، همون صحنه ها جلوی چشمم می‌شینن؟!

بابا مشوش و ناباور پرسید:

- تا این حد؟... اما تو که می‌گفتی فقط گاهی، اونم به ندرت فقط کابوسشو می‌بینی!

- توی بیداری نمی‌شه کابوس دید؟! اصلا شاید مادر انیس اصرار داشته درمان این بیمارو قبول کنیم، بلکه خودمونم درمان بشیم! شما رو نمی‌دونم چه طوری، اما شاید رو در رو شدن با اون شهر و خاطراتش، حداقل برای من، یه راه درمانی باشه! که لااقل دیگه در مواقع خاص، توی بیداری هم اون کابوسو نبینم!

حتی حرف زدن در مورد آن شب وحشتناک و مرور حوادث تلخش، مو به تنم راست می‌کرد و تن و بدن لرزه می‌گرفتم! حکیم‌بابا با سرزنش و ملامتی که لحنش را برایم گران کرده بود، تذکر داد:

- فقط ادعا داری که از عهده‌ش بر می‌ای! ببین حال و روزتو؟! مطمئن بودم با جدی شدن تصور این سفرم حالت به هم می‌ریزه! به خاطر آسایش تو، حتی متوسل به گفتن دروغ مصلحت‌آمیزی شدم که حالا باید کفاره‌شو بدم! پروردگار

منو ببخشه برای به زبون آوردن این دروغ، کیهان و ترس از ارتفاع و هواپیما؟!

- آره، هنوزم اون حادثه ته ذهنم خوابیده و با هر نشونه‌ای، از خاطراتم سرک می‌کشه به حال و روزم، اما حال الانم، ربطی به ترس از شیراز نداره! اگه بخوام رو راست باشم، باید بگم، خیلی هم رغبت دارم این دعوت به کارو قبول کنیم و به این بهانه هم که هست، طلسم شیراز برامون بشکنه! بیاین یه قرار بذاریم، شما اول برید، از بیمار عیادت کنید، اگه فکر کردید مهارت من می‌تونه توی درمانش مؤثر باشه، اینو به فال نیک بگیریم! یعنی خواست حکیم مطلق این بوده که دیگه ترس و احتیاطو کنار بذاریم! اون موقع خبر کنید منم بیام... اگه نه... شما واقعا فکر می‌کنید کاری از دستمون ساخته نیست؟!

- تا مریض معاینه نشه و علائم بالینی و شرایطشو از نزدیک نبینم، نمی‌تونم با اطمینان بگم کاری از دستمون بر می‌آد یا نه!

این همه اصرار از توانم خارج بود، اما انگار موفق شده بودم، لحن بابا برگشته بود در قالب حکیم حاذقی که برای درمان بیمارانش از همه‌ی توانش مایه می‌گذاشت! یک‌دفعه انگار فسم خوابیده باشد، اعتراف کردم:

- خوشحالم قبول کردید، اما الان منم که نمی‌دونم... نمی‌دونم واقعا بتونم اون شهرو دوست داشته باشم یا نه!

متأثر از سردرگمی‌ام که از نگاه و لحنم چکه می‌کرد، سرش را زیر انداخت و خودش را به باد ملامت گرفت:

- نباید با مقاومت زیادم می‌ترسوندمت!

- هنوزم می‌تونید با قاطعیتتون دلمو قرص کنید، مثل همیشه!

نفس عمیقی از هوا برداشت و بالاخره با صدای محکم و مطمئنی اعلام کرد:

- فردا به آقای دکتر خبر بده که من آماده‌ام برای سفر یه روزه به شیراز و معاینه‌ی مادربزرگش! اول خودم می‌رم، اگه دیدم کار مداوا به تو لنگه، خبرت می‌دم تو هم بیای! فقط... کیهان؟!

- جون کیهان؟!

- یادت باشه قرار نیست با ماشین بیای تا شیراز... سفرت با هواپیماست! متوجه‌ای دخترم؟

سرم زیر افتاد و آرام لب زدم:
- متوجه‌ام!

***

مهشید تکه‌ای دیگر از لباس‌هایم را به چمدان اضافه کرد و گفت:
- این بیست و سه‌سال، حکیم عمو هر جایی بگی سفر داشته، جز شیراز! حالا چی شده که قبول کرده مریضای خودشو ول کنه و راهی شیراز بشه و مداوای این مریضو قبول کنه، همه‌مون در تعجبیم!

فقط در یک کلام جواب دادم "چی بگم!" و بعدش در سکوت سرگرم جمع و جور کردن وسایل بهداشتی و آرایشی‌ام شدم. حواسم بود روغن‌های مخصوص ماساژ که ره‌آورد سفرهایم بود، فراموش نکنم. سه روزی می‌شد حکیم‌بابا شیراز بود. از همان اول من را هم خبر کرده بود تا خودم را به او برسانم. این یعنی برای مداوای آن پیرزن روی من حساب باز کرده است! گفته بود لااقل برای مدت چند هفته‌ای باید شیراز ماندگار شوم و به همان میزان وسایل مورد نظرم را همراهم ببرم. در افکار خودم بودم که مهشید پرسید:
- ببندم در چمدونتو؟... دیگه چیزی لازم نداری؟!
- این وسایلم بذار توش! اسپری و شیشه عطر صد میلی جای خود، روغنای درمانیم، سنگینن، نمی‌ذارن همرام ببرم توی هواپیما، باید بره توی بار!
وسایل را از دستم گرفت و حین جاسازی‌اشان توی چمدان، باز پرسید:
- ماساژای مادر مرضیه‌خانم چی؟... همون هفته‌ای یه بارم نداشته باشه؟
- نینا هست، قول داده هفته‌ای یه بار بیاد برای ماساژاش، بیشترم براش لازم نیست! سنش بالاست و ماساژ بیشتر، رگ‌هاشو نازک می‌کنه! فقط می‌مونه خودت، ببخشید که هنوز تو این جایی و منم دارم می‌رم! می‌دونی که بابا اگه لازم نمی‌دید، خیلی تمایلی به سفر شیرازم نداشت!
مهشید آهی کشید و گفت:
- نه بابا، کار فرشیدم فردا پس فردا تمومه، خودمم باید باهاش راهی بشم برم بوشهر، این یکی دو شبه رو هم می‌ریم خونه دایی اینا! ولی حیف شد، کاش لااقل همین یه امشبو می‌تونستیم با هم باشیم، فرشیدم تازه اومده...

باز می‌خواست از فرصت تهران آمدن فرشید استفاده کند، دقیقا به همین دلیل عجله به خرج دادم و بلیت را برای همین امروز گرفتم که همان یک شب هم فرصتی دست فرشید نیفتد! اما تصمیم خودم را انداختم سر بابا:

- دیگه خواست حکیم‌بابا بوده خودمو برسونم و می‌دونی که بابا هیچ‌وقت بی‌حکمت حرفی رو نمی‌زنه!

مهشید حین کشیدن زیپ چمدان و بستنش، با زیرکی پرسید:

- اگه حرفای حکیم‌عمو این قدر برات حجته، چرا حاضر نشدی روی خواستگاری داداش فرشیدم حتی فکر کنی؟!

- آتیش بیار معرکه نشو دخترعمو، اون موضوع تموم شده رفته! ضمن این که حکیم‌بابا هیچ اصراری در این مورد نداره، خودش فهمیده حسم به فرشید در حد خواهر برادریه!

مهشید دمغ چشم و ابرویی برایم آمد:

- حالا تو هی همینو بگو، داداش فرشیدم اما کوتاه بیا نیست! خودتم می‌دونی چه‌قدر خاطرتو می‌خواد!

پوف؛ امان از مهشید که باز کاسه‌ی داغ‌تر از آش شده بود! دیگر جوابی ندادم که باز خودش گفت:

- الانم دم در منتظرت ایستاده تا برسوندت فرودگاه!

- ای بابا، شهرو خبر کردی من دارم می‌رم سفر؟!... نرم‌افزار تاکسی اینترنتی رو گوشیم دارم، دو دقیقه دیگه یه ماشین دم در خونه می‌ایستاد! مگه نباید می‌رفت برای کارای شرکتشون؟!

- حالا می‌گی چی کارش کنم؟... برم بگم بی‌خود وایستادی، برو تا تاکسی اینترنتی جات خبر کنیم؟! خودش گفت اول تو رو می‌رسونه، بعد می‌ره سراغ کارای شرکتیش!

- آخه من که روم نمی‌شه مزاحم فرشید بشم!

با زیرکی ابرویی برایم بالا انداخت و گفت:

- مگه آدم از برادرش خجالت می‌کشه؟!

دندان‌قروچه‌ای رفتم و قبل از آن که جواب مناسبی پیدا کنم، چمدانی را که

بسته بود، از زمین بلند کرد و گفت:
- نجنبی دیرت می‌شه‌ها...
و چند لحظه بعد از روی ایوان صدایش را شنیدم:
- فرشید؟... داداشی؟... بیا این سنگینه، خودت ببرش!
و بلند سرم غرولند کرد:
- شیراز روغن ماساژ گیر نمی‌آد ده جور روغن همرات برداشتی؟!
خودم را رساندم پشت سرش و گفتم:
- فقط یکی دوتا شیشه‌ای که از اون ور آب آوردم همرامه، چیزایی که ممکنه شیراز گیر نیادا خواستی بری، کلید خونه رو بده دست مرضیه‌خانم!
کمی بعد مهشید سینی به دست مقابل در با کاسه‌ای آب و قرآن کوچکی ایستاده بود تا من هم سوار ماشین شاستی بلند فرشید بشوم و پشت سرم آب را بریزد. هیچ از این ماشین‌های شاستی بلند غول پیکر دلِ خوشی نداشتم، حس می‌کردم به رانندگانشان غرور کاذب تزریق می‌کنند. حتی فرشیدِ بی‌ادعا از وقتی این ماشین را خریده بود، از افتخار و غرور سرش مدام به سقف آسمان سابیده می‌شدا شاید برای همین حس و حالش بود که باز بعد از یک‌سال به خودش جرأت داده بود، موضوع خواستگاری تمام شده‌اش را دوباره پیش بکشد. از کوچه خارج نشده بودیم که از گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت و گفت:
- باید خودت خبرم می‌دادی مسافری، نه از مهشید بشنوم!
- کاش مهشید نصف ذوق و شوق و خلاقیتی رو که توی خبرنگاری داره، خرج راضی کردن مامانت می‌کرد، بیاد تهران ماساژ یاد بگیره که این قدر حسرتشو نکشه، منم برای یه وقتایی که نیستم، نگران بیمارام نباشم!
- کاش تو هم نصف دلواپسی‌هایی که خرج بیمارای ماساژدرمانیت می‌کنی، صرف کسایی می‌کردی که دلشونو پیشت گذاشتن!
- می‌خوای کاری کنی همین‌جا عطات رو به لقات ببخشم و پیاده شم؟
- بشین، دیگه حرفی نمی‌زنم!
و ضبط را روشن کرد. موزیک ملایم و لایت خارجی با صدای نسبتا کوتاهی در فضای ماشین طنین‌انداز شد و اخم‌هایش را درهم کشید و نگاهش را کامل

داد به مقابلش! حالا من بودم که داشتم از گوشه‌ی چشم براندازش می‌کردم. هم مهشید و هم فرشید، قلب مهربانی داشتند، لااقل برای من که از هیچ محبتی دریغ نمی‌کردند. فرشید بوی آویشن می‌داد، مهشید هم! گاهی به خودم می‌گفتم کاش از دوران کودکی، به چشم برادری به فرشید نگاه نکرده بودم. کاش زیر ذره‌بین نگذاشته بودمش تا عیب و ایرادهایش را خواهرانه به او گوشزد کنم. اما نه، ربطی به این‌ها نداشت! من مثل دخترهای عادی بزرگ نشده بودم، انگار با همه‌ی دخترهای اطرافم فرق داشتم. دلم، لعنتی این دل خودسرم با دیدن هیچ مردی به غش و رش نمی‌افتاد! حالا شاید تا وقتی مادر انیس زنده بود، لااقل بشاش و پر نشاط‌تر بودم، اما از وقتی او رفته بود، دیگر جای دختر حکیم افتخاری، شده بودم دستیارش... شاگردش... آدمی که فقط با درد و مرض و بیمار و بیماری سر و کار داشته باشد، شور و نشاطی در دلش نمی‌ماند که بخواهد صرف عشق و دلباختگی و دل ریسه رفتن کند!

نزدیک فرودگاه، فرشید ماشینش را انداخت در لاین ترمینال چهار که یک‌دفعه سکوت را شکست:

- کاش بهانه‌ی دیگه‌ای برام آورده بودی، کمتر حرصم در می‌اومد! خواهر برادر کیهان؟! اگه همو دیده باشیم سالی یه بار، نه، اصلا بگو دوبار! اونم در حد دیدارای چند روزه‌ی خانوادگی، من کی و چه وقت برات برادری کردم؟!

- حسم زبون نفهمه! سعی نکن با زبون حالیش کنی حرفات منطقیه!

- آخه لاکردار، تو که نمی‌ذاری واکنشی غیر از زبون ریختن نشونت بدم و کمی بهت نزدیک بشم!... حتی می‌تونم انتقالی بگیرم بیام تهران موندگار بشم! اما تو این نسبت خواهر برادری رو انداختی وسطمون تا خیالت راحت باشه و نذاری کوچکترین تقلایی کنم بلکه...

- همین‌جا نگه‌دار بی‌زحمت! بری توی پارکینگ خیلی معطل می‌شی!

- باشه باز جواب نده، بپیچونم طبق معمول، اما من هیچ‌وقت این خواهر برادری رو قبول نداشتم و ندارم!

- بری توی پارکینگ دیگه کارگر و چرخ به این راحتی پیدا نمی‌شه!

- خودم همرات می‌آم کیهان!

- چه کاریه؟... این کارگرام باید نون بخورن دیگه!

ماشین را کشید کناری و محکم کوبید روی فرمان ماشینش! آن‌قدر محکم که کمی سر جایم تکان خوردم، از خشونت به شدت بیزار بودم، حتی اگر در حد کوبیدن به فرمان ماشین باشد. ندید با رفتارش چه‌طور من را ترسانده و مصمم‌تر کرده که روابطمان اسمی هم باشد، نهایت به همان خواهر برادری سر باز کند و نه حتی قدمی بیشتر از آن! حکیم‌بابا طوری تربیتم نکرده بود که بتوانم با خشونت کنار بیایم و یا حتی هضمش کنم. این کوبیدن به فرمان، به قدر نواختن سیلی به گوشم برایم درد داشت... نه جسمی، شخصیتی!

فصل پنجم

از سالن فرودگاه که بیرون زدیم، چمدان کابین‌سایز دست من بود و چمدان بزرگتر را شمس دنبال خود می‌کشید. از احوال مادربزرگش پرسیدم که گفت:

- با بودن حکیم‌بابات حسابی روحیه پیدا کرده!

به قدر چند جمله‌ای در مورد حال و احوال مادربزرگش گفته و نگفته، یک‌دفعه زد به صحرای کربلا و باز گیر داد به من. خیال نداشتم به هیچ‌کدام از درشت و گنده‌هایی که بارم می‌کرد، جوابی بدهم! شمس ول کن نبود و نرسیده به جای پارک ماشینش، همان‌طور که پشت به من چمدان را می‌کشید، پرسید:

- حالا اگه از اول با پدرت می‌اومدی، چی می‌شد مثلا؟!

جوابی برایش نداشتم جز سکوت، اما استعداد بالقوه‌ی حرف زدن شمس، نیازی به همکاری نداشت تا بالفعل شود! خودش به تنهایی می‌توانست جای سه نفر همزمان حرف بزند، چه برسد جای نفر دوم!

- از روزی که بابات اومده، "نان استاپ" داره واسه تو تبلیغ می‌کنه که اگه بودی فلان کارو می‌تونستی برای درمان خانم‌دوُسی بکنی، چنان کارو بکنی! خب بالاخره تکلیفتو معلوم کن، دستیارش هستی یا نه؟!

به جای پاسخ به او، چشمانم ناخواسته مدام دور و برم را می‌پاییدا! مثل ساقه‌های رسیده‌ی گندم‌زاری که با وزش کوچک‌ترین نسیمی به این سو و آن سو خم می‌شدند، با هر نشانه‌ای از حضورم در شیراز، قلبم درهم فشرده می‌شد

و افکارم را به سمت و سویی می‌کشید!

ظرف این سه روز چندین بار تلفنی با حکیم‌بابا صحبت کرده بودیم، نمی‌خواست آمدنم با نمودهایی از انقلاب روحی همراه باشد و شمس خستگی‌ناپذیر هنوز غروٰلندش هوا بود:

- اگه قرار بود بیای، خب زودتر! دیگه ناز اومدنت چی بود؟! کشته مرده زیاد داری یا ادعا برت داشته وقتی جایی بهت نیاز دارن، براشون کلاس بذاری؟!

در آشفته بازار تخیلات تلخ و شیرینی که به ذهنم هجوم آورده بود، فقط بازپرسی‌های شمس را کم داشتم! هنوز هم نمی‌خواستم دهان به دهانش شوم. سکوت طولانی‌ام انگار جَری‌ترش کرده باشد، گیر دادنش را یک‌دفعه‌ای به سمت دیگری چرخاند. داشت چمدان را در صندوق عقب ماشینش می‌گذاشت که صدایش را شنیدم:

- این چیه تنت کردی؟ هوا بهاریه! یهو پالتوی اسکیموها رو می‌پوشیدی خیال خودتو راحت می‌کردی!

با چک کردن هوای امروز شیراز، مانتو شنلیِ بهاره‌ای تنم بود. از آن مهم‌تر، در مقابل این مرد، سکوت بی‌خاصیت‌ترین کار دنیا بود. هر چند، هنوز سعی داشتم صحبتمان بیشتر از این به جاده‌ی پُردست‌انداز متلک‌گویی و متلک شنیدن کشیده نشود! بنابراین به سادگی جواب دادم:

- پالتو تنم نیست، مانتومم بهاره‌ست، جنسشو دقت نکردید انگار!

- جنس مانتوتو با یه نگاه لمس کردم، چلمن که نیستم! از سه فرسخی چراغ می‌زنی روی بورس و مد می‌گردی، خواستم ببینم زبونتو شغال خورده یا نه!... تموم شد، بشین تو ماشین راه بیفتیم!

چه وقیح بود! یعنی چه که حتی جنس مانتو را با چشمش لمس می‌کرد؟! شغال زبانم را بخورد؟... شغال‌تر از خودش سراغ نداشتم! همه کارش یا با زور بود، یا مکر و حیله! تلاشم را کردم واکنشی به وقاحتش نشان ندهم! سرگرم بستن کمربند ایمنی بودم و تازه استارت زده بود که باز پرسید:

- آخرشم اون شب جوابمو ندادی که کشته مرده‌ای هم داری یا نه؟! نمی‌گذاشت! یعنی اگر سفت جلویش در نمی‌آمدم، مجبور می‌شدم مدام

حرف‌های دو نبشش را به دل بکشم و خم به ابرو نیاورم! باید لنگه‌ی خودش می‌شدم، بلکه قدمی پس بگذارد و سر جایش بنشیند!

- تو چی، کشته مرده زیاد داری؟

دسته‌ی عینک مارک و گران قیمتش را که به جا دگمه‌ی تی‌شرت چسبانش گیر داده بود، از تی‌شرتش جدا کرد و روی چشم گذاشت و با اطمینان گفت:

- تا دلت بخواد!

سرم را به پشتی راحت صندلی جادار ماشینش تکیه دادم. چشمی سمتش چرخاندم و در یک کلام کشیده و متعجب پرسیدم" واقعـــــا؟!" نگاهش به مانیتور جلوی ماشین بود. دنده عقبی گرفت و قاطعانه جواب داد "باور کن!". با وجود خستگی، تحت تأثیر خلسه‌ی حضورم در شیراز، رویم را از او گرفتم. نگاهم را دادم به اطرافم و بی‌اختیار حرف دلم آمد روی زبانم:

_تعجب می‌کنم!

- چه عجب یه کاری می‌کنی، حداقل تعجب! بازم بهتر از خنثی بودنه! اما تعجبت از چیه؟! با موقعیتِ آسی که دارم، نباید کشته مرده داشته باشم؟!

این بشر، حقیقتاً سرِ خودش معطل بود! نفس عمیقی از هوای ماشین برداشتم، احتمالا بوی لاوندری که با هر بار دیدنش در بینی‌ام می‌پیچید، از ماشینش بود که به تن خودش هم اثر کرده بود. با وجود عطرهای تند و خوشبوی مردانه‌ای که همیشه از تنش بلند بود، هر جا که حضور داشت، مشامم بوی لاوندر را به وضوح رد می‌زد. کنجکاو چشمی در ماشینش چرخاندم، از بیرون فقط دیده بودم دو در است، سفید با کروک مشکی و مارک بی‌ام دبلیو، اما دیگر سر از مدلش در نمی‌آوردم! فقط می‌فهمیدم زیادی راحت است. خدا را شکر لااقل شاستی بلند نبود، وگرنه احتمالا باید نردبان می‌گذاشتم زیر پایم تا بتوانم با چنین آدمی حتی دو کلام حرف ساده بزنم! فرشید که سر خودش معطل نبود، بعد از شاستی بلند سوار شدنش، دیگر خدا را بنده نبود، وای به امثال این حضرت والا! سکوتم طولانی شده بود که دستی جلوی صورتم تکان داد و تأکیدی پرسید:

- نگفتی! حقش نیست کشته مرده زیاد داشته باشم؟!

سرم چسبیده به پشتی صندلی، نیم چرخی زد و خیره به نیم‌رخش با لحنی

بی حس و حال گفتم:

- اهووم، حق داری!

یک‌دفعه یاد خطرات سفر جاده‌ای افتادم، دلهره‌ای ناخواسته وجودم را لبریز کرد! ناخودآگاه صاف سر جایم نشستم و کنجکاو پرسیدم:

- با ماشین خودت اومدی تا شیراز؟!

- ماشینِ تهرانم شاستی بلنده، یه سانتافه‌س، ندیدیش اون شب؟!... این یکی، ماشین شیرازمه، دخترپسندتره، هواشم دونفره‌س!

و باز بوی لاوندر! مادرش چه گفته بود؟... "بچه‌م لاوندر سرخوده" مرور این نیم جمله در ذهنم، ناخواسته به زبانم کشاند "یعنی راست راستی؟!" فکر کرد در قبال توضیح او، این سوال به دهانم رسیده که سریع جواب داد:

- آره دیگه، راس‌راسی! اصن تو فکر کن من این همه راهِ تهران شیرازو بکوب رانندگی کنم!

یک‌دفعه تغییر کانال داد و لهجه‌اش برگشت:

- عامو شُموم حوصله داریاا!، ماشالو!

و زد زیر خنده! حق داشت، او نمی‌خندید، من می‌خندیدم؟! از شب پیش که قرار بود راهی شیراز شوم، دل‌پیچه گرفته بودم از شدت دلهره، اضطراب، شوق، هیجان، عذاب؛ خاطراتی تلخ و شیرین و پیچیده درهم، اما گنگ و محو! با این وجود همین لحن شوخ پسر شیرازیِ سرخوشی که کنار دستش نشسته بودم، تأثر عمیقی را که ناخواسته در قالب تنم رسوخ کرده بود، می‌دزدید! بالاخره همان‌طور سرحال و خندان پرسید:

- داشتی لهجه رو؟... حالا تو هم یه چند روز بمونی، لهجه‌ت برمی‌گرده!

متلک‌گویی‌اش انگار مسری بود، چون به جای تحسین لهجه‌ی شیرینی که به نمایش گذاشته بود، ورِ کج اندیشی‌ام را برایش رو کردم:

- یه جوری از فاصله تهران شیراز گفتی که انگار نجومیه! پس خیلی بی‌ربط نمی‌گن که شیرازیا تنبلن!

رو راستی‌اش ستودنی بود! بدون لاپوشانی جواب داد:

- ماها ذاتا خسته‌ایم، خسته! واسه همینم مقتصدیم توی صرف انرژی. خب،

اخرش نگفتی، چرا تعجب می‌کنی که کشته مرده زیاد دارم؟! می‌بینی که، فقط ماشینم برای دلبری از همجنسات کافیه! بقیه برگای برندمم، ولیلیش! حالا چی داری بگی؟!

با وجودی که از بذله‌گویی‌هایش بدم نیامده بود و حتی توجه‌ام را جلب کرده بود، روی خودم نیاوردم. ابروهایم را درهم کشیدم و سرگرم برانداز خیابان‌هایی که پشت سر می‌گذاشتیم، جواب دادم:

- چی دارم بگم؟! خوش‌تیپی، خوش‌قیافه، باکلاس و تحصیلکرده، به قول خودت یه جورایی همه چی تموم که حق داری بهش بنازی!

- بفرما، پ تعجبت دیگه چیه؟!

- تعجبم از محسنات شما نیست، از اونایی که خودشونو حرومت می‌کنن!

و برگشتم سمتش تا واکنشش را به چشم ببینم. بادی در غبغب انداخت و با تفاخری که مشخص بود به هیچ وجه مصنوعی نیست، شانه‌ای برایم بالا داد:

- دلشونم بخواد!

قرینه با رفتاری که از او دیده بودم، شانه‌ای بالا دادم و با همان لحن مغرور خودش گفتم:

- حتما می‌خواد دیگه! پس منم سعی می‌کنم درکشون کنم و خرده‌ای بهشون نگیرم!

دستی به روسری‌ام کشیدم تا صاف و صوفش کنم که نگاهش از کنج عینک دودی‌اش دوید سمتم و شاکی شد:

- بصبر ببینم! تازه قراره به کشته مرده‌هام خرده هم بگیری؟ (و خود باور تاکید کرد) محسناتم چشمتو بگیره!

دسته‌های روسری‌ام را دور گردنم دوباره مرتب گره زدم و با همان لحن خودش پرسیدم:

- خیال خام؟!...

برای دقیقه‌ای کوتاه برگشتم سمتش و با اطمینان گفتم:

- حتی فکرشم از سرت نگذره که محسناتت چشممو بگیره!

- آره والـــو...؟!

کارم با روسری‌ام تمام شده بود. نگاهم برگشت به خیابان و بدون کوچکترین اغراقی از ته دلم جواب دادم:

- آره والو! آخه اون بیچاره‌ها بی‌خبر از اصل قضیه، کشته مرده‌ی امثال شماها می‌شن و براتون می‌میرن!

خندید، از صدای خنده‌اش کمی جا خوردم! فکر کردم الان است که با حرف‌هایم عصبانی‌اش کنم و او فقط می‌خندید. متحیر از رفتارش، باز نگاهم برگشت سمت او که قبراق و شوخ و خودمانی گفت:

- قیومت تو سرت دخترحکیم‌باشی، اون‌وخ اصل قضیه چیه؟!

طوری رفتار می‌کرد انگار غم و غصه و حسرت و هر چه نیرو و انرژی منفی است، حتی به یک ور روح و روانش تقه نمی‌زند! اما ته دلم حس می‌کردم بیشتر بازیگر خوبی است، نه آدمی که می‌خواهد نشان دهد؛ به عبارت فرنگی‌اش و در یک کلام، "شوآف!" وقتی دید مات نگاهش می‌کنم، باز چانه‌ای بالا انداخت و اصرار کرد:

- بگو دیگه، اصل قضیه رو منظورمه... اون چیه؟!

از سیاه بازی‌اش جا نزدم و پر تأسف گفتم:

- اصل قضیه اینه که همه‌ی اینا که بهش می‌نازی، پوسته ظاهریته! از درون ولی... پوچی، آدم حیفش می‌آد برات بمیره! واسه همینه که دلم برای کشته مرده‌هات می‌سوزه!

با کف دست چپش فرمان را مسلط زیر دستش گرداند و وارد خیابان پهن و دلبازی شدیم. هول و هراس از زنده شدن خاطره‌ی تلخی که گِرد ذهنم هاله انداخته بود، داشت محو و محوتر می‌شد! به یمن خوش مشربی همراهم، حالا داشتم کم‌کم دنبال خاطرات شیرینی می‌گشتم که به عمد دورشان ریخته بودم! بنا به پیام خوابی که بابا دیده بود، وجدان حرفه‌ای یا هر عاملی که حاصلش این انتخاب بود، باز برگشته بودم به شهرم، به زادگاهم، به شیراز! این خوب بود؟... گیج بودم میان این دو حس!

شمس دست بردار نبود، مثل دادستان‌ها یک نفس بازجویی‌ام می‌کرد:

- تو عادت داری هر سوالی رو سه بار ازت بپرسن؟... دخترحکیم‌باشی، سر

سفره عقد که نیستی این قدر ناز می‌آی واسه یه جواب! گفتی چی؟... گفتی نگران کشته مرده‌هام شدی؟

برایم عادی شده بود توهماتش! جمعیت اناثی که دور و برش دیده بود، به این باور رسانده بودنش که اجناس لطیف، تمام آمال و آرزوهایشان خلاصه شده در تور کردن امثال او و سر سفره‌ی عقد نشستن و بله گفتن و گرفتار شدنشان در زندگی متأهلی! خوب که فکرش را می‌کردم، هیچ تقصیری را متوجه او نمی‌دیدم! نفسم را از ته سینه‌ام بیرون دادم و صادقانه گفتم:

- نگفتم نگرانشونم، گفتم دلم براشون می‌سوزه، ولی بالاخره هر کسی اختیار خودشو داره!

به تمام معنا تخس بود، سرکش و شر، این بخش از شخصیتش، بی‌شک "شوآف" نبود! بلافاصله عینکش را کمی پایین داد و از بالای عینکش نگاهی پر از شرارت به من انداخت و پرسید:

- تو هم داری؟

فهمیدم چه می‌گوید، اما بی‌دلیل لج کردم و پرسیدم "چی دارم؟!"

عینکش را بالا داد، باز به مقابلش خیره شد، بیشتر از قبل گاز داد به ماشینش و جواب داد:

- همون اختیار خودتو.... دلتو؟!

- فکر کنم دارم، تا امروز که داشتم، امیدوارم بعد از اینم داشته باشم!

انگشت شست و سبابه‌اش به هم چسبید تا حلقه‌ای به علامت تحسین و تشویق نشانم دهد:

- امید خوبه، برای زندگی هیچ انگیزه‌ای بهتر از امید نیست، همین‌طور امیدوار بمون! حیف که کارم گیرته و قراره کمک کنی خانم‌دوسی بشه همون خانم‌دوسی سرحال قدیمیم! وگرنه شاید یه کمی وقت می‌ذاشتم که بیارمت تو دسته‌ی کشته مرده‌هام تا دیگه دلت براشون نسوزه!

افعال و ضمائرم جمع شد و مؤدبانه گفتم:

- نه وقت خودتونو تلف کنید، نه وقت منو! به روح مادر انیس اون‌قدر دغدغه‌های مهم دارم که فرصت سر خاروندن ندارم!

حکیمانه برایم استدلال کرد:

- همینه دیگه، اگه کسی رو داشتی برات بمیره، جات نصف کاراتو انجام می‌داد، حتی سرتم برات می‌خاروند! ولی باشه... باشه چشماتو گرد نکن برام، چپول می‌شی! از طرف من آتش‌بس، با خیال راحت فکر اهداف ممتاز خودت باش، فقط کار خانم‌دوسی رو راه بندازی، کار به کارت ندارم، محسناتمو خرج بقیه می‌کنم!

چشمانم را از آن حالت گرد و پر تهدید خارج کردم و برای اطمینان پیشنهاد دادم:

- پس از همین امروز و همین لحظه، فکر کنیم خواهر برادریم، موافقین؟!

نمی‌دانم چه‌طور وسط رانندگی می‌توانست این قدر چشمانش را از جاده بگیرد و افه و اداهایش را هم بیاید! باز به قدر چند ثانیه عینکش را پایین داد و از بالای عینکش با نگاهی ناخوانا براندازم کرد که هراسان تذکر دادم:

- خواهش می‌کنم حواست به رانندگی باشه، من جونمو خیلی دوست دارم و حادثه هم خبر نمی‌کنه! شمام که ماشالا چشمات همه جا کار می‌کنه، جز جایی که باید باشه!

عینکش را داد سر جایش و رویش را کامل برگرداند رو به خیابان و با لحن مشکوکی گفت:

- خب آخه شک می‌ندازی به جون ملت، پیشنهادت بودار بود!

- چه بویی؟! یه پیشنهاد ساده دادم، گفتم از حالا تا وقتی در ارتباطیم، روابطمون خواهر برادری باشه!

- دارم به همین فکر می‌کنم خب! خواهر؟!... بی‌درسرشو ندیدم تا امروز! درست نفهمیدم چه می‌گوید! خواهر بی‌دردسر دیگر چه حکایتی بود؟! شاید منظورش خواهری بود که مسئولیتی در قبالش نداشته باشد یا... طولی نکشید که جملات منهدم‌کننده‌اش مثل خمپاره وسط تخیلات سردرگمم فرود آمد:

- مشکل اصلیم، تجربه‌ی تلخ دیگرانه! می‌دونی، مورد داشتیم از عناوین خواهربرادری شروع کردن، رسیدن به سنت رسول خدا! می‌گمت، پیشنهادت همچین یه خرده "های‌ریسک" نیس؟!

دست بردار نبود! سر و تنه‌ام از زیر کمربند ایمنی کامل برگشت سمتش و چشمانم را برایش تنگ کردم. باز نیم‌نگاه گذرایی به من انداخت و سرخوش و بی‌خیال گفت:

- باشه بابا، مزد چنگت این خواهر برادری، جهنم از ریسک کردن! خانم‌دوسی ارزششو داره! حله؟!

- اگه دست از متلک‌گویی و خودنمایی برداری و سعی نکنی محاسنتو بیشتر از این به چشمم بکشی، حله!

- باش رو چیشُم، کَلَپک که نیستم!

- لهجه شیرازیت با نمکه، ولی متاسفانه کلمات محلی رو نمی‌فهمم!

- گفتمت، باشه رو چِشَم، کلپک یعنی مارمولک! پس لهجه‌م گرفتدت؟!... نکته‌ش همینجاس! لامصب همین آپشنم یه وقتایی همچین کاربردیه واسه مخ زدن که...

- شروع شد؟

- نه بابا، چی شروع شد؟! خوش‌نمکیش مال آبجی‌خانم فرمایشیم، قند تو دل آب شدنش مال دوست‌دخترام!

بعد بی‌آن که دیگر نگاهی به من کند، خیره به مقابل رویش، گردنی به علامت تحسین برای خودش کج کرد:

- باریکلّو به خودم! خانم‌دوسی چه‌قدر غصه می‌خورد که اگه خدا بزنه پس کله‌م فردا پس‌فردا زن بگیرم، عروسش توی خونواده همزبون نداره! باورت نمی‌شه، اینم شده بود یکی از... چی داشتی تو؟... گفتی خودت به قدر کافی یه چیزی داری که وقت خوش گذرونی برات نمی‌مونه! چی بود؟ اضطراب؟ تشویش؟ دلهره‌جات...

تمام معانی‌اش را گفته بود، اما برای حرف کشیدن از من، خودش را می‌زد به کوچه‌ی علی چپ! با مکیدن لبم، خنده‌ام را بلعیدم و سینه‌ای صاف کردم و گفتم:

- دغدغه!

- آره همون، دغدغه! این یکی یه دونه بودن منم شده دغدغه خاطر

خانم‌دوسی! باید خوش خبریش بدم که از امروز به بعد، اگه خدا زد تو سرم و خرفت شدم که واسه‌ش عروس بیارم، دغدغه‌ی بی‌همزبونی عروسشو نداشته باشه، بالاخره عروس خانمش یه غنچه‌دوسی داره باهاش همزبونی کنه، از حالا به بعد باید بهت بگیم غنچه‌دوسی!

- یعنی چی این؟!

- فقط اینو بگمت که اینا رو باید یاد بگیری، دربار کریم خان زند نیومدی که الکی عنوان و لقب بهت بدم! غنچه‌دوسی، به خواهر شوهر مجرد می گن! تا وقتی من بخوام سر و همسر بگیرم، اگه نامزد کرده باشی، لقب جدید می گیری، می‌شی، غنچه‌گلی، اگه ازدواج کرده باشی، بهت می گن بهاردوسی!

چه شیرین بود لقب‌های انتخابی‌اشان! لبخند عمیقی روی لبم نشست که از چشمش دور نماند و جفت ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت و طوری که انگار قله‌ی اورست را فتح کرده است، با افتخار پرسید:

- تا گفتمت بهاردوسی، گل از گلت شکفت‌ها، معلومه همچین آماده‌ای که به سلامتی متأهل بشی و...

- باز شروع شد؟...

- نه خواهرم، چی باز شروع شد؟! دیگه داریم حرفای خواهر برادری می‌زنیم خب، دیدم دو من اخمت باز شد و بالاخره به قدر دوتا نیمچه پرانتز نشست دو ور لبت، گفتم حتمنی دل‌خوشانت کردم!

بی‌گمان بوی لاوندر از خودش بود! سرخوش و احتمالا از آن آدم‌هایی که کافی بود سرشان را بگذارند زمین و بی‌دغدغه‌ی خیال درجا خوابشان ببرد! نشاط او به من هم سرایت کرده بود انگار که گفتم:

- از این اصطلاحاتی که گفتی خوشم اومد و برام شیرین بود، حتی دل‌خوشان! شنیده بودم شیراز، شهر راز، شهر شاعریه ولی دیگه نه این قدر، پس باید اهل شعر و ادبم باشید!

- پ چی که اهلشم، الان برات یه دهن می‌آم حالشه ببری!

منتظر بودم دو سه بیتی از دیوان حضرت عشق، حضرت سعدی یا حتی خواجوی کرمانی برایم بخواند که یک‌دفعه صدایش را سرش انداخت و رنگ‌دار و

گرم برایم خواند:

- *جینگِ جینگِ ساز می‌آاادَ، از بالوی شیراز می‌آاد، شازده دوماد غم مخور، نومزدت با ناااز می‌آاد/ آی حمومی آی حمومی آب حموم تازه کن، تا بیارن عروس خانم، خلوتش آماده کن/ کی به حجله، کی به حجله شازده دوماد با زنش، کی بگرده دور حجله خواهر کوچیکترش/ یار مبارک بادا ایشالا مبارک بادااا...* کِل بلدی بکشی؟!

از ابتدایی که استارتش را زده بود، تا توانستم لبم را مکیدم که پق خنده‌ام هوا نرود، اما با سوالش، دیگر نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم! این مرد چند سالش بود؟... عقلش شیرین می‌زد یا کودک درونش شیرین‌عقل مانده بود؟! صدای خنده‌ی ته دلی‌ام را که شنید، سری به نشانه‌ی گل کاشتنش برایم خم و راست کرد:

- حال کردی؟! اینم از شعر و گل و بلبل...
- معنی شعر و ادب و گل و بلبلم فهمیدم!
- چه‌ش بود مگه؟... پَ منتظر بودی چی برات بخونم؟!
- مثلا غزلی از حضرت حافظ یا حضرت سعدی... لسان‌الغیب که...
- بی‌خیاااال، منو با حضرات حاضر و غایب در نندازا! به جون خانم‌دوسی اگه بتونم از رو دیوانشونم دو خط بخونم... عوضش تا دلت بخواد واسونک حفظم، تا هوس کردی بگو درخدمتم، بی‌تعارف!
- شما واقعا چند سالتونه؟!
- شما؟... داشتیم غنچه‌دوسی؟... همون "تو" خوبه!
- باشه، چند سالته واقعا؟!
- حال‌گیری نکن دیگه، چی کار به سن و سالم داری خواهر؟! بِیبی فِیسم، کسی نمی‌تونه سن و سالمو حدس بزنه! چه کاریه شناسنامه برات رو کنم؟!

دیده بودم خانم‌ها روی لو ندادن سن واقعی‌اشان حساسیت به خرج می‌دهند، اما تا آن روز هیچ مردی را ندیده بودم که بخواهد سن واقعی‌اش را پنهان کند! چه ژنتیک قوی و مؤثری داشت خانم ارشادی! بی‌ملاحظه گفتم:

- واقعا یه طوری هستی شما... یعنی تو!

- فقط یه طور؟... مونده تا بفهمی طور به طورم، نه فقط یه طور! اما تو...

نگاه کوتاهی به طرفم انداخت که آماده‌ی دفاع پرسیدم "من چی؟!" جوابش از معدود مواردی بود که حس کردم شاید هیچ وزنی از طعنه ندارد:

- یه شکل خاصی ساده‌طوری!... اصن توی باغ هیچی نیستی، نه؟

- اگه منظورت اون‌طوریه که شما توی باغی، نه، نیستم!

- باغ کجا بود؟! من توی جنگلم! شیرم، شیر جنگل، اما با سیاست روباه، واسه همین با اطمینان می‌گمت، تو به کار باغچه هم نمی‌آی!

چپ‌چپ نگاهش کردم که گفت:

- چپول نکن خودتو زشت می‌شی، اون‌وخ رو دست حکیم می‌ترشی! اما جون خانم‌دوسی، مدیون اجداد خوش‌نامم باشم، اگه این یه بار طعنه‌ای تو کارم بوده! وجداناً ته تهش، تو فقط به درد گلدون خونگی می‌خوری! اونم از این گلدون نازنازیای دکوری که باید توی آپارتمان نگه‌داریشون کنن، هواشونم داشته باشن، مبادا پژمرده بشن!

حوصله نداشتم باز شروع به متلک‌گویی کند، سر حرف را عوض کردم:

- اینی که الان خوندی، گفتی اسمش چیه؟!... همونی که گفتی تا دلم بخواد می‌تونی بخونی!

- واسونک؟!... اینا ترانه‌های محلی شیرازیه، خانما بیشتر حفظن و توی مجالس عروسی و حنابندون و این‌طور مراسمی می‌خونن، ولی از اون‌جایی که با شلوغ‌بازی و شر و شور زنده‌ام، همه‌شونو حتی بهتر از زنای قدیمی حفظم، صدامم که دیگه، شیش‌دُنگ... حالا یه وقتایی بازم برات یه دهن می‌آم!

- حکیم‌بابا بهم خبر داده قراره یه مدتی بمونیم خونه مادربزرگت، کسی هست دور و برمون یه وقت کاری داشته باشیم یا کمکی بخوایم؟!

ـ خودم فعلا هستم... نباشمم، ماشینم هست، راه و چاهم یادت می‌دم لنگ نمونی!

- مگه کار و زندگی نداری تهران؟!... اون کلینیکم تازه باز کردی، باید حواست بهش باشه دیگه!

برای اولین‌بار غمی در چهره‌اش نشست و گره‌ای وسط ابرویش افتاد و گفت:

- کلینیک که فقط رو دست من نمی‌گرده! چند جور متخصص ریختم توش، درصدی کار می‌کنن دیگه، بیزینس شده برام، حتی اگه خودم وقت ندارم برای ویزیت بیمارا! اینم نبود، خانم‌دوسی برام مهم‌تره! حکیم‌بابات می‌گه خانم‌دوسی زیاد روی فرم نیست، البته اینو دکتر متخصص مغز و اعصابشم تأیید کرده! حتی نمی‌تونم به نبودنش...

دیگر ادامه نداد. مردِ جملات نیمه کاره بود، حالا یا بپرد وسط حرف دیگران، یا خودش حرفش را ببلعد! جای او سرِ حرف را من دست گرفتم، لااقل دلداری دادن به اقوام بیماران از تخصص‌هایم بود!

- عمر دست خداست، ولی حکیم‌بابا تا جایی که بتونه کمک می‌کنه! کاش می‌شد بیاریشون تهران که نزدیک خودت باشن!

- شرایط تهران آوردنش برام جفت و جور نیست! از وقتی بابام فوت کرده، حتی یه بار با مامانم رو در رو نشدن، همون بهتر البته! فعلا دو سه روز دیگه هستم تا ببینم اوضاع خانم‌دوسی چه‌طور پیش می‌ره! تا بعدشم ببینم چی پیش می‌آد...

***

به محض رسیدنمان، چشمانم از دیدن خانه‌ی خاندان شمس، کم مانده بود لوچ شود! همان ابتدای ورودمان، مستخدمه‌ای اتاقم را نشانم داد و در حمل و نقل وسایلم به خانه کمک کرد. حکیم‌بابا اتاق جدایی برای خودش داشت، من اتاق جداگانه‌ای! خانه‌اشان دو طبقه بود و مثل قصری با شکوه و پر از اتاق‌هایی که درِ خیلی‌هایشان بسته بود و به نظرم واقعا اضافی می‌رسید. فکر کردم شاید روزگاری این خانه آدم‌های زیادی را به خودش دیده است که این همه اتاق در خانه دارند و تازه فهمیدم که این جا را نباید خانه بدانم، بلکه به عمارت شمس معروف است! محله‌اِشان قدیمی بود اما اصیل و اشرافی، با کوچه باغ‌هایی پهن و دلباز. جز عمارت باشکوهشان که چنگی به دلم نزده بود، محله‌ی با صفا و زبان و گویش بانمک پیرزنِ بیمار خیلی به دلم نشسته بود. هرچند در همان برخورد اول، دَمم را چید و اوضاع حسابی دستم آمد! وقتی حاج‌خانم صدایش کردم، چشم عتابی برایم چرخاند و رو به حکیم‌بابا شاکی شد:

_حکیم، به ای دخترو یاد ندادی باید چی‌چی صدان کنه؟!

حکیم‌بابا روی مبل کمی جابه‌جا شد، لبخند نرمی به صورت پیرزن زد و گفت:

- یاد می‌گیره خاله‌افسر، یاد می‌گیره! گلِ شاه‌پسندم به لهجه شیرازی اصلا وارد نیست، رسم و رسومشم بلد نیست، ولی هوش و استعداش بیسته، زود یاد می‌گیره!

تند سری برای پیرزن خم کردم و در تأیید حکیم‌بابا گفتم:

- بله قول می‌دم خیلی زود یاد بگیرم، توی طب سنتی و ماساژ، حکیم‌بابا استادم بودن، توی رسم و رسوم و زبون شیرازی، شما زحمتشو بکشید و استادم بشید خاله‌افسر، لطفا!

- ایی بیتر شد خانم کیهان، أی من معلمت باشم، یی چی می‌شی که خودت از خودت حظ کنی! ایی چیا رِ یاد بیگیری، خیلی خوبه!

- قول نمی‌دم بتونم مثل شما حرف بزنم خاله‌افسر، ولی سعی می‌کنم لااقل یاد بگیرم چی می‌گین!

- ووی ننه، هم حالو هم بیتر شدی! به ادیبم می‌گم یی کمکی برسونه، آمو (اما) اِمرو دیگه برام بسه... ادیب، بَبَه‌م، بیو ایجو... خِیلی شُور و فِت زَدَم، کَهَم(فکم) دیگه خَسَتش شُده!

مات نگاهش کرم. چه می‌گفت؟! یک دفعه موتور لهجه‌اش راه افتاده بود و جای کانال، کلا جهت عوض کرده بود! نگاه ملتمسی برای کمک به حکیم‌بابا انداختم که ابروهایش را بالا برد و سری به علامت "باید تا کنی!" برایم جنباند. حکیم‌بابایم کهنه رندِ حریفی بود برای خودش؛ یاد اظهار نظر فرشید افتادم و نظریه‌ی پیگمالیون! بابا همیشه همین‌طور هُلم می‌داد تا مجبور شوم خودم دست و پایی بزنم برای یادگیری مهارت‌های جدید و کشف نشده. شمس تا آن موقع، دو سه مبلی آن طرف‌تر گوشی به دست سرگرم مکالمه بود. از پچ‌زدن‌هایش معلوم بود یکی از لعبتکان بازیچه‌اش طرف مکالمه‌اش شده است. با واکنشش در مقابل صحبت خاله‌افسر اما معلومم شد حواسش بیشتر این‌ور میدان بوده است تا مکالمه با همصحبتش، چون بلافاصله از جا بلند شد، پچ دیگری توی گوشی

زد و تماسش را قطع کرد و آمد سمت ما. کنار مبل سلطنتی مادربزرگش زانو زمین زد و دست پر چروک او را گرفت و با محبت عمیقی بوسید و گفت:

- رو چشام خانم‌دوسی! غنچه‌دوسی چیزی رو نفهمید، تا هستم روشنش می‌کنم که دیگه دهنتو خسته نکنی!

پیرزن تکانی به تنش داد و حیران پرسید:

_غنچه‌دوسی رِ از کُجو اُوردی بیه‌م؟!

- دخترحکیم، قراره مثل نوه‌تون باشه، جای خواهرم، پس می‌شه غنچه‌دوسی دیگه! مگه خیال نداری دومادم کنی؟... باید سرپا باشی تا بتونی توی عروسیم واسونک بخونی! تا اون موقع، فکرشم نکن عروس برات بیارم! پَ توقعم چیه؟... که هر چی حکیم برات تجویز می‌کنه، بی‌کم و کسری انجام بدی!

با سرش به من اشاره زد و ادامه داد:

- این غنچه‌دوسی رو هم دست کم نگیر، مامانم تأییدش کرده، می‌دونی که چه‌قدر سخت گیر و خاص پسنده، هان؟... می‌گه انگشتاش معجزه می‌کنه!

- مِی مادرتم سکته کِردِه؟...

- نه خانم‌دوسی، خدا نکنه! فقط برای سلامتی و شاداب شدن می‌رفت پیش دخترحکیم و ماساژ می‌گرفت!

خاله‌افسر دست دیگرش را روی دست شمس گذاشت و انگار بخواهد او را سفت بگیرد و تکانش بدهد تا بالاخره حرفش را باور کند، به عز و جز افتاد:

- وُوی ننه، دیدی گفته بودم، ضیفه از صبح تو پسین بزک دوزک می‌کنه یه چیش که می‌گی، اِنگو به اسب شاه گفتن یابو، پشت چیش نازک می‌کنه بَرَم وُوی وی... حیف از دسّه‌گُلم که کِردش زیر خاک، حالو خودش دنبال گل‌اوشونیشه!

_خانم‌دوسی، جون ادیب دست بردار از این حرفا! اصن بذار دنبال خوش‌گذرونیش باشه، هان؟... مهم سلامتی شماس که باید برگرده!

_ووی ننه، الهی تو چیشاش تووُل بزنه که چیشمَ چیشی...

حکیم‌بابا مداخله کرد:

- خاله‌افسر، بهت گفتم نباید حرص و جوش بخوری! جدل ذهنی با خانمِ آقا شید مرحومو از سرت بریز دور، دنبال خوش‌گذرونی یا چشم هم‌چشمی هم

باشه، شما فکر دامادی آقادکترت باش. با این اوضاع و احوالت، واسونک خوندن و دایره دست گرفتن و کل کشیدن برات غیر ممکنه! باید خودت کمک کنی روحیه‌ت قوی باشه، به غم و غصه‌ها فرصت خودنمایی ندی، تا زودتر سر پا بشی!

- ها حکیم، راس می‌گی! عُمری آز صُب تُ پَسین تو پَستو غَم چپوندنوم، اومدَم آز جو پُشَم بُ توپ تَشَر نوشوندنَم!

دقیق نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، فقط در حد حدس زدن، اما لحنش سوزناک بود!

شمس هر دو دست نحیف و لرزان مادربزرگش را بین دو دست درشت خودش گرفت و با محبتی که انگار دارد کودک خردسالی را دلداری می‌دهد، با او همدردی کرد:

- قربون اون دل مهربونت بشم، دیگه بسه! این همه ساله داری غم و غصه می‌چپونی توی پستوی دلت که این‌طور مریض احوال شدی دیگه! وگرنه کی جرات داشت سر شما توپ و تشری بره و نذاره از جات پاشی... هان؟ ... مگه ادیبت مرده؟!... حکیمو کشوندم از تهران آوردم بالا سرت که سرپات کنه!

کاسه‌ی چشمان پیرزن پر شد از اشک. نگاهش را از چشمان نگران نوه‌اش گرفت، نیم نگاهی به من انداخت و بعد نگاهش را دوخت به حکیم‌بابا و انگار از عمد بخواهد موضوع صحبت را عوض کند، بی رو در بایستی گفت:

- ایی دخترو هیچ شبیه خودت نیست، سرِ علی بوگو به کی رفته، اِقد قشنگ و خوش آب و گِل شده؟... سرِ مادرش کشیده؟!

درجا پمپاژ قلبم بالا رفت و گمانم سرخی چهره‌ام را هم در پی داشت! این مادربزرگ و نوه چرا این قدر رک و پوست کنده آدم را به توپ می‌بستند؟! نگاه تیز شمس زیر نظرم گرفته بود و من حتی جرأت نفس کشیدن نداشتم، چه برسد چشم چرخاندن رو به حکیم‌بابا. سرخ شدنم از هول ناراحتی او بود، پیرزن داشت به حکیم‌بابا و مادر انیس متلک می‌انداخت؟!... حکیم‌بابا شاید از خودش می‌گذشت اما از مادر انیس...

صدای خنده‌ی بلند حکیم‌بابا که هوا رفت، نگاه گرد شده از حیرتم را سمت خود کشید. ظرف هفت سال گذشته، به ندرت صدای خنده‌ی او را شنیده بودم،

آن هم این قدر پر طنین و بعد جواب ظریف و زیرپوستی‌اش:

- این دیگه فوت کوزه‌گری حکیم حبیب افتخاریه خاله‌افسر! گل شاه‌پسندمو ببین و به طبابتم اعتماد کن و هرچی رو برات تجویز کردم، بی‌پرس و جو یا شک و شبهه قبول کن تا بتونی زودتر مداوا بشی!

- آمو راستش بوگو حکیم، سیب بهشتی دادی او خدابیامرز خورده؟!

حکیم‌بابا دستی به ریش توپی سفیدش کشید، فقط خندید و هیچ نگفت. ادیب بی‌توجه به مکالمات آن دو، رو به مادربزرگش خبر داد:

- وقت خوابت شده، بغلت می‌کنم می‌ذارمت روی تختت!

نمی‌دانم چه اصراری داشت پیرزن بیچاره را مثل بچه‌ها تر و خشک کند! تا آمد دستش را زیر تن و بدن مادربزرگش بیندازد، حکیم‌بابا ممانعت کرد:

- دکترجان، بذار خود خاله‌افسر تا اتاقش راه بره، باید پاهاشو کار بگیره، خودش می‌شه کاردرمانی! شاه‌پسندم، کمک کن خاله‌افسر تا اتاقش بره!

- کمک نَمی‌خوام، خودَم می‌تُنم برم حکیم...

و دست نوازش مادرانه‌ای بر سر نوه‌اش کشید که هنوز پیش پایش زانو زده بود و برای دلداری او گفت:

- خانم‌دوسی به قربونت چیشُم! فقط یه وقتویی جون از دسّ و پام می‌ره ببه‌م، تو دل‌نگرون نباش!

***

- حکیم، راسشو بگید! اول که اون بانداژا چیه پشت گوشاش گذاشتید؟! دوم، هی گفتید تا کیهان بیاد، صبر بده، اینم صبر! حالا دیگه بگید وضعیت خانم‌دوسیم چه‌قدر وخیمه؟!

- زیاااد! دیر کردی دکتر! دیر کردی... باید خیلی زودتر خبرم می‌دادی!

شمس طلبکار شد:

- شما روزه بودی، شما روزه سکوت گرفته بودی و وعده سر خرمن دادید، گفتید برو بعدِ ماه مبارک بیا، من دیر کردم؟!

چینی به پیشانی حکیم‌بابا افتاد و آه خفیفی کشید و گفت:

- همون وقتشم دیر بود، باید ظرف همون چند ساعت اول که سکته کرده بود و فرصت طلایی از دست نرفته بود، براش زالو می‌نداختم!

شمس تا آن وقت بی‌قرار در سالن با شکوه عمارت قدم می‌زد و تازه نشسته بود سر مبلی که با حرف حکیم‌بابا، مثل ترقه از جا پرید و صدایش بالا رفت:

- یا شاچراغ! زالو؟!... پ این که پشت جفت گوشاشو باند استریل گذاشته بودین واسه همینه؟! زالو انداختین به جون خانم‌دوسی؟! اینه درمان شما؟... دو ساعت رفتم تا فرودگاه و اومدم، کار خودتونو کردین؟... همون بهتر که دیر کردم! زالو حکیم؟... مگه صد قرن پیشه که شماها هنوز این کارا رو برای درمان بیمار می‌کنین؟!

- گوشیتو دست بگیر!

هر دو دست شمس به کمرش چسبید و عصبی و طلبکار چانه‌ای بالا داد و پرسید:

- گوشیمو دست بگیرم که چی؟!

حکیم‌بابا را کمتر این‌طور جدی و بدخلق دیده بودم! مطمئن از خودش جواب داد:

- درس طب سنتی هم نخونده باشی، سواد که داری؟!... اینترنتم که داری، من سوادم قد نمی‌ده با این دستگاه‌های الکترونیک سر و کله بزنم، ولی کیهان همیشه برام آخرین مقاله‌های روزو در می‌آره و پرینت می‌کنه تا بخونم! ماها اُمَل و بی‌سواد و قدیمی، پروانه کسب وزارت بهداشتم پوچ کن! اما یه سری بکش توی اینترنت، ببین دنیا چه خبره! این روزا پیشرفته‌ترین درمان پزشکی برای عامل سکته، کشف آمپولیه که از بزاق دهان زالو می‌گیرن و ظرف چند ساعت اولی که بیمار دچار لختگی خون شده، به بیمار تزریق می‌شه! برای حل شدن لخته خون و پاکسازی خون بیمار، این آنزیم لازمه، اما الان یکسالی از سکته‌ی خاله‌افسر گذشته! با زالودرمانی فقط می‌تونیم تا حدودی حجم غلظت خونشو کنترل و تصفیه کنیم! با وجود ده‌تا زالویی که پشت هر گوشش انداختم، شاهد نتیجه‌ی خوبی نبودم!

شمس همان‌طور که هنوز دستی به کمر داشت تا ژست طلبکارانه‌اش را حفظ

کند، یک دستی گوشی‌اش را از جیب تی‌شرتش بیرون کشید که حکیم‌بابا گفت:
- من برات می‌گم، سر فرصت خودتم مطالعه کن که دیگه برام دست به کمر نایستی! حتما شنیدی" افتاده تو چاه، دست از کمرش بر نمی‌داره!". شنیدی دیگه! هان؟!

شمس، با اخمی که به ندرت در صورتش دیده بودم، چانه‌ای بالا داد. داشتم فکر می‌کردم این قدر زرت و زرت خندیده است که اخم و تخمش کیمیا شده و شاید همین جذاب‌ترش می‌کند. به خودم تذکر دادم " مبادا بهش بگی! کافیه یه شیوه دیگه از دخترکشی‌هاش دستش بیفته، دیگه هیچی!" حکیم‌بابا اما در فکر تأدیب ادیب شمس بود تا بعد از این در تجویزات و مداوایش دخالت بی‌جا نکند. این بود که با خونسردی پاهایش را کشید مقابل مبلی که رویش نشسته بود و سر هم انداختشان. سرانگشتان هر دو دستش بازو انداختند در یکدیگر و نگاه در چشمان منتظر شمس دوخت و گفت:

- پس نشنیدی، خودم برات می‌گم! خانی افتاده بود توی چاه، مردم آبادی دور چاه جمع شدن، طناب انداختن براش بیاد بالا، گفتش "نمی‌تونم!" پرسیدن مگه دستت آسیب دیده؟ خان از توی چاه جواب داد، "نه، ولی دستم به کمرمه!" مردم گفتن، خب دستتو از کمرت بردار و سر طنابو بگیر و خودتو خلاص کن! خان گفت، "اگه دستمو از کمرم بردارم، از خانی می‌افتم!" حالا شده نقل تو... یا سوادشو داری و بهتر از من سراغ داری، برو بیارش برای درمان مادربزرگت، یا هر بار برام دست به کمر نشو! نه برای من، نه کیهان! اگر نه که، پیر مردنیه و غریب رفتنی! خاله‌افسر رو خودت تیمارداریش کن، ما هم که مهمونی بیشتر نیستیم، راهِ رفتنی رو می‌ریم و برمی‌گردیم سر زندگی خودمون!

وسط صحبت‌های بابا، دستِ به کمر مانده‌ی شمس از کمرش شل شد، گوشی‌اش را انداخت توی جیب تی‌شرتش و حالا جفت دست‌هایش از سر استیصال دو طرف تنش آویزان مانده بود. درمانده نگاهی به من انداخت و باز چشم گرداند سمت حکیم‌بابا و با صدای ته رفته از هراسش پرسید:

_منظورتون چیه که پیر، مردنیه؟... می‌خواین خبرم بدید که... که...

دیگر طاقت نیاورد، خودش را ول داد سر همان مبلی که تا قبل از این،

مادربزرگش نشسته بود و خم شد روی زانوهایش. سرپنجه‌هایش مثل حکیم‌ها در هم قفل شده و خیره به انگشتانش پرسید:

- آره حکیم؟... از خانم‌دوسی قطع امید کردی؟!

- امیدت به من نباشه، به حکیم دانای بالای سرت باشه دکترا علم من در مقابل حکیم مطلق، مثل موری می‌مونه در مقابل فیلی عظیم‌الجثه... اما دیگه نمی‌تونم رضایت بدم مور رو طناب کنی و بازم طلب صاف نشده ازش داشته باشی! مور طناب پیچم به کارت نمی‌آد، یا اعتماد کن و بسپارش دست من و کیهان، یا...

سر شمس به طرفةالعینی بالا پرید و دستپاچه گفت:

- اعتماد می‌کنم، اعتماد می‌کنم، نمی‌خوام امروزم بشه دیروز، اما شما هم انصاف داشته باشید! اطلاعاتم در حد شما نیس، قبول! اصن هیچ تخصصی توی طب سنتی ندارم، ولی لااقل برام توضیح بدید وضعیت خانم‌دوسی چه‌طوره؟... قصد دارید براش چه کار کنید، امیدی داشته باشم یا نه؟!

- برات توضیح می‌دم، فقطم همین یه بار، پس گوشاتو مُکفی بده به من! برای درمان با زالو، اول باید رگ و پیِ بیمار پاکسازی بشه، این چند روز با رژیم غذایی و داروهای گیاهی، پیگیر پیش‌زمینه‌ی درمان بودم. ضمن این که بیمار نباید اضطراب و درگیری‌های ذهنی و خستگی و افسردگی روحی داشته باشه. همینه که تأکید دارم هر چی خواست، دهن به دهنش ندید، بذارید راحت باشه، حتی درددلی داره، فقط گوش بدید، ولی نذارید غصه و حسرت به دلش بکشه! برای تهیه‌ی زالوهام، دوستی توی وزارت بهداشت داشتم که منبع زالوهای بهداشتی و مناسب شیرازو بهم معرفی کرد. الانم یخچال اضافی آشپزخونه‌ی پشتی رو زدم به برق و تعداد دیگه‌ای از زالوها رو گذاشتم توی شیشه‌ی مناسب برای دفعات بعدی! می‌ری نگاشون می‌کنی تا یاد بگیری دفعه بعدی اگه کیهان نیازی به زالو داشت، چه زالوهایی باید براش تهیه کنی. دقت کن که طول این زالوها بین پنج تا دوازده سانته، عرضشون حدود یک سانت. رنگای متنوع هم دارند، بیشتر زیتونی، سیاه، قهوه‌ای یا مایل به سیاهن. فقطم از جای معتبری که بهت معرفی می‌کنم، باید تهیه‌شون کنی که عوارضی ندن و بهداشتی باشن!

- این درمان مگه چند بار و چند روز باید تکرار بشه؟!

حکیم‌بابا سرش را زیر انداخت. همان‌طور که هنوز سرانگشتانش درهم قفل بود، دو شستش همدیگر را دور زدند و زدند تا بالاخره جواب داد:

- زالوها بعد از سیر شدن، از بدن بیمار جدا می‌شن! اگه خونریزی از جای نیشی که در بدن فرو بردن، زود بند بیاد، نشونه‌ی وضعیت وخیمه بیماره! خاله‌افسر خون ریزیش خیلی سریع بند اومد، باندژو فقط برای نظافت و رعایت بهداشت روش گذاشتم. این که خونریزی زود بند بیاد، نشون از اینه که خون توی مویرگ‌های سرش آماسیده و چسبندگیش زیاده و ممکنه این اتفاق در بخش‌های دیگه‌ی بدنشم رخداده باشه! بنابراین با توجه به ضعف عمومیش، باید سرِ صبر و حوصله این خونگیری از پشت گوشو تکرار کنیم!

رویش را به من کرد و برای یادآوری تذکر داد:

- برای دفعات بعدی باید تعداد زالوها رو کم کنی گل شاه‌پسندم، ضمن این که یادت باشه با داروهای گیاهی عطسه آور، وادار به عطسه‌ش کنی!

- حکیم‌بابا، مگه می‌خواین منو تنها بذارین این جا؟!

شمس هم پرید وسط ماجرا:

- حکیم، مگه این دختر می‌تونه با این جونورای چندش کار کنه و درد خانم‌دوسی دوا بشه؟! شما که نه، اما خودش ادعا داره انگشتاش معجزه‌گره، منم می‌گم قبول، ولی دیگه این کارا رو خودتون باید دست بگیرید! دلتون راضی می‌شه همین‌طور خانم‌دوسی رو با این وضعیتش تنها بذارید و برگردید تهران؟!

- دکترجان، مریضام منتظرن، درمونده و ناخوش احوالن! نمی‌تونم در مطبمو تخته کنم و امید این بنده‌های خدا رو نا امید! کیهانم از دولتی سر شماست که زلفش پریشونه!

پرت پرت بود از زبان حکیم‌بابا و مفاهیمش! مات و منگ از جوابی که شنیده بود، پرسید:

- جانم؟... من چه کار به زلف دختر شما دارم حکیم؟!

- مثَل بود دکتر، درِ سالن ماساژش از دولتی سر شما تخته شده، غیر از اینه؟

تازه فهمید لُغز شنیده است، تند پی رفع و رجوعش در آمد:

- حالا پیش اومده دیگه، ولی من جبران خسارتشو می‌کنم، هر چه‌قدر لازمه بگید همین الان نقدا تقدیم کنم! نقدم نداشته باشم، چک می‌کشم!
- پول مشکل گشاست دکترجان، مگه نه؟!
- به هر حال این تنها راهیه که می‌شه جبران خسارت کرد!
- گل شاه‌پسندم، چی می‌گی؟... حاضری این جا تنها بمونی و معالجه‌ی خاله‌افسرو دست بگیری، البته تحت نظارت خودم!
- من بابا؟... من که می‌دونید این جا... این جا، غریبم!

مهلتم جواب به بابا نداد:

- عه؟ چه غریبی؟... خودت گفتی جا خواهرمی، غنچه‌دوسی شدی دیگه... زیرش نزن!

چپی نگاهش کردم که چشمانش را برایم به علامت تهدید درشت کرد. محلش ندادم! نگاهم برگشت به بابا که سرش پایین بود و داشت می‌گفت:

- غریبی بابا درست، اما دست دکتر و مادربزرگش امانتی، پس جات امنه! وقت و بی وقت خودمم می‌آم بهت سر می‌زنم و درمان زیر نظر خودم پیش می‌ره. دستورات ماساژ و حجامت و گیاه درمانی رو برات می‌نویسم، به نوبه‌ی خودش تمومشو باید انجام بدی، دکترم از خجالتت در می‌آد! مگه نه دکترجان؟!
- بله بله، حتما! هر چه‌قدر لازم باشه، حتی بیشتر از نُرم، ولی اگه می‌شد خودتونم بمونید دیگه عالی می‌شد! باور کنید هر چی هزینه‌ش باشه با کمال میل پرداخت می‌کنم!
- نشد دکترجان، شکم رو پهنش کنی دشته، جمعش کنی مشته! شکم من و گل شاه‌پسندم قد یه مشت بیشتر نیست! درد بیمارای منو پول شما دوا نمی‌کنه! اونام یکیشون خانم‌دوسی کسیه، یکیشون غنچه‌دوسی یکی دیگه، یکی پدر خانواده‌ایه، یکی پسر خانواده‌ی دیگه‌ای... جای پول، جواهرم بریزی تو مشتمون، افاقه نمی‌کنه! جواهر نمی‌تونه مریض و شفا بده، اما اگه خواستِ حکیم مطلق اشه، انگشتای کیهان لااقل می‌تونه گزگز و لختی دست و پاشونو تخفیف بده! ب، چی می‌گی شاه‌پسندم؟!
- می‌شه با دخترتون یه صحبتی کنیم؟!

بی‌معطلی علیه تقاضایش رفتم در جبهه‌ی مخالفت:

- چه صحبتی، من باید اول با خود حکیم‌بابا...

- چته هولی؟... صحبت خواستگاری نیست که، می‌خوام در مورد شرایطت برای موندن و قبول درمان خانم‌دوسی به توافق برسیم! بعدش نتیجه رو به حکیمم می‌گیم... تند آتیشی نشو!

پیشنهاد خواهر برادری که هیچ؛ نسبتِ مادر پسری هم تیغ زبانش را در نیام کام نگه نمی‌داشت! باید به وقت مناسبش، حال این آدم را می‌گرفتم تا برایش درس عبرتی شود! نگاهم پر سوال برگشت سمت حکیم‌بابا. بالاخره قفل دست‌هایش باز شد و هر دو بازویش از هم فاصله گرفت؛ به علامت این که "خودت باید تصمیم بگیری!"

- غنچه‌دوسی، دو کلام می‌خوایم توافق کنیم، این قدر سخت نگیر!

صدایش پر از التماس شده بود، حکیم‌بابا این‌بار علنی پا در میانی کرد:

- صحبت کن بابا، شرایطتو بگو، اگه به توافق برسید، منم با خیال راحت برمی‌گردم سر کار خودم و مریضام!

- چشم بابا!

***

با راهنمایی شمس، قدم به مهتابی وسیع مقابل خانه گذاشتیم. تابی را که روی مهتابی بود، با اشاره‌ی دستش نشانم داد و تعارف کرد رویش بنشینم. خودش هم در فاصله‌ی کوتاهی از تاب، به طارمی گچ‌بری شده‌ی قدیمی تکیه داد و منتظر شد تا روی تاب جاگیر شوم. نشستم و نگاهش کردم ببینم حرفش چیست. چنان ژست طلبکاری گرفته بود که انگار ارث پدری‌اش را از او وام گرفته‌ام! دست‌هایش را روی سینه به هم گره زده بود، یک پایش را کمی جلوتر گذاشته بود که تعادلش حفظ شود و کف پای دیگرش را به یکی از ستون‌های سفید پشت پایش چسبانده بود. طارمی قدیمی مهتابی متشکل از ستون‌های پایه کوتاه خمره‌ای شکلِ یک‌دستی پشت هم قطار شده بود. داشتم فکر می‌کردم کف کفشش رنگ سفید گچبری‌ها را از ریخت نیندازد خوب است، هر چند احتمالا کف کفشش هم به براقی روی کفشش بود! بعد فکر کردم، ژستش واقعا به سوپر

استارهای سینما بیشتر از دکتر مملکت برازنده است. ذهنم داشت از فکر اصلی یعنی پذیرش مسئولیت درمان خاله‌افسر گریز می‌زد! پلک‌هایم را بستم تا بتوانم افکار پریشانم را دور هم بچینم و به نتیجه برسم! حکیم‌بابا بهتر از هر کسی در این دنیا می‌دانست...

- منتظرم دخترحکیم‌باشی! خوابت برد؟!

تند پلک باز کردم، ابروهایم طاق و جفت شد و این‌بار من طلبکار شدم:

- مگه من خواستم باهات صحبت کنم؟... منتظرم حرفتو بزنی!

- خدا شاهده استعدادت چشم آسمونو کور کرده! روی هر کی این قدر وقت صرف کرده بودم، الان واسه خودش رقیب قدری شده بود برام! اما تو رو انگار راس‌راسی زبونتو شغال خورده! دختر، یه تضمینی، یه قول و قراری، یه چی بگو خیالم تخت بشه از عهده‌ی این کارا که حکیم‌بابات می‌گه برمی‌آی!

- ضامنی معتبرتر از حکیم‌بابا سراغ ندارم؛ اهل اغراق نیست، به خصوص وقتی پای معالجه‌ی بیمار وسط باشه، پس حرفش ضمانت کارمه!

- نه والو...؟! پَ گارانتی هم داری، یعنی برای گل شاه‌پسندشم پارتی بازی تو کارش نیست؟!

- پارتی بازی کنه که چی بشه؟... بابا رو نمی‌تونی با پول بخری، چه خودش و چه نظرشو! اگه مطمئن نبود مادربزرگت به کمکمون نیاز داره، منو تا این جا نمی‌کشوند، حتی اگه زر و جواهر به پاش می‌ریختی!

- ها، همون ماجرای شکمتون مشته و اینا؟! باشه قبول، ولی ببینمت، تو واقعا با اون موجودات نفرت‌انگیز و چندش‌آور، زالوها رو می‌گم، می‌تونی کار کنی؟... جرأتشو داری؟... یه همکلاسی داشتم، اولین بار که آمپول دست گرفت برای مریض تزریق کنه، درجا از هوش رفت!

- خیالت راحت، اهل غش و ضعف نیستم. از بچگی جای ریگ، با زالوها یه قل دو قل بازی می‌کردم! فقط... باید تصمیم بگیرم می‌تونم این جا بمونم یا نه!

اخم‌هایش را درهم کشید، سرش خم شد و نگاهش مات کفشش ماند. دو تقه به سر کفشش زد و در آن بین انگار برای خودش بگوید، زیرلبی زمزمه کرد:

- بازی با زالو!... خوبه، خوبه!...یعنی... شاید خوب باشه، ولی... شگفتا!

یک‌دفعه سرش را بالا گرفت و خیره نگاهم کرد و گفت:

- حالا بازی با هر چی! ولی اگه بتونی تمام کارایی رو که حکیم‌بابات خواسته، برای خانم‌دوسی انجام بدی و سر حال و سرپاش کنی، قسم به همین شاچراغ که از مال دنیا بی‌نیازت می‌کنم! می‌تونی؟!

خسته شده بودم بس که همه چیز را با پول کش و پیمانه می‌کرد. دیگر حتی حوصله‌ی توجیه‌اش را نداشتم. سرم را زیر انداختم و فشار اندکی به کف کفش‌هایم آوردم تا تاب تکان خفیفی برداشت و مثل خودش آهسته انگار برای خودم بگویم، ویز زدم:

- دارم درچین ورچین می‌کنم، ببینم کدوم ور ذهنم برنده می‌شه!

تند از طارمی کنده شد و آمد کنار تاب سر پنجه نشست و انگشت هشدارش را جلوی صورتم گرفت:

- حالت خوبه تو؟... دارم بهت پیشنهاد پول کلان می‌دم، تو بازیت گرفته؟! حالا وقت "هاچین واچین" و این بازیاس؟!

بعد عصبی دستی به زنجیر تاب گرفت و جلوی چشمان مبهوتم تاب را از حرکت انداخت. به پاهایم که کمی جلوتر از تنم درازشان کرده بودم، با چشم اشاره زد و گفت:

- بفرما، یه پاتم ورچین، بازیت به برد برسه، بلکه بازیگوشی رو کنار بذاری و یه جواب درست و حسابی بدی!

تازه فهمیدم چه فکری کرده است! سری به تأسف تکان دادم و شاکی شدم:

- کی گفتم "هاچین واچین" که فکر بازیگوشی افتاد به سرت؟!... گفتم دارم فکرامو درچین ورچین می‌کنم، یعنی جمع و جورشون می‌کنم!

- ای بابا، ای بابا! زبونِ تو و باباتو بلکه فقط خودتون دوتا بفهمین، یه کلاس فشرده هم بذارید برای من، بلکه زبون میخیِ شماها رو یاد بگیرم!

- فکر بدی نیست، من از شما و خاله‌افسر، شیرازی یاد می‌گیرم، شما از من و بابا، زبون مادریتو یاد بگیرا

حق به جانب جواب داد:

- والا اگه تا امروز از دهن مادر الکی خوشم یه دونه از این حرفای هاچین

واچینی شماها رو شنیده باشم!

بلند شد و دست به کمر و کلافه ایستاد به تماشایم. نتیجه این که، زبان فارسی‌اش افتضاح بود! سطحی و سر دستی و ساده حرف می‌زد، شاید هم امروزی و مدرن و جوانانه! نگاهم روی دست‌هایش دو دو می‌زد که به کمرش بند شده بود، خان دوباره توی چاه افتاده بود! لب‌هایم را برای نخندیدن توی دهانم کشیدم که صدایش درآمد:

- لب و لوچه‌تو آبلمبو نکن! خوش خنده و اهل گل‌اوشونی‌ام که هستی! جای وقت تلف کردن، زودتر فکراتو هاچین واچین کن، بگو عرضه‌شو داری خانم‌دوسی رو نعلبندی کنی یا نباید بهت امیدی داشته باشم؟!...

چشمانم توی کاسه تابی خورد و متعجب پرسیدم:

- نعلبندی؟!

- چه می‌دونم، حکیم یه چیزی گفت که بیشتر برای حیوونای اهلی کاربرد داره، نعل کردن، تیمار کردن، قشو کردن... احتمالا یه چیزی توی همون مایه‌های زالو انداختنه دیگه! اصطلاح طب سنتیه؟!

کم مانده بود منفجر شوم از خنده! فکرش را که می‌کردم کسی جرأت کند به خاله‌افسر اطلاع دهد باید نعلش کنیم یا قشو، دل‌ریسه می‌گرفتم. نوه‌ی مدعی‌اش، تیمارداری از مریض را با تیمار کردن حیوانات اهلی اشتباه گرفته بود! لابد دلک و غمز برای درمان پیرزن را هم، در حد همان قشو کردن می‌دید! آن‌قدر ضایع عضلات صورتم را محکم گرفتم مبادا بی‌اجازه‌ام کش بیایند و صدای قهقهه‌ام هوا برود که درجا فهمید باز گندی زده است! دوباره مقابل پایم نشست و دیگر کم مانده بود التماسم کند:

- جون عزیزت توی این موقعیت دستم نندازا خودم که رک و راست اعتراف کردم از این کارای شماها سر در نمی‌آرم و حتی اسماشونم بلد نیستم! بله رو بده خیالم راحت شه، بعدش تا دلت بخواد سر فرصت همو دست می‌ندازیم!

زهی خیال باطل اگر فکر می‌کرد این جا ماندگار شوم و پسش بر نیایم! لااقل به قدر ارزنی هم که بود، بایستی حساب سوخته‌هایم را با این آدم تسویه می‌کردم. پاهایم را کمی عقب کشیدم تا بتوانم تاب را از جایی که نشسته بود، دور کنم و

در همان بین پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- فکر می‌کردم تا حالا باید شناخته باشیم!

تاب را عقب‌تر دادم و باز غمزه‌ای آمدم، چانه‌ام را بالا گرفتم و پرسیدم:

- هنوز دستت نیومده دختری نیستم که به راحتی به کسی جواب بله بدم؟!

چشمانش را ریز کرد، چه ریز کردنی! فُرمی که به چشمانش داده بود، بیشتر خماری چشمانش را به رخ می‌کشید تا حالت تهدید داشته باشد و پرسید:

- داشتیم دخترحکیم‌باشی؟... داشتیم؟... قرار شد جای خواهرم، غنچه‌دوسی بشی! چی شد پَ؟!... این یه بارو بله بده، سر شاه‌رگم شرط می‌بندم دیگه حتی یه بار واسه بله گرفتن از تو جز و ولز نکنم! اگه هستی، بگو خلاص کنیم معامله رو، خانم‌دوسیم چشامه... هستی؟!

تازه داشتم می‌فهمیدم شگردهایش در به دام کشیدن کشته مرده‌هایش، واقعا کاربردی و مؤثر است! دختر باشی و چشم داشته باشی و حس و عواطف لطیف دخترانه و مردی با این لحن دلفریب و چشمان خمار و تیپ و قیافه‌ی سوپر استاری برای بله گرفتن جلوی پایت زانو بزند و تو بتوانی نه بگویی؟!

برای خلاصی خودم از این تجربه‌ی غیرمتعارف در تمام عمرم، تاب را بی‌هوا رها کردم. مثل قرقی از جا پرید و جاخالی داد، وگرنه اصابت تاب به سر و سینه‌اش رد خور نداشت! مات و مهبوت نگاهم می‌کرد و حتی زبان درازش بند آمده بود. تأسفی از بابت رفتارم در دلم ننشسته بود، حق نداشت با من، با دختر حکیم جبیب‌الله افتخاری، دست به این بازی مسخره بزند و قدرتِ جذابیت مردانه‌اش را به رخم بکشد!

یکی دو تابی خورده بودم که بالاخره به خودش آمد و صدای پرخاشگرش هوا رفت:

- تو چرا یهو رم می‌کنی دختر؟!... قلبم ریخت!

و دستش تازه روی سینه‌اش نشست. تی‌شرتش جذب بود و به وضوح شاهد بودم تپش قلبش حتی از زیر تن‌پوش بهاره‌اش چه‌طور به خودنمایی افتاده است. تازه یادم افتاد این مرد پرولاپس قلب داردا حتی قبل از حرکت بی‌مبالات من هم، خود به خود اضطراب و استرسِ درمان خانم‌دوسی‌اش را داشت. بنابراین

تنبیه ناغافلی‌ام، کمال ناجوانمردی بود. تند کف کفش‌های کتانی‌ام را زمین گذاشتم و از تاب پریدم پایین و هول‌هولی پرسیدم:

- خوبی؟! ... قصد بدی نداشتم! اصلا یادم رفته بود که پـرولـ...

زبان به دهان گرفتم و چشمانم را دزدیدم و سر حرف را عوض کردم:

- فقط خواستم بدونی کار خوبی نیست کسی رو مدام دست بندازیم! الان بهتری؟!

همان‌طور که کف دستش روی سینه‌اش نشسته بود، پلک‌هایش را برهم فشرد، نفس عمیقی گرفت و چشم باز کرد. زل زد توی صورتم و گفت:

- نه تا وقتی جوابی که منتظرشمو نشنوم! آره یا نه؟!

- مهلت می‌خوام فکر کنم!

- چه‌قدر مهلت می‌خوای؟... حکیم که می‌خواد برگرده تهران، منم آخر آخرش تا هفته‌ی دیگه باید برگردم، خانم‌دوسی هم حالش به گفته‌ی خود بابات طوری نیست که بشه تنهاش گذاشت! به قرآن خودمم فکر نمی‌کردم این قدر ناخوش احوال باشه!

تمام حواسم به دستش بود که هنوز روی سینه نگه داشته بود. عرق سردی داشت روی پیشانی‌ام جوانه می‌زد؛ "کشنده نبود پرولاپس!" فقط همین حرف را در ذهنم مرور می‌کردم، ولی زبانم حرف دیگری را بیرون ریخت:

- شاید بشه راضیشون کنیم همرامون بیان تهران!

- جدا از مشکلات متفرقه، حتی اگه راضی بشه که بعید می‌دونم، حکیم می‌گه فعلا حالش مساعد این جابه‌جایی نیست. می‌تونی از خود باباتم استعلام بگیری راس می‌گم یا نه! شک دارم باور کنی اگه بهت بگم، تا امروز منت هیچ جنس مؤنثی جز خانم‌دوسی رو این‌طور نکشیده بودم که حالا دارم منت تو رو می‌کشم! آخرش... آره یا نه؟! درمانشو قبول می‌کنی؟!

مگر دلش را داشتم نیاز به معالجه‌ی بیمارمحتاج درمانی را ندید بگیرم؟! از طرفی هم التماس و خواهش‌های این مرد! حتی نمی‌دانستم چرا باید برای خواسته‌اش کوچکترین اهمیتی قائل شوم! ظرف مدت کوتاه آشنایی‌امان، جز زحمت و دردسر و طعنه و مضحکه، چیزی از او در خاطر نداشتم، اما... مثل

جسمی که تحت تأثیر نیروی گرانش زمین، وزن پیدا می‌کند، عواطف رقیق این مرد برایم وزن پیدا کرده بود! حسم می‌گفت، به حرف‌ها و کلماتش گوش نده که باد هواست، احساساتش اما لااقل برای یک نفر، از ته قلبش است، واقعی و ملموس و دلچسب! حس دوست داشتن عمیق و مسئولیتی که نسبت به مادربزرگ پیرش داشت، برایم جذاب بود. نمی‌توانستم خودم را جای او بگذارم و در جوابش نه بگویم! اگر مادر انیس زنده بود و در شرایط خانم‌دوسیِ او... دیگر لفتش ندادم و سریع گفتم:

- امتحان می‌کنم، ولی قول قطعی نمی‌دم! باید ببینم می‌تونم شیراز دوام بیارم یا نه، قبل از اون، مادربزرگت باید بهم اعتماد کنه و منم مجبورم قلق اخلاقشو دست بگیرم، وگرنه بی‌فایده‌ست تلاشمون!

به خدا که روانش پاک بود! جای تشکر، کلافه چنگی توی موهایش کشید و دستی را که تا آن وقت روی سینه داشت، برایم پرت کرد در هوا و شاکی شد:

- اووووف‌ف، مَصبتو شکر مُصیبت!

مصیبت؟! به نظرش مصیبت رسیده بودم؟! نگاهم به سینه‌اش بود که حالا از تاپ و توپ غیر متعادلش افتاده بود. به اسم پس زدن موهایم از روی پیشانی، عرق سردی را که در اثر بی‌مبالاتی خودم بر جبینم نشسته بود، از پوستم چیدم که شنیدم باز هم می‌غرد و شاکی است:

- واس خاطر یه آره گفتن نیم و نصفه، بابامو از توی قبر بیرون کشیدی و جلو چشام رقصوندی دخترحکیم‌باشی، اینو یادت باشه فقط!

دختر حکیم‌باشی بودن سختی‌های خودش را داشت و مسئولیت‌های خودش را، اما این مرد هم تخصص عجیبی داشت در دعوت به نبرد ذهن و زبانم با او! به آنی یادم رفت همین سی‌ثانیه پیش از ترس بد شدن حالش، قصد کوتاه آمدن داشتم و عرق از جبین پاک کرده‌ام! زبانم نیش زد:

- تقصیر من چیه شما بد عادت شدی؟!

- چه عادتی؟!

- که تندتند جواب مثبت بگیری!

- برو عاموا! توی عمرم از کسی چیزی نخواستم که عادت به اوکی شنیدنش

داشته باشم! بگذر که گِلم گیراست و ..

- باز شروع شد؟!

- نه‌نه، اصن بی‌خیال! داشتم چی می‌گفتم قبلش؟... در مورد خانم‌دوسی بود! بصبر تا یادم بیاد... آها، می‌خواستم بگم خودم اخلاقش دستمه، این که به چی گیر می‌ده، به چی نه! ظرف همین دو سه روزی که هنوز شیرازم، قول می‌دم اگه حرفامو گوش کنی، بتونی سر ضرب قاپشو بدزدی!

- ولی آقای شمس، من نصف حرفاشونو نمی...

- آقای شمس، بابام و آقو بزرگم بودن که با بخشش و بزرگواری عمرشونو دادن به حکیم‌بابای شما! همون ادیب صدام کن که یادت بمونه پیش چشم خانم‌دوسی گند نزنی! اگه فکر کنه با هم رفیق و دوستیم، بهتر به دلش می‌شینی، متلکم جلو چشم اون بهم ننداز که لجتو بگیره، پشت سرش آزادی!

- بعله، واقعا لطف داری به من... که ادیب؟... ادیب صدات کنم؟!

- پَ نه! ادیب صدام نکنی، چی صدام کنی؟!

- دکتر خوبه؟!

- اختیار دارید، دکتر که فعلا شمایی و باباجان حکیمت، منم مسئول تدارکات و پادوی شما دوتا! ولی می‌گمت، از اولی که دیدمت‌آ، تا همین چند دقیقه پیش، اشتباه فجیعی داشتم توی تشخیص استعدادات! شغالِ بدبخت جرأت داره بیاد سراغ زبون تو؟... اُوففِی، شغال نگونبختی باید باشه که همچین جسارتی کنه و این زبون، به حلقومش تیغ نندازه!

راه افتاد برود توی سالن که هم‌قدمش شدم و گفتم:

- یادت باشه من سعی کردم دیوار احترام بینمون باقی بمونه، اما حرف حساب... می‌شم ازت! فقط جلو چشم خانم‌دوسی جفتمون آتش‌بس می‌دیم! مابقیش، بی‌خیالِ حرف حساب!

- از کل‌کل خوشت می‌آد؟!

- پَ نه، خوشم نمی‌آد!... می‌آد دیگه... می‌آاااد!

چشمکی برایم زد و نیش‌هایش را برایم باز کرد و قدم‌هایش تند شد!

فصل ششم

سوئیچ را گرفت سمتم و در ماشین را با دست دیگرش باز کرد و گفت:
- بشین پشت فرمون!
- من؟... فکرشم نکن!
- چرا اون‌وخ؟! راننده‌ت داره چند روز می‌ره، معلومم نیست کی برگرده! چیز میزی بخوای، باید بتونی بشینی پشت ماشین و خودت بری برای تهیه‌ش!
نگاهم به حکیم‌بابا بود که توی مهتابی ایستاده بود. هر دو دستش را پشت کمرش برهم گذاشته و نگاهش به ما بود. از همان دور دیدم سرش را برایم بالا ندخت، این یعنی قبول نکن! بی‌معطلی عقب کشیدم و گفتم:
- احیاناً چیزی هم احتیاج داشتم، ترجیح می‌دم با تاکسی سرویس برم، همون جیب شما!
و راه گرفتم رفتم سمت شاگرد، در ماشین را باز کردم و نشستم روی صندلی! مد نشست پشت فرمان و گفت:
- هر جور راحتی، ولی من مشکلی ندارم پشت ماشینم بشینی‌آ! کشته مرده هم پیدا می‌کنی که کم نیاری پیشم!
- کشته مرده‌های آهن‌آلات برای خودت، لازم ندارم از این مدلی‌ها!
سرش توی لیست خرید بود. همان‌طور که نگاهش را روی اقلامی می‌چرخاند که یادداشت کرده بودم، با کنج شست کمی چانه‌اش را خاراند و به جای جواب

من، فقط پرسید:

- چی هستن اینا؟!... خوندنشونم سخته!

- یه سری داروهای عطاری که...

گوشی‌اش را داد دستم و گفت:

- بگرد تو آد لیستم، افشین رو پیدا کن، افشین اوجی! کل لیستو عکس بگیر بفرست رو صفحه‌ش! رفیقمه، به کوچه پس کوچه‌ها شیراز واردتره، خودمون برسیم به کارای واجب‌تر!

- آخه گوشی وسیله شخصیه!

- حالا انگار توش چی دارم، فرمول‌های جاسوسی که توش نیست، لو بره! بگرد، افشین... افشین اوجی!

ریموت باز شدن در اتومات ویلای در اندر دشتشان را زد، عینکش را گذاشت سر چشمش و ماشین را راه انداخت. گوشی‌اش را دست گرفته بودم و به جای گشتن دنبال اسم افشین در فهرست اسامی ذخیره شده، فقط اسامی را بالا پایین می‌کردم. همین که در اتومات ویلا پشت سرمان بسته شد، قبل از راه انداختن ماشین توی فرعی پهنی که تا خیابان اصلی، شبیه به کوچه باغی پر دار و درخت بود، مکثی کرد و پرسید:

- پیداش نکردی؟!

- این همه دختر؟... افسانه، افسون، افشان...روی هر سی و دو تا حرف الفبا، کلکسیون دوست‌دختر داری؟!

- بده من بابا، بده من وسیله شخصیمو! انگار این مدت براش قصه یوسف زلیخا می‌گفتم! پ چی که کلکسیون دوست‌دختر دارم؟!

- کی وقت می‌کنی با همه‌شون در ارتباط باشی؟!

- وقت می‌کنم دیگه! روز اول گفتمت، هر کدوم، برای دو سه هفته‌س، حوصله‌مو سر ببرن، بعدی! با همه‌شون که همزمان دوست نمی‌مونم!

- پس چه‌طوریه که اسم همه‌شونو سیو داری؟!

- مخی‌هستی‌آ! شماره‌شونو دیلیت کنم، از کجا بفهمم کی به کیه؟!... وقتی نوبتشون تموم می‌شه، باید شماره‌شونو داشته باشم که بدونم کی داره زنگ می‌زنه

تا دیگه خطشو جواب ندم! شماره‌شونو نه، خودشونو دیلیت می‌کنم!

- آدم می‌ترسه حتی باهات حرف بزنه! موجود وحشتناکی هستی که...

- ولی نه برای توا واسه تو فقط موجود مفلوکی به اسم برادرم!

با کف دست چرخی به فرمان داد و ماشین را با همان حرکت، کشید گوشه‌ی سمت راست فرعی و توقف کرد. لیستی را که توی دستم خشکیده بود، از چنگم در آورد و من هنوز مات نگاهش می‌کردم. پس شوخی نبود، واقعا چنین آدمی بود؛ دختربازِ درجه یک! از روی صفحه عکس گرفت و رفت توی آ□د لیستش و عکس را فرستاد برای همان کسی که مد نظرش بود. کارش تمام نشده، صدای زنگ گوشی آیفونش بلند شد. در ماشین را باز کرد و حین پیاده شدن گفت:

- بصبر الان می‌آم!... خوبی افشین؟... ها کاکو...

صدایش را می‌شنیدم که داشت توضیح می‌داد این اقلام باید تا غروب به خانه‌اشان برسد. کم‌کم از ماشین فاصله گرفت و دیگر صدای مکالماتش را نشنیدم. صحبتش که تمام شد، برگشت توی ماشین و باز عینکش را گذاشت روی چشمش و آمد راه بیفتد که یک‌بار دیگر گوشی‌اش به صدا در آمد. از خیر راه انداختن ماشین گذشت، نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و نیم نگاهی به من و کوتاه خبر داد:

- این یکی زیاد طول نمی‌کشه!

تماس را برقرار کرد و توی گوشی با لحن خاص و دختر به دام بیندازی گفت:

- بَـــه، فوژان خانم، چه‌طوری شاپرک؟!... من خوبم، گله‌ای نیست جز دوری گل روی شما! .... هاءآ؟... نه الان که نمی‌تونم، مریض دارم!... جونِ تو، دروغم چیه، مریض بد حال و اورژانسی دارم که باید بهش رسیدگی کنم، تا شبم گرفتارم... آره دیگه! پول نباشه، چه جوری برای خوشگل خانمی مثل تو خرجش کنم؟... وقتم آزاد بشه زنگ می‌زنم برات... جیگرتو خام خام بخورم... بابای!

گوشی را گذاشت روی داشبرد و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، ماشین را راه انداخت که دیگر طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- تو الان مریض داری؟

آن‌قدر بی‌هوا پرسیده بودم که اولش هنگ کرد و پرسید:
- مریض؟... چه مریضی؟!
- به دختره گفتی مریض داری!
تازه فهمید چه می‌گویم، بی‌خیال شانه‌ای بالا داد و انگار با رفیق دُنگش حرف بزند، پرسید:
- خودت کوری خانم‌دوسی رو نمی‌بینی سر دستمون؟!
- ولی یه طوری گفتی که اون بیچاره فکر کرد مریض زیر دسته و داری روی دندونش کار می‌کنی!
- دیگه به من ربط نداره طرف چی فکر می‌کنه؛ شنونده باید عاقل باشه!
تأسف از نگاهم چکه می‌کرد، رویم را برگرداندم و سرگرم تماشای محیط بکر و زیبای اطرافمان شدم که می‌توانست با زیاد شدن چنین آدم‌هایی، به جهنمی سوزان مبدل شود. جای دخترک پشت گوشی بودم، درجا می‌فهمیدم دروغ محض شنیده‌ام! ماشین را انداخته بود توی خیابان اصلی که شنیدم:
- ببین دخترحکیم‌باشی، طرف خودشم می‌دونه یه خبرایی هست، حواسش جمعه، خنگول که نیست مثل تو! اونم حوصله‌ش سر رفته بود که به من زنگ زد، نه که دلش تنگم شده باشه! چی خیال کردی؟... که حالا می‌شینه کنج خونه برای دوری از عشقش آه می‌کشه؟! نه بابا، زرنگه، حداقل چهارتا زاپاس جای من داره که عصر تا آخر شبشو پر کنه!
تازه یادش افتاده بود که رفتار زننده‌اش را توجیه کند! به هوای کوتاه کردن صحبت پرسیدم:
- من چیزی گفتم؟
- کاش گفته بودی!... اصن بی‌خیال، بگو ببینم الان باید بریم کجا؟
داشت می‌پیچاندم که دست از بحث بکشم، من هم ترجیحم همین بود، این آدم جای عوض شدن نداشت و رفتارش هم به من بی‌ربط بود! بی‌معطلی جواب دادم:
- بریم سمتی که برای خانم‌دوسی بشه تخت مخصوص ماساژ بخریم!
- خوش به حال خانم‌دوسی، چه حالی ببره و ... چپول نشو باز! ماساژ خوبه

دیگه، حال می‌ده! ببین، می‌گمت جز تخت و اون داروهای عطاری، دیگه چی لازم داری؟!

نگاه ملامتگرم را از نیم‌رخش گرفتم و خیره به مقابل رویمان جواب دادم:

- دستگاه بخور و یه سری شمع معطر، باقیشم توی همون لیست بود؛ عودهایی که مناسب با حال خانم‌دوسی باشه و... چند نمونه روغنایی که لازم دارم... و دیگه؟... هیچی، همینا!

- می‌گمتا، حرفشم زدی، جای خانم‌دوسی من حالم خوب شد! شمع معطر و عود و تخت ماساژو... حیف که تریپ خواهر برادری برداشتیم و دیگه باید با همین فرمون بریم تا ته خط... نریم ته دره، صلوات بلند محمدی!

دیگر وقار و متانت و خانمی، همه را به اتفاق تف کردم و عصبی پرسیدم:

- تو آدم نمی‌شی؟!

چانه‌ای بالا داد و با افتخار جواب داد:

- نچ! حتی فکر آدم شدنم تو سرم نیست! یعنی آدماشم دیدم، تحفه‌ای نبودن! از اولیشون بگیر که زنش بلا سرش آورد و با اردنگی از بهشت انداختنش بیرون تا هرکی که ادعاشو داره! اینایی هم که می‌بینی دور و برتن، فقط ادای آدم بودن در می‌آرن! من یکی اهل این نازک ادا بازیا نیستم، اصن ادا در بیارم که چی؟!... همینی‌ام که می‌بینی، جانمازم آب نمی‌کشم!

باز صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. نگاهی به گوشی انداخت، این‌دفعه انگار خودش هم خسته شده بود! بی‌حوصله هوای سینه‌اش را همراه پوفی سنگین از دهانش بیرون فرستاد و بدون تعیین وقت برای زود تمام کردن مکالمه‌اش، تماس را وصل کرد و پشت گوشی گفت:

- سلام! بگو تا یادت نرفته!... نه بابا، حالا که اِبی نیستش، وقتت آزاد شده و یاد من افتادی!.. هاءآ؟! دل تنگمم می‌شی؟ اون‌وخ احتمالا واس خاطر این نیس که خبردارشدی شیرازم؟! ... نگووو! ... خب پَ از اول بگو عسل دلش تنگ شده!... برسم تهران، یه راس می‌آم دوتا گاز لقمه‌ای از لپاش می‌گیرم که از دلتنگی در بیاد!... اُوففِی، اُوففِی، دلمو کباب نکن با نازک ادا بازیات!

یک‌دفعه سر ماشین را کج کرد سمت جدولِ خیابانِ خلوت و پهنی که تازه

واردش شده بودیم و چنان روی ترمز زد که اگر کمربند نبسته بودم، سر و گردنم بی برو برگرد آن طرف شیشه روی کاپوت می‌نشست! نمی‌دانم دوست‌دخترش پشت تلفن چه می‌گفت که پوست سبزه‌اش دم به ثانیه سرخ‌تر می‌شد. از انگشتانش که سر فرمان عصبی ضرب گرفته بود، ملودی مسکوت اعصاب تحریک شده‌اش را می‌شنیدم. از ذهنم گذشت "ببین طرف دیگه چه کاره‌ست و چه تبحری داره که می‌تونه حال اینو بگیره!" اما یک‌دفعه صدای خنده‌ی بلندش را شنیدم. مشخص نبود با خودش چند چند است؛ پس صدای ملودی اعصابِ خرابش ساخته ذهنم بود؟! اما می‌توانستم قسم بخورم خنده‌اش به طرز غریبی مخرب است! و بلافاصله بی‌هوا زد زیر آواز:

- ***شیرینِ من تلخی نکن با عاشق، تموم می‌شن گم می‌شن این دقایق/ دنیای ما مال من و تو این نیست، رو کوه دیگه فرهاد کوه‌کنی نیست!***

چند دقیقه سکوت کرد و به صدای پشت گوشی بی حوصله گوش سپرد و پای راستش بی‌قرار حرکت موجیِ بالا و پایین برداشت. نگاهش را از پشت عینکش نمی‌دیدم! اصلا رویش را هم برگردانده بود سمت پنجره‌ی خودش. سکوتش دوام زیادی نیاورد و باز صدای آوازش هوا رفت، این‌بار مطمئن بودم صدایش پر از خش و گرفتکی بلند شده است:

- ***یه روزی می‌آد که نمی‌دونی کی هستیم، یار کی بودیم و عشق کی بودیم و چی هستیم/ شیرین شیرینم واسه تو شدم یه فرهاد/ شیرین شیرینم نده زندگیمو بر باد...***

ته‌صدایی داشت و ناخواسته در تَن صدا و لحن گرفته‌اش غرق شده بودم که یکهویی آوازش را قطع کرد و صدایش تبدیل شد به نعره:

_ نده زندگیمو بر باااد! شنیدی؟... بسه دیگه! بسه اداهای دوستت دارم و دلم برات تنگه و تو نباشی نفسم تنگه! دیگه تا وقتی شیرازم بهم زنگ نزن، حتی پیامم نده! توی همون زندگی لجنی که واسه خودت ساختی و حالشو می‌بری گِل‌غلته بزن تا بیام!...

گوشی را قطع کرد و با شتاب پرتش کرد روی داشبرد. گمانم به کل سیم‌هایش اتصالی داشت! از سر تعجب کامل برگشته بودم سمتش و کنجکاو

براندازش می‌کردم که دقِ دلیِ دوست‌دخترش را سر من خالی کرد:
- چته؟...چیه؟... واسه اینم باید جواب پس بدم؟!
- من که حرفی نزدم!
- دِ بزن دیگه مصیبت! هی می‌گه حرفی نزدم، حرف نزدم، ولی همچین چپول نگاه می‌کنی که پیش خودم فکر می‌کنم مگه دارم چه غلطی می‌کنم؟!
- بهتره برگردیم ویلا و تخت ماساژ و بقیه چیزا رو هم تلفنی یا اینترنتی سفارش بدیم!

به علامت "برو بابا!" دستی توی هوا برایم تکان داد و بی آن که جوابم را بدهد، خم شد، گوشی را برداشت و باز از ماشین پیاده شد. پریشان احوال بود، به شدت عصبی و حتی خارج از کنترل و من این رویش را تا امروز ندیده بودم! حدسش آسان بود که این‌بار شکارچی در دام شکارش افتاده است. بدجنس نبودم، یعنی نه لااقل تا این ساعت، اما نمی‌دانم چرا دلم خنک شده بود وقتی این‌طور پریشانی‌اش را می‌دیدم. اگر می‌خواستم صادق باشم، نباید می‌گفتم نمی‌دانم چرا! چرایش را می‌دانستم، خوب هم می‌دانستم! از محسنات و مزایای خودش آن‌قدری برایم پُز داده بود که حالا دلم داشت خنک می‌شد، لااقل یک نفر از همجنسانم پیدا شده تا دماغ این حضرت والای از خود متشکر را به خاک بمالد! در دلم برای دختر مورد نظرم "دمت گرمی!" حواله دادم که متوجه شدم باز هم گوشی‌اش را دست گرفته و سرگرم مکالمه است. ده دقیقه نمی‌شد از ویلا زده بودیم بیرون و این تماس چهارمش بود. گوشی‌اش باید جان سگ می‌داشت که تا امروز نسوخته و یا اتصالی نداده بود. جز آن دختر، باید می‌گفتم دم "شرکت اَپل" هم گرم با سیستم ایمنی‌اشان، احتمالا هیچ برند دیگری زیر دست این مرد، دوام نمی‌آورد! چند دقیقه‌ای صحبت کرد و همین که برگشت و پشت فرمان نشست، خم شد، در داشبرد را باز کرد و گوشی را پرت کرد داخل جعبه و درش را هم محکم بست! هر چه کردم نتوانستم واکنشی نشان ندهم و همین که ماشین را راه انداخت، پرسیدم:

- این چه کاریه، اگه کسی کار واجب داشته باشه چی؟!
- به درک!... چیه؟... بشر دوپای عصبانی ندیدی تا حالا؟... ببین خواهرکیهان،

یه بار دیگه چشاتو برام این‌طوری چپول کنی که فکر کنم دارم چه کار خطایی می‌کنم، قید خواهر برادری رو می‌زنم و... باریکلّو، صاف بشین سرجات، بریم به زندگیمون برسیم!

آن‌قدر بدخلق شده بود که به محض شنیدن تهدیدش، هم نگاه بهت زده‌ام را از صورتش گرفتم، هم سرم چرخید سمت مقابلم و همین راضی‌اش کرد!

از خیابان‌های خلوت و پهن بیرون زده و حالا درست افتاده بودیم وسط خیابانی پر رفت و آمد و شلوغ. سر ظهر بود و خورده بودیم به ترافیک، اما نه ترافیکی ایستا مثل تهران، بلکه ازدحام وسایل نقلیه و حرکت کندشان پیش رویمان بود، اما در حال تردد! برخلاف فرشید، محمدرضا و یا هر مرد دیگری که می‌شناختمش و بنا به دلیلی سوار ماشینشان شده بودم، هر دو باری که سوار بی‌ام دبلیوی مدل بالای ادیب شمس شده بودم، حتی اقدامی برای روشن کردن ضبط نکرده بود. البته هر دو بار جای دستگاه پخش ماشین، خودش لااقل یک دهن آواز را برایم رو کرده بود. بار اول حتی توی کافی‌شاپ هم، از این هنرش بی‌بهره نمانده بودم. حتما فکر می‌کرد فقط حال خودش خراب است، اما حال من هم چندان تعریفی نبود. این خیابان‌ها برایم غریب بودند، خاطره‌ای از هیچکدامشان نداشتم! آشنایی که به چشم غریبه بیاید، گاهی عجیب زخمه به ساز دل می‌زند! بی‌حوصله و کلافه زیر فشاری عصبی که از درون داشت تار و پود اعصابم را به هم گره می‌زد، نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. عقربه‌ها نزدیک به یازده و نیم را نشان می‌داد، آفتاب داشت مستقیم به رویم می‌تابید و هنوز حتی یکی از خریدهایمان سرانجامی نگرفته بود! شیشه را اندکی پایین دادم و نفس عمیقی از هوا برداشتم. نه، این بویی نبود که منتظرش بودم؛ آشنا نبود با خاطرات ذهنم! آن بوی مطبوعی که انتظار داشتم به مشامم برسد و حس نوستالوژی‌ام با این شهر را غلغلک دهد، در هوا نبود. آن‌قدر به وضوح نفس‌های عمیق از هوا می‌گرفتم که همراهم متوجه شد و شنیدم می‌پرسد:

- نفس تنگی یا آسم داری؟!

- نه!

همین یک کلمه جواب هم از سرش زیاد بود! با دوست‌دخترش دعوایش شده

بود، دادش را سر من می‌زد؟! عوضِ آن که منتم را داشته باشد حاضر شده‌ام بمانم در شهری که...

- پَ چته اگه نفس تنگی نداری؟...

صورتم برگشت سمتش و طلبکار پرسیدم:

- باید سر از همه کارام در بیاری؟!

- این‌طور بهتره! چه کاریه سر هر سوال و جوابی چونه بزنیم؟! قراره خانم‌دوسی رو بسپارم دستت، شوخی که نیس!

دندان‌قروچه‌ای رفتم و رو برگرداندم که صدای خندانش را شنیدم:

- شبام که خوابی این قدر دندون قروچه می‌ری؟!

آن‌قدر مغزم داغ کرده بود که یادم رفت دارم با چه کسی سر و کله می‌زنم و برای خفه کردنش، سوال کلیشه شده‌ای را پرسیدم:

- شما دکتری؟!

با اعتماد به نفس جواب داد:

- بعله که دکترم، دندانپزشکم! یادت رفته؟! متاسفانه برای مشکل تنفسیت کاری از دستم بر نمی‌آد، یعنی در تخصصم نیست، ولی اگه مشکلات دهان و دندان داشته باشی، در خدمتم!

نه به نیم‌ساعت پیش که آن‌طور مثل کوه آتشفشانی فعال به خروش آمده بود، نه به حالا که باز سرخوش و بی‌خیال افتاده بود به شوخی و خنده، اصلا همین شوخی‌های مسخره‌اش عاصی‌ام کرده بود! دندان‌هایم را از شدت خشم باز به هم ساییدم و از راه بینی، نفسی عمیق گرفتم. احتمالا هیچ‌وقت نمی‌توانستم سر در بیاورم شگردش چیست که حتی توی شلوغی خیابان می‌تواند هم رانندگی کند و هم مو به موی حرکاتم را رد بزند، چون با وجودی که رویم را برگردانده بودم، سرحال و خندان توضیح داد:

- این همه دندون به هم ساییدن اصن برای سلامت دهان و دندونات خوب نیست! نه فقط منجر به خرابی و از دست دادن دندونات می‌شه، بلکه مشکلات فک و مفاصل صورت، حتی تغییر شکل ظاهری صورتتم ممکنه بذاره توی برنامه آینده‌ت!... حیف تو نیس؟!

از گوشه‌ی چشم به قول خودش چپول نگاهش کردم که این‌بار به نفعش نبود روی خودش بیاورد و باز تجویزات پزشکی‌اش را برایم پیگیری کرد:

- اگه صبحا با سردرد بیدار بشی، یا اطراف گوشات درد کنه، یا صدای زنگ توی گوشت بپیچه، احتمالشو می‌دم حتی شبام دندون‌قروچه می‌ری که این عادت توی روزم بهت مونده!

سرم را از پنجره بیرون دادم، بلکه جای بوی لاوندر و عطر تند مردانه‌ای که به مشامم می‌رسید، هوای تازه استنشاق کنم، شاید هم هنوز دنبال عطری بودم که برایم آشنا باشد! و او همچنان بی‌وقفه برای خودش حرف می‌زد:

- می‌گمت، واسه مشکل شبا و موقع خوابت، می‌تونم برات پروتز مخصوصی سفارش بدم لابراتوار بسازه، اصطلاحا بهش می‌گیم "نایت‌گارد!" ولی واسه روزا...

نفس عمیق دیگری از هوای تازه برداشتم و بی‌طاقت و عصبی سرم برگشت سمتش:

- من گفتم دندون‌قروچه می‌رم که یه نسخه‌ی بالا بلند برام نوشتی؟!

حق به جانب جواب داد:

- نگفتی، ولی دارم می‌بینم دیگه!... همین الانم باز حس کردم تنگی نفس داری، بلند و عمیق نفس گرفتی!

- بهارنارنج!

- چی شد؟!

- دارم علت نفس‌گیری‌های عمیقمو بهتون اطلاع رسانی می‌کنم! نفس‌های عمیق از هوا می‌گرفتم، ببینم بوی بهارنارنجِ مشهور شیراز به مشامم می‌شینه یا نه! حالا دیگه دست از این همه حرافی و نسخه‌پیچی برمی‌داری؟!

بشکن محکمی جلوی چشمم زد که معلوم بود از خوشی نیست، بلکه ناشی از کشف جدیدش است و کلماتش تأیید کرد حرکت نامعقولش را:

- مَصبتو مصیبت! از اول همینو می‌گفتی، جوابتم چهار خط بود! بوی بهارنارنجو باید از وسطای فروردین منتظرش باشی، اوجشم اردیبهشته! هر سال یکی دو هفته توی اردیبهشت درای باغ بسته می‌شه که بهارنارنجارو بچینن! حالا یه موقع خودمم اون موقع‌ها باشم، می‌برمت باغ دلگشا، حالشه ببری!

همینم مانده بود با این آدم هوس‌باز و خل‌مشنگ، شیرازگردی کنم!

بی‌حوصله پرسیدم:

- چرا نمی‌رسیم؟

صدای بلند قهقهه‌اش همه‌ی حواسم را به هم ریخت! برگشتم مات و مبهوت نگاهش کردم که به زحمت خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- این طور نگاه نکن لپاتو می‌کشم‌آ! رو چیشم، نمی‌خندم... نمی‌خندم دیگه!

- سوال من خنده داشت؟

_نه، ولی لِگوی شخصیتیت برام جذابه، اصن یه وضعی... روحمو شاد می‌کنی!

- چیِ شخصیتیم؟!

- چیدمان، پازلِ شخصیتیت! می‌دونی، پیش زمینه‌ی ذهنی از مدل شخصیتت ندارم! واسه همینم نمی‌تونم از مازی که برام می‌سازی راحت در برم و راه خروج اصلی رو پیدا کنم! دارم به خودم می‌خندم که با این همه تجربه، گیر زرنگ بی‌تجربه‌ای مثل تو افتادم که مصیبتیه!

از اولش درست تشخیص داده بودم، روانش پاک بود! وگرنه کدام آدم عاقلی حتی خودش را وسط می‌گذاشت و دست می‌انداخت تا به خودش بخندد؟! به جای این حرف‌ها، فقط گفتم:

- نمی‌فهمم چی می‌گی، مهمم نیست برام که بفهمم!

مثل سگ دروغ می‌گفتم، خیلی هم کنجکاو بودم بدانم منظورش چیست، اما از این بابت خوب شناخته بودمش! خودش حراف بود و ریز و درشت افکارش را اقرار می‌کرد که کرد:

- حالا مهم هست یا نه، ولی می‌گمت! می‌دونی، اینی که گفتم، یعنی با تو که هستم، حس افتادن وسط یه ماز چند بُعدی رو دارم که مدام باید راه خروج از اون لابیای فکرتو پیدا کنم. یه وقتایی هنوز اون وسط مسطا دارم دور خودم می‌پلکم بلکه راه دررو پیدا کنم، یهو می‌بینم عین جغد سر یکی از دیوارای پیچ‌پیچی نشستی و داری واسه‌م کنتر می‌ندازی که حساب کنی چند بار یه راه اشتباهو می‌رم تا راه اصلی رو پیدا کنم!... جغد گفتم بهت بر نخوره‌ها؛ جونورای خاصی‌ان آخه!

سکوت کردم و دیگر حرفی نزدم. طراح ماز شده بودم، مصیبت شده بودم، آویزان شده بودم، حالا هم که جغدِ محاسبه‌گر! هر بار اسمی برایم می‌گذاشت و یک‌طوری دستم می‌انداخت. حوصله نداشتم حتی یک کلمه‌ی دیگر بگویم. رویم برگشته بود سمت خیابان که شنیدم می‌گوید:

- جان؟... بگو!

با من بود می‌گفت "جان؟!" گوشی که نداشت، توی داشبرد انداخته بودش! و این‌بار صدای مرد دیگری در ماشین پخش شد:

- ادیب، یه سِری از تخت‌هاش اندازه یه کله آدم حفره بالاشه، یه سِری‌هاش نه! کدومو می‌خوای تو؟

- بصبر تا بپرسم! کیهان، این تختِ سوراخ داشته باشه یا نه؟

برگشته بودم و مبهوت نگاهش می‌کردم که شنیدم باز صدای همان مرد از مچ دست ادیب بلند شد:

- از یک و خرده‌ای داره تا دو سه تومنی... کدومشو بگیرم؟!

- بصبر دیگه!... چی شد کیهان؟!

و تنه‌اش را کاملا خم کرد سمتم، در حینی که نگاهش به مقابل رویش بود مبادا تصادف کند، دستی که ساعت داشت را از پنجره داد بیرون و با صدای خفه‌ای که به گوش طرف نرسد، پرسید:

- خوردیم با چشات! اپل‌واچ ندیدی تا حالا؟! جواب بده دیگه!... منتظره تو فروشگاه!

اپل‌واچ ندیده بودم، فقط حرفش را شنیده بودم، اما مات ماندنم به تصمیمات این مرد بود، نه به آن ساعت کذایی روی مچش! قرار بود خودم بروم برای انتخاب تخت! وقتی دید جوابی نمی‌دهم، تن و بدنش را پشت فرمان کشید، مچ دستی که ساعت رویش بسته بود، گرفت مقابل صورتش و گفت:

- مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد کاکو، خودت بپرس کدوم بهتره، هر کدوم بهتره همونو سفارش بده، می‌خوام شب نشده توی خونه باشه!... فعلا!

سرانگشتش را روی ساعت مچی‌اش کشید و تماس قطع شد. مطمئنا این آدم به تنهایی می‌توانست تمام درد و مرض‌های عالم را به جانم بیندازد!

دندان‌قروچه و عوارضش ساده‌ترین مرضش بود. یک عالم حرف جویده توی ذهنم بود که دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و مسلسلی ریخت روی زبانم:

_گوشیتو می‌ندازی توی داشبرد، می‌گم کسی نمی‌تونه باهات تماس بگیره، می‌گی به درک، بعد اپل‌واچ رو دستته؟!

- خواستم دستم آزاد باشه بتونم رانندگی کنم!

- قرار بود خودمون بریم عطاری، می‌گی یکی دیگه سفارشای حکیم‌بابا رو بخره؟!

- بهترین عطاریای شهرو افشین می‌شناسه، مگه بادنجوبه با بادنجوبه فرق داره؟

- بادرَنجبویه!...

- همون که تو می‌گی!... دیگه؟

- تختو چرا سفارش دادی یکی دیگه بخره؟!... باید خودم می‌رفتم ببینم کدومش چشممو می‌گیره؟!

- مگه تخت جهیزیه‌ته سلیقه به خرج بدی واسه خریدش؟!...تخت ماساژه دیگه، گفتم بهترینشو بخره!... دیگه؟!

از آن جایی که بادرنجبویه را حتی نمی‌شناخت، عمراً داراشکنه را می‌شناخت! با خیال تخت گفتم:

- دیگه و داراشکنه! پس ما اومدیم وسط این شلوغی و ترافیک چه غلطی کنیم؟!

- اینو از اول می‌پرسیدی که کف و خون قاطی نکنی!... چرا عاقل کند کاری؟!

حرصی سر انگشتانم درهم مشت شد و مثلش را تکمیل کردم:

- که باز آرد پشیمانی!

- نه دیگه، فقط همون نیم خط اولش کافیه، با شیرازی طرفی‌ها، باحالِ بی‌حال! همون که گفتم اصل مطلبو می‌رسونه، بقیه‌ش زیاده‌گوییه! کارامو می‌دم یکی دیگه برام ردیف کنه که توی اتلاف وقت و انرژیم صرفه جویی بشه!

- وای! ادیب، واااای! دارم دیوونه می‌شم از دستت! پس الان کدوم گوری داریم می‌ریم؟!

لب گزه‌ای برایم گرفت:

- نگووو، عیبه! نمکم چشمتو بگیره، دارم می‌برمت زیارت، اونم کجا؟! شاچراغ! کدوم گوری چیه؟... اینم بگم‌آ، این یه موردو نمی‌شد بندازم گردن یکی دیگه، وگرنه می‌نداختم! ولی بار بعدی نایب‌الزیاره می‌گیرم برات، یعنی با یه خانم خوش اخلاق می‌آم زیارت، خوشگلی که اخلاق نداشته باشه، نوبره! ها راستی، اون اشکنه‌مشکنه هم واس خودت... احتمالا چیز مزخرفیه که داری به من پیشکش می‌کنی، وگرنه برای من یکی که دست دلواز نیستی!

***

نگاهی به سرتاپای خودم انداختم و مستأصل گفتم:

- چادر همرام نیست، اگه گفته بودی قصد زیارت داری ...

داشتم برای خودم حرف می‌زدم! او راه گرفته بود سمت فروشگاه‌های دور محوطه‌ی حرم. دنبالش راهی شدم و صدایش کردم:

- ادیب، دارم بهت می‌گم باید چادر... با کی هستم؟...

صدای پسرکی حواسم را از او پرت کرد و نگاهم را به خود کشید:

- خانم از من چادر کرایه کن! ده تومن بده، برو زیارت، برگشتنی بیا چادرو بده، پنج تومنتم پست می‌دم!

و چند چادر تا شده در نایلکسی را نشانم داد. باز نگاهم رد ادیب را زد که پسرک این‌بار به آستینم آویزان شد:

- خب باشه، هفت تومن بده، برگشتنی چادرو بده، پنج تومنم پست می‌دم!

نهایت ده سال داشت، ولی از همین حالا داشت راه و رسم کاسبی را یاد می‌گرفت. دلم برایش رحم آمد، حتما خانواده‌ای عیالوار داشت و او هم باید به سهم خودش درآمدی برای خانواده کسب می‌کرد. چشمانم قید تعقیب ادیب را زدند و سرگرم صحبت با پسرک شدم:

- ببینم، تا برگردم نرفتی باشی! کجا پیدات کنم؟!

- من همه‌ش همین طرفام، وقتی برگردی چادرو می‌دی، بقیه پولتومی گیری!

- تمیزه چادرات؟!

- معلومه تمیزه، ایناها، خودت ببینشون!

سرسری نگاهی به چادرها انداختم و بالاخره دست در جیب کیف سنتی‌ام فرو بردم که صدای ادیب را از کنار گوشم شنیدم:

- اونو ول کن! چادر نو برات گرفتم، بهداشتی نیس اینا رو سرت کنی!

پسرک افتاد به چانه زدن باادیب:

- چرا مشتری ما رو از چنگمون درمی‌آری آقا؟! همه از ما چادر می‌گیرن!

ادیب بی‌حوصله اسکناسی ده تومانی سمت او گرفت و دیگر مهلت نداد پسرک حرف اضافه‌ای بزند! دستی پشت شانه‌ی من گذاشت و تا ورودی شاه‌چراغ هُلم داد. داشتم اعتراض می‌کردم:

- چادر نبریده و ندوخته رو چه طوری سرم کنم؟!

- هم بریده‌س هم دوخته، آماده برای سر کردن و رفتن به زیارت!

و مقابل ورودی که باید از طرف بازرسی خواهران وارد محوطه می‌شدم، چادر را از نایلونی که دست داشت، بیرون کشید و خودش انداختش روی سرم و خبرم داد:

- اون سمت ایستادم منتظرت!

هر دو دستش برای صدم ثانیه‌ای دو سوی چادرم ماند، آفتاب داغ بود یا فشار خونم بالا زده بود که حس گُر گرفتگی در صورت و تنم دوید؟!... نمی‌دانم! هر دو همزمان عقب کشیدیم! پشت به او قدم تند کردم و رفتم سمت ورودی خواهران. بازرسی ساده‌ای شدم؛ به راحتی و بدون تفتیش و تفحص آنچنانی! ته آرایشی هم روی صورتم داشتم که حتی حرفی در موردش نشنیدم. متعجب از سهل‌العبور بودن گذرگاه بازرسی خواهران، از خانمی که شانه به شانه‌ام داشت همراه من وارد محوطه ورودی می‌شد، پرسیدم:

- جریان چیه؟! سخت گیریشون کم بود، زیارتگاه‌های دیگه این طوری نیست! هزارتا گیر و گور می‌دن به آدم!

آن خانم که معلوم بود از همشهری‌های شیرازی است، با خونسردی و طوری که انگار پاسخش از بدیهیات است، جواب داد:

- این جا زیاد سخت نمی‌گیرن، اعتقادشون اینه کسایی می‌آن زیارتِ آقا که دل شکسته‌ان و هزارتا گرفتاری و زخم به دلشونه، می‌گن باید زائرین رو راحت

بذاریم تا دلی سبک کنن!

لبخندی از سر رضایت روی چهره‌ام نقش بست که زن به علامت خداحافظی سری برایم خم کرد و گفت:

- التماس دعا!

از اعماق قلب گفتم:

- محتاجم به دعا!

او هم متقابلا لبخندی به رویم زد و از کنارم گذشت و وارد حیاط وسیع شاه‌چراغ شد! آن طرف که رسیدم، نور تند و تیز آفتاب چشمم را زد. دستم را مثل سایه‌بانی بالای پیشانی‌ام گرفتم و چشم‌چشم کردم برای پیدا کردن ادیب که نفهمیدم از کجا کنار دستم ظاهر شد و از جا پراندم:

- کجا رو دید می‌زنی، مهمون رو که ول نمی‌کنم تنها برم، حالا راه بیا!

دنبالش راه افتادم. چادر توی دست و پایم می‌پیچد، حواسم به جمع کردن چادر بود که باز شنیدم می‌گوید:

- من اون‌طرف می‌ایستم، تو اگه دوست داری دعای سلام و احوالپرسی با آقا رو بخون، بعد بیا!

معطل نماند حتی جوابش را بدهم. قدم تند کرد و از کنارم دور شد و از زیر طاقی کاشی‌کاری شده گذشت. مقابل تابلوی بزرگ کنار ورودی به صحن مطهر ایستادم و دعای سلام و اذن زیارت را زمزمه‌وار خواندم و من هم راه او را دنبال کردم. پا به صحن مطهر که گذاشتم، چشمم به حوض وسیع و چندضلعی وسط محوطه افتاد که فواره‌ای میانش به چشم می‌خورد. ادیب کنار همان حوض به انتظارم ایستاده بود، نگاهش اما سمت دیگری بود. از دور براندازش کردم و به خودم گفتم "چه‌قدر دورنماش غلط اندازه، شبیه به آدم حسابی‌هاست!" در واقع از وقتی ماشین را در پارکینگ پارک کرده بود و به قصد زیارت راهی شده بودیم، انگار با آدم دیگری همراه شده بودم، کسی که تا امروز ندیده بودمش. از آن ادیب تخس و شرور، هیچ اثری در او نمی‌دیدم و در عوض یک‌طورِ خاصی توی خودش بود؛ گرفته، دمغ، کم حرف و بی‌حوصله! راه افتادم سمت او. نزدیکی‌اش که رسیدم، در حال مرتب کردن چادر زمینه‌صورتی‌ام، بی‌ربط به افکاری که در سرم

دور می‌زد، گفتم:

- فکر نمی‌کردم مذهبی باشی و اولین جایی که می‌ای برای زیارت باشه! یه وقتایی حیرت زده‌م می‌کنی!

موج بی‌حوصلگی را در صدایش شنیدم وقتی جوابم را می‌داد:

- سعی نکن منو پیش‌بینی کنی، اقتصادی و به صرفه نیس برات!

و قبل از این که اظهار نظر دیگری کنم، به پشت سرش اشاره‌ای زد و توضیح داد:

- اگه از اون راه می‌رفتیم، می‌رسیدیم به امامزاده سیدعلاءالدین حسین، به مسیری که این دوتا حرم رو به هم متصل می‌کنه، می‌گن بین‌الحرمین!

- اونجا رو هم می‌تونیم بریم؟!

_من با اون طرفا کاری ندارم، این جام به قصد دیگه‌ای اومدم! فقط گفتمت که یه وقت خواستی روز دیگه‌ای تنهایی بیای زیارت، بدونی اون طرفی سمت کجا می‌ره، میلت کشید بتونی بری زیارت!

دمغ شدم و مأیوس از حرفش پرسیدم:

- یعنی الانم برای زیارت شاه‌چراغ نیومدیم؟!

- گفتم که، کار دیگه‌ای دارم!

و راه افتاد، من هم دنبالش! لب و لنجم حسابی کج شده بود که پکر گفتم:

- فکر کردم داریم می‌آیم زیارت!

سرم نود درجه چرخید، از سرشانه نگاهم آرزومند و مشتاق کشیده شد به مسیری که زوار می‌رفتند. از جایی که ایستاده بودم، قسمت مردانه را می‌دیدم و حتی می‌شد ضریح را دید! پکری از سرم پرید و هیجان‌زده گفتم:

- فکرشم نمی‌کردم به این راحتی دستم به ضریح برسه، خیلی خلوته! می‌خوای تو برو به کارت برس، منم توی این فاصله یه سر برم داخل، زیارتی کنم و بیام.

گردنم باز تابی خورد و نگاهم را دادم به او تا بدانم نظرش چیست. عینک روی چشمش بود و از پشت شیشه‌های دودی عینک، نمی‌توانستم حرف نگاهش را بخوانم، اما التماس چهره خودم از رفلکس آینه‌ای شیشه‌ها نشست توی نگاهم

که پرسید:

- پَ با من نمی‌آی؟!

به قدری که حرف او من را دمغ کرده بود، به نظرم با شنیدن پیشنهادم حالا او دمغ شده بود! بی‌اراده گفتم:

- اگه فکر می‌کنی بهتره بیام، می‌آم، اما کجا؟!

_سوال نداریم، فقط جواب! می‌آی یا نه؟!

کنجکاو بودم بدانم وقتی نیتش زیارت نبوده است، پس به قصد چه کاری تا این جا آمده! مهمتر این که، نمی‌توانستم از هیچ‌کدام بگذرم، نه زیارت و نه اغناء حس کنجکاوی‌ام! بنابراین با لحن مسالمت آمیزی گفتم:

- مهلت بده لااقل یه سلام بدم به آقا، بعد هرجا بگی منم می‌آم!

با کنج ناخن شست، کمی چانه‌اش را خاراند و انگار بخواهد از ارث پدری‌اش در حقم مایه بگذارد، همان دست را پَر داد سمت ضریح و بالاخره گفت:

- مصیبتی دیگه! برو!... نه، بصبر!... بیا از این طرف!

مسیر را کمی دور زد و من هم دنبالش راهی شدم. سر راه ورود به حرم، فرش‌های لاکی رنگ پهن بود که باید کفش‌هایمان را در می‌آوردیم. ایستاد، از توی خمره‌ی فلزی بزرگی که پر از کیسه‌های نایلونی بود، دو نایلکس بیرون کشید و به کفش‌هایم اشاره کرد:

_کفشاتو در بیار بنداز توی این نایلکس و بگیرشون زیر چادرت!

از ذوق زیارت، نیش‌هایم تا بناگوش باز شده بود، برخلاف ادیب! نه از نگاهش که هنوز پشت شیشه‌های دودی پنهان بود، بلکه از عضلات فک منقبض شده‌اش می‌فهمیدم از معطلی برای زیارت من، اصلا رضایت ندارد! جلوتر از من راه افتاد و مقابل قسمت مردانه که رسید، به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- ده دقیقه دیگه همین‌جا باش!

- فقط ده دقیقه؟

- نه پَ، به قدر دوتاهاف‌تایم همین جا واسه‌ت می‌ایستم رو پایی می‌زنم! خلوته دیگه، زودی اومدی‌ها!

بیشتر نایستادم، هر چه می‌ایستادم به ضرر خودم بود و از وقت زیارتم کم

می‌شد. گام‌هایم تند شد سمت ورودی زنانه. قدم به داخل رواق گذاشتم و نگاهم شیفته‌ی عظمت و زیبایی آینه‌کاری‌های سقف و چهلچراغ‌ها شد. مسیری که آمده بودم، خیلی زود و راحت رساندم به محوطه‌ای که روی تابلوی برنزکوبی نوشته شده بود، دارالنور! و بالاخره چشمم به ضریح نقره‌ای افتاد! از شوق رسیدن به ضریح، انگار سوار بر ابرها شده باشم، خیز گرفتم سمت ضریح که دستی بر شانه‌ام رسید و صدایی زیر گوشم نجوا کرد:

- باید بری توی صف خواهر!

با شنیدن این تذکر از ابرها پیاده شدم، نگاهم گیج و سرسری دور و برم را پایید، همه‌ی خانم‌ها برای لمس و کشیدن دست و صورتشان بر ضریح، وارد صفی می‌شدند و به نوبت از مقابل ضریح عبور می‌کردند. پس این بود دلیل آرامش محیط و این که همه می‌توانستند به راحتی دستی به ضریح برسانند. نه مثل سریش به ضریح می‌چسبیدند و نه از آن آویزان می‌شدند و نه از سر و گردن یکدیگر بالا می‌رفتند. تحسین فرهنگ زیارتشان در دلم جوانه زد و با چند قدم بلند خودم را به ته صف رساندم. باز نگاهم را دادم به ضریح و در کسری از ثانیه، محو تماشای تلالو رنگ سبز و هاله‌ی نوری شدم که از سقف ضریح به چشمانم می‌تابید. هاله‌ی نورِ سبز داشت ادغام می‌شد با جوشش اشکی که در کاسه‌ی چشمانم به خروش افتاده بود. تمام رگ و پی تنم سرتا پا به لرز افتاده بود. عطر و خیال خاطره‌ای دور داشت در تصوراتم می‌پیچید و مثل گردبادی هوهوکشان در سر و دماغم دور بر می‌داشت. دخترکی خردسال جلوی چشمانم ظاهر شده بود که دست کوچکش در دستی نرم و سفید فشرده می‌شد، با مهری مادرانه! قدم‌هایم بدون هیچ کنترلی در صف جلو می‌بردم و تخیلاتم در ورطه‌ی گردبادی افتاده بود که من را به دوران خوش خردسالی می‌برد. حالا دیگر داشتم دست بر ضریح می‌کشیدم. حسم، اما مشابه با حس همان روزی بود که سر بر سینه‌ی پر مهری داشتم؛ دست‌های ظریف از زمین بلندم کرده و در آغوش گرفته بودم تا زیر دست و پای جمعیت له نشوم! آن روز دور ضریح شلوغ بود و هجوم جمعیت زیاد و من در حصار امن بازوانی نرم و پرمهر استتار شده بودم و بر بالای ضریح دست می‌کشیدم. جسمم در زمان حال مانده بود و روحم حل شده بود در

خاطره‌ای دور و محو... دست بر فلز نقره‌ای سرد کشیدم و نگاه خیسم رج زد بر سانت به سانت قبر مطهر و از مقابلش رد شدم. با پایان طواف نیمه‌ای از ضریح که در بخش زنانه بود، از موج خاطرات لغزیدم بیرون و کامل پرت شدم به دنیای واقعی! نفس بریده و لرزان با پاهایی سست، تن بی‌رمقم را کمی آن سوتر کشیدم تا سد معبر نکنم. کنار دیواری پرنقش و نگار تکیه زدم و کمی بعد، زانوانم تا خورد و زمین نشستم. نمی‌دانم چه‌قدری گذشته بود که پرهای سبزرنگی جلوی صورتم به حرکت درآمد و شنیدم خانمی می‌گوید:

- توی راه نشستی خواهر، راهو باز کن، مردم راحت برن و بیان!

به زحمت از جا بلند شدم. چشمانم خیس بود و مثل گربه‌ای که سبیلش را کنده باشند، نمی‌توانستم راه خروجی را شکار کنم! شاید هم دل نمی‌کندم از آن محیط بیرون بزنم! چند قدمی جابه‌جا شدم که از خادمان تذکری نشنوم و چشمانم باز رد ضریح نقره‌ای را زد. این‌بار اشک‌هایم به جای تاب خوردن در کاسه‌های پرشان، سرریز شدند روی صورتم. اولش چکه‌چکه از کنج چشمانم بیرون ریختند و کم‌کم دو آبراه باریک از روی گونه‌هایم روان شد. بعد از ورودم به شیراز، اولین بار بود داشتم به این وضوح، زیر ضربات تازیانه‌ی خاطرات شیرینی که زود برایم به آخر رسیده بودند، جان می‌دادم و جان می‌گرفتم. چرا همه‌ی آن خاطرات توی مه بودند؟... چرا تصویر روشنی از هیچ‌کدامشان نداشتم؟... چرا صورت صاحب آن سینه‌ی پر مهر در خاطرم نقش نمی‌انداخت؟... شاید چون آن روزها خیلی خردسال بودم، فقط سه سال و نیمه... سن و سالی نیست برای ماندن تصاویر در ذهن! اگرچه حسش خاطره شده بود در تمام سلول‌های تنم!

یک وقت به خود آمدم که قطعا دیر کرده بودم! به ساعتم نگاهی انداختم، حتی یادم نمانده بود دقیقا چه ساعتی از ادیب جدا شده‌ام و حالا چند دقیقه از وعده و قرارمان تخطی کرده‌ام. چادرم را از توی دست و پایم جمع کردم و راه افتادم. به قدم‌هایم سرعت دادم و بالاخره از قسمت زنانه‌ی حرم بیرون زدم. نزدیک اذان ظهر بود و جمعیت رو به ازدیاد... از بین سر و شانه‌هایی که جلوی ورودی مردانه به چشمم می‌آمد، پی قد و بالایی آشنا گشتم، نبود!... هر چه بیشتر گشتم، کمتر یافتم! اصلا انگار هیچ کسی مثل ادیب نبود به چشمم، نه به قد و

قواره و نه به عرض شانه‌ها و نه به آن آشنایی! مقابل در ورودی قسمت آقایان رسیده بودم و ناامید دو سه باری خودم را دور زدم و باز نگاه چرخاندم، انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود. پشت دستم را زیر بینی‌ام گرفتم و همزمان آب بینی و نفسم را بالا کشیدم. مطمئن بودم صورت سفیدم از شدت گریه حالا رنگ لبو شده و همین آبریزش بینی را کم داشتم. نبود... لعنتی کجا غیبش زده بود؟! حس می‌کردم میان دنیایی از آدم‌های غریبه گم شده‌ام، جمعیت دم‌به‌دم زیاد و زیادتر می‌شد و احتمال پیدا کردن ادیب...

- بگیر مُفِت رو جمع کن!

خودش بود، صدایش از پشت سرم بلند شده بود و دستش از بالای شانه‌ام جلو آمده و داشت دستمال کاغذی سفیدی را تعارفم می‌کرد. دستمال را به آنی از دستش قاپیدم و مثل فرفره روی پا چرخیدم. در همین فاصله‌ی کوتاه، دست‌هایش روی سینه چلیپا شده و کیسه‌ی کفش‌هایش مثل آونگی مقابل سینه‌اش آویزان مانده بود. پشت به حوض بزرگ وسط محوطه، نزدیک به طارمی کوتاه ایوان و رو به ضریح، با قامتی کشیده و استوار، نگاهش را داده بود به ضریح و حتی مژه نمی‌زد. بعد از مکث کوتاه نگاهم روی صورتش، چشمانم را از نیم‌رخش دزدیدم و دستمال را به بینی‌ام کشیدم. چه داشتم بگویم؟! حتی یادم نمی‌آمد ده دقیقه‌ای را که برایم تعیین کرده بود، با چند دقیقه تاخت زده‌ام! سر به زیر ایستادم و چندباری دستمال را زیر بینی‌ام کشیدم که شنیدم:

- تو خونواده شماها، ده دقیقه رو چند برابر حساب می‌کنن؟!

سرم را بالا گرفتم حرفی بزنم که کسی از پشت تنه‌ای به من زد تا از کنارم رد شود. تعادلم از دست رفت، آمدم مراقب باشم سکندری نخورم و خودم را کنار بکشم که چادرم از سرم لیز خورد و روی شانه‌هایم افتاد. همان لحظه صدای معترض ادیب را شنیدم:

- خانم یواشتر، چه خبره؟!

و کیسه‌ی کفش‌هایش را ول داد سر زمین! حتی نفهمیدم زن جوابی هم داد یا نه، آن‌قدر که حواسم به دست‌های مردانه‌ای بود که حالا داشت چادرم را دوباره روی سرم می‌کشید! و باز برای هزارم ثانیه‌ای اتصال نگاهم به چشمان خماری که

حس کردم سر مژگان فرخورده‌اش شبنم زده است؛ گفته بود قصد زیارت نداردا او زودتر به خود آمد، پس کشید و خم شد تا کیسه‌ی کفش‌هایش را از زمین بقاپد. بعد بدون نگاه دیگری به من، یک دستش را دراز کرد تا راه را نشانم دهد.

- از این طرف!

مثلا می‌خواست راه را نشان دهد، اما می‌توانستم قسم بخورم دستش را طوری بین من و جمعیت حائل کرده است که سدی باشد برای امنیت حرکتم از میان فوج رو به ازدیاد زائران! چند دقیقه‌ای در ازدحام جمعیت قدم برداشتیم تا بالاخره رسیدیم به محوطه‌ی باز، دست ادیب هم کنار تنش آویزان شد و حین پا کشیدن کفش‌هایش با لحن مسخره‌ای پرسید:

- چندتایی بطری پر شد؟

نشستم لب پله‌ی که محوطه را از مدخل ورودی به حرم جدا می‌کرد تا کتانی‌هایم را پا کنم:

- بطری؟!

- بطری آبغوره! با این صورتی که ساختی، کی جرأت داره برت گردونه عمارت؟!... جواب خانم‌دوسی با من، جواب حکیم‌باباتو خودت باید بدی!

خوب بود من هم به رخش بکشم که نم مژگانش را دیده‌ام؟! خوب بود می‌گفتم تو که اهل زیارت نبودی، چرا از راه دور نگاهت سنجاق ضریح شده بود و حالت دگرگون؟!... اما هیچ‌کدام را به رویش نیاوردم، فقط مختصر و مفید مطمئنش کردم:

- خوب می‌شم تا اون موقع!

- عمرا اگه یه بار دیگه بیارمت این طرفا!

و هر دو نایلون کفش را پرت کرد توی خمره‌های فلزی و راه افتاد. دنبالش راهی شدم، آن‌قدر سبک بال شده بودم که همین یک‌بار هم جای تشکر داشت، نه زخم‌زبان و کل کل!

- ممنون!

- که دیگه نمی‌ارمت؟!

- که امروز آوردیم!

- گوشام مخملی نیست، تو شهر و دیار شما، ده دقیقه چهار برابر حساب می‌شه؟... چهل دقیقه منو کاشتی، تازه وقتی هم اومدی این قیافه‌ته، اونم حواس جمعت که تق و توق بخوری توی مردم!

- من کی خوردم به مردم؟... اون خانمه کوبید تو کمرم!

- خب سد معبر کرده بودی! حالا بازم خوبه حواسم بود شاسیت جا نخوره، خانمه رو اصن دیدیش؟ هرکولی بود برای خودش!

- کجا داریم می‌ریم؟!

- پابوسی بزرگان خاندان شمس!

فکر کردم باز زده آن دنده و مسخره بازی‌اش گل کرده، چند دقیقه بعد اما خلافش ثابت شد! وارد مقبره‌ای شدیم که به شکل اتاق‌هایی با سردری گنبدی شکل، دور تا دور صحن بزرگ شاه‌چراغ را پر کرده بود. با چشم چرخاندن روی سنگ قبرهای مسطحی که کف اتاق کنار هم قطار شده بود، فهمیدم حقیقتا مقبره‌ی خانوادگی‌اشان است. ادیب شروع کرد به معرفی:

- بیا آشنات کنم! این سنگ قبر آقو بزرگمه... اون یکی، خان عمو... اینی که بالاش ایستادم، بابامه! همه عمر طولانی داشتند، جز بابام!... بابا، ایشون خانوم کیهان، خانوم کیهان، بابام! سلام نمی‌دی؟! چته هنگی؟... حکیم‌بابات یادت نداده به بزرگترت سلام کنی؟!

باز روانش به هم ریخته بود! کدام آدم عاقلی به اموات سلام می‌داد که من دومی‌اش باشم؟ جای جواب چرند و پرندی که تحویلم داده بود، بال چادرم را زدم زیر بغلم و نشستم کنار قبر و سر سه انگشتم را گنبد کردم روی سنگ سردش و فاتحه‌ای فرستادم! همان وقت گوشی همراه ادیب به صدا درآمد و شنیدم می‌گوید:

- سلام به روی ماهت... جووون؟... دوردور کجا بود ظل گرما؟!... نه جون تو... کجا باشم خوبه؟ سر قبر بابامم خوشگلم!... دروغم چیه؟... ببین، از اول قرارمون همین بود که توی کار هم کنجکاوی نکنیم، غیرِ اینه؟... باش تا خدا روزیتو برسونه... خودت قهر کردی‌ها، بعد زنگ نزنی غلط کردم و اینا... که نه؟... باشه، پِ دیدار به قیامت!

و گوشی را قطع کرد و توی جیب پیراهنش انداخت. دستم همان‌طور شبیه به گنبد روی قبر مانده بود و نگاهم داشت سرتاپای او را برانداز می‌کرد که چشمش به من افتاد و طلبکار پرسید:

- باز چیه؟... دزد گرفتی؟!

دستم سر قبر خشکش زده بود و نگاهم توی صورت او که با چشم و ابرو به انگشتانم اشاره زد و بدون ذره‌ای شوخ طبعی، تذکر داد:

- لااقل اون آنتن خبرکشی رو از سر قبر بابام بردار تا به لعن و نفرینش دچار نشدم!

دستم را از سر قبر پس کشیدم و توی بغلم زیر چادرم گرفتم؛ دست نگو، قطعه‌ای یخ بگو! رو از او گرفتم و اخم‌هایم را در هم کشیدم. این مرد یک لاابالی به تمام معنا بود! این مطلب چیز تازه‌ای نبود، هر بار به نحوی وجهی از شخصیتش را شناخته بودم، اما لااقل در چنین جایی، توقع چنین رفتاری را از او نداشتم! در شاه‌چراغ، در بقعه‌ی مقبره‌ی خانوادگی‌اشان و مقابل چشم من که برایش دختری غریبه بودم، حرمت هیچ کدام را نگه نداشته بود! پاهای یخ کرده‌ام به هر ترتیب تنم را از جا بلند کرد و برگشتم از مقبره بیرون بزنم که پرسید:

- آنتن نمی‌ذاری روی مابقی قبرا براشون فاتحه بفرسی؟

- زحمت زیادیه، تنهایی می‌تونی این جا بایستی و با دو سه تا تماس تلفنی دیگه، روح همه‌شونو مستفیض کنی! بیرون منتظر می‌ایستم تا بیای!

- خُ چرا همین جا نمی‌ایستی، شاید مکالماتم با اقوام طولانی بشه!

- ترجیح می‌دم مکالماتتون خصوصی برگزار بشه!

و با قدم‌هایی راسخ از مقبره بیرون زدم. جلسه‌ی خانوادگی ادیب و خاندان معظمش، به قدر همان چهل دقیقه‌ای که معطلش کرده بودم، به درازا کشید!

فصل هفتم

خسته و متاثر از زیارت شاه‌چراغ برگشته بودیم که یک‌راست رفتم پیش حکیم‌بابا، موبه‌موی ماجراها را برایش گفتم و گفتم تا خالی شدم! بعدش به تشویق او، راهیِ اتاق استراحت خودم شدم بلکه حال و هوای دلگیرم عوض شود. لباس‌هایم را برداشتم و زدم بیرون از اتاق تا به حمام بروم. تازه لباس پوشیده بودم و داشتم موهایم را با سشوار خشک می‌کردم که دو تقه به در اتاقم خورد. اولش فکر کردم قاطی صدای سشوار اشتباه شنیداری داشته‌ام که با تکرارش، مطمئن شدم درست می‌شنوم! سشوار را خاموش کردم و از همان‌جایی که بودم، بلند پرسیدم "کیه؟!" و جواب شنیدم:

- منم کیهان، باز کن درو، کارت دارم!

ادیب بود. چه کار داشت که پشت در اتاقم آمده بود؟! از وقتی از مقبره بیرون زد، در سکوت کامل پشت سرش سگ‌دو زده بودم تا رسیدیم به ماشین. بعد هم شبیه به بخت‌النصر پشت فرمان نشسته بود، نه لودگی، نه دیالوگی، نه حتی کلمه‌ای حرف! حالا چه کارم داشت؟! بالاخره قدم برداشتم و مردد در را باز کردم و منتظر شنیدن حرفی که تا پشت در اتاقم کشانده بودش، چشم دوختم به او. یک دستش به چهارچوب در چسب بود و سر چهارانگشت دست دیگرش بندِ جیب تخم‌مرغی شلوارش. فقط بر و بر نگاهم می‌کرد و حتی پلک هم نمی‌زد. سرم را کج کردم و طوری که انگار بودن و نبودنش جلوی در اتاق برایم رفتاری

عادی و معمولی است، خودم پیش قدم مکالمه شدم:

- چی شده؟!... بگو!

جوابی نشنیدم که دست از موهایم کشیدم و باز منتظر نگاهش کردم و پرسیدم:

- با تو نیستم، مگه؟! چرا حرف نمی‌زنی؟!

بدون حرکت و یا حتی برداشتن نگاهش از صورتم، جواب داد:

- داشتم فکر می‌کردم!

- جلوی در اتاق من؟... اگه کارت خیلی مهم نیست، تا موهامو خشک کنم بیام توی سالن ببینم چی کار داری!

- نه مهمه... مهمه!

- خب پس چرا نمی‌گی؟

- بیام تو؟!

- بیرون از اتاق نمی‌تونی حرف بزنی؟!

- توی اتاق جَو مناسب‌تری داره!... شاچراغ که بودیم فهمیدم به پرایوِسی مردم احترام می‌ذاری!

بالاخره از آن حالت مجسمانه بیرون آمد و قدمی سمتم برداشت. ناچار شدم عقب‌عقب برگردم توی اتاق و به این ترتیب راه ورودش را برای خودش باز کرد، در حالی که داشت می‌گفت:

- برو تو! یکی رد می‌شه، می‌بینه، فکر اشتباه به سرش می‌زنه، پرایوسیمونم به هم می‌ریزه یهو! چه خبر دارن ما دوتا مثل خواهر برادریم!

توی دلم گفتم "تو بمیری! من گفتم، تو هم باور کردی و دیگه چشمات درویشه! برو خودتو رنگ کن!" اما روی خودم نیاوردم از دلم چه می‌گذرد و به جایش ترغیبش کردم:

- خب، بگو دیگه! حالا نیم‌ساعت با خویش و قومات توی مقبره تنهات گذاشتم، هی پرایوسی پرایوسی برام نکن! حرفتو بزن... چی شده؟

- نه خب تشویقت می‌کنم که به خلوت مردم احترام می‌ذاری، ولی حالا بعد از تحسین و تشویق، کارت هم دارم! اومدم خبرت بدم که متأسفانه باید همین

امشب برگردم تهران!

از شنیدن این خبر، نفس راحتی کشیدم که سعی کردم نمود ظاهری نداشته باشد و به زبان گفتم:

- آخی! مشکلی پیش اومده؟

- مشکل که نه، خبرم دادن قراره توی این هفته از طرف وزارت‌خونه بیان بازدید از کلینیک. منم ناچار باید به عنوان مسئول فنی و سهامدار اصلی کلینیک، خودم تهران باشم!... ناراحت شدی از خبر رفتنم؟!

- آره خب، دست تنها می‌مونم با این همه کار و مسئولیت و غربت‌زدگی و...

وسط حرفم پارازیت انداخت:

- بسه! چشات داد می‌زنه خیلی ناراحت شدی از شنیدن خبر رفتنم!

گند بزنند به این چشمان راستگویم که برق غم و شادی را برای ده دقیقه هم در خود حبس نمی‌کردند!

_ حالا بی‌خیال، فقط اومدم صحبت کنیم و هماهنگ باشیم برای مدتی که خودم این جا نیستم، یعنی راهی نداریم جز این که کلکی سوار کنیم! می‌خوام تا زبون شیرازیت راه نیفتاده، وقتایی که قراره برای خانم‌دوسی درمانی انجام بدی، حین کار، با من در تماس باشی! فرقی نداره ماساژ باشه یا هر کار دیگه‌ای، حتی وقتایی که قراره اون موجودات بدترکیبو بندازی به جونش! فقط حواستو جمع کن، خودش نباید بفهمه من دارم راهنماییت می‌کنم! هر چی رو بهت گفت و نفهمیدی، فوری برات معنی می‌کنم... اونم نمی‌فهمه، کافیه یه هدفون بذاری توی گوشِت که متوجه نشه!

حرف‌هایش را می‌شنیدم و داشتم درچین ورچینشان می‌کردم، هر چه بیشتر می‌گفت، حیرتم بیشتر می‌شد و بالاخره به محض تمام شدن دستوراتش، متحیر از فکری که در سرش داشت، پرسیدم:

- چی کار کنم؟!...

گردنش را با حالت خاصی از عرض شانه‌هایش عقب کشید و سرزنشم کرد:

- هر مطلبیو باید سه بار برات بگم و بگم و بگم تا بالاخره بگیری حرفم چیه؟! روتین کاریمون شده دیگه!

- آخه توقعات عجیب غریب داری!

- چیش عجیب غریبه؟!... اون چه می‌فهمه کلک مرغابی سرش سوارکردیم؟!

- یعنی هدفونو دمِ گوشم ببینن، نمی‌پرسن این چیه؟ هر عیب و ایرادی هم داشته باشن، حواسشون حسابی جمعه ماشالا!

- حواسش که جمعه، اما وانمود کن که واس خاطر درمانش باید این سیم توی گوشت باشه و چه می‌دونم، خودت یه جوری ردیفش کن دیگه!

- اگه خودت مطب باشی و سرگرم کار چی؟!

- از پسش بر می‌آم!

- مردا یه منظوره هستن، فوکوسشون روی چیزی باشه، حواسشون از بقیه چیزا پرت می‌شه!... نچ، عملی نیست!

- می‌گمت، بزنم به تخته، خوشگلیا... یعنی به چشم خواهر برادری، خوب تیکه‌ای هستی!

- ادیب؟! تو واقعا بی‌ادب و گستاخ و ...

- گستاخیه به غنچه‌دوسی بگم خوشگله؟!... حالا تُرش نکن! فقط خواستم بدونی خارج از نُرمالم و مولتی‌منظوره، پَ پا حساب چارتا مقاله روانشناسی، چیزی از خلقیاتم دستتو نمی‌گیره، چون حواسم به همه جا و همه چیز هست!

نگفته خبر داشتم حواسش هم به همه چیز نباشد، چشمانش لااقل کار بلد است و زیادی اکتیو و پُرکارا! حرف را کشیدم سمت و سوی امن‌تری:

- بالاخره داری روی دندون مریض کار می‌کنی، باید توجهت به مریضت باشه!

- برای معالجه‌ی بیمارام گوش و زبونم آزادن، چشام باید ببینه و دستام کار کنه! دیگه تکرار نکنمآ، هر وقت با خانم‌دوسیم تنها بودین و تحت درمان قرار داشت، باید همین کارو کنیم! شنیدی؟ اگه فکر کنه زبونش درست حالیت نمی‌شه، نمی‌تونه بهت اعتماد کنه، اعصابش به هم می‌ریزه. اون‌وختام نصف مشکلش با مادرم همین بود که حرفاشو خیلی نمی‌فهمید و سر درنمی‌آورد چی می‌گه! خانم‌دوسی با این‌طور کسی لج می‌کنه و دیگه بهبود روابطش با طرف، از دست منم خارج می‌شه... حله؟!

- این‌طوری که من باید مثل آدمای سمعکی همیشه یه چیزی تو گوشم

باشه!

- چه ایرادی داره؟! تمرین می‌کنی برای دوران کهولتت!

- با نمک بود، خندیدم!... (نگاهش تیز شد و دقیق و موشکاف که شاکی شدم) چه خبره با نگات زیر و رو می‌کشی؟!

- می‌خوام تخمین بزنم دوران کهولتت قراره چه شکلی بشی!

با چنان صداقت غیرمتعارفی به شیرین‌کاری‌هایش اعتراف می‌کرد که دوست داشتم سیر دل بزنمش! متأسفانه امکانش نبود، بنابراین فقط با حرکت دستم درِ اتاق را نشانش دادم:

- برو بیرون، باید موهامو خشک کنم و برم پایین، حکیم‌بابا گفته تا نیم ساعت دیگه پایین باشم!

و باز اطلاع رسانی خبر شیرین‌کاری بعدی‌اش:

- خودم داشتم کشیکتونو می‌کشیدم، شنیدم درِ اتاقت چی بهت می‌گفت؛ حرف گوش‌کنی‌ها! یه پوئن دیگه گرفتی غنچه‌دوسی! چی شد؟... بله رو می‌دی تا برم؟!

کاری کرده بود که نمی‌توانستم غیظم را حتی با ساییدن دندان‌هایم برهم فرو بنشانم! به هر مکافاتی بود با آرامشی تصنعی و ساختگی یادآوری‌اش کردم:

- بار قبل گفتی حتی یه بار دیگه هم منتظر گرفتن بله نمی‌شی!

- نه دیگه، اون بله‌ای که من گفتم، با این بله‌ها فرق می‌کنه! اون موقع منظورم اون مدل بله‌ای بود که دخترا واسه‌ش دل ضعفه می‌گیرن! ببینمت کلک، تو هم آره؟! ... خب نه، فهمیدم که تو اهل دل ضعفه نیستی! اهل تقلب گرفتن چی؟! هم یه حالی می‌کنیم پشت گوشی، خواهر برادرانه‌ها، هم تقلب می‌رسونم بهت! بهتر از این؟!

بی‌حیا بود! لازم می‌شد، حرفش را صدقه قربان سرش می‌کرد و طرف را صدقه قربان خواسته‌ی خودش تا به مقصودش برسد. اصلا عادت نداشت از راه معقول و محترمانه به خواسته‌هایش برسد! نباید دهان به دهانش می‌شدم، اما در عمل کار خودم را می‌کردم! بنابراین عادی جواب دادم:

- باشه، هرچی تو بخوای، تقلب یا هرچی دیگه! کاری نمی‌کنم که خاله‌افسر

باهام لج بشن، حالا برو بیرون!

- روی فیس‌تایم تماس بگیرا پس‌وُرد "وای_فای" خونه رو داری یا بهت بدم؟!

ول کن نبودا این‌بار دیگر کم آوردم و حرصی گفتم:

- ندارم! خانم‌دوسیت از "وای_فای" خونه استفاده می‌کنه یا مستخدمتون که پسِشو به من داده باشن؟!

- راستیا، "وای_فای" به چه دردشون می‌خوره؟! یه وقت دیدی با این سن و سال خودشونو به یکی انداختن! علی‌الحساب تو پس‌وُردمو بگیر، هم خودت حالشه ببری، هم یه حالی به خانم‌دوسی من بدی... بزن تو گوشیت!

این بشر فکرش در مورد خانم‌ها، از پایه خراب بود! از خیر خانم‌دوسی و مستخدم بیچاره‌اشان، گلاب‌خانم هم نمی‌گذشت و تیکه بارشان می‌کرد! پس‌وُردش را هم که با اعتماد به نفس کاذبش ساخته بود، تلفیقی از اسم و لقب و احتمالا شماره شناسنامه‌اش! نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم:

- ساده‌ترین گزینه‌هایی رو که هر کسی با یه جزئی هوش و دو دوتا چهارتایی می‌تونه پیداش کنه، گذاشتی برای پس‌وردت؟... شماره شناسنامه و اسمت و لقب دکتریت!

- عه؟! ببین خواهرکیهان، اون شماره، شماره نظام پزشکیمه، شماره شناسنامه رو از کجا آوردی؟... بهم نمی‌آد شماره شناسنامه و کارت ملیم با هم یکی باشه؟! آی‌کیو نترکونی یه وقت؟!

ارواح شکمش! این یعنی متولد سال ۶۸ به بعد است؟! پوزخندی زدم و گفتم:

- نگران نباش، آی‌کیوی منم نترکونه، سرِ خود معطل بودن تو می‌ترکونه!

خندان و سرحال گفت:

- به امیدی خدا!

هم خنده‌ام گرفته بود، هم حرصم را در آورده بود، لبم را سخت توی دهانم مکیدم که خنده‌ام نمود ظاهری نداشته باشد و سرم به گوشی‌ام گرم شد. به شبکه‌ی "وای_فای" خانه وصل شده بودم که گفت "امتحان کنیم!" شماره‌ام را گرفت و گفت:

- بردار چک کنیم مشکلی نباشه!

چشم از گوشی‌ام برداشتم و گفتم:

- بفرمایید، صدای دلنگ دولونگ فیس تایممه دیگه... نمی‌شنوی؟!

و اسکرین گوشی را گرفتم مقابل چشمانش که یک‌دفعه ارتباطمان قطع شد و زنگ تلفن جای تماس فیس‌تایم را گرفت. سریع دستم را کشیدم عقب تا ببینم چه کسی آمده روی خط. نگاهم به تصویر فرشید افتاد که روی اسکرین گوشی ظاهر شده بود. قبل از آن که فرصتِ گرفتن تصمیمی داشته باشم، بی‌معطلی پرسید:

- دوست پسرته؟!

"بترکی بشر!" واقعا تیز بود، ظرف کمتر از ثانیه‌ای تصویر روی اسکرین گوشی را دیده بود! قید جواب دادن به تماس فرشید را زدم و گفتم:

- کافر همه رو به کیش خود پندارد، پسرعمومه!

- نگووو؟!... از اونایی که عقدشونو توی آسمونا بستن؟!

فقط صدای تماس را قطع کردم و مصرانه گفتم:

- نخیرم، مثل برادرم می‌مونه! از بچگی با هم بزرگ شدیم!

- خب پَ جوابشو بده! ببینم پشت تلفن با داداشات چه‌طوریا می‌حرفی و باهات می‌حرفن، قصدم خیره، می‌خوام خواهرداری ازشون یاد بگیرم!

- الان وقتشو ندارم، حکیم‌بابا...

- جای کلنجار رفتن با من، جواب اون مادر مرده رو بده که پشت خط کپک نزنه!

- قطع شد! برو بیرون بذار به کارم برسم!

فرشید دست بردار نبود و قبل از این که موفق شوم او را از اتاقم بیرون کنم، یک‌بار دیگر تماس گرفت و ادیب اصرار کرد:

- نیگا، معلومه داداشیت کار واجبت داره، کرم نریزو جواب بده!

دندان‌هایم را برهم فشرم، بی‌ادب بود! "کرم نریز" هم شد حرف؟! به دندان‌های خودش اشاره کرد و بعد با فاصله انداختن بین انگشت سبابه و شستش، همراه با صدای مسخره‌ی خفه و پرهشداری خبرم داد:

- دندونات آسیب می‌بینه، جواب بده!

بی‌فایده بود، هر دو طرف سمج بودند، هم آنی که پشت خط بود، هم اینی که مقابلم ایستاده بود و طلبکار براندازم می‌کرد. تقصیر خودم شده بود، از حمام که آمده بودم بیرون، میس‌کال‌های فرشید را دیدم و حوصله‌ی تماس نداشتم، در عوضش حالا گیر افتاده بودم! ناچار کمی از ادیب فاصله گرفتم و دستم را روی اسکرین کشیدم و توی گوشی پچ زدم:

- الو، سلام!

حالا به نگاه مردی که مملو از کنجکاوی زیر نظرم داشت، صدای طلبکار فرشید هم اضافه شده بود:

- علیک سلام! معلومه کجایین شماها؟! نباید یه خبری از خودت بدی؟!

- فکر کردم حکیم‌بابا خبرتون داده!

- حکیم‌عمو هم خبر بده، تو چی؟... آسمون به زمین می‌رسید اگه تماس می‌گرفتی و خبر سالم رسیدنتو می‌دادی؟!

حرص مرد مقابلم را هم سر فرشید خالی کردم، حرف‌خورش ملس‌تر از این یکی بود!

- هواپیما سوار بودم، نه خرِ ملا قُلی‌خان که توی راه سقط شه و شماها بی‌خبر بمونید!

فرشید درجا عقب‌نشینی کرد و با ملاطفت گفت:

- کیهان‌جان، اگه خدای نخواسته حادثه‌ی سقوط هواپیما پیش اومده بود، نه فقط ما که کل ایران می‌فهمیدن! ماها نگران حال روحیت هستیم، این که تونسته باشی این سفرو تحمل کنی و خاطرات آزارت نداده باشه!

زیرچشمی نگاهی به ادیب انداختم. مثل همیشه پیراهنش روی شلوار جینش افتاده بود و چهار انگشت هر دو دستش توی جیب‌های شلوارش قایم شده بود. این حالتش به علاوه‌ی چشمان ریز کرده‌ی خمارش، مشخصا نشان از تمرکز کاملش روی مکالمات ما داشت!

- من خوبم! مشکلی ندارم، به مهشید و عموجان و زن عموجان، سلام برسون، خودم فردا پس‌فردا با مهشید تماس می‌گیرم!

فرشید دلگیر و ملامتگر پرسید:

- این یعنی من دیگه بهت زنگ نزنم؟!

دهان باز نکرده، ادیب پیش‌دستی کرد، با این که فقط دو قدم فاصله داشتیم، بلند صدایم کرد:

- کیهان؟... حکیم منتظرته‌ها!

بر ذات پلیدِ این مرد، دو صد نفرین! همینم مانده بود که حواس فرشید را به حضور مرد غریبه‌ای در خانه‌ی شمس‌ها جمع کند که کرده بود:

- کی بود این طوری صدات زد کیهان؟!

چپ‌چپ به ادیب نگاه کردم که از سرِ بدذاتی ابروهایش را برایم بالا داد و گردنی کج کرد، یعنی "خوردی؟!... بازم دارم برات!" بی‌اراده قدم دیگری از او فاصله گرفتم و حساب شده‌تر از قبل در جواب فرشید گفتم:

- نوه‌ی خاله‌افسر!... پسر خانم ارشادی...

- تو الان کجایی؟

- سواله می‌پرسی؟... خونه خاله‌افسرم دیگه!

- کجای خونه؟!... این پسره پیش تو چی کار داره؟!

- تنها نیستم!

ادیب تخس و شر، گردن کشید و صدایش را باز بالا برد و مثلا برای تأیید حرفم گفت:

- راس می‌گه، جای نگرانی نیست کاکو، من پیششم!

دلم می‌خواست خودم را دار بزنم از دست دخالت بی‌جایش که معلوم بود از قصد است! آبرویم را پیش فرشید برده بود! حالا چه فکری ممکن بود درباره‌ام بکند؟! هول‌هولی توی گوشی لب زدم:

- فرشید، بعداً باهات تماس می‌گیرم...

- صبر کن کیهان! کیهان؟

محلش ندادم، بهتر از این بود که بیشتر لفتش می‌دادم و این مردِ شَرور، با این صدای نکره‌اش باقی مانده‌ی آبرویم را هم می‌برد! با کشیدن سرانگشتم روی گوشی، تماس قطع شد و بلافاصله گوشی را خاموش کردم و صدای شاکی‌ام بالا

رفت:

- تو بیماری؟!

دست‌هایش را کمی از جیب‌هایش بالا کشید و راضی و مغرور از رفتارش جواب داد:

- وسواسی‌ام بیشتر!

- برو خودتو معالجه کن!

- بَده آدم نسبت به خواهرش تعصبی باشه؟! می‌دونی، این تعصبات بیمارگونه، توی تمام برادرای ایرانی اپیدمیه!

- نخواستم... برادر نخواستم! فکر خواهرتو از سرت بنداز بیرون، خودتم از اتاقم... بیروووون!

و محکم و مقتدرانه با انگشت سبابه راه خروج از اتاقم را نشانش دادم! فقط یک دستش را از جیبش بیرون کشید تا اوضاع را عادی نشان دهد و در همان بین گفت:

- می‌رم... می‌رم دیگه، چرا قات زدی یهویی؟!

یکی دو قدمی پس‌پس رفت و خیره براندازم کرد و بعد صدایش لحن خاصی گرفت:

- ولی فکرشم نکن این ریختی که خودمو از اتاقت می‌ندازی بیرون، بتونی فکر خواهرمم از سرم بندازی بیرون!

تا آمدم درشت و گنده‌ای بارش کنم، دست دیگرش را هم از جیبش بیرون آورد و به علامت هشدار توی صورتم کشید:

- مگه الکیه؟!

قید بیرون رفتن از اتاقم را زد، باز قدمی برگشت سمتم و صدایش کمی بالا رفت:

- دیروز تا حالا به پیشنهاد سرکارخانم، سعی کردم چشامو درویش کنم! که چی؟! که از وضعیتِ مثلا امنِ خواهر برادری بیرون نزنیم! بالاخره خواهری گفتن، برادری گفتن... همین که اون یکی داداشت تماس گرفت، منو از مقامم عزل کردی؟... با ادیب شمس طرفی‌ها، کودن که نیستم!

بدهکارش هم شده بودم؟! چنان باد به غبغب می‌انداخت و می‌گفت با ادیب شمس طرفی، انگار چه شخصیت والاگوهری روبه‌رویم ایستاده است! کم نیاوردم و محکم جواب دادم:

- تو هم با کیهان‌افتخاری طرفی، نه عروسک خیمه شب بازی!

- نگو، نگو بهم برمی‌خوره... عروسک خیمه شب بازی؟... حیفی توا بیا تا بگمت!

بی‌آن که چشم از صورتم بردارد، همان چند قدم فاصله‌ای را که گرفته بود، با حرکتی کند و نرم جلو آمد. نگاهش عوض شده بود، نه هیز بود، نه شنگول! نگاهش گنگ بود، گنگ یا شاید پر از حرفی که من نمی‌توانستم بخوانمش! لعنت به پاهای مجسمه شده‌ام که باز زیر تنم سنگ شده و نای جنب خوردن نداشت! نه به آن لحن محکم صدایم، نه به این نقطه ضعفی که وقت اضطراب و دلهره، رسماً فلجم می‌کرد! آن‌قدر آمد جلو که چشمانم دیگر جای گشاد شدن نداشت. یک قدم دیگر می‌آمد جلو، سینه به سینه می‌شدیم و چشمانم برای دیدنش حقیقتا لوچ می‌شد. فکر کنم عامل جلوتر نیامدنش همین بود، که بتوانم ببینمش؛ حالت نگاهش و خط و نشان کشیدنش را!

- ببین مصیبت، به اون یکی داداشت بگو، تا کار خانم‌دوسی منو راه نینداختی، دور و برت نپلکه! جدی‌جدی غیرتم گل کنه، داداش و خان‌داداش و هر کی دیگه دور و ورت آفتابی بشه، به هم می‌بافم بره پی کارش، خونه‌ی عشاق که راه نینداختیم این جاا... شنیدی یا مطابق با روتین برنامه‌مون باید دو بار دیگه تکرار کنم تا حالیت بشه؟!

سکوت کرده بودم، یعنی زبانم از کار افتاده بود، حتی مغزم! این مرد، دکتر و تحصیل کرده‌ی مملکت بود؟

- با تو نیستم؟!

فرکانس صدایش را حتی به قدر اپسیلونی بالا نبرد، اما با لحنی تشر رفت سرم که لااقل زبان و مغزم از آن حالت منجمد و خشکیده بیرون زد:

- فقط می‌خواست حالمو بپرسه! ضمن این که... (باز ذهن و زبانم فعال شدند) مگه کنیز آوردی؟... خودم پدر دارم و سالار و سرور!

- هاها...؟! پ مشکلی نیس اگه به سالار و سرورت خبر بدم که داداشت باهات تماس گرفته، عادیه به گوشش؟!

فکر کرده بود دروغ می‌گویم؟... حیران از طرز فکر مسمومش پرسیدم:

- کیو می‌ترسونی؟... فکر می‌کنی دروغ می‌گم؟

قاطعانه و بدون ذره‌ای رعایت احترام، تأیید کرد:

- هوممم، دروغ می‌گی! می‌دونی چیه؟! متأسفانه بین رفقای تهرونیم، به آشیخ روباه معروفم! می‌دونی این یعنی چی؟!... یعنی خودم اوسا حیله‌گری و مکاری‌ام!

با انگشت سبابه به شقیقه‌اش اشاره زد:

- درسیاست‌مداری، آشیخ روباه! (بازویی برایم گرفت و با کف دست دیگر به برآمدگی بازویش تقه زد) به هیبت اما شیرم! راستی یادم رفته بود یه برگ برنده دیگه‌مو برات رو کنم، ماه تولدمم برنده... پس سعی نکن پا روی دم شیر ژیان بذاری!

- می‌دونی چیه شیر ژیان؟ امثال تویی که زندگیشونو توی باد و توفان ساختن، نمی‌تونن به زندگی بدون توفان حتی فکر کنن! اگرچه شیرنشان باشن و همین‌طور زبردست‌ترین روباه دنیا!

- واسه‌م شعر نگو، فلسفی و حکیمانه‌م حرف نزن! وقت مکالمه با اون یه اصطلاح داداشت، رنگت شد عینهو پنیر لیقوان، یه چیزی تو مایه‌ها کپیده‌قشنگو! حتما افسانه‌شو شنیدی، همون زیبای خفته‌ی شماهاس، اما متأسفانه هیچ جنس مذکری حق نداره پا بذاره به قلمرو من! پس بهتره خودت هوش بیای وگرنه تا ابدیتم بخوابی، رقیبی نمی‌بینم که بتونه توی این خونه بیدارت کنه! بیرون از این خونه، خواستی بخواب، خواستی بیهوش شو، خواستی حتی بمیر، به من ربطی نداره! این جا اما همه چی تحت کنترل منه!

وقاحت، گستاخی، بی‌ادبی، نخوت، شرارت، تا کجا؟! چانه‌ام را بالا دادم و با لحنی که خوار شمردن از کلمه‌کلمه‌ام چکه می‌کرد، گفتم:

- طرز تفکرت، رفتارت، حتی بینشت، در حد انسان‌های نئاندرتاله! فکر می‌کنی همه مثل خودت و اون دوست‌دخترای رنگ وارنگتن؟!

راه افتاد برود و حین باز کردن در اتاق بی‌توجه به حرف‌هایم، اعلام کرد:
- من رفتم، ولی حرفام از خاطرت نره، وگرنه گرون پات می‌افته!
با شنیدن تهدیدش، صدای لرزان از غضبم بالا رفت:
- اول برو ادب یاد بگیر آقای ادیب! دوم، حد خودتو بشناس! تو کی هستی که بخوای برام تعیین تکلیف کنی؟!

بیرون از اتاق ایستاده بود و داشت در را می‌بست که پشیمان شد. سرش را از لای در جلو کشید و با لبخندی این گوش تا آن گوش و حق به جانب جواب داد:
- داداشت!

***

به محض بسته شدن در اتاق پشت سرش، خیالم راحت شد و پاهایم از حال انجماد بیرون زد. برگشتم و با حرصی که از حرکاتم فریاد می‌کشید، سشوار را روشن کردم. انگشتان معجزه‌گرم این‌بار داشت در جهت فرو کشیدن حرصم، معجزه می‌کرد. کارم که تمام شد، قیافه‌ام ترحم انگیز شده بود و موهایم، درهم گوریده‌ا روی تخت اتاق نشستم و مأیوس از چهره‌ی پریشان‌خاطر و غریبی که برای خودم ساخته بودم، سرم را بین دست‌هایم چسبیدم. به اعجاز انگشتانم نیاز داشتم تا آرام شوم، نه این که خرابتر از خرابم کنند. تنم را روی تخت انداختم و سعی کردم پس گردن و پیشانی و صورتم را زیر مشت و مال انگشتانم بگیرم. بی‌فایده بود، انگشتانم برای خودم هیچ اعجازی نداشتند، لااقل نه وقتی پر از تلاطم و طغیان بودم! یک‌دفعه صاف روی تخت نشستم و با صدای بلندی به خودم تذکر دادم:
- خشم و غضب روحتو تسخیر کرده کیهان! آروم باش، سخت نگیر... باید فکر کنی... فکر!

از تخت بلند شدم و مقابل آینه‌ی میز آرایش اتاقِ مهمان ایستادم. مثل زنان قبیله‌های وحشی و بی تمدن آفریقایی، موهای تیره رنگم پف کرده در هوا پخش و پلا شده بود. آقای "شیرنشان" با این وضعیت آشفته باید می‌دیدم تا ببینم هنوز به نظرش شبیه به کپیده‌قشنگو می‌رسم یا نه! قبل از هر کار دیگری باید

خودم را از این وضعیت خلاص می‌کردم. موهایم را برس کشیدم و جمعشان کردم توی گل سر ساده‌ای پشت گردنم. عادت نداشتم موهایم را شبیه به بستنی قیفی سقف سرم ببندم! بعدش بنای قدم زدن در اتاقم را گذاشتم، از این سر تا آن سر اتاق را بیشتر از ده بار رفتم و برگشتم و آرام نشدم. در عمرم کسی تا این حد تحقیرم نکرده بود، مردک روانی بود! شکی نداشتم به نوع خاصی از بیماری روحی روانی گرفتار است! یک‌دفعه قدم‌هایم زیر تنم مجسمه شد و به دیوار روبه‌رویم مات ماندم و از خودم پرسیدم:

_داری به خودتم دروغ می‌گی دختره‌ی خنگ؟! این مرد، آدم بدیه؟... گستاخه؟... وقیحه؟... فاسده؟... بهت توهین کرده؟!... در حد یه نئاندرتاله؟!

جواب تمام سوالاتم یک "آره!" قاطع و محکم بود! اما امان از سوال آخرم که حالم را دگرگون کرد!

- و تو خشمگینی از دستش کیهان؟!

و باز هم جوابم یک "آره!" محکم بود و من از همین "آره" آخر می‌ترسیدم! می‌دانستم، می‌دانستم و این دانستن در عذابم انداخته بود! این که می‌دانستم "خشم" احساسی اولیه نیست، بلکه احساسی ثانویه است و ناشی از حسی دیگر که تبدیل به خشم می‌شود. به حکیم‌بابا احتیاج داشتم، به مشورتش، به همدلی‌اش! باید کمک می‌کرد تا خودم را از این وضعیت منفعل و نگران کننده نجات دهم. حکیم‌بابا، حلال همه‌ی مشکلاتم بود. پناهم بود، دوستم، استادم، غمخوارم- بابایم بود!

دیگر طاقت نیاوردم، گوشی‌ام را روشن کردم و شماره حکیم‌بابا را گرفتم و صدایش را بعد ازچند بوق شنیدم:

- جان دلم؟!

- بابا نفهمن من پشت گوشی‌ام! دورو برتون کسی هست؟ باید باهاتون حرف بزنم!

زیل بود، سریع لحن گفتارش سنگین شد و رسمی:

- بله بله، در مجلس هستم، می‌فرمودین... اتفاقی افتاده؟!

- صلاح نیست بدون شما این جا بمونم!

- عجب!... بیشتر توضیح می‌دید؟!

- این پسره، نوه خاله‌افسر، خل وضعه! بابا، فقط بگم بهتون حتی یک کلمه از غیبت و این حرفا برام نگید که هر چی هم بهش بگم، حقشه!

- اجازه بدید، جایی هستم، درست متوجه فرمایشتون نمی‌شم!

- خب برید گوشه کناری که بتونید جوابمو بدید!

- بله بله چند لحظه تأمل بفرمایید! می‌رم روی مهتابی که بتونم روی مطلب مورد نظرتون دقت نظر داشته باشم!

و در همان بین نگاه خودم هم به پنجره‌ی قدی اتاق افتاد. بی‌معطلی پرده‌ی اتاق را کنار زدم و پا گذاشتم به فضای بالکن کوچکی که به اتاقم راه داشت و سری خم کردم ببینم می‌توانم روی ایوان را ببینم یا نه! مهتابی طبقه‌ی پایین عمارت شمس‌ها، وسیع بود و به قدر چند متری عریض‌تر از بالکن جمع و جور اتاقی که در آن بودم. بابا دو دقیقه بعد لب طارمی ایستاده بود. با صدای محتاطی که تا ایوان نرود، توی دهانه گوشی‌ام پچ زدم:

- نگاه نکنید ولی منم بالای سرتونم، بالکنِ همون اتاقی که دادن دستم!

سرش را بالا نگرفت، همان‌طور عادی و خیره به روبه‌رویش پرسید:

- چی شده گل شاه‌پسندم؟

- بابا این پسره دیوونه‌ست؛ اومده بود کلی برام خط و نشون کشید که این کارو کن، اون کارو نکن! اصلا نمی‌دونم با چه رویی برام خط و نشون می‌کشید، هنوزم مات و مبهوتم!

- بابت چی آخه؟!

- چه می‌دونم، نه که خودش اهل هر گند زدنی هست، قضاوتش در مورد همه همینه! اگه بخواد بیشتر مزاحمم بشه و رئیس بازی در بیاره، طاقت نمی‌آرم بمونم این جا!

- این جا نیست که بخواد مزاحمت باشه! خودش قراره همین امشب، حتی زودتر از من برگرده تهران، فکرتو مشغولش نکن!

- ببخشید، ولی این یارو مثل کشِ می‌مونه، مدام از جاش در می‌ره! یه لحظه این جا، یه دم تهران... از کجا که دوباره مثل موشک برنگرده پیش خانم‌دوسیش؟!

- حرف حسابش چیه؟

- اهل حرف حساب که نیست! مگه نگفتم جای خرید داروهای عطاری و تخت ماساژ از کجا سر درآوردیم؟

- گفتی بابا، منم گفتم زیارت قبول! خودمم همین که رسیدم، همون ساعتای اولیه مشرف شدم بارگاه آقا! طلبیده شده بودی، این آدم وسیله بوده که مشرف بشی!

- شما واقعا متوجه نمی‌شید چی می‌گم؟!

بابا با متانت و آرامش جواب داد:

- متوجه‌م چی می‌گی، فقط دارم سعی می‌کنم تو رو آروم کنم تا عقل خودم کار بیفته! چیزی که فعلا پیش رومون می‌بینم، مشخصا دوتا گزینه بیشتر نیست که خودتم می‌دونی!

- می‌خوام از شما هم بشنوم!

- اولیش این که قید معالجه این زن رو بزنیم و توجه‌ای به حکم وظیفه و وجدان کاریمون نداشته باشیم و شر برای خودمون نخریم!

- راه بعدی؟!

- روی خودت نیاری می‌فهمی نوه‌ش خل وضعه، خودتو بزنی به یه راه دیگه که جسور نشه وقاحتی به خرج بده!

- بابا از اون خل وضعای باهوشه که از عمد خودشونو می‌زنن به بلاهت تا کارشون پیش بره!

- اصلا سر چی بحثتون شده؟! خط و نشونی که گفتی سر چی بوده؟!

_فرشید زنگ زده بود، متوجه شد، هی پرس‌وجو که این کیه و اینا! گفتم پسرعمومه، حتی بهش گفتم مثل برادرم می‌مونه، فکر کرد دروغ می‌گم، تهدیدم کرد که به شما خبر می‌ده!

- گل شاه‌پسندم، مگه بچه‌ای که آقا بالا سر بخوای؟! دختر من خودش می‌تونه برای زندگیش تصمیم بگیره، به احدالناسی هم ربطی نداره! حتی برای موندن نموندنتم، خودتی که باید انتخاب کنی، چون تویی که مسئولیت درمان خاله‌افسر گردنته و باید مشکلاتشم قبول کنی!

- اینو که می‌دونم، فقط می‌ترسم درمانو شروع کنم و این پسره این قدر موی دماغم بشه که...

سکوت کردم. مکثم که طولانی شد، بابا مردد پرسید:

- کم آوردی پیش یه مرد؟!... این‌طوری بزرگ شدی؟! اینه جواب تلاش خودت و تربیت من و مادر انیست تا بتونی مستقل بار بیای و عاقل باشی و روی پای خودت قد بکشی؟!

مثل دیگی که از شدت غلغل، کف کند و سر ریز شود، حرف‌هایم ریخت روی زبانم:

- دست کم نگیرینش، خودش اعتراف کرد رفقاش بهش می‌گن آشیخ روباه! فکر می‌کنید توی چه کاری؟... دختربازِ درجه یکه بابا!

- بر منکرش لعنت! اما دوره حسینقلی‌خانی گذشته که با زور و باجگیری بشه کسی رو به کاری وادار کرد، اونم دختر منو که انسان باشرفیه! هزار بار تا امروز بهت گفتم اگه به درستی کار خودت ایمان و اعتقاد داری، نذار دیگران برات تصمیم بگیرن!

- یادمه چیا گفتین و چیا یادم دادین، اما ایمان و اعتقاد به درستی کارم کافی نیست بابا، کافی نیست تا بشه مقابل این آدم کم نیارم!

- ازش می‌ترسی؟

مکثم طولانی شد که بابا بی‌هوا سرش را بالا گرفت و نگاه پر سوالی جانبم انداخت. تند خودم را پس کشیدم، مبادا نگاهش کش بیاید و کسی از توی سالن متوجه شود با من حرف می‌زند! همین بود، می‌ترسیدم، این همان احساس اولیه‌ای بود که عامل خشمم شده بود... ترسیدن‌های این روزهایم رنگ و وارنگ بود؛ این یک رنگ دیگرش بود، آن یکی که در دلم پنهانش می‌کردم، رنگ دیگرش!

- چرا پس کشیدی؟... طاقت نگاه مستقیممو نداشتی؟!... داری چی رو پنهان می‌کنی از بابات؟!

محتاط و شرمنده توی گوشی لب زدم:

- قصدم پنهان کردن نیست! اصلا زنگ زدم که اعتراف کنم... آره! می‌ترسم!

این‌دفعه مکث او بود که طولانی شد و بالاخره با صدای ته رفته‌ای گفت:
- باید حدس می‌زدم! باشه بابا، با هم برمی‌گردیم تهران. اگه قضیه داره این‌طوری پیش می‌ره، نمی‌تونم بندازمت توی خطر، زندگی آینده‌ت و خوشبختی و آرامشت برام با ارزشه، حتی بیشتر از وجدان حرفه‌ایم!
- اگه این جا بمونم، اگه تصمیم بگیرم پس نکشم چی؟... هر طورم بشه پشتم هستید، مگه نه؟!
- می‌شه که نباشم؟! دنیاست و گل شاه‌پسند من و مادر انیست! اما تو مطمئنی طاقت موندن و کم نیاوردن داری؟!
- فکر کنم داشته باشم، به یه شرط! این‌که قول بدین اگه دیدین دارم راهو بی‌راه می‌رم، هر جای راه هستم، محکم بگیرینیم... نذارید اشتباه کنم!
- داری منم می‌ترسونی!... یه چیزی شده که ترسیدی، اون چیه کیهان؟!
خون به صورتم دوید، اما جز بابا کسی را نداشتم برای گفتن حرف دلم! بابا، دوستم بود، غمخوارم بود و دلسوز آینده‌ام! آب دهانم را به زحمت فرو دادم و بریده بریده برایش گفتم:
- همون اول که رسیدم شیراز، به شوخی... یعنی شوخی خنده ازم پرسید... پرسید که اختیار خودم و دلم دستمه یا نه، با اطمینان بهش گفتم دستمه! الان ولی می‌ترسم... می‌ترسم یه وقت اختیارش از دستم در بره، عجیبه بابا، اون موقع مطمئن بودم که اختیارش دستم می‌مونه! تا امروز این‌طور ترسی رو از کسی نداشتم! نمی‌خوام از خودم ناامیدتون کنم، اما شاید تقصیر از اعتماد به نفس پایینم باشه!
صدایم بغض برداشته بود. بیشتر از هرکسی به بابا نزدیک بودم و بیشتر از هر کسی در دنیا مقابل خود او آبروداری داشتم، اصلا کیهان بود و آبرویی که طی این سال‌ها برای خودش مقابل حکیم‌بابایش خریده بود! بابا دلداری‌ام داد:
- خودتو منصفانه قضاوت کن دخترم! تو فقط مشکلت اینه که تجربه‌ت در مقابل جنس مخالف کمه، وگرنه اعتماد به نفست پایین نیست! طبیعیه، چون تجربه نداری توی این‌طور مسائلی، ترسیدی بی‌وقت و به اشتباه دل بسته بشی! منظورش دل بستن به ادیب بود؟... حتما! اما رویم نشد مستقیم به منظورش

اشاره کنم. جای اسم ادیب و یا جنس مخالف را با "غریبه" عوض کردم و گفتم:

- درسته تجربه‌ی دلبستن رو ندارم، ولی این غریبه اصلا تیپ من نیست، یعنی حتی دافعه‌ش برام بیشتره تا جاذبه‌ش. الانم واقعا نمی‌دونم چه مرگم شده که ترسیدم! تجربه ندارم درست، ولی آخه عقل که دارم، چشم که دارم، سلیقه‌مو که می‌شناسم... هیچی با هیچی نمی‌خونه بابا... با هیچی!

صدای سنگین آه بابا در گوشم نشست و بعد از تعلل کوتاهی شنیدم می‌گوید:

- با این حساب بهتره با خودم برگردی تهران! بدبختانه، دل این حرفایی که تو می‌گی حالیش نیست! چشم و گوش و عقل، دستشون کوتاه می‌شه از تصمیمات آدمیزادی که دلش سُر خورده باشه و...

بی‌معطلی پریدم وسط حرفش:

- دلم غلط بی‌جا می‌کنه سُر بخوره! اگه یه وقتی پاش افتاد که خودمم پس دلم برنیومدم، شما بزنید تو سر دلم! باور کنید این آدم، کسی نیست که لیاقتشو داشته باشه یه بدبختی بهش دل ببنده!

- موندم حیرون چی باید بگم! واقعا دو دل شدم مبادا بیفتیم توی مخمصه‌ای که هیچ‌کدوم آمادگیشو نداریم!

- فقط اگه بدونم حواستون جمعه تا پامو اشتباه برندارم، می‌مونم و هر کاری برای درمان خاله‌افسر ازدستم بر بیاد گردن می‌گیرم!

- پس از اولم قصدت پا پس کشیدن نبوده، فقط می‌خواستی منو در جریان بذاری!

صدایش مهربان شد و کمی شوخ:

- راه بهتری به نظرت نرسید دختر؟!

اعتراف کردم:

- روم نمی‌شد توی چشمتون نگاه کنم و بگم هوامو داشته باشید! اولش واقعا دو دل بودم، مثل حالای خودتون، ولی... واسه امتحان خودمم شده، مردونه پا می‌ایستم. اهداف بزرگی تو سرمه بابا، نمی‌خوام زندگیمو حروم این خزعبلات کنم!

- بذار روش بیشتر فکر کنیم، این پسره شب داره می‌ره، ولی الان دیگه خود

منم جداً مردد شدم! منِ حواس‌پرت از دنیام فهمیدم حِرفه‌ایه توی جلب نظر جنس لطیف! دل تو هم نازک و لطیف مثل برگ گل...

- اما هر دومون می‌دونیم جفتِ من نیست! جهان‌بینیمون با هم فرق داره، پس این ماجرا باید از اول خط کور می‌شد که الان دیگه شد!

- مطمئنی دلت نلرزیده؟!

بدون کوچکترین اطمینانی از ادعایم گفتم:

- دلم نلرزیده، فقط چشمم ترسیده! یعنی... رفتارش ترسوندم!

- می‌آم بالا با هم صحبت کنیم!

بابا همیشه فقط هُلم می‌داد تا مجبور شوم خودم دست و پایی بزنم برای یادگیری مهارت‌های جدید و کشف نشده. تجربه‌ی دست گرفتن سکان هدایت روابطم با جنس مخالف، یکی از آن مهارت‌های زندگی بود و دیگر تصمیمم را گرفته بودم:

- نه! باشه برای وقت مناسب‌تری، الان یه کم فکرامو جمع کنم، می‌آم پایین! بهتره حتی حدسم نزنه باهاتون صحبت کردم، به قول خودتون، وقیح‌تر می‌شه!...

- عقلشم نمی‌رسه که دخترِ من با این شجاعت و صداقت حرف دلشو به باباش بگه، اینو با اطمینان بهت می‌گم!

- بازم ترجیح می‌دم شک نکنه! می‌آم پایین، ظرف نیم ساعت دیگه!

- بیا بابا، بیا ببینم اوضاع رو می‌تونیم دست بگیریم یا نه!

***

پوستم سفید بود اما حالا واقعا شبیه به همان پنیر لیقوانی شده بودم که ادیب گفته بود! سردستی و تند کمی آرایش کردم بلکه رنگ پریدگی‌ام به چشم نیاید. حالا که با حکیم‌بابا صحبت کرده بودم، خیالم راحت شده بود. دلم هنوز تکانی نخورده بود. دختربچه‌ی چشم و گوش بسته و ناآگاهی نبودم، خبر از تغییرات هورمونی و به هم ریختن توازن عقل و احساس داشتم. این مرد پتانسیلش را داشت که زلزله به جان جنس لطیف بیندازد و ای کاش قدرت تخریبش فقط در حد زلزله بود! زلزله که هیچ، بعدش تازه باید منتظر سونامی حاصل از این زلزله می‌ماندی! این تو بمیری، از آن تو بمیری‌های مدل فرشیدی

نبود که مطمئن باشم مقابلش اختیار دلم دستم می‌ماند. یا مدل محمدرضا که اگر شهاب سنگ هم به طرفم پرتاب می‌کرد، تا وقتی دلم نمی‌خواست، جاخالی می‌دادم که با فاصله‌ی زیاد از کنارم رد شود! و مهم‌تر، نادان نبودم اما بی‌تجربه و صفر کیلومتر، تا دلم بخواهد!

پاهایم باز بی‌رمق شد و از ترس افتادن به چنین منجلابی، نشستم لب تخت. آرزو و اهداف بزرگی در سرم داشتم. می‌خواستم راه حکیم‌بابا را دنبال کنم. هر روز لااقل ساعتی را به مطالعه اختصاص می‌دادم. دنیایی تجربه‌ی نداشته، علوم شگفت‌انگیز و راه‌های نرفته در انتظارم بود! نمی‌خواستم فقط برای آن که روتین زندگی همین بود، به هر خواستگاری که از راه برسد، بی‌هیچ عشق و علاقه و انگیزه‌ای پیمان ببندم و پا به زندگی مشترک و بی‌هدفی بگذارم و بعد فقط اسیر روزمرگی‌های خسته‌کننده‌اش شوم. همین بود که فرشید را به آنی جواب کرده بودم و برای جواب مثبت به محمدرضا هم از پایه مخالف بودم! آن وقت حالا خودم را درگیر مردی می‌کردم که حتی لایق زندگی مشترک هم نبود؟! دل به مردی می‌بستم که بیشتر شبیه به انسان‌های اولیه به جنس زن نگاه می‌کرد و با ارفاق، شبیه به اجناس مصرفی با تاریخ انقضا؟!

بلند شدم و رفتم مقابل پنجره ایستادم و به غروب آفتاب خیره شدم. آینه‌ی هفت‌جوشی که می‌گفتند، فقط برای ساعاتی دچار افول می‌شد و از مقابل نگاهمان خودش را پنهان می‌کرد. چند ساعت بعد اما باز بر جهان نور می‌پاشید و زندگی می‌بخشید و از جوشش نمی‌افتاد. باید آینه‌ی هفت‌جوش را الگوی خودم قرار می‌دادم و ترسم را دور می‌ریختم! فقط اگر یادم می‌ماند که خیلی وقت‌ها این خودمانیم که سعد و نحسِ زندگی‌اِمان را رقم می‌زنیم و من می‌خواستم طالع سعد را برای سرنوشت و آینده‌ام رقم بزنم. بنا نبود خودم یا دلم را درگیر نحوست زندگی اسفناک آدم‌هایی مثل ادیب شمس کنم. نحوستش را به خودش برمی‌گرداندم. زیر لبی رو به آینه هفت‌جوش گفتم:

- فردا می‌بینمت! اَظهرُ مِنَ شمسه که کیهان از پس روباه مکاری در حد نوه‌ی شنگول منگول خاله‌افسر بر می‌آد!

و دیگر راه افتادم و با اطمینان رفتم سمت در اتاق. چند دقیقه بعد توی سالن

نشسته بودم و دنبال بابا و دیگران چشم چرخاندم. حکیم‌بابا کنار ورودی مهمانی به سالن، سرگرم صحبت با ادیب بود. اگر حکیم‌بابا را نمی‌شناختم، ممکن بود فکر کنم درباره‌ی مطلبی که به او گفته‌ام سرگرم صحبت است، اما مطمئن بودم بابا هر قدمش را با فکر و حساب شده بر می‌داد و محال بود او را وقیح‌تر کند! بابا برخلاف ادیب، رندی و زیرکی‌اش را نه در راه مکر که در راه و طریقه‌ی مناسب و بجا کار می‌انداخت! ضمن این که حالا که قولش را به من داده بود، امکان نداشت حرفش دوتا شود و پشتم را خالی کند. امکان نداشت حتی به روی خودش بیاورد که خبر دارد این مرد، ترس به جانم ریخته است! در دلم قربان صدقه‌ی حکیم‌بابا رفتم که به هر طریقی دستش می‌رسید، برایم احترام و اعتبار و تجربه‌ی زندگی می‌خرید!

***

نمی‌دانم چند دقیقه‌ای در افکارم غوطه می‌خوردم که صدای کشیدن پایی بر زمین، نگاهم را به عقب برگرداند. خاله‌افسر داشت لِک و لِک‌کنان از اتاقش می‌آمد توی سالن که نگاهش به من افتاد و با نفسی بریده، صدایم زد:

- زیر چِلُم بیگیر ننه، پاهام قوه نداره!

این زن به من و انگشتان معجزه‌گرم نیاز داشت. باید اطمینان و اعتمادش را جلب می‌کردم، ولی فقط با تکیه بر توانایی‌های خودم! نه کمک آشیخ روباهی که مترصد کوچکترین فرصتی بود تا با زیرکی و تجربیات مکارانه‌اش، زیر درخت زندگی‌ام منتظر بنشیند تا از دهان زاغک پلشت روزگار، مثل همان تکه پنیر لیقوان به دهانش بیفتم! از جا پریدم و دویدم طرف خاله و در دل خدا را شکر کردم که توانسته‌ام بر ترسم غلبه کنم.

زیر بازوی خاله‌افسر را گرفتم. اگرچه کمرش تا شده بود و خمیده به نظر می‌رسید، اما مشخص بود روز و روزگاری برای خودش سرو خرامانی بوده است. هر چه می‌گذشت، مهرش بیشتر به دلم می‌نشست. بازویش را مثل کودکی در اختیارم گذاشت و تمام تنش را به من تکیه داد. لرزش عضلات تنش را زیر انگشتانم حس می‌کردم. قدم‌هایم را آهسته برمی‌داشتم تا برای همقدم شدن با من سختی نکشد. روسری‌های نقش و نگاردار شادی سرش می‌انداخت، اما فُرم

موهایش کاملا از زیر روسری‌هایش معلوم بود. فُکل‌های شانه زده‌اش با فرقی از وسط باز شده، به سرش چسبیده بود و از زیر روسری خودی نشان می‌داد. دو رشته‌ی باریک از موهای پشمکی‌اش هم از دو سو روی شانه‌هایش افتاده بود. وقتی روی مبل مخصوص خودش نشاندمش، آهسته بوسه‌ای نرم بر فکل موهایش زدم و یک‌دفعه بغض بی‌وقتی به گلویم نشست؛ بوی تنش چه آشنا بود با مشامم! همان عطر بهارنارنجی که در مشام خاطرات دوران کودکی‌ام برایم یادگار مانده بود! پاهایم تا شد، کنارش سر زمین زانو زدم و بی‌آن که دست از بازویش بکشم، پر بغض لب جنباندم:

- بوی بهارنارنج می‌دید حاج خانم!

هنوز نفسش جا نیامده بود، اما متعجب سر برگرداند سمتم و آن‌قدر در حس جمله‌ای که گفته بودم غرق شد که حتی ایرادی به طرز صدا کردنم نگرفت! فقط با تردید پرسید:

- بو باهارنارِنج؟... به مشامت آشنان؟!

- معلومه که آشناست، بوی تن مامانمو می‌دین! بویی که فقط یه خاطره شده برام، خیلی وقته از دستش دادم!

به وضوح دیدم متاثر شد، به آنی اشک به چشمان خشکیده‌اش جوشید و آهسته زمزمه کرد:

- هی‌ی‌ی اقبالُم بُتُمبه! من ایطو علیل و ذلیل مونده باشم و مادر جوون تو رفته باشه زیر خروار خروار خاک!

دستش را نوازشی کردم و سرم زیر افتاد. با خواست خدا که نمی‌شد جنگید، در ناصیه‌ی هر کسی همان میزان عمری نوشته می‌شد که خدا قسمت کرده بود. در ناصیه‌ی این زن، حتما عمری طولانی نوشته شده بود از روز ازل! بغضم را بلعیدم و زیرلبی زمزمه کردم:

- از پروردگار کمک می‌خوام نظری بهم داشته باشه تا بتونم کمک کنم دوباره سلامت و سرپا بشید!

سرم را بالا گرفتم و با چشمانی که از خاطره‌ی مادر انیس برق اشک برداشته بود، نگاهش کردم و ادامه دادم:

- شما مرحوم مادر انیسمو نمی‌شناسید، اما انگار اون شما رو می‌شناسه که اومده بوده به خواب بابا! حکمت خواب بابا رو نمی‌دونستیم تا وقتی نوه‌ی شما اومد خونه‌مون و اصرار به اصرار که هر طور شده باید درمان مادربزرگشو قبول کنیم. بنا به دلایلی برامون سخت بود، ولی حالا خوشحالم که قبول کردیم و الان پیشتونم که هرکاری از دستم بر بیاد براتون بکنم... البته با خواست خدا و کمک و همراهی خودتون!

پیرزن متأثر از حرف‌هایی که شنیده بود، دست دیگرش را روی دستم گذاشت. به وضوح می‌دیدم دست راستش را سخت تکان می‌دهد و تقریبا روی حرکتش تسلط ندارد. با تردید نگاه در صورتم چرخاند و پرسید:

- می‌تونی کاری برام بکنی که حالم خوش بشه؟!

- امیدتون به پروردگار باشه، اما هر کاری بتونم می‌کنم. فقط باید یه قولی بدید تا بتونیم به مداواتون امید ببندیم، قولی که بهتره مثل یه راز بین خودمون باشه!

- چه رمز و رازی؟! از کی بایه قایمش بُکنیم؟!

اگر فقط اسم نوه‌اش را می‌بردم، محال بود به حرفم گوش کند! به عمد بابا را قاطی قضیه کردم:

- یه راز مهم که باید فقط بین من و شما بمونه، نه نوه‌ی شما خبرداشته باشه، نه حتی حکیم‌بابای من، هیچ‌کدوم نباید از قول و قرارمون خبردار بشن!

- نمی‌شه ننه، ادیب چیشمه!... عمرمه... نمی‌شه که کاری رِ ازش قایم بُکنم! داشت علیه پیشنهادم جبهه می‌گرفت، تند حرفم را راست و ریس کردم:

- نه اون مدل قایمکی که شما فکر می‌کنید! ببینید، امشب نوه‌تون می‌ره، بعدشم بابا! کی می‌مونه؟... من و شما! ما می‌تونیم بین خودمون یه رازی داشته باشیم تا وقتی اونا برمی‌گردن و شما رو می‌ببینن، واقعا متحیر بشن از دیدن روند بهبود بیماریتون!... این‌طوری هردوشونو خوشحال و ذوق‌زده می‌کنیم!

- ایطو که می‌گی خوبه، آمو ... چی‌چی رِ نبایه بودونن؟!

- نمی‌دونم چه‌طور باید براتون بگم، آخه ادیب بهم گفته نباید شما بدونین!

- ها؟!... بَری چی‌چی قایمکی؟!... دندون رو جیگر بیذو اول بُپرسم ایی پسرو

چی‌چی رِ می‌خواسته از خانم‌دوسیش قایم کنه!

و رویش را برگرداند سمت مهتابی تا ادیب را صدا کند. نمی‌جنبیدم، دیر می‌شد. دستپاچه دست انداختم دور چانه‌اش تا صورتش را برگردانم سمت خودم و هول‌هولی گفتم:

- نه‌نه، تو رو خدا! اگه بگید، همه چی خراب می‌شه و دیگه رازی نمی‌مونه که! قصد نوه‌تون کمک به بهبود شما بوده فقط، یعنی می‌خواست منو راهنمایی کنه که بتونم شما رو درمان کنم، اما من فکر کردم، شما خودتون زن با ابهت و کاردانی هستید! اینه که بهتون اعتماد کردم و نصف رازمو بهتون گفتم! می‌خواین رازمو پیش این دوتا مرد افشا کنید؟!... اگه جای من، نوه‌ی خودتونم بود، این کارو می‌کردین؟!

مردد شد، کمی فکر کرد و بالاخره مردد پرسید:

- رازت چی‌چیه؟... بوگو تا ببینم چه کار می‌تونم بُکنم؟!

- می‌خوام قول بدید اگه حرفی رو گفتید و من متوجه زبونتون نشدم، فقط یادم بدید، ولی دلگیر نشید و بازم بهم اعتماد کنید! ادیب می‌گه شما با عروستون خوب نبودین، چون زبونتون رو بعد از سال‌ها درست نمی‌فهمیده! گفت با کسی که زبونتون رو نفهمه صمیمی نمی‌شین، بهش اعتماد نمی‌کنید!

چشمانش پر شد از کدورت خاطر، نگاهش را از من گرفت و دوخت به مقابلش و گفت:

- عروسُم؟... او فرق می‌کِرد! رودُم، بَبَه‌م، تک پسرُم رفت زیر خاک از دسّ ایی زن! تا آخر عمرمم نَمی‌بخشمش! آخرین باری که دیدمش، سرخاک مجیدُم بود، صحن شاچراغ! بعد از او، ضیفه رفت و دیگه پشت سرشم نیگا نکِرد، آمو داره تو ارثیه مجیدُم گِل‌غلته می‌زنه!... بدکو بود، فکر می‌کنه از اولشم نفهمیدم اومد سراغ رودم بری چی‌چی؟!... بری همین مال و منالش، وگرنه خودشه نَمی‌خواس!

- با این که بعضی کلماتتونو نمی‌فهمم، ولی تونستم متوجه بشم از چی دلخورید! گاهی آدما بدون فهمیدن زبون همم می‌تونن به دل هم راهی پیدا کنن... اگه شمام بخواید، شاید بتونید به عنوان درمانگرتون بهم اعتماد کنید!

- هم حالو هم فکر می‌کنم یه عزیز پیشُم نشسه... چیطو شده که ایطو مهربون

بار اومدی ننه؟!

ذوق زده دستش را نوازشی دادم و گفتم:

- مهربونی از خودتونه، پس بهم اعتماد می‌کنید؟! بالاخره یه راهی پیدا می‌کنیم برای حرف همو فهمیدن!

جفت پلک‌هایش را به علامت قبول حرفم برهم زد و گفت:

- دندون رو جیگر بیذو تا اینا راهی بشن، خودُم یه را خوب بَرَت سراغ دارم!

- ولی چیزی بروز ندید که ما با هم حرفامونو زدیم. قول بدین تا منم اعتماد کنم به قولتون!... قول می‌دیدن؟

- ها والو!... حالو بیبین، یه جور باهات حرف می‌زنم، باورشون نشه که اصلا رازی داریم! حالو جارِشون بزن بیان اینجو تُ با هم صلاح بیریم!

از جا بلند شدم، لبخندی به صورتش زدم و پرسیدم:

- جار بزنم، یعنی صداشون کنم بیان؟!

- ها دیگه... دیدی سخت نیس بفهمی چی‌چی می‌گم؟!

خندیدم و سر شانه‌ی نحیفش را آرام فشردم و گفتم:

- اصلا سخت نیست، زودی یاد می‌گیرم!

***

بی‌معطلی کنار بابا که روی مبل دو نفره‌ای نشسته بود، جاگیر شدم و شنیدم حکیم‌بابا رو به خاله‌افسر می‌گوید:

- خاله‌افسر، می‌خوام همه‌ی حواستو بدی به من و حرفامو خوب گوش کنی! درسته عمر دست خداست، ولی سلامت زندگی کردن رو خودمونیم که می‌تونیم برای خودمون انتخاب کنیم. من دارم می‌رم، فردا صبح بلیت دارم، ولی کیهان برای درمانت پیشت می‌مونه!

خاله‌افسر نگاهی به من انداخت و پرسید:

- ایی دختر، می‌تونه کاری بَرَم بکنه؟!... نکنه فقط اَتم اوتوم داشته باشه و کاری از دستش بر نیاد؟!

یعنی دارد به قولش عمل می‌کند که نفهمند به من اعتماد کرده، یا دارد کله‌ای بارم می‌کند؟! اتم اوتوم داشتن یعنی سر و صدا... یعنی هارت و پورت؟! بابا

پایی روی پا انداخت و در جوابش گفت:

- اگه از اتم اوتوم منظورت به تخت ماساژیه که سفارش داده، بهت می‌گم اون تخت لازمت بوده! می‌خواد کارش خوبتر پیش بره، نه که فکر تشریفات باشه! ما توی خونه‌مون حتی یه دست مبل هم نداریم، اتم اوتوم مال این عمارته، نه اهالی خونه حکیم افتخاری!

خاله‌افسر چشمانش را رو به من فشرد، پس داشت نقش بازی می‌کرد و در جواب حکیم‌بابا گفت:

- حکیم بهت بر نخوره، فقط می‌خواسّم بودونم که دخترت می‌تونه قد خودت کمکُم کنه سرپو (سرِپا) بشم؟!

حکیم‌بابا چرخید رو به من و پرسید:

- کیهان، نظرت در مورد علت سکته‌ی مغزی خاله‌افسر چیه؟! اگه سوالی داری بپرس که بتونی تشخیص بدی!

کیهان صدایم کرده بود و این یعنی کاملا جدی است و منتظر تا درس پس بدهم. خودم را کمی روی کاناپه جلو کشیدم و پرسیدم:

- می‌شه بپرسم کی و چه ساعتی حالتون بد شد؟!

- ها که می‌شه، بُنگ صب بود، وُیسادم دست‌نماز بیگیرم، دس می‌کشیدم لُی کِلِنجُم...

تند نگاهم کرد و انگار یادش بیفتد چه حرف‌هایی بهش زده‌ام، با دست چپش که فعال‌تر بود، ادای وضو گرفتن را در آورد و دستش را لای انگشتان دست راستش کشید و تکرار کرد:

- ایطو دس می‌کشیدم لُیْ کِلِنجُم که دیدم دسام سر شد... یه هویی اِنگو یه گوله آتیش اِنداختن تو سرُم، چیشام دیگه دُرُس جویی رِ نمی‌دید. دسّمِ سویدم به دیوار، خودُمِ رِسُندم بیرون از خلو آمو دیگه بعدش یادُم نی... همه در و همساده‌ها و قوم و خویشا بهم گفتن، خال افسر، خدا خیلی دوسِت داره که وقت دس‌نماز حالت بد شده...

حکیم‌بابا دخالت کرد؛ از دفعات معدودی بود که می‌رفت وسط صحبت شخصی، آن هم چه کسی؟... خاله‌افسر!

- به قضاوت مردم باشه، احتمالا اگه سر تیر همراه عزرائیل مشرف می‌شدید به بارگاه ذات اقدس الهی، مقرب‌ترم می‌دیدنت!

خاله‌افسر دمغ و پریشان خاطر پرسید:

- یعنی گناهام زیاد بوده که ایطو علیل و ذلیل شدم و کِر خونه افتادم؟!

- ربطی به زیاد بودن گناهات نداشته، چربی خونت زیاد بوده خاله افسر! شنیدم شب قبلش خونه یکی از اقوام مهمون بودی به صرف کله پاچه! درسته؟!

خاله‌افسر همراه با تأثر و افسوسی عمیق جواب داد:

_ ها والو حکیم، ایی ادیب، حی و حاضر، بپرس تا بت بگه دُنی قاسمش چه دس و دلوازه! جات خالی، سر سفره آکاکام، از شیر مرغ تُ جون آدمیزاد گُذشته بودن، آمو او آبگوشت کَلُو رِ بایه می‌چشیدی... ولی شانومه آخرش خوشه، سر صُب، آفتو نزده، از دماغم در اومد!

- کیهان، نظر تو چیه؟! شنیدی که اقوام و آشناهایی که برای عیادت خاله اومده بودن، چی بهش گفتن؟!

خاله‌افسر باز رو به من تأیید کرد:

- ها والو، همه گفتن خوش به سعادتت خال‌افسرا... معلومه بنده‌ی نشون کِرده‌ی خدا بودی!

نمی‌خواستم توی ذوقش بزنم، اما چاره دیگری هم نبود و به ناچار گفتم:

- شاید اقوام و آشناها از روی صفا و دلِ پاک و اعتقادات مذهبیشون، به بیمار و اطرافیاش این‌طور می‌گن تا دل اونا رو به این مسئله خوش کنن! اما شما باید بدونید اتفاقی که براتون افتاده، از بی‌احتیاطی خودتون بوده!

ادیب که تا آن موقع در سکوت کامل به مکالمه‌هایمان گوش می‌داد، یکهو جنی شد و دخالت کرد:

- ببین کیهان، دختر حکیمی احترامت جای خودش، اما این طرز حرف زدنت اصن درست نیست! خانم‌دوسیم معروفه به دست به خیر و اعتقاداتش به خدا، حقش نیست این طوری برنجونیش!

حکیم‌بابا سرش را زیر انداخت و دستانش در هم قلاب شد و گفت:

- کار شمام درست نیست دکترجان، دختر من نه پرستاره، نه کارگر این خونه

که باهاش این شکلی حرف بزنید! علمشو داره، درسشو خونده... حالا شاید لقبش دکتر نیست، اما نه فقط مطالعات جانبی داره، بلکه حتی دانشگاه رفته، لیسانس زیر گروه پزشکی داره و...

ادیب معلوم بود جا خورده ولی مطابقِ عادتِ کم نیاوردنش، درجا پرسید:

- لیسانس چی اون‌وخ؟!

- فیزیوتراپی!

مطمئن بودم این‌بار دیگر قصدش تمسخر نیست، بلکه باورش نشده بود که می‌پرسید:

- لیسانس فیزیوتراپی داره، بعد سالن ماساژ باز کرده؟!

- مهارتیه که کمتر کسی داره! تهران به اون وسعت و بزرگیش، به قدر انگشتای دوتا دست مثل کیهان پیدا نمی‌شه که در کنار ماساژ، به علوم طب سنتی اسلامی هم وارد باشن! اگه اعتماد نداری، نباید خانم‌دوسیت رو بسپاری...

ادیب دستپاچه پرید وسط حرف بابا:

- من این حرفو نزدم... فقط گفتم با قضاوتش دل خانم‌دوسی رو نشکنه!

حکیم‌بابا این‌بار با متانت بیشتری جواب داد:

- قصد هیچکدوممون دل شکستن نیست! فقط از کیهان خواستم از رازی حرف بزنه که خیلی وقته دکترای طب مدرن باید به مردم می‌گفتن و کوتاهی کردن... چراشو هم باید از خودشون بپرسید، نه از من و دخترم!

صدای نالان خاله‌افسر بلند شد:

- هی اقبالُم بُتُمبه! بَری چی‌چی ایی همه راز داریم تو خونه؟!

گوش‌های ادیب تیز شد و درجا رو برگرداند سمت مادربزرگش و پرسید:

- چه رازی خانم‌دوسی؟! چیزی هست که من بی‌خبرم؟!

لبم بین دندان‌هایم گیر کرد، امان از دست این نوه و مادربزرگ! زیر چشمی خاله‌افسر را می‌پاییدم که او هم بیشتر از این لو نداد:

- ها...؟!...نه والو رودم، گوش خوابوندُم همی رازو که حکیم گفتَه رِ بفهمم، می دیگه رازی هم داریم؟... بوگو حکیم... بوگو بودونم ای رازو چیه؟!

حکیم‌بابا در جواب خاله‌افسر با ملایمت بیشتری گفت:

_این مطالب برای شما سنگینه، ممکنه متوجه نشی چی به چیه! فقط به دخترم اعتماد کن، یواش‌یواش دستورات غذایی و کارایی که باید رعایت کنی یا انجام ندی رو بهت گوشزد می‌کنه! ولی... کیهان، به آقای دکتر بگو چه بلایی سر خانم‌دوسیش اومده تا دیگه به علم و اطلاعات و مهارتت شک نکنه!

ادیب سری خم کرد و گفت:

- من که گفتم قبوله! دیگه بحث سر چیه؟!

- بهتره همین امروز امتحانشو جلوی چشم من و شما پس بده که دیگه جای هیچ شک و تردیدی نباشه!

ادیب روی مبل خودش را عقب کشید و کامل فرو رفت توی مبل عظیم‌الجثه‌ای که رویش نشسته بود و جفت ابروهایش را برایم بالا برد. نگاهم را از چشمان پر شیطنت ادیب گرفتم و خیره به مقابل پایم جواب دادم:

_آمار نشون داده بیشرین درصد سکته، ظرف ساعتای اولیه‌ی صبحه، یعنی تقریبا حالتی شبیه به اتفاقی که برای خاله‌افسرم پیش اومده!

- و دلیلش چیه بابا؟!

- یکیش که دلایل هورمونی داره و وارد شدن از خواب سنگین به خواب سبک، ولی اونی که منظور شماست، خوردن غذای سنگین و چربیه که خاله‌افسر شب قبل از سکته خورده! اون کله‌پاچه‌ی چرب، حدود هشت ساعت بعدش که حوالی اذان صبح و وقت نمازشون بوده، به شکل شیرابه‌ی غذا در اومده و چربی سنگینی به خونشون ریخته. چربی سنگینی که چسبندگی و غلظت خونشون رو بالا برده.

زیر نگاه سنگین ادیب، حس کردم خیس عرق شده‌ام. نگاهم را بالا نیاورده بودم، اما مطمئن بودم حتی پلک‌زدنش کم شده تا خوب زیر نظرم بگیرد. بابا صدایم کرد" گل شاه‌پسندم؟!" خدا خیرش بدهد که حالم را عوض کرد. تند سر بلند کردم و چشم به صورتش دوختم که با مهربانی پلکی برایم زد و پرسید:

- دیگه؟... چیزای بیشتری هم می‌دونی! از اونا هم بگو...!

آب دهانم را بلعیدم و دیگر چشم از بابا نگرفتم و تند تند انگار سر کلاس درس نشسته باشم، جواب دادم:

- اول صبح، سردترین وقت روزه برای بدن. حین خواب، ضربان قلب و فشار خون در پایین‌ترین حدشه و پاها، دورترین نقطه به قلب و چون خواب هستیم، پاهامون در یه سطح افقی به قلب قرار می‌گیره. مثلا دورانی که مردم زیر کرسی می‌خوابیدن و موقع خواب پاهاشون جای گرمی قرار داشته، آمار سکته‌های صبحگاهی پایین‌تر بوده! این خطر برای کسایی که زمستونا پاهاشونو از پتو بیرون می‌ذارن، بیشترم می‌شه!

دیگر نفس کم آورده بودم. هر چه حضور بابا باعث دلگرمی‌ام بود، آن نگاه سنگین ادیب، نفس‌گیرتر می‌شد! این‌بار صدای هراسان خاله‌افسر حواسم را به هم ریخت:

- ووی ننه، منو پامِ می‌ذارم بیرون از پتوا همی بوده که افلیج شدم؟!

دلم برایش سوخت. نیمی از حرف‌ها را هم نفهمیده بود احتمالا، حالا فقط به پاهای بیرون از پتو مانده‌اش گیر داده بود! لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- دور از جون، کجا افلیجید؟...خدارو شکر بخیر گذشته، نترسید، انشالا از این به بعدم بیشتر مراقبت می‌کنیم!

حکیم‌بابا باز دخالت کرد:

- توضیحتو کامل کن دخترم! من اینا رو می‌دونم، احتمالا خود دکترم بی‌خبر نیست، داریم از تو امتحان می‌گیریم!

این مدت روزگارم را با آزمون‌های بی‌جا و بی‌وقت گره زده بودند، البته از وقتی پای ادیب به زندگی‌ام باز شده بود! اما هرچه بود، باز هم این جا بهتر از کوچه‌ی سرد و تاریک و خلوتی بود که بار قبلی در آن امتحان پس داده بودم. ادیب انگار سرگرم تماشای نمایشی مفرح است، کم‌کم خودش را سَر داده بود کف مبل و حالا دستش هم زیر چانه‌اش ستون شده بود. وقتی دید جوابی نمی‌دهم و هنوز میخ نگاه بابا مانده‌ام، تشویقم کرد:

- حق با حکیم‌باباته، بگو... بگو، دارم استفاده می‌برم!

بر روح ملعون و بد ذاتش، صد نفرین! یک آن حس کردم خون توی صورتم فواره زد. کاش لااقل به بابا چیزی بروز نداده بودم! رفتار ادیب داشت کم‌کم عاصی‌ام می‌کرد. شرم را خورده و حیا را قی کرده بود. مشخص بود دارد از

چشمش زیادی کار می‌کشد! نگاهم را دوختم به دگمه‌های پیراهن رنگ روشنی که تنش داشت. شعاع دیدم را حتی از پایه‌ی گردنش بالا نکشیدم و باز مثل کاسکوی سخنگویی که حرف‌هایی را از بر می‌گوید، برایش گفتم:

- داشتم می‌گفتم، کافیه به موقعیتی که در خواب برای بدن به وجود می‌آد، اون چربی وغلظت خونم اضافه بشه تا شرایط لخته شدن خون در انتهایی‌ترین نقطه‌ی بدن یعنی پاها تکمیل بشه! اگه لخته‌ای ایجاد بشه، وقتی اون شخص صبح زود برای خوندن نماز یا رفتن به دستشویی بیدار بشه، همین که چند تا پله بالا پایین بره، یا راه بیفته تا مسجد نزدیک خونه، یا نونوایی برای خرید و یا حتی توی باغ، خونه یا پارکی قدم بزنه، خلاصه هر فعالیت کوچیکی... بدنش گرم می‌شه و ضربان قلبش بالا می‌ره، فشار خونشم طبعا بالاتر و بنابراین لخته فرصت می‌کنه از پاها حرکت کنه و خودشو به جریان خون برسونه! خیلی وقت‌ها موقع سجده رفتن، همین لخته وارد مغز می‌شه که سکته مغزی رو به دنبالش داره...

رویم را برگردانم سمت بابا و خسته نفس در حالی که صورتم داغ داغ شده بود، پرسیدم:

- کافیه؟!

حکیم‌بابا سری برایم خم و راست کرد و این‌بار خودش رو کرد به ادیب و ادامه داد:

- و احتمالا وقتی مردم بشنون، بر حسب خوش‌خیالی که اسمشو می‌ذاریم اعتقادات پاک مذهبی، ممکنه بگن خوش به حال طرف که سر نماز یا توی مسجد، از دنیا رفته، خدا بیامرزدش که عزیز بوده پیش خدا! اما این مواقع، اگه کسی زنده هم بمونه، بعضی از اعضای بدنش از کار می‌افته! بستگی داره آسیبی که به رگش وارد شده چه‌قدری سنگین باشه! حالا بر اساس قضاوت مردم، احتمالا اگه این لخته توی مبال برسه به مغز و منجر به سکته بشه، ممکنه به این نتیجه برسن جای این آدم ته جهنم بوده که در ازای وقت سجده، توی مبال نفس آخرو کشیده!... (رو کرد به پیرزن) خاله‌افسر، بخت یارت بوده که توی خلا از حال نرفتی، وگرنه ممکن بود پشت سرت صفحه بذارن!

- ووی ننه، بلا به دورا ووی... خدا نکنه!

جای حکیم‌بابا یا خاله‌افسر، نگاهم به ادیب مانده بود. دیگر از آن حال خوشش خبری نبود! اولین ضربه را بابا به موقع و سنگین به هدف زده بود. زدی ضربتی، ضربتی نوش کن! به من گفته بود بالای چشمم ابروست و این طرز حرف زدنم درست نیست؟! هنوز مانده بود تا بابا را بشناسد! وقتش بود به ادیب بگویم، برای خودش هم یکی از آن پروتزهای دندان را به لابراتوار دندانسازی سفارش بدهد! مشخص بود از دست حکیم‌بابا حرصی شده و از شدت حرص و جوش مدام داشت روی مبل جابه‌جا می‌شد! اما نه، درست که زورش به بابا نمی‌رسید، اما به دندان‌هایش هم فشاری نیاورد، پایی روی پا انداخت و سری به علامت تأیید حرف بابا خم کرد و گفت:

- کاملا حق با شماست!

زهی خیال باطل اگر فکر می‌کردم این مرد جلوی چشم بابا هم عقب نشینی می‌کند!

- وجدانا خوب دکتری پرورش دادید حکیم!... خرده‌خرده بیشتر کسب علم می‌کنم از ایشون!

یعنی هنوز هم قرار بود اطلاعات پزشکی‌ام را بسنجد، یا تردستی دیگری برایم داشت؟! با حرف ادیب، گل از گل خاله‌افسر شکفت، احتمالا هیچ از حرف‌هایمان نفهمیده بود، اما همین که نوه‌ی نورچشمی‌اش تشویقم کرده بود، برایش کفایت می‌کرد تا با حال خوشی بگوید:

- شیر مادر حلالت دخترا!

از کنج چشم بابا را نگاه کردم. اخمی به پیشانی نشانده بود و زیرلبی در جواب تشویق و تحسین مادربزرگ و نوه گفت:

- نه به شیر مادرش ربطی داشته، نه به خواست من یا کسی دیگه! من فقط راهنماش بودم، کتاب‌های فاخر و سنگینی رو خونده، قانون ابن سینا، حفظ‌البدنِ فخر رازی... اینا رو وقتی بیست سالش بود شروع کرد به خوندن! هر چی بشه و به هر جایی برسه، از زحمتای خودش بوده و پیگیری و علاقه‌ش!

ادیب با حظ نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:

- باریکلا!... کلا باریکلا داره خانوم کیهان!

صدای نفس‌گیری عمیق بابا را شنیدم، حالش هیچ خوب نبود، حرف مادر انیس که پیش می‌آمد، اصلا زیر و رو می‌شد! به خصوص که خاله‌افسر با حال خاصی از مادر انیس یاد کرده بود و شیر او را گوارای وجودم! بابا از جا بلند شد و کلافه رو به جمع گفت:

- چند دقیقه از خدمتتون مرخص می‌شم، زود برمی‌گردم!

و راه گرفت رفت سمت مهتابی! مشخص بود آن‌قدر حالش به هم ریخته که به عمد از مقابل چشمم دور می‌شود. حتی توجه‌ای به شیطنت کلامی ادیب نکرده بود. همه‌ی این‌ها زیر سر ادیب بود، وگرنه چه لزومی داشت بابا اطلاعاتم را به رخ این و آن بکشد و خاله‌افسر هم چنین نطقی کند و ذهن بابا درگیر گذشته شود! ادیب تیز بود و متوجه حال متغیر و دگرگون یک‌دفعه‌ای بابا شده بود! غرق در فکر و با چشمانی باریک شده، داشت رد دور شدن بابا را می‌زد که حرصم از مادربزرگ و تیز بودن نوه‌اش را سر نوه‌ی عزیزترانی خاله افسر خالی کردم:

- راستی، در تکمیل حرفام باید بگم، این مسائل از حول و حوش سن چهل واقعا باید مورد توجه مردم باشه!

درجا برگشت سمتم و فقط جفت ابروهایش را برایم بالا برد که جای او، خاله‌افسر مثل تخمه‌ی روی آتش شد:

- ووی ننه، ووی ببه‌م! ببه‌م مجید... رودم، همیطو ور پرید از جلو چیشُم! چل سالش بود...

با این‌که نمی‌خواستم زن بیچاره را بچزانم، اما هنوز دلم خنک نشده بود! بی‌آن که نگاه از چهره‌ی موذمار و پوزخند کنج لب ادیب بردارم، به شکلی که خاله‌افسر چیزی نفهمد و فقط خود ادیب ادب شود، ادامه دادم:

- ضمن این که، پوئن منفی ژنتیک رو هم نباید فراموش کرد! شاید بعضیا فریب چهره‌ی بیبی‌فیس و شیرین عقلی کودک درونشونو بخورن، ولی سن و سال با کسی شوخی نداره!

- هی دختر، یی جوری بوگو منو حالیم بشه!

- خاله‌افسر، دارم می‌گم از یه سنی که می‌گذره، باید همه بیشتر رعایت رژیم

غذایی و چربی خونشونو یکنن!

ادیب ازجا بلند شد و گفت:

- این قدر از چربی خون صحبت شد که حس می‌کنم الان نیم کیلو چربی به سقف دهنم چسبیده!

و رفت سر وقت میز وسط مبل‌های سلطنتی‌اِشان، روزنامه‌ی صبح را که روی میز بود، در دستش لوله کرد و آمد سمت من. سبد طلایی رنگ مخصوص روزنامه باطله‌ها چسبیده بود به مبلی که رویش نشسته بودم. به بهانه‌ی جا دادن روزنامه ،خم شد روی سبد و در همان فرصت کوتاه کنار گوشم پچ زد:

- به قدر یه پروپوزالِ پزشکی، فرضیه و تئوری ارائه دادی، اما جونتم در بیاد بهت نمی‌گم چند سالمه! به تجویزات پزشکیت ادامه بده دخترحکیم‌باشی!

و همین که کمر صاف کرد، بلند رو به خاله‌افسر گفت:

- چای لازم شدیم، بلکه این چربیایی که تو دهنمون جمع شده، بشوره ببره پایین!

راه گرفت برود سمت آشپزخانه که خاله‌افسر شاکی شد:

_چیشُم، تو چرو تو زَمَت بیفتی... بوگو خانُم گلابو یی سینی چویی بیریزه بیاره برامون!

فصل هشتم

نگاهم روی صورت دختر جوانِ مهمان خاله‌افسر بود و صدای خاله که داشت توی پرِ دخترک می‌زد، در گوشم:

- گفتمت بخوی نخوی همیه! ا قده لُنده نده!

روی صحبتش با طناز بود که هراسان نشان می‌داد و مخالفتش را زیرلبی غرولند می‌کرد، اما جرأت بلند گفتن حرفش را نداشت! مشخص بود در تلاش است به هر نحوی شده، از زیر پذیرفتن ماموریت خاله‌افسر شانه خالی کند و در برود. هرچند، به هر بهانه‌ای متوسل می‌شد، خاله‌افسر از راه دیگری درخواستش را پوچ می‌کرد. بالاخره ناچار شد قبول زحمت کند در ترجمه‌ی حرف‌های خاله برای من. از روز بعد، صبح علی‌الطلوع می‌آمد خانه‌ی خاله‌افسر ور دست من می‌ایستاد و غروب آفتاب، بی‌سر و صدا برمی‌گشت خانه‌ی خودشان. کم پیش آمده بود تنها گیرش بیاورم، مواقعی دور و برم می‌دیدمش که سرگرم ماساژ یا درمان دیگری برای خاله‌افسر بودیم. ظرف دو سه روزِ اول، کمی بیشتر به طرز صحبت خاله‌افسر وارد شده بودم، "لنده نده" جزء لایفنک صحبت‌هایش با طناز بیچاره بود! این یعنی غر نزن! من اما دوست داشتم تا می‌شود در مورد ادیب لُنده بدهم! لامذهب غیر از تماس‌های روزانه با مادربزرگش، چندباری هم در طی روز با من تماس می‌گرفت و می‌پرسید "هنوز درمان خانم‌دوسی رو شروع نکردی؟!" و من می‌گفتم، "باید صبر کنیم، هنوز آمادگی بدنی ندارن!" خدا من را ببخشد!

نمی‌شد راستش را بگویم، وگرنه توقع داشت، از همان راه دور در مرحله به مرحله‌ی درمان خاله‌افسر همراهی‌ام کند. سری را که درد نمی‌کرد، دستمال نمی‌بستند، من هم سرم برای دردسرهای ادیب، درد نمی‌کرد. طناز کم‌کم از آن حالت ترسان و لرزان خارج شده بود و حتی علاقه‌ی مفرطی به یادگیری ماساژهایم داشت و عطر تنش بوی نعنا و پونه می‌داد! هفته‌ی دوم بود که حین ماساژ دادن به خاله‌افسر از او پرسیدم:

- دوست داری حین کار برات توضیح بدم چی به چیه؟... اگه علاقه داشته باشی، یه حداقلی رو یاد می‌گیری که وقتی منم برگشتم شهر خودمون، بتونی به خاله‌افسر کمک کنی!

کم حرف بود و قطعاً چندسالی کم سن و سال‌تر از من. لبخند رضایتی روی لبش نشست و آرام سری خم کرد که خاله‌افسر جای او جواب داد:

- کو تا بیذارم تو برگردی ولایت خودتون! آمو این دخترو هم قلقش دسش بیاد که چه‌طور دلکم بده، خب چیزیه! همی که جون داره به دس و پام برمی‌گرده، انگو خدا عمر دوباره بهم داده!

لبخندی روی لبم نشست. می‌دانستم ظرف همین دوبار ماساژی که خاله‌افسر گرفته است، خودش هم فهمیده این کار در بهبودش چه‌قدری می‌تواند موثر باشد. چشم چرخاندم سمت طناز و سماجت به خرج دادم:

- نگفتی، دوست داری یاد بگیری؟!

هنوز جوابی نداده بود که گوشی‌ام زنگ خورد. به طناز گفتم:

- ببین کی پشت خطه!

فوری گفت "چشم!" و رفت سمت گوشی. نگاهم به او بود تا خبرم کند کی پشت خط است. همین که گوشی را دست گرفت، رنگش پرید و حالش دگرگون شد، صدایش اما در نیامد. متعجب از حالی که در صورتش می‌دیدم، پرسیدم:

- کیه طناز؟!

بدون جواب آمد سمتم و گوشی را رو به من گرفت تا خودم ببینم. ادیب پشت خط بود و به اسم دکترشمس سیوش کرده بودم. حدس زدم درد دخترک بی‌زبانِ خجالتی از چیست، خندیدم و گفتم:

- غریبه که نیست، جواب بده خب!

طناز با دلهره و هراسان گفت:

- می‌شه خودتون جواب بدید؟ اسمی هم از من نیارید که این جا هستم!

متعجب از رفتارش و لحن خفه‌ای که سعی داشت حتی به گوش خاله‌افسر نرسد، برایش رسا و بلند توضیح دادم:

- نمی‌بینی دستم بنده؟! تو چرا این قدر محتاط و خجالتی هستی؟!... نبین اسم دکتر روی گوشی افتاده، فامیلیشو ندیدی؟! نوه خاله‌افسر خودمونه دیگه، ادیب! می‌شناسیش که! جواب بده، بگو دستم بنده!

قبل از این‌که دختر بیچاره دهان باز کند، خاله‌افسر از زیر دستم گردن کشید و تند گفت:

- بیذو بعداً خودت جواب بده ملوسکم! نمی‌خواد ای دخترو جواب تلفنته بده!

متعجب از اکراه هر دو نفرشان، شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

- پس سایلنتش کن!... نه‌نه، اصلا خاموشش کن، وگرنه دست بردار نیست تا جوابشو ندم!

طناز از خدا خواسته سریع گوشی را خاموش کرد و به وضوح دیدم نفس راحتی کشید. اخم‌هایم از سر تعجب در هم رفت و فکرم درگیر شد. آن‌قدری که چند دقیقه‌ای سکوت کردم و فقط با دقت عضلات فیله‌ای پشت کمر خاله‌افسر را زیر مشت و مال گرفتم. کمی بعد، کار ماساژمان تمام شده بود. به تجویز حکیم‌بابا، استکان‌های مخصوص بادکش را آماده می‌کردم که دیدم طناز با کنجکاوی و اشتیاق عجیبی راه و روش کارم را زیر نظر گرفته. با کمک انبری که پنبه‌ی آغشته به الکل را نگه می‌داشت، هوای درون استکان‌ها را گرم می‌کردم و ضمن توضیحاتم برای طناز، استکان‌ها را یکی بعد از دیگری روی محل‌های مورد نظرم در ناحیه‌ی کمر و پشت شانه‌ها می‌گذاشتم. بعد از آن شمدی روی تن خاله کشیدم و گفتم:

- شاید یه کمی درد داشته باشه این بادکش، ولی حکیم‌بابا تجویز کردن، باید تحمل کنید خاله!

- باشه ننه، دندون رو جیگر می‌ذارم، فقط خدا کنه خوب بشم!

- خوب می‌شید! چند دقیقه من و طناز تنهاتون می‌ذاریم تا بریم یه دمنوشی چیزی بخوریم و رفع خستگی کنیم. شمام توی این فاصله، چشماتونو ببندید و سعی کنید فقط به چیزای خوب فکر کنید که بهتون آرامش می‌ده! باشه؟

- رو چیشم!

کمی بعد با دو لیوان دمنوش معجزه‌آسای حکیم‌بابا کنار دستیار تازه‌ام روی تاب دو نفره‌ی مهتابی نشسته بودیم. با کف پاهایم حرکت خفیفی به تاب دادم و بی‌آن که نگاهش کنم، بی‌هوا پرسیدم:

- از ادیب می‌ترسی؟!

- چه‌طور؟!

یکه خورده بود؛ شدید! از سری که در لحظه سمتم تاب داد و لرزش صدا و هول‌هولی پرسیدنش مشخص بود! لیوان را بین دو کف دستم گرفتم و بی‌آن که نگاهش کنم، دلیل حدسم را برایش رو کردم:

- از واکنشت با دیدن اسمش روی گوشیم!....نگفتی!... می‌ترسی از ادیب؟!

- آره! می‌ترسم!

- خیلی وقته با این خانواده آشنایید؟!

و سرم برگشت سمتش. سرخ شد، آب دهانش را سخت بلعید و گفت:

- دایی قاسم، برادرِ خاله‌افسره، اون قدیما، همسایه دایی قاسم بودیم، اینه که از وقتی یادم می‌آد، با این خانواده... آشنا بودیم.

- چرا از ادیب می‌ترسی؟!... دوست‌دخترشی یا بودی قبلا؟!

سر در گریبان شد، خودش را جمع کرد و خیره به لیوان دمنوش دستش برای اولین‌بار مقابلم تندی نشان داد:

- چرا مثل بازپرسا بازجوییم می‌کنید؟! خودم کم از این وضعیت ناراحت نیستم، شما بیشترش نکنید!

باید رامش می‌کردم تا حرفم را بفهمد. گناه داشت، معصوم به نظرم می‌رسید، مثل بره‌ای که می‌ترسیدم گرگی مثل ادیب، تکه پاره‌اش کند! با ملایمت و برای خریدن اعتمادش گفتم:

- مطمئنم از من کوچیکتری اما راحت باش و کیهان صدام کن! من تک

فرزندم و خواهری ندارم، تو چی؟

- منم!

انگار با همان دو جمله کوتاه، گارد دفاعی‌اش در مقابلم باز شده باشد، جرعه‌ای دمنوش نوشید و بعد از مکث کوتاهی زلِ منظره‌ی مقابلش ادامه داد:

- خواهری ندارم... و با مامانم زندگی می‌کنم.

- پس می‌تونیم دوستای خوبی باشیم، شایدم مثل دوتا خواهر!

برای هر کلمه حرفی که به زور از حلقومش بیرون می‌کشیدم، تمام انرژی درونی‌اش را می‌سوزاند:

- نه نمی‌شه!

و محتوای لیوانش را تا ته سر کشید، انگار با همان دو کلمه‌ی "نه" و "نمی‌شه" جان از تنش گریخته بود. به هوای دادن تنفسی به دخترک بی‌چاره، لبی با دمنوش تر کردم و بعد از مکث کوتاهی خونسرد پرسیدم:

_نکنه از من خوشت نیومده؟!

- این چه حرفیه؟!

_- پس چرا نشه؟!

سکوتش طولانی شد، جرعه‌ی دیگری نوشیدم و باز جمله‌ام را پرسیدم که بریده بریده جواب داد:

- ادیب... یعنی آقا ادیب بفهمه... قیامت به پا می‌کنه!

آقا ادیب؟!... تنها چیزی که به این بشر برازنده نبود، همین آقا بودن بود! این آقا گفتن طناز از سر احترام بود یا ترس یا... حالا من بودم که تا ته لیوان را سر می‌کشیدم! حسم داشت برایم خبرکشی می‌کرد که دختر بیچاره در دام ادیب افتاده است، اما این را که اولِ رابطه بودند یا آخرش، نمی‌توانستم حدس بزنم! و تا وقتی نمی‌فهمیدم، کمکی هم از دستم ساخته نبود. لیوانِ خالی او را هم از دستش گرفتم، خم شدم و جفت لیوان‌ها را کنار تاب زمین گذاشتم و در همان بین پرسیدم:

- واقعا متوجه نمی‌شم چرا ادیب باید قیامت به پا کنه؟!

- خب دیگه! زیاد از من خوششون نمی‌آد!

پس آخر دوستی‌اشان بود! دیر رسیده بودم به این دخترک ساده‌دل! با افسوس گفتم:

- تاریخ انقضات گذشته حتما، یعنی دیگه رفتی توی بِلَک لیستش!

- متوجه نمی‌شم!

یک‌بار دیگر پاهایم را به زمین فشردم تا تاب حرکت خفیفش را از سر بگیرد و با تأکید پرسیدم:

- تماساتو جواب نمی‌ده، اگه اتفاقی هم ببیندت، بی‌محلی می‌کنه! انگار نه انگار یه روزی می‌شناخته تو رو! نه؟!

- تقریبا همیناست! الانم بفهمه من باز دور و بر خاله‌افسر پیدام شده، حسابی از کوره در می‌ره! به خدا نمی‌خواستم قبول کنم، دیدین که خیلی هم مخالفت کردم، ولی خاله‌افسر رو که می‌شناسید، مرغش فقط یه پا داره!

- اون پیرزن از نوه‌ش یه بت ساخته برای خودش، چیز دیگه‌ای هم نمی‌شه که در موردش بدونه، اضطراب براش خوب نیست! بدونه هم نه باور می‌کنه، نه کاری از دستش بر می‌آد، از ریشه گندیده این آدم!

فکر کنم نفهمید منظورم کدام آدم است، خاله‌افسر یا ادیب، صد در صد منظورم به ادیب بود ولی گمانم او فکر کرد منظورم به خاله‌افسر است! به ساعت روی مچم نگاهی انداختم و گفتم:

- دیگه بریم سر وقت خاله، خواستی بری خونه‌تون، بیشتر صحبت می‌کنیم، فعلا که ادیب این جا نیست، پس اضطراب و دلگیریتو بریز دور. فقط حواستو بده به کار، شاید بتونی بعد از من به خاله‌افسر کمک کنی!

- چشم!

ساعتی بعد داشتیم اطراف استخر بزرگ خانه قدم می‌زدیم. دخترک پوستی گندمی داشت با چشمانی قهوه‌ای که پر بود از برق زندگی. ریز نقش بود، شاید به قدر چهار انگشتی کوتاه‌تر از من و حالا کاپشن بهاره‌ی نازکش را چنان محکم دور خودش پیچیده بود، که به نظرم رسید توی لباسش گم شده! هوا واقعا بهاری بود و این جمع شدن طناز در کاپشنش، بی‌شک نشان از اضطرابش داشت. پیشنهاد قدم زدن در باغ عمارت از طرف من بود. طناز زیاد راغب نبود، ولی من

عجیب می‌خواستم کمکش کنم. ادیب لیاقتش را نداشت دل لطیف دختر کم سن و سال و معصومی مثل او را در دام خود نگه دارد! به یکی از صندلی‌های چوبی مخصوص آفتاب گرفتن کنار استخر اشاره کردم:

- بشینیم؟!... هوا خیلی خوبه، بهاره‌ست!

نگاهی به صندلی انداخت و بی‌توجه به پیشنهادم، سرش را بالا گرفت. خیره به آسمان آبی که پر بود از ابرهای توپ‌توپیِ سفید، زیرلبی گفت:

- شیرازیا به این هوا می‌گن، مِلوا! یعنی نه سرده، نه گرم... تابستونا ولی هوا تش می‌شه، یعنی آتیشی می‌شه هوا! خاله از من خواسته یادتون بدم یه کم به زبونش وارد بشید. منم تا بتونم کمک می‌کنم ولی... الان دیگه داره دیرم می‌شه، مامان لطافتم چشم انتظارمه، باید زودتر برگردم!

نمی‌توانستم اجازه بدهم به این زودی برود، نه تا وقتی حرفم را نشنیده بود. آن لحظه اما دلم جای دیگری داشت بال‌بال می‌زد، این جا، توی این شهر، بیشتر از تهران جای محبتی مادرانه در کنارم خالی بود و پرنشدنی! آهی کشیدم و گفتم:

- چه اسم قشنگی داره مامانت، خوش به حالت که داریش، قدرشو بدون! ولی... یه کمی بیشتر بمون! بشین دیگه، زیاد طولش نمی‌دم! اصلا می‌تونی با مامانت تماس بگیری، خبرش بده یه نیم ساعت دیرتر می‌ری خونه!

- چرا می‌خواید با من دوست باشید؟!

- خب، این جا تنهام، یعنی دوست و آشنایی ندارم، اما بیشترش... چون دلم برات می‌سوزه!

خودم نشستم روی صندلی و سرم را بالا گرفتم و ادامه دادم:

- بذار رک باشم و حرفامو دوستانه بهت بزنم! برای این که کمتر آسیب ببینی، بهم اعتماد کن و به خاطر خودتم که هست، هر چی زودتر، ادیب، خودش، فکرشو، حتی خاطره‌هاشو از ذهنت بریز دور!

گیج و منگ نگاهم کرد و دیگر مقاومتی برای نشستن نشان نداد. پاهایش سست شده بود انگار، سر صندلیِ کناری‌ام رو به من نشست و مردد پرسید:

- دوستش دارید؟!

- دیوونه شدی دخترجون؟!... چه‌طور همچین فکری به سرت زده؟!

- خب، دخترا کشش زیادی به مردی در شرایط استثنایی آقا ادیب دارن! آقا ادیبم عادت داره همیشه یکی از این دخترا کنارش باشه. البته هیچکسی تا حالا نتونسته مچشو با هیچ کدومشون بگیره، با این حال همه خبردارن از طرز زندگیش! مامانم دائم بهم می‌گه فکرشو از سرم دور بریزم اما من... نمی‌تونم! شما هم دوستش داری که می‌خوای من این کارو کنم و از فکرش بیام بیرون، درسته؟!... ولی کاش باور کنید من کاری به شما ندارم، به هیچکدوم از دوست‌دخترای دیگه‌شم کاری ندارم! عشق من ورای همه‌ی شماهاست!

- ببین طناز جون، من دوست‌دخترش نیستم! دستمم برسه، می‌بندمش به یه صندلی، سیم برق ۲۲۰ ولتم وصل می‌کنم به زبونش، اون سر سیمم مستقیم می‌ندازم رو کابل برق فشار قوی که فیوز نپره! خیالت جمع!

چشمانش گرد شد و ناباور گفت:

- شما دخترتهرانی‌ها واقعا خطرناکید! آخه چرا؟... این قدر بدتون می‌آد از آقا ادیب؟!...باورم نمی‌شه!

- دخترتهرانی و شیرازی و ایرانی، هر چی باشیم، از سر ادیب زیادی هستیم! خطرناکم نیستم، پرسیدی دوستش دارم، گفتم تا بدونی اصلا این‌طور نیست! اما اگه راهی پیدا کنم که بتونم یه جوری اون زبون تند و تیز و سرِخود معطلشو از کار بندازم و منبع تولیدشو بسوزونم، شک نکن این کارو می‌کنم! ولی تو... به خدا حیفی بخوای عمر و جوونی و شور و حال خودتو پاسوز این آدم کنی! تو اصلا می‌دونی سرش چندجا و با چندتا دختر گرمه؟! یکی دوتا که نیستن، یه لشکرن!

سر به زیر، آهسته جواب داد "می‌دونم!" داشت حرصم را در می‌آورد! دخترک واقعا طلسم حیله‌های آشیخ‌روباه شده بود. دستش را بین دو دستم گرفتم و سر حرف را عوض کردم، بلکه راهی به نظرم برسد و پرسیدم:

- طناز جون، چند سالته؟!... سرت به چه کاری گرمه؟! اوضاع مادی خانواده‌ت خوبه؟!

- بیست و چهار! لیسانس گرافیک دارم، ولی خارج از خونه سر کار نمی‌رم. مامانم خیاطه و لباس شب می‌دوزه، کارشم بیسته! ولی تازگیا چشماش کم‌سو شده! باید شاگرد می‌گرفت که براش نمی‌صرفید، من قبول کردم ظریف کاری و

منجوق دوزی و سنگ‌دوزی‌های روی لباسای دست‌دوزشو انجام بدم. در کنارش براش الگو درمی‌آرم و طراحی‌های خاص لباس شبم می‌کشم. این یکی دوساله که درسم تموم شده و کمک دست مامان لطافتم شدم، زندگیمون خیلی بهتر شده، رفاه بیشتری داریم خدا رو شکر!

- پدرت چی؟!... در قید حیاتن؟!

- نه متاسفانه! شمام قدر حکیم‌باباتونو بدونید، هر وقت تلفنی باهاشون حرف می‌زنید، دلم برای خودم می‌سوزه! من خیلی زود بابامو از دست دادم! بهترین پدر دنیا بود ولی خیلی زود من و مامانمو تنها گذاشت! اما این قدر دوستداشتنی بود که هنوز خاطراتش باهامه... با این که خیلی کوچولو بودم!

- الهی! می‌دونم چه‌قدر سخته برات! بیست سالم بود که مادر انیسمو از دست دادم، با این حال زندگی من و حکیم‌بابا پاک این رو به اون رو شد، چه برسه به شرایط تو و مامانت! چه‌قدر نقطه اشتراک داریم، هر دومون دستیار نون بیار خانواده هستیم، من ور دست بابام، تو ور دست مامانت. هر دومونم به هم حسودی می‌کنیم. شاید اگه بیشتر از هم بدونیم، حتی نقطه اشتراکای بیشتری هم داشته باشیم، فقط در مورد ادیب...

تند از جا بلند شد و مخالفتش را قاطعانه نشان داد:

- نمی‌خوام بیشتر از این در مورد آقا ادیب بشنوم، خوب یا بد من دوستش دارم! اونم یه روزی برمی‌گرده طرفم، مطمئنم! دیرم شده، باید برم... تا فردا!

و دیگر مهلت نداد حتی یک حرف صدادار از دهانم بیرون بیاید. تمام طول باغ وسیع خانه تا دروازه‌ی ورود به محوطه‌ی عمارت شمس‌ها را دوید و حتی ثانیه‌ای مکث نکرد. دخترک پاک شیفته و واله‌ی حاج‌خرناس شده بود. حالا هرچه قدر هم که می‌خواستم حالی‌اش کنم این آدم، چه لولوی وحشتناکی است یا در جلد چه روباه مکاری فرو رفته که حتی خودش هم معترف است، محال بود حرفم را بپذیرید. عشق، چشم و گوش و هوش طناز را ربوده بود. به زبان حکیم‌بابا، دل دخترک سُر خورده بود و من نمی‌توانستم جلوی سُرسره بازی دل بازیگوش او را بگیرم!

***

- کی بود ننه؟!

گوشی بی‌سیم را گذاشتم کناری و تند آمدم سمت خاله‌افسر و دستپاچه خبرش دادم:

- ادیب بود، گفت توی فرودگاهه و تا نیم ساعت دیگه پروازشون بلند می‌شه برای شیراز!

- ووی کاکوی کاکام، قدمش سر چیشم، دیرو پسین تا حالو که گفتمش دلم براش تنگ شده، رودَم دل ریسَک گرفته!

یک‌دفعه انگار چیزی یادش افتاده باشد، هراسان نگاهش چرخید سمت طناز که خشکش زده بود و سرش تشر رفت:

- جونمرگ نشی طناز! پس چرو شرتی شپکی وُیسادی ماره نِگا می‌کنی؟!... بجنب، جلدی برو خونه‌تون تا ادیب ندیده اینجویی!

خودم را انداختم وسط و برای رهایی طناز از دست خاله، میانه را چسبیدم:

- شما حرص و جوش نخورید! تازه ماساژ گرفتین، تا شما تن و بدنتونو یه آبی بزنید و لباستونو عوض کنید و مرتب بشید، منم کمک می‌کنم طناز زودتر راهی بشه بره! قول می‌دم ادیب وقتی ببینه این‌طور رو به بهبود رفتید و سرپا شدید، خیلی خوشحال بشه!

قولم معجزه‌اش را نشان داد! خاله فی‌الفور قبول کرد و راه گرفت سمت اتاق خودش. در همان بین در وصف حال نوه‌ی عزیز کرده‌اش شروع به مرثیه‌سَرایی کرد:

_الهی ننه‌ت برات بمیره، ببه‌م آیه وایه ایی شهر او شهرو شده فقط بَرِی خاطر من! حالو خسّه از راه می‌رسه، نرسیده باید برگرده! مِی اینجو چشه که نَمی‌تونه بومونه؟! مِی چیطو می‌شه کارو بارشو جمع کنه بیاره اینجو، سرش به زندگیش گرم بشه؟!

مقابل در اتاقش ایستاد و قبل از پا گذاشتن به اتاقش، تاکید کرد:

- ملوسکم، خودت ایی دخترو رو بفرس بره خونه‌شون!

- چشم، خیالتون راحت!

دلم برای طناز سوخت، حالا می‌فهمیدم رنگ پنیر لیقوان شدن چه معنایی

دارد و چه طیفِ رنگ آبروبری را به چهره‌ی آدم می‌نشاند! خاله‌افسر مثل آب خوردن به رگبار درشت و گنده می‌بستش، جان سالم در بردن از این حجم درشتی، گمانم فقط از عهده‌ی طناز برمی‌آمد. انگار اما قضیه‌ی ادیب برایش فرق داشت، دلباخته بود و قطعا طاقت آوردن در مقابل بُرندگی و تلخی زبان ادیب برایش سخت‌تر از تحمل کردن زخم زبان‌های خاله‌افسر بود! این مدت، نه فقط خودِ طناز که حتی من هم دیگر عادت کرده بودم به طرز حرف زدن خاله با دختر بی‌نوا! پیرزن هر چه به زبانش می‌رسید، بار طفل معصوم می‌کرد، طوری که انگار با دختر مستخدمشان حرف می‌زند. شرتی‌شَپکی که خوراک دم به ساعتیِ این بی‌زبان بود. خود طناز اما نشان نمی‌داد دلگیر شده. یک‌بار برایم گفت:

- خاله دلش مثل آینه روشنه، حالاشو نبین تلخ شده! قبلنا رفتارش باهام فرق داشت، حتی خیلی هم تحویلم می‌گرفت، تازگی انگار یه آدم دیگه شده!

من که باورم نمی‌شد کسی بتواند تا این حد نسبت به یک نفرتغییر موضع دهد. طناز اما باور داشت خاله از عمد این رفتار را پیش گرفته! همان وقت حتی در کمال واقع‌بینی، رفتار خاله را برایم توجیه کرد:

- شایدم حق داره این‌طوری برخورد کنه! زندگی ما کجا و خانواده‌ی آقاادیب کجا! معلومه خاله خوشش نمی‌آد کسی در حد و اندازه‌ی من، خودشو به تک نوه‌ی سوگلیش قالب کنه! از وقتی بو برده به آقا ادیب علاقه دارم، قضاوتش در موردم این شده که شرتی‌شپکی به ادیب دل بستم، چون شرتی‌شپکی زندگی می‌کنم!

نظری نداشتم حق با خاله هست یا نه! خب معلوم بود، اصلا نمی‌دانستم شرتی‌شپکی یعنی چه، اما هر چه بود، حدس زدم نباید معنی خوبی بدهد! وقتی از طناز پرسیدم، آهی کشید و جوابش حدسم را تأیید کرد:

- شرتی‌شپکی یعنی بی‌بند و بار! منظور خاله اینه که از سر بی‌بند و باری، افتادم به تَوهم عاشقی و تخیل روابط عاشقانه داشتن با آقا ادیب!

طفلک طناز، تنها چیزی که برازنده‌اش نبود، همین بی‌بند و باری بود! شاید دلش را گرو داده بود به مردی بی‌بند و بار، اما خودش اصلا این‌طور نبود و اتفاقا دختر باجنمی نشان می‌داد! اگرچه شاید به خاطر همین جنم داشتنش هم بود

که در علاقه‌اش ثابت قدم ایستادگی می‌کرد! با وجود ریزه‌خوانی‌های گه‌گدار من زیر گوشش، حتی ذره‌ای از میزان عشق و علاقه‌اش به ادیب کم نشده بود و احتمالا قصد کم شدنش را هم نداشت!

این یکی دو هفته برای طناز از ادیب و رفتارش و نگاهش به زندگی، تا می‌توانستم گفته بودم، دریغ از بارقه‌ای کم‌سو برای امید داشتنم به هوشیار شدن این دختر! هر طور خواسته بودم تفهیمش کنم چشمش چه روباه مکاری را گرفته است، یک گوشش در بود، آن یکی دروازه! حالا هم که خاله این‌طور ضایعش کرده بود و دستمزد سه هفته خوش‌خدمتی‌اش را با هول‌هولی بیرون انداختنش از خانه داده بود!

سراسیمه کمک می‌کردم طناز اسباب و وسایلش را جمع کند و راه بیفتد برود. این سه روز آخر، گلاب‌خانم مرخصی گرفته بود و خاله‌افسر به طناز گفته بود بار و بنه‌اش را جمع کند و بیاید کلا پیش ما بماند که من تنها نباشم. بهانه‌اش تنهایی من بود، هدف اصلی‌اش اما این که کارهای خانه گردن من نیفتد و بتوانم بیشتر به وضعیت درمانش رسیدگی کنم. حکیم‌بابا هم هفته‌ی پیش آمده بود برای عیادت خاله و حسابی از روند بهبود او راضی بود. بابا حتی قبل از برگشتنش به تهران، از تصمیمم خبر داشت و در جریان بود به چه دلیل درمان خاله را از ادیب پنهان کرده‌ام. وقتی هم برای عیادت خاله آمد شیراز، با من متفق‌القول شد تا خاله را حسابی شانتاژ کند به مخفی نگه داشتن خبر شروع درمانش از ادیب! بابا از تهران برایم خبر آورده بود که نوه‌ی نورچشمی خاله‌افسر، همچنان در بند امروز و فردا کردن‌های مامور وزارت‌خانه برای بازدید از کلینیکش گرفتار مانده است. دلم از شنیدن این خبر خنک شده بود و حتی به بابا گفتم "وقتی داشت در سالن ماساژ منو با تهدیداش می‌بست، باید فکر درس عبرت دنیا رو می‌کرد! تازه این کمترینش بود، دو سه هفته درگیر این بازی شدن کجا و به کل در کلینیکش تخته شدن کجا!" اگرچه بابا سرزنشم کرد:

- گل شاه‌پسند حبیب از کی تا حالا کینه‌ای شده؟! به خصوص که به گفته‌ی خودت، تا پاش رسیده تهران، مبلغی چند برابر درآمد یک‌ماهتو واریز کرده به حسابت!

در جواب سرزنش بابا، برایش گفتم که مسائل مالی به کنار، بستن در سالن ماساژی که با آن همه عشق و علاقه راه انداخته بودم، هنوز پیش چشمم مانده است؛ و باز بابا دلداری‌ام داده بود که به زودی این قضیه رفع می‌شود، یعنی به محض صدور پروانه‌ی کسب و کارم! این افکار در سرم چرخ می‌خورد و خودم دور خانه تا مطمئن شوم اثری از بودن طناز در خانه نمانده است.

***

- صحت آب گرم، عافیت باشه انشالا!

- ای جونم، سلامت باشی!

- تا کمک کردم طناز جمع و جور کنه بره، طول کشید! حمام خسته‌تون نکرد؟...برای پوشیدن لباساتون کمک لازم ندارین؟!

- نه ننه، خودم می‌تونم، دستات شفا بخشه عروسکم! قربون او دست و پنجول حنایت بشم گُمپِ گلم!

- خدا نکنه!

گمپ گلم، یعنی عزیز دلش شده بودم! نه فقط عزیز دل که در نظرش عروسک و ملوسک و هر چه بگویی شده بودم، فقط هم صدقه سرِ دَلک و غمزی که در روند بهبودش داشت اعجاز می‌کرد! البته طی این مدت زالو درمانی و بادکش و حجامت را هم زیر نظر تجویزات حکیم‌بابا در برنامه‌ی درمانش داشتیم. در هر شکل، هر چه صدایم می‌کرد، خوب بود و لبخند به لبم می‌آورد. شاید این صفت‌های دلچسب و شیرین در پاداش تحمل و صبوری‌ام در قبال القابی نصیبم شده بود که از نوه‌اش شنیده بودم! بالاخره مشکوک به برآورد توانایی‌اش پرسیدم:

- واقعا بدون کمکم می‌تونین حاضر بشید؟!

- ها والو، خودم دیگه می‌تونم رختامه برُم کنم، گیسامه شونه بزنم و ببافم، اَرسی‌مه ور بکشم!

خشنود از رضایتش، لبخندی عمیق روی صورتم نشست و گفتم:

- خدارو شکر، ولی دیگه ارسی پاتون نکنید، سخته براتون راه رفتن با کفش! همون جورابای راحتی که مثل کفش می‌مونه و دادم طناز براتون از بازار خریدو بپوشید که راحت باشید. پس با خیال راحت برم، با من کاری ندارید؟!

- نه ننه، باکیم نی، فقط اگه بتونم یی دو پیازه آلو بیذارم سر اجاق، دیگه خیلی خوبه... ادیب دل رفته دوپیازه آلوئه، ایی کاکو خُلُ چل خانم گلابو هم حالو باید تصادف می‌کرد که ببه‌م داره می‌آد شهر؟!

بعد از طناز، حالا گیرش رفته بود سر گلاب‌خانم! برادر فلک‌زده‌ی گلاب‌خانم با موتور تصادف کرده و شَل و پل افتاده بود کنج خانه‌اشان! زن برادرش هم ترک موتور همسرش سوار بود که او هم حسابی لت و پار شده بود. گلاب‌خانم تنها خواهر بود و کسی را جز او نداشتند برای چنین موقعیتی، ناچار خبرش کرده بودند. برای ساکت کردن خاله و کسب رضایتش، تند گفتم:

- من دوپیازه رو می‌ذارم، نگران نباشید!

- سرعلی راس می‌گی؟!... به همی شاچراغ قسم، همی امشو مادرتو مهمون سفره حضرت زهرا می‌کنی اگه ایی دوپیازه آلو رو بیذری سر بار!

***

تمام کابینت‌ها را گشتم تا وسایل مورد نیازم را شکار کردم. پیدا کردن همه چیز آسان بود، فقط پیدا کردن آلو وقتم را گرفت. آلو بخاراهای درشت را بالاخره یافتم و دست به کار شدم. تند پیازها را خلال کردم و تَف دادم و سیب‌زمینی‌ها را به سبکی که حکیم‌بابا علاقه داشت، خرد کردم و جداگانه بار گذاشتم. فقط نمی‌فهمیدم حالا آلو این وسط چه کاره است؟! ادیب وقعاً آدم نرمالی نبود، حتی در ذائقه! حتما باید آلو توی دوپیازه‌ی خوشمزه می‌ریختیم؟! نمی‌شد دوپیازه‌ی معمولی بخورد؟! امیدوار بودم طعمش همانی شود که خودم دوست داشتم و به ذائقه‌ام جور است. از خدا چه پنهان، همین که خاله‌افسر اسم دوپیازه آورده بود، خودم هم هوس کرده بودم، اما نه با آلو! بالاخره پیاز و سیب‌زمینی و آلوها را گِل هم کردم و سرپوش ماهیتابه را گذاشتم و سرگرم شستن ظروف کثیف جا مانده از آشپزی شدم. بعدش نوبت تهیه‌ی دیدن اسباب درمان بیماری قند خاله‌افسر رسید. ظرف دارچین را تازه دست گرفته بودم که صدای ادیب توی سرسرای وسیع و دراندشت خانه پیچید:

- خانم‌دوسی؟... ادیبت اومده‌ها! کجایی عشقم؟!

ذهنم برایش دهن کجی کرد، چه عجب که نمی‌گفت، "کجایی عجقم؟!" باز

خوب بود سرش می‌شد لااقل با خانم‌دوسی‌اش مثل آدم حرف بزند، البته اگر می‌شد کجایی عشقم را برای مادربزرگ سن و سال دارش عادی دانست! برگشتم تا درگاه آشپزخانه و نگاهم دور و بر ورودی را برانداز کرد. سرگرم کشیدن چمدانش بود تا کنجی بگذاردش. بعد دست به کمر نگاهش را دور هال و سالن پذیرایی چرخاند. پیدا کردن کسی از میان آن همه اسباب و اثاثیه و دکوراسیون عمارت پر از تجملات شمس‌ها، مثل پیدا کردن سوزنی در میان انبار کاه بود. تخصص ادیب هم که در همین کار کشیدن از چشمانش و از پایه با این مسئله مشکلی نداشت. این میان سرش حتی به سمت آشپزخانه نچرخید، این بخش از خانه، جای گلاب‌خانم بود و نه خانم‌دوسی‌اش! برگشتم توی آشپزخانه تا ظرف دارچین را بگذارم سر کابینت‌ها و دستم آزاد شود که باز صدای ادیب را شنیدم:

- کسی خونه نیس؟... خانم‌دوسی؟... کیهاا...

همین که کلامش برید، لبخندی روی لبم نشست. دوباره قدم تند کردم سمت ورودی آشپزخانه تا تماشای این صحنه را از دست ندهم. این را که ظرف این سه هفته چه‌قدری سرم غر زده بود، چرا دست‌دست می‌کنم و درمان مادربزرگش را هنوز شروع نکرده‌ام، فقط خدا عالم بود و خودم. تازه زهره‌چشم هم گرفته بود کافیست پایش برسد شیراز تا نشانم دهد اهمالم در کاری که بر عهده‌ام گذاشته است، بی‌جواب نمی‌گذارد! مادربزرگ و نوه، انگار به استثمار مردم عادت داشتند، ولی چه باک! خواسته‌ی خودم و حکیم‌بابا بود، وگرنه حتی نمی‌توانستند وادارم کنند، تا شیراز بیایم، چه برسد زهره‌چشم گرفتن! مقابل درگاه آشپزخانه رسیده بودم و دیگر هر دو نفرشان را پیش چشمم داشتم. خاله‌افسر داشت خرامان‌خرامان می‌آمد سمت ادیب و او محو دیدن مادربزرگش، مثل صاعقه‌خورده‌ها خشکش زده بود! خود من هم دهانم باز مانده بود از شکل و شمایل خاله‌افسر. کت و دامنی شیک و خوش‌دوخت بژی رنگ تنش کرده بود که شبیه به ملکه‌ای تمام عیار نشانش می‌داد. دو رشته گیسِ بافته‌اش روی شانه‌هایش آویخته و حتی کفش‌های بی‌پاشنه‌ی چرم شیک و ساده‌ای هم پایش بود. طوری به خودش رسیده بود، انگار آماده است برود مجلس زنانه‌ای باشکوه. لابه‌لای موهایش، حتی رشته مروارید ظریفی را بافته بود و این یعنی توانسته به

راحتی از انگشتان هر دو دستش استفاده کند. خودم هم باور نداشتم ظرف سه هفته این‌طور رو به بهبود رفته باشد، چه برسد به ادیبِ از همه جا بی‌خبر! بالاخره هم اول صدای خاله‌افسر را شنیدم که قربان صدقه‌ی تنها نوه‌ی عزیزتَرانی‌اش می‌رفت:

- بُووی چیشیم، بیو قربون قدت... چرو دم در وُیسادن نگام می‌کنی؟

صدای ادیب بریده بریده و چنان ناباور بلند شد که انگار دارد خوابی خوش می‌بینید:

- خانم‌دوسی؟... باور نمی‌کنم! خودتی؟!... آره، دوباره خود خودتی! داری راه می‌ری بدون شل زدن... بدون لق خوردن... بدون کشیدن پات دنبال خودت... این تیپ و قیافه‌تو کی تا حالاس ندیده بودم!

یک‌دفعه از آن حالت خشکیده بیرون زد و دوید سمت پیرزن و خم شد تا در آغوشش بگیرد. با وجودی که از ادیب و رفتارش و زبانش پرهیز می‌کردم، اما بی‌اغراق تنها ویژگی انکار ناپذیر مثبتش، همین علاقه‌ی وافر و صمیمانه و ته‌قلبی‌اش به این پیرزن بود. آن‌چنان او را میان بازوانش به حصار کشیده بود که انگار می‌خواهد از جلوی نگاهم محوش کند. خاله‌افسر با آن اندام نقلی و فرتوتش، مثل طفلی در حجم اندام عضلانی و درشت نوه‌اش گم شده بود. بغضی از سر رضایت به گلویم چنگ انداخت. دست‌هایم را بالا گرفتم و نگاهم به انگشتانم ماند؛ یک‌بار دیگر به لطف پروردگار معجزه کرده بودند. و باز صدای پر از شوق ادیب:

- درمانای دخترحکیم‌باشی این‌طور راهت انداخته خانم‌دوسی؟... پس چرا بی‌خبر از من؟!... می‌دونی چه حرص و جوشی می‌خوردم که هنوز درمانتو شروع نکردین؟!

- ها والو ننه، صبح تا پسین با همی دس پلکوندن به تن و بدنم، سرپام کِرده! دست و پنجولش حنابیه! بووی چیشیم، ای رازو بین دوتامون بود، گفتیم خوشحالت کنیم وقتی میُوی...

- فقط خوشحال خانم‌دوسی؟!... مثل معجزه می‌مونه برام! حالا خودش کجاس کیهان؟

- قیومت تو سر خانم گلابو، کاکاش و زن کاکاش تصادف کردن، رفته

مراقبتشونو کنه، ایی ملوسکو مونده دس تنوا!

- ملوسک یعنی کی اون‌وخ؟!

- همی خانم کیهان، همی گلِ هُم‌هُما

- گل هُم‌هُم؟!... ملوسک؟!... چه رقیبی ساختم واسه خودمآ، باز گیرم انداخت تو مازِ ای مصبشو که مصیبتیه!

- ها؟... چی‌چی گفتی؟!

- نه هیچی، یه چی هست بین من و دخترِحکیم، رازه! حالا کجا هست این ملوسک خانم؟!

- این جام... سلام!

بی آن که حلقه‌ی دستش را از دور خاله‌افسر باز کند، سر چرخاند سمتی که صدایم را شنیده بود و با دیدنم گفت:

- به‌به؟... علیکِ سلام گل فردِ اعلای کمیاب! حالا دیگه منو سر کار می‌ذاری؟... که هنوز درمانو شروع نکردی؟!

- عوضش الان باید از خوشی، سوت و کف و دست بزنی، سورپرایز شدی! مگه نه؟! دیگه از این بهتر؟!

یک دستش را از دور خاله‌افسر باز کرد و مثل گنبد وارونه به علامت "معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟!" برایم در هوا چرخاند و زیرپوستی جملاتش همین طعم و طعنه را گرفت:

- یِهَه عَه! به حسابِ شما، این شوق به اون دلشوره داشتنام در، الانم باید برم تو خط سوت و بشکن دیگه؟!

- ببه‌م، خانم‌دوسیت تصدق دل‌ریسک گرفتنت، آمو حالو بیشین خسّه‌ای، شافتک و پلنگکو رِ بیذو بعداً! گرسنه نیسی ننه؟ چرو شدی دوپاره اُسّخون؟!

چشمانم کم مانده بود هشت‌تا شود! دو پاره استخوان؟! به من بود که می‌گفتم آبی هم زیر پوستش افتاده است! ادیب حواسش دوباره جمع خاله‌افسر شد. همان‌طور که قدم به قدم همراهی‌اش می‌کرد تا به مبلی برساندش، خندید و پر از شوق اعتراف کرد:

- اگه بدونی چه‌قد دلم تنگِ همین لوس کردنات شده بود! می‌دونی عشق

خودمی دیگه؟... تاج سری دوسی جونم!

- او ننه‌یْ شرتی شپکیت هنو پی اطفار خودشه و به تو نمی‌رسه! خانم‌دوسیت برات بمیره، کور بشه نبینه ای‌طو آب می‌شی!

به این ماموت می‌گفت آب شده؟! مادربزرگ و نوه خستگی ناپذیر برای هم در نوشابه باز می‌کردندا دلم بی‌اختیار هوایی شد و بال کشید به هفت آسمان! مادر انیس هم همیشه نگران من بود مبادا به وقتِ درس و مدرسه و دانشگاه، دو پَر گوشتی که تابستان‌ها به تنم می‌نشست، آب شودا حالا اما... آهی کشیدم که شنیدم ادیب می‌گوید:

- خانم‌دوسی قرار شد از چیزایی که اضطراب بهتون می‌ده اصن حرفی نزنیم ببینم، شام چیزی داریم؟... اگه نداریم، تا زنگ بزنم از بیرون شام بیارن دورهمی جشن بگیریم!

- نه ننه، عروسکم دوپیازه آلو برات بار گذاشته، بوش زیر دماغت نپیچیده؟!

- دوپیازه آلو؟... نگو که دهنم آب افتاد!

و بلند و رسا پرسید:

_آره عروسکِ ملوسک؟ از این کارام بلدی تو؟!

من هم که دنبال فرصت بودم کسی به دادم برسد، برگشتم سمت آشپزخانه تا باقی کارها را ردیف کنم و صدایم را بلند کردم:

- ای، یه چیزایی! می‌خوای یه سری بیا ببین چه‌طور شده؟!... با دوپیازه‌های خونه خودمون فرق داره انگار... ببین همونیه که خاله‌افسر می‌خواسته یا نه!

صدایش دم به دم نزدیک‌تر می‌شد وقتی داشت جواب می‌داد:

- دوپیازه، دوپیازه‌س دیگه! ولی بذار ببینم چه کرده عروسکِ ملوسک...

و پا به آشپزخانه نگذاشته، از مقابل درگاه بلند از خاله‌افسر پرسید:

- خانم‌دوسی چی میلت می‌کشه از آشپزخونه برات بیارم بزنی به رگ؟!

- هر چی خانم کیهان بگه!

جفت دست‌های ادیب به چهارچوب درگاه آشپزخانه لنگر انداخت و تنش را تابی داد رو به داخل و با لحن همیشه سرخوش و پر طعنه‌ی مخصوص خودش پرسید:

- اوففی، چه خبر شده این دو سه هفته این جا؟! خانم کیهان و عروسک و ملوسک و گل هُم‌هُم... طلسمش کردی؟!

لیوانی که آماده کرده بودم، طرفش گرفتم و آهسته گفتم:

- الان وقت داروی قندشونه!... اینو بده دستشون بخورن تا منم به کارم برسم! خودتم اینو دادی برگرد، یه نگاه به این دوپیازه بنداز ببین چه طوره!

یک دستش را از چهارچوب کشید و با اکراه لیوان را از دستم گرفت، نگاهی به محتویاتش انداخت، کمی جلوی چشمش عقب جلویش برد و با لحن بد منشی پرسید:

- چی هست این‌قد بد ریخته معجونت؟!

- به ریختش چی کار داری؟! تأثیرشو باید ببینی!

- تاثیرشو که تو برام می‌گی، ولی ریختش... پای ملخ و تخم سوسک برزیلی نباشه بدی خورد خانم‌دوسیم؟!

- خیلی نمکدونی! آب جوشیده‌ی ولرم و یه قاشق چایخوری دارچینه! بده بخورن، بعد بیا سر بزن ببین این دو پیازه چه‌طور شده!

- الان برمی‌گردم!

داشتم بامیه‌ها را می‌شستم و در ضمنش صدای خنده و گفتگوی بلند و سرحالشان را از توی پذیرایی می‌شنیدم:

- خانم‌دوسی، جون خودت تو پوستم نمی‌گنجم از خوشی، چه لعبتی شدی به خدا امشب! حیف که آقو نیست ببینه جوونیاش چه تیکه‌ای بلند کرده بوده؛ واقعا دستمریزاد داشته آقوبزرگم!

در دلم بر شیطان لعنتی فرستادم، این مرد به مادربزرگ خودش هم رحم نداشت و مدام از این مدل تیکه‌ها بارش می‌کرد! هیچ ابایی نداشت از دست انداختن دیگران و حرف‌های نامربوط زدن! و متعاقبش صدای خاله‌افسر را شنیدم، گویا او هم بدش نیامده بود از شنیدن تعریف و تمجید نوه‌ی زبان‌بازش!

- ووی نگو ننه، با سلام و صلوات هیلیله‌مو بیلیله کِردم بَری تو بُووی چیشیم، گفتم دلته شاد کنم!

- ای جونم، قربون اون هیلیله بیلیله کردن و اطوار ریختنت! این مرواریداشو

ببین لا موهاش، باریکلو چه دلبری توا... بیا عشقم، بیا این معجون دستساز عروسک حکیم‌باشیو نوش جان کن، تا منم برم ببینم دوپیازه بالاخره دو پیازه شده یا سه پیازه!

نفهمیدم خانم‌دوسی چه گفت که صدای غش و رش ادیب هوا رفت! انگار کسی مدام داشت این مرد را غلغلک می‌داد و او هم دمِ باد غلغلک نشسته بود تا هر و کرماش به هوا بلند شود. این سه هفته که نبود، چه آرامشی داشتیم توی خانه! من که اهل سر و صدا نبودم، طناز هم بیشتر مواقع آرام بود و با وقار! یاد طناز حواسم را به هم ریخت! این دختر چه خصلتی در ادیب می‌دید که این‌طور دیوانه‌وار به او دل بسته بود؟! حتی اخم و تخم و بی‌محلی‌هایش را هم به دل می‌کشید، اما دست از دوست داشتنش برنمی‌داشت و منصرف نمی‌شد! شاید از سر نادانی و بچگی...

- مگه خانم‌دوسی قندم داره؟!...

به قدر وجبی از جا پریدم و نزدیک بود به جای نصف کردن بامیه‌ها، انگشتم را نصف کنم! این قدر سرش را آورده بود جلو که کم مانده بود لب‌هایش زیر گوشم مُهر بزند! با آرنجم گذاشتم تخت سینه‌اش که عقب‌تر بایستد و شاکی شدم:

- وایسا اون‌ورترا کر که نیستم نشنوم این‌طور می‌چسبی به من!

کمی عقب کشید ولی حق به جانب پرسید:

- با تو چی‌کار دارم، تحفه‌ای؟! می‌خوام خانم‌دوسیم نشنوه! بفهمه یه مرض دیگه‌م داره می‌ترسه خب!... حالا بگو ببینم، درست فهمیدم؟... قندم داره؟!

- اون بنده خدا که بیماری قندو داره، اما تو مشکلت چیه؟! داشتی لیوان آروشونو می‌بردی بهت گفتم، تازه یادت افتاد بپرسی قندم داره یا نه؟!

صادقانه اعتراف کرد:

- حواسم رفت به ریخت ضایعِ معجونی که دادی دستم، تازه بعدش دوزاریم ده چی گفتی! قند نداشت تا آخرین آزمایشی که من ازش دیده بودم!

- قندش توی آخرین آزمایشش بالا بوده، دکتر به خودش گفته، اما انگار از قایم کرده، نشونت نداده! حالام بعد از مشورت با حکیم‌بابا، دارم معالجه ده

تا پونزده روزه‌ی درمان دیابتو براشون پیاده می‌کنم.

- چی هست اون‌وخ این درمان؟! باید چی کار کنه؟!... یا تو باید چی کار کنی؟!... سخته این معالجه‌ش؟!

- نه اتفاقا، کار ساده‌ایه! عصر به عصر، پنج شیشتا بامیه‌ی درشتو از وسط نصف می‌کنم، مثل حالا که می‌بینی! می‌ندازمشون توی یه لیوان آب سرد، بمونه تا فردا صبح توی یخچال! اون مایع لزج و ژله مانندی رو که از خیس خوردن بامیه‌ها درست می‌شه، ناشتا باید سر بکشن و تا نیم ساعتم چیز دیگه‌ای نخورن روش! عصرام همین یه قاشق چایخوری دارچین حل شده توی آب جوشیده‌ی ولرمو باید بخورن!

- همین؟ این‌طوری قندش می‌آد پایین؟!

- توکل به پروردگار! یه مقاله خوندم که محققای کانادایی و آمریکایی‌ام تأییدش کردن! با حکیم‌بابا مشورت کردم، گفت تداخلی توی درمانشون نداره!

_می‌گمت‌آ، نکنه خانم‌دوسیِ منو خوکچه هندی حساب کردی و... چپول نشو!

- چرا چپول نشم؟! ببین جناب دکترشمس...

حق به جانب و لبخند به لب سری برایم خم کرد و رفت وسط نطقم:

- باریکلّو! معلومه سوادت این مدت بالا رفته، یاد گرفتی با کی داری حرف می‌زنی! می‌گفتی... گوشم با توئه!

انگشت تهدیدم را توی چشمش کشیدم:

- پاتو از کفشمَ بکش بیرون و نرو روی اعصابم، وگرنه می‌ذارم می‌رم و درمان خانم‌دوسیت نصفه می‌مونه!

روی خودش نیاورد تهدیدم کارگر افتاده، بچه پررو بود، اما پُررویی که عاشق هم بود، عاشق زن پیری به نام خانم‌دوسی! بدون توجه به تهدیدم، سر بحث را عوض کرد و رفت سمت ماهیتابه:

- داشت یادم می‌رفت قراره به دوپیازه‌ت سر بزنم؟!... به‌به، چه بویی داره...

درپوش ماهیتابه را برداشته و نداشته، نگاهش مات محتویات ظرف شد و متعجب پرسید:

- کیهان؟!... اینا چیه توش انداختی؟!
- آلو دیگه!
- آلو؟!... توی دوپیازه؟!
- خب آره، خاله‌افسر گفت دوپیازه آلو دوست داری برات درست کنم!
در ماهیتابه را برگرداند سر جایش، برگشت سمتم و با لحن خاصی که حتی تن صدایش را عوض کرده بود، گفت:
- خدا چه‌قدر منو دوست داره! تو چه‌قدر مهربونی! چه به فکر منی! یعنی! عاشقتم به خدا!
- خودتو مسخره کن!
- چه مسخره‌ای؟! عاشقتم دیگه!
- داری می‌میری از خنده، اون وقت عاشقمی؟! صد سال آزگار نمی‌خوام یکی مثل تو عاشقم باشه، فقط بگو مشکل این دوپیازه چیه که داری می‌ترکی از خنده و روی خودت نمی‌آری!
- د آخه مصیبت، دردمو بگمت که ول می‌ری سرِ زمین! کیو دیدی توی دوپیازه، آلو بریزه که تو ریختی؟!
با اطمینان چانه‌ام را بالا گرفتم و گفتم:
- خانم‌دوسیت گفت تو دوست داری! حالام برو به خودش بگو سلیقه‌ت عوض شده!
چشمی در حدقه چرخاند، یعنی از مرحله پرتی و به قول خودش، روشنم کرد:
_شیرازیا به سیب‌زمینی می‌گن آلو!
پیش‌بینی‌اش درست از آب درآمد و به محض روشن شدن قضیه، مثل همان آلوهای وا رفته توی دوپیازه، وا رفتم کنار اجاق! مبهوت ماهیتابه مانده بودم که بالاخره صدای خنده‌های تا آن لحظه فروخورده‌اش را رها کرد و در همان بین پرسید:
- می‌شه لپاتو بکشم؟!
همراه هوف سنگینی حرصم را از دهانم فوت کردم بیرون و چشم غره رفتم

که نیش‌هایش را برایم باز کرد:

- لپ کشیدن غنچه‌دوسی‌واری دیگه!... نمی‌شه؟... خب جهنم، پس فقط همون که گفتم، یعنی عاشقتم! امشبم به افتخار عروسکِ ملوسکِ مصیبت، دوپیازه آلو می‌خوریم... غمچی نزن حالا!

- ادیب اگه یاد نگیری باهام درست حرف بزنی...

- دیگه درست‌تر از این؟!

کلافه از رفتارش، کف دستم را به پیشانی‌ام چسباندم و دیگر نه شرم و حیایی جلودارم بود و نه نزاکتی، رک و راست گفتم:

- تو هیچ‌وقت آدم نمی‌شی!

بدون کتمان کاری، سری به علامت تأیید حرفم خم کرد:

- الهی آمین!

ناباور نگاهش کردم، مگر می‌شد کسی این‌طور بی‌احترامی بشنود و حتی عین خیالش نیاید چه شنیده و تازه برای آدم نشدنش، التماس دعا هم داشته باشد؟! دستم از پیشانی‌ام جدا شد و با لحنی که جای کنجکاوی، پر از نفهمیدن بود و اشتیاق به شنیدن جوابی قانع کنند، تأکیدی پرسیدم:

- واقعا چرا این قدر آدم بودن برات سخته؟!

با مظلوم نمایی جواب داد:

- سخته خب، خیلی سخته برام بخوام آاادم باشم...! جرات می‌خواد روش ریسک کنم، این حتی از اون پروژه خواهربرادری هم پر ریسک‌تره! ولی اگه قول بدی بین خودمون بمونه و کشفیاتمو به کسی لو ندی، در گوشی یه چی بهت می‌گم، شاید به بار تجربیاتت اضافه بشه!

دو پول سیاه حرف‌هایش نمی‌ارزید که تازه بخواهم سرِ بار تجربیاتم اضافه‌اشان هم کنم، اما این‌بار واقعا فقط و فقط از سر کنجکاوی گفتم:

- کسب تجربیاتمو بذار به عهده‌ی خودم، فقط اگه می‌تونی از خودت رفع اتهام کن!

قیافه‌اش همچنان شوخ و شنگ بود، اما لحنش جدی و محِق:

- چه اتهامی؟! من خودم اصن واسه فرار از هر نوع جرم و جنایت و قتل و

غارتیه که رغبتی به آدم بودن ندارم! فکر نسل آینده‌م، خودت یه ریزه فکر کن خب، نمی‌میری که! توقع داری بچه‌ی حضرت آدم چی از آب در بیاد؟! اونم اگه پسر باشه! یا باید هابیل باشه، یا قابیل که هر دوشونم مورد داشتن! یعنی یا باید فطرتاً قاتل باشن، یا مقتول... اینه که توی قید و بند آدمیت نبودم و نیستم! تو هم نباش... یعنی دنبال بنی‌آدم نباش!

کم آورده بودم! علنا کم آورده بودم، اما اصلا دوست نداشتم نشان دهم حرفش یک‌جورهایی درست است! حالا شگردش چه بود، احتمالا داشت سفسطه می‌کرد یا مغلطه، شاید هم اعتقاد واقعی‌اش بود، نمی‌فهمیدم گزینه‌ی درست کدام است! بعد از گند زدن در دوپیازه، انگار مخم کنار تنم و آلوهای سر اجاق، وا رفته بود و ذهنم سر یاری نداشت! بی‌حوصله راحت‌ترین کار را برای رهایی از ادامه‌ی این بحث بی‌دلیل انتخاب کردم و قاطعانه گفتم:

- برو ادیب!... برو بیرون و بذار به کارم برسم!

و سر انگشتم در آشپزخانه را نشانش داد. سردماغ از حرص و جوشی که به خوردم داده بود و نگفته از واکنشم فریاد می‌کشید، گردنی رو به در تاب داد:

- تو هم فقط همینو یاد گرفتی منو از جایی که هستم بیرون کنی! کی باشه برم تو قلبت بشینم...

هاج و واج براندازش می‌کردم که افه‌ای هم گرفت، با دست دعایی رو به آسمان و سری جانب سقف:

_ای خدا، برسون اون روزو!

دستپاچه گفتم:

- خدا نصیب گرگ بیابونم نکنه!

- چمه مگه؟! خوش...

اتومات خودم مابقی جمله را برایش تمام کردم:

- می‌دونم، آسی و تکی و فول آپشنی!

یک وری تکیه زد به یخچال، با کنج شست کنار فکش را خاراند و پرسید:

- خب پ دیگه مشکلت چیه؟

- مشکلم از ماهیت وجودی خودته! یعنی مال این حرفا نیستی! می‌فهمی که

چی می‌خوام بگم؟!

جدی شد و نگاهش دقیق توی صورتم چرخید و پرسید:

- برفرض، برفرضِ محال، شدنی نیست مثلا من عاشقت شده باشم؟!

- معلومه که شدنی نیست! کی بود می‌گفت عشق و عاشقی کشکه؟!

بی‌شک اختلالات روانی‌اش خیلی حاد بود! چون باز حالتش عوض شد، قابلیتش را داشت ظرف کسری از ثانیه این رو به اون رو شود! تکیه‌اش را از یخچال گرفت، با خونسردی سرانگشتان جفت دست‌هایش را توی جیب‌های تخم‌مرغی شلوارش فرو برد و فقط خندان نگاهم کرد. لیوان بامیه‌هایی را که در آب ریخته بودم، دست گرفتم و رفتم سمت یخچال و دستوری گفتم:

- بپا کنار، می‌خوام اینو بذارم تو یخچال!

کشید عقب اما همچنان نگاهم می‌کرد که غرولند کردم:

- مخش تند تند هنگه! هابیل و قابیل اَخ و تُف؟! باشه! جلسه تفتیش عقاید که نیست، اما یادت رفته چیا در مورد عشق می‌گفتی؟! عشق کشکه، از سن و سال من و تو گذشته، کی بود اینا رو می‌گفت؟!

بدون ذره‌ای عقب‌نشینی و با غرور خاص خودش اعتراف کرد:

- چه‌طو یادم نباشه؟! خودم گفتمت مصیبت!

در یخچال را محکم بستم، نگاهم توی صورتش دوید و درجا نتیجه‌گیری کردم:

- خدا رو شکر مخت از هنگی در اومد! پس تموم شد، خودت جواب خودتو دادی، کشکه این حرفا، برو بیرون بذار مصیبت به کارش برسه!

و باز انگشتم را با قاطعیت کشیدم سمت در آشپزخانه تا راه را نشانش دهم. یکی دو قدمی عقب‌عقب رفت و خوش‌خوشان و سرحال گفت:

- چشم، چشم! فقط می‌گمت آ... حالا که این قدر حرفامو خوب گوش می‌کنی و به خاطرت می‌سپاری، چاره‌ای نیست جز این که تا ته قضیه رو برات بگم! دوست داری روشنت کنم چرا عشق و عاشقی کشکه؟!

کنجکاو شدم و نمی‌توانستم مقابل کنجکاوی‌ام مقاومت کنم، اما برای نشان ندادن کنجکاوی‌ام پرسیدم:

- چی داری بگی مثلا؟! همون شب اولی که همو دیدیم، خودت تکلیف امثال این ادعاها رو روشن کردی و ...

- دخترحکیم باشی، بذار حرفمو بزنم! عزیز دلم، اون شب افکارم مغشوش شد یهویی، فرصتی نموند تا ته قضیه رو برات بگم، روشن بشی! ببین، درسته که به نظر من عشق و عاشقی کشکه... خب؟... اما اینم دقت کن، مگه اصن خودِ زندگی چیه؟! زندگی‌ام آشه عزیزم، آشم که بدون کشک، مزه و طعمی نداره... ای بابا، کفگیر چیه تو دستت؟!... رفتم رفتم! جوشی نشو مصیبت!

***

وقتِ صرف شام، دلم می‌خواست سرم را به دفعات بکوبم به میز غذا از دست مزه پرانی‌های ادیب! اشتباهم در ریختن آلو در دو پیازه را برایم دست گرفته بود و ول کن هم نبود! بعدش اما ماجرا توی دست‌انداز بیشتری افتاد! ادیب با این اشتباه فاحش من در نفهمیدن زبان خاله، داشت کنجکاوی نشان می‌داد و می‌پرسید چه‌طور این مدت متوجه حرف‌های خانم‌دوسی‌اش شده‌ام و گندی نزده‌ام به کار و بار درمان! خاله‌افسر که خودش می‌دانست نباید حرفی از طناز میان بیاورد، تند قضیه را راست و ریس کرد و سر حرف را پیچاند. به منظور پیچاندن بحث هم ورد برداشته بود برای تمجید از انواع ماساژهایی که می‌گرفت. چنان با آب و تاب از فضاهایی که برایش ساخته بودم، تعریف می‌کرد که چشمان ادیب برق خباثت برداشته بود. هر طور می‌خواستم خاله را ساکت کنم، زبان به دهان نمی‌گرفت و بی‌وقفه تعریف و تمجید و بروز دادن حال خوشش از این ماساژها را بازگو می‌کرد! بالاخره تماس تلفنی ادیب صحبت خاله را جمع کرد. ادیب بلند شد رفت آن طرف‌تر و شنیدم توی گوشی می‌گوید:

- شبت شیک مامانی، چه عجب یادی از من کردی... ای جاااان، اما دیر یادت افتاد دیگه، الان تهران نیستم! جیگرتو... باشه حتما برگشتم باهات تماس می‌گیرم... یادم بره تولدتو، مگه می‌شه؟! کادوت محفوظه شاپرک... ببین باید برم، کاری باری؟!... بوس‌بوس... آره تو هوا پر دادم دیگه... تا بعد!

حرف زدنش با دخترها حال آدم را به هم می‌زد. هر ابله‌ای پشت خط بود، می‌فهمید یک جُو احساس توی این صدا نیست؛ نه در لحنش، نه در کلماتش،

بلکه فقط از سر بازکنی و به منظور لاس زدن است! احتمالا این یکی هم داشت تاریخ انقضایش سر می‌رسید. نگاهی به خاله‌افسر انداختم که گوش و هوش و شش‌دانگ حواسش را داده بود به مکالمه‌ی ادیب. جوری براندازش می‌کرد انگار می‌خواست میکروب خطرناکی را از داخل گوشی‌همراه ادیب بیرون بکشد و بیندازد توی مایع ضدعفونی و پوست میکروب چموش را غلفتی بکند! پوزخندی کنج لبم نشست، نگاهی که از خاله‌افسر دیدم، کافی بود تا شستم خبردار شود این‌بار دیگر مگر خدا به فریاد ادیب برسد! ادیب بی‌خبر از احوالات خاله‌افسر برگشت نشست روی مبل و انگار نه انگار قبلش داشته این قدر وقیحانه با دختری حرف می‌زده، رویش را کرد سمت من و پرسید:

- خب، همه خبرا رو که خانم‌دوسی داد! غنچه‌دوسی چی داره برام بگه؟!

- ننه، سرعلی آی یه بار دیگه به ایی عروسک بیگی غنچه‌دوسی، از دست دلخور می‌شم!

جفتمان مات صورت غمباد گرفته‌ی پیرزن ماندیم. چنان عتاب و دلخوری سنگینی در لحنش بود که تا به حال در رابطه با ادیب در کلامش ندیده بودم. بالاخره ادیب بر حیرتش غلبه کرد و با ظن و گمان پرسید:

- عیبش تو چیه دوسی خوشگله؟!

- همی که گفتمت!

ادیب نگاه پر سوالی به من انداخت که شانه‌هایم تیک زد سمت گردنم و سری هم به نشانه‌ی بی خبر بودن جنباندم. حدس می‌زدم خاله به ادیب گیر بدهد، اما حالا چرا پرش به من گرفته بود؟! ادیب نگذاشت زیاد در خماری ندانستن بمانم و رو به من بی‌ربط پرسید:

- می‌گمت، چای مای چی می‌گه؟!... داریم یا باید دم کنیم؟!

حس کردم می‌خواهد چند دقیقه من را دک کند تا زیر زبان خانم‌دوسی‌اش را بکشد، خودم هم داشتم از فضولی می‌مردم که بفهمم بدخلقی خانم‌دوسی چرا به این شکل خودی نشان داده است! از طرفی نمی‌خواستم فکر کند هر شب قرار است از این خبرها باشد، کنیز زرخریدش که نبودم! اگرچه خبر داشتم گلاب‌خانم قرار است فردا صبح زود سر پستش برگردد، اما باز هم اشتیاقی نداشتم امر به

ادیب مشتبه شود! بنابراین در جوابش گفتم:

- قبل از شام دم کردم، ولی فقط امشب، از شبای دیگه خبری نیست! برای خاله‌افسر این ساعت چای خوب نیست، قبل از خواب باید دمنوش گل‌گاو زبون و سنبل‌الطیب بخورن، شبایی هم که احیاناً غذای چرب خورده باشن، چند لیوانی آب! شمام از فردا شب فکر خودت باش!

از سربازکنی پرسید:

- امره دیگه؟!

جدی پاسخ دادم:

- تا اطلاع ثانوی عرضی نیست!

و رفتم سمت آشپزخانه که شنیدم با صدای خفه‌ای از خاله‌افسر می‌پرسید:

_این که گفتی یعنی چی اون‌وخ؟! غنچه‌دوسی دوست نداری؟! بعدنا عروس گلت بی‌همزبون می‌شه غنچه‌دوسی نداشته باشیم‌آ!

حیف که راهی برای فال گوش ایستادن نداشتم و دیگر صدایشان را هم نمی‌شنیدم! این خانه این قدر بی در و پیکر بود که اگر به عمد آرام حرف می‌زدند، فال گوش ایستادن کاری بس عبث بود. نفهمیدم چه‌طور سریع سه فنجان چای ریختم و به سرعت نور برگشتم توی پذیرایی که دیدم ادیب با قیافه‌ای که حیرت از آن می‌بارید، مات صورت خاله‌افسر شده است. صدایم را بلند کردم تا متوجه آمدنم بشوند:

- خب، بفرمایید اینم چای!

فنجانی مقابل دست خاله‌افسر گذاشتم. فنجانی روی عسلی و کنارِ مبلی که خودم باید رویش می‌نشستم. سینی و فنجان آخر را هم روی میزی کنار پای ادیب. همین که خم شدم سینی را بگذارم بغل دستش، با صدای خفه‌ای گفت:

- بدبخت شدیم جفتمون!

قد صاف کردم و با اشاره‌ی چشم و ابرو پرسیدم، "چه شده؟!" ابروهایش را الا انداخت یعنی حالا چیزی نگو! ناچار برگشتم نشستم سر جایم. ادیب دو جرعه چایش را نوشید و نیم نگاهی به قیافه‌ی دمغ خاله‌افسر انداخت و بالاخره گفت:

- خانم‌دوسی، صحبت می‌کنیم در موردش... هان؟

- سر علی راس می‌گی؟!

و گل از چهرش شکفت. اولین‌بار بود می‌دیدم لبخندی روی لب ادیب می‌نشیند. ته دلش زور کی به صورتش وصله زده‌اند! با این وجود سعی می‌کرد مثل همیشه خودش‌رو باشه برای خانم‌دوستی‌اش:

- تا امروز دروغی ازم شنیدی؟! قولم برای شما قوله! حرف می‌زنیم در موردش، ولی وقت مناسبش! اما (سینه‌ای صاف کرد) می‌خواستم بگم، چند شبه بی‌خوابی به سرم می‌زنه، یادته وقتی رسیدم گفتی لاغر شدم؟! سر همون بی‌خوابیامه!

- ووی ننه، خانم‌دوسیت صدقه قربونت، فکرت کجو بوده که بی‌خواب شدی؟!

- پیش شما دیگه، نگرانت بودم! اصن یه وضعی، تپش قلب و نفس تنگی و اینا. الانم نیگا، معلومه نفسم هنوز تنگه، احوالاتم جا نیومده هنوز! همه‌ش استرس کار و بار و دوری از شما!

- چیشُم، دوات پیش خانم کیهانه!

و رو به من برای درمان بی‌خوابی ادیب پیشنهاد داد:

- ننه قربون دست و پنجولت، او دکمُو بود بَرِی من می‌گفتی، بَرِی رودمم بوگو که بودونه چی‌چیه، که بوتونه بخوابه!

ادیب متعجب سر مبل صاف نشست و با چشمان گرد شده از حیرت پرسید:

- دگمه‌ی چی؟!

خاله‌افسر رو به ادیب با سر به من اشاره رفت:

- ننه، خودش می‌دونه چی‌چی می‌گم! اول که سر رسیدی وادنگ اومدی که نه ایطو نی، حالت خوشه، آمو دیگه نَمی‌خواد به من دروغ بیگی، ینی من رودَمه نَمی‌شناسم؟! سورولو!

ادیب گیج و ویج پرسید:

- چی‌چی رو سورولو؟...

و نگاه پر سوال من را که دید، تند معنی کرد:

- داره می‌گه "دیدی گفتم؟!"... اما خودمم نمی‌دونم چی‌چی رو سورولو!

نگاه جفتمان برگشت روی مادربزرگش که سرش مثل یویو روی شانه‌هایش می‌رفت و بر می‌گشت و با حرص دستش را سر رانش می‌کشید که من دخالت

کردم:

- حرص و جوش نخورید، واقعا براتون سمه! چیزی ناراحتتون کرده بگید.

قول می‌دیم بفهمیم! درسته؟!

از ادیب می‌پرسیدم که او هم سریع تأیید کرد:

- اره‌اره، هر چی رو ندیدم و نفهمیدم، این بار دربس قبول می‌کنم! خب...

چی‌چی رو سولورو خانم‌دوسی؟!

- از راه رسیدی چیشته کویدم رودَم، فهمیدم از بین رفتی بووی چیشیم! ایی ننه‌ی چسان فیسانت، شیپیش از دسش نمی‌اُفته!... بوگو یه چُسَکی به تو برسه، خدا او روزه نیاره براش!

و باز رو کرد به من و پر التماس پرسید:

- مِی می‌شه ایی عروس زِرِنگمه نشناسم؟! می‌بینی حال و روز رودُمه؟! دردشه کجوی دلَم بیذارم؟!

برای دلداری‌اش گفتم:

- غصه بی‌خوابی نوه‌تونو نخورید، تا وقت خوابش، یه جوشونده یا دمنوش آماده می‌کنم که راحت‌تر استراحت کنه، می‌آرم براش بخوره! الانم سریال مورد علاقه‌تون شروع می‌شه، تلویزیون روشن کنیم ببینند، هان؟!... خوبه؟!

- ها والو، خوب شد گفتی یادم افتاد، ولی یادت نره قبل خواب، هم یی جوشونده‌ای، دمنوشی بدی بخوره، هم دگمه ادیبو بزنی که رودم شب بیتر بخوابه!

نه فقط ادیب که این‌بار خودِ من هم کم مانده بود منفجر شوم از خنده. او که برای گند نزدن، فقط پرید سمت تلویزیون، به هوای برداشتن ریموت و روشن کردنش! من هم کم مانده بود فنجان را توی حلقم فرو کنم؛ با نیمی از صورت رفته بودم توی دهانه‌ی گشاد فنجان بلکه لبخند گل و گشادم به چشم خاله‌افسر نیاید. ادیب برگشت سر جایش نشست و کنترل تلویزیون را دستش گرفت و با همان ته خنده‌ای که هنوز صدایش را مواج کرده بود، پرسید:

- کدوم کانال بود؟

همین که خاله‌افسر سرگرم دیدن برنامه‌ی مورد علاقه‌اش شد، بلافاصله پیامی روی اسکرین گوشی‌ام آمد، از جانب ادیب بود! باز نکرده هم می‌توانستم

بخوانمش" ماجرا دگمه چیه؟!" پلکی بر هم زدم که یعنی الان توضیح می‌دهم. قفل گوشی‌ام را باز کردم و تندتند برایش نوشتم:

- در طب سنتی و فشاردرمانی، نقطه‌ای هست به نام شِن‌مِن((shen men یعنی دروازه‌ی روح!

جای گوشی، نگاهش روی ساعت مچی‌اش بود که سری تکان داد، یعنی "خب، بعدش؟!" دوباره تایپ کردم:

- می‌تونی در انتهایی‌ترین نقطه رو خط عرضی مچ دستت پیداش کنی!

خواند و نگاهی به من انداخت که با اشاره به دست خودم، جای نقطه مورد نظر را نشانش دادم. باز سری تکان داد و پیامش رسید:

- کاراییش چیه؟

تند تندبرایش تایپ کردم و تکه‌تکه برایش فرستادم:

- از نقاط کلیدی طب سوزنی و طب فشاری برای درمان امراض روح و روانه... مثلا درمان بی‌خوابی، اضطراب، افسردگی، تپش قلب، تنگی نفس و حتی درد قفسه سینه!... از نقطه‌ی شن‌من، برای خاله گفته بودم... شبا قبل از خواب با فشاردرمانی، خواب راحت‌تری داشت، حالا برای تو هم تجویز می‌کنه!

لبخندی روی لبش نشست که برخلاف همیشه، جاندار بود و عمیق، این بار گوشی‌اش را دست گرفت و کمی بعد برایم پیام رسید:

- کم‌کم داری رقیب قدری می‌شی برام، حواست هست؟!

دیگر جوابش را ندادم، باز زده بود آن دنده. وسط پخش میان‌برنامه، از فرصت استفاده بردم، بلند شدم و گفتم:

- چند شبه فرصت مطالعه نداشتم، با اجازه‌تون من زودتر برم اتاقم کمی مطالعه کنم! اشکالی که نداره خاله‌افسر؟!

تا رو برگرداند، نه گذاشت، نه برداشت و تهدیدم کرد:

- به روح مجیدم، اگه یه بار دیگه جارُم بزنی خاله‌افسر، لجته برمی‌دارم... هم حالو هم ناراحتم!

از روز اول که تذکر داده بود حاج‌خانم صدایش نکنم و خاله‌افسر صدایش کرده بودم، دیگر مشکلی نداشت! امشب اما انگار افتاده بود روی دنده‌ی دُگم

بودن یا به قول خودش، دَب شدن. بی‌معطلی عذرخواهی کردم و توضیح دادم:

- ولی آخه این مدت همیشه می‌گفتم خاله‌افسر، هیچم ناراحت نمی‌شدید! الان چرا می‌خواین لجمو بردارین؟! دیگه بهتون نگم خاله‌افسر؟!

- نه دیگه، ازی به بعد باید بهم بیگی خانم‌دوسی!

مات نگاهش کردم که دیدم ادیب سری به علامت تأسف برایم تکان داد و چشم و ابرو آمد که زودتر از جلوی چشم خاله‌افسر غیب شوم. درمانده بودم چه بگویم، بلکه خاله دست از سرم بردارد که ادیب جای من گفت:

- آره دیگه، کیهان بره به مطالعه‌ش برسه، من و شما به صحبتای خودمون!

- نه والو...؟!

تا می‌آمدم زبانشان را کامل یاد بگیرم، جان به سر می‌شدم! "نه والو" یعنی بله، موافقم! یعنی چرا که نه؟!... یعنی راست می‌گویی؟! اووه، کلی معنی داشت به گمانم! چون بعدش هم اضافه کرد:

_ ایی سریالو هم فردو تکرارشه می‌بینم!

ادیب از جا بلند شد و گفت:

- نه دیگه، شما برنامه‌تو ببین، منم یه دوش بگیرم و سه سوت برگردم پیشت، بعدش صحبت می‌کنیم! چه‌طوره؟!

- ها بیتره ای‌طو! چَپری یه آبی به تنت بیگیر، جلدی بیو که با هم صلاح بیریم!

توی راه پله‌ها ادیب با من هم قدم شد که آهسته و محتاط پرسیدم:

- چی می‌گه خاله‌افسر؟!

جدی و بدون کوچکترین رگه‌ای از شوخ طبعی، تند در جوابم گفت:

- هیسس، الان داشت می‌گفت اگه خاله صداش کنی، لجتو بر می‌داره! همون خانم‌دوسی رو بگو؛ نمی‌میری که!

- آخه یهویی تو دهنم نمی‌چرخه!

با سرسختی جواب داد:

- خب دو هویی و سه هویی تمرین کن تا به دهنت بچرخه، نمی‌شه که با حال خرابش برنجونیش!

- حالا اصلا چرا باید بهش بگم خانم‌دوسی؟ مگه خاله گفتنم چه عیب و ایرادی داره؟!

باز هم جدی و رک جواب داد:

- این شد یه حرفی، جوابشم به سلیقه‌ت جور نیست، ولی می‌گمت که بدونی! می‌خواد صداش کنی خانم‌دوسی، چون حالا که رو به بهبود رفته و دیگه تو خودش می‌بینه بتونه دایره دست بگیره و واسونک بخونه و پلنگک بزنه، برامون نقشه کشیده به میمنت و مبارکی دست به دستمون بده!

- چی...؟!

دستپاچه انگشت سبابه‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و از پشت دندان‌های به هم فشرده‌ش، هیسس کشیده‌ای بیرون جست! بعد هم تند از روی نرده‌ها، سری به سالن پایین کشید و چون مطمئن شد شش‌دانگ حواس خانم‌دوسی‌اش به تماشای سریال مورد علاقه‌اش است، باز قد صاف کرد تا دو پله‌ی باقی مانده را بالا برویم و در همان بین گفت:

- چرا جیغ می‌کشی؟!... بیا بالا بابا! حلش می‌کنم خودم! تو فقط برو تو اتاقت جلو چشمش نباشی، تا منم یه دوش بگیرم، برم پایین به زبون خودش حالیش کنم این‌طور که اون فکر کرده شدنی نیست، بسپارش به خودم!

توی هال طبقه‌ی بالا دو قدم از او جدا شدم و حرصی گفتم:

- از شماها چه حرفایی که در نمی‌آد، موندم به خدا! حالام هر طور خودت می‌دونی قضیه رو تموم کن، یه جوری که ذهنش پاک‌پاک بشه!

دستم به دستگیره‌ی اتاقم رسیده بود که گفت:

- معلومه که همین کارو می‌کنم! ولی...

از باز کردن در اتاق وا ماندم و هراسان پرسیدم:

- ولی چی؟!

نیش‌هایش شل شد و شوخ طبعی‌اش گل کرد:

- می‌گمت‌آ، این مدت که شیراز هستی، من بی‌کار، تو هم که نهایت روزی چند ساعتشو دستت بند باشه به درمان خانم‌دوسی، بعدش وقت جفتمون آزاده! جیِ‌اِفَم بشی، خوبه‌ها، خوش می‌گذره!

دندان‌هایم را از غیظ روی هم ساییدم که با برهم زدن و جدا کردن دو انگشت سبابه و شستش نشان داد بهتر است دندان‌قروچه نروم! دیگر طاقتم طاق شد، پشت دستم را برایش بلند کردم و صدای تهدیدم هوا رفت:

- فقط از جلو چشمم برو تا نزدم دندونات بریزه تو دهنت!

قدمی عقب گذاشت، چشمکی برایم زد و با خیال آسوده گفت:

- فکر دندونای خودت باش که تا وقتش برسه برگردی خونه‌تون، از بیخ و بن رسیده به لثه بس که به هم سابوندیشون! وگرنه اون شاخه‌ی نیلوفری که نشون می‌دی، چه بلایی می‌تونه سر دندونام بیاره؟!

فصل نهم

- ننه، حالو که دیگه خانم‌گلابو برگشته، با خیال راحت یه کم تو شهر پر بخورین، یه پارچه برام بوسونین آمو ای‌طو که خودُم می‌گمت! شب عیدی، باید یه دسی بپلکونیم به خونه... یه دسی هم به سر و ریختمون!

ادیب صبحانه‌ی مفصلش را تمام کرده بود. حالا هم فنجانی دست داشت و سرش را زیر انداخته و با کله رفته بود توی آیپدش! نه که از سر به زیری‌اش باشد، می‌دیدم گه‌گاه لبخند نیم و نصفه‌ای می‌آید روی صورتش و می‌رود. گمانم حرص و جوش من را هم می‌فهمید و بیشتر بساط عیش و نوش روان بیمارش جفت و جور می‌شد! برخلاف او، نه فقط صبحانه زهرمارم شده بود، بلکه کم‌کم علنی افتاده بودم به چانه زدن و سعی داشتم با مراعات حال خاله افسر، حرفم را هم بزنم:

- خاله‌افسر، من...

- عروسکم، بوگو خانم‌دوسی! بوگو... بیذو بُشنُفَم!

از دیدن حالت نگاهِ پر از مهربانی‌اش، یاد چشمان مهربان مادر انیس در دلم جوانه زد و ناخواسته لبخندی عمیق روی لبم نشست و گفتم:

- بله چشم، از این به بعد خانم‌دوسی! خوبه؟!

او هم خندید و تأییدم کرد:

- ها والو! قربون ایی خانم‌دوسی گفتنت گمپ‌گلم!

نمی‌توانستم قید زودهنگام بودن ماساژ را بزنم مبادا آسیبی ببیند. اما می‌شد مثلا یک ماساژ هندی صورت در برنامه داشته باشیم که ضرری برایش نداشته باشد! برای این کار هم باید حتما خانه می‌ماندم! با این فکر لبخندم عمیق شد و گفتم:

- فقط اینم می‌خوام بگم که امروز حتما باید ماساژ سر بگیرید! پس دیگه وقت و فرصتی برای بیرون رفتن ندارم! خود ادیب می‌تونه هر چی دوست دارید براتون بگیره... مگه نه؟!

حتی فرصت نداد سرم کامل برگردد سمت ادیب یا او جوابی بدهد، خودش تندی جای او جواب داد:

- ووی ننه، حالو شب عیدی، یه اِمرو کارو بارو بیذو پَس گوشِت، سر علی بونه (بهانه) نیار! نگا کن عروسکم، دُرُس و حسابی دو لقمه بیذو دهنت که قوه دُشته باشی چارتو دوکونه (مغازه) بگردی، هر رختی که برُم نَمی‌کنم! نمی‌خوام سرسری یی قواره پارچه برام بوسّونی! یی جوری بوسّون که همچی قشنگ باشه! ای‌طو که اَی خودَمِ می‌بردین پسند می‌کردم!... مِی ایی مردا بلدن پارچه بخرن؟! کار، کار خودته! باریکلّو! حالام سیر ناشتوییته بخور!

حین دو لقمه دهان گذاشتن، یکی دو جمله‌ی دیگر هم بینمان رد و بدل شد، آن هم بی‌نتیجه! ادیب دیگر دست از فنجان چایش هم کشیده بود و هنوز مثل مجسمه در سکوت سر از آیپدش بیرون نمی‌آورد. ارواح شکمش مثلا داشت اخبار روز را آنلاین می‌خواند، یعنی خودش که این‌طور گفته بود، اما مگر ممکن بود گوش و حواسش هم به گفتگوی ما باشد و هم مطلبی بخواند و این‌طور عمیق در بحر خواندنش غرق شود؟! بالاخره ناچار شدم لااقل برای همین یک‌بار تسلیم شوم و قول دادم برای خرید پارچه‌ی مورد نظر خاله، همراه ادیب بازار بروم. همین که قول دادم، خاله‌افسر از سر صندلی بلند شد و رفت. قصد کرده بود با همراهی گلاب‌خانم، چرخی در خانه بزند و ببیند برای عید و خانه تکانی، چه کارهایی در اولویت است. نگاهم به او بود که از میز دور می‌شد و از فکرم گذشت باید در اولین فرصت با حکیم‌بابا تماس بگیرم. به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم، این وقت صبح مطبش پر بود از مریض! طرف‌های غروب باید با او تماس می‌گرفتم و خبرش

می‌کردم خودش این قضیه را در بهترین حالت ممکن و سریعا فیصله دهد!
حوصله نداشتم دستی به سر و صورتم بکشم. می‌خواستم روی همان بلوز بافت ظریف و شلوارجین سنگ شوری که تن داشتم، فقط مانتویی بپوشم و شالی سرم کنم و راه بیفتم. از جا بلند شدم و رو به ادیب گفتم:

- باید دست به دامن حکیم‌بابا بشیم، خانم‌دوسیت ول کن نیست انگار!

حضرت ادیب‌الممالک، بالاخره سر مبارکشان را از آیپدشان بیرون کشیدند و فرمودند:

- نگووو، عیبه! دیگه از امروز خانم‌دوسی جفتمونه، زشته پشت سر خانم‌دوسیت لنده بدی؟!

- معلومه که غر می‌زنم، خانم‌دوسی گفتنم هیچ عیبی نداره، فکر می‌کنم واقعا مادربزرگ خودم هستن! ولی امشب قبل از خوابیدن، تکلیف این ماجرای واسونک خونی رو معلوم می‌کنم تا خیال جفتمون راحت بشه!

آیپد را گذاشت سر میز، کف یک دستش زیر چانه‌اش پایه شد و با نگاهش رد خانم‌دوسی‌اش را زد. کمی روی میز با دست آزادش رِنگ گرفت و بالاخره پوف سنگینی از سینه‌اش بیرون داد و با لهجه‌ی خانم‌دوسی پرسید:

- چونه‌ت چوییده دختر؟!

ناخواسته ذوق کردم که اصطلاحش را فهمیده‌ام و لبخندی روی صورتم نشست و تند گفتم:

- نه به خدا، خیلی هم جرأتشو ندارم سر به سر خانم‌دوسی بذارم، چون می‌دونم اضطراب و حرص برای وضعیت نامتعادلی که دارن، اصلا خوب نیست!

سرم را کشیدم جلوتر تا صدایم بلند نباشد و آرام‌تر از قبل برایش گفتم:

_اما اگه جای دست گذاشتن زیر چونه‌ت و قیافه‌ی به ظاهر خونسردی که برای خودت ساختی، تو هم به قدر من به خودت جرأت بدی، دوتایی با هم می‌تونیم از این فکر بیاریمش بیرون!

بی‌آن که دستش را از زیر چانه بردارد، فقط چشمانش را در حدقه تابی داد تا رسید روی صورتم که آورده بودم جلوی نگاهش و با لهجه پرسید:

- اون‌وخ چِرو و بَری چی‌چی؟... (یک‌دفعه لحنش برگشت، خشک و رسمی

ادامه داد) خانوم کیهان به این خوشگلی، با این جادوی انگشتای افسونگرش، به این وقار و متانت و خانمی، دردم چیه ردش کنم؟! نسل اندر نسل، شیرازی اصیل، دخترحکیم‌باشی و نواده خاندان حکیم‌السطلنه‌های شیراز، از خدام باشه!

پاهایم شل شد و صندلی را که تازه داده بودم سر جایش، باز پیش کشیدم، ولو شدم روی صندلی و با صدای خفه‌ای پرسیدم:

- با خانم‌دوسی دیشب حرف زدی؟!... این حرفا حرفای تو نیست! اصلا تو توی این باغا نیستی!

- هوممم! بهت که گفته بودم، باغ و باغچه و اینا نه به دردم می‌خوره، نه باهاشون سر و سِری دارم! من جنگلی‌ام!

ناخواسته باز لبم به خنده باز شد! این بشر از خیر خودش هم نمی‌گذشت و دستش می‌رسید، از فرصت متلک انداختن به خودش هم نمی‌گذشت! اما جای این حرف‌ها فقط پرسیدم:

- خب؟ نتیجه حرفاتون؟... چه‌ش شده یهویی؟... چرا یه دفعه‌ای گیر داده به من آخه؟!

دستش را از زیر چانه‌اش برداشت و عصبی مزاج کف دستش را پشت گردنش کشید و گفت:

- تقصیر خودِ خرفتم شد! اون تماس تلفنی دیشبم یادته؟!

و نگاهم کرد. دستپاچه سری خم کردم و گفتم "آره!"

_ همین دیگه، گند زدم رفته! با همون دو تا کلمه که رد و بدل کردم، یادش ناده که هر آن ممکنه یکی از این دختر تهرانی‌ها قاپ نوه یکی یه دونه‌شو بدزده! د کرده زودتر از مادرم، خودش آستین برام بالا بزنه!

مأیوس و پر دلهره پرسیدم:

- حالا چی کار کنیم؟!

ست را از پشت گردنش کشید و بی‌حوصله توی هوا جنباندش:

چه می‌دونم! فعلا پاشو برو یه کوفتی بمال به سر و صورتت، اون موقع که قانعت می‌کرد همرام بیای خرید، باز شبیه به کپیده قشنگو شده بودی! به برس که فکر نکنه باهاش مخالفتی داریم! قبراق از خونه می‌زنیم بیرون تا

بعدش بیمنم باید چه خاکی تو سرمون بریزیم!

معلوم بود کلافه است و عصبی، اما مقابل چشم خانم‌دوسی، طوری رفتار می‌کرد که توانسته بود حتی خودِ من را هم گول بزند! یعنی ممکن بود کسی بتواند این‌طور عمیقا به مادربزرگ پیرش اهمیت دهد؟! مگر عشق چه بود جز گذشت از خواسته‌های خودت و کسب رضایتِ خاطر کسی که برایت حتی بیشتر از خودت مهم است؟! لبخندی از ته دل نشست روی صورتم، از آن لبخندهایی که به ریشه‌ی دل وصل می‌شد و جاندار بود و عمیق!

نگاهش را دوباره داده بود به مادربزرگش و او را برانداز می‌کرد. من هم در این تماشا همراهی‌اش کردم. دیگر به وضوح مشخص بود همقدم شدن با جلاب‌خانم برای گشتی زدن در سرسرا، چندان برایش سخت نیست. داشتم با حظ به نتیجه‌ی زحمت‌های خودم نگاه می‌کردم که توجه ادیب به من جلب شد. وقتی دید نشسته‌ام به تماشا، شاکی پرسید:

- چرا پا نمی‌شی؟!...

صدایش بلند شده بود که نگاه خانم‌دوسی را سمت ما کشید، ادیب فرز لبخندی تحویلش داد و تا او دوباره حواسش را داد به کار خودش، نگاه طلبکارش مجدد برگشت سمت من. چه‌طور می‌توانست به آنی گل لبخند بنشاند روی صورتش و به کسری از ثانیه خشم و عتاب تمام صورتش را پر کند؟! واقعا همان آشیخ روباهی بود که خودش اقرار داشت، منتهی نه از نوع خیلی پلیدش! بیشتر از نوع چموشش و البته کمی تا قسمتی هم مهربان و دلسوز نسبت به کسی که عمیقا خاطرش برایش عزیز بود! همین که نگاهش به صورت خندانم افتاد، این‌بار با صدای محتاط و خفه‌ای پرسید:

- به چی داری می‌خندی؟!

- به تو!...

چشمانش را ریز کرد و مردد گفت:

- قضیه چیه؟! خنده‌ت از روی تمسخر نیست!

- واقعا از سر تمسخر نیست! اولین‌باره دارم از صمیم قلب تحسینت می‌کنم!

جای رضایت، سگرمه‌هایش را در هم کشید و با اخم و تخم پرسید:

- اون‌وخ چرا؟!

وجه شخصیتی بر اخم و تخمش، برایم قابل اعتمادترش می‌کرد! به وضوح مشخص بود به تمجید و تحسین آلرژی دارد، علی‌الخصوص که باور کند تحسین و تمجیدی که شنیده، واقعی و از ته دل است! کشف بزرگی کرده بودم و همین لبخندم را گل و گشادتر کرد؛ جز ادبیات فارسی فوق افتضاحش، این هم نقطه ضعف دومش! طاقتش سر آمد و با همان ترش‌رویی پرسید:

- شروع شد؟!... باز هر سوالی رو باید سه بار تکرار کنم؟!... می‌گمت تحسین برای چی؟!

اگر می‌گفتم جای سه‌گره، چهارگره به پیشانی‌اش افتاده، اغراق نبود! لبخندم را از صورتم جمع کردم، اما از نگاهم جمع نشد و با روی بازی گفتم:

- تحسین برای این که توقع خانم‌دوسیت این قدر آشفته‌ت کرده، ولی بازم واسه دلخوشی مادربزرگت سعی داری وانمود کنی سر حال و شادی! اون‌قدر که اولش کم مونده بود منم گول بزنی!

کلافه‌تر از قبل تنش را از میز عقب کشید و تکیه داد به صندلی‌اش و بی‌حوصله پرسید:

- پ چی کار می‌کردم؟! به قول خودش یه ریز داشت چشامو می‌کاوید! ندیدی چشم از صورتم برنمی‌داشت؟!

دیگر بدون لبخند و فقط با صورتی غرق رضایت، سری به علامت مثبت خم کردم! بعد هر دو دستم را گرفتم لب میز تا از جا بلند شوم که شنیدم می‌گوید:

- می‌دونی از چه ویژگی شخصیتیت خوشم می‌آد؟

جدی بود، کمی عبوس و حتی تلخ! کنجکاو و شاید بیشتر مشتاق؛ پرسیدم "چی؟" شانه‌ای بالا داد و گفت:

- همین ریلکس بودنت! با وجود مشکلی که پیش اومده و حل کردنشم خیلی آسون نیست، بازم لبخند می‌زنی!

- تو که خودت منبع خنده و سرخوشی هستی!

- من اداشو در می‌آوردم، ولی الان... تو خود لبخندی!

از جا بلند شد و راه گرفت برود که پشیمان شد، نیم چرخی زد سمتم

ـ از من می‌شنوی، هیچ وقت به مشکلات واقعی و جدی لبخند نزن، حتی براشون رو تُرش کن!

ـ چرا؟... با روترش کردن مشکلات کم رنگ می‌شن؟

ـ شاید! بالاخره مشکلات که شعور ندارن، اگه بهشون لبخند بزنی، فکر می‌کنن از بودن و داشتنشون خوشحالی، مدام می‌خوان موی دماغت بشن! بپوش بیا توی ماشین منتظرتم!

و رفت! با جملات آخرش، انگار پتکی سنگین وسط ملاجم زده بود! نه خنگ بودم و نه دوست داشتم خودم را به خنگی بزنم. برای من روترش کرده بود، بد اخمی و چهره‌ی عبوسش هم نثار من شده بود! تا امروز و این ساعت یک‌بار هم تا این حد بد اخم در خاطر نداشتمش! حتی روز اولی که توی آن کافی‌شاپ دیده بودمش و فهمیده بود دختر حکیم روبه‌رویش نشسته است! حالا منظورش چه بود؟!... من شده بودم مشکلاتش؟... آن هم مشکلاتی که شعور نداشت و قصد داشت موی دماغش شود؟!... یک تحسین عمیق و واقعی این‌طور برآشفته و خشمگینش می‌کرد؟! این آدم با این وجه شخصیتی، برای هر کسی هم خطری داشت، برای من نداشت! او بود که از من می‌ترسید و ترسش به آنی مبدل به خشم می‌شد؛ خانم‌دوسی از من ترسانده بودش!

***

نهایت ظرف دو سه روز آینده برمی‌گشتم خانه‌ی خودمان! این جا وظیفه‌ام تمام شده بود و کار بیشتری برای خاله‌افسر از دستم بر نمی‌آمد. حکیم‌بابا می‌توانست یکی دوباری در ماه بیاید سری بزند به خاله‌افسر و اگر لازم می‌دید، زالو درمانی و حجامتش کند. طناز هم نه به قدر کافی، اما در حد لازم به ماساژهایی که برای درمان خاله‌افسر نیاز داشتیم، وارد شده بود. دلم برای خانه‌ی خودمان تنگ بود، برای صبحانه‌های دونفره‌امان با حکیم‌بابا! دلم هوای همان لقمه‌هایی را داشت که بابا برای نعمت و رحمت خانه‌اش می‌پیچید و با خوش‌رویی دستم می‌داد. برای همان مشتری‌های تک و توکی که هنوز داشتمشان! حتی برای دیدن مهشید و عمو رحمت و زن عمو که دیر به دیر آن هم در حد سالی چند روز می‌دیدمشان و حتی... فرشید! این جا ماندنم بیشتر از این، هم من را

کوچک می‌کرد و هم ادیب را به دردسر می‌انداخت و هم خاله‌افسر در توهم بیشتری می‌افتاد! مقابل آینه ایستاده بودم و داشتم رنگ و لعابی به صورتم می‌دادم که دستم لحظه‌ای از کار ایستاد! ریملی را که دست داشتم، ول دادم سر میز و کلافه دستی به پیشانی‌ام کشیدم. دستم مانده بود به پیشانی‌ام و دست دیگرم به کمر و توی اتاقم قدم می‌زدم. خاله دوباره از پا می‌افتاد اگر رسیدگی لازم به او نمی‌شد. باید ماساژهایش را ادامه می‌داد. طناز نه به خوبی من، اما بالاخره بهتر از هیچ بود، اما ادیب... حتما مقابل طناز هم رفتارهایی این‌چنینی نشان داده بود که دخترک مثل مرگ از او فراری بود! دوست داشتنش جای خود، اما به طرز غریبی از ادیب دوری می‌کرد و حالا... چه‌طور می‌شد به خاله‌افسر کمکی کند؟!

روی تختم نشستم و سرم را بین دست‌هایم گرفتم. کف سرم را از لابه‌لای موهایم کمی ماساژ دادم، بلکه فکر تازه‌ای به سرم برسد. بالاخره تصمیمی گرفتم و رفتم سر وقتم گوشی‌ام. دستم لغزید روی شماره تماسِ طناز و همین‌که صدایش توی گوشی پیچید، سلامی کرده و نکرده سریع گفتم:

- طنازجان، امروز هر طور شده باید ببینمت!

هول و دستپاچه پرسید:

- چیزی شده؟

- هم آره، هم نه! مسئله‌ای پیش اومده که باید با تو به توافق برسیم، تلفنی نمی‌تونم برات توضیح بدم! امروز وقتشو داری جایی قرار بذاریم همو ببینیم؟!... ممنون! کجا باشه قرارمون؟!... من که نمی‌شناسم کجا رو می‌گی، با تاکسی‌ام نمی‌تونم بیام، آخه تا یه مسیری باید همراه ادیب بیام!... نه، حواسم هست ادیب نفهمه! خودم پیدا می‌کنم یه جوری بالاخره... عه؟... باشه پس اگه گلاب خانم می‌دونه کجا رومی‌گی، از خودش می‌پرسم!

ده دقیقه بعد، نه فقط قرار و مدارم را با طناز گذاشته بودم که حتی یک تُک پا بیرون رفته بودم تا گلاب خانم را هم ببینم. حالا باز در اتاق خودم بودم و دیگر با خیال راحت دستی به سر و صورتم کشیدم. موهایم را هَلهَلکی توی کلیپسی جمع کردم که از زیر شال، وَبال گردنم نباشند. بعضی وقت‌ها تحت فشارهای

عصبی و هیجانی، سردردهای مزمنی به سراغم می‌آمد. این‌طور مواقع با فشردن نقطه‌ی پسِ سری، جایی کمی بالاتر از آخرین مهره‌ی ستون فقراتم، به نوعی این ناحیه را فشار درمانی می‌کردم بلکه پیشروی درد را تحت کنترل بگیرم. امروز از آن روزها بود که احتمال می‌دادم چنین سردردی گریبانم را بچسبد. پیچاندن ادیب برای دیدار با طناز، هیجان و سختی و استرس خودش را داشت و پیش‌بینی‌اش اصلا سخت نبود.

مانتوی بهاره‌ی سبکی تنم کردم که اندامی و قالب تنم بود، اما نه رسمی بود و نه حتی خانمانه! جای روسری فانتزی هم شالی سرم انداختم. مثل بیشتر مواقع، کفش‌های کتانی پایم کردم و کیف خورجینی دو بنده‌ام را برداشتم، یک بندش را انداختم سرِ شانه و از اتاق بیرون زدم. برخلاف خواست ادیب، ساده‌پوشیده بودم. با تیپ و قیافه‌ی سانتی‌مانتال که نمی‌شد خیابان گز کرد و به این مغازه و آن فروشگاه سرک کشید. ضمن این‌که با طناز هم قرار داشتم، آن هم توی یکی از شلوغ‌ترین روزهای آخر سال و خریدهای دم عیدی مردم.

پله‌ها را مثل قرقی پایین آمدم که دیدم ادیب جای منتظر ماندن در ماشین، مقابل در سالن قدم می‌زند. نه کتی تنش داشت و نه تیپ و قیافه‌ای زده بود. پیراهن مردانه‌اش هم مطابق معمول، روی شلوارجین دودی‌اش افتاده بود. وقتی رسیدم به او، حتی در بذل و بخشش عطرِ عمله خفه کنی که همیشه با دست و دلبازی خرج خودش می‌کرد، خساست به خرج داده بود! بلند گفتم:

- بریم دیگه!

سری به تأسف جنباند و خبرم داد:

- دو دقیقه بصبر ببینم خانم‌دوسی چی کار داره!

و صدایش را بلند کرد:

- خانم‌دوسی، شب شد! بریم یا وایسیم؟!

به دقیقه نکشیده، سر و کله گلاب‌خانم با منقل اسپندی از توی آشپزخانه پیدا شد. خاله‌افسر هم انگار مویش را آتش کرده باشند، از سر مبلی که اصلا تا آن وقت ندیده بودمش، صدایش در آمد:

- بووی چیشیم، بیو ننه... دوتویی بیوین!

ادیب زیر لبی غرید:

- یه بره نذر شاچراغ که امشب نفرستدمون توی حجله! راه بیا ببینم چی می‌گه!

چه داشت بگوید؟! فقط با چشمانش کم مانده بود جفتمان را قورت بدهد، آن هم درسته! بعد هم زیرلبی وردی خواند، به دو سه جهت فوت کرد و بالاخره رضایت داد و گفت:

- دیگه برید به سلامت!

هر دو کوتاه خداحافظی کردیم و مثل کودکان دبستانی، سر به زیر و شانه به شانه برگشتیم از خانه بیرون بزنیم که شنیدم از پشت سرمان بلند می‌گوید:

- ووی ننه، خدا اِنگو شُمو دوتا ره بَرِی هم ساخته! سر علی نِگا کن چقد کِرِ همدیگه خوبن خانم گلاب؟!

ادیب بازویش را خفیف کوبید به تنم که سرم برنگردد و زیرلبی هشدار داد:

- جفتمون کر گوشی گرفتیم و هیچی نمی‌شنویم، فقط یه راست از عمارت بزنیم بیرون!

هول‌هولی گفتم:

- باشه باشه... یه راست می‌زنیم بیرون، هیچی هم نشنیدیم!

***

- خب پس چرا نمی‌ری؟!

- کجا برم؟!... بذار یه کم مخم کار بیفته ببینم باید با این هوس تازه خانم‌دوسی چه غلطی کنم!

- بالاخره این جا بایستیم که کاری پیش نمی‌ره! ببین، یه پیشنهادی دارم!

با اخم به مقابلش خیره ماند و فقط پرسید:

- چی؟!... بگو تا پشیمون نشدی!

- مردا که حوصله خریدای زنونه ندارن، خانم‌دوسی هم مشکل‌پسنده و هر چیزی به دلش نمی‌شینه! شنیدم لباساشو می‌ده خیاط مخصوص!

- خب!... حالا منظور؟!

اشاره‌ای به تصمیمم برای برگشتن به تهران نکردم، فقط گفتم:

- منو پیاده کن سمت سینما سعدی، شنیدم بهترین پارچه‌ها رو می‌شه همون جا پیدا کرد. تو برو به کارای خودت برس! طرفای عصرم یه جایی قرار می‌ذاریم، با هم برمی‌گردیم خونه! تا اون موقع هم فکراتو بکن، ببین چه راه فراری به سرت می‌افته. می‌تونی توی این فاصله حتی بری دوستاتو ببینی!

هنوز ماشین را راه نینداخته بود، سرش کامل تاب خورد سمتم، ابرویش بالا پرید و پرسید:

- یعنی یه تیکه پارچه خریدن از الان تا عصر وقت می‌بره؟!

حق به جانب گفتم:

- نه خب، خودمم خرید دارم بالاخره! شاید دیگه فرصت مناسبی دستم نیفته برم خرید شب عیدی!

ضمن گوش دادن به دلایلم، لب‌هایش روی هم فشرده شد و جمعشان کرد یک طرف صورتش. با تمام شدن حرفم، بی‌هوا برگشت سر توضیحات چند جمله پیشم و پرسید:

- بعد شما این قضیه خیاط مخصوصو از کجا فهمیدی؟!

دستپاچه شدم! خیاط مخصوصِ مادربزرگش، خانم لطافت، مادر طناز بود! تته‌پته‌کنان، افتادم به رفع و رجوع:

- من؟... از کجا باید بدونم؟!... معلومه دیگه، خود خاله‌افسر... یعنی، خود خانم‌دوسی برام گفته دیگه!

- یِهَه عَه! که خودش گفته، چه زبلی شده خانم‌دوسی! باشه... بریم یه جایی پیاده‌ت کنم. منم کار دارم، برم به کارای خودم برسم! روی اون قضیه هم فکرامو کنم، ببینم به چه راه فراری می‌رسم!

_ خیلی خوبه! پس راه بیفت!

بالاخره ماشین را راه انداخت و بعد از مدت کوتاهی باز پرسید:

- این مدت، حوصله‌ت سر نمی‌رفت توی خونه با دوتا پیرزن؟!

نمی‌دانم چرا سوالش شبیه به ماموران گشتاپوی آلمانی، پر مکر و حیله به نظرم رسید! سعی کردم واکنشم عادی باشد و با خونسردی گفتم:

- نه، سر نمی‌رفت! یا سرگرم درمان بودم، یا مطالعه، شبام تلویزیون و...

حرفم را برید:
- کشته مرده‌هاتو چی کار کردی توی این فاصله؟... خبری نشده ازشون؟
اظهار دلتنگی، چیزی بالاخره؟!
به نیت کات زدن به ادامه‌ی بازپرسی‌اش، محکم و مطمئن جواب دادم:
- ندارم!
- داداش که داری! اونام بخاری نشون ندادن این مدت تنهایی با دوتا پیرزن دق مرگ نشی؟!
دست بردار نبود، حس می‌کردم دنبال بهانه است که آزارم دهد یا اعصابم را به هم بریزد تا بالاخره اعترافی را که نباید، از زبانم بیرون بکشد! برای ختم غائله با ملایمت برایش گفتم:
- ادیب، الان توی وضعیتی نیستیم که بخوایم اره بدیم و تیشه بگیریم!
- ببین غنچه‌دوسیِ تاریخ مصرف گذشته‌ی قدیمی، یه چیزی رو برات روشن کنم که دیگه فکرت اشتباه جایی نره! من کسی نیستم اره بدم تیشه بگیرم، هم آره دست خودمه، هم تیشه! می‌بُرم و خرد می‌کنم و می‌ریزم دورا روشنه که؟!... نخند... قبلنا فقط چپول می‌شدی، این‌بار همه‌ش برام مونالیزا می‌شی! چه خبره؟... دنیا وارونه شده؟!

اشاره‌اش به لبخندهای نیم و نصفه‌ای بود که روی لبم می‌آمد. قبل از آشنایی با ادیب، لبخند جزء لاینفک زندگی روزانه‌ام بود، این مدت ولی هر بار او را دیده بودم، به نحوی لبخند را از صورتم دزدیده بود! حالا انگار تازه داشتم برمی‌گشتم به خصلت همیشگی‌ام! برایش توضیح دادم:
- وارونه نشده، همیشه خنده‌رو بودم! فقط قبلا چون هنوز خوب نمی‌شناختمت، در مقابل حرفات و رفتارت چپول می‌شدم. الان ولی حس می‌کنم هر بار دارم یه وجه جدید شخصیتیتو کشف می‌کنم و این برام جالبه!
- جو کریستف کلمبی به خودت نگیر، دانشمندم نشو چون قابل کشف نیستم که مثل یه موجود کشف نشده‌ی نادر، مطالعات روانکاوی و شخصیت‌شناسی صرفم کنی، اصن ارزش کشفم ندارم! ضمناً، اون بساط لبخندو از صورتت جمع نی، لطف بزرگی به خودت کردی!

- چرا؟... خندیدنم برای دندون ضرر داره؟!

- نه؛ ولی تو دهنی برات مضره! یهو دیدی جای اون شاخ‌بازی دیشبت، پسِ دستم بی‌هوا پرید سمت پک و پوزت، بعد بیا و جواب داداشاتو بده! ضمن این که دست من شاخه نیلوفری نیست، یه کم زمخت‌تره!

- چونه‌ت چوییده دکترجان!

- یک کلمه دیگه باهام حرف بزنی نزدیا! هیسسس! ساکت می‌شینی تا یه جا از ماشین بندازمت پایین!

تو بگویی دنیا را داده بودند به من، کم بود برای توصیف حس خارق‌العاده خوبم! وقتش برایم رسیده بود؛ وقت تلافی! خوب بود طعم متلک‌گویی‌ها و حرص و جوشی که بارها حلقم ریخته بود، یک‌بار هم خودش می‌چشید! غلط بی‌جا می‌کرد بخواهد دست زمختش را سمت و سوی دهانم بیاورد، خودش هم می‌دانست چانه‌اش نچاییده که جرأت چنین کاری را داشته باشد و فقط حرف یامُفت زده است! تازه داشت وارد خیابان اصلی می‌شد که زبانم را کار گرفتم:

- بهت گفته بودم مهارت رانندگیت خیلی بالاست؟... واقعا تحسین برانگیزی!

سکوت کرد و یک کلمه هم جوابم را نداد. فقط فشرده شدن فکش روی هم به وضوح در میدان دیدم قرار داشت. ادامه دادم:

- این قدر با مهارت که می‌تونی در آن واحد، هم متلک بندازی، هم چشماتو کار بگیری، هم با یه نفر دیگه مکالمه تلفنی داشته باشی، حتی سفارش خرید بدی، تازه راه در روهای ماز رو هم پیدا کنی! به تفسیر خودت، مولتی‌منظوره! همچین مهارتی کار هر مردی نیست، پدیده‌ای هستی واسه خودت بین همجنسات! بعد می‌گی ارزش کشف نداری؟!

در اثر فشار زیاد دندان‌هایش برهم، کنار آرواره‌اش ضربان برداشته بود. یعنی حالا احتمال آسیب دیدگی دندان‌هایش هم زیاد می‌شد؟! کمی بیشتر کج شدم سمتش و پشتم را کامل تکیه دادم به در ماشین تا احاطه‌ی بهتری روی نیم‌رخش داشته باشم. حتی یادش رفته بود عینک گران‌قیمتش را بزند روی چشمانش. با خیال آسوده داشتم چین و شکن ریز و اندک کنج پلک‌های به هم نزدیک شده‌اش را دید می‌زدم و دیگر نیش‌هایم تا بناگوش باز شده بود که نصیحتش کردم:

- وقتی "شوآف" می‌کنی تا خودتو کسی نشون بدی که واقعاً نیستی، باید خیلی کالری بسوزونی، مقرون به صرفه نیست! مخصوصا برای آدمای همیشه خسته!

باز هم جوابی نداد، فقط دستش را کنار فرمان تکانی داد و صدای پخش آهنگی تمام فضای ماشین را پر کرد. در همان بین عینکش را از جیب پیراهنش بیرون کشید و به چشم گذاشت. هر دو آستینش را هم با سجافی که دگمه‌هایش بسته بود، تا جایی که می‌شد بالا کشید، انگار می‌خواست حواسم را جمع کند که هنوز تهدیدش بجاست! نفهمیدم چرا آهنگ یکهو پرید سر آهنگ دیگری! این‌بار حواسم را جمع‌کردم، حتما اشعارش به دلش ننشسته بود! کنجکاو شدم بدانم چه نوع آهنگی گوش می‌دهد، اما قبل از این که حتی متوجه شوم آهنگ دوم از کیست یا چه می‌گوید، کلا خاموشش کرد، بهتر! من دوست داشتم به حرف‌های خودمان ادامه بدهیم، هنوز دلم خنک نشده بود. می‌خواستم نشانش دهم دستش کاملا برایم لو رفته است و دیگر ترسی از او به دل ندارم! سرم برگشت سمت خیابان و با لحن مثلا بی‌تفاوتی حدسم در مورد شخصیتش را برایش رو کردم:

- رغبتی به شنیدن تحسین و تمجید واقعی و از ته دلی نداری، اما ظاهرا علاقه‌ی مفرطی داری که عشاقت زیاد باشن!... مگه نه؟!

رویم سمت او نبود، اما از لحنش فهمیدم باز به رفتار و زبانش مسلط شده و برگشته در جلد خودش!

- چه جورم، اصن می‌میرم برای این که همه عاشقم باشن، منظورم جنس مخالفه... اشتباه نشه یه وقت!

با این روی آشیخ روباهی‌اش نمی‌شد خیلی بی‌پروا حرف زد و یا طعنه بارش کرد:

- حواسم هست منظورت به کدوم جنسه!

ولی کنجکاوی‌ام نگذاشت بی‌پروایی را کنار بگذارم. نگاهم برگشت رویش و برای شنیدن جواب پافشاری کردم:

- می‌دونی، واقعا برام سواله، وقتی که این عده‌ی کثیر به لطف و مرحمتت

عاشقت شدن، بعد تکلیفشون چیه؟

و چشمانم زوم شد روی نیم‌رخش که جواب داد:

- من چه می‌دونم، تکلیف دیگران که گردن من نیست، خودشون باید یه فکری برای خودشون کنن!

- یعنی برات مهم نیست سر احساس و دل آدمی که عاشقت شده چی می‌آد؟!

- فکرشم نمی‌کنم اصن! این ادعاها همه‌ش کشکه! یه سری خودشون اوسا کشک و دوغ سازی‌ان که هیچ، از دایره خارجن! مابقی هم به لطف من، یاد می‌گیرن آشی که رفته سر بارو کشکی‌کشکی سر بکشن تا درس عبرتی بشه براشون، دفعه بعدی راه رضا خدا به هر الاغی که از راه رسید دل ندن!

عملا داشت خودش را منهدم می‌کرد! یعنی اعتقاد داشت خود او را هم نباید الاغی بیشتر دانست! با این حساب کنجکاوتر به حالت تأکیدی پرسیدم:

- پس هدفت روشنگری در جامعه‌ی اطرافته! اونم فقط در مقابل جنس لطیف این مسئولیت گردنته... آره؟!

- می‌شه گفت یه جورایی!

سرش برای دمی برگشت سمتم و بی‌هوا پرسید:

- تو چی؟ (باز نگاهش را داد به مقابلش) تو چرا بهم دل نبستی؟! یعنی تا امروز برات هیچ جاذبه‌ای نداشتم؟!

قبل از دهان باز کردنم، بدون نگاه کردن به من، انگشت اشاره‌اش را به علامت هشدار جلوی چشمم تکان داد:

- آ... آ... کلک سرم سوار نکن! شنیدم حکیم‌بابات یادت داده دروغ بار مردم نکنی، پس راسشو بگو! جاذبه برات داشتم، مگه نه؟!

تمام صداقتم را فراخوان دادم تا دروغی در کارم نباشد:

- معلومه که داشتی، مگه می‌شه نداشته باشی؟!

کوتاه سری جانبم چرخاند و عینکش را اندکی روی بینی پایین داد تا بی‌واسطه نگاهش در چشم‌هایم تابی بخورد. با همان نگاه کوتاه انگار به جواب رسید. به سرعت، عینکش برگشت سرجایش و رویش سمت خیابان مقابلش تا

حواسش به رانندگی‌اش باشد و در همان بین گفت:

- از چشمات معلومه دروغ نمی‌گی! پس جریان چیه؟... تقلایی نمی‌بینم! الان بیشترین تقلات همین بود که تلافی متلکامو سرم دربیاری، اگه برات جاذبه داشتم یا دلت یه ریزه قلاب انداخته بود، فکر تلافی نمی‌افتادی!

در سکوت با خودم کلنجار رفتم واقعا صادق باشم یا نه! برخلاف ظاهر خوش و آب و رنگش، حس می‌کردم این آدم عمیقا از درون متلاشی است اما نمی‌شد که مستقیم به کسی بگویی، تو از درون متلاشی هستی! شاید فقط می‌شد به زبان خودش حالی‌اش کنم که دستش برایم تمام و کمال رو شده! قبل از جواب، باخیالی آسوده روی صندلی جابه‌جا شدم که بی‌طاقت پرسید:

- منتظرم!... گفتی برات جاذبه داشتم، پس چرا تأثیری روی رفتارت نمی‌بینم؟!

- چون جاذبه‌ت برام در حد پیامای بازرگانی بیشتر طول نکشیده!

لحنش، باز لحن همان ادیبی شده بود که تا امروز دیده و شناخته بودمش؛ بی‌خیالِ دنیا و بی‌پروا و سرحال:

- دستت درد نکنه، گیرم همین باشه که می‌گی، بالاخره باید تشویق می‌شدی داشته باشیم دیگه!

دلم برایش سوخت! چه کم داشت در زندگی که این راه را پیش گرفته بود؟! چرا باید این قدر برایش مهم باشد که دیگران را به تور خودش بیندازد؟! اما با دلسوزی به جواب نمی‌رسیدم! راه حرف زدن با این بشر، همان راه آشنا با اخلاق اکتسابی‌اش بود؛ کَل کَل! هنوز داشتم دودوتا چهارتا می‌کردم چه بگویم که باز بی‌طاقت پرسید:

- نگفتی‌ها! اولش که خانم‌دوسی پیشنهاد داد، فکر کردم الان بَل می‌گیری، تا وقتی نشستیم تو ماشین و چند دقیقه بعدشم، منتظر بودم بری تو همون فاز، اما رفتی تو فاز به خاک مالوندن دماغم... چرا؟... توجه داری الان موقعیت خوبی واری که بندازیم تو دام؟!

خندیدم، باز کوتاه نگاهم کرد! تا چشم چرخاند سمت مقابلش، جواب دادم:

_دام؟!... برای تو یا برای من؟!... اون‌قدرا بچه سال نیستم که نفهمم چی به

نفعمه و چی به ضررم! آدم مقتصد و خردمند امروزی، نباید به پیامای بازرگانی پر زرق و برق و از درون پوچ توجه‌ای نشون بده!

- اون‌وخ؛ سوال! چرا جاذبه منو شبیه به پیام بازرگانی می‌بینی؟!

- چون نه یک کلمه حرفاتو باور می‌کنم، نه هیچ رفتاریت بیشتر از مدت کوتاهی دوام می‌آره، فوری می‌ری سر تبلیغ بعدی و دندون‌گیرتر!

- پس به خودت مطمئنی که محاله بتونم دلتو به دست بیارم!

باید وادارش می‌کردم دست از موش و گربه بازی‌هایش بردارد و هیچ‌چیز بهتر از رک و راست حرف زدن نبود! با همین خیال، مستقیم پته‌ی وجودی‌ام را برایش روی آب ریختم:

- بذار خیالتو راحت کنم ادیب، من اهل شرحه‌شرحه کردن دلم نیستم! تا از امنیت جای دلم مطمئن نباشم، محاله بدمش دست کسی!

گردنی برایم کشید:

- اگه اعتماد به نفس تو رو درخت کاج داشت، الان شفتالو صادر می‌کرد کشورای همسایه! ولی... کل جمله رو گرفتم‌آ، اون شرحه شرحه رو نگرفتم! چیه ماجراش؟!

کَل انداختن با من و ادبیاتم، یک وقت‌هایی از حل کردن سودوکوی طراحی شده‌ی ژاپنی‌ها هم سخت‌تر بود برایش! با حوصله توضیح دادم:

- شرحه‌شرحه یعنی پارت پارت، تکه‌تکه، پاره‌پاره!

مکثی کرد تا جمله‌ی قبلی را این‌بار با معنای کاملش در ذهنش مرور کند و بعد با تأکید پرسید:

- اصن منو بی‌خیال، ولی این حرفت یعنی حتی یه پارت از دلتم دست آدم نامطمئن نمی‌دی؟!

با اعتماد به نفسی کاذب و ساخته‌ی باد دماغم، سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- شایدم، اما نه قبل از این‌که کل دل طرفو جاش قبضه کرده باشم!

بلند خندید، بی‌خیال و راحت؛ دیگر از آن ادیب منفعلی که ده دقیقه پیش کنار دستش نشسته بودم، هیچ اثری در وجودش نمانده بود. سیر دل که خندید، ناخنی کنج چانه‌اش کشید و اعلام کرد:

- گرون‌فروش و احتکارچی هم که هستی!

نمی‌شد که مقابلش کم بیاورم، الکی‌الکی زبانه‌های آتش کل‌کل را در وجود من هم شعله‌ور کرده بود نامرد! باز زبان درازی کردم:

- همین‌طور، محتاط و مقتصد در صرف انرژی و بیشتر مواقع خسته، رگ شیرازی دارم، یادت رفته؟! شاید تو دکتر ادیب شمس باشی، اما یادت نره منم کیهان‌افتخاری هستم و دست‌پرورده‌ی حکیم حبیب‌الله افتخاری!

خندیدنش ته کشید و جدی گفت:

- افتخاری رو خوب اومدی!

بعد زیرلبی ویز زد:

- آی حکیم، آی‌آیاآیاآ حکیم، شگفتا!... مصیبتی ساختی‌ها، چه به خودشم می‌نازه دست پرورده‌ت!

بعد انگار داشت پا به میدان نبرد می‌گذاشت، حالت مبارزه طلبی در لحنش سر کشید و بلندتر گفت:

- انصافا اعتماد به نفست بالاس دختر حکیم‌باشی! همچین خودتو می‌گیری، یکی ندونه فکر می‌کنه تو و حکیم‌بابات، دی‌اکسیدکربن هوا رو می‌گیرید، اکسیژن خالص پس می‌دین، ولی... خوشم می‌آد!

خوشش آمده بود؟!... این یعنی نزدیک شدن به مرز خطر! سرم را برده بودم توی کوله‌ام و هول‌هولی دنبال عینک آفتابی‌ام می‌گشتم که باز ادامه داد:

- در مقابل یکی مثل تو، حریص می‌شم ببینم یه پارت از دلتو با چه‌قدری هزینه می‌شه مال خودم کنم! واقعا چه‌قدر هزینه؟!

و رویش برگشت سمت من. از ترس لو رفتن نگاه هراسانم، عینکم را گذاشتم سر چشمم و با همان اعتماد به نفس ساختگی، محکم گفتم:

- یه دل کامل، در مقابل یه پارت از دلم، فقط و فقط همین! حالا گرون‌فروش یا هرچی که بگی، دخترا اگه جنس اشخاصی مثل شماها رو بشناس...

هنوز حرفم تمام نشده، صدای موزیک در ماشین پخش شد:

- زیبای بی‌همتا، تو لحظه‌های سختم بمون کنارم/ با تو من، یک قدم تا عاشق شدن انگار فاصله دارم/

اتفاااقِ خوشی، با تو خوبه حالم حتی بد بیارم پس بمووون...

به گمانم گور خودم را با اختیار خودم کنده بودم! ولوم صدا را روی موزیک متنش چند درجه‌ای بلند کرد و دستش روی فرمان رِنگ برداشت. حسابی سرخوش نشان می‌داد و سر و گردنش ریتمیک و همنوا با موزیک روی شانه‌هایش تقه می‌زد. بالاخره هم با انتخابی کاملا هوشیارانه روی جملات مد نظرش، خودش هم با خواننده همصدا شد:

- ***زحمت عشق منم رو دوش تو، این همه حس قشنگ نوش تو/ چی بهتر از اینکه حسمو زمزمه کنم در گوش تووو...***

و بنا به اشعاری که خواننده به زبان می‌آورد و او کلمه به کلمه همراهی‌اش می‌کرد، در مواقع مقتضی خم می‌شد سمتم که وانمود کند "دارم برای تو می‌خوانم"! به زبانِ ساده‌تر، علناً قصد کرده بود از سر لجاجت هم که شده، مخم را بزند! لبم را محکم گزیدم، چه غلطی کرده بودم که پایش را برده بودم روی بیل، وقتی یک دهم از آن اعتماد به نفس لعنتی را در خودم نمی‌دیدم که به آن نیاز داشتم تا مقابلش کم نیاورم! قُپی آمدن از سرِ بادِ دماغم چه بود این وسط؟! داشت با کمک همین آهنگ برایم خط و نشان می‌کشید! زحمت عشق او هم روی دوش طرف مقابلش؟! چرا نمی‌رسیدیم به این مقصد لعنتی؟!

***

عینکم را داده بودم بالای سرم و قدم‌هایم تند بود. بی‌حواس خط مستقیمی از پیاده‌رو را گرفته بودم و برایم خودم می‌رفتم! در همان حین و بین در دلم سر خودم غر می‌زدم "گندت بزنن کیهان! همینو می‌خواستی؟... که لجشو در بیاری؟... مگه خانم‌دوسیش کم لجاجت نشونت داده این مدت؟... اینم نوه‌ی همون زنه، حتی از اونم لجبازتر و سرِخود معطل‌تره، ژنتیکی‌ها! اگه بره توی بازی و بخواد راست‌راستی مختو بزنه و نتونی مقاومت کنی... نه، محاله! وقتی می‌دونم داره بازیم می‌ده، وقتی خودش هر بار اعتراف کرده که عشق، کشک و دوغ و مسخره‌ست، چه‌طور ممکنه دلم گیر بیفته؟! دیدی خودشو در چه مقامی معرفی می‌کرد؟!... مسئول شفاف‌سازی مسائل عاطفی برای امثال توئه، تا آشی که هر الاغ جفتک‌زنی شبیه خودش برات سر بار می‌ذاره، کشکی‌کشکی سر نکشی!"

پلک‌هایم را محکم بر هم فشردم و بازشان کردم. انگشتانم محکم شد دور تک بندی از دو بنده‌ی کوله‌ی جینم که سر کتفم افتاده بود. در دلم سر خودم تشر زدم "شرحه شرحه‌ت می‌کنم کیهان اگه فقط یه بخش از دلتم بدی دست این آشیخ روباه مکارا!"

لبم را به دندان گرفتم و نفرینی در دل نثار خودم کردم! با وجودی که می‌دانستم به عمد آن آهنگ را یک‌دفعه در ماشین پخش کرده است، با وجودی که می‌دانستم از سر لجاجت می‌خواهد رویم را کم کند، دلم ضعف برداشته بود برای آهنگ مردانه‌ی صدایش، گیرا بود لحنش... عوضی وارد بود از چه راه‌هایی می‌تواند دل بکر دختری مثل من را حسابی بتکاند! قدم‌هایم تندتر شد و سعی کردم به خاطر بیاورم محل قرارم با طناز دقیقا کجا بود، اما مگر حواسم جمع می‌شد؟! اصلا با این بی حواسی و حال آشفته، نباید با طناز روبه‌رو می‌شدم. بهتر بود راهم را کمی کج می‌کردم و برای خودم فرصتی می‌خریدم تا حال و هوایم برگردد به حال و هوای معمولم. به اولین پاساژ سر راهم پیچیدم و همان طبقه‌ی همفک راه گرفتم سمت فروشگاه‌ها. یک‌دفعه مقابل ویترین فروشگاهی پاهایم سست شد و از اضطراب، رمق از تنم گریخت. به بهانه‌ی تماشای اجناس پشت شیشه، ایستادم و نگاهم بی‌هدف توی ویترین به چرخیدن افتاد. دریغ از آن که حتی یک تکه از اجناس پشت شیشه را ببینم. نگاهم فقط به سایه‌ی محو و کم رنگی از تصویر خودم بود که در قاب شیشه‌ای ویترین خودش را به چشمم می‌کشید. تا این سن رسیده بودم، هرگز حتی بخش کوچکی از دلم را دست کسی نداده بودم، سرم توی کتاب و مطالعه بود و طی کردن مسیری که حکیم‌بابا پشت سر گذاشته بود. نهایت آمال و آرزوهایم همین بود و بس! حالا منِ بی‌تجربه‌ی سر به راه... یعنی فقط سرِ پخش موزیکی مثلا عاشقانه و لحن گیرایی که با خواننده‌اش همراهی کرده بود و... داشتم سر خودم را کلاه می‌گذاشتم؟!

از همان دیدار اول، چشمم این مردک وقیح را گرفته بود، اما نه می‌خواستم این حس را باور کنم و نه راضی شده بودم حتی در خلوت دلم این حس حیرت‌آور را علنی به خودم اعتراف کنم! عاشق نشده بودم، ولی متفاوت بودنش، یا شاید اعتماد به نفسش، شاید هم بس که خودش را به عمد به چشمم کشیده بود،

ته‌کاندی در دلم جایی برای او باز شده بود! از صداقت خوفناکی که این‌بار برای خودم خرج کردم، پشت سرم منقبض شد و دردش سوت‌کشان تا ته مغزم سفیر کشید! اگر کاری نمی‌کردم، به زودی این انقباضات تبدیل به سردرد کلاهخودی می‌شد و کل کاسه سرم را فرا می‌گرفت. از روی شالم، پس گردنم را گرفتم و همان‌طور که هنوز پشت ویترین بودم، کمی گردنم را خم کردم و نقطه‌ی پس مری‌ام را محکم با سر چهار انگشتم زیر فشار گرفتم. شاید سی ثانیه نگذشته بود که صدایی از کنار گوشم شنیدم:

- ای جاان، اسباب‌بازی دوست داری؟!

اغراق نبود اگر بگویم بیست سانتی از جا پریدم، خودش بود، خودِ خود نامردش! یعنی عین این نیم ساعت تعقیبم کرده بود؟!

دستم به گردنم خشک شد و نگاه مبهوتم با دهانی باز مانده از حیرت چسبید به نیم رخش! بعد از پچ‌زدنش زیر گوشم، خونسرد نیم قدم آمد جلو و شانه به شانه‌ام ایستاد و برخلاف من، چشمانش زوم شد روی اجناس داخل ویترین! قطعا نگاه خیره‌ام را در میدان دیدش داشت که با دست به ویترین اشاره کرد:

- کدومش چشمتو گرفته، اسباب‌بازی‌های هِلوکیتی؟!... چته خشکت زده؟!

- تو این جا چی‌کار می‌کنی؟

- یک‌دقیقه سکوت به احترام دو ریالی کجت! تازه یادت افتاد بپرسی این جا چی کار می‌کنم؟! بیا بریم تو فروشگاه تا بگمت چی کارت دارم! می‌خوام برات کادو بخرم... مثلا یه چیزی شبیه به یادگاری، اشکالی که نداره؟!

راه افتاد برود که دید از جایم جنب نمی‌خورم. قدمی برگشت عقب، کمی خم شد و مچم را گرفت و کشیدم تا با خودش همراهم کند. دستم را با سرسختی عقب کشیدم، حلقه‌ی انگشتانش دور مچم محکم‌تر شد و تقریباً دنبالش کشیده شدم. قدم‌هایم از کنترلم خارج شده بود، اما دست دیگرم را گذاشتم سر دستش و در اثنایی که زور می‌زدم مچم را از حلقه‌ی محکم انگشتانش رها کنم، با صدای خفه اما پر هشداری گفتم:

- دستمو ول کن، معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟!

دیگر رسیده بودیم داخل فروشگاه بزرگ اسباب‌بازی، ایستاد مقابلم و بی‌آن

که دستم را رها کند، آن یکی دستش را گذاشت سر دست دومم و تمام چهره‌اش شد یک علامت سوال بزرگ و پرسید:

- معلوم نیست؟!... دارم مختو می‌زنم شاپرک!

همین بود! به آن دخترِ پشت تلفن هم گفته بود، شاپرک! شنیدن این کلمه مثل شوک‌درمانی بود برایم، انگار مغزم را به سر سیم لخت وصل شده باشد، شلیک این کلمه به مراکز شنوایی‌ام، تمام یاخته‌های تنم را به حالت هوشیاری کشید! آن‌قدر هوشیار که دیگر حاضر نبودم حتی هزارم ثانیه‌ای دستم در دست این مرد بماند! با سر کفشم محکم گذاشتم توی ساق پایش، آن‌قدر ناگهانی که هم دستش را از زور درد از سر دستم پس کشید، هم مچم را ول کرد و خم شد روی ساق پایش و سرم توپید "چه کار می‌کنی مصیبت؟!"

سگ سگ شده بودم، آماده‌ی پاچه گرفتن که گرفتم و درجا با همان لحن و کلمات خودش پرسیدم:

- معلوم نیست؟!... لگدت زدم که دیگه فکر زدنِ مخ دخترِحکیم حبیب‌الله افتخاری رو از سرت بریزی بیرون!

قد صاف کرد! باورم نمی‌شد به همین راحتی از آن ضربی که از سر کفشم به ساق پایش رسیده بود، بگذرد، ولی گذشت و نیشخندی تحویلم داد و گفت:

- باریکلّو چه دلبری تو! تا حالا نمونه‌تو نداشتم، الان مصرتر شدم به چنگت بیارم! بیا دنبالم، اما... نه ببخشید، شما یه قدم بفرمایید جلو، وگرنه ممکنه دل‌خوشانم کنی، یعنی لطفت گوله کنه و از پشت سر بکوبی تو مخم!

- مزاحمم نشو! من این جا کاری ندارم، قراره برم برای خرید پارچه و داره دیرم می‌شه!

- من ولی این جا کار دارم! بعدشم، مگه با کسی قرار گذاشتی که این قدر عجله داری و نگرانی دیرت بشه؟!

و چنان نگاه مشکوکی در چشمانم تاب داد که همه‌ی مسائل دیگر را از ذهنم ریختم دور! بریده‌بریده و فکر شده جواب دادم:

- من؟... قرار؟... نه! چه قراری؟... من که کسی رو توی این شهر نمی‌شناسم!... چرا این فکر به سرت...

- کیهان؟!... بسه، فهمیدم! بیشتر گند نزن، دیگه شک ندارم با کسی قرار داشتی!... خوش‌تیپه؟!

روباه صفتی‌اش حسابی کار کشته‌اش کرده بود در امور قرار داشتن و قرار گذاشتن! هرچند همه را مثل خودش می‌دید و حتی فکرش را هم نمی‌کرد قرارم با همجنس خودم باشد! خودم را زدم به نفهمی و پرسیدم "کی؟"

- همونی که باهاش قرار داشتی!... از منم خوشتیپ‌تره؟!

دیگر واقعا داشت پایش را از گلیمش درازتر می‌کرد، لحنم تند شد:

- چرا مزخرف می‌گی؟... چه قراری؟!

- پس اگه این‌طوره، راه بیفت به یادگاری خریدنمون برسیم!

در دلم "به درک!" سنگینی نثار روح طیب و طاهر از وجدانش کردم، معلوم بود وجدانش از این دو ویژگی هیچ بویی نبرده است! ناچار راه افتادم سمت پیشخان دونبشی که در انتهای فروشگاهِ وسیع و دلباز اسباب‌بازی، مقابل رویمان بود. هرچه بیشتر معطل می‌کردم و مقاومت نشان می‌دادم، گند زدنم بیشتر می‌شد، او هم که دست بردار نبود!

ده دقیقه بعد، انواع اسباب‌بازی‌های هِلوکِیتی روی پیشخان برایم چیده شده بود و شنیدم ادیب به فروشنده می‌گوید:

- تا انتخاب کنیم، شما به کار خودتون برسید!

به این ترتیب فروشنده را از کنارمان دور کرد. جفت شست‌هایش را انداخت لب جیب تخم‌مرغی‌های شلوارش و کیفور از شیرین‌کاری‌اش سرگرم تماشایم شد و برای بار چندم تأکید کرد:

- تا یکیشو نخری، از این فروشگاه بیرون نمی‌ریم! بی‌خودی که کسی نمی‌ایسته دم ویترین اسباب‌بازی و یه طوری محو وسایلش بشه که انگار به ملکوت پیوسته! یالاه دیگه... کدومش؟!

- ادیب، به خدا من اصلا وسایل توی ویترینو نمی‌دیدم!

گمانم منتظر همین اعترافم بود تا مچم را بگیرد! درجا پرسید:

- هاآ! پس فقط نگات این جا بوده، وگرنه حواست به من بوده و اون آهنگو...

- من اینو می‌خواستم! چشمم اینو گرفته بود!

و آبرومندانه‌ترین وسیله‌ای که می‌شد چشم دختری به سن و سال من را بگیرد، از روی ویترین برداشتم و جلوی نگاهش گرفتم! قابِ گوشی همراه بود. با عکسِ گربه‌ای ملوس، پر از نگین‌های رنگ‌رنگی و چشمگیر و پاپیونی گوشه‌ی قاب و یک قلب طلایی کوچک که از کنج پاپیون آویزان بود! شانس آورده بودم بین وسایل بازی، چند وسیله‌ی کاربردی بزرگسالان هم دیده می‌شد، حتما بعضی‌ها به این قاب‌های شاد و کودکانه علاقه داشتند که برای فروش، قاب گوشی آورده بودند! قاب را از دستم گرفت، کمی زیر و رویش کرد و زیرلبی گفت:

- معلومه گوشی بازم هستی‌آ!

حتی اگر فکر می‌کرد گوشی‌باز، بچه‌سال، الکی خوش یا هر چیز دیگری هستم، بهتر از این بود که بفهمد چرا و به چه دلیل آن‌طور منگ و درمانده، مات آن ویترین شده بودم! اگر سکوت نمی‌کردم و مخالفتی نشان می‌دادم، باز برمی‌گشت سر حدس قبلی‌اش که اصلا هم بی‌ربط نبود! چند ثانیه‌ی دیگر با اخم‌های درهم و متفکر قاب را زیر و رو کرد و بالاخره راه گرفت برود سمت فروشنده و سرگرم صحبت با او شد. دقیقه‌ای بعد صدایم کرد:

- گوشیتو بده برات قابو بندازه روش!

- حالا چه عجله‌ایه؟... بعداً سر فرصت...

بی‌وجدان، آماده بود مچم را بگیرد:

- یعنی اینو نمی‌خواستی؟

- هان؟!... چرا چرا، همینو می‌خواستم!

ده دقیقه بعد با گوشی همراهی که دیگر قاب هلوکیتی رویش افتاده بود، قدم به پیاده‌رو گذاشتیم در حالی که هنوز داشتم در کمال ناباوری به گوشی توی دستم نگاه می‌کردم.

بیرون از فروشگاه، دیگر واقعا قدرت تصمیم‌گیری نداشتم که در این شرایط باید چه کار کنم! از صبح، همه چیز با سرعتی غیر قابل کنترل، درهم برهم‌تر از قبل می‌شد! طناز منتظرم بود و الان دقیقا نزدیک به بیست دقیقه دیر کرده بودم. توی فروشگاه ادیب تازه گوشی را برگردانده بود دستم و داشت پای صندوق حساب می‌کرد که شماره تماس طناز افتاد روی صفحه‌ی گوشی. فرصت جواب

دادن نداشتم، مبلغ را به صندوق پرداخته بود و داشت با قدم‌های بلند می‌آمد سمتم. سریع رد تماس زدم و حتی گوشی را خاموش کردم. درمانده بودم چه‌طور می‌شود این آدم سمج را دست به سر کرد. هر چه بیشتر تلاش می‌کردم تا ردش کنم برود، جری‌تر می‌شد که دور و برم بپلکد تا بفهمد چه برنامه‌ای در سرم چیده‌ام. مطمئن بودم از همان ابتدا فهمیده است با کسی قرار دارم یا برنامه‌ی خاصی برای خودم ریخته‌ام! حالا هم عزمش را جزم کرده بود امروز یک دقیقه به حال خود رهایم نکند و بفهمد چی به چی است و نَقل کجا! فکر کردم شاید بهتر باشد که آرام‌آرام برویم سمت محلی که با طناز قرار داشته‌ام. همه‌ی امیدم این بود که چون طناز زیاد به انتظار رسیدنم مانده است، چشمانش دو برابر معمول فعال باشد. بنابراین احتمالا او ما را زودتر می‌دید و چون می‌دانست نباید ادیب ببیندش، قطعاً خودش می‌فهمید این مرد دست از سرم برنداشته و من هم نتوانسته‌ام او را خبر کنم. مطمئنا همین که ادیب را همراهم می‌دید، خودش را از سر راهمان کنار می‌کشید. سعی داشتم آرامش و خونسردی‌ام را از دست ندهم. قرارمان مقابل سینما سعدی بود و آن دست خیابان. از دور که سینما را دیدم، دلم به شور افتاد، اگر حواس طناز جمع نبود، دستمان پیش ادیب لو می‌رفت! سگ‌اخلاقی‌اش با طناز به کنار، نقشه‌ی برگشتنم به تهران، نقش برآب می‌شد! محال بود تا نفهمد با طناز چه رابطه‌ای داریم از خیرمان بگذرد! وقتی هم می‌فهمید، امکان نداشت به تصمیمم برای کمک گرفتن از طناز رضایت دهد! هر طور از دستش برمی‌آمد، گند می‌زد به تصمیمم و حتی ممکن بود برگشتنم به تهران منتفی شود! در حالی که با گذراندن هر لحظه و هر دقیقه، به نظرم برگشتن به تهران داشت برایم حیاتی‌تر از نفس کشیدن می‌شد، هنوز برای پناه گرفتنم از شر ادیب، دیر نشده بود. در خیال خودم بودم و چشمانم داشت به هر طرف می‌چرخید که یک‌دفعه صدای جیغ زنانه‌ای از آن سمت خیابان هوا رفت و نگاهم را به همان جهت کشید. طناز بود! آن سوی خیابان با مردی درگیر شده بود که سعی داشت کیفش را از دستش بیرون بکشد. قبل از این که مغزم فرمانی برایم صادر کند، ادیب من را به حال خود رها کرد و بنای دویدن گذاشت! نگاهم به صحنه‌ی مقابلم مات ماند، در حالی که صدای ادیب را حین دویدن به آن سمت

خیابان، می‌شنیدم:

- طناز؟... طناز! ....مرتیکه ولش کن عوضی!

و متعاقبش صدای بوقی ممتدا مثل بیشتر مواقعی که با دیدن صحنه‌ی ترسناکی پیش چشمم، شوک می‌شدم ، عضلات تنم سرِ نافرمانی گذاشت. پاهایم زیر تنم چوب شد، دست‌هایم سر دهانم و اصلا لال شدم انگارا ادیب بی‌احتیاط داشت از خیابان رد می‌شد و ماشینی به سرعت سمتش می‌آمد و منِ لال شده حتی توان جیغ کشیدن نداشتم! به جای هر واکنش مثبت و مؤثری، فقط چشمانم را محکم به هم فشردم و لرز به جانم نشست! کمتر از هزارم ثانیه‌ای، صحنه‌ی تصادفی پیش چشمم جان گرفت و چهارستون بدنم شروع به ویبره رفتن کرد. صدای بوق ممتد و گوشخراش کامیونی... و بعد ماشینی که بارها غلتید و غلتید و من جیغ کشیدم و بعدش از شیشه پرت شدم بیرون! ماشین جلوی چشمانم باز هم غلتید و پایین‌تر رفت و من هنوز داشتم جیغ می کشیدم! همزمان صدای جیغی زنانه و فریاد یا حسین گفتن مردی... و متعافبش صدای انفجاری مهیب و ماشین جلوی نگاه گریان، وحشت‌زده و ناباورم، مبدل شد به گلوله‌ای از آتش!

پاهایم نای نگه داشتن تنم را نداشت! حالا نه فقط زبانم که حتی گوش‌هایم از کار افتاده بود، دستم را به سختی دراز کردم و خودم را کشیدم سمت تنه‌ی درختی در حاشیه‌ی خیابان و کنار درخت چمباتمه زدم. جفت دست‌هایم روی گوشم‌هایم نشست و دیگر حتی حاضر نبودم چشمانم را باز کنم. مکان و زمان از یادم رفته بود؛ نه خاطرم می‌آمد کجا هستم، نه درکی از موقعیت داشتم! نمی‌دانم چه‌قدر گذشت که دستی تکانم داد و صدای زنانه‌ای با لهجه‌ی شیرازی از کنار گوشم شنیدم که می‌خواست نگاهش کنم! سرم را محکم تکان دادم و بدون چشم باز کردن، اشک از صورتم غلتید پایین و باز شنیدم می‌گوید:

- دیدم همراه اون آقو بودید که دوید دخترو رِ نجات بده، باریکلّو به غیرتش!

با این خبر، تازه برگشتم به زمان حال؛ نه این جا آن جاده‌ی دوزخی ترسناک بود، نه زمان، آن زمان! با یک نشانه‌ی کوچک، باز افتاده بودم در تونل گریز ناپذیر برگشت به گذشته و مرور ناخواسته‌ی آن کابوس خوفناک و فراموش نشدنی

زندگی‌ام! تازه به خودم جراتی دادم و چشمانم را باز کردم و نگاهم به زن افتاد. داشت با هر دو دست، شالی را که از سرم افتاده بود، بالا می‌کشید و برایم می‌گفت:

- بِیتری مادر؟... او آقو که همرات بود، اوطرفه!

- تـ تـصـادف... تصادفی نشد؟!... صدای بوق ماشین... داشت می‌اومد سمتش... دست گذاشته بود روی بوق و... برنمی‌داشت!

می‌گفت، بخیر گذشته! می‌گفت، خود ماشین از ادیب رد کرده، می‌گفت که خدا رحم به جوانی‌اش کرده است! آخرش اما گفت، موتوری هم کیف طناز را قاپیده و رفته است! با کمک زن از زمین بلند می‌شدم که تازه شنیدم می‌گوید:

- اِنگو او آقو هم پاش آسیب دیده! پاشو برو کمکشون، فکر کنم آشنا باشی باهاشون، مِی‌نه؟!

گفته بود بخیر گذشته، تصادف منظورش بود! اما پایش چه؟! برای چه آسیب دیده بود؟! تجمعِ جمعیت دور نقطه‌ای آن سمت خیابان و درست مقابل نگاهم، خودش را به چشمم کشید، اما ادیب یا طناز را نمی‌دیدم! جمعیت زیاد بود و... یک‌دفعه نگاهم مات مرد جوانی ماند که یکی دوباری دیده بودمش! همان افشین، افشین اوجی، دوست ادیب بود! چشمم داشت خبر می‌داد خودش است، اما مگر می‌شد دوست صمیمیِ ادیب، بیست متر بالاتر بلاتکلیف ایستاده باشد به تماشای این منظره، ببیند ادیب زخمی شده و حتی قدمی جلو نگذارد؟! بالاخره از زن جدا شدم، با احتیاط از خیابان عبور کردم و نگاهم همچنان مرد جوان را زیر نظر گرفته بود. او اصلا من را در زاویه‌ی دیدش نداشت. مشخص بود تمام توجه‌اش به جایی است که جمعیت جمع شده، اما حتی برای کمک رساندن به مصدوم احتمالی حادثه به آن سمت نمی‌رفت! تاره رسیده بودم طرف دیگر خیابان که دیدم کسی رفت کنار دوست ادیب ایستاد، چند کلمه‌ای زیر گوش او گفت و بعد رد شد و رفت. دیگر شکی نداشتم خودِ افشین اوجی است که مقابل نگاهم می‌بینم! یکی دو باری لیست خریدهای من و حتی لیست خریدهای خانه‌ی خاله‌افسر را تهیه کرده و آورده بود عمارت تحویل گلاب‌خانم داده بود. آخرین بار که گلاب‌خانم خانه نبود، طناز تا روی ایوان رفته بود پیشوازش و من این سمت پنجره داشتم از پشت شیشه نگاهشان می‌کردم. طناز و خانم‌دوسی به خوبی او

را می‌شناختند و طناز... آن‌بار که آمده بود عمارت، نگاهش به طناز، آن‌قدر واضح از روی خواستن بود که علنا از پشت پنجره خودش را به چشمم کشید! اگرچه طناز گفته بود اشتباه متوجه شده‌ام، اما کودن نبودم و چشمانم این‌طور وقت‌ها اشتباه نمی‌کرد. لعنتی! حتما خبردار بود که طناز ادیب را دوست دارد و حالا به قصد جان ادیب... ایستاده بود تا خبرش بدهند رقیب را از میدان به در کرده است! آدم عوضی! وقت نبود بیشتر از این به حضور او و رذالتی که خرج کرده بود، توجه کنم! اول باید می‌رفتم سر وقت ادیب و به چشم خودم می‌دیدم که زنده است و آسیب سنگینی ندیده! به سختی جمعیت را کنار زدم. چند بار گفتم:

- آقا ببخشید، اینا اقوام ما هستن... آقا لطفا راهو باز کنید... آقا اجازه می‌دید رد شم؟... آقا... آقا...

نمی‌دانم به چند نفر تنه زدم و از چند نفر تقاضا کردم راه را برایم باز کنند و چه‌قدر با فشار دست و هول دادن و عقب کشیدن این و آن از سر راهم، بالاخره رسیدم به طناز و ادیب! با دیدن ادیب، نفس آسوده‌ای کشیدم!

روی زمین نشسته بود و دستش به مچ پایش بود و از درد رنگ به صورت نداشت، اما زنده بود و نه حتی بی‌هوش و خونین و مالین! طناز با سر و مویی آشفته داشت به جمعیت اطرافش التماس می‌کرد کمک کنند به بیمارستان برسانیمش! خودم را رساندم بالای سر ادیب و صدایش کردم:

- ادیب؟... چی شدی؟...

سرش را بالا گرفت و با دردی که در صورتش ردی سنگین انداخته بود، با صدای دردمندی شاکی شد:

- کجایی تو مصیبت؟!

نشستم کنارش زمین که طناز هم تازه متوجه من شد و دوید سمتم و به التماس افتاد:

- پاش... پاش شکسته!... درد داره، یه کاری کن براش!

قبل از آن که او هم بگوید، خودم دست به کار شده بودم! ادیب پای چپش را دراز کرده بود و روی آن خم و راست می‌شد! کفشش را به سبک‌دستیِ روح از پایش درآوردم و جورابش را با احتیاطی چند برابر. نگاهی به پایش انداختم اما تا

دستم را نزدیک محل تورم پایش بردم، با لحن تندی که تحمل درد زیاد، از تحکمش کم کرده بود، تذکر داد:

- بابامو نیاری جلوی چشمما! شکسته فکرکنم!

دستم را پس کشیدم و این‌بار فقط با چشم محل ضربدیدگی را بررسی کردم و بالاخره با اطمینان گفتم:

- نشکسته، چون فقط یه طرف پات داره ورم می‌کنه... شاید فقط ضرب دیده یا نهایت دررفتگی باشه!

و رو به مردهایی که هر کدام چیزی می‌گفتند و دستوری می‌دادند و یا پیشنهادی، گفتم

- کمک می‌کنید سر پا بایسته؟!

- کیهان؟ نمی‌تونم که، درد دارم لامصب!

- باید امتحان کنی، ببینی می‌تونی یا نه! اگه شکسته باشه، واقعا نمی‌تونی بایستی، اما من تقریباً مطمئنم نشکسته!

بیشتر مقاومت نکرد. یکی دو نفر از مردهایی که دورمان ایستاده بودند، زیر بازویش را گرفتند، از جا بلند شد و پایش را محتاط زمین گذاشت. چارچشمی داشتم صورتش را می‌پاییدم. حس کردم اثر درد بیشتر از قبل توی صورتش پیچید، چشمانش را محکم به هم فشرد، اما فشار درد از طاقتش بالا نزد! نزدیکش شدم و گفتم:

- درد داره، می‌دونم، اما دردش قابل تحمله و می‌تونی به زورم هست پاتو زمین بذاری! نه؟!

فقط سرش را به تأیید حرفم خم و راست کرد که باز گفتم:

- پس دیگه مطمئن باش نشکسته، با این وجود باید بریم بیمارستان...

- اگه می‌تونی خودت رام بندازی بیمارستان نیازی نیست، به گوش خانم‌دوسی برسه، کارش تمومه!

- با حکیم‌بابا اشتباه گرفتی؟.. باید برسونیمت بیمارس...

صدای افشین اوجی حرفم را برید:

- ادیب، کاکو تو این جا چی می‌کنی؟! عه... چه بلایی سرت اومده؟!

سرم به شدت چرخید سمت او و مات نگاهش کردم، مردک عوضی چه‌طور جرأت کرده بود خودش را نشان دهد؟! بر فرض که خبر نداشت کسی مثل من هم دیده باشدش، خودش چه‌طور رویش می‌شد؟! ادیب اما از همه جا بی‌خبر، با دیدن دوستش انگار فرشته‌ی نجاتش جلوی چشمش ظاهر شده باشد، چهره‌اش خشنودی باطنی‌اش را نشان داد و در جوابش گفت:

- یه حادثه پیش‌بینی نشده...

حرفش را برید، شاید هم نفسی نداشت برای حرف اضافه، اما جور زبانش را چشمان خمارش گردن گرفت! نگاه پر مؤاخذه‌اش اول رفت سمت طناز که با حضور ما دو نفر در محل حادثه، دیگر از تقلا افتاده بود و فقط زیرچشمی ادیب را می‌پایید! از نگاه پر عتاب ادیب، همان نگاه زیرچشمی را هم دزدید و به ظاهر، خودش را سرگرم مرتب کردن شال و موهایش نشان داد. نگاه ملامت‌گر بعدی ادیب، نصیب خودم شد!

افشین که سکوت او را دید، نگران و مضطرب، باز تکرار کرد:

- می‌گی چه بلایی سرت اومده یا فراموشی گرفتی؟!

نه فقط فراموشی نگرفته بود، بلکه حواسش آن‌قدر جمع بود که حدس زده بود قرارم با طناز بوده است، چون بلافاصله گفت:

- هیچی دیگه، به لطف دوتا خانم مثلا محترم این‌طور پخش زمین شدم! مردمو رد کن از دورم، بعدشم زودتر برسونم جایی، ببینم این پا دیگه پا می‌شه یا باید قیدشو بزنم!

افشین با کلی زبان ریختن جمعیت را از دور و برمان پراکنده کرد و بالاخره خودش را رساند به ادیب. جای آن دو مرد غریبه، زیر بغلش را گرفت و دست راست ادیب را از دور گردن خودش رد کرد و گفت:

- به من تکیه بده تا ماشینم راهی نیست!

از آن دو مرد هم تشکری کرد و آن‌ها را هم راهی‌اشان کرد بروند! طناز قدمی جلو گذاشت و خواست در جابه‌جایی ادیب به افشین کمک کند، اما ادیب با اکراه خودش را عقب کشید و سرش تشر رفت:

- دست به من نزن! برو خونه‌تون تا نزدم بلایی سرت بیارم! دیگه نبینمت دور

و برم! قبلا بهت گفته بودم، اما انگار حرف به گوشت نمی‌ره!

افشین دخالت کرد:

- تنهایی نمی‌تونم تا پیش ماشین ببرمت، باید یکی کمک کنه!

- هر کی جز این! تو بیا ببینم دخترحکیم‌باشی!... پ چرا وایسادی منو نگاه می‌کنی؟!... بزن به چاک دیگه!

جمله اولش را با افشین بود، دومی‌اش را با من و سومی و چهارمی را با طناز! طناز از ترس دو قدم عقب گذاشت. من رفتم جلو تا ادیب دستش را بگذارد سر شانه‌ام که افشین آرام تذکر داد:

- طنازو رد نکن بره! بهتره دم دستمون باشه برای کمک!

- که چی بشه؟!... ردش کن بره افشین!

- حرف گوش کن! الانم از خودت بیشتر نفس نگیر!

و تند دست در جیب شلوارش برد، سوئیچش را بیرون کشید و گرفت سمت طناز:

- بپر ماشینو بیار هرچی نزدیکتر، با این پاش نهایت بیست قدم بتونه بیاد جلوتر، سر چارراه بایست!

ادیب باز دخالت کرد:

- بده کیهان بره ماشینتو بیاره!

- یه‌بارگی کیهانو دو شقه‌ش کن خیالت راحت شه! وایسه کمک من، یا بره ماشین بیاره؟!... آدرسم بهش بدم، نمی‌فهمه ماشینو کجا پارک کردم!

و قبل از آن که ادیب باز مخالفتی کند، طناز سوئیچ را گرفته بود و افشین تذکر داد:

- فرز اومدی‌ها، این طاقت نداره زیاد راه بیاد! بدو ببینم طناز... بجنب!

در واقع ادیب را در کار انجام شده قرار داد. البته که او هم وسط درد طاقت‌فرسایی که داشت، نمی‌توانست بیشتر از این لجاجت و بدخلقی نشان دهد! چون همان وقت داشت زمزمه‌وار کنار گوشم خبر می‌داد:

- فکر کنم کتفمم آسیب دیده، دستم حتی بالا نمی‌آد بذارم رو شونه‌ت، دردش نفسگیر می‌شه!

گردنم چرخید سمتش و برای سنجیدن وضعیت کتف و دست چپش پرسیدم:
- دقیقا کجا؟!
بی‌حوصله از درد، سوالم را با سوال دیگری جواب داد:
- مگه گوگل‌مپ وصل کردم به خودم که آدرس دقیق بدم؟! چه می‌دونم، دردش مثل گردباد توی شونه و دست و آرنجم می‌پیچه!
- ولی داری حرکتش می‌دی، احتمالا دررفتگی مختصری داره! باید زودتر برسونیمت بیمارستان!
افشین که تازه از راهی کردن طناز فارغ شده بود، رویش برگشت سمت ما و پرسید:
- سخته برات؟! نمی‌تونی همراهی کنی چند قدمی بریم جلوتر؟! این خیابون یه طرفه‌س، طناز نمی‌تونه...
ادیب کلافه از درد، با صدای کم‌جانی ملامتش کرد:
- می‌ترسی جریمه بشی؟ خودم جریمه‌شو می‌دم! نمی‌بینی از درد شدم مرغ سر کنده؟!
دوست نانجیبش دیگر ساکت شد! همان‌طور که نگاه پر سرزنشم شامل حال افشین می‌شد، گفتم:
- من به طناز می‌گم ماشینو بیاره تا همین‌جا!
دل دلم را می‌خورد فرصت مناسبی دستم بیفتد تا بتوانم به ادیب برسانم افشین در این حادثه بی‌تقصیر نبوده و یک طوری پایش وسط بوده است! اما در این شرایط محال بود بتوانم حرفی به ادیب بزنم. بعد از گندی که احتمال زیاد خود افشین مسببش بود، لااقل برای حفظ ظاهر هم که شده، باید کمک می‌کرد ادیب را برای معالجه به یک مرکز درمانی برسانیم! منتظر روشن شدن گوشی‌ام بودم تا با طناز تماس بگیرم که صدای افشین توی گوشم پیچید، زودتر از من شماره‌ی طناز را گرفته بود و داشت به او می‌گفت:
- باید ماشینو بیاری جلوتر... آره یه طرفه بیا، پاش داغونه، نمی‌تونه زیاد جابه‌جا بشه... خیله‌خب حالا، زخم شمشیر که نیست، درد داره دیگه!... همون جا که درگیر شده بود، نهایت چند متر جلوتر ایستادیم توی پیاده‌رو... باشه بیا، خودم

می‌آم می‌ایستم تو خیابون که ببینی کجاییم!... اومدی‌آ!

اضطراب و نگرانی‌اش مشخص بود، نه به آن کنار ایستادن و تماشای از راه دورش، نه به این اضطراب و نگرانی که در لحن و صورتش موج می‌زد، عجب بازیگر قهار و کارکشته‌ای بود! اگر با چشمِ خودم ندیده بودمش، کسی هم برایم می‌گفت، باور نمی‌کردم این مرد بتواند چنین بلایی را سر دوست صمیمی‌اش بیاورد! نمی‌دانستم باید دم خروسش را ببینم یا قسم حضرت عباسش را! سوال‌های مکرری که از ادیب می‌پرسید و سعی داشت جای راحتی برای او گیر بیاورد تا بتواند خودش برود توی خیابان بایستد، نشان می‌داد حقیقتاً نگران حال ادیب است. آخر دست هم دلش نیامد دست از دوستش بکشد و به من که با نشانه‌ای از آسیب دیدگی کتف ادیب، عملا نمی‌توانستم کمکی در سرپا ایستادن به او باشم، دستوری گفت:

- نمی‌تونم ادیبو با این حالش ول کنم، شما برو کنارخیابون، ماها توی پیاده رو ایستادیم، ممکنه طناز نبینه، ردمون کنه!

نگاه مشکوک دیگری به او انداختم و بالاخره چرخیدم و رفتم کنار خیابان بایستم! حتی زورم آمد بپرسم ماشینش چیست، طناز باید از توی ماشین من را می‌دید، لزومی نداشت بدانم ماشین این مردک مکار و دسیسه‌چی، اسمش چیست! هرچند می‌پرسیدم هم چندان کمکی برایم نبود، به اسم ماشین‌های مدل جدید اصلا وارد نبودم. کنار خیابان ایستادم و بین ماشین‌های گذری نگاه چرخاندم، دو دقیقه نشده، صدای چند بوق پی‌درپی نگاهم را به ماشین یُغری کشید که به سرعت مقابل پایم ایستاد و طناز از پشت فرمانش بیرون پرید!

***

هر سه توی راهروی اورژانس بیمارستان ایستاده بودیم! منتظر تا بعد از معاینات لازم، کسی بیاید خبرمان کند شرایط ادیب چه‌طور است و به چه درمانی نیاز دارد. به محض بردن ادیب داخل اتاق معاینه، طناز رفت نزدیک افشین ایستاد و شروع کرد به پچ‌پچ کردن با او، معلوم بود از دستش عصبانی است و حسابی شکار! یعنی او هم مچ افشین را گرفته بود که با او طلبکارانه حرف می‌زد؟! افشین در قبال شنیدن حرف‌های طناز، سر به زیر ایستاده بود و دست‌هایش را از سر

کلافگی به هم می‌مالید و سرش بالا نمی‌آمد. دخترک در مقابل دوست ادیب، ریز میزه نشان می‌داد، اما انگار زبانش سر مرد جوان خوب دراز بود. می‌خواستم فکرم را از دسیسه‌چینی افشین دور کنم، شاید حالا وقت مناسبی برای رو کردن دست این به ظاهر رفیق نبود. اول از فکرم گذشت، چرا ادیب بیشتر از افشین چشم طناز را گرفته است؟! ادیب از افشین چند سانتی بلندتر بود و حتی کمی پرتر، یعنی دلیلش فقط همین بود؟! شاید هم پول‌دارتر... یا لقب دکتری را پشت اسمش می‌کشید، شاید هم خانواده‌ی سرشناسش... فکرم به جایی قد نمی‌داد! این ویژگی‌ها برای این حد از دلباختگی دلیل محکمی بود؟! آن هم برای کسی در شرایط طناز که هیچ روی خوشی از ادیب نمی‌دید؟!... شنیده بودم بعضی دخترها، برای کسی که دست رد به سینه‌اشان بزند، بیشتر بال‌بال می‌زنند، یعنی این دلیلش بود؟! برای دوست داشتن و دلباخته‌ی کسی بودن، آن هم عشقی چنین آتشین، اصلا دلیل لازم داشت؟! می‌گفتند دلباختگی، دنبال شرط و پی نیست؛ شاید همین بود که علاقه‌ی افشین را نمی‌دید یا می‌دید و پسش می‌زد! آن‌قدر واضح و محکم که باعث شده بود، حسادت افشین به ادیب در حدی شعله‌ور شود که قصد جان رفیقش به سرش بیفتد!

باز نگاهم روی آن دو چرخید؛ طناز حقیقتا در مقابل این مرد، شکننده و ظریف بود. حتی در مقابل خود من که با وجود قد بلندم نمی‌توانستم کنار این دو مردِ درشت هیکل، عرض اندامی کنم، طناز ریز جثه می‌زد. فکرهایم ته کشید، حتی مقایسه‌هایم، اما آتش حیله‌گری افشین اوجی در ذهنم افول نکرد! این پا آن پا می‌کردم بلکه چند ساعتی زبان به دهان بگیرم، نشد آخرا باید لااقل به طناز می‌رساندم من هم شاهد بوده‌ام که دوست ادیب و احتمالا عاشق سینه چاک خودش، در این دسیسه دخیل بوده است. نمی‌توانستم بیشتر از این ساکت بمانم و اجازه دهم این مرد با رفتار به ظاهر دلسوزانه‌اش، طناز را هم خام خودش کند. عاقبت فاصله‌ام را با آن دو کم کردم و طناز را صدا زدم. تا رویش برگشت سمت من، نیم نگاهی به چشمان نگرانش انداختم و به سرعت توجه‌ام برگشت به صورت رهم و گرفته‌ی افشین. به قصد محک زدن این نارفیق، خیره در صورت او، طاب به طناز گفتم:

- فکر کنم خیلی بهتر از من باید بدونی این آقا، از دوستای نزدیک و رفقای صمیمی ادیبه... مگه نه؟!

افشین نگاهش را علنی از من می‌دزدید که طناز تأئید کرد:

- آره می‌دونم! کیه که این دوتا رو بشناسه و ندونه؟!

داشتم از سر دو دلی لبم را می‌مکیدم، می‌ترسیدم الان وقت لو دادن قضیه نباشد، اما ورِ مضطرب و محتاط ذهنم اجازه نداد بیشتر از این برای این مردِ حقه باز، زمان بخرم! بالاخره دل یک دله کردم و رو به طناز گفتم:

- شاید وقت مناسبی نباشه همچین خبری رو بهت بدم، ولی من مطمئنم توی حادثه‌ای که پیش اومده، این آقا هم دست داشته!

نگاهم به افشین مانده بود، آمد دهان باز کند به اعتراض، نگذاشتم کلامی از دهانش در بیاید و با لحن تند و تیزی رفتم توی شکم دفاعیات احتمالی‌اش:

- خودم دیدمتون چند دقیقه‌ای ایستاده بودید تماشا، حتی کسی براتون خبرکشی کرد! تازه بعد از مدتی و از سر دلِ راحت و خیال جمعی، خودتونو رسوندید به ادیب، پس حرفی در دفاع از خودتون نزنید که باور نمی‌کنم!

- من نمی‌دونستم بین جمعیت، ادیب آسیب دیده، وقتی فهمیدم ادیبه، خودمو رسوندم بهش!

- واقعا؟!... شایدم می‌دونستید کی آسیب دیده، فقط منتظر شنیدن نتیجه بودید! اون آقا که خبرتون کرد ادیب نمرده و زنده‌ست، اومدید از وسط پیاده‌رو جمعش کنید که دفعه بعدی تمیزتر دسیسه بچینید! اینم می‌شه دیگه، نه؟!

افشین تا بناگوش سرخ شده بود. باز آمد حرفی بزند که طناز دست من را گرفت و کشیدم عقب. کنارم نکشیده بود، ممکن بود کم‌کم کارم با افشین اوجی، به زد و خورد هم بکشد! در حینی که من را باز هم عقب‌تر می‌کشید، رو به افشین گفت:

- حواست به آقا ادیب باشه! ما اون طرف‌تر می‌شینیم روی صندلی‌هایی که برای همراها گذاشتن، با کیهان باید صحبت کنم!

دستم را دنبال خودش می‌کشید که با دلگیری پرسیدم:

- از حرص و جوشی که موقع حرف زدن با این مردک می‌خوردی، فهمیدم

که تو هم دیده بودیش! پس چرا می‌خوای کتمان کاری کنی؟!

صادقانه جواب داد:

- من ندیده بودمش! فقط حدس زدم، ولی حتی اگه تو درست دیده باشی و حدس منم درست باشه، اصلا اون‌طوری نیست که تو فکر می‌کنی، افشین واقعا دوست خوبیه برای ادیب!

- البته به شرطی که پای خواستن تو وسط نباشه!

این‌بار جوابش صادقانه نبود:

- چه حرفیه می‌گی کیهان؟!... داری بی‌خودی برای خودت قضاوت می‌کنی! بشینیم این جا؟!

- بشینیم، ولی قضاوتم بی‌جا نیست! افشین می‌دونه عاشق ادیبی، می‌دونه خیلی دوستش داری! نه؟

و او باز صادقانه اما از سر اکراه اعتراف کرد:

- آره می‌دونه!... خب که چی؟!

- تو ادعا داری ادیبو دوست داری و حالا خیلی راحت داری از افشین دفاع می‌کنی طناز؟! اگه بلایی سر ادیب می‌اومد، بازم به همین راحتی می‌بخشیدیش؟! همین حالام پاش آسیب دیده و حتی احتمالا کتفش! اگه کتفش آسیب دیده باشه، از کار می‌افته! دندانپزشک بدون پا شاید بتونه کار کنه، ولی بدون دست...

- بگردم الهی، می‌دونم خودم اینارو!

کنجکاوی امانم را بریده بود، شاید هم نمی‌خواستم اعتراف کنم که اندکی حسادت زنانه در این سوال خفته است:

- طناز؟!... این دوست داشتن و علاقه‌ت به ادیب، کم مونده بود جونشو به خطر بندازه! آخه این همه علاقه و عشق به مردی که سایه‌تو با تیر می‌زنه، واسه چیه؟!... اصلا چرا این قدر از تو متنفره؟!

صدایش بغض برداشت و شکننده به گوشم رسید:

- شاید به همون دلیلی که من تا پای جون دوستش دارم و ازش دل نمی‌کنم!

گیج شدم و با تأکید بیشتری پرسیدم:

- به همون دلیلی که تو دوستش داری، اون از تو فراری و متنفره؟!

- احتمالا!

- و اون دلیل چیه؟... مگه می‌شه کسی این همه عشق و محبت رو ببینه و این همه متنفر باشه از این عشق؟!

کلافه روی زانوهایش خم شد و سرش را بین دست‌هایش گرفت و با صدای خفه‌ای گفت:

- همه چی مربوط به گذشته‌ست! من با پا گذاشتن به زندگی ادیب، زندگیشو آوار کردم سرش! همه باوراشو شکستم...

مبهوت از اعترافش بریده بریده پرسیدم:

- یعنی... یعنی بهش... خیانت کردی؟!

سرش را از دستش بیرون کشید و از گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت و گفت:

- از نظر ادیب، یه جورایی می‌شه گفت آره، اما به خدا من هیچ اختیاری نداشتم که جلوی ضربه خوردن ادیب رو بگیرم! من باید چی کار کنم که این‌طوری در موردم فکر می‌کنه؟! منو یه وجود نفرین شده می‌دونه! اجازه نمی‌ده ببینمش، اجازه نمی‌ده هیچ جوری بهش نزدیک بشم، دستش برسه حتی از روی زمین محوم می‌کنه!

آن‌قدر حسرت در صدای طناز ریخته بود که همان اندک حسادت زیرپوستی زنانه‌ام را از ذهنم دور ریختم و با اطمینان دلداری‌اش دادم:

- ولی اون بهت اهمیت می‌ده، شاید خودت ندیده باشی، اما چیزی نمونده بود زیر چرخ ماشینی که داشت از خیابون با سرعت می‌گذشت، له بشه!... این یعنی براش مهمی!

- شایدم این قدر از من متنفره که ترجیح می‌ده زنده باشم و هر روز و هر شبم با این فکر بگذره که چه‌قدر از من متنفره و شاهد عذاب کشیدنم باشه!

زبان به دهان گرفتم و در عوض با دوری تند، تمام صحنه‌هایی را که از حادثه به خاطر می‌آوردم در ذهنم مرور کردم و بالاخره برای طناز دلیل آوردم:

- امروز، جون تو در خطر نبود، اون دزده فقط قصد زدن کیفتو داشت!

نگاهش بدون کوچکترین بارقه‌ای از امید روی صورتم چرخید. ادامه دادم:

- اون مرد فقط مزاحمت شده بود و رگ غیرت ادیب جنبید که اون‌طوری بی‌محابا زد به دل خیابون، از من بپرسی که می‌گم بهت احساس داره!

تبسم خفیفی کنج لبش نشست ولی اثر تبسمش تا چشم‌هایش کشیده نشد! حرفم دلگرمش نکرده بود چون با لحن بی‌حس و حالی گفت:

- دلیل واکنشش اینی نبود که تو می‌گی، خودم حدس می‌زنم برای چی دخالت کرده، ولی گفتنی نیست!

بعد همان تبسم خفیف و بی‌رمق هم از لبش پاک شد و مردد اضافه کرد:

_اما در مورد احساسش... حدس می‌زنم به من نه، اما به تو یه احساسی داره، حالا هر چی ابتدایی و دم‌دستی!

جمله‌ی دیگری برایش آماده کرده بودم که با گمانه زنی طناز، حرفم دور زبانم تاب خورد و از دهانم بیرون نیامد! نگاهم بند نگاهش شد و هر دو در چشم هم خیره ماندیم! طناز زودتر از من اختیار زبانش را دست گرفت:

- انکار نکن کیهان! شنیدم و حتی خودمم دیدم خیلی سر به سرت می‌ذاره، هیجان کل‌کل و رقابت داره باهات... ولی منو هیچ‌وقت نمی‌بینه و نمی‌خوادم که ببینه، من براش حتی رقیبم نیستم، هیچی نیستم اصلا!

از شنیدن حرف‌های طناز متحیر بودم، ولی بالاخره کلمات را پیدا کردم و برای رهایی ذهن خودم از تصورات ساخته‌ی ذهن طناز قاطعانه گفتم:

- در مورد روابط تو و ادیب هیچ پیش زمینه‌ای ندارم و ممکنه همه‌ی احتمالاتی که می‌گم یا همه‌ی قضاوتا و برداشتام کاملا اشتباه باشه، ولی در رابطه‌ی خودم و ادیب، واقعا نمی‌فهمم می‌خوای به چی برسی؟! لطفا پای منو وسط نکش، چون...

بی‌هوا وسط جمله‌بندی‌های محکمم، پرسید:

- تو هم بهش علاقه داری؟!

داشتم از کوره در می‌رفتم! بنا نبود صحبتمان به این سمت بکشد! بدون داشتن کمترین صداقتی در جوابی که منتظر بود بشنود، درجا ملامتش کردم:

- واقعا که! این شد دومین بار که در مورد من و ادیب اشتباه می‌کنی! اصلا ر بار این قضاوتا و سوالا چه طور به ذهنت می‌رسه؟... عقلت سر جاشه؟!

در سکوت و با سماجت نگاه کاوشگرش را در چشمان سرزنشگرم تاب داد. خسته شدم از نگاه زیرکانه‌اش، برای بار نمی‌دانم چندم، چشمانم را دزدیدم و نگاهم رفت سمت جایی که افشین به انتظار ایستاده بود، بلکه کسی از داخل بخش اورژانس خبری برایمان بیاورد! و صدای طناز همزمان در گوشم پیچید:

- داری با من حرف می‌زنی و حتی سرزنشم می‌کنی، ولی حتی یه لحظه نگاهتو از در اورژانس برنمی‌داری! می‌پرسی چرا به این نتیجه رسیدم که تو هم بهش بی‌علاقه نیستی؟! باشه بهت می‌گم! چون توی نگاهت وقتی درد می‌کشید، نگرانی خاصی موج می‌زد که معنی دیگه‌ای برام نداشت!

نگاهم را از در اورژانس جدا کردم و به منطقی‌ترین دلیل ممکن چسبیدم:

- من درمانگرم طناز، طبیعیه نسبت به درد و بیماری اطرافیانم حساسیت نشون بدم، به خصوص که آشنا باشن و نون و نمکشونو خورده باشم!

باور نکرد، هم چشمانش فریاد می‌کشید دلیل منطقی‌ام قانعش نکرده و هم زبانش در جوابم گفت:

- حالا هرچی دوست داری دلیل‌تراشی کن، ولی شک ندارم بین شما یه حسی شکل گرفته، حتی اگه قایمش کنین!

آب دهانم را بلعیدم! حق داشت طناز، درد کشیدن ادیب، بیشتر از حد معمول ذهنم را درگیر کرده بود و یک چیزی داشت وسط قلبم، پرپر می‌زد! شاید همان شاپرکی که ادیب به دوست‌دخترهای گل و بلبلش نسبت می‌داد، حالا داشت در قلب من بال می‌گرفت! من ولی آدم این شاپرک‌بازی‌ها نبودم، خیلی زود خودم را از افتادن به دام این مرد رها می‌کردم. نگاهم گریزی زد سمت در اورژانس و باز برگشت روی صورت طناز و با صداقت اعتراف کردم:

- من رقیب تو نمی‌شم، خیالت تخت! ادیب جفتِ من نیست، هیچ‌وقتم نمی‌شه! همین امروز و فردا باید برگردم تهران! واسه همینم می‌خواستم ببینمت تا بهت بگم وقتی دیگه نیستم، ماساژای خاله رو خودت گردن بگیری!

طناز در کمال ناباوری معترض شد:

- شوخیت گرفته؟! فکر می‌کنی ادیب و خاله می‌ذارن این کارو کنی؟! مگه می‌تونم جای تو باشم، مهارت تو کجا و کاری که به من یاد دادی کجا، تازه...

گوشه چشمی حواسم همچنان به در اورژانس بود، اما رفتم وسط حرفش:
- باید قبولت کنن، زندگیم تهرانه و وقت برگشتنمه! مهارت تو و روند بهبود خاله به حدی رسیده که... عه؟! یکی از در اورژانس اومد بیرون! پاشو ببینیم چی می‌گه، حتما از حال ادیب خبر داره!

تازه رسیده بودیم که شنیدم مرد دارد برای افشین توضیح می‌دهد:
- دررفتگی از مچ پا داشت که جاش انداختیم! یک هفته‌ای تا می‌تونه پاشو زمین نذاره! ممکنه دردم داشته باشه، برای تسکین دردش قرص مسکن و آمپول تجویز شده، بعدشم ممکنه چند جلسه‌ای فیزیوتراپی بخواد!

جای افشین، با نگرانی و اضطرابی که نمی‌توانستم کنترلش کنم، پرسیدم:
- کتفش چی؟... می‌گفت درد داره!

رو به من جواب داد:
- توی عکس چیزی نشون نداده، البته در حال حاضر متخصص ارتوپد نداریم توی بخش، اما تشخیص ما اینه که احتمالا فقط ضرب دیده!

چشم غره‌ای به افشین رفتم که متوجه من نشد، داشت نسخه‌ای را می‌گرفت که مرد سمتش گرفته بود و آدرس داروخانه‌ی بیمارستان را از او می‌پرسید. مرد که حتی نمی‌دانستم دکتر است یا پرستار، آدرس را به افشین داد و اضافه کرد:
- تا داروها رو می‌گیرین، یکی هم بره برای پرداخت مابقی وجه صندوق و دیگه بعدش مریضتون مرخصه! من برم برسم به کارم... با اجازه!

صحبتش تمام نشده، باز به بخش اورژانس برگشت و در پشت سرش بسته شد. افشین رو به طناز گفت:
- من و تو بریم، تو برو داروهاشو بگیر، تا منم برم برای ترخیصش، پول یا کارت همرات داری؟

- ندیدی آخرش کیفمو زدن؟... تیغ انداخت بندشو برید از چنگش بیرون شید دیگه!

افشین تا گردن برافروخته شد، اگر دستش توی این دسیسه نبود، چرا تا ش را می‌شنید، پوست سبزه‌اش این‌طور سرخ و ملتهب می‌شد؟! از جیبش ه‌ای پول بیرون کشید و همراه نسخه داد دست طناز و گفت:

- دور نیست داروخانه! ته این راهرو دو شاخه می‌شه، تا اون‌جا همرام بیا!

و رو به من اضافه کرد:

_شمام همین‌جا باش تا ما برگردیم، کاری پیش اومد سریع خبرمون بده!

حس کردم می‌خواهد برای خودش فرصتی بخرد تا طناز را با خودش همدست و همصدا کند! دو قدم دور نشده بودند که افشین از رفتن منصرف شد، راه رفته را برگشت و ایستاد مقابلم و پرسید:

- می‌شه چند جمله صحبت کنیم؟!

- حرفی مونده مگه؟... حتی اگه طناز ادعامو قبول نکنه، ولی من مطمئنم شما پات وسط این قضیه بوده!

عطر تن افشین برای اولین بار در مشامم پیچید، بوی صابون‌های لاکچری می‌داد تنش! و صدایش را شنیدم:

_ هر فکری در موردم داری، الان واکنشی نشون نده! ادیب راهی نداره جز این که دوره‌ی نقاهتشو بیاد خونه‌ی من! با این وضعیت پاشو نمی‌ذاره عمارت شمس، می‌خواد حادثه‌ای که پیش اومده از مادربزرگش مخفی بمونه! می‌ترسه توی این وضعیت ببینندش، هرچی پیرزن رو به بهبود رفته، از دست بره!

با چشمانی ریز براندازش کردم و با صدای خفه‌ای پرسیدم:

- قصد کردین ادیبو ببرینش خونه خودتون، چیزخورش کنید و راحت شید از شرش؟!

- داری اشتباه می‌کنی، نمی‌تونم توضیح بدم ماجرا چی بوده، ولی حتی اگه به ادیب بگی چی دیدی، باور نمی‌کنه من قصد سوئی در موردش داشته باشم! و یه نکته‌ی مهمتر، خونه‌ی من، طبقه‌ی همکف خونه‌ی طناز اینا‌ست، فکر می‌کنی با وجود طناز، من می‌تونم کوچکترین آسیبی به ادیب بزنم؟!

و با حرکت چشم و ابرو و تاب دادن سرش به چند قدم آن سوتر که طناز منتظرش ایستاده بود، حضور طناز را برایم یادآوری کرد و باز ادامه داد:

- اونم وقتی هم تو، هم طناز مشکوک شدید که توی ماجرایی که پیش اومده، پای منم وسط بوده؟! خاله در هیچ صورتی نباید ادیبو با این وضعیت ببینه! پس فعلا سکوت کن تا ادیب بتونه برگرده عمارت، بعد خواستی حرفی بزنی، باشه،

من هستم برای دفاع از خودم!

اخم‌هایم را درهم کشیدم و کمی فکر کردم. حرف‌هایش اگر هم درست بود، پیشنهادش شدنی نبود! پرسیدم:

- مگه می‌شه از خاله مخفی کرد که ادیب پاش آسیب دیده؟! چه‌طور همچین چیزی ممکنه؟!

- با کمک تو می‌شه! برم کارای ترخیص ادیبو انجام بدم و برگردم برات توضیح می‌دم!

نگاهم به او بود که همراه طناز دور و دورتر می‌شد و از ذهنم گذشت "این آدم از ادیبم عجیب غریب‌تره، بی‌خود نیست با هم دوستن! وجدان درد نداره واقعا؟!... رمز و راز این کاراش چیه؟... توقع داره راحت ندید بگیرم رفتارشو؟! اگه ریگی به کفشش نیست، طناز چرا از دستش عصبانیه؟!.... اگه ریگی به کفشه و طنازم فهمیده، چرا داره لاپوشونی می‌کنه و از خطای افشین می‌گذره؟!"

هنوز نگاهم به آن‌ها بود که یک‌دفعه فکری از سرم گذشت؛ طناز حتی آدرس ماشین افشین را نپرسیده بود، از کجا می‌دانست ماشین افشین کجا پارک شده است؟! نگاهم رفت سمت طناز، به انتهای راهرو رسیده بودند، اما قبل از جدا شدن راهشان، چند دقیقه‌ای روبه‌روی هم ایستادند. افشین با هیجانی که از حرکات دست و سرش قابل تشخیص بود، داشت مطلبی را برای او توضیح می‌داد! چه داشت برایش می‌گفت؟! حتما می‌خواست همدستی او را برای خودش بخرد! بالاخره طناز از افشین جدا شد و پیچید سمت راست و دیگر هیچ‌کدامشان پیش چشمم نبودند، اما فکر من تازه دنبال دخترک ریز نقشی راه افتاده بود که هیچ طوری نمی‌فهمیدمش! لبم کم مانده بود قلوه کن شود از این نفهمیدن و اضطرابی که دست از سرم بر نمی‌داشت! ده دقیقه‌ای مقابل در اورژانس قدم زدم و عاقبت قبل از افشین، طناز نفس‌زنان پیدایش شد! همین که رسید، پرسید:

- افشین هنوز نیومده؟

سرم را به علامت نه بالا دادم. نفسی تازه کرد و سریع رفت سر اصل مطلب:

- بهتره در مورد افشین چیزی به آقا ادیب نگی، واقعا الان وقتش نیست! فعلا احتیاج داریم ببریمش خونه‌ی افشین و اگه بدونه، شاید لجبازی کنه و نیاد! هتل

هم که سخته بخوایم مراقبش باشیم، خونه‌ی خودشونم با این وضعیت خاله‌افسر، اصلا صلاح نیست بره!

از خونسردی و لحن مثلا خواهشی اما عمیقا دستوری طناز به شدت جا خوردم و بیشتر از قبل مشکوک شدم! چه راحت تمام و کمال از خطای افشین گذشته بود! ترسی در دلم جوانه زد، نکند دونفری برای ادیب نقشه و دسیسه‌ای چیده باشند؟!... نکند دست به یکی کرده‌اند سرم را کلاه بگذارند و بلایی سر ادیب بیاورند؟! جفتشان مشکوک می‌زدند! محال بود اعتراف کنم یادم افتاده او آدرس جای پارک ماشین را از افشین نگرفته است، ممکن بود هردو نفرشان را جری‌تر کند! سکوتم را که دید، اصرار بیشتری خرج کرد که پیشنهادش را قبول کنم، ناچار خیره در نگاهش، بدون رو کردن مدرک محکمه پسندم، گفتم:

- هم افشین، هم تو به نظرم مشکوک می‌زنید و درخواستای عجیب غریب دارید!

عضلات صورتش منقبض شد، نگاهش را توی چشمانم میخ کرد و برای اولین‌بار، با تحکم و نه خواهش یا در حد طرح پیشنهاد، برایم قانون وضع کرد:

- حتی اگه به من و افشین مشکوکی، ناچاری خودتم عجیب غریب بشی، آقا ادیب به افشین گفته اگه زمین برسه آسمون، خانم‌دوسیش نباید چیزی از این حادثه و آسیب‌دیدگیش بفهمه!

لب‌هایم را به هم فشردم و کمی براندازش کردم و بالاخره گفتم:

- قبلا بهت گفته بودم من دیگه نیستم و باید زودتر برگردم تهران! نه؟

از خدا خواسته جواب داد:

- می‌خوای برگردی برگرد، فقط نذار خاله چیزی در مورد آقا ادیب بدونه!

_ خب، می‌خواستم بگم، فعلا خیال ندارم ادیبو تنها بذارم توی چنگ شما! هیچ اطمینانی به شماها ندارم، پس یک دقیقه هم تنهاش نمی‌ذارم!

پوزخندی به رویم زد و از سر بی‌قراری چشمی تاب داد و گفت:

- چه ادیب دوست شدی یه دفعه؟! تا نیم ساعت پیش که می‌گفتی قصد برگشتن به تهرانو داری، حسی بین شماها نیست و من در اشتباهم، حالا یهویی چی شد؟!

- یهویی احساساتم زد بالا! گفتم لقمه‌ی چرب و نرمی مثل آقا ادیب رو ندارم تو چنگ گربه‌ی ملوسی مثل شما و هاپوی سنگدلی مثل رفیق نارفیقی مثل افشین!

و لبخندی مصنوعی به رویش زدم! شک نداشتم دلش می‌خواست همان لحظه با چَک و لگد از بیمارستان پرتم کند بیرون!

فصل دهم

خودم را کشیدم توی راهروی آپارتمان افشین، قدم به پاگرد گذاشتم و در همان بین اعتراف کردم:

_حکیم‌بابا، واقعا کار اضطراب‌آوریه!... اگه اشتباهی کنم چی؟!

- یه دررفتگی جزئیه، چرا وسواس شدی بابا؟

در را پشت سرم کیپ بستم و رفتم سمت راه‌پله‌هایی که به طبقه بالا و خانه‌ی طناز این‌ها می‌رسید و گفتم:

- می‌ترسم با کوچکترین اشتباهم، دستش یه جورایی برای همیشه وبال گردنش بمونه! دندونپزشکه، از دستش نون می‌خوره!

بابا با لحن مچ‌گیرانه‌ای پرسید:

- الان تو غصه‌ی نون خوردن تک نوه‌ی خونواده شمس رو داری یا قضیه چیز دیگه‌ایه؟!

برای هر کسی هم می‌توانستم در تاریکی برقصم، برای حکیم‌بابا شدنی نبود! حتی در تاریکی، به راحتی رد حرکات موزون ذهنی‌ام را می‌زد! دو سه پله‌ای بالا رفتم و نشستم لب یکی از پله‌ها، در خودم جمع شدم و گفتم:

- حالا ببینمتون براتون مفصل تعریف می‌کنم! مختصر و جمع و جورشو بخوام بگم، قصد داشتم امشب که صحبت کردیم، خبرتون بدم باید زودتر برگردم تهران، ولی الان نظرم عوض شده!

گیر داد به بخش مثلا بی‌اهمیت‌تر قضیه:

- مگه قرار نبود تا بعد ازعید بمونی که درمان خاله‌افسر به مرحله‌ای که در نظر داشتیم برسه؟!

تفاوت بابا با دیگران همین بود، نخِ اخبار ناسره را می‌گرفت تا به سره برسد!

- گفتم که، می‌خواستم برگردم ولی الان نظرم عوض شده! با وضعیتی که برای ادیب پیش اومده، فعلا بهتره بمونم! شما کی می‌تونید بیاین شیراز؟

- احتمالا آخر هفته‌ی دیگه! تا اون موقع دیر نیست که تازه از زبونت بشنوم ماجرا چیه؟!

- رو در رو ببینمتون، مفصل توضیح می‌دم!

- خب الان برام بگو! چی شده بابا؟!

- الان نه وقتشو دارم، نه شرایطشو، ادیب درد داره و کلافه‌ست، منم دچار وسواس شدم مبادا نتونم از عهده‌ی جا انداختن شونه‌ش بر بیام و گند بزنم!

- اضطراب داره توی صدات غلغل می‌کنه، وقتی فکر کنی نمی‌تونی، پس نمی‌تونی! اگه بناست حَبه رو قُبه کنی، بهتره دست به شونه‌ش نزنی و یه راست ببرینش متخصص ارتوپد!

خودم هم می‌فهمیدم دارم بهانه‌جویی می‌کنم! حسم به ادیب داشت مثل نهالی که نمی‌شد جلوی رشدش را گرفت، ساعت به ساعت رشد می‌کرد و طبیعی بود نتوانم مثل یک بیمار عادی ریسک درمانش را بپذیریم! این‌طور وقت‌ها، قضاوت حکیم‌بابا برایم بیشتر جنبه‌ی استادی داشت، اما برخلاف همیشه که رغبتی نداشتم مقابل استاد به عجز و ناتوانی‌ام اعتراف کنم، رو راست گفتم:

- آخه بدبختی خوردیم به پنج شنبه جمعه، متخصص ارتوپد درست و حسابی جایی گیر نمی‌آد، ادیبم واقعا بی‌قراره و درد داره و بیشتر نگرانه درد به دستش بمونه و از کار کردن بیفته! خودش اصرار داره براش کاری کنم، وگرنه به من باشه که می‌گم تا شنبه صبر کنیم.

بابا از جلد استادی بیرون خزید و رفت در جلد پدرانه‌اش:

- اگه خودش راضیه، یعنی کارتو قبول داره و اعتماد بیمار به درمانگر، اصل اولیه‌ست توی کار درمان!

- زخم زبونشو که می‌زنه، اخلاق گندشه، حتی با دیدن روند بهبود خاله‌افسر، اما... فکر کنم باید کمک کنم دردش ساکت بشه، دعا کنید گند نزنم بابا، بگید انشالا!

صدای بابا خندان توی گوشی پیچید:

- با ایشالا ماشالا کار درست نمی‌شه گلِ شاه‌پسندم، جای دعا، یه بار دیگه راهی رو که برای درمان باید بری با هم مرور می‌کنیم تا دلت قرص بشه!

باز بهانه آوردم:

- نامحرمه و قرارمون این بوده که...

- بابا جان، طرف داره از درد سنکوپ می‌کنه، تو فکر محرم نامحرمی؟!... پزشک محرمه!

- من که پزشک نیستم!

کم پیش می‌آمد بابا را کلافه کنم و حالا به شکل شایسته‌ای ازعهده‌ی این کار بر آمده بودم!

- نمی‌خوای براش کاری کنی، چرا از من زبون می‌گیری کیهان؟!

دستپاچه به غلط کردن افتادم:

- می‌خوام می‌خوام! ببخشید بابا، ولی به جون مادر انیس، الان دچار اضطرابم و بیشتر از همیشه به دلگرمیتون احتیاج دارم!

با شنیدن اسم مادر انیس، صدای نفس سنگین بابا در گوشی پیچید و بعد از مکث کوتاهی، باز راهنمایی‌ام کرد:

- یه دستت رو می‌ذاری روی ناحیه دلتایی و زیر بغل، یه دست سرِ شونه. اما قبلش، با لمس محل در رفتگی و جابه‌جایی انگشتات حول و حوش محل دررفتگی، باید جهت حرکت دست خودتو پیدا کنی و در عین حال وادارش کنی عضلاتشو شل کنه! اگه بدونه می‌خوای چی کار کنی، ممکنه حرکت بی‌جایی به دستش بده یا مقاومت کنه و نذاره سر استخوون توی حفره‌ای که باید بشینه، جا بیفته!

- سر در نمی‌آرم، چرا عکس چیزی نشون نداده؟!

خوب هم سر در می‌آوردم، ولی هنوز بدگمان بودم برای پذیرفتن مسئولیت

این کارا بابا با حوصله برایم گفت:

- وقتی تظاهر ظاهری روی سرشونه‌ش وجود نداره و عکسم چیزی نشون نداده، یعنی باید نوع خاصی عکس گرفته می‌شده تا متخصص متوجه دررفتگی بشه که اِهمال کردن! تشخیص من هنوز همون دررفتگی خُلفیه ... بابا، به خاله‌افسر خبر دادین؟ اصلا چرا نرفتین خونه‌ی خود شمس‌ها؟!

- دوستاش نذاشتن برگردیم عمارت، ادیبم حرفش مثل اوناست! هر سه‌تاشون می‌گن با شناختی که از خاله دارن، اگه بفهمه چه بلایی سر ادیب اومده، ممکنه همه‌ی روند بهبودشو زیر سوال ببره!

- پس برای غیبت یهویی شما دوتا می‌خواین چی بهش بگید؟! این‌طوری که بیشتر دلواپس می‌شه!

کوتاه برایش تعریف کردم چه نقشه‌ای کشیده‌ایم و بعد هم اضافه کردم:

- اما شمام حتما با خاله در تماس باشید، یه طوری وانمود کنید که باور کنه کارتون واقعا عجله‌ای بوده و ما راه دیگه‌ای نداشتیم! باشه؟!

صدای نفس‌گیری سنگین حکیم‌بابا خبر می‌داد کارمان را تأیید نکرده است و در جوابم گفت:

- بهانه‌ی غیر معمولیه، ولی دیگه انگار این‌طور تصمیم گرفتید، یعنی راه دیگه‌ای نبوده؟ آخه دکتر که مشکل آن‌چنان بزرگی نداره، خیلی راحت تو یا من می‌تونستیم خاله رو مطمئنش کنیم مشکلِ حادی نیست و نیازی به این دروغ و دَونگ‌هام نبود!

- منم با شما موافقم ولی تصمیم گیرنده من نبودم، ادیبم جونشو بگیرین، خار به کف پای خانم‌دوسیش نره! بعد یه چیز دیگه هم هست... اگه... اگه در مورد من و... یعنی ارتباط من و ادیب، خاله‌افسر یه چیزای بی‌ربطی گفت، تعجب نکنید! توهم برش داشته!

مکث بابا پشت تلفن طولانی شد که پرسیدم:

- بابا هستید پشت خط؟!

- پس تصمیم اولت برای برگشتن بی‌وقتت، از این جا آب می‌خورده!

بالاخره رسیده بود به سَره، البته هنوز هم نه کامل، چون در ادامه گفت:

- با این حساب، فکر کنم باید زودتر برمی‌گشتی تهران که می‌گی برای وضعیت آسیب‌دیدگی دکتر، نظرت عوض شده! سعی می‌کنم زودتر بیام شیراز، ببینم اوضاع بوداره، با هم برمی‌گردیم تهران که این ماجرا ختم به خیر بشه!

بعد بلند خندید و گفت:

- یا شاید بهتره بگم می‌آم دنبالت برت گردونم خونه که این ماجرا به غائله‌ی "جینگه‌جینگه سازمی‌آدو از بالای شیراز می‌آد" ختم نشه!... می‌دونی که، گل شاه‌پسندمو می‌خوام فقط توی باغچه‌ی خونه خودمون داشته باشم!

خدا را شکر کردم حواس بابا به سَره‌ی قلبِ رو به سُریدن خودم جمع نشده! خانه جای امنی بود برای پناهنده شدنم تا از سرسره بازی‌های قلب نافرمان و بازیگوشم در امان بمانم! با امیدواری به امنیت خانه، تند گفتم:

- الهی گل شاه‌پسندتون دورتون بگرده که دلم براتون یه ریزه شده! خیلی زود برمی‌گردم توی باغچه‌ی امن و امان خونه‌ی خودمون!

***

- پاک ناک اوت شدم، پای چپ، دست چپ! الان با خانم‌دوسی سر هم حسابمون کنن، به زحمت یه آدم حسابی از تومون در می‌آد!

آهوی مانده، گرفتن نداشت! اما از لج بلایی که سر خودش آورده بود، گفتم:

- خانم‌دوسی وضعش بهتر از توئه! وقتی ماجرا ربطی به تو نداشت، مجبور بودی بری توی نقش خورشید شاه؟!

- کی هست این بابا؟!

- چه می‌دونم، قهرمان یه کتاب قدیمی عامیانه‌ست به اسم "سمک عیار"! حالا اینو ول کن، منظورم اینه، مجبور بودی خودتو بندازی توی این خطر؟!

- یعنی هرچی جلوی چشمم دیدم، انگار ندیدم! می‌شه همچین چیزی؟!

- وقتی این کاره نیستی، نباید خودتو می‌نداختی توی ریسک! ببین آقادزده چه‌طور زده داغونت کرده؟!

بادی به غبغب انداخت و برایم ژست گرفت:

- هع! نمی‌دونم کجا مونده بودی که دیر رسیدی، وگرنه می‌دیدی چه‌طور لت و پارش کرده بودم، چونه و چشم براش نمونده بود که! توی زد و خورد کم

آورد، اگه رفیقش نبود، الان دست‌بند زده دست پلیس سپرده بودمش! حیف که رفیقش با یه موتور خودشو انداخت وسط، اونم پرید ترکش، بازم کیفو ول نکردم! تایر موتور از روی پام رد شد، همزمان تیزبُر کشید روم، جاخالی دادم تیغش بهم نگیره، هم مچ پام آسیب دید، هم بالاخره بند کیفو زد و قاپیدش! بازم یقه طرفو چسبیدم بکشمش از ترک موتور پایین، با لگد خوابوند تخت سینه‌م، دیگه تعادلم از دست رفت، این دست و پای معیوبم شد حاصل زد و خوردم... دو به یک بودیم خانوم کیهان، تیزبرم دستش بود تازه!

هر چه بیشتر می‌گفت، چشمانم گشادتر می‌شد! سفاهت و بلاهت تا کجا؟!... برای پس گرفتن کیف ناقابلی که معلوم نبود اصلا مال با ارزشی تویش بوده است یا نه، این همه ریسک کردن سر جان و سلامتی‌اش؟! بدون کمترین ترحمی، حرف دلم روی زبانم ریخت:

- با داستانی که گفتی، باب اسفنجی هم بلاهت تو رو نداره، منو بگو خورشیدشاهِ بیچاره رو بدنام کردم!

از نگاه پر ملامتش، معلوم بود می‌خواهد جواب دندان شکنی حواله‌ام دهد. روی مبل خودش را پیش کشید تا آماده‌ی حال‌گیری از من شود که یک‌دفعه شانه‌اش را با دست سالمش چسبید و نفس‌هایش سنگین شد. سینه‌اش بر اثر تحمل درد، به تکاپو افتاده بود و مثل ماهی بیرون افتاده از آب، دهانش به قصد صید اکسیژنِ بیشتر، تند و تند باز و بسته می‌شد! عوارض درد شانه‌ی از جا دررفته همین بود، با کوچکترین حرکت یا اندک جابه‌جایی بدن، درخلاف جهتی که استخوان از جا در رفته بود، تیری از درد، پیکان می‌کشید به چند سو و نفس بیمار را می‌برید! دلم رحم آمد:

- اینو بخوری شاید دردت یه کم تسکین پیدا کنه!

و نشستم روی مبل مقابلش. جوشانده‌ی توی لیوان را هم می‌زدم و همزمان ذهنم دور کار احمقانه‌ای تاب می‌خورد که به این روز انداخته بودش و زیرلبی ریزه‌خوانی می‌کردم! آن‌قدر یواش که خودم هم به زحمت می‌شنیدم، گوشش بیشتر از زبانش فعال مانده بود:

- چی واسه خودت لنده می‌دی؟!

دست از ریزه‌خوانی برداشتم و گفتم:

- حالا توی اون کیف چی بوده مثلا؟... شمش طلا؟! خب می‌بردش، خیلی دلت برای طناز می‌سوخت ضرر نکنه، فوقش هر مبلغی ازش زده بودن، براش چک می‌کشیدی می‌دادی دستش، دست به چک کشیدنت که ملسه!

نگاهش را از چشمانم دزدید و با لحن پرتأسفی جواب داد:

- فکر پول نبودم... می‌خواستم مدارکشو نبره که آخرم برد!

واقعا فهم افکار و رفتارش از قوه‌ی درکم خارج بود! ناباور از دلیل مثلا منطقی‌اش تأکیدی گفتم:

- اونی که المثنی نداره جون آدمیزاده، بگیر اینو بخور بلکه دردت کم بشه!

نه جوابی برای سرزنش‌هایم داشت، نه واکنشی در گرفتن لیوان نشان داد. انگار فکرش جایی گیر بود و با ابروهایی درهم گره خورده، زل زده بود به تکاپو و تلاش افشین که داشت تخت یک‌نفره‌ای را کنج هال برای استراحتش سر هم می‌کرد. نهیبش زدم:

- بگیر دیگه، دستم افتاد!

لیوان را گیج و منگ از دستم گرفت و نگاهی از روی ظن و گمان به داخلش انداخت و پرسید:

- چرا معجونات همه‌شون این قدر بد شکل و بد ریختن؟!

- بخور و لُنده هم نده!

خنده‌اش گرفت، اما فقط در حد خنده‌ای تک ضرب و کوتاه! مراعات می‌کرد حتی در خندیدن، مبادا باز درد به جانش نیش بزند. قلپی از معجون را به دهان ریخت و دوباره اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- طعم معجونای خونگی خانم‌دوسی رو می‌ده، نمی‌دونم چه ارادتی به این درمانای خونگی داره؟!

- حتما از این درمانا جواب گرفته که بهشون ارادت داره، شمام یه کم تجربه‌ی قدیمی‌ها رو به کار می‌بستی، الان این طوری ناک‌دان نمی‌شدی! کیف رو می‌خواستن، می‌ذاشتی ببرنش!

- حالا هی بگو! گفتمت مدارکش...

با پیشینه‌ی خرابی که از او سراغ داشتم، بدون این‌که واقعا دلیلی منطقی ته ذهنم باشد، روی بدذاتی‌ام گل کرد:

- توی کیف طناز چی بوده که این قدر حساسیت داشتی دست کسی نیفته؟! صیغه‌نامه‌تون بوده ترسیدی لو بری؟!

- کیهان! باز دندونات توی دهنت زیادی کرده؟!

ذهن مغشوشم آرام که نشد هیچ، بیشتر مشکوک شدم قضیه همین بوده است؛ چیزی شبیه به صیغه‌نامه! کمش نگذاشتم و در جواب تهدیدش ناتوانی‌اش را به رخش کشیدم:

- با اون دست بلوریت؟! تورو خدا بیشتر زحمت ننداز گردنم!

معجون بدترکیب را جلوی نگاهش گرفته بود و هیچ رغبتی برای خوردنش نشان نمی‌داد که تذکر دادم:

- بخور دیگه! بعدشم آماده باش تا وسایلی که نیاز دارم برسه دستم و بیام مشت و مالت بدم!

موقعیت را برای فرار از افکار مغشوشش سفت چسبید و باز زد آن دنده، نگاهش بالا پرید و شگفت‌زده پرسید:

- نه والو...؟! از اون مشت و مالایی که به خانم‌دوسی دادی، شارژش کردی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- حالا... اما شرطش خوردن اون معجونه!

جرعه‌جرعه جوشانده را به حلقش سرریز کرد. خبر نداشت چه برنامه‌ای برایش ریخته‌ام، اگر می‌دانست جای ماساژی که فکر می‌کرد قرار است مراد بدهد، قصد جا انداختن دستش را دارم، شاید کمی مردد می‌شد که مبادا کارم را درست انجام ندهم و درد به تنش ماندگار شود!

یک ساعتی می‌شد لطافت‌خانم، مادر طناز توی آشپزخانه‌ی آپارتمان افشین سرگرم تهیه خوراکی بود که نمی‌دانستم باید جای شام حسابش کنیم یا ناهار. تا این ساعت هیچکدام فرصت خوردن ناهار را پیدا نکرده بودیم و کمی احساس ضعف می‌کردم. این میان کنجکاویِ کشف رابطه‌ی مثلثی ادیب، طناز و افشین هم مثل خوره افتاده بود به جانم و کار کشیدن از ذهنم، انگار داشت مثل زالو

قند خونم را می‌مکید و ضعفم را شدیدتر می‌کرد.

از وقتی ادیب از بخش اورژانس بیرون آمده بود، شش‌دانگ حواسم به رفتار طناز و بیشتر از او، به افشین بود. یعنی ممکن بود در مورد افشین اشتباه کرده باشم؟! سرم پر بود از پارادکس‌های رفتاری افشین! با نگاهم داشتم فعالیت و تکاپوی افشین را دنبال می‌کردم که هنوز دستش بند سرپا کردن تخت بود. حالا که مهمان خانه‌ی افشین بودیم، سعی می‌کردم زیاد پرِ طعنه‌های کلامم به صاحبخانه گیر نکند، چون هنوز تکلیفم با او روشن نبود!

در این فاصله، طناز هم رفته بود خانه‌ی خاله‌افسر. من و ادیب تلفنی با خاله صحبت کرده بودیم. ادیب به او خبر داد کاری فوق اضطراری برای من پیش آمده که باید هر چه زودتر برگردم تهران و چون بلیت هواپیما گیرم نیامده و سواری زودتر از اتوبوس و قطار می‌تواند برساندم تهران، قرار شده ادیب ببردم! من هم تلفنی همین‌ها را برایش تکرار کردم و گفتم طناز در نبود من می‌تواند ماساژهایش را گردن بگیرد، به خصوص که ادیب هم خانه نیست و مشکلی پیش نمی‌آید. گمانم خبر این سفر اجباری را در تخیلاتش به فال نیک گرفته بود و شاید به خودش مغرور هم شده بود بابت موفقیتش در این جفت و جَزم کردن هول‌هولکی‌اش در مورد ما! چون در مقابل این خبرغافلگیرانه، حتی توضیح مفصل‌تری نخواست! فقط دستور داد خیلی زود کارم را به سرانجام برسانم و با خود ادیب برگردم شیراز. بعد هم انگار بخواهد بچه گول بزند، سراغ پارچه‌ی مورد نظرش را می‌گرفت که خریده‌ایم یا نه! البته از قبل جوابی برایش آماده کرده بودم. مادر طناز خبرم داده بود که برحسب سلیقه‌ی خاله‌افسر که طی سال‌ها دستش آمده، از پیش دو قواره پارچه خریده تا طناز ببرد نشانش دهد و دستور دوخت بگیرد. این‌طور وانمود کردم که پارچه‌ها را من و ادیب برای خاله خریده‌ایم و حالا هم یواشکی ادیب، آن‌ها را دست طناز رسانده‌ام تا به خاله برساندشان. به این ترتیب دو نشان با هم زدم، هم کسب رضایت‌خاطر خاله فراهم شد و هم موقعیتی تا طناز بتواند وسایل کارم را از عمارت شمس‌ها دستم برساند. ذهنم مدام بپربپر می‌کرد، از این شاخه به آن شاخه، از پارچه به خاله‌افسر، از خاله‌افسر به احساس ضعفی که داشتم، از گرسنگی به بوی خوراکی که از آشپزخانه بلند

شده بود و...! نگاهم اما هنوز از گوشه‌ی چشم به افشین بود و او حتی نیم توجه‌ای به ما نداشت. از وقتی رسیده بودیم، دستِ تنها الوار تخت را از هم باز کرده و از طبقه‌ی بالا، تمام قطعات را منتقل کرد به آپارتمان خودش. حالا داشت سرِ همشان می‌کرد و بر اثر فعالیت سنگین، عرق از سر و صورتش روان شده بود، ولی اصلا دلم برایش نمی‌سوخت! به حکم دل من بود، می‌گفتم اگر ده تای دیگر از این تخت‌ها را باز کند و جای یک طبقه، ده طبقه بالا پایین ببرد و باز سرهمشان کند، هنوز مکافات بلایی را که سر ادیب آورده، پس نداده است! هر لطفی هم که از او می‌دیدم، دلم به بی‌گناه بودنش در این حادثه رضایت نمی‌داد! تخت عاقبت سر هم شد. کمی بعد افشین تشکی را هم نفس‌زنان از طبقه‌ی بالا خرکش کرد تا آپارتمان خودش. تشک را روی تخت گذاشت و حینی که رویش را ملحفه‌ی تمیزی می‌کشید، هن‌هن‌کنان رو به ادیب گفت:

- کاکو جات آماده‌س! اما ناموساً می‌شد توی اتاق خوابمم استراحت کنی که این دنگ و فنگا رو نداشته باشیما!

ادیب بی‌پروا در جوابش گفت:

- خونه‌ت که مجردیه، اما تختت دو نفره‌س، به نظر پاستوریزه نمی‌رسه! دست و پام که معلوم نیست دوباره دست و پا بشه، حداقل باید مراقب باشم دیگه امراض مسری به جونم نیفته!

صورتم یکپارچه گر گرفت از پیام مستتر در جمله‌ی ادیب؛ باز یکی از آن بی‌پروایی‌های خاص خودش را رو کرده بود! افشین اما به جای سرخ و سفید شدن، فقط با خونسردی سنگ قلابش کرد:

- دردت این چرندیاتی که گفتی نیست، بگو عادت ندارم جای خلوت و بی‌سر و صدا بمونم، بهانه می‌گیرم!

- اینم می‌شه! مرغ که نیستم یه جای دنج بچپم و سرم زیر بالم باشه، آدم هوشیار باید وسط میدون بمونه که بدونه چی‌چی به چی‌چی، کجا به کجاس، توی اون دخمه از دنیا بی خبر می‌موندم!

با چشم و ابرو به آشپزخانه اشاره کرد و با صدای محتاط‌تری پرسید:

- کسی دیگه نبود خبر کنی بیاد واسه‌ت آشپزی کنه؟!

افشین آمد روی یکی از مبل‌ها کنار ما نشست. سرگرم ریختن لیوانی آب از تنگ بلور روی میز و بی‌آن که نگاهی به من یا ادیب بیندازد، جواب داد:

- غریبه که تو خونه‌م راه نمی‌دم! لطافت‌خانمم نه فقط صاحبخونه‌مه که خودت می‌دونی، همیشه زحمتام سرش بوده! امین و راز داره، خبر از توی خونه‌م بیرون نمی‌بره! کافیه باد به گوش خاله‌افسر برسونه راهی تهران نشدی، بلکه شیرازی و بلا ملا سرت اومده که خونه نرفتی، دیگه خودت حسابشو بکن!

لیوان آب را یک نفس سر کشید و همین که لیوان را کناری گذاشت، حرف را عوض کرد:

- حالام بیا کمکت کنم، با ورجه ورجه برسی به تخت و دراز بکشی!

از جا بلند شد و آمد سمت ادیب تا کمکش کند که مانع شدم:

- نه! کتفش توی این بالا پایین پریدنا بیشتر آسیب می‌بینه! شما از کمر بگیریدش، اون دست سالمشم بذاره روی شونه‌ی من و خودشو برسونه به تخت!

ادیب برخلاف پیشنهاد ماساژ، نه تنها استقبال نکرد، بلکه سگرمه‌هایش درهم شد و شاکی گفت:

- هیچی دیگه، کارم در اومد! الان بخوام تا دبلیوسی هم برم باید یکی کمرمو بگیره یکی عصای دستم بشه؟! داوطلبی نداریم جام دستشویی هم بره؟!

در تأیید حرفش تند گفتم:

- راست می‌گه، نمی‌شه که برای یه دستشویی رفتنم محتاج کمک باشه!

و رو به افشین اضافه کردم:

- یه عصا براش بگیریم که چند روزی برای راه رفتن توی خونه، از عصا استفاده کنه! زیربار کمک که نمی‌ره، پاشم اون‌قدری آسیب ندیده که نتونه بذاردش زمین، اگه عصا نداشته نباشه، برای راه رفتن ریزه‌ریزه به محل دررفتگی فشار می‌آره که بعدها یا مدام دچار دررفتگی می‌شه، یا درد به مچ پاش می‌مونه!

موقع حرف زدن به صورت افشین زل نمی‌دم، مبادا پررو شود و فکر کند بی‌خیال شک و شبهه‌ام به او شده‌ام! از گوشه‌ی چشم دیدم او هم بدون نگاه به من جواب داد:

- هرچی لازم داری بگو، مثل همین عصا یا هر چیزی دیگه‌ای که به ذهنت

می‌رسه، زنگ می‌زنم همه چیو برام تهیه کنن بفرستن در خونه!

فقط سری تکان دادم که گمانم دید و در دلم گفتم "نوکر ما نوکری داشت، نوکر او هم چاکری داشت! این افشینم دست کمی از ادیب نداره، انگار بینشون مسری و اپیدمیه که کاراشونو با تلفن و دستور دادن به این و اون حل کنن!" هنوز در افکار خودم بودم که دفترچه‌ای دستم داد و باز بدون نگاه کردن به من، دستوری گفت:

- بنویس تا سفارش بدم!

افشین بعد از گرفتن لیست، رفت کنج سالن بزرگ خانه‌اش نشست و سرگرم صحبت تلفنی شد. معلوم بود دارد اقلام درخواستی‌ام را به "چاکرش" سفارش می‌دهد تا تهیه‌اشان کند! ادیب تازه روی تخت جاگیر شده بود که صندلی میز ناهار را کشیدم کنار تختش، نشستم و پرسیدم:

- درد داره شونه‌ت؟!... هنوز نمی‌تونی بازوتو بدون درد تکون بدی؟!

- نه پَ، نمی‌بینی دارم بندری می‌زنم؟!

- ادیب؟! اگه می‌شه این قدر تلخی نشون نده، خودم به قدر کافی اضطراب دارم! می‌خوای صبر کنی تا شنبه و...

- مصیبتی دیگه! تهران توی کلینیکم که خوب شعبده‌بازی‌هاتو رو کردی، عین خیالتم نبود ممکنه چه گندی بزنی، حالا نوبت من که رسیده، اضطرابجات اومده تو سرت و دستت به کار نمی‌ره؟! ... درد داره کلافه‌م می‌کنه، وگرنه کتف با ارزشمو که از سر راه نیاوردم بدمش دست یه بچه شکسته‌بند! عرضه‌شو داری یه غلطی برام بکنی و دستمو جا بندازی، یا می‌خوای زیر کار در بری؟!

به جای آن همه لغزی که مطمئن بودم از سرِ کلافگی و درد بارم کرده، با ملایمت در جوابش گفتم:

- شاید رگ به رگ شده، یا فقط عضلاتت ضرب دیده. می‌تونم اول یه ماساژ با روغن دردکُش برات بدم، اگه بهتر شدی که فبها، اگه نه، بعد با حکیم‌بابا صحبت می‌کنم و زیر نظر خودش امتحان می‌کنیم برای جا انداختن دستت!

پوزخندی زد و گفت:

- باریکلّو چه دکتری تووو... آره بابا، برو تو کار همون ماساژ، چیه جا

انداختن؟! اصلا یهو دیدی خودش خود به خود تقه خورد جا افتاد... نه؟!
نفهمیدم دستم را خوانده یا باز زده توی کار کل کل! بهتر بود من هم بیندازم توی دست‌انداز همیشگی تا فکرش را از جا اندختن کتفش دور کنم! دست به سینه نشستم و چپ‌چپ نگاهش کردم که شاکی شد:
- چپول نشو! گفتمت اوکی دیگه... هر کاری صلاحه همون کارو کن!
بلند شدم تا بروم آشپزخانه و قبل از رفتنم گفتم:
- روغن و وسایلی که لازم دارم ، عمارته! تا طناز بیاردشون و سفارشی‌های رفیقتم برسه، فعلا یه چای برای خودم بریزم، گلوم خشک شده، از صبح آرزوی یه فنجون چای به دلم مونده!
دو قدم دور نشده، صدای خفه‌اش را شنیدم:
- پیس...پیس... برگرد، کارت دارم!
همان دو قدم را برگشتم و مشکوک از رفتارش، محتاط پرسیدم:
- چیه؟... چی شده؟!
- گرم نگیری باهاشا! فقط منتظرم این دختره بیاد وسایلی رو که لازم داری برسونه دستت، بعدش به افشین می‌گم از یکی از این شرکتای خدماتی نیرو بگیره بیاد برای کارای خونه! لازم نکرده بری سمت این خانم زهرمارو!
با صدای کوتاه‌تری که به گوش لطافت‌خانم نرسد، پرسیدم:
- تو با این مادر و دختر مشکلت چیه؟... وقتی کسی داره برامون زحمتی می‌کشه، من یکی نمی‌تونم براش ژست بگیرم و بی‌احترامی نشون بدم! کم سن و سال نیست این خانم که به خودم اجازه بدم بهش توهین کنم!
نگاهش از همان کنجی که روی تخت نشسته بود، شعله کشید و کشید تا آشپزخانه! بیچاره لطافت‌خانم، نه خبر از گندزدن افشین داشت، نه از بدطینتی احتمالی دخترش و نه ظن و بدگمانی ادیب نسبت به خودش! سر خم کردم تا با صدایی کوتاه‌تر از قبل، آن‌قدری که حتی به گوش افشین نرسد که توی هال بود، تنگ گوش ادیب گفتم:
- یه چیز دیگه، برای خودت می‌تونی خط و خطوط رسم کنی، ولی برای من نه! با هر کی بخوام گرم می‌گیرم!

- از این خبرا نیست که برای خودت بتازونی، حواست باشه!
- جلوی تاخت و تازمو بگیری، ممکنه از درمانت منصرف بشم و درد کتفت تا شنبه رفیق دَنگت باشه!
- خب حالا تو هم! برو با هر کی دوست داری گرم بگیر! اصن از من می‌شنوی، خودتو آتیشم بزن، فدای سرم!

***

فنجان چای را در دستم جابه جا کردم و نگاهم روی لطافت‌خانم چرخید، اسمش واقعا هم که برازنده‌ی او بود. تازه داشتم می‌فهمیدم طناز سر مادرش برده است، اما خدا در حقش کم لطفی کرده و حتی انگشت کوچک مادرش هم نمی‌شود! لطافت‌خانم با وجودی که دوران میان‌سالی را می‌گذراند، اندامی به غایت دخترانه و ظریف داشت، کشیده و خوش‌تراش! چهره‌ای دوست‌داشتنی و جذاب و نگاهی که تا عمق قلبت نفوذ می‌کرد. با احساس نگاه خیره‌ام، سر برگرداند و همراه لبخندی گفت:

- کم‌کم غذا داره حاضر می‌شه، حتما همه‌تون حسابی گرسنه شدین!
- افتادین توی زحمت، شرمنده به خدا!
- این چه حرفیه دخترم، کاری نیست برای من، شماها همه‌تون مثل بچه‌ی خودم می‌مونید! اسمت کیهانه، آره؟!
_ بله، عجیبه به گوش؟!
- نه، اصلا عجیب نیست، خیلی قشنگه، مثل خودت!

و صورتم را عمیق و حسرت‌زده کاوید. رنگ نگاهش کدر و تیره شده بود، حس کردم برخلاف اظهار نظرش، چندان از اسم یا چهره‌ام خوشش نیامده؛ نگاهش که این را می‌گفت! شاید خوشش نمی‌آمد دور و بر ادیب شلوغ شود و نوبت دست دخترش نیفتد! نگاهم را از چشمان کاوشگرش گرفتم و حین سرکشیدن باقی چایم، در دل خودم را ملامت کردم "بیماری خودشیفتگی ادیب، مسری بوده کیهان؟! حالا انگار تحفه‌ای که همه بهت حساسیت نشون بدن و فکر کنن ..."

- آقا ادیب خیلی درد داره، معلومه از حالش! گفتم یه غذای مقوی بار بذارم

که جون بگیره!

افکارم قیچی شد و حواسم برگشت به واقعیت و نه تخیلات سردرگم مسخره‌ام! فنجان خالی را گذاشتم روی پیشخان و نگاهم را از بالای اُپن دادم به هال! ادیب دراز کشیده بود و با کمک ساعد دست سالمش، سر چشمش را پوشانده بود. گرسنگی از یادم رفت و حتی ضعف بدنم؛ فکر و خیالم را این درد کشیدن ادیب به خود کشیده بود! و باز شنیدم لطافت خانم می‌پرسد:

- قراره خودت جا بندازی دستشو؟!

با سوال او، نیمچه اخمی روی صورتم نشست:

- ناچارم، ولی اضطرابم دارم؛ دندونپزشکه و دستش!

- یعنی به خودت اطمینان نداری؟!

- دارم، ولی خب... بگذریم! می‌شه یه خواهشی کنم؟!

- جانم؟!

- اگه ادیب حرفی زد، دلگیر نشید! شاید خودتون بهتر بدونید دلیلش چیه ولی انگار مشکلاتش با طناز، حتی روی رابطه‌ش به شما هم تاثیر گذاشته!

دمی را دور در قابلمه پیچید و در همان بین جواب داد:

- چیز تازه‌ای نیست! شما نگران نباش، همین که هر کاری از دستت بر می‌آد براش کم نذاری، لطفتو رسوندی، طناز خاطر آقا ادیبو خیلی می‌خواد!

از طناز شنیده بودم مادرش از علاقه‌اش به ادیب بی‌خبر نیست، به زور لبخندی روی لبم نشاندم و گفتم:

- چه خوبه با دخترتون مثل دوتا دوست می‌مونید. من و حکیم‌بابامم بیشتر دوستیم تا پدر و دختر، ولی اگه مادر انیسم زنده بود، شاید بهتر درکم می‌کرد! هیچی جای روابط مادر دختری رو نمی‌گیره!

لطافت‌خانم به رسم نوازش دستی به بازویم کشید و گفت:

- خدا همه‌ی اسیران خاکو رحمت کنه، هم مادر شما رو، هم همسر منو! ولی نه عزیزم، فکر نکن منم خیلی با طناز موافقم و تأییدش می‌کنم! بارها منعش کردم از این علاقه‌ی افراطی و بی‌نتیجه، ولی هرچی بیشتر منعش می‌کنم، جدی‌تر می‌شه توی احساسش به آقا ادیب!

اخبار طناز مو به مو داشت از زبان مادرش برایم مرور می‌شد، مانده بود پی بردن به رابطه‌ی این مادر و دختر با افشین! کافی بود یک کلمه‌ی خلاف در مورد افشین از دهان این زن بشنوم، آن‌وقت برایش می‌گفتم به افشین مشکوکم. شاید لااقل او حواسش جمع می‌شد، طناز که پشت گوش انداخته بود! حرف را کشیدم سمت افشین:

- با افشین رابطه‌تون فقط موجر مستأجریه؟!... راستش کنجکاوم بدونم نسبتتون چیه که این قدر باهاتون راحته، اشکالی نداره در این مورد برام بگید؟!

- چه اشکالی داشته باشه؟! رابطه‌ی ما اصلا رابطه موجر و مستاجری نیست! خودشون خونه دارن در حد کاخ، این‌که می‌بینی مستاجر خونه کوچیک ما شده، دلیل داره! حدود بیست سالیه که مادرش از مشتری‌های همیشگی خودمه. سه سال پیش که آقای اوجی، پدرِ آقا افشین، تجارت خونه‌ای دبی زد و با خانواده راهی شدن برن اون ور آب، خانمش، پیشنهاد داد پسرشون بیاد طبقه‌ی همکف خونه‌ی ما بشینه که من بتونم هواشو داشته باشم و به کاراش رسیدگی کنم. البته مستخدم داره که هفته‌ای سه روز می‌آد براش کارای خونه رو انجام می‌ده و حتی پخت و پزم می‌کنه. من بیشتر سرکشی به کارای کارگرش می‌کنم، مبادا از زیر کار در بره! اینم که می‌بینی منو خبر کرده بیام برای کمک، نه فکر کنی جای مستخدمش اومدم، نه! خدا رو شکر رزق و روزیمون از کار خیاطیم و مقداری سهامی که داریم، می‌گذره و کم و کسری نداریم. ولی آقا افشین ترسیده کارگرشو خبر کنه بیاد و خدای نخواسته، اون خانم امانت‌داری نکنه و حرف از خونه بیرون ببره و باد به گوش خاله‌اقسر برسونه که چی پیش اومده!

بی‌مقدمه‌چینی گفتم:

- شاید فکر کنید دارم زیادی کنجکاوی به خرج می‌دم ولی باور کنید لازمه! می‌خوام بدونم افشین چه‌طور آدمیه؟... شما بهش اعتماد دارید؟ منظورم اینه که ممکنه برای کسی که دوست داره... یعنی برای به دست آوردن کسی که دوستش داره، کارای عجیب غریبی هم ازش سر بزنه؟!

نگاهش را از چشمانم دزدید، ظروف کثیف بقایای پخت و پزش را زیر شیر آب گذاشت و با افسوسی که در صدایش نشسته بود، پرسید:

- منظورت برای به دست آوردن طنازه؟!... آره ممکنه!

این قدر باهوش بود یا افشین این قدر ضایع‌کاری کرده بود؟! نتوانستم تعجبم را پنهان کنم و هیجان‌زده پرسیدم:

- واقعا؟!... یعنی تا این حد عاشقشه؟!

- سه ساله مستاجر ما شده و دو سال بیشتره خواستگار طنازه، ولی من و طناز حتی حاضر نشده به خواستگاریش فکر کنه! آقا ادیب مثل یه دیوار سنگی بین رسیدن این دوتا به هم سد کشیده! حالا هر چی هم که آقاافشین عاشق باشه، خود منم می‌دونم این وصلت سرگرفتنی نیست!... ولی، خب دیگه، عشق که پاش وسط باشه، عقل سرگردون می‌شه! امروزم انگار خود آقا افشین طنازو رسونده سر قرارش با شما. به طناز گفته یه پنج دقیقه اون ورا کار داره، ماشینو پارک کردن و از هم جدا شدن! یک ساعت بعدش درست همون‌جایی بوده که طناز بوده! اگه به دیدنش توی محل حادثه مشکوکی، دلیلش این بوده!... به من که این‌طور گفت! دیگه چی کار کنم؟! نخواستم به روش بیارم که هنوز نسبتی با طناز نداره که بخواد سر از همه کاراش در بیاره! خودِ طنازم از این کارش دلگیر می‌شه که یک‌سره و آن به آن تعقیبش می‌کنه و خبر داره کجا می‌ره، با کی می‌آد، چرا می‌ره، چرا می‌آد!

مات نگاهش می‌کردم که سری به تأسف تکان داد و آهی کشید و زیرلبی برای خودش ویزویز کرد:

- عاقبت این عشقای دختر فقیر و پسر پولدرام که مثل قصه‌ها نیست!

- کیهان؟... مصیبت، بیا دیگه!... بابا من دارم از درد می‌رم اون دنیا! خودت کاری نمی‌کنی، اقلا دوتا مسکن قوی بده کوفت کنم!

به طرفةالعینی از ذهنم گذشت "آخه آدمی که درد امانشو بریده باشه، این صدای نکره از حنجره‌ش بلند می‌شه؟!" لبخند تلخی کنج لب لطافت‌خانم نشست و بلافاصله گفت:

- فکر می‌کنه داریم براش دسیسه‌ای می‌چینیم! شما برو بیرون که خیالش راحت باشه، منم میز غذا رو آماده می‌کنم و می‌رم خونه خودم.

خیلی کوتاه از رفتار زشت ادیب عذرخواهی کردم! لطافت‌خانم سرش به کار

خودش گرم شد و مثل کسی که به جرم خودش واقف باشد، چشمانش را دزدید و گفت:

- روی من خیلی حساسه، حتی بیشتر از طناز! به نفع همه‌ست با هیچکدوممون گرم نگیری!

گیج‌تر از قبل راه افتادم بروم بیرون از آشپزخانه و در همان بین به خودم گفتم "روی لطافت‌خانم بیشتر از طناز حساسه؟!... نکنه دختره عاشق ادیب شده و ادیب عاشق مادره؟! اصلا شاید واسه همینم چشم دیدن طنازو نداره، چون می‌دونه با وجود طناز، دستش به لطافت‌خانم نمی‌رسه!"

از فکری که به مغزم رسوخ کرده بود، گر گرفتم! اگر حکیم‌بابا می‌فهمید این روزها چه افکاری در سرم برو بیا می‌کنند، پاک از دست‌پرورده‌اش نا امید می‌شد. خب، این دوره زمانه کم و بیش چنین موارد مشابه‌ای به گوشم رسیده بود. پیش آمده بود از مشتریانم در مورد مردان جوانی شنیده باشم که با زنان بیوه‌ی خوش بر و رو رابطه برقرار می‌کنند، حتی زنانی که چندین و چند سال از خودشان بزرگترند! اصلا به نظرم می‌رسید یک‌جورهایی این کار مد روز شده است، به خصوص برای امثال ادیب که قید و بندی هم در ایجاد این‌طور روابط آزاد نداشتند! سعی کردم این افکار را از ذهنم دور بریزم. چنین افکار بی‌سر و ته ثابت نشده‌ای، حتی بدون بر زبان آوردنشان، پشت تهمت و غیبت را هم زمین می‌زد! طوری که آدم حس می‌کرد، پیژامه و زیرپیراهنی شیطان را تن زده و مسند او را در خانه‌ی خود آن ملعون غصب کرده است!

دیگر رسیده بودم به سالن که چشمم به ادیب افتاد. دستش به شانه‌اش بود، اما آدمی که درد امانش را بریده باشد، پوستش بی‌رنگ می‌شود، مهتابی، یا نهایت زرد و کبود! ادیب با اون پوست سبزه و آفتاب‌خورده، در آن لحظه بیشتر برافروخته و سرخ نشان می‌داد. همین بود، حساسیت داشت به صحبت کردنم با لطافت خانم یا گرم گرفتنم با او! از این زن چه می‌خواست ادیب؟... چرا نگاهش مثل رادار رد او را در آشپزخانه می‌زد؟... می‌ترسید من از این زن چیزی بشنوم، یا او از من چیزی بشنود؟! شاید می‌ترسید دستش را برای لطافت‌خانم رو کنم و از دوست‌دخترهای رنگ وارنگش در تهران برای او بگویم! شاید خبر نداشت که

لطافت خانم حتی بهتر از من از احوالات زندگی‌اش با خبر است!

کنار تختش ایستادم و ابروهایم را در هم کشیدم. به قدری حواسش به لطافت‌خانم بود و نگاهش را از سر آپن پَر داده بود به محوطه‌ی داخلی آشپزخانه که حتی متوجه سر رسیدنم نشد. برای آن که فکر نکند احمق و ابله هستم، صدایش کردم:

- ببین منو دکتر ادیب شمس!

برخلاف ابتدایی که رفته بودم آشپزخانه، حالا جای خوابیدن روی تخت، نشسته تکیه‌اش را داده بود به دیوار پشت سرش و گردنش تاب برداشته بود سمت اپن. با شنیدن صدایم از کنار تخت، سرش بی‌هوا به قدر زاویه‌ی چهل و پنج درجه‌ای چرخید سمتم که آه از نهادش بلند شد. با بی‌رحمی و بی‌توجه به دردی که نشانه‌اش تا عضلات صورتش کشیده شده بود، چشم در چشمش چرخاندم و گفتم:

- کسی که درد داره، صداش این‌طوری در نمی‌آد!

مظلومانه و گیج پرسید:

- چه‌طوری؟

- یه طوری که انگار سقشو با بوق حموم برداشتن!

مظلومیتی که در اثر جا خوردن نشان داده بود، به آنی جایش را داد به پررویی همیشگی:

- فارسی حرف بزن بفهمم داری چی می‌گی!

_ فارسی گفتم، نه بلغاری! یعنی اگه همون‌قدر که ادعا داری، درد داشتی، صدات این‌طور گوشخراش و محکم بلند نمی‌شد! هیچ قرصی هم الان نمی‌تونم بهت بدم، شاید بعد از گرفتن ماساژت بیشتر لازمت بشه!

صدایش را برایم بالا برد:

- اصن می‌دونی چیه؟!

یک لحظه زبان به دهان گرفت و همراه با پلک فشردنی، آرواره‌هایش بر هم محکم شد. از تن صدای بلندش، درد استخوانِ از جا در رفته‌ی کتفش حتی به نای و نایژه‌هایش فشار می‌آورد. پس همین چند دقیقه پیش هم این درد را تحمل

کرده بود، آن هم فقط برای بیرون کشیدن من از آشپزخانه و دور کردنم از لطافت‌خانم! بالاخره چشمانش را باز کرد، این‌بار نه با تن صدایی بلند، ولی با قاطعیت حکم صادر کرد:

_ من نه ماساژ می‌خوام، نه کمک تو روا موندی این جا چی کار؟... بیا برو هر جا دوست داری، به سلامت!

دست‌هایم بر سینه‌ام چلیپا شد و همراه با لبخند موذیانه‌ای پرسیدم:

- یعنی برم عمارت پیش خانم‌دوسیت؟!

مثل صبح، وقتی سر میز صبحانه نشسته بودیم، سه‌گره‌ی پیشانی‌اش از چهارگره هم رد کرد! این‌بار با تُن صدایی که دردش را تشدید نکند، اما لحنش به شدت تلخ بود، توبیخم کرد:

_نگفتم گند بزن به سلامتی خانم‌دوسیم که! فقط می‌گم برو، اصن یه چند روزی برو خونه خودتون، تهران!

فقط داشت حرف مفت می‌زد، درد امانش را بریده بود و می‌دانستم از حرصش دستور بیرون رفتنم را صادر کرده! جفت ابروهایم را بالا بردم و لبخندم پهن‌تر شد روی صورتم و گفتم:

- چه همه‌تون علاقمند شدین منو برگردونین خونه‌مون! می‌رم‌آ، نه که نرم، ولی نه حالا، به وقتش می‌رم!

چشمی برهم فشرد، خودش را سُر داد روی تخت تا دراز بکشد و در همان بین زیرلبی زمزمه کرد:

- بس که مصیبتی دیگه، حالا ببین کی باشه یقه کدوم بدبختی رو بچسبی!

سر و صدای قدم‌هایی از راهرو ورودی ساختمان به گوشم رسید، سرم برگشت سمت در آپارتمان، در چهارتاق باز شد و افشین با یک بغل جنس آمد داخل و خبر داد:

- خب، اینم سفارشی‌های شما که طناز از خونه آورده، بقیه‌شم توی راهه!

و پشت سرش، طناز هم پا به آپارتمان گذاشت.

***

لطافت‌خانم رفته بود طبقه‌ی خودشان. ادیب اصرار داشت طناز هم برود که

مقاومت کردم و بالاخره بی‌رودربایستی گفتم:

ـ فقط من بمونم توی این آپارتمان و شما دوتا مرد مجرد؟! اگه طناز بره، نمی‌تونم کمکی به تسکین دردت کنم، مجبورم منم برم!

عصبی شد از تهدیدم و شنیدم زیرلبی برای خودش ویز ویز می‌کند:

ـ خدا نکنه کار بنی‌بشری، به فرزندانِ خلف حوا گیر کنه، حال و روزش همینه دیگه، به غلط کردنش می‌ندازین!

خودم را زدم به ناشنوایی، هر چه می‌گفت برای خودش بود. نمی‌شد که تنها بمانم و جراتم ته نکشد. نه که فکر کنم ممکن است مشکلی برایم به وجود بیاورند. خوشبختانه نه در عصر یخبندان بودیم و نه دوران غارنشینی که تا دو مرد، زنی تنها را گیر بیاورند، افکار مسمومی به سرشان بزنند، ولی حضور طناز باعث تقویت روحیه‌ام می‌شد.

به طناز گفتم به سلیقه‌ی خودش یا افشین موزیک بی‌کلام و ملایمی انتخاب کند و اجازه دهد صدای موسیقی در فضا و محیط خانه پخش شود. خودم هم تندتند شمع‌هایی را دور و بر تخت روشن کردم و عود لاوندر هم انتخابم بود برای شروع درمان ادیب. برای جا انداختن دستش، نیازی به این کارها نبود، اما بدنش ورزشکاری بود و عضلانی! کافی بود شک کند به این که قصد جا انداختن دستش را دارم و عضلاتش را سفت کند، آن وقت کارم به خنسی می‌خورد. ادیب قبلا از زبان خانم‌دوسی‌اش به قدر کافی شنیده بود که طی درمانش، این تدارکات را برای او می‌دیده‌ام. حواس جمع بود و حالا اگر ظاهر قضیه را حفظ نمی‌کردم، می‌فهمید کلکی توی کارم است. افشین دورتر از ما سر مبلی نشست، روی زانوها یله انداخت و از ته سالن نگاهش را داد به تکاپوی من و طناز که سرگرم روشن کردن شمع‌ها بودیم. از کنج چشم زیر نظر گرفته بودمش، همه‌ی توجه‌اش به طناز بود! طناز اما اصلا حال و هوای او را در سر نداشت و همه‌ی توجه‌اش به ادیب بود. این که می‌گفتند، "من تماشای تو می‌کردم و غافل بودم/ کز تماشای تو عالم به تماشای من است" برازنده‌ی افشین بود و بس! شاید من هم جای او بودم، تا مرز از بین بردن رقیبی این‌چنین قدر پیش می‌رفتم، حتی اگر آن رقیب، دوست صمیمی‌ام بود!

کارم که تمام شد، رفتم سر وقت روشویی و دستم را زیر شیر آب می‌شستم که باز ذهنم کشید سمت طناز! بعد از حوادث امروز حسم به او یک‌جورهایی نفهم شده بود و گیج و سردرگم بودم در قضاوت دوستی یا دشمنی‌امان! یک وقت‌هایی حتی حس می‌کردم، هوویم را کنار دستم نشانده‌اند! دلیلی نداشت بخواهم به او حسودی کنم، اما... شاید هم حسادت می‌کردم. افشین مثل بچه گربه‌ای که دنبال مادرش افتاده باشد، نگاهش با او در خانه می‌چرخید و هر جا طناز بود، خودش را هم نمی‌رساند، گوش و هوش و نگاهش با او بود! یعنی به علاقه‌ی ناب و خاص افشین به طناز حسودی می‌کردم؟!... نه! این نبود، اما نمی‌خواستم فکر کنم اصل قضیه به کجا ختم می‌شود. مگر تحفه بود ادیب‌شمس که علاقه‌ی طناز به این مرد پر ادعا، حسادتم را تحریک کند؟! از سرویس بهداشتی بیرون زدم و تا نزدیک تخت ادیب رفتم و گفتم:

- پیرهنتو در بیار و دراز بکش روی تخت!

- جاان؟!... اعمال منافی عفت؟... حالا نمی‌شه از روی پیرهن ماساژ بگیرم؟!

از سر بی‌حوصلگیِ ناشی از اضطرابی که داشتم، چشمانم در حدقه تابی خورد و گفتم:

- مار زبونتو بزنه که فقط نیش داری! ماساژ از روی پیرهن کجای دنیا رسمه؟!

بی‌توجه به نفرینی که به زبانم آمده بود، سرش برگشت سمت افشین:

- افشین؟...بیا کاکوا ببین کجا رو باید چه‌طوری ماساژ بدی که دست پنجه‌ی حنایی گمپ‌گلم خانم‌دوسیم مستهلک نشه، فردا پس‌فردا باید جوابگوی اونم باشم!

چشمانم چهارتا شد! آدمی که ادعای دختربازی‌اش گوشم را پر کرده بود، به وضوح داشت از زیر گرفتن ماساژی برای تسکین دردش گریز می‌زد، فقط چون قرار بود من ماساژورش باشم؟! با زن بودنم مشکل داشت یا با خودم؟! ادا اطوارهای به ظاهر پرهیزگارانه‌اش، داشت حوصله‌ام را سر می‌برد! لحنم تند و تیز شد و تهدیدش کردم:

- ادیب، بشمار سه، هم پیرهنتو در آوردی، هم دراز کشیدی سر تخت، وگرنه به جون حکیم‌بابا گذاشتم رفتم! فکر کردی خودم خیلی راحتم بخوام هفت‌خطی

مثل تو رو درمان کنم؟!

چنان نگاهی به من انداخت که انگار آماده شده ببرندش سلاخ‌خانه، اما دیگر مقاومتی نشان نداد. سعی داشت با یک دست دگمه‌های پیراهنش را باز کند که طناز گفت:

- من کمک می‌کنم!

با همان دست سالمش دستپاچه مقابل صورت طناز سد ساخت و تشر رفت سرش:

- لازم نکرده!

و رو به من گفت:

- خودت بیا مصیبت!... هر غلطی باید بکنی گردن بگیر، فقط این بزبزقندی رو از من دور نگه‌دار! با گرگ دست حنایی‌ام کنار بیام، با بزبزقندی کنار نمی‌آم!

علنی من را گرگ قصه کرده بود، اما سیبل اصلی لحن گزنده‌اش طناز بود، نه من! دلم برای طناز کباب شد! در ثانیه رنگ لبو شد و می‌توانستم قسم بخورم حتی تلالو اشک را در چشمانش دیده‌ام. افشین بلافاصله از جا پرید، با چند قدم بلند خودش را وسط انداخت و گفت:

- جفتتون بایستید کنار، خودم کمکش می‌کنم!

از خدا خواسته عقب رفتم و زل زدم به دست‌های افشین که عصبی و عجولانه داشت دگمه‌های پیراهن ادیب را برایش باز می‌کرد. مدام پلک می‌زدم و از سر کلافگی، لب‌هایم را تند تند نم می‌دادم. شک نداشتم لقب گرگ از ادیب گرفته‌ام چون دستم را خوانده است! تا افشین آمد کمک کند و اول دست سالم او را از پیراهنش بیرون بکشد، تذکر دادم:

- فقط دستی که آسیب دیده از آستین خلاص کنید کافیه!... اون یکی دستش توی پیرهنم باشه مهم نیست!

ادیب نگاهی به من انداخت و در حالی که پوزخندی کنج لبش نشسته بود، به طعنه گفت:

- نه والو...؟! ماساژ از روی پیرهن نداریم، اما یه طرفه‌ش اوکیه؟! سبک سنگین نشه این ور اون ورم؟!

از سر استیصال باز زبان بر لبم ساییدم و بعد از مکثی کوتاه، نفس سنگینم را از سینه بالا کشیدم و گفتم:

- می‌خوام راستشو بهت بگم ادیب!

- باریکلّو چه دلبری توا... خب؟... راسش چیه که تا حالا می‌پیچوندیم؟!

- ماساژی در کار نیست، نگران بودم اگه بدونی عضلاتتو سفت کنی و نتونم حرکت بجایی به دستت بدم که استخوون از جا در رفته رو بندازم سرِ جاش، ولی حالا نظرم برگشت! می‌خوام بدونی قراره یه راست دستتو برات جا بندازم، اعتماد داری بهم یا نه؟!

- کیهان...؟!

صدای اعتراض طناز بود، اما ادیب نگاهش میخ چشمانم ماند و لب از لب باز نکرد. افشین هم علناً ماتش برده بود به دهانم. جواب نگاه لبریز از سوال افشین و حتی فریاد ملامتگر طناز را ندادم و همان‌طور خیره به ادیب پرسیدم:

- اعتماد داری یا نه؟! یادت باشه من فیزیوتراپی هم خوندم... یادته که؟!... اعتماد داری؟!

نگاهش را از چشمانم دزدید و گفت:

- دیگه هیچ‌وقت سعی نکن گولم بزنی، گول زدن کار گرگ صفتاس، نه مصیبتِ ساده‌لوحی مثل توا... افشین، کمک کن این بی‌صاحابو از تنم بکشم بیرون!

طناز، نگاهی غرق در دلواپسی به من انداخت، با پلک زدن به او هم فهماندم به تصمیمم اعتماد کند. ادیب فهمیده بود قصد کلک زدن داریم، چرندگویی و رفتارش نشان می‌داد عصبانی بوده است که احمق فرضش کرده‌ایم. حالا هم که به زبان خودش، حدسم را مهر تأیید زده بود. پیراهنش را کامل در آورد و سرش را بالا گرفت و پرسید:

- نشسته باشم نمی‌شه؟!

افشین کامل عقب کشید. طناز انگار قرار است شاهد سر بریدن کسی باشد، از ترس خودش را چسباند به او و تقریبا به بازویش چنگ انداخت. در جواب ادیب چانه‌ام را بالا دادم و گفتم:

- بهتره دراز بکشی، اونم طاق‌باز!... سرتو بذار اون سمت که دست چپت در اختیارم باشه!

لبخند ریزی نشست کنج لبش و با لحن ملایمی که طعنه‌اش چندان هم گزنده نبود، تذکر داد:

- دست چپمو دست کم نگیر، کاراییش زیاده‌ها، حلقه انداختن زاقارت‌ترینشه! انصافا مراقب باش دخترحکیم‌باشی، دست چپی‌ام، یه جوری ناکارم نکنی دیگه نتونم دهن مردمو سرویس کنم!

توقع مثل آدم حرف زدن را نباید هم از او می‌داشتم! خنده‌ام را خوردم که پُرروتر نشود ولی دل‌داری‌اش دادم که می‌فهمم اضطرابش را:

- همدردیم، فکرکنم دقت نکرده بودی منم دست چپی‌ام!

- پَ چی که دقت کرده بودم، هنوز نگرفتی چشمام چه‌قدر زحمتکشن؟! اصن به بیگاری عادت دارن!

و دراز کشید روی تخت. دستکش جراحی را از کنار میز برداشتم و دستم کشیدم و در همان بین گفتم:

- واقعا درد نداره، به شرطی که باهام همراهی کنی! عضلاتتو سفت نکن، باشه؟! طناز این صندلی رو بذار نزدیک تخت که بتونم جای مناسبی بشینم!

طناز هول‌هولی صندلی را کنار تخت کشید و باز محکم چسبید به بازوی افشین. احتمالا افشین از خدایش بود که جا انداختن دست ادیب، یکی دو ساعتی طول بکشد! ته دلم به افکارم تشر زدم بروند گم شوند و بگذارند حواسم جمع کارم باشد. نشستم روی صندلی و با سر چهار انگشت آرام و با احتیاط سرشانه‌ی ادیب را لمس کردم. نگاهش بی‌وقفه روی صورتم می‌دوید، از چشم روی لب‌ها، دوباره بالا روی پیشانی‌ام و باز برمی‌گشت نگاهم را می‌کاوید و دوباره اززسر! ترسیدم از واکنش چهره‌ام بخواند چه لحظه‌ای قصد جابه‌جایی دستش را دارم و ناخواسته در برابر حرکتم مقاومت کند. آهسته پچ زدم:

- نگاهتو بردار، نمی‌تونم تمرکز کنم!

- اون‌وخ چرا؟!...

برخلاف ادعایم، همه‌ی جانم جمع شده بود در سرانگشتانم و نگاه تیزم و هیچ

هم تمرکزم به هم نریخته بود! البته که او هم دست بردار نبود، یعنی نه قید چرخاندن نگاهش بر روی صورتم را می‌زد، نه قید شنیدن دلیل به هم ریختن تمرکزی را که بهانه کرده بودم. سکوتم را که دید، باز با سماجت پرسید:

- پَ یعنی این تمرکزت به همین راحتی می‌ره پی یللی‌تللی خودش؟!

_هیسسس!

و با دقت بیشتری چندباری سرانگشتانم را روی شانه‌اش جابه‌جا کردم تا مطمئن شوم دستش را باید به چه سمتی حرکت دهم، خوشبختانه همه‌ی حواسش رفته بود به دست انداختن و مضحکه کردنم:

- خنزرپنزرای افسونگرت که نبض غزالی رو ایکی ثانیه‌ای کشف کرد، الان نمی‌تونه تشخیص دررفتگی رو بده؟!

حین بررسی‌های آخر برای اطمینان از نوع دررفتگی شانه‌اش، از عمد جواب دادم:

- آخه اون موقع این‌طوری نذاشته بودیم زیر ذره‌بین!

- بی‌خیال، از برخورد اول زیر ذره‌بین بودی، خودتم می‌دونی!

- اولش آره، ولی نه وقتی که فهمیدی دختر حکیمم!

- دیگه تقصیر من چی بود که یهویی تو زرد از آب در اومدی، شدی دخترِحکیم؟! ولی خوشم اومد، کم نیاوردی! یادته؟! همچین آویزونم شده بودی که گفتم چه هولی مخمو بز... آااخ، چه غلطی می‌کنی مصیبت؟!

صدای ترق کوتاهی از کتفش بلند شد و انگار همان لحظه، خدا دنیا را کف دستانم گذاشت! از شدت وجد و شعف، با صدایی که نمی‌توانستم شوقش را پنهان کنم، خبر دادم:

- تموم شد، جا افتاد! ... جا افتاد ادیب! دستتو تکون بده ببین درد داری هنوز؟! فقط خیلی آروم، آروم و محتاط... ادیب، می‌شنوی چی می‌گم؟... دستتو تکون بده!

پلک‌هایش را بسته بود، ولی چهره‌اش نشانی از درد نداشت. بنا به خواست من آهسته دستش را بلند کرد و به چند سمت کشید، باز هم بدون ردپایی از درد در عضلات صورتش! پس چرا چشمانش را باز نمی‌کرد؟ چرا رگ پیشانی‌اش

برجسته بود؟! چرا رنگ پوست سبزه و آفتاب خورده‌اش، در ثانیه رنگ شاه‌توت‌های وحشی شد؟! منِ احمق، چه‌طور بیماری پرولاپسش را فراموش کرده بودم؟! حتی وقتی حرف نوع نبضش را پیش کشید، آن‌قدر که همه‌ی تمرکزم صرف جا انداختن دستش بود، باز هم یاد بیماری‌اش نیفتاده بودم! دل‌نگران از این که حالش بد نشده باشد، دستپاچه هر دو دستکش را از دست‌هایم بیرون کشیدم. کف دستم روی قلبش نشست، نگاهم به عضلات سینه‌اش بود و با سر چهارانگشتِ دست آزادم، نبضش را گرفتم. قلبش زیر دستم محکم می‌کوبید و نبضش پر بود از نشانه‌های اضطراب و هیجان! ترس به جانم ریخت، ترسی که شاید هرگز در مورد هیچ بیمار دیگری، حتی با وضعیتی صد چندان حادتر، تجربه نکرده بودم! سرم را بیشتر کشیدم توی صورتش و با صدایی که سعی داشتم اضطرابم را نشان ندهد، بلکه فقط آرام‌بخش و صمیمی باشد، پرسیدم:

- ادیب؟!... خوبی؟... چشماتو چرا بستی؟!

بالاخره چشمانش را باز کرد و نگاهمان در هم تنید؛ نی‌نی چشمان تیره‌اش انگار که جرقه بزند، برق برداشته بود! برقی که با سرعت نور به تنم رسید و سرعت گردش خون در تنم وارونه شد، انگار که سونامی در تنم رخ داده باشد، یک‌دفعه زیر نفوذ جذبه‌ی نگاهش به ویبره افتادم! من پرولاپس داشتم یا او؟!... اگر این مرض از او بود، چرا قلب من داشت زیر فشار تپش‌های فوق سنگین، مثل اناری آبلمبو شده از وسط ترک برمی‌داشت؟!

دست سالمش، با حرکتی کند سر دستی نشست که روی قلبش داشتم، نه فشاری آورد و نه دستم را پس زد، فقط آرام روی دستم قرار گرفت. مثل سنگینی روح بود بر تن آمیزاد؛ جان می‌داد به دست یخ‌زده از هراسِ گنگی که در تنم پیچیده بود، اما مثل خود روح، بی‌وزن بود و سبک! لب‌هایم داشت سِر می‌شد! چرا جوابم را نمی‌داد؟... چرا قلبش این‌طور سنگین کف دستم را به توپ بسته بود؟! اشک کنج چشمانم لق می‌زد و آماده بود بلغزد روی گونه‌های سردم! صدایم لرزید و از میان لب‌های سِر شده از هراس کشنده‌ام، به زحمت یک‌بار دیگر لب جنباندم:

- داری می‌ترسونیم! (پر تمنا التماس کردم) تو روخدا!... بگو خوبی!... خوبی؟!

بالاخره دستش را پس کشید و دست من را هم از سینه‌اش پس زد و با لحن خاصی گفت:

- کشتی که منوا چه خوبی؟!... دو بار دیگه این‌طور بلایی سرم بیاری و بعدش این ریختی بپرسی خوبم، بی‌برو برگرد جام ور دست بابامه، کنج مقبره‌ی خانوادگی!

نفسم را همراه مچش که هنوز زیر چهار انگشت داشتم، رها کردم! دستی را که پس زده بود، در کنف حمایت دست دیگرم گرفتم، بلکه از آن حالت یخ کرده‌ی ناشی از بی‌روحی‌اش، بیرون بزند و شرمنده پرسیدم:

- این قدر درد داشت؟

نگاهش را از صورتم گرفت و طلبکار پرسید:

- فقط درد داشت؟!... مثل خنجر خوردن بود!

دستم ساطوری می‌شد بهتر بود تا بشنوم خنجر زده‌ام به کسی، آن هم... نه! آن هم و این همی نداشت، دستم برای شفای بیماران بود و خَلاصی‌اشان از درد، نه خنجر زدن به بیمار! لب و لُنجم ناخواسته آویزان شد که باز گفت:

_ خب حالا... جدی نگیر تو هم، خاطره شد! یه خاطره‌ی شیرین برای خاطره‌بازی! به اون خنجر خوردنشم می‌ارزید، دستم مثل روز اولی شده که از مادر دنیا اومدم، ببینش!

از جا بلند شد و روی تخت نشست. پاهایش را از تخت آویزان کرد و بازویش را به چند طرف حرکت داد. نگاهم به عمد با حرکت دستش هی دور می‌چرخید و پشت هم تذکر می‌دادم:

_- ادیب، یواشتر... می‌گم یواشتر، باید مدتی رعایت دستتو کنی... لعنتی، می‌گم یواشتر!

- باشه خب!... چرا داد می‌زنی؟! بی‌اعصاب نبودی که! خواستم خودت ببینی چه اوسایی هستی توی شکسته‌بندی!

چشمکی برایم زد و با حلقه کردن دو انگشت سبابه و شستش رو به افشین اعلام کرد:

- پرچمش بالوی بالان!

- لازم نکرده پرچم برام بالا پایین کنی، خودم می‌دونم توی چه کارایی اوسام! شما فقط استرس بهم ندی، لطفت زیاد!

باز آن روی آشیخ روباهی‌اش را برایم رو کرد:

- این جاس که باید گفت، ایی بلال شده‌ی ورپریده رِ کُجوی دلم بیذارم؟!

بالاخره بر خودم مسلط شدم! سرپا ایستادم و رفتم سر وقت نایلونی که به سفارش افشین برایم آورده بودند. باندِ کشی نرمی را از تویش برداشتم و برگشتم روی صندلی نشستم و گفتم:

- به روش حکیم‌بابا برات باندپیچیش می‌کنم، چند ساعت دیگه‌م بهتره خیلی محتاط برای پات ماساژ بگیری!

خم شدم و سر باند را بردم پشت تنش و از یک دستم به دست دیگر دادم. تسلطم برای پیچاندن باند دور تنش و جای دررفتگی کم بود، ناچار خودم را از روی صندلی کشیدم سرِ تخت. باند را یک دور کامل گِرد تنش پیچاندم و بعد بردم سمت سرشانه و بازویش:

- باید حداقل چند پارت ماساژ بگیری!

به ترتیبب باند را نرم از ناحیه‌ی دلتایی کتف و بازویش رد کردم، یکی دو دوری باندپیچی را ادامه دادم و توضیحاتم را تکمیل کردم:

- همه جوره باید رعایت کنی! اگه نه، یه وقت درد به تنت می‌مونه و خدای نخواسته شونه‌ت دررفتگی‌های مسلسلی و پشت هم‌دیگه می‌ده!

حین کار، مدام به سر و صورت و سینه‌اش دور و نزدیک می‌شدم، چشمانم از صورتش رمیده بود ولی سنگینی نگاه نافذش را حس می‌کردم، آن‌قدری که این بار واقعا داشت تمرکزم را به هم می‌ریخت! زیرلبی تذکر دادم:

- تمرکزمو نریز به هم!

نگاهش را از صورتم برداشت اما ای کاش لال شده بودم و گزک دستش نمی‌دادم! چون رویش را کرد سمت افشین که همه‌ی حواسش به ما بود و پرسید:

- یه جمله‌ی حکیمانه‌ای می‌گی همیشه! چی بود؟!... آها، یادم اومد! این جمله‌ت خیلی حکیمانه و فلسفیه؛ هارد مُخو می‌ترکونه اصن! این که می‌گه، همیشه غمگینترین لحظاتو با کسی تجربه می‌کنی که شیرین‌ترین خاطرتو

ساخته! کی اینو گفته افشین؟... خودت که نبودی... بودی؟!

افشین با تعلل و متفکرانه جواب داد:

- ویلیام شکسپیر گفته، نه من!

- همون! گفتم به تو نمی‌آد، باید یه شخصیت درست و حسابی اینو گفته باشه!

و باز نگاهش برگشت سمت من و یک جوری که یعنی دارم مختص تو می‌گویم، توضیح داد:

- خلاصه که خاطره‌ی شیرینو امروز با این جا انداختن دستم برام ساختی، حالا دیگه اون فاز غمش کی برسه، خدا خیر کنه!

اصلا نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، افتاده بود به پرت و پلا گویی، شاید هم ذهن من آشفته بود که پرت و پلا می‌شنیدم! ناچار به زحمت لبخندی روی لبم نشاندم و گفتم:

- انشالا که فاز غمش اصلا نرسه!

- پَ چی که نمی‌رسه، فاز غم، اصن به فاز من یکی نمی‌خوره! ولی این رفیقم، مثل من نیست، کلا فاز غمش فضاییه! این‌طور بگمت که تازگی‌ها، فیکس چهار واحد آدمیت پیشرفته رو با نمره‌ی ممتاز پاس کرده! هنوز تو کفم یعنی کدوم پلنگ کارکشته‌ای بوده که رفیق فابِ ادیبِ شمس رو کشیده به چنگالش؟! یه وقتایی خودش استاد من بود توی شکار این پلنگای امروزی، اما حالا هر چی هم براش می‌گم این حرفا کشک و دوغه وُ اینا، به خرجش نمی‌ره!

کارم تمام شده بود. عقب کشیدم و سرم را گرم جمع و جور کردن وسایلی کردم که دور و برمان پخش شده بود و بی‌ربط به چرندیاتی که داشت خوردم می‌داد، تذکر دادم:

- یه چیزی تنت کن که نخوای برای پوشیدنش دستتو زیاد حرکت بدی، دو سه روز مراعات دستتو کنی، یه عمر دعاگوم می‌شی!

- بابت جا انداختن دستم، یا اون صدای مخملی که حالمو می‌پرسید؟!

چرند می‌گفت، چرند! اصلاً و ابداً نباید به خزعبلات بیمارگونه‌اش گوش می‌سپردم، دستِ کم، نه گوش دل!

فصل یازدهم

طناز میز را چید، اما من که نتواستم حتی لقمه‌ای دهان بگذارم، انگار که قُوتم بنده آمده بود. هنوز استرس و هیجان دقایقی که صرف جا انداختن کتف ادیب کرده بودم، دست از سرم برنداشته بود! خنجر خوردن؟... خنجر را انگار من خورده بودم، نه ادیب! خنجر به دلم خورده بود گمانم یا شاید به توبره‌ی هیجانات سر به مُهر شده‌ی دختر بیست و هفت ساله‌ای در موقعیت من! البته خود ادیب هم نتوانست لب به غذا بزند، ولی درد او درد من نبود! به نظرم رسید به عمد از خوردن خوراکی که لطافت‌خانم پخته، انصراف داده است که بهانه گرفته بود خوابش می‌آید. در عوض، افشین کم مانده بود ته دیس که هیچ، ته قابلمه را هم لایه‌روبی کند. چنان می‌خورد و به‌به چه‌چه می‌کرد که گفتم شاید بالاخره ادیب را هم به خوردن ترغیب کند، اما نه! ادیب اصلا واکنشی به تعاریف او نشان نمی‌داد. در مقابل عطر خوشِ پلوی زعفران خورده و ماهیچه‌های لای پلویی که مقابل رویش سر میز وسط سالن بود، مثل سنگ بی‌اعتنا مانده بود. از ما چهارنفر، فقط افشین حسابی از خجالت شکمش درآمد، طناز هم به زور دو لقمه دهانش گذاشت که نمی‌فهمیدم چه‌طور با بغض عیانی که در گلو داشت، قورتشان می‌دهد. دلم برای هَووی احساسی‌ام می‌سوخت؟! اگر می‌سوخت که به قول ادیب، احتمالا نه به قدر افشین و در حد چهار واحد، اما دستِ‌کم دو واحد آدمیت پیشرفته را سرضرب پاس کرده بودم، آن هم با نمره‌ای درخشان! بالاخره افشین

رضایت داد از پشت میز کناره‌گیری کند! دو لقمه دیگر می‌خورد، باید بترکی را برایش صدا می‌زدیم! میز را با کمک طناز جمع کردیم. حین سر و سامان دادن به آشپزخانه، طناز در فرصت کوتاهی که دست داد، پر بغض و اندوهگین زیرگوشم نجوا کرد:

- عارش می‌آد حتی لب به غذای ما بزنه، بعد می‌گفتی به من حس داره؟! حس که داره، اما فقط انزجار! من دیگه می‌رم، تو نمی‌آی بالا پیش ما؟!

تند جواب دادم:

- معلومه که می‌آم! بمونم این جا چی کار پیش این دوتا مرد؟!

از آشپزخانه بیرون زدیم تا اعلام کنیم قصد داریم برویم طبقه‌ی بالا که افشین با دست اشاره زد آهسته صحبت کنیم. بعد از جا انداختن دست ادیب، تازه مسکن‌ها کار خودشان را کرده بودند و خوابش برده بود. افشین آمد مقابلمان ایستاد و با صدای محتاطی رو به من پرسید:

- کجا؟... بمونید دیگه همین‌جا! مگه نگفتی باید دو سه ساعت دیگه ماساژ بگیره؟!

دلش برای ادیب نسوخته بود، می‌خواست با نگه داشتن من، جواز ماندن طناز در خانه‌اش را بگیرد. هنوز علیه‌اش شکار بودم، حتی لطافت‌خانم تأیید کرده بود که برای دور ماندن ادیب از طناز این مرد هر کاری از دستش برمی‌آید! نمی‌خواستم با ماندنم، راه را برای ماندن طناز و خوش‌خوشان این رفیقِ نامرد باز کنم، اما از طرفی نگران بودم ادیب را با او تنها بگذارم. باید طوری به او می‌فهماندم رفتنم از این آپارتمان، به معنی تنها گذاشتن ادیب نیست و حواسمان به او جمع است تا گند تازه‌ای بالا نیاورد! بالاخره فکرم جمع و جور شد و گفتم:

- ماها این جا راحت نیستیم، با طناز می‌ریم خونه‌شون ولی اگه ادیب بیدار شد و درد داشت، خبرم بده بیام پایین! شاید با ماساژ بشه دردشو آروم کرد، پاش بیشتر آسیب دیده و احتمال داره درد پا اذیتش کنه!

و برای آن که بیشتر بسوزانمش، ادامه دادم:

- البته من خیلی خسته شدم و استرس جا انداختن کتفش، حسابی انرژیمو گرفته، شایدم بذارم گردن طناز، اونم دیگه این قدری یاد گرفته که ماساژای

ابتدایی در حد این ماساژو به بیمار بده!

چشمان افشین برقی زد و رو به طناز پرسید:

- راست می‌گه؟... این که خیلی خوبه!

در دلم فحش سکه به مُهری حواله دادم به مردک بی‌چشم و رو! معلوم نبود چه فکری در سرش آمده که جای حسادت به موقعیت ادیب، تازه چشمانش برق هم برداشته بود! جواب طناز ولی خیلی زود از اشتباه بیرونم کشید:

- خیلی هم ادیب می‌ذاره نزدیکش بشم، همین مونده که درمانشم دست بگیرم! چیش خوبه؟!

تازه دو ریالی کجم افتاد؛ بنا بر شناخت افشین از ادیب، حسادت این وسط معنایی نداشت! با حرف بی‌ربطم، فقط آب به انبار ذوق کردن افشین ریخته بودم! بی‌حوصله فوتی در هوا کردم و گفتم:

- بیا بریم طناز، دیگه موندنمون این جا لزومی نداره!

افشین تا مقابل در دنبالمان آمد و باز اصرار کرد:

- می‌موندین بهتر بودآ!

نگاه چپم نصیبش شد و جای جوابِ تعارفش، تأکید کردم:

- فقط اگه درد داشت خبرمون کن، وگرنه اگه تا صبحم خواب بود، بیدارش نکن، بذار استراحت کنه، خواب براش بهتره تا به زور بیدارش کنی برای گرفتن ماساژ!

***

دو سه ساعتی را در خانه‌ی لطافت‌خانم و طناز گذرانده بودم که تمام انرژی تحلیل رفته‌ام را باز گردانده بود. نشستیم سر سفره‌ای که زمین پهن شده بود و تازه توانستم لقمه‌ای دهان بگذارم، بلکه ضعف ناشی از بی غذایی‌ام از بین برود! حال خوبی داشت این دورهمی زنانه، سادگی زندگی‌اشان، حس آشنای راحت و صمیمی خانه‌ی خودمان را به چشمم کشید و دلم پر زد برای خانه و حکیم‌بابا! برای سفره‌های دو نفره‌ی پربرکتی که سرش می‌نشستیم، برای دست‌پخت بابا، برای صحبت‌های دو نفره‌ای که داشتیم، در مورد بیماران و انواع بیماری‌ها و راه تشخیص و درمانشان!

طناز که در خانه راه می‌رفت، نگاه لطافت‌خانم با عشق او را دنبال می‌کرد و مطمئن بودم، در دلش قربان صدقه‌ی قد و بالای ریزنقش دخترش می‌رود. حق داشت از ادیب و علاقه به او بترساندش! ادیب نسبت به این دو زن، رفتار غریبی داشت! دیگر مطمئن شده بودم، نه به مادر توجه دارد و نه به دختر، یعنی نه تنها هیچ رشته‌ی الفتی میانشان نیست، بلکه ریسمان ضخیم نفرت از این دو زن دور حلقومش چنبره زده است!

یکی دو باری ناخنک زدم بلکه از علت تنفر ادیب سر در بیاورم، اما هردونفرشان هوشمندانه از دادن جواب قانع کننده‌ای در می‌رفتند و سر حرف را به سوی دیگری می‌کشیدند. ساعت از ده شب گذشته بود و دیگر دل داشت دلم را می‌خورد که خبری از ادیب بگیرم! از افشین هیچ اطمینانی نداشتم و می‌ترسیدم در نبود ما، باز دردی به جان ادیب بیندازد. آن‌قدر بی‌قرار بودم که ناچار به طناز گفتم:

- شب همیشه درد بیمارا زیاد می‌شه، نگران ادیبم! می‌تونی یه جوری از افشین خبری بگیری؟!

با نگاهش لطافت‌خانم را تعقیب کرد که به قصد آوردن چند فنجان چای راهیِ آشپزخانه بود. از دور بودنش که مطمئن شد، با صدای کوتاهی خبر داد:

- همین نیم‌ساعت پیش خبر گرفتم، خوابه هنوز! بهش گفتم بیدارش نکنه، چون تو این‌طور گفته بودی! اگه لازمه تا بریم پایین برای سرکشی؟!

سرم را بالا دادم و محتاط مثل خودش گفتم:

- نه، لازم نیست بیدارش کنیم، اگه بتونه تا صبح بخوابه، به نفعشه! فقط از این افشین می‌ترسم و نگرانم بلایی سرش بیاره!

- کیهان؟!... بهت گفتم داری اشتباه قضاوت می‌کنی، افشین جونشم برای ادیب می‌ده! رفیق جِنگشه!

فقط به اجبار سری تکان دادم یعنی باشد، حرفت قبول اما از دلم گذشت "جونشو نگیره، جون دادن پیشکش! جای رفیقِ جِنگ هم باید می‌گفت رفیق جَنگ ادیب است و بزن و بُکش و در رو!"

همان‌وقت لطافت‌خانم با سینی چای از راه رسید، عطر بهارنارنج داشت چایش

و روحم را باز به گرداب خاطرات خوشم کشید و برای یکی دو ساعتی، حتی غافل شدم از پیشامدی که تا خانه‌ی آن‌ها کشانده بودم! حین نوشیدن چای، با طناز سر فرش نشسته بودیم و غرق ورق زدن بورداهای جدید لباس و تبادل نظر! قبلش سری هم به اتاق خیاطی لطافت‌خانم زده بودم. لباس‌های فوق‌العاده چشمگیر دست دوزش تن مانکن‌های نمایشی بود. لطافت‌خانم که ذوق من را در مقابل لباس‌های دوخت خودش دیده بود و حالا هم می‌دید با چه لذتی بورداها را ورق می‌زنم و نظر و سلیقه می‌دهم، با سخاوت گفت:

- همین کت بهاره‌ای رو که خوشت اومده برات می‌دوزم. قول می‌دم طوری قالب اندامت درش بیارم که هر کی تنت ببینه، فکر کنه از ایتالیا یا فرانسه برات سفارشی آوردن تا بعدش مشتری همیشگیم بشی! دستمزد اولین لباستم مهمون خودم!

ذوق‌زده تشکر کردم:

- ممنون! واقعا لطف دارید شما! دوخت سفارشی یه چیز دیگه‌ست، اونم با طرح‌هایی که از شما دیدم. منم در اولین فرصت، یه ماساژ ریلکسیشن فول‌بادی بهتون می‌دم که نه فقط خستگی دوخت و دوز از تنتون در بره، بلکه حس کنید از مادر تازه متولد شدید!

_ پس بذار اندازه‌هاتو یادداشت کنم، اصلا یه پارچه هم دارم که انگار فقط جون می‌ده واسه دوختن همین کتی که پسندیدی! می‌آرم ببین، اگه خوشت اومد، همونو برات تا آخر شب برش می‌زنم!

طناز سر از بورداها عقب کشید، صاف نشست و با کنجکاوی پرسید:

- درآمدت خوبه؟!

لطافت‌خانم بلند شد تا برود مترش را برای اندازه‌گیری بیاورد.

- درآمدم خوبه، البته اگه بذارن کار کنم و هزارتا گره نندازن توی کارم!

اشاره‌ام زیرپوستی برمی‌گشت به تخته شدن در سالن ماساژم که نمی‌دانم چرا تمایلی نداشتم مستقیم درباره‌اش حرفی بزنم و پای ادیب را وسط بکشم! اما طناز بی‌توجه به بخش آخر جمله‌ام، پرسید:

- مثلا چه‌قدر؟! درآمدتو می‌گم... یعنی ساعتیه؟!

- من ساعتی حساب نمی‌کنم، پارتی حساب می‌کنم! گاهی ممکنه بیمارم وضعیتش وخیم باشه و بیشتر از یک ساعت نیاز به درمان داشته باشه! ولی داریم دیگه همه جوری، از ساعتی پنجاه تومن گرفته تا صد و پنجاه و حتی بالاتر از اینا! بستگی داره به انصاف طرف و البته جایی که برای سالن ماسازش در نظر گرفته و رفاهیات سالن و فانتزی بودنش و این حرفا!

صدای لطافت‌خانم حواسم را به خودش کشید که با دفتر و مترش سر رسیده بود:

- بعضی سوال‌ها خصوصیه مامان، مثل درآمد شغل هر کسی (و رو به من) پاشو دختر جون اندازه‌هاتو بگیرم!

ساعتی بعد حتی برش کتم را هم زده بود، قواره‌ای پارچه‌ی صدفی رنگ و مخصوص همان کت توی دست و بالش داشت که چشم هر سه نفرمان را گرفت و قرار بود همان را برایم بدوزد. بالاخره زنگ خواب برای مادر و دختر زده شد، به قدری طناز خمیازه می‌کشید که لطافت‌خانم پیشنهاد داد:

- چه‌طوره پاشیم بخوابیم دیگه، هردوتون امروز حسابی خسته شدید، طنازجان، دیگه خودت حواست به مهمونمون باشه!

طناز در اتاق خودش، حوله‌ای دستم داد و یک‌دست لباس راحتی هم گذاشت روی تختش و گفت:

- لباسم نوئه، یه بارم تنم نکردم، شاید یه کمی برات تنگ و چسب باشه، ولی تنت می‌ره! تا یه دوش بگیری و لباس راحت بپوشی، منم برگشتم! تو بخواب روی تخت، من برای خودم جا می‌ندازم.

بابت لباس تشکر کردم، حوله را برداشتم و کمی تک و تعارف چاشنی حرف‌هایم شد:

- من مشکلی با زمین خوابیدن ندارم واقعا، اصلا راحت‌ترم هستم!

- مگه می‌شه؟! مهمونی آا... حرفشم نزن! تو بالا بخواب، منم پایین تخت!

آمد از اتاق بیرون برود که مکثی کرد و گفت:

- سشوارم روی میزمه! توی این فاصله منم یه کمی به مامان کمک کنم خونه رو جمع و جور کنیم و با یه دست رختخواب برگردم!

زیر دوش خودم را گربه‌شور کردم، حوصله نداشتم لِفت و لیس بدهم حمام کردنم را! حالا که تنها شده بودم، به خودم اعتراف کردم تلاشم برای فراموشی کسی که یک طبقه پایین‌تر اسیر تخت بیماری شده، بی‌فایده بوده است. با وجود خستگی جسمانی، حتی خودم را زیر دوش آب کشانده بودم، بلکه آبی که بر سرم می‌ریزد، حواس پرتم را با خودش ببرد و به چاه فاضلاب برساند، اما این هم نتیجه‌ای نداشت! حوله‌ی حمام را دورم پیچیدم، از سرویس بیرون زدم و سرپنجه و هول‌هولی خودم را انداختم توی اتاق طناز. در را پشت سرم بستم و رفتم سمت میز آرایشش. با موهای خیس مقابل آینه ایستادم و در چشمان تصویرم خیره شدم و بعد از کمی چرخاندن نگاهم روی تصویری که می‌دیدم، بی‌هوا خودم را به باد سرزنش گرفتم "خیره‌سری می‌کنی کیهان؟!... از کی تا حالا؟... تو هم لج کردی؟... نکن! گند نزن به سابقه‌ت! نذار بیفتی توی گردابی که تا امروز نه فقط تجربه‌شو نداشتی که حتی تصورشم نمی‌کردی!... بچه نشو!"

تصویرم به چشمانم دهن کجی کرد و شاکی شد"خب حالا یه بارم بچگی کنی، چی می‌شه مگه؟!... اصلا معنی شور و شر جوونی رو تا امروز چشیدی؟! تا حالا برات پیش اومده بود، قلبت بچه‌بازی در بیاره، اون‌قدری که از ترس رسوا شدن، دست بذاری روی سینه‌ت و بگی بس کن تا رسوام نکردی؟! یه عمر خودتو انداختی توی کشاکش همین آبروداری‌ها و مراعات کردنا که حالا اندازه یه بچه چهارده‌ساله امروزی توی این کارا تجربه نداری دیگه! دیدی چه حال غریبی داشت این بکوب نکوب‌های بی‌وقت؟! یه بارم که دلت می‌گه آره، عقلت می‌خواد گند بزنه به حس و حالت!"

با کف دست محکم به پیشانی‌ام کوفتم و خودم را ول دادم سر صندلی کوتاه میز آرایش طناز، بلکه از بگو مگوهای ذهنم خلاص شوم و... حال زارم، زارتر شد! نگاهم گیر کرد به قاب عکسی که روی میز آرایشی طناز نشسته بود. عکس سه نفره خانوادگی‌اشان بود، تولد سه سالگی طناز؛ این را شمع روشن روی کیک خبر می‌داد! نگاه حسرت زده‌ام روی عکس سه نفره‌ای ماند که به قدر یک کف دست بیشتر نبود، اما به قدر عمری حفره‌های خالی قلبم را به رخم می‌کشید! خانوادگی هیچ‌وقت اهل چنین چیزهایی نبودیم و از این عکس معلوم بود طناز چه خانواده‌ی

جوان و خوشبختی داشته است... پدر و مادرش هر دو کلاه بوقی مقوایی سر داشتند! صورت‌هایشان از نیم‌رخ چسب یگدیگر بود و از دو طرف، طناز را با آن دندان‌های ریز موشی و اندام ریزه‌میزه، میان آغوش پرمهرشان گرفته بودند و لبخندهایشان غرق شادی بود و... شورجوانی! همان چیزی که در خانه‌ی ما همیشه کم بود؛ جوانی و شور و نشاط! البته که در خانه‌ی ما صمیمیت بود، عشق بود، ایثار بود، اما شر و شورِعشق جوانی کجا و شورعشق صوفیانه‌ی حکیم‌بابا و مادر انیس کجا؟! درست که با حکیم‌بابا همیشه مثل دو دوست بودیم، اما من به او نزدیک شده بودم یا او به من؟!... کداممان فاصله سنی چهل و سه‌ساله را پر کرده بودیم؟!... مغزم چاییده بود، یا به زبانِ خانم‌دوسیِ ادیب، شاید هم "چونم چوییده بود!" که جرأت کرده بودم اجازه دهم چنین افکاری در سرم برو بیا راه بیندازند! سشوار را روشن کردم و روی موهای خیسم گرفتم بلکه ذهنم دست از سماجت بردارد. باز هم نشد، موهایم زیر باد سشوار بود و خیالاتم رفته بودند دَدر، پی بازیگوشی خودشان! همین بود، ذهن بیست و هفت‌ساله‌ام برای اولین‌بار در عمرش، فرصتی پیدا کرده بود تا جوانی و شور و نشاطی را که هیچ وقت نداشت، برای خودش بخرد و کسی عاملش نبود، جز ادیب شمس!

ده دقیقه بعد لباسی را که طناز برایم گذاشته بود، زیر و رو می‌کردم و مانده بودم این چهار وجب تریکوی نخی، به کجای اندام من قد می‌دهد؟! چاره‌ای نبود، با شلوار جین و لباسی که از صبح تنم بود، نمی‌شد به رختخواب بروم. تی‌شرتش را تن زدم و لبخندی روی لبم نشست، خدا را شکر فری‌سایز بود و با آن یقه دلبری گل و گشاد، فری‌تر هم شده بود! شلوارکِ سر زانویش اما برایم یک وجب بالا پریده بود! لباس را تن زدم و نگاهی در آینه به خودم انداختم، دختر شر و شیطان توی آینه، با آن موهای پریشان مواج، آن چشم‌های پر از برق زندگی و آن لپ‌های گلی، کیهان افتخاری، دختر حکیم حبیب افتخاری بود؟! گذر اسم و لقب بابا از سرم، به آنی فِسَم را خواباند! از ترس آن‌که طناز به اتاق برگردد و حرفی بزند که یادم بیفتد نقش اصلی‌ام در زندگی واقعی چیست، خموده رفتم سمت تخت. لحاف گرم و سبکش را بالا زدم و تا یقه زیر لحاف فرورفتم، کاری شبیه به همانی که عمری با روح تشنه و عطش زده‌ی دوران جوانی‌ام کرده بودم!

لااقل از وقتی مادر انیس تنهایمان گذاشته بود، همیشه سرم را تا گردن فرو می‌بردم در کارهایی که هیچ تناسبی به سن و سالم نداشت و شور جوانی را از همه‌ی این سال‌هایم دزدیده بود! رعد و برق‌های بهاری خانه‌ی حکیم افتخاری، هرگز آتش بازی‌های قدیمی را از سر نگرفته بود؛ داراشکنه سرکشیده بود روح جوانش!

***

اصلا دلم نمی‌خواست بی خوابی‌ام را به چیزی جز جابه‌جایی و خوابیدن در تخت غریبه‌ای نسبت دهم. ساعتی بود در تخت طناز از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم و هر چند دقیقه یک‌بار، گذر زمان را از روی آن چهار رقم متحرک بر صفحه‌ی گوشی‌ام چک می‌کردم. امان از شب‌هایی که خواب از سر آدم فراری باشد، آن‌وقت مگر این اعداد سمج، تکانی به خودشان می‌دهند؟! با جان کندن و چوب حراج زدن به صبر و حوصله‌ات، فکر می‌کنی دیگر الان بایستی نیم ساعتی گذشته باشد، اما همین که باز آن اعداد چهاررقمی را چک می‌کنی، نهایت پنج‌دقیقه جابه‌جایی زمان را نشانت می‌دهند. آخرین بار ساعت ۱۲:۰۷دقیقه را نشانم داد که با خودم عهد کردم دیگر حتی نگاهی به ساعت نیندازم. گوشی را گذاشتم روی میز کوچک پاتختی و جفت دست‌هایم روی هم خوابید زیر نیم‌رخم و نگاهم به طناز ماند که در خواب خوشی غرق بود. چه راحت و بی‌دغدغه خوابیده بود! چرا نگران ادیب نبود؟... نگران این که درد داشته باشد و آن رفیق شمرش، با وجود خط و نشان‌هایی که من برایش کشیده بودم، خبرمان نکرده باشد؟! ته دلم دلیلی برای بی‌اعتمادی به طناز نداشتم! اگرچه این احساس فقط ته دلم بود. ذهن محاسبه‌گرم نسبت به برایند روابط مثلث سه‌گانه‌ی طناز، ادیب و افشین، دستخوش افکار و تخیلاتی مواج بود که بی‌اعتمادی و عدم اطمینان به طناز را هم در خودش داشت!

صدای دینگ رسیدن پیامکی به گوشم رسید که از جا پریدم و گوشی را قاپ زدم! نگاهم روی صفحه‌ی قفل شده‌ام مات ماند، پیام از ادیب بود، "بیداری؟!" نفهمیدم چه‌طور روی تخت نیم‌خیز شدم. دستپاچه رمزم را زدم و همین که وارد صفحه شدم، کلمه‌کلمه نوشتم و به عبارت تبدیل نشده، هَلهُلکی سند کردم:

- بیدارم... چی شده... درد داری؟!

- این غول بی‌شاخ و دُمم پایین پام خوابیده، صدای خروپفش نمی‌ذاره بخوابم!

پس از سر و صدای نفیر آن دوست بی‌مرامش نتوانسته بود بخوابد، با خیال راحت‌تری تایپ کردم:

- پس خیالم راحت باشه درد نداری؟!

- فقط جای خنجره درد می‌کنه... دردم که نه، جز می‌زنه!

گیج شدم! از کدام خنجر می‌گفت؟!...شاید منظورش به درد جا انداختن دستش بود، همان موقع هم گفته بود برایش مثل درد خنجر بوده است، ولی قاعدتا نباید دردی داشت، مگر بد رویش خوابیده باشد و یا... تمام اگر و مگرها را در سرم ردیف چیدم که به نوبت بپرسم و جوابش را بخوانم تا ببینم راه برطرف کردن مشکلش چیست. تند برایش تایپ کردم:

- نکنه بد خوابیدی روی دستت؟!

- مسکن فِیک داده بودی خوردم؟!... بپرس اصن خوابیدم که بدش باشه یا خوبش؟! وقتی داشتین می‌رفتینم فقط خودمو زده بودم به خواب، حالا نمی‌شه برگردی پایین؟!

کامل روی تخت نشستم و باز تند و تند تایپ کردم:

- عجب نامردیه... گفته بودم یه وقتی درد داشتی خبرم بده... اگه بیدار بودی و حرفامونو شنیدی، چرا خودت زورش نکردی خبرم بده بیام... الان دیگه؟!... اون که خوابه، این بالام همه خوابن... چه‌طور بیام به دادت برسم؟!

- یه جوری بیا دیگه!

- آخه راهی ندارم... می‌ترسم همه رو زا به راه کنم... خیلی درد داری؟!... این بالا لطافت‌خانم و طناز خوابن، حالا رفیق نامردت به درک!..... اینا بیدار بشن، می‌ترسن که چی شده!

- آره راس می‌گی، حوصله اون دوتا رو ندارم! باشه تا فردا که بتونی خودت بدون بادیگارد تنهایی بیای به مریضت سر بزنی! فقط...

دیگر پیامی نیامد که سراسیمه نوشتم:

- بگو!... چی شده...

- تا صبح یه حساب سرانگشتی بکن، خبرشو بده بالاخره اون دلک دلبرکتو پارتی چند پام حساب می‌کنی؟! مشتری‌ام پر و پا قرص، به شرطی تو هم برونفروشی نکنی!

از حرص لبم را از داخل می‌جویدم! نه به آن وقت که مدام می‌خواست برای من و حکیم‌بابا چک بکشد، نه به حالا که برای درمان درد خودش هم مظنه می‌گرفت و دودوتا چهارتا می‌کرد، مبادا درمان پای معیوب و دست از جا درفته‌اش گران پایش آب بخورد! با خباثتی که نمی‌دانم از کدام بخش وجودم شعله می‌کشید، برایش نوشتم:

- برای شما گرون می‌افته! پارتی هم حساب نمی‌کنم، ساعتیه! اونم بالاترین قیمت؛ مثلا ساعتی دویست، سیصد، اصلا تو بگیر یه تومن!

و با کنجکاوی منتظر شدم ببینم این‌بار چه طعنه‌ای بارم می‌کند. داشت متنی را تایپ می‌کرد اما هرچه منتظر شدم، خبری نشد! چندباری نوشت، دیگر ننوشت، یا شاید پاک کرد و باز ازَزسر و آخرش هم هیچ پیامی نیامد! برایش تایپ کردم:

- چی شد؟... گرونه، برات نمی‌صرفه؟!

هر چه منتظر شدم، دیگر حتی تایپ هم نمی‌کرد، تازه فهمیدم چه کار زشتی کرده‌ام و خودم را به باد سرزنش گرفتم! وقتی اصلا قصد گرفتن دستمزد نداشتم، این چه طرز جواب دادن بود؟! از نگرانی برای همین آدم سرِ خود معطل، خواب از چشمم فراری شده بود، آن هم بعد از روز خسته کننده‌ای که داشتیم، آن‌وقت این چرندیات چه بود برایش تایپ کرده بودم؟! بعد از اندکی که دیدم آنلاین است اما دیگر اصلا چیزی تایپ نمی‌کند، با احتیاط لحاف را پس زدم. گوشی به دست و بی‌صدا پایم را زمین گذاشتم و پاورچین از کنار تشک طناز گذشتم. در دلم خدا را شاکر بودم که حتی درِ اتاقش را نبسته است که باز کردنش منجر به ایجاد صدای اضافه‌ای شود. پا به هال خانه‌اشان گذاشتم و سرکی به اطراف کشیدم. فقط نور اندک دو چراغ هالوژن بالای اُپن آشپزخانه فضا را روشن کرده بود و هیچ صدا یا نشانه‌ای از بیدار بودن لطافت‌خانم به چشم و گوشم نمی‌رسید. در سکوت کش‌دار خانه و فضای نیمه تاریک و روشن، سرپنجه و نرم دو سه قدمی جلوتر

رفتم که باز صدای دیلینگ رسیدن پیامی نفسم را برید! به دیوار تکیه زدم تا صدای کوبش تند و بی‌وقفه‌ی قلب و لرزش دست و پایم را کنترل کنم، خودم هم نمی‌فهمیدم وسط خانه راه گرفته‌ام چه غلطی کنم! فقط می‌فهمیدم که امشب قلبم دارد صدای انواع و اقسام سازهای کوبه‌ای را امتحان می‌کند! اولش که پیام ادیب رسیده بود، مثل طبل می‌کوبید! از تخت که جدا شدم، شبیه به درام الکترونیک پر نوسان می‌نواخت، حالا هم که دیگر هیچ، سر و صدای کوبش‌هایش چیزی شبیه به سنج و دمام شده بود! نگاهم روی صفحه‌ی گوشی دوید و چشمانم گرد شد از خواندن پیام ادیب "پشت در خونه لطافتم، فرز می‌پری می‌آی دم در! نیای، مارش‌نظامیِ بیدارباش می‌زنم که همه بریزن بیرون از خونه‌شون!"

دیوانه بود؛ دیوانه‌ای تمام عیار و بدون ذره‌ای ناخالصی! با آن پا و دست معیوبش، چه‌طور این همه پله را... شوخیِ لوسی بود! دیگر قدمی جلوتر نرفتم، این دروغ دسته‌نقاشی را از کجای ذهن معیوبش ساخته بود؟! اصلا که چه بشود، مرا رنگ کند با این دروغ؟! تند برایش تایپ کردم:

"مسخرگی بسه! اگه واقعا درد داری تا طنازو بیدار کنم بیایم پایین، اگه نه که نصف شبی رو تا صبح تحمل کن!" و این‌بار کل جملاتم را در یک پیام و بدون دستپاچگی برایش فرستادم. به ثانیه نکشیده جوابش رسید:

"شوخی ندارم باهات، پشت درم... گوش کن! اگه نشنیدی تا بلندتر بکوبم!"

و صدای برخورد دو تقه‌ی نرم به در آپارتمان به گوشم رسید! چشمانم مثل چشم وزغ از کاسه بیرون زد و بیشتر معطل نکردم؛ حتما درد امانش را بریده بود که با فلاکت خودش را به طبقه بالا رسانده بود! دیگر تلاشی در بی‌سر و صدا بودن به خرج ندادم و با دو سه قدم بلند خودم را رساندم به در و چفت و بست و شب‌بندش را باز کردم. همین که در باز شد، قبل از هر چیز، نگاهم به عصایی افتاد که دست ادیب بود. چشمان غرق حیرتم در ناباوری و با دور کند بالا آمد، از روی کت پیژامه‌ی راحتی که تنش بود، گذشت و تازه رسید به چشمان پرخشم و موهای آشفته و درهم برهمش و بعد دانه‌های ریز عرقی که بر پیشانی‌اش نشسته بود! نه برای بیدار نشدن دیگران، بلکه فقط از ترس دیدن او با این وضعیتِ آشفته‌حال، صدایم انگار ته چاه سینه‌ام گیر کرده باشد، خفه و بریده‌بریده از

حلقومم بیرون زد:

- چه‌طور با... با این دست و... پای داغونت...آخه این همه پله...

- خیلی کثیفی! اومدم فقط همینو توی صورتت بکوبم و برم، وگرنه می‌موند تو حلقم و تا صبح پرپر می‌زدم!

بعد چرخید تا برود که سکندری خورد. حرص و غضب کورش کرده بود، حتی لرزش دست راستش روی عصا به وضوح در چشمم نشست. در را بیشتر باز کردم و پریدم جلو! انگار گوش‌هایم کر مادرزاد باشند و کلامی از بددهنی‌هایش را نشنیده باشم، دستم را زیر بازویش گرفتم و گفتم:

- محاله بذارم با این حالت برگردی طبقه پایین! بالاخونه‌تو دادی اجاره مگه؟!

- دستتو بکش عوضی!... منِ احمقو بگو که فکر کردم بالاخره یه دختر ساده‌لوحِ پاک و پاکیزه...

- آروم باش! داری می‌لرزی، باشه هر چی تو بگی... ولی خدا شاهده اون حرفا رو جدی نگفتم!... راستش حرصم گرفت که حرف از دستمزدم زدی!

- نه، عوضی هم کمه برات، لجنی! کثیف‌تر از چیزی که حتی به فکر کسی برسه! حالم به هم می‌خوره از امثال تو! بازم به اونایی که...

و برای بیرون کشیدن بازوی سالمش از چنگم، چنان تکانی به تنش داد که تعادلش از دست رفت! عصا از دستش رها شد و از دردِ توأمان پا و کتف، عضلات صورتش مشت شد و روی پای سالمش تکیه زد به دیوار جانبی راهرو!

به علامت این که دیگر دست کمکی سمتش نخواهم برد، دست‌هایم را بالا بردم و کمی پس کشیدم و هُلهُلکی گفتم "باشه، باشه!" و متعابقش خم شدم، عصا را از زمین برداشتم و در همان حال بی‌وقفه و تندتند ادامه دادم:

- به جون حکیم‌بابام، به روح مادر انیسم، فقط در حد شوخی بود! (کمر صاف کردم) آخه یه ماساژ لعنتی چه ارزشی داره که خودتو به این روز انداختی؟... (عصا را گرفتم سمتش) اصلا یه مبلغی هم دستی بهت می‌دم فقط اگه بذاری کمکت کنم!

دستش را جلو نیاورد! نگاهم را دوختم به چشمانش و تأکید کردم:

- باشه دیگه، باشه... قبول! نه دَلک، نه غمز! فقط برسونمت جایی که استراحت

کنی، پا و دستتو نابود کردی با این بی‌احتیاطیت! دلک بخوره تو سرم که مریضم باید این‌طوری...

رفت وسط جملات پر از ندامتم:

- بصبر ببینمت مصیبت!

پشیمان از گندی که زده بودم، نگاهم هنوز میخ صورتش بود! با چهره‌ای که عضلاتش از شدت درد مشت شده بود، چشم در چشمم چرخاند، لحنش نرم شد و مردد پرسید:

- تو داری از چی حرف می‌زنی؟!

از صمیم قلب اعتراف کردم:

- به خدا شوخی کردم باهات! آخه دستمزد چی ازت بخوام؟ من یکی بمیرمم درمانتو دست نمی‌گیرم که فکر دستمزدش باشم! فقط می‌خوام تا شنبه که یه متخصص ارتوپد بتونه ویزیتت کنه، درد کمتری بکشی!

- نرو تو حاشیه، فقط جواب منو بده! گفتی نه چی، نه چی؟!... اسم اون کارای درمانیتو چی گفتی؟!

- ماساژ؟... (ابروهایش از میان صورت پر دردش بالا پرید که دستپاچه پرسیدم) دلک و غمز؟

- چی هست این دلک؟

- همون ماساژ دیگه! به خدا همین سرشبی به طناز و مادرش می‌گفتم من هیچ‌وقت ساعتی حساب نمی‌کنم، چون بنا به نوع درمانی که بیمار نیاز داره، ممکنه یه وقتایی لازم باشه بیشتر از یک ساعت وقت بذارم! اونم برای اقوام و دوستا که...

- مصبتو مصیبت!... از اولشم می‌گفتمت‌آ، اما... راس‌راسی مصیبتی به والله! گیج شده بودم! آدمی نبود که پول برایش اهمیتی داشته باشد و حالا بعد از شنیدن توضیحاتم، اگرچه به زبان و لحن می‌گفت مصیبتم، اما نگاهش نرم شده بود! عاجز از فهم مشکلش پرسیدم:

- نمی‌فهمم چته، ببین چی کار کردی با خودت؟!

نفسش را سنگین فوت کرد بیرون و به جای جواب، زیرچشمی نگاهم کرد،

تند هم نگاهش را دزدید و فقط کوتاه و دستوری گفت:

- کمک کن برگردم پایین، درد نفسمو بریده!

- ادیب، از یه پا و یه دست ناقصی، الانم که با این بی‌احتیاطیت زدی جفتشونو ناکار کردی! بیا تو خونه ببینم باید چه خاکی تو سرم بریزم تا دوباره بلایی سر خودت نازل نکردی!

- بحث نکن، حسش نیس، می‌گمت کمک کن برگردم پایین، گلنجارم نرو!

راضی نمی‌شد قدم به خانه‌ی طناز و لطافت‌خانم بگذارد. حتی با دست راست هم دیگر نمی‌توانست به عصایش تکیه کند. از دردی که در ترقوه و شانه‌اش پیچیده بود، کاملا معلوم بود شانه‌اش دوباره از جا در رفته است! صدای جر و منجرمان بلند شده بود که سر و کله‌ی لطافت‌خانم توی راهرو پیدا شد. گفت از سر و صدایمان بیدار شده، طناز ولی هنوز خواب بود! حتی لطافت‌خانم هم حریف ادیب نشد که به خانه‌ی آن‌ها رضایت دهد، ناچار از او خواهش کردم یک صندلی برساند. همین که صندلی را آورد، کمک کردم ادیب روی صندلی جاگیر شود و به لطافت‌خانم گفتم:

- برم به افشین بگم بیاد، کار من و شما نیست بتونیم این همه پله بی‌هیچ حادثه‌ای برش گردونیم پایین!

خواستم از پله‌ها سرازیر شوم که لطافت‌خانم دستم را کشید و آهسته زیر گوشم پچ زد:

- هنوزم نفهمیدم این پسر این جا چی کار داشته، ولی به هردلیلی هم بوده، تا لباستو عوض کنی، خودم می‌رم آقا افشین رو خبر کنم بیاد کمک تا آقا ادیب رو برگردونیم پایین!

تازه نگاهم برگشت روی خودم و حس کردم صورتم تا بناگوش یک تخته گر گرفته‌است!

***

نیم ساعت بعد، همه‌ی اهل دو طبقه بیدار بودیم! باز پروسه‌ی جا انداختن دست ادیب تکرار شد، این‌بار او حتی برای ثانیه‌ای چشم طرفم نچرخاند و دیگر از بازی نگاهش روی صورتم خبری نبود. فقط از میان عضلات منقبض و سنگیِ

چهره‌ی برافروخته‌اش، نگاهش را داده بود به جایی در سقف اتاق و حتی پلک نمی‌زد. در عوض حالا من بودم که با جابه‌جایی انگشتانم روی شانه‌اش، قلبم مثل یویو از جایش قِل می‌خورد و می‌ریخت ته سینه‌ام! هر بار با ریسمان نفس‌گرفتنی سنگین و یویو وار، قلب آویزانم را می‌کشیدم بالا، اما به محض برخورد کوتاه نگاهم به صورت سنگی ادیب، لامذهب بی‌اختیار ول می‌رفت ته سینه‌ام! تمام این‌ها را هم صدقه‌قربان بی‌مبالاتی خودم باید تحمل می‌کردم. تازه بعد از تذکر لطافت‌خانم و تعویض آن لباس مسخره، شرمم آمده بود که از سرِ نگرانی و دلواپسی‌برای این مرد، با آن ریخت و قیافه‌ی نامتعارف جلوی چشم او ظاهر شده‌ام!

بی‌تابیِ قلبم، تمرکزم را از ذهنم می‌دزدید، آن‌قدری که حتی دستم را مرتعش کرده و قدرت تشخیصم را به مرز صفر می‌کشاند! عاقبت سعی کردم هر طور شده برگردم در قالب حرفه‌ای‌ام، بعدها فرصت داشتم تا دلم بخواهد خودم را سرزنش کنم، الان وقت رسیدگی به حال بیمار بود. آن هم کسی که دیگر مطمئن بودم برایم مهم‌تر از یک بیمار عادی شده است! چه‌قدر؟... وقت کِش و پیمانه کردن قدر و قیمتش را در آن شرایط نداشتم!

همین که دستش را جا انداختم، به طناز گفتم وسایل ماساژ پا را برایم آماده کند. خیلی وقت‌ها برای تسکین دردِ نقاط مختلف بدن، حتی گرفتگی گردن، از ماساژ کف پا استفاده می‌کردم. کفِ پا شبیه به اسکرین گوشی، راه دسترسی به تسکین درد اعضای بدن، حتی کارکرد اندام‌های داخلی مثل کلیه‌ها، کبد و قلب را در خودش داشت!

پاگرد طبقه‌ی بالا، تپش‌های کوبنده و بی‌در و پیکر قلب ادیب خودش را به چشمم کشیده بود، نه به چشم صورتم که به چشم دلم! حالا اما به وضوح تپش‌های نامنظم قلبش داشت خودش را به رخم می‌کشید. هر چند هنوز هم نمی‌دانستم چه عاملی این قدر عصبی‌اش کرده که با وجود وضعیت نامطلوب جسمی، بی‌گدار به آب زده و خودش را شلان و لنگان به طبقه‌ی بالا رسانده! دستم را شسته و برگشته بودم سمت تخت او. نگاهش می‌کردم و غرق در این فکر که چه‌طور شروع کنم تا راضی به گرفتن ماساژ پا شود. همزمان طناز هم از

راه رسید. ساکی را که از خانه خاله‌افسر آورده بود، گذاشت کنار تخت و چشم او هم چرخید روی ادیب! هنوز زل زده بود به سقف، اما به گمانم سنگینی نگاهمان آزارش می‌داد که عاقبت صدایش را بالا برد:

- این سانس از نمایش تموم شد، سانس فوق‌العاده هم نداریم، همه برید بخوابید دیگه، آمفی‌تئاتر تعطیله! انگار تا صبح قرار نیست کسی توی این خونه استراحت کنه!...برید دیگه، سانس بعدی، فردا!

طناز مثل برق خودش را عقب کشید. نهیب ادیب را به خودش گرفته بود، اما مگر خنگ بودم که نفهمم این‌بار طعن و تیر کلامش خودم را هدف گرفته است؟! افشین باز مثل رابین‌هود خودش را به طناز رساند، مبادا خانم گلَش، از گل بالاتر بشنود و طناز را تشویق کرد:

- بیا ماها بریم پیش مامانت توی آشپزخونه!

طناز لب و لنجی برچید که:

- نه دیگه، من برم بالا بهتره! شمام به استراحتتون برسید، کیهان هستش برای رسیدگی به آقا ادیب!

زهی خیال باطل! مگر افشین می‌گذاشت موقعیت به این خوبی برایش سوخت شود! سریع اوضاع را به نفع خودش دست گرفت:

- کجا؟! ادیب که پرستار داره، سفت و سخت مراقبشه، من چی؟! ناهار دیر خوردیم، دیگه شام میلم نمی‌کشید، الان دل ضعفه گرفتم! کار این معالجاتم انگار طولانیه، فعلا خواب خبری نیست! بیا تو آشپزخونه بذار کیهان به کارش برسه، عوضش تو هم به داد من برس!

- مامانم که هست، بگو یه نیمرویی، املتی...

- زشته این وقت شب به مامانت زحمت بدم، خودت بیا یه فکری برام بکن دیگه... آفرین دختر خوب!

بعد هم از من مایه گذاشت :

- اگه تو بری، مامانت زودتر رفته! کیهانم که می‌دونی، تنهایی این جا بند نمی‌شه، دست و پای ادیب هم که...

صدای بلند ادیب حرفش را برید:

- سرم رفت نصف شبی، تمومش کن افشین!

بعد هم نگاهش را بالاخره چرخاند سمت من و اضافه کرد:

- از شمام به ما زیاد رسیده، دستم جا افتاد، دردی هم دیگه نداره؛ به سلامت، بیشتر زحمت نیفتید!

چشم از او گرفتم و بی‌اعتنا به تندخویی‌اش، رفتم سمت طناز و گفتم:

- یه دقیقه بیا کارت دارم!

کمی از تخت ادیب دور شدیم و تنگ گوشش پچ زدم:

- دور و برشو خلوت کنید، درد داره که بدخلقه! برو به این یکی برس که انگار از قحطی دراومده، ولی خودت و مامانت این جا باشید که منم بتونم کمک کنم درد ادیب کم بشه.

- خودش که می‌گه خوبه، از بودن منم اصلا راضی نیست!

- در حال حاضر از بودن من بیشتر ناراضیه، اخم و تخم کرده مبادا دستم بهش بخوره!

طناز چشم و ابرویی آمد و با لحن گله‌مندی که دلگیری‌اش از ادیب را می‌رساند، طعنه انداخت:

- چه محجوب! ادیب شمس و این حرفا؟! با سابقه درخشانش بدش بیاد؟!

- یا سابقه‌ش به این درخشانیا نیست که ادعاشو داره! یا با من حتی بیشتر از تو مشکل داره، ولی با هر اما و اگری که توی کار ادیب باشه، الان نیاز داره دردش تسکین پیدا کنه!

مشکوک نگاهم کرد که برای اطمینان خاطرش گفتم:

- نمی‌دونم در مورد من چی فکر می‌کنی، ولی در حال حاضر فقط به درمان بیمارم فکر می‌کنم، دقت کن، بیمار، نه ادیب! پس نگرد دنبال اهداف دیگه...

- باشه! باور می‌کنم، ولی... به ادیب دل نبند!

- بعدا در این مورد تصمیم می‌گیرم یا حتی بهش فکر می‌کنم، الان فقط یه محیط آروم نیاز دارم با نور ملایم و این‌که ادیب رو راضی کنم پاشو بذاره در اختیار انگشتام! مطمئنم درد پاش بر اثر دررفتگی مچ نیست، بلکه اسپاسم یا

گرفتگی توی عضله ساق پاش پیش اومده حین اون حادثه! می‌مونی دیگه، نه؟! بالاخره طناز زیر بار همکاری رفت!

***

- شونه و کتفتو دوباره باندپیچی کردم! یه بار دیگه دستت از جا در بره، ممکنه درد به تنت بمونه و تقی به توقی این عارضه برات تکرار بشه!

سگرمه‌هایش را درهم کشید:

- تقصیر تونه دیگه به این روز افتادم!

- بدهکارتم شدم؟!... حالا اصلا فرض که می‌خواستم دستمزدم بگیرم، تو که دست به چک کشیدنت همیشه به راهه، فقط برای سلامتی خودت زورت می‌اد دست به جیب بشی؟!

صدایش بالا نرفت، اما لحنش تیغ کشید میانمان:

- دِ آخه مصیبت، حرف من ماساژ نبود که! سرم سوت کشید وقتی اون چرندیاتو خوندم!

شیش می‌زد حسابی! گوشی‌اش را از بغل دستش برداشتم، خودم هم نشستم کنارش روی تخت و گوشی را هل دادم توی دستش:

- بفرمایید!... بیار دیگه پیاماتو، ببینم اشتباه من تو چی بوده؟!

با یکی دو حرکت انگشتش روی اسکرین گوشی، صفحه‌ی روشن را مقابل چشمم گرفت، حق به جانب انگشت کشیدم سمت پیام‌ها:

- ایناها، نوشتی اون دَلک دلبرکتو پارتی چند پام حساب می‌کنی! منم... پابرهنه دوید وسط توضیحم، البته نه با لحن طلبکارانه‌ی قبل، فقط مقادیر اندکی حق به جانبی ریخته بود توی صدایش:

- چه خبر داشتم دلک با زبون میخیِ شما معنیش چیه، خب حداقل فینگیلیش تایپ می‌کردی!

- از اولش فونتم فارسی بود! ایناها، ببین... کاملا معلومه که منظورم...

- هوووی، یهو بیا تو بغلم بشین!

با آرنجش گذاشت تخت سینه‌ام و هُلم داد عقب و چشمانش را برایم تا جا داشت از هم دراند! اصلا ناراحت نشدم، حق داشت! تازه وقتی هُلم داد عقب

فهمیدم آن‌قدر سرم را برده بودم جلو که عطر لاوندر توی مشامم می‌زد و شقیقه‌ام مماس با دیواری گوشتی شده بود! نادم و پشیمان حتی بیشتر از هُل دادن او، خودم را کشیدم عقب، چشمانم را دادم پایین که پیچ و تاب عضلات و ماهیچه‌های در هم تنیده‌ی بازویش، هر کدام مشتی شد پای چشمم تا دیگر بی‌احتیاطی نکنم! آب دهانم را بلعیدم و زمزمه‌وار عذرخواهی کردم. گوشی را توی دستش تابی داد تا توجه‌ام را جلب کند و برگشت سر حرف قبلی:

- منم منظورم اونی نبود که تو گرفتی، نوشته بودم اون دِلَک دلبرکت پارتی چند؟!.. تو فکر کردی نوشتم دَلَک!

امان از دست این فارسی سطحی و ضعیفش! چنان نگاهش کردم که چشم دزدید. نمی‌شد واکنشی نشان ندهم! پرسیده بود هر پارت از دِلکم را چند می‌فروشم؟!... یعنی خریدار بود؟! ذوق کردن داشت؟! چه مرگم شده بود؟! تازه برایم معلوم شد هنوز در فکر پیاده کردن نقشه‌اش بوده است و اصلا برای به خاک مالیدن دماغم این پیامک را فرستاده! وقتی این ها را به وضوح می‌دانستم، دیگر دل غشه گرفتنم چه بود؟! انگار خناق گرفته باشم، صدایم در نمی‌آمد که سرش چرخید سمتم و برایم قسم خورد:

- جون خانم‌دوسیم نمی‌دونستم دیگه!... دروغم چیه؟!... یهویی نصف شبی جَوگیر شدم، یه چرتی نوشتم! وگرنه خل که نیستم دنبال معاملات پردردسر باشم! هر چند، تو هم که فقط مصیبتی، نه پای معامله!

خوب هم پای معامله‌ی احساسی و عاطفی بودم، اما نه وقتی خبر داشتم هدفش زمین زدنم در این رقابت است! بالاخره زبان در کام چرخاندم، بلکه خودم هم ادعایم را به گوش بشنوم و باور کنم:

- نه که نیستم، خودتم اینو می‌دونی!

- بُل نگیر تو هم این وسط! (چشمانش برق مسمومی برداشت) فعلا که می‌بینی چندانم ناموفق نبودم!... ها؟!

برگشتم روی صندلیِ کنار تخت جاگیر شدم که کمی خم شد سمتم و با لحن مطمئنی باز پرسید:

- نگفتی؟! موفق بودم دیگه، اعتراف کن تا تمومش کنم!

تا وقتی چشم می‌دزدیدم، دست از سرم برنمی‌داشت! دست به دامن پروردگار شدم کم نیاورم، نگاهم را بالا گرفتم و در سکوت چشم دادم به چشمش که وا رفت!

- یعنی هیچی؟!... حتی یه ذره هم مخت نخورده؟!

مخم؟... پس چرا از قیمت دلم پرسیده بود؟! با گذر همین دو سوال ساده از ذهنم، پروردگار امداد غیبی‌اش را رسانده بود! چشم به چشمش، با اطمینان سرم را به طرفین چرخاندم. چشمانش روی صورتم باریک شد:

- ولی با من خیلی مهربونی، دقت کردی؟... برام دلسوزی می‌کنی!

- پس دلواپسی‌هام برای مریضای دیگه رو ندیدی!

نفهمیدم جدی بود یا شوخی، فقط هشدار داد "من حسودم‌آ!" لبم را کشیدم زیر دندان؛ این هم نقطه‌ضعف دیگرم در مقابل او! صداقتش گاهی حتی خودش و ادعاهایش را منهدم می‌کرد! از مردهایی که حسودی‌اشان را به اسم غیرت به خورد زن‌های مقابلشان می‌دادند، متنفرم بودم! حس آزردگی زنانه از وجود رقیب، اسمش می‌شد حسادت، به مردها که می‌رسید، می‌شد غیرت! حیف نمی‌توانستم اجازه دهم یک به یک نقطه ضعف‌هایم برایش رو شود! صدایی صاف کردم و گفتم:

- هیچ‌وقت نمی‌تونم بفهممت! این که چه‌طور می‌تونی این همه عزیز دل داشته باشی؟ (با نگاهم به گوشی توی دستش اشاره زدم) تا حالا نشده احساس کنی بد نیست از تعداد عزیزای دلت کم کنی؟!

گوشی را سمتم گرفت و یکی از صادقانه‌ترین جملاتش را از زبانش شنیدم:

- جون تو عزیزای دلمو کم کردم!

دلم باز ریخت! لعنت به این دل لق‌لقو که مثل دیوار خرابه‌ای بعد از زلزله، با وزش بادی هم لقوه می‌گرفت و به آنی می‌ریخت توی سینه‌ام! مردد چشمانش را کاویدم که نگاهش را دزدید و ادامه داد:

- فعلا آمار عزیزای دلم به صفر مطلق رسیده، اصن پاکِ پاک! تو بگو یه دونه عزیزدل دور و برم باشه...

- مثلا چه‌قدر وقته که پاک پاکی؟

- خیلی وقته! دقیقشو بخوام بگم (چشمانش را به نشانه‌ی محاسبه یکی دو دور در حدقه تاب داد) بیست وچهار ساعت... نه! همون دیشب که خانم‌دوسی گیر داد، دلک بازی رو بذارم کنار، طرفو ردش کردم بره پی کارش! الان دیگه رفتیم رو بیست و چهار ساعت دوم، بیست و هفت ساعتو فیکس پرکردم! کیهان؟!

دست به سینه شدم و محکم جواب دادم " بله؟!"

- برگرد خونه‌تون!

جا خوردم! بی‌اراده از دهانم پرید "چرا؟!" گوشی را ول داد سر تختش، با کنج ناخنِ شست کمی چانه‌اش را خاراند و بالاخره نگاهش را داد به سمت دیگر هال و جدی و قاطعانه گفت:

- دختر خوبی هستی، نمی‌خوا... وللش! فقط برگرد خونه‌تون، همین فردا!

نه آن کیهانِ عاقل و بالغ، بلکه آن ور پنهان درونم سر لجبازی گذاشته بود:

- می‌ترسی نتونی مخمو بزنی، کم بیاری؟

پر رویی کردم که رویش باز شد؛ ولی نه، رویش از اول باز بود! این مرد کی حیا سرش شده بود که بار دومش باشد؟! سرش به آنی تاب خورد سمتم، نگاهش را هل داد توی نگاهم و با اطمینان از از خودش دفاع کرد:

- بترسم؟!... اتفاقا چون مطمئنم مخت خورده، نمی‌خوام بیشتر درگیر بشی... همین فردا برگرد خونه‌تون!

غرورم را این نگاه و لحن مطمئنش خدشه‌دار کرد، وادار شدم تمام عواطفم را در هاله‌ای از طعنه بپیچم تا از حیثیت عواطفم دفاع کنم:

- چه مهربون شدی با من، دیگه نگران ماساژدرمانی خانم‌دوسیتم نیستی؟!

با سر اشاره زد به آشپزخانه:

- گفتی این بزبزقندی می‌تونه ماساژای خانم‌دوسی رو انجام بده!... نگفتی؟

- تو که می‌گفتی نمی‌خوای طناز کاری برات کنه! حالا چه‌طور شده؟!

نگاه در نگاهم داشت و چه گویا بود زبان نگاهش:

- دارم بین بد و بدتر یکی رو انتخاب می‌کنم!... به هدفی که قصدشو داشتم رسیدم، بیشترشم نمی‌خوام! برگرد خونه‌تون و نذار بیفتی توی بازی‌های من!

خبر نداشت می‌مردم برای آن‌هایی که احساسشان روی نگاهشان سنگینی می‌کند؟! عجیب نبود اگر نداند، وقتی تا آن لحظه خودم هم این را نمی‌دانستم! باز ترسیده بود از من؟! ترس نداشتم که، حتی قصد ماندن هم نداشتم، نگفته بود هم، می‌رفتم! اما نه قبل از انجام کاری که وجدان حرفه‌ای‌ام را تضمین کند! طاقت نداشتم برای تسکین درد بیمار، کاری از دستم بر بیاید و کوتاهی کنم، وای به حال این بیمار!

سر بردم توی وسایل ساکم، یکی‌یکی درشان می‌آوردم، تا بر خودم مسلط شوم و بالاخره در همان بین پرسیدم:

- تو واقعا فکر می‌کنی مخمو زدی؟!

- فکر نمی‌کنم، مطمئنم!

احمق! مطمئن بود مخم را زده است؟... یک درصد فکر نکرده بود مخم را نه، بلکه جای مخ، دلم را برده؟... آن هم به این سرعت و شدت و بدون هیچ منطقی که بتواند لااقل خودم را قانع کند؟!

بلند شدم و سرگرم پهن کردن روتختی تمیزی که از ساک بیرون کشیده بودم، با ظاهری مثلا بی‌اعتنا به اطمینان خاطرش، خبرش دادم:

- بیست و هفت سال تونستم از پس خودم، دلم، مخم، هر چی که زدنی و خوردنیه بر بیام... بازم می‌تونم!

شاکی شد:

- این مدت هم خودتو گول زدی، هم منو! روز اول گفتی اختیار خودت و دلتو داری!

جاعودیِ دوست داشتنی مخصوصم را زمین گذاشتم. سرگرم روشن کردن عودی هم بوی عطر تنش، بی‌آن که نگاهش کنم، پرسیدم:

- مگه خلافشو دیدی که طلبکاری می‌کنی؟!

بی‌حوصله پوفی کرد و گفت:

- اگه بگم آره، می‌ذاری پا حساب خودشیفتگیم؟!

بوی عود بلند شده بود و دود سفیدش داشت جلوی چشمم رقاصی می‌کرد که خیره به رقص فریبنده‌اش گفتم:

- فکر نکردی شاید می‌خوام باور کنی موفق بودی که بیشتر خودتو به عذاب نندازی؟!... حالا مهمم نیست، تو فکر کن مثل همیشه موفق شدی!

بوی عود و رقص دود، حالم را متعادل کرده بود، آن‌قدری که یادم بماند در حال حاضر، فقط وظیفه‌ی درمان بیمار بر عهده‌ام است که مهلتم نداد:

- ببین منوا

حق داشت، به چشمانش نگاه نمی‌کردم! یک آن، فقط برای لحظه‌ای کوتاه چشم به چشم شدیم که باز نگاهم را فراری دادم. به بهانه‌ی روشن کردن شمع‌های معطر در وارمر کوچکی که در وسایلم داشتم، از جا کنده شدم و شنیدم با لحن مردانه‌ای که عجز و نگرانی، خش‌دارش کرده بود، می‌گوید:

- جای این کارا و درمان پا و دستم، برگرد تهران! دیگه هم دلیلی نداره در رابطه باشیم!

فندک کشیدم به فتیله‌ی کوتاه شمع و جای فتیله، دل خودم گر گرفت، اما صدایم همچنان محکم بود وقتی جواب می‌دادم:

- از شانس بدت نمی‌تونم نسبت به درد کشیدن کسی بی‌تفاوت باشم، ولی بعدش برمی‌گردم تهران، نه دیداری، نه رابطه‌ای، حتی در حدِ مریض و درمانگر!

متکایش را از روی تخت پرت کرد توی دست و بالم و صدایش بدون اوج گرفتن، خشمگین به گوشم رسید:

- خدا لعنتت کنه مصیبت!

لبخندی نشست روی لبم که طعم زهر می‌داد و قطعا تلخ بود؛ می‌دانستم از زیر چشمان تیزبینش در نخواهد رفت! برای گرفتن زهرِ لبخندم، خم شدم از روی ملحفه متکا را کناری گذاشتم و سرزنشش کردم:

- فقط چون هر چی می‌خوای نه نمی‌گم باید لعنت بشم؟! درضمن نباید متکا زیر سرت باشه!

- چرا افتادی توی دام؟... فکر کردم تو یکی با بقیه فرق می‌کنی!

ادیب شاید ادب نداشت، اما به همان میزان هوش و فراست در نگاهش لانه کرده بود! بایستی قَدَر و محکم جلویش درمی‌آمدم! دختر حکیم حبیب‌افتخاری نباید با ضعف نشان دادن در مقابل کسی که به زبان خودش اقرار به دام و دانه

کرده بود، باعث سرشگستگی خودش و پدرش می‌شد! چشمانم را میخ نگاهش کردم و با اعتماد به‌نفسی که از لطف پروردگار هنوز تتمه‌اش برایم مانده بود، مطمئنش کردم:

- فرق دارم، شاید تو نفهمیده باشی، اما فرق دارم!

بی‌حوصله و دمغ جواب داد:

- چه فرقی مثلا؟... مهم این بود نیفتی توی دامم که افتادی!

خسته بودم، دلگیر، دمغ‌تر از او و شاید عصبی‌تر! گنجایش فیلم بازی کردنم داشت ته می‌کشید! همین تنگنا صدا و لحنم را تلخ کرد:

- اگه مطمئن بشی اشتباه فهمیدی، می‌آی به کارم برسم و بعد بریم کپه‌مونو بذاریم؟!

تندیِ کلامم بستر مناسب برای آرام شدن و برگشتن به قالب ادیب بی‌ادب و بی‌خیال دنیا را برایش فراهم کرد:

- اگه قانع بشم آره! هم درمانو قبول می‌کنم، هم می‌ذارم جفتمون کپه‌مونو بذاریم، اون دوتا فلک‌زده رو هم از آشپزخونه و شکم کارد خورده‌ی افشین نجات بدیم!... خب؟ قانعم کن! منتظرم!

موهایم را پشت گوشم زدم و چهارزانو مقابلش نشستم. جفت دست‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم، مثل مواقعی که می‌خواستم تمرکز و انرژی بگیرم! نفسم را عمیق تو کشیدم و بیرون دادم:

- چیزی در مورد تئوری اریک برن نخوندی... یا حتی نشنیدی!... درسته؟!

با هر دو دست یله داد روی زانوهایش، انگشتان کشیده‌اش توی هم قلاب شد و خندان پرسید:

- چه تزی دادن ایشون که عقب موندم از تئوریشون؟!

- نوازش‌های مثبت می‌تونه تماس بدنی باشه، تحسین یا حتی لبخندزدن، با جون و دل گوش دادن به حرفای کسی، گرفتن دستاش، یا مثلا به زبون آوردن جمله‌ی دوستت دارم! اینا همه‌ش توی وجود طرف مقابلت احساس خوب بودن و تحسین شدن ایجاد می‌کنه!

تنش را صاف کرد، گردنش خم شد سمت شانه و اریک برن بیچاره‌ی از ماجرا

بی‌خبر را به باد تمسخر گرفت:

- خب، پَ انگار طرف هیچی بارش نبوده؛ تا حلقم پره از این نوازشجات. هیچم مثبت نیستن به نظرم!

- بِرن محقق و روانپزشکه، به نوازشای مثبتم می‌گه کُرک یا پرزهای گرم! جفت دست‌هایش را از عقب روی تخت تکیه داد و با ژست‌های خاص ادیب‌شمس، زیرنویس برایم رفت:

- من بهشون می‌گم زر مفت و عیاشی و بوالهوسی!

کم نیاوردم در مقابلش:

- بر اساس همین نظریه معتقده، نوازشای منفی هم داریم، مثل توهین کردن، سیلی زدن، زخم زبون یا جمله‌هایی مثل از تو متنفرم، نمی‌خوام ببینمت... برو خونه‌تون! این‌طور چیزایی...

توجه‌اش جلب شد، باز یله انداخت سرِ زانوها و متعجب پرسید:

- اینام شد نوازش؟! حیف اسم روانپزشک که به این مردکِ روان‌پریش دادن!

جای ابراز تعجب از حرف‌هایش، حواسم جمع شانه‌اش شد و وضعیتی که نشسته بود! تذکر دادم:

- به شونه‌ت فشار نیار، سنگینیتو بنداز روی اون یکی شونه که باز تقه نپرونی! بعدشم، هنوز بخش مهم نظریه برن رو برات نگفتم!

جواب دلسوزی‌ام برای دستش را نداد، اما نامحسوس سنگینی تنش را روی دست راست بیشتر کرده بود، وقتی داشت می‌گفت:

- ای خدا خوب کرده! تازه بخش مهمشم مونده؟!

- اصلی‌ترین بخش نظریه‌شو هنوز نگفتم! برن می‌گه، نخاع بی‌نوازش خشک می‌شه! طبق این تئوری، هردو نوازش می‌تونه نخاع رو از خشکی در بیاره. بنابراین، در صورت نبودن پرزهای گرم، لااقل همون خارهای سرد بهتر از نبودنشونه، مبادا نخاع کاملا خشک بشه!... واسه همینم مدیونت شدم این مدت!

تای ابرویش بالا پرید و مشکوک پرسید:

- بابته؟!

- بابت نوازشای منفیت! خارهای سردی که از تو بهم رسیده، باعث شده این

مدتی که از حکیم‌بابا دور بودم، نخاعم خشک نشه... اینا رو گفتم بدونی نیفتادم توی دامت! فقط دارم ادای دین می‌کنم، عادت ندارم به کسی بدهکار بمونم، حساب بانکیمم کفاف نمی‌ده بخوام مثل تو با چک کشیدن حسابامو با کسی در شرایط مالی تو صاف کنم! حالا اگه قانع شدی، پاشو دراز بکش روی این ملحفه، اگه یه "تای سنتی" بگیری، حسابم باهات تسویه می‌شه!

فکر کنم خوب از عهده‌ی نقشم برآمده بودم! رضایت داد و از لب تخت خودش را سُر داد کف زمین و گفت:

- نصف شبه‌ها، نگران صرف انرژیت و استهلاک اون سرانگشتای معجزه‌گرت نیستی؟!...

- نیستم!

- خُ نباش! اما وقت طلا نیست، جواهره خانوم کیهان! برای هر عوضیِ الاغی، جواهرجاتتو هدر نده!

- دکتر، نکنه داری می‌افتی به دامم؟!... واسه چی برام دلسوزی می‌کنی؟!

- اینا اسمش دلسوزی نیست، راهنماییه!

از نگاهم فهمید حرف نگفته‌ام را که ادامه داد:

- بده می‌گمت با هر الاغی وقت نگذرون؟! حیف خودتم نباشه، حیف وقتته!

شیشه‌ی روغن دردکُش را برداشتم تا فرصتی دستم دهد برای دزدیدن نگاهم. همزمان که به نسبت یک به سه با پماد ویکس مخلوطش می‌کردم، شانه‌هایم به سمت گردنم تیک زد:

- با هر الاغی که نه، در کل بستگی داره با کی وقت بگذرونم!

- حالا با هر کی، مهم وقتیه که از دستت می‌ره!

داشت حسودی می‌کرد؟!... نه! حسودی به کی یا چی؟... کسی غیر از خودش دور و برم نبود! روغن را ریختم کف دستم و با سر اشاره زدم کامل روی ملحفه دراز بکشد. کف هر دو دست را زیر سرش گذاشت و باز تأکید کرد:

- یادت باشه دخترحکیم باشی، وقت‌گذرونی با این و اون کار تو نیست! سرت به همین کارای درمانی خودت باشه، برات بهتره!

فصل دوازدهم

- چرا دفتر کارم قرار گذاشتی، اونم روز تعطیل؟!... جاییت درد می‌کنه که فیزیوتراپی لازم داری؟!

نگاهم را از صورتش کشیدم روی انگشتان در هم لول شده‌ام:

- یکی دو ساعت دیگه جایی این اطراف قرار دارم، گفتم قبلش تو رو هم ببینم، وگرنه شکر پروردگار از چهارستون بدن سالمم!

هنوز ادعا داشتم از چهارستون بدن سالمم؟!... لگدکوب شدن دل و روحم را نمی‌دیدم که کوفتگی‌اش برجانم مانده بود؟! و ناخواسته زیرلبی ویز زدم:

- برگشتنم همه رو خوشحال کرده، احتمالا ادیب رو از همه بیشتر!

- خدا رو شکر کیهان! بالاخره همه چی تموم شد و رفت پی کارش!

منظورش کاملا واضح بود؛ تلقین! اما من چه؟! با تلقین و خودم را به بی‌راهه زدن حالم خوب می‌شد و تکلیفم با خودم معلوم؟! واقعاً حسم به ادیب در این فاصله‌ی کوتاهِ دوری، ته کشیده و تمام شده بود؟... به همین راحتی؟... اصلا حسی که داشتم، دوست داشتن بود یا فقط تاثیرات مخرب درد خماری و اعتیادِ کل‌کل با آن مردک وقیح در جانم مانده بود؟! نفسم را در هوا فوت کردم، کلافه دستی زیر موهایم انداختم تا از دور گردنم پسشان بزنم و گفتم:

- اینم از درددل کردن با دوست قدیمیم، به قول شیرازیا؛ رفیق جِنگم!

دلگیری‌ام را از لحن و گرفتگی عضلات صورتم رد زد و با تردید پرسید:

- مگه چی گفتم این‌طوری ناراحت شدی؟!

- یه جوری می‌گی خدا رو شکر انگار سی سال توی این وضعیت گیج‌کننده بودم! اصلا بین شروع شدن و تموم شدنش خط فاصله‌ای نبود که این طوری قضاوتم می‌کنی!

از روی مبل بلند شد و رفت سمت مینی‌بار کنج دفترش، یخچالی کوچک و بساط به راه‌انداختن انواع نوشیدنی داغ و چند مدل شکلات و بیسکوییت خشک را کنار دفترش داشت.

- چی می‌خوری برات بیارم؟!

- سیرم! دو ساعت پیش صبحانه مفصلی خوردم!

- منظورم نوشیدنیه!

بی‌اراده گفتم "اسپرسو!" برگشت، نگاه عمیقی به صورتم انداخت که ابروهایم را دادم بالا و سرم را به علامت "چرا این طوری نگاه می‌کنی" برایش جنباندم! نگاه از صورتم گرفت و پرسید:

- با اسپرسو هم باهاش خاطره داری؟!

- یه اسپرسوی نخورده و از دهن افتاده فقط! گفتم که، نه شروعی داشت، نه پایانی، نه حتی یه خاطره‌ی درست و حسابی! همینه که نمی‌دونم اصلا چی به چیه، این دل وامونده چه مرگش شده نینا؟... دردش چیه؟!

سرگرم تهیه اسپرسو با دستگاه بود که با قطعیت گفت:

- دردش عشقه دیگه!

- عشق؟!... اصلا به این حرفا نرسید! سر و ته آشناییمون به چهل روز نکشید که اسم عشق روش می‌ذاری!

و مثل آذرخشی از سرم گذشت" نکنه مثل چله‌نشینی‌های بابا، دچار حالتی عرفانی شدم نسبت به ادیب؟!...یه شناخت قدیمی از جان‌های الهی!" از هجوم افکار ضد و نقیضی که یقه‌ام را سفت و سخت چسبیده بود، حالم شبیه به غریقی بود که دست به هر تخته‌پاره‌ای می‌انداخت تا خودش را از غرق شدن نجات دهد! و باز صدای نینا:

- به نظر من عشق یعنی جنون آنی! نیاز به زمان نداره که... یهویی می‌بینی

افتادی تو ورطه‌ش و داری غرق می‌شی! (ذهنم را خوانده بود؟!) شاید حتی نفهمی کی افتادی توی این ورطه، بدون دلیل یا هیچ منطق قابل قبولی!

دلم یک طوری شد! نه که زیر و رو شود، نه که باز مثل یویو بریزد توی سینه و بالا بپرد، نوعی از دلگیری تا بیخ حلقم بالا آمده بود! نوعی دل آزردگی نفهم... نمی‌دانم از چه چیز یا از چه کسی، نمی‌خواستم به خودم دروغ بگویم که از ادیب آزرده خاطرم، چون نبودم! از اول گفته بود این حرف‌ها در نظرش کشک و دوغ است! خودم بی‌جنبه بازی در آورده بودم! علی‌رغم هشدارهای شوخ و شنگ او، جدی‌اش نگرفتم تا وقتی که علنا افتادم توی دیگ جوشان آش زندگی! صدای نینا توجه‌ام را به خودش کشید:

- گوشات با منه کیهان؟!... اگه حالت بده، اگه درد داری، باید درمان بشی، اما اول تشخیصه، بعد درمان! خودت که باید این چیزا رو بهتر از من بدونی، تا نفهمی دردت چیه، نمی‌تونی درمانش کنی!

سری به علامت ندانستن جنباندم:

- نمی‌دونم دردم ناشی از همینیه که تو می‌گی یا نه! عشق یا هرچی، اما کاش همین‌طور یهویی هم تموم می‌شد!

- تو که گفتی تموم شده... نگفتی؟

سرم کج شد روی شانه و پایین حلقه‌های سیاه مویم را لای انگشتانم گرفتم و انگار بخواهم موخوره‌ای از نوک یکی از تارهایش پیدا کنم، لب زدم:

- خب آره، دیگه رابطه‌ای نیست، این یعنی نقطه‌ی پایان!

- بی‌خیال! موهایی که این قدر تقویتشون می‌کنی، موخوره نمی‌گیره که افتادی به جون تار به تارش!... دقیقا چند روزه برگشتی؟

- یک هفته! نه... هشت روز!

- نه فقط روزاش، حساب دقیقه‌هاشم داری! اون چی؟... زنگی، پیامی؟

سرم بیشتر فرو رفت توی یقه، با دقتی صدچندان بین موهایم دنبال موخوره‌ای گشتم که محال بود پیدایش کنم و پرسیدم:

- ساده‌ای؟!... خودش دستور صادر کرد برگردم تهران، گفت برو خونه‌تون! حالا بیفته دنبالم که چی؟! مشکل خانم‌دوسیش باید حل می‌شد که شده!

یادآوری‌اش هم برایم درد داشت که ادیب چه‌قدر مطمئن بود افتاده‌ام در دامش؛ قبلا برای نینا گفته بودم، اما حتی تکرارش، غرورم را می‌آزرد!

- بابات چی؟... می‌دونه ماجرا از چه قراره؟!

- جمع و جور براش گفتم به صلاح بود برگردم، اونم زیاد پیگیر ماجرا نشد!

- پس فهمیده، فقط نخواسته به روت بیاره تا زودتر فراموشت بشه!

- شایدم!...

با دو فنجان اسپرسو برگشت روبه‌رویم نشست و یکی از فنجان‌ها را گذاشت مقابل دستم. موهایم را رها کردم و جفت دست‌هایم را جلوی نگاهم گرفتم و خیره به انگشتانم گفتم:

- شاید باور نکنی، انگار انگشتام اعجازشونو از دست دادن، خودتم دوره‌ها رو با من گذروندی، حس می‌کنم انرژی مثبتی که باید داشته باشم، دیگه ندارم!

- فراموشش کن! این حسو، این آدمو فراموش کن، ادیب رو بریز از ذهنت بیرون! یه جوری که انگار وجود خارجی نداشته و نداره، فقط یه توهم بوده!

همان نسخه‌ای که خودم برای طناز پیچیده بودم! دُم دنیا دراز بود، کافی بود حرفی بزنی یا قضاوتی کنی تا کائنات طوری علیه‌ات مجهز شود که عین همان نصیحت یا قضاوت یا احکام را پیش رویت بگذارد! سری تکان دادم و برخلاف طناز مقاومتی نکردم:

- راه منطقیش همینه ولی... باید اول سرم گرم بشه، یعنی باز حواسمو بدم به کار و بیمارام و در آوردن پول!

نفسم پر صدا از دهانم فوت شد بیرون و شاکی ادامه دادم:

- بی‌انصاف حتی انگیزه‌های مادی رو داشت از حس و حالم می‌دزدید؛ بابت دستمزدِ کمتر از یکماهم، مبلغی ریخته به حسابم که جای شش ماه کار کردنمو پر کرده!

- تو همیشه عاشق شغلت بودی، مشکلت فقط درآمدزایی نبوده که... بوده؟!

- معلومه که نه، اصلا نمی‌دونم دارم چی می‌گم! حرفامو زیاد جدی نگیر!

- نمی‌گیرم! افتادی روی مود خارهای سرد!... انگار برای نرم شدن نخاعت، زخم زبون به خودت و انگشتای معجزه‌گرت، برات کارایی داره!

لبخند تلخی نشست کنج لبم، خودم را جمع و جور کردم و گفتم:
- شایدم به همون خارهای سرد دل بسته شدم و خمار همونا موندم، ولی باید فراموششون کنم!
- اسپرسوت سرد نشه!
فقط مات ماندم به فنجان اسپرسو اما دست پیش نبردم برای نوشیدنش؛ دوست داشتم باز هم سرد شود و از دهان بیفتد، خودش یکجور تجدید خاطره می‌شد! و باز صدای نینا در گوشم پیچید:
- تو از عهده‌ش برمی‌آی! دختر حکیم افتخاری هستی، نباید خودتو دست کم بگیری، با این معلومات و تجربه و مهارت‌هایی که داری، می‌تونی...
همان ابتدای صحبتش بلند شدم و رفتم کنار پنجره. حرف‌هایش حس بدی برایم داشت، انگار داشت برای مرده تلقین می‌خواند، آن هم فرمالیته! دست انداختم لای پره‌های لوردراپه‌ی نقش و نگاردار دفتر کارش تا نگاهم راهی پیدا کند به فضای بیرون. هنوز روح در جسمم بود که آسمان و زمین و درختان سرمازده زمستانی به چشم جسمم می‌آمد، پس تلقین برای چه؟! خیره به هوای بیری بیرون و بی‌ربط به موضوع صحبت، رشته‌ی تلقیناتش را قیچی زدم:
- دلم برای شیراز تنگ شده!
آن‌قدر جا خورد که اصلا یادش رفت چه می‌گفت! به همان بی‌هوایی که گفته بودم و شنیده بود، هیجان زده پرسید:
- می‌خوای خودتو گول بزنی؟! دلت برای شیراز تنگ شده یا برای ادیب؟!
- راستش... خاله‌افسر دو روز پیش رسمی دعوتم کرد برای تعطیلات نوروز برم شیراز!
- حتما باز هوس انگشتای معجزه‌گرتو کرده، یا شاید دوباره حالش خوش نیست! کدوم یکی؟!
- هیچکدوم! فقط برای تشکر از زحمتام دعوتم کرده! گفت بار قبلی فرصتی نشده که شیرازگردی کنم و می‌خواد این دفعه فقط به قصد شیرازگردی و خوشگذرونی، ایام عید برم شیراز... مهلت خواستم فکرامو کنم و هنوز نتونستم تصمیمی بگیرم.

- منتظری ادیب تماس بگیره و دعوتت کنه؟!

با شنیدن اسم ادیب، نگاهم برگشت و چسبید به فنجان اسپرسوی از دهان افتاده، چانه‌ای بالا دادم:

- خاله افسر که شماره منو نداشت، ادیب به حکیم‌بابا خبر داده خانم‌دوسیش کارم داره و تماس بگیرم باهاش، البته خود ادیبم بی‌خبر نبوده چه کارم داره.

- یعنی حتی حاضر نشده باهات تلفنی حرف بزنه؟ چه از خود مچکره!

- احتمالا قبل از موعد، رفتم توی بلک لیست تماساش!

- شایدم می‌خواد دوباره ببینندت، ولی نخواسته خودش دعوتت بگیره، واقعا همون آشیخ روباهیه که ادعاشو داره!

- برعکس! بابا گفت به نظرش اومده یه جوری داشته آمار می‌داده که بهتره دعوت خانم‌دوسیشو رد کنم. خب حقم داره، دیگه نیازی به من ندارن! بابا هم که هنوز به وقتش می‌ره برای عیادت مادربزرگش.

- بالاخره چی؟... تصمیمتو گرفتی یا نه؟!

- هنوز نه! امشب یا فردا احتمالا با خاله افسر تماس می‌گیرم، ولی نه قبل از ملاقات با خانم ارشادی!

- خانم ارشادی؟... یعنی مادر ادیب؟! مگه هنوز برای ماساژ می‌آد پیشت؟!

- نه، ولی ناغافلی زنگ زد و برای امروز ساعت یازده دعوتم کرده خونه‌شون!

- یعنی کار ادیبه؟!

- بعید می‌دونم! از ادیب حرفی نزد، فقط گفت می‌خواد حتما ببینندم و دعوتم کرد برم خونه‌شون.

- نگفته بودی!

- اومدم که هم اینو بهت بگم، هم دعوت شیرازموا! دارم گیج می‌شم توی روابط این خونواده، گمونم ادیب این مدت داشته یه چیزی رو از من پنهان می‌کرده!

- داره جالب می‌شه! صبر کن ببینم، شاید مادرشم می‌خواد یه جوری حالیت کنه که این دعوتو قبول نکنی،هان؟ ممکنه کسی رو برای ادیب در نظر داشته و حالا که شنیده مادربزرگش تو رو پیشنهاد داده، می‌خواد سوسه بیاد توی شیراز

رفتنت!

- اگه اینم باشه، به من یه جور دیگه وانمود کرده! گفت می‌خواد رازشو بهم بگه... نینا، گفت رازا گفت باید رازشو بدونم تا اگه نتونم توی سالن خودمم به کارم براش ادامه بدم، ماساژاشو خونه‌ی خودش دنبال کنم!

- قبول نکنی‌ها! پر رو می‌شه! حالا بقیه مشتری‌هات، فقط برای این که فعلا از دستت نپرن تا تکلیف سالنت معلوم بشه عیبی نداره، ولی برای مادر ادیب، نه! ممکنه پسرش فکر کنه برای نزدیک شدن به خودشه!

- همون! احتمالا مثل پسرش می‌خواد با پرداخت دستمزد بیشتر راضیم کنه، ولی نه، ردش می‌کنم! فعلا فقط قبول کردم به عنوان مهمان برم خونه‌شون. کنجکاوم بدونم دلیل این دعوتش چیه؟! خیلی اصرار داشت باید حتما یه بارم شده برم خونه‌شون!

- این که زیاد مهم نیست، دعوت شیرازتو بالاخره می‌خوای چی کار کنی؟!

- نمی‌دونم!

- دلت چی می‌گه؟!

حرف دلم مهم بود؟!... به بابا گفته بودم اگر خودم هم نتوانستم، او بزند توی سر دلم! اما هنوز خودم اختیار دلم را داشتم که اجازه ندهم کسی دیگر دست به کار افسار کردنش شود! جای حرف دلم، ذهنم خودش را وسط انداخت:

- باید از ادیب دوری کنم!

- پس نباید بری!

دل نفهمِ بی‌شعورم باز اختیار زبانم را دست گرفت و از خواست خودش گفت، اما انداختش گردن سر و مغزم:

- حال و هوای بوی بهارنارنجای شیراز به سرمه! ادیب گفت فروردین ماه به بعد می‌تونم بوشونو به مشام بکشم!

- خودت گفتی باید از ادیب دوری کنی، حالا... نمی‌فهمم چی تو فکرته!

- ادیب به بابا گفته قراره تعطیلات عیدو بره سفر خارج از کشور، بنابراین نیستش که بخوام نگران دوری و نزدیکی به اون باشم!

- یعنی؟... قصد داری دعوت مادربزرگشو قبول کنی؟!

- اول باید برم خونه خانم ارشادی، یه حسی داره بهم می‌گه دعوت امروز بو داره! اگه بفهمم عزت‌نفسم می‌ره زیر سوال، دعوت شیرازو رد می‌کنم!

- اما این سفر بهترین فرصته برات، چون احتمال دیدارتونو زیاد می‌کنه، هرچند... زبونت و دلت یکی نیست! توی عاشقی هم نوبری به خدا!

- دیگه داری اذیتم می‌کنی‌ها، کدوم عاشقی؟! حالا شاید فقط یه کشش غریزی باشه یا هورمونی، چه می‌دونم، توی این مایه‌ها دیگه! اما عشق، یه نگین ناب و با ارزشه، حیفه این قدر ضایع کم ارزشش کنیم همچین حس نابی رو!

- تو زیادی احساساتی هستی، اینو باید از منی که دوست صمیمیتم بشنوی! محاله حست فقط غریزی باشه، دلت گیر افتاده، حالا شاید دلِ نازکت پیش اُدم نامناسبی مونده، ولی درگیر شدنت قطعیه! وقتی پای دل وسط باشه، هر چی هم اسمشو عوض کنیم، پای دل وسطه دیگه، حالا عشق یا هرچی دوست داری اسمشو بذار! پس طبیعه حتی اگه نتونی مقاومت کنی و بخوای موقعیتی دست بده که باز با ادیب باشی!

بی‌هوا بیتی از حضرت عشق روی لبم آمد:

- خوش است خلوت اگر یار یار من باشد/ نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد!

- شاید واقعا عزیزای دلشو کناری گذاشته باشه‌ها!

سری به مخالفت تکان دادم:

- هر وقت بشه جلوی کج شدن‌های سالیانه‌ی برج پیزا رو گرفت، می‌شه جلوی ازدیاد عزیزای دل ادیبم گرفت! برج پیزا زیرساختش خرابه، روی زمین ماسه‌ای بنا شده، نمی‌دونم زیر ساخت شخصیت ادیب روی چی بنا شده، ماسه، شن، یا هرچی، اما متزلزله! فکر می‌کنی این سفر دو هفته‌ای رو برای چی ترتیب داده؟... که بتونه دور از چشم خانم‌دوسیش، دلَک بازیشو کنه!

صدای قهقهه‌ی نینا بلند شد، متعجب براندازش کردم که گفت:

- به خدا این دال و لام و کاف بین شما دوتا داستانی پیدا کرده! دِلَک و دلَک و دلَک!

***

شوک پشت شوک! ناباوری و حیرت، توصیف مناسبی برای حس و حالی نبود که دچارش شده بودم! از دقایق اولی که وارد برج اشرافیِ محل سکونت خانم ارشادی شده بودم تا این لحظه، حسابِ شوک‌هایی که یکی بعد از دیگری به اعصابم وارد شده بود، داشت از دستم در می‌رفت! شاید هر کسی جای من بود، تمام حواسش می‌رفت پیِ آپارتمان لوکسشان، به طراحی و دکوراسیون گرانقیمت و اسباب و اثاثیه‌ی با شکوه آپارتمانی که به گفته‌ی خودشان سیصد متری زیربنایش بود. مبلمان و دکوراسیون ورودی برج که از مشاعات مجموعه‌ی اشرافی‌اشان بود، با لابی هتل‌های پنج ستاره‌ی تراز اول دنیا برابری می‌کرد، دیگر چه برسد به داخل آپارتمانی که کسی با سلیقه و شرایط مالی خانم ارشادی کدبانویش باشد؛ اما همه‌ی این ها کجا و اخباری که یکی بعد از دیگری تمام حواسم را به خودش بلعیده بود کجا!

تازه روی مبل با شکوه خانه‌اشان جاگیر شده بودم که خانم ارشادی روبه‌رویم نشست و گفت:

- وای کیهان‌جون، چه قدر از دیدن دوباره‌ت خوشحالم! این قدر که از هنر انگشتای معجزه‌گرت برای همسرم تعریف کردم، واقعا مشتاق شده از نزدیک باهات آشنا بشه!

نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم و مثل عقب‌مانده‌های ذهنی، ناخواسته از دهانم پرید:

- ولی من خودم مزار همسرتونو...

همراه اخمی شیرین خندید و رفت وسط کلامم:

- قربونت برم، مجید که تا امروز استخوونا‌شم پودر شده! خبر نداشتی مجدد ازدواج کردم؟!

دچار لکنت فکری شدم، بریده بریده گفتم:

- نه!... نه واقعاً... خبر نداشتم! یعنی... از کجا باید می‌دونستم؟... خودتون که چیزی نگفته بودید، پسرتونم...

سکوت کردم، نه ذهنم سر یاری داشت و نه زبانم! خانم ارشادی لبخندی این گوش تا آن گوش به رویم زد و خبرم داد:

- رازم همینه دیگه! ادیب دوست نداره غریبه‌ها از زندگیمون سر در بیارن!
- شما بهتر می‌شناسیدش حتما... یعنی...
صدای متشخص مردی حرفم را برید:
- به‌به، چه سعادتی، ببین کی این جاست؟!...دختر حکیم افتخاری!
با صدای مشتاق و گرم مرد از جا پریدم و متحیر مقابل پای او سرپا شدم. درست مقابلم ایستاد، خانم ارشادی هم از جا بلند شد و خودش را به او رساند:
- چه به موقع رسیدی عزیزم، کیهان‌جونم تازه رسیده، حتی فکرشم نمی‌کردم از تفریحت بزنی و این قدر خوش‌قول باشی و به موقع برسونی خودتو!
و مقابل رویم صورتش را جلو برد. مرد بوسه‌ای به گونه‌اش زد و دستی دور کمر او انداخت و به خود نزدیکش کرد. در حالی که رویش را داده بود به من و سرگرم براندازم شده بود، در همان بین جواب همسرش را داد:
- شیرینِ من، برای تو همیشه خوش قولم!
- عزیزم، تو همیشه بهترینی!
مرد رو به من تعارف زد:
- بفرمایید بشینید کیهان‌جان... اشکالی نداره خودمونی و صمیمی باشیم که؟! شیرین‌ترینم خیلی از شما تعریف کرده و من ندیده شیفته‌ی مهارت‌های شما شدم و خیلی مایل بودم از نزدیک باهات آشنا بشم!
نگاه مرد، بازاری بود و خریداری، اما نه از آن نگاه‌هایی که حال آدم را بد می‌کند! انگار می‌خواست حدس بزند زنش از چه کسی برایش گفته و تعریف کرده و آیا مهارت و توانایی‌هایم همان است که زنش برایش گفته یا نه! با تعارف او لبخندی سردستی و رسمی زدم و گفتم:
- خواهش می‌کنم، هر طور راحتید صدام کنید!
و با دور تندی از ذهنم گذشت "شیرینِ من؟!... شیرین‌ترین؟!... " ذهنم مثل این که افتاده باشد توی یک سراشیبی تند، برای خودش قِل می‌خورد و می‌رفت ته دره‌ای گود و عمیق تا برسد به خاطره‌ای که کمتر از چهل روز از رویش گذشته بود! مثل آدم‌هایی که قرص‌های توهم‌زا مصرف کرده باشند، محو و مات، آن دو را می‌پاییدم که خانم ارشادی رو به همسرش گفت:

- با کیهان‌جون آشنا بشید تا به عاطفه دستور پذیرایی رو بدم و بیام!
- باشه عشقم، من هستم تا بیای.

خانم ارشادی از ما دور شد. مرد نشست روی کاناپه‌ی دو نفره‌ی مقابلم و همراه اشاره‌ی دست تعارف زد:

- بشین دخترم! پدر چه‌طوره؟! نگفته خبر دارم مثل همیشه سرپا و قبراق و سرگرم کار و تلاش!

با شنیدن حرفش، بی‌تعارف زانوهایم خم برمی‌داشت! نشستم لب مبل و بهت زده پرسیدم:

- شما حکیم‌بابارو می‌شناسید؟!

نگاهش برگشت سمتی که خانم ارشادی رفته بود و حالا دیگر در زاویه‌ی دیدمان نبود. بعد انگار خیالش راحت شده باشد تنهاییم، برگشت سمت من. خودش را روی مبل کمی جلو کشید و با صدای محتاط و خفه‌ای گفت:

- حکیم رو خودِ من به ادیب معرفی کردم، می‌دونستم اگه کسی بتونه برای مداوای اون پیرزنِ خرفت کاری کنه، حکیم افتخاریه!

چشمکی برایم زد و با همان صدای محتاط اضافه کرد:

- اما دیگه اینو خبر نداشتم که شانسمون زده و برگ بنده دست دختر حکیم افتخاریِ عزیزه، نه خودش!

چرا شانسش زده بود که برگ برنده دست من بود و نه بابا؟! حرفی نزدم تا ببینم خودش اطلاعات بیشتر می‌دهد که گفت:

- بهتره شیرین چیزی در این مورد ندونه که معرف اولیه‌ی حکیم به ادیب من بودم!

دیگر نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم و مشکوک پرسیدم:

- چرا نباید بدونن؟!

با همان صدای کوتاه و تحت کنترل جواب داد:

- آخه اون اوایلی که من پدرتو معرفی کردم، این پسر اعصابی از مادر بیچارمش به هم ریخت که فقط من می‌دونم و خود ادیب، این قدر روی اعصاب شیرین جفتک زد که چیزی نمونده بود از گفته‌م پشیمون بشم! این ماجرا یه

جورایی بین من و ادیب یه رازه، قول داده به مادرش لو نده من حکیمو بهش معرفی کردم، وگرنه شیرین از من شاکی می‌شه که این دردسرو براش خریدم!

بعد عقب کشید، به مبل تکیه داد و با اعتماد و اطمینان گفت:

- غد و بدقلق هست ادیب، اما قولاش قوله، می‌شه روش حساب کرد!

صدای خانم ارشادی را از آن دورها شنیدم:

- ایی جان؟... عسل بیدار شده، بی‌زحمت بیا کمکم آماده‌ش کنیم بیارمش کیهان‌جون ببیندش!

مرد با شوق از جا بلند شد و رو به من گفت:

- عسلک ما رو ندیدی هنوز؟! کمک کنم خانمم آماده‌ش کنه!

دو قدم دور نشده، باز رویش برگشت سمتم و اضافه کرد:

- یه هدیه از طرف خداست، شیرین‌ترینم خیلی وقته بچه داری نکرده، دست و پاشو برای تر و خشک کردن ماحصل زندگیمون گم می‌کنه، تا برگردیم، عاطفه ازت پذیرایی می‌کنه! غریبی نکن!

و برگشت و قدم تند کرد سمت همان راهی که همسرش رفته بود. ضربه پشت ضربه! هدیه‌ی خدا؟... ماحصلشان؟!... عسل... عسل... دستم را به شقیقه‌ام چسباندم و پلک‌هایم را روی هم فشردم و سعی کردم به خاطر بیاورم اسم دختری را که ادیب توی ماشین گفته بود... همانی که می‌خواست لپش را گاز بگیرد!... مثل شمع‌های فشفشه‌ای، خاطره‌ای در ذهنم به جرقه پراکنی افتاد و چشمانم یکهو باز شد و حتی صدایی از پشت دیوار خاطرات در گوشم خواند"شیرین شیرینم واسه تو شدم یه فرهاد/ شیرین شیرینم نده زندگیمو بر باد... نده زندگیم رو بر باد!" دوست‌دخترهایش این‌ها بودند؟... یکی مادرش و یکی دیگر خواهرش؟! اما نه، باز هم بودند، آن همه اسم، از "الف" تا "ی"!

***

یکساعتی بود که با این زن و شوهر در حال گفت و گو بودیم. دخترکشان، همان هدیه‌ی خدا، فقط هفت ماه داشت. این یعنی روزی که در ذهنم خاطره شده بود، از امروزش هم حدود یک ماهی کوچکتر بود، پس چه‌طور می‌توانست برای ادیب دلتنگی کند؟! منتظر فرصتی بودم تا سر از روابط این مادر و پسر در

بیاورم! ادیب از زندگی‌ام رفته بود، یا شاید من را به زور از سر راه زندگی‌اش دور کرده بود، اما خاطراتش و حساسیت من روی او، هنوز جای خود بود! در فرصت کوتاهی که آقای ارشادی برای پاسخ به تلفن همراهش ما را تنها گذاشت، همان‌طور که خانم ارشادی شیشه شیر را در دهان عسل گذاشته بود و نگاهش روی او چرخ می‌خورد، تند خودم را پیش کشیدم و صدایش کردم:

- خانم ارشادی...

- شیرین صدام کن عزیزم، بعد از این خیلی باهات کار دارم، بذار جفتمون راحت باشیم!

- باشه، شیرین جون! خوبه؟!

- عالیه! خب؟... چی می‌خواستی بگی؟!

نگاهم روی دخترک ماند، حرفم یادم رفت، با سر به شیشه شیر اشاره کردم:

- داره هوا رو می‌مکه جای شیر!

سردرگم پرسید:

- یعنی چی؟... باید چی کارش کنم پس؟!

از جا بلند شدم، کنار پایش زانو زدم، دستم را زیر شیشه گرفتم و برایش توضیح دادم:

- شیشه رو یه کم بالاتر بگیرید که موقع مک زدن، همراه شیر، هوا رو قورت نده! اگه نه نفخ می‌کنه و بعد از شیر خوردن ممکنه دل درد اذیتش کنه!

- راست می‌گی؟! پس همینه که پشت هر نوبت شیرخوردن به خودش می‌پیچه؟!

- خب، ممکنه علتای دیگه هم داشته باشه، ولی اینو لااقل رعایت کنید!

- راستشو بخوای دل و حوصله بچه‌داری ندارم کیهان‌جون، از دوران بچه داریم سی و دو سال گذشته بود که عسلو پیدا کردم! ادیبم یه دایه داشت، خدا بیامرزدش، بیشتر اون بود که بچه رو تر و خشکش می‌کرد! کم سن و سال بودم که عشق و عاشقی افتاد به سرم و زن مجید شدم، هفده سالم بود ادیبو آوردم! این چیزا رو بلد نبودم، بعدم دیگه بچه‌ای توی دست و بالم نبود... اینم ناخواسته شد! (و با سر اشاره زد به عسل که در آغوشش بود)

شوقی ناخواسته در دلم رخنه کرد، ادیب چه‌قدر به خودش زحمت داده بود سر از سن و سالش در نیاورم و چه راحت رسیده بودم به جواب! اما یک‌دفعه تمام وول‌وولک درونی‌ام از سرم پرید! چه فایده؟... وقتی که دیگر قرار نبود ببینمش، چه خبری می‌توانست مهم باشد یا شوقی به جانم بریزد؟! و باز شیرین‌خانم حواسم را به خودش کشید. صدایش را پایین آورده بود و انگار بترسد حرف‌هایش به گوش همسرش برسد، زمزمه‌وار برایم گفت:

- وقتی سیکلم به هم ریخت، فکر کردم افتادم توی دوران یائسگی، دیر فهمیدم باردارم! ادیب که خبردار شد، خونه رو گذاشت رو سرش، خیلی فشار آورد سقطش کنم، گفت می‌خوای یه مُنگل به جامعه تحویل بدی؟ سنت برای بارداری بالاست و از این حرفا، دردسرت ندم چه قیامتی بپا شد تو خونه‌مون! ابی زیر بار سقط بچه نمی‌رفت! من یکی داشتم، ابی ولی طعم بچه رو نچشیده بود، این بچه می‌شد ماحصل عمرش! اگه بدونی توی چه حال و هوایی دوران بارداریم گذشت، بدخلقی‌های ادیب و ترس از عقب‌مونده دنیا اومدن عسل یه طرف، دوران سخت و بد بارداری توی این سن و سال هزار طرف! خدا می‌دونه چه‌قدر آزمایشات غربالگری و تست و چکاپ و سونوگرافی سه بُعدی... نگم برات که جون به لب شدم تا عسل دنیا اومد، خدا رو شکر سالمه، بی‌صداست، اما من اصلا حوصله‌شو ندارم، عوضش این بچه‌ست و جون ابی! ولی...

صدایش را پایین‌تر آورد، حتی سرش را بیخ گوشم گذاشت و آهسته گفت:

- ادیب هنوزم برام یه دونه‌ست، چهار روز نمی‌بینمش، انگار یکی دست انداخته دور گردنم می‌خواد خفه‌م کنه! نه که اِبی ندونه، خبرداره، اما بازم پیش چشمش مراقبم بیشتر از این آتیش رقابتش با ادیبو تیزتر نکنم! بدبختی ادیبم بعد از این همه سال، تره هم برای پدرخونده‌ش خرد نمی‌کنه، کارد و پنیرن!

چه دیر پایم به این خانه باز شده بود، وقتی داشتم از زیر و بم زندگی ادیب و خانواده‌اش مطلع می‌شدم که دیگر ادیبی دور و برم نبود! آهی کشیدم و نگاهم برگشت روی صورت دخترک ملوس که حین شیرخوردن بی‌قرار بود و کلافه. صورت گندمی‌اش با آن چشمان خمار دلم را ضعف برد، ناخواسته دستم را بردم سمت صورتش و آرام کنار گونه‌اش را نوازش کردم که شیرین‌خانم از خدا خواسته

پرسید:

- دوست داری بذارمش توی بغلت؟... هر کی می‌بیندش می‌گه این بچه مهره مار داره، دوبار که بغلش کنی دلتو می‌بره، حتی ادیبم بعد از اون همه بدخلقی و شاخ و شونه کشیدن، الان فقط به هوای دیدن این بچه می‌آد خونه یه سری به من می‌زنه! پاشو، پاشو بشین روی مبل تا بذارمش توی بغلت!

من گفته بودم هوس کرده‌ام این بچه را بغل کنم؟! نفهمیدم با چه سرعتی از جا بلند شد و من را هم وادار کرد از مقابل پایش بلند شوم و به دقیقه نکشیده، توی مبلی فرو رفته بودم و دخترک در بغلم بود و داشت با سرسری کردن و بی‌رغبت چند سی‌سی شیر باقی مانده‌اش را به دهان می‌کشید. ترسان نگاهم بالا پرید و پرسیدم:

- غریبی نکنه یه وقت؟... سرسری می‌کنه و حتی بی‌قراریش بیشتر شده!

برگشت جای خودش نشست و انگار از زیر باری چند صد تنی خلاص شده باشد، نفس راحتی بیرون داد و گفت:

- نه عزیزم، عادت کرده از بغل هر کی بره توی بغل یکی دیگه، حیوونی صداشم در نمی‌آد! برای ابی و ادیب اگه بدونی چه دست و پایی می‌زنه و ذوقی نشون می‌ده، ولی غریبی توی کارش نیست، خیالت راحت!

به عمد پرسیدم:

- پس طبیعیه دلش برای داداشش تنگ هم بشه!

- نه دیگه تا این حد، هنوز دلتنگی و اینا سرش نمی‌شه، ولی من هر وقت دلم پر می‌کشه ادیبمو ببینم، از این بچه مایه می‌ذارم بلکه بتونم به بهونه عسل بکشمش این جا!

کدامیک مهره مار داشتند، دردانه‌ی حسن کبابی خاندان شمس یا خواهر ناخواسته‌اش؟! آن از خانم‌دوسی که هر سه جمله، یک جمله قربان صدقه‌ی نوه‌ی عزیزترانی‌اش می‌رفت! این هم از شیرین‌خانم که خدای ناز و غمزه بود و جلوی ادیب لَنگ می‌انداخت و به جزع فرع می‌افتاد، بلکه بتواند به بهانه‌ای فرصت دیدنش را پیدا کند! این هم از عسلک قندی بابایش که برای ادیب دست و پا می‌زد و این هم از من که... تند اسم خودم را از بین اسامی آن سه خط زدم! من

غلط بی‌جا می‌کردم جزء آن‌ها باشم و پا به قلمرو این مرد بگذارم که این قدر ترسناک همه عاشقش می‌شدند! باز جرقه‌ای در ذهنم جهید، "خواهر بی‌دردسر!" وقتی پیشنهاد خواهر برادری به او داده بودم، گفته بود بی‌دردسرش را تا امروز نداشته است!... چرا این همه نفهم بودم و پرت؟!

در حال و هوای خودم بودم و چشمم روی صورت دخترکی می‌چرخید که در آغوش داشتم. حواسم ولی جمع بود به او، آشکارا داشت جای شیر خوردن، با پستانک شیشه‌شیرش کشتی می‌گرفت! مثل جسمی چغر، سرشیشه را لای لثه‌هایش می‌کشید و می‌فشرد و انگار اصلا تمایلی نداشت شیرش را تمام کند. چه‌قدر ته چهره‌اش شبیه برادرش بود! اخمی به پیشانی‌ام نشست، باید برای ادیب سخت گذشته باشد، این کودک می‌توانست جای فرزندش باشد، نه خواهرش! برای مردی در موقعیت اجتماعی و سن او، شاید حتی بین اقوام و آشنایان و دوستان می‌توانست دستمایه‌ی متلک و طعنه و ریشخند باشد و سرشکستگی برایش بیاورد! آن هم برای این آدم سرِ خود معطل!

دیگر شکی نداشتم روزی که برای اولین‌بار با ادیب از خانه بیرون زده بودیم، یکی از آن تماس‌های کذایی از طرف مادرش بوده است! آن آهنگ سوزناک و صدای پر خش و عصبی و...

عسل دم به دم بی‌قرارتر می‌شد و من ناخواسته دست از تفسیر گذشته‌ها کشیدم و رو به شیرین‌خانم گفتم:

- این بچه بی‌قراره، انگار دردی داره!

- داره دندون در می‌آره! یعنی یکیشم نیش زده، عاطفه گفت براش آش‌دندونی بپزیم!

_مگه دکترش اجازه داده آش بخوره؟!

- نه برای خود عسل که، با دوستام دنبال بهونه‌ایم یه چیزی بشه بتونیم خوش بگذرونیم، برای فردا سی چهل نفری مهمون دارم، پارتی گرفتم. می‌خوام یه میزی بچینم که چشم خانم وکیلی و هم دوره‌ای‌های دیگه‌م در بیاد! سفارش یه پستونک دسته طلا هم دادم براش، ابی می‌گه باید سرتا پای عسلکو طلا بگیریم، یه پستونک که ارزشی نداره!

خل بود این زن؟!... داشتم خبرش می‌دادم بچه‌اش بی‌قرار است و درد دارد، او خبر از آش دندانی می‌داد و پارتی و دورهمی‌اشان و چشم و همچشمی و پستانک سر طلایی؟! تازه سرش را هم با اشتیاق برده بودی توی گوشیِ آخرین مدلش و داشت دنبال چیزی می‌گشت که بالاخره انگار موفق شد، صفحه‌ی گوشی را مقابل چشمم گرفت و پرسید:

- می‌بینی چه تزئینات فانتزی و چشمگیری داره برای آش‌دندونی؟... این پیجو تازه توی اینستاگرام پیدا کردم، آش‌دندونیِ فردا رو هم از همین پیج سفارش دادم! چند مدل فینگرفود و خوراک سردم برای سِرو میز شام سفارش دادم به همین پیج!

کفرم در آمده بود، بچه داشت از کلافگی و درد توی بغلم مثل مار به خود می‌پیچید و این زن تمام حواسش به پیداکردن مدل سفارشاتش برای میز شامی باشکوه‌تر بود؟! زهر می‌خوردند مهمانانش، وقتی بچه این‌طور بی‌قرار بود و مادرش جای درآغوش کشیدن او و آرام کردنش، فکر پذیرایی و قُمپز آمدن برای مردم و چشم درآوردن و خوش‌گذرانی خودش بود! نگاه توی دهان دخترک چرخاندم و دلم ضعف رفت برای آن دندان تازه نیش زده از لثه‌اش. باز سر بلند کردم و چشمم به شیرین‌خانم افتاد که هنوز همه‌ی حواسش به گوشی بود و تایپ مطلبی که نمی‌دانستم چیست و برای کیست!

کلام مناسبی پیدا نکرده بودم، بلکه این زن را به خود بیاورد که دیدم سر و کله‌ی آقای ارشادی از دور پیدا شد. عسل دیگر علنا داشت بی‌قراری نشان می‌داد. چشمانم برآوردی اجمالی روی همسر شیرین‌خانم داشت، قد بلند، چهارشانه اما کشیده، لاغر و جالب این که مثل اسمش، تا اندازه‌ای هم شباهتی به "آقای صدا" داشت! عسل داشت سرش را محکم به سینه‌ام می‌فشرد که نگران نگاهش کردم و باز چشمانم پُرعجز بال کشید سمت پدرعسل. آن‌قدر روی دخترک تیز بود که درجا عجز نگاهم را دید و قدم‌هایش تند شد سمت ما:

- عسل مشکلی داره؟!

- احتمالا لثه‌هاش درد می‌کنه، فقط یه دونه دندونش نیش زده روی لثه پایینی، اما دندون بغلیشم لثه‌ش متورمه!

- الهی بابایی دورش بگرده، چه کار می‌تونیم براش کنیم کمتر درد بکشه؟!
شیرین‌خانم بی‌حوصله رو به سمت او چرخاند و شماتتش کرد:
- ابی، جونِ شیرینت بزرگنمایی نکن! داره دندون در می‌آره دیگه، یه کمی درد و بی قراریشم طبیعیه!
- باشه عزیزم، تو به کار خودت برس، نگران نشو!
چه ریلکس! پدری که جانش بود و عسل، این آقا بودند؟! بعد از دلداری به همسرش، رو کرد به من و ادامه داد:
_چند دقیقه دیگه هواشو داشته باش بی‌زحمت، زود برمی‌گردم!
و باز گوشی‌اش را دست گرفت و از ما دور شد. طفلک دخترک بی‌نوا، این از مادرش که سرش را از توی پیج‌های اینستاگرامی بیرون نمی‌کشید تا کوچکترین توجه‌ای به دخترک کند. این هم که پدرش، باز رفته بود برای مکالمات تلفنی‌اش! در دلم لعنتی نثار دنیای مجازی کردم که این روزها به شکل فجیعی مردم را از کار و زندگی و پذیرفتن مسئولیت‌هایشان می‌انداخت! گویا ادیب چندان مقصر نبوده برای صادر کردن حکم قتل این کودک، قبل از این که پا به این دنیای بی‌رحم بگذارد! از قضاوتم یک‌دفعه تنم لرزید! نگاهم باز روی صورت لطیف دخترک چرخید و دلم جز زد از فکر قتل و از بین بردن این همه لطافت و معصومیت! دیگر کاملا شیشه‌شیر را پس زده بود و مدام دستش را می‌برد سمت گوشش. یک‌دستی تنگ در آغوش گرفتمش و با دست آزادم شروع به مالیدن گوش‌هایش کردم، بلکه کمی آرام شود. مشت بسته‌ی کوچولویش را کلافه و بی‌هدف روی چشم و صورت و بینی‌اش می‌کشید و سرش را به تناوب به چپ و راست می‌چرخاند. یادم افتاد که حکیم‌بابا برایم نکاتی را در مورد دندان در آوردن کودک گفته بود، این که اغلب کودکان در ناحیه‌ی گوش و لثه، درد زیادی را برای نیش زدن دندانشان باید تحمل کنند. لب‌های صورتی لطیف عسل، انگار بخواهد ادا در بیاورد، مدام شکل‌های مختلف می‌گرفت در حالی که از دهانش آبریزش هم داشت. تصمیمم را گرفتم، شیشه‌شیر را کناری گذاشتم و از جا بلند شدم. شیرین‌خانم دستپاچه سرش را از گوشی بیرون کشید و پرسید:
- کجا؟... می‌خوای بری؟... جون ادیب اگه بذارم بری، ناهار باید پیش ما

بمونی! هنوز حرفی نزدیم در مورد برنامه‌های هفتگی ماساژم!

از حرص دندان‌قروچه‌ای رفتم و آب دهانم را بلعیدم که درشت و گنده‌ای بارش نکنم! به زحمت بر خودم مسلط شدم بلکه آرام جوابش را بدهم:

- ممنون، ناهار جایی دعوتم، ولی هستم تا آقای ارشادی بیان و عسل رو تحویلشون بدم. در مورد ماساژتونم صحبت می‌کنیم، بعد می‌رم.

- پس چرا بلند شدی؟!

- ببینم می‌تونم بی‌قراری این طفل معصومو کم کنم؟!

و همان‌طور که در آغوشش گرفته بودم، شروع به قدم زدن کردم، شاید حرکت قدم‌ها و تن و بدنم، شبیه به گهواره عمل کند. در همان بین به دفعات بناگوشش را ماساژ دادم. شیرین‌خانم از خدا خواسته گفت:

- تو فرشته‌ای به خدا، کاش بتونی با انگشتای معجزه‌گرت آرومش کنی!

منظورش به همین ماساژهای دم دستی بناگوش دخترک بود، اما حرفش باعث شد یادم بیفتد دوره‌ی ماساژهای کودک را دیده‌ام. در آن دوره استادمان گفته بود که این ماساژها می‌تواند حتی برای سبک‌تر گذراندن دوران دندان درآوردن کودک، موثر باشد! همین امید هم خوب بود که حرف استادمان درست از آب در بیاید، عسل آن‌قدر مظلوم بود که در اوج درد و کلافگی هم صدای گریه‌اش بلند نمی‌شد. انگار فهمیده بود گریه در کنار این مادر، بی‌فایده است! با امیدواری به فکری که در سرم آمده بود، قاطع و محکم پرسیدم:

_کجا می‌تونم ماساژش بدم؟!... روغن بچه دارید؟! فقط یه جا برای ماساژ می‌خوام که هوای مطبوعی داشته باشه تا بتونم لختش کنم و یه مقداری هم روغن بچه که تن لطیفش حساسیت نده!

و متعاقبش صدای آقای ارشادی را شنیدم:

- من راهنماییت می‌کنم اتاق خود عسلکم!

کی برگشته بود که نفهمیده بودم؟! و جمله‌ی بعدی‌اش توجه‌ام را بیشتر جلب کرد:

- ببینم چه کار می‌کنی تا مواقع ضروری خودم بلد باشم آرومش کنم!

از حرف ارشادی، لبخند رضایتی روی لبم نشست و باز یک پوئن منفی در

کارنامه‌ی ادیب ثبت کردم! خب، اگر مادر دلسوزی نصیب عسل نشده بود، لااقل پدرش به قدر کافی عشق و دلسوزی و مسئولیت در قبالش داشت! بنابراین وقتی جواب آزمایشات هم خوب و مثبت بوده، ادیب حقی برای صادر کردن حکم قتل این طفل معصوم نداشته است! با روی باز از پیشنهاد پدر عسل استقبال کردم و برایش توضیح دادم:

- استادمون معتقد بود این طور موقع‌ها یه فول‌بادیِ کودک می‌تونه کمک کنه تا حس امنیت و آرامش به دخترتون برگرده، شنیدم حتی توی رشد کودکم بی تاثیر نیست و حتی بی‌قراری‌های دندون درآوردن رو کم می‌کنه!

لبخندی از سر خشنودی روی لبش نشست و ابراز علاقه کرد:

- عالیه، بفرمایید از این طرف!

عسل را سر شانه‌ام خواباندم، حینی که دنبال آقای ارشادی راه افتاده بودم تا به اتاق او راهنمایی‌ام کند، گونه‌ام را نرم به گونه‌ی خیس از آبِ‌دهان دخترک چسباندم و آرام برایش گفتم:

- تا امروز مشتری به این کوچولویی نداشتم، تو اولیشی فندق، بریم ببینم می‌تونم راضیت کنم خوشگل خانم یا سِحر انگشتام به تو کارگر نیست!

گویا غرق صحبتِ درگوشی با دخترک ملوس بودم که آقای ارشادی یک‌دفعه‌ای ایستاده بود! اگر الله بختکی نگاهم را بالا نگرفته بودم، ممکن بود با سر بروم توی سر و سینه‌ی او، اما شانس یارم بود، به موقع قدمی عقب کشیدم و عذرخواهی کردم:

- ببخشید، متوجه نشدم ایستادید!

نزدیکی بیش از حدم به آقای ارشادی، عطر تنش را به مشامم کشاند؛ بوی تنش عطر خوشبوی مردانه‌ای پیچیده در بوی ماندگی سیگاری دود شده بود، همان‌قدر تلخ و کهنه! نگاه مهربانی را که تا آن لحظه به دخترکش داشت، امتداد داد تا صورت من، چشمانش ریز شد، زیر پلکش پرید و یکی از ابروهایش هشتی کشید بالا و گفت:

- دختر احساساتی و حساسی بار اومدی، احتمالا به مادرت کشیدی، نه؟!

حرف از ژنتیک که می‌شد، کم می‌آوردم! لبخند نیم‌بندی زدم و از کنارش

گذشتم تا پا به اتاقی بگذارم که ایستاده بود مقابلش و شنیدم کش‌دار می‌گوید:

- خوبه، خیـــلی خوبه!

قدم به اتاق تجملاتی عسل گذاشته بودم که لحن عجیب آقای ارشادی در گوشم پژواک شد، در عوضِ برانداز اتاق و پیدا کردن جای مناسبی برای ماساژ عسل، حواسم رفت به او! آرام چرخیدم سمتش و مردد پرسیدم:

- احساساتی بودن من خوبه؟... چرا؟!

لحن گیج و مرددم، انگار از حالت خلسه‌ای که گرفتارش بود، پرتش کرد بیرون و دوباره خزید در جلد پدرانه‌ی دلسوزش، اشاره‌ای به دخترکش زد:

- معلومه، چون اگه احساساتی و مهربون نبودی، الان دنبال راهی نمی‌گشتی که ماحصل زندگیمو آروم کنی! این خیلی خوبه که دلسوز و بامسئولیت بار اومدی، دست حکیم درد نکه با تربیتش!

داشت از بابا تعریف می‌کرد، از من هم همین‌طور، ولی چرا لحنش جای خشنودی، ته دلم را قاشق می‌کشید و خوشم نیامده بود از این تعاریف؟!

***

عسل را روی تختش خواباندم، نرده‌اش را پایین دادم و کنار تخت زانو زدم که تسلطم روی تن کودک کامل باشد. اولش دخترک در مقابل حرکات دستم مقاومت نشان می‌داد و عضلاتش را منقبض می‌کرد. کمی بعد اما زیر چرخش انگشتانم که با روغن کودک آغشته بود، کش و قوس‌های غرق لذتی به تنش می‌داد و سرش را به چپ و راست می‌چرخاند. آقای ارشادی کنار دستم ایستاد و همچنان علاقه نشان می‌داد که اصول ماساژ برای کودک چند ماهه‌اش را آموزش بگیرد. انگار جای مادر و پدر این طفل معصوم عوض شده بود. رقص انگشتانم بیشتر از چند حرکتی را روی تن عسل پیاده نکرده بود که تلفن همراه آقای ارشادی به صدا در آمد و شنیدم دمغ و سرخورده می‌گوید:

- چه بد موقع، شریکمه! نمی‌تونم جوابشو ندم، از آلمان تماس گرفته، سعی می‌کنم زود تموم کنم مکالمه‌مونو!

- بفرمایید، برگشتید مجدد براتون توضیح می‌دم!

دخترک با چشمان تیره و براقش من را مجذوب خودش کرده بود! تن لطیفش

را با رغبت دستم سپرده بود و گاهی حتی لبخندی به رویم می‌زد که دلم را می‌برد! شباهت بی‌اندازه‌اش به ادیب، برایم شگفت انگیز بود. آن‌قدر که در دل اعتراف کردم، مادرشان حسابی شیرین کاشته؛ هم در خوش صورتی هر دو فرزندش و هم در شیرین‌عقلی فرزند ارشدش! احتمالا سبکسری‌های ادیب هم زیر سر عامل وراثت بود و همین شیرین کاشتن مادرش! مثل خودش پسری بی‌مسئولیت و اهل عیش و نوش بار آورده بود که از اتفاق، خیلی هم به کام مادرِ شیرین‌عقلش، شیرین نشسته بود. آن‌قدر واژه‌ی "شیرین" پشت هم در ذهنم ردیف شد که ناخواسته پق خنده‌ام هوا رفت. از صدای خنده‌ام، دخترک فکر کرد با او بازی‌ام گرفته و کنجکاو نگاهم کرد! برای دل خوش کردنش، دست‌های روغنی‌ام را با فاصله مقابل صورتم گرفتم و یکهویی از صورتم پس کشیدم و سرم را بردم جلو و توی صورتش گفتم "دالی‌موشه!" اولش چشمانش گرد شد و به یکباره انگار پالس‌های انرژی شادم را گرفته باشد، لب‌هایش از هم شکفت! دو سه بار پشت هم این بازی را تکرار کردم و خنده‌هایش بلند و بلندتر شد. همین که باز سرگرم کار خودم شدم و فهمید دیگر خیال بازی با او را ندارم، برای تشویق دوباره‌ام، با ساعد صورتش را پوشاند. چه‌قدر ژستش آشنا بود؛ این دل دیوانه تا کجا می‌خواست بکشاندم؟! شیطنت عسل، حواسم را از کجا و ناکجاهایی که داشتم کشیده می‌شدم، به سرعت دزدیدا یواشکی از زیر ساعدش نگاهم می‌کرد و این یک دعوت تمام رسمی بود برای کشاندن دوباره‌ام به میدان بازی. دستش را پس زدم و پخی توی صورتش کردم و او چنان غش و رش با نمکی سر داد که باز دندان تازه نیش زده‌اش را به چشمم کشید. غان و غون دخترک نشان می‌داد دلش می‌خواهد باز برایش ادا در بیاورم و خنده را مهمان لب‌های ناز کوچولویش کنم. صدای نزدیک شدن قدم‌های آقای ارشادی به گوشم رسید، به حرفش عمل کرده بود و خیلی زود سر و ته مکالمه با شریکش را هم آورده بود. حضور او حواسم را برگرداند به کار خودم. بنا به قول همکاری‌ام برای تکرار کار ماساژ مقابل نگاه او، خبرش دادم:

- می‌بینید؟! کاملا معلومه چه حال خوشی پیدا کرده!... حتی درد لثه و بی‌قراری‌هاش از سرش پریده!

دخترک را برگرداندم روی شکم و سرش را که حالا کامل در اختیارم گذاشته بود، به نیم‌رخ خواباندم و در همان بین برای پدرش با دقتی دوچندان توضیحات آموزشی‌ام را از سر گرفتم:

- حرکت انگشتا باید خیلی نرم باشه، نباید فشاری بیارید به تنش، پوست بچه خیلی حساسه! فقط ...

توضیحاتم چند دقیقه‌ای برای آقای ارشادی ادامه داشت و صدایم لحظه به لحظه کوتاهتر می‌شد و با ملاحظه‌تر، دخترک داشت زیر آرامشی که از این ماساژ گرفته بود، به خواب نازی فرو می‌رفت. از سنگینی نگاه ارشادی مطمئن بودم دقیق و ریز به ریز دارد حرکات دستم را به ذهنش می‌سپارد تا بار بعدی خودش این حرکات را برای کودکش انجام دهد. در بینی که دست‌هایم را با دستمال مرطوبی از روغن پاک می‌کردم، به عنوان ختم کلامم برایش گفتم:

- می‌ترسم بیشتر ادامه بدم، خواب از سرش بپره! این قدر آروم شده که خوابِ‌خوابه الان...

این همه حرف زده بودم و آقای ارشادی برخلاف دفعه‌ی پیش که ریز به ریز سوال و جوابم می‌کرد، حتی صدایش در نیامده بود. شاید توضیحات پشت هم و بی‌وقفه‌ام گیجش کرده بود. داشتم می‌پرسیدم:

- متوجه شدید یا زبونی یه بار دیگه... (تازه گردن چرخاندم به عقب و برق سه فاز از سرم پرید!) تو این جا چی کار می‌کنی؟

- فکر کنم منم که باید این سوالو از تو بپرسم!

- بعدیش ممکنه بهت گرون تموم شه، قیدشو زدم!

انگار کمی از خروش افتاد! سر چهار انگشت را داد توی جیب‌های شلوار جینش و این بار جای خشم، لجاجت در نگاهش زبانه کشید:

_ گرون و ارزونیش پا خودم، بگو گلوگیرت نشه، تب و لرز کنی!

- یعنی بگم برات که هیچ به نفعت نیست با اون صدای نکره به داد و بیدادت دم این اتاق ادامه بدی؟!

- چرا اون‌وخ؟!

- چون اون‌وخ آبجی "پردردسرت!" بیدار می‌شه و از اون‌جایی که دردِ نیش زدن دندون کلافه‌ش کرده، از دولتی سر آقاداداشش، باید باز این دردو تحمل کنه؛ خیر که نداری براش، شر نرسون لااقل! حالام بکش کنار بذار هوا بیاد!

و با کف دست محکم تخت سینه‌اش کوبیدم تا کنار بکشد. جا خورد از خشونت رفتارم و شاید بابت طعنه‌ای که در مورد آبجی‌اش شنیده بود! آن‌قدری که به میل خودش قدمی عقب رفت، وگرنه محال بود زورم برسد از سر راهم ردش کنم! از کنارش گذشتم و طوری که کاملا واضح به گوشش برسد، انگار برای خودم می‌گویم، جمله‌ی خودش را برایش لقمه گرفتم و بلند تکرار کردم:

- همیشه یه نفر هست روز آدمو خراب کنه!...

و برای بیشتر سوختنش، بلندتر جمله‌ام را تکمیل کردم:

- البته اگه قصدش نابودی کل زندگیت نباشه!

با نیش آخرم، به خودش آمد، دنبالم راه افتاد و صدای شاکی‌اش را هم از پشت سرم داشتم:

_ این دقیقا مشکل منه، نه شما خانوم کیهان! این جام خونه‌ی مادر منه... تو چی کار می‌کنی این جا؟!

ایستادم، برگشتم سمتش و چشمانم را برایش ریز کردم و پرسیدم:

_ خودتم این جا فقط مهمونی، مگه نه؟!

- خب که چی؟!

به علامت بی اعتنایی شانه‌هایم تیک زد سمت گردنم و برخلاف درون متلاطمی که داشتم، با خونسردی چزاندمش:

- شنیده بودم مهمون چشم دیدن مهمونو نداره، الان بهم ثابت شد!
- که مهمون؟!... اون‌وخ کی دعوتتون کرده شما رو؟!
- من و مامانت از کیهان خانم دعوت کردیم بیان این جا!

صدای آقای ارشادی بود، سر جفتمان همزمان با هم برگشت سمت او! ادیب از میدان دیدم خارج شد، اما ارشادی را درست مقابل چشمم داشتم. با نگاهی که برق پیروزی را در کاسه‌ی چشمانش به تلالو انداخته بود، داشت ادیب را برانداز می‌کرد! از کی ما را زیر نظر داشت؟! تا قبلش فقط کیهان‌جان صدایم کرده بود و حالا شده بودم کیهان‌خانم؟! داشت همان نکته‌ای را که به ادیب تذکر داده بودم، رعایت می‌کرد؟! این یعنی از ابتدا شاهد درگیری ما بوده است! نیم نگاهی به ادیب انداختم که دیدم او هم کامل برگشته سمت ارشادی و نگاهش میخ او شده! نگاهشان طوری در چشم هم مانده بود که به وضوح حس مچ انداختن بین دو نگاه را به رخ می‌کشید! ارشادی با همان نگاهی که حتی لحظه‌ای از چشمان ادیب پس نمی‌کشید، قدم به قدم نزدیک و نزدیک‌تر شد و در همان بین توضیح داد:

- فکر کردم خبرت کنم بیای عسلکمونو ویزیت کنی، برای تسکین بی‌قراریش که کیهان خانم خیلی راحت مشکل خواهرکوچولوتو حل کرد! البته نمی‌دونستم با هم مشکلی دارید، اونم این قدر جدی و لاینحل، وگرنه عجله‌ای نمی‌کشوندمت این جا... بابت رو در رویی بی‌وقتتون شرمنده شدم!

به خداوندی خدا که شیطان در جلد ارشادی حلول کرده بود! صورت بشاش و رضایتمندش، هیچ نشانی از شرمندگی در خود نداشت، فقط نشان از خرده‌شیشه‌هایی داشت که نمی‌شد نادیده‌اش بگیرم! با ادیب بحث کرده بودم و حتی احساسم را به او درجا سر بریدم، اما لحن این مرد و آن حالتی که داشت عسل را به رخ ادیب می‌کشید، کم از درگیری‌ام با ادیب، برایم آزار دهنده نبود! فرصت ندادم ادیب بخواهد حرفی بزند و خودم سریع اعلام کردم:

- در هر حال من دیگه باید می‌رفتم! به شیرین‌خانمم گفته بودم که...

نفسم یکهو برید و صدایم پس رفت! بازوی ادیب مثل مار دور کمرم چنبره زد، من را به خودش نزدیک کرد و صدایش واضح، شفاف و عجیب تاثیرگذار تنگ

گوشم بلند شد:

- ابی ازت ناامید شدم! با این سن و سال و تجربه، هنوز نمی‌تونی فرقی بذاری بین بگو مگوهای عاشقانه با مشکلات جدی و لاینحل؟!

پاهایم زیر تنم چوب شد، باز مجسمه شده بودم، وگرنه توی چرخی که ادیب با تردستی به تنم داده بود، مثل عروسکی چوبی عمل نمی‌کردم! تقریبا من را داشت دنبال خودش می‌کشید و در همان بین باز ادامه داد:

- البته که خیلی هم اشتباه نکردی، از کیهان عصبانی‌ام، دختره‌ی سرتق یک‌هفته‌س اومده تهران و این قدر سرش شلوغ بوده که فرصت یه قرار با منو نداشته، اون‌وقت با یه دعوت شماها فوری خودشو رسونده این جا!

گمانم به قدر من، ارشادی هم بُهت‌زده شده بود که صدای قدم‌هایش را از پشت سر نمی‌شنیدم! کف‌پوش گرانیتی آپارتمان، لااقل در حجم سنگین این سکوت غیرعادی، امکان گام برداشتن‌های بی‌سر و صدا را می‌دزدید! قدر مسلم گوش‌های ادیب هم خبرش کرده بود با حرکتِ سرضرب و متبحرانه‌اش برای مدت کوتاهی هم که هست ارشادی را میخکوب زمین کرده است! از فرصت استفاده برد و زیر گوشم پچ زد:

- یک کلمه غیر از اینی که گفتم بگی یا حرکتی خلافش بزنی، اون‌وخ من می‌دونم و تو!

کارش بیست بود این بشر! همین تهدیدش باز جان را به پاهایم برگرداند؛ آن‌قدری که بتوانم روی پای خودم بایستم. قبلش فقط با زور بازوی او سرپا بودم، یک‌طورهایی من را زده بود زیر بغلش و داشت دنبال خودش می‌کشاند و خودم هیچ کنترلی بر قدم‌هایم نداشتم. حالا اما نه فقط پاهایم داشت ترمز تنم را می‌کشید که علاوه بر آن با کمک آرنجِ یک دست و کف دست دیگرم به تقلا افتادم تا خودم را از چنگ او نجات دهم! صدایم اما در این تقلا به کوتاهی و خفگی خود او باقی ماند:

- دستتو بکش آشیخ روباه! منو تهدید می‌کنی؟... اگه...

سریع تغییر تاکتیک داد، صدایش پر شد از خواهش:

- پنج دقیقه، به جبران اون سی‌ثانیه که بار اول ازم مهلت خواستی، فقط پنج

دقیقه مهلت بده تا از این خراب شده بزنیم بیرون!

- محاله بذارم سوءاســ..

- قسمت می‌دم شاه‌برگ ندی دست رقیب بی‌بته‌ای مثل ارشادی! بزنیم بیرون روشنت می‌کنم! تو فقط لم بده سر جات!... باشه؟!

رقیب؟... ارشادی رقیب بی‌بته‌اش بود؟! چرا درگیری ما می‌توانست شاه‌برگ ارشادی شود؟! این جا چه خبر بود واقعا؟! با تمام دلخوری و دلگیری‌ام، دو دل شده بودم که مقابل خواهش عاجزانه‌اش چه بگویم! و باز شنیدم:

- اصن فکر کن دشمنیم، اما حالا دشمن ازت یه فرصت کوتاه می‌خواد! فقط پنج دقیقه، باشه؟!

من نبودم، حتما من نبودم که جواب می‌دادم "باشه!"؛ گمانم صدای وجدانم داشت به شخصیتم خیانت می‌کرد و حتی به دل زخم خورده‌ام!

و همان لحظه حس کردم عضلات تنم محکم‌تر در حصار تن ماری که دور کمرم چنبره زده است، فشرده می‌شود. این مار قطعا از انواع سمی‌اش نبود، بلکه مثل "بوآ" قدرتش را داشت تا شکارش را خفه کند و یک‌جا ببلعد و صبر کند تا طعمه‌ای که بلعیده است، پس از هفته‌ها و ماه‌ها هضم و جذب بدنش شود! لااقل ماهچیه‌های قوی، عضلات درهم تنیده و رفتار غیر قابل توجیه ادیب که این خبر را برایم داشت! یعنی اول که صدای اعتراضم را بُرید، حالا هم داشت در پناه حجم عضلانی تنش هدایتم می‌کرد به راهی که خودش میلش می‌کشید؛ احتمالا اگر دیر به خود می‌جنبیدم، بلعیده، هضم و جذب تنش می‌شدم و از زحمت زندگی، رها...!

***

در محفظه‌ی آسانسور همچنان فاصله‌اش را نزدیک نگه داشت، البته شانه به شانه و در سکوت. نگاهش نمی‌کردم، حتی نفهمیدم زیر گوش مادرش چه اراجیفی سر هم کرد که توانست به قولش عمل کند. شاید کمتر از همان پنج‌دقیقه‌ای که گفته بود، جواز خروجمان از آپارتمان را گرفت. بماند که تا آخرش دیگر رد و نشانی از آقای ارشادی ندیدیم! همین که پا از آسانسور بیرون گذاشتیم، صدای نفس بلندش را شنیدم و بعدش نیم‌جمله:

- صد شرف به زندون اِوین!

قدم‌هایم بلند و راسخ راه گرفت سمت خروجی لابی، قرار نبود پنج دقیقه فرصتی که خواسته بود، به وقت اضافه هم کشیده شود! از گوشه‌ی چشم دیدم او هم بعد از تکان دادن دستی برای مسئول لابی، همپایم شد و همان سوال ابتدای دیدارمان را باز هم با طلبکاری تکرار کرد:

- هنوزم نفهمیدم این جا چی‌کار داشتی؟!

آقامنشی‌اش فقط تا زمانی ادامه داشت که مطمئن شده بود حتی از برد و شعاع دوربین‌های مداربسته‌ی آسانسور دور شده‌ایم و باز برگشته بودیم سر جای اولمان! بدی‌اش این بود که به قدر خودش باهوش بودم، نکته‌سنج و حواس‌جمع! جوابی ندادم، از ورودی لابی بیرون زدم، سه پله‌ی کوتاه را هم پشت سر گذاشتم و قدم‌هایم رسید به آسفالت خیابان که باسماجت باز جمله‌اش را تکرار کرد. تندتند می‌رفتم که بار آخر، یک‌دفعه ترمز قدم‌هایم را کشیدم و چنان محکم سرجایم ایستادم و چرخیدم سمتش که با سر و سینه مستقیم آمد توی صورتم؛ کم مانده بود چانه‌اش محکم وسط ملاجم کاشته شود! هینی از دهانش بیرون پرید و خودش را با یک جهیدن کلاغ‌پری عقب کشید! از فرصت جاخوردنش کمال استفاده را بردم، رو گرفتم تا به راه خودم بروم و دیگر کم مانده بود بدوم. اصلاً و ابداً اعصاب دهان به دهان شدن با این موجود عجیب‌الخلقه را نداشتم! خوشبختانه ماشینم را به فاصله‌ی کوتاهی از ورودی برج پارک کرده بودم، ریموت را زدم و پشت فرمان نشستم. حرصم را سر کیفم خالی کردم و پریشان‌احوال پرتش کردم روی صندلی عقب. سوئیچ را چرخانده و نچرخاند، در سمت شاگرد باز شد و هیکل یغرش را چنان انداخت توی ماشین که چشمانم را از سر حرص برهم فشردم "فاتحه‌مع‌الصلوات!" از محالات بود صندلی ماشین نازنینم زیر این پرش سنگین، استقامت به خرج دهد و جان سالم به در برد! البته در ماشین را نبسته بود، خودش هم می‌دانست باید هر چه زودتر پیاده شود. ماشین را گذاشتم توی دنده، پای چپ روی کلاچ و پای دیگرم داشت صدای غرش موتور را در می‌آورد. در سکوت منتظر بودم داوطلبانه پیاده شود که بدون اقدام به خروج از ماشین، با لحن مضحکی گفت:

- باشه فهمیدم درایوری، گازخور ماشینتم خوبه! باید صحبت کنیم کیهان!

زورم آمد زبان بچرخانم و لااقل بگویم "عزت زیاد و خیر پیش!" ارواح عمه‌ی نداشته‌اش، فکر کرده بود مسخره‌ی دستش هستم هر وقت دلش خواست بگوید "بروا" نخواست بگوید "در خدمت باشیم!" نگاهم را مثل مجسمه‌ای سنگی داده بودم به شیشه‌ی جلو؛ داشتم موقعیت خیابان را برای سرعت گرفتن می‌سنجیدم! فضا برای دور گرفتنِ سرعتی باز بود، نه ترافیکی و نه تردد سنگینی در این ساعت از روز تعطیل. با اطمینان از امکان نمایش تهدیدم، نفس عمیقی از هوا گرفتم و همراه بازدم، بجای روی خوش نشان دادن برای مکالمه‌ای که طالبش بود، قاطع پرسیدم:

- پیاده می‌شی یا ترجیحت اینه توی این ارابه‌ی مرگ بشینی و دست‌فرمونمو محک بزنی؟!

- ببین دخترحکیم‌باشی، وقت با ارزشمو نگیرا! باید با هم صحبت کنیم، اوضاعو بغرنج‌تر نکـن!

وقت با ارزشش؟ باید می‌گفت عمر با ارزشم! با رفتار قلدرمآبی که این ارنعوت به نمایش گذاشته بود، در حال حاضر ظرفیتش را داشتم جای عزرائیل برایش عرض اندامی کنم و جفتمان را بفرستم جهان باقی بلکه از شر فرسایش روحی حضورش در جهان فانی خلاص شوم! دیگر معطل نماندم! ماشین با تیک‌آف سنگینی از جا کنده شد که صدای فریاد شاکی‌اش هوا رفت:

- مُصبتو مُصیبت... بایست!...

اطمینان داشتم سرعت ماشین آن‌قدری زیاد شده است که دیگر پیاده شدنش دیوانگی محض بود، مگر قصد خودکشی یا لااقل خودزنی داشته باشد! هول‌هولی در ماشین را ول داد تا بسته شود و دست کشید برای بستن کمربند ایمنی و هنوز گوش‌هایم را زیر توپخانه‌ی صدای بلند و معترضش گرفته بود:

- کیهان! بایست پیاده می‌شم... کری مگه دختر؟!

حین عوض کردن دنده از سه به چهار، بالاخره خطابه‌ی عریض و طویلی تحویلش دادم تا به قول خودش، خوبِ‌خوب روشن شود:

- جای تو بودم، با رعایت حفظ سکوت جونمو می‌خریدم! حواسم پرت بشه،

ممکنه فرصت دیگه‌ای دستت نرسه منو توی آپارتمان رقیب بی‌بته‌ت ببینی!...
من خوش سابقه‌م برای جون سالم به در بردن از سوانح رانندگی!

چراغ زردی را رد کردم و از گوشه‌ی چشم دیدم دستش را به داشبرد گرفت و جای پایش را محکم‌تر کرد!

- خوبه، معلومه هیچ خوشت نمی‌آد از روی آگهی ترحیمت که به دیوار چسبوندن، شاهد رفت و آمدم به این خونه باشی! یا شایدم از بالای حجله‌ای که قاب عکست با یه روبان سیاه تزئینش کرده!

قید چسبیدن داشبرد را زد و دیگر در سکوت محض، با دستانی بر روی سینه قلاب شده، فقط چهارچشمی شش جهت را می‌پایید. چراغ چشمک‌زنی را هم بی‌مبالات رد کردم. برای ممانعت از تصادف با ماشینی که از فرعی به اصلی می‌آمد، فرمان زیر دستم نیم چرخی زد و باز برگشتم به راه مستقیم و همچنان برایش رجز خواندم:

- بعید می‌دونم شوهر ننه‌ت بی‌خبر مونده باشه پسرخونده‌ش لیاقتشو نداره که عکسش به اسم جوان ناکام روی اون حجله چسبونده بشه، مگه نه؟! یعنی همچین چیزی هم زیر عکست بنویسن، فقط خودشونو ضایع کردن!

آن‌قدر از مراسم ترحیم و مرگ و میر و اعلامیه ترحیم گفته بودم که جای او، کم‌کم ترس به جان خودم ریخت! بوی بنزین توی مشامم پیچید، شعله‌های آتش در چشمم رقصید، اما هنوز قصد ایستادن نداشتم! باید برای همیشه می‌فهمید با چه کله خرابی طرف است و شمشیرش را غلاف می‌کرد و می‌رفت توی جلد آدمیزاده‌ی خودش، اگر نه، به جهنم که جفتمان با هم به درک واصل می‌شدیم! توانش را نداشتم اجازه دهم ذره‌ذره روحم را بجود و غرورم را زیر دندانش خرد کند! با این وجود، ناخواسته فشار پایم از روی پدال گاز کم شد.

از کنج چشم می‌دیدم او هم دیگر آرام گرفته است، انگار تقدیرش را پذیرفته بود! لبخندی از سر رضایت بر لبم نشست؛ مثل سوسکِ له شده، پَرچ شده بود به پشتی صندلی ارابه‌ی مرگم! تا او باشد بفهمد قرار نیست با من هم هرطور عشقش کشید رفتار کند! من نه خانم‌دوسی‌اش بودم و نه شیرین‌شیرینش و نه یکی از آن عزیزان دلش، تلخ که می‌شدم، فقط و فقط همان داراشکنه بودم و دیگر هیچ!

این زهرچشم گرفتن لازم بود، اما از همان اولش که توی ماشین نشست و داشتم تصمیم می‌گرفتم این کار شدنی است یا نه، تخمینم برای نقطه‌ی پایان این تنبیه، محل کار نینا بود. محله‌ی خودمان، هم فاصله‌اش طولانی بود و هم قطعا به ترافیک می‌خوردیم، همین میزان مجازات برایش کافی بود تا بفهمد پا روی دم کیهان گذاشتن، چه عاقبت‌هایی را ممکن است برایش ببار بیاورد!

دست‌فرمانم بد نبود، اما به دلیل سرپیچی و تخلف از مقررات راهنمایی رانندگی و سرعتِ غیر مجاز، چندباری با پلک‌هایی که تندتند بر هم می‌خورد، موقعیت‌هایی را مو به مو رد کردم! حتی یک‌بار تقریبا تنم را انداختم روی فرمان که کنترل ماشین از دستم در نرود و بتوانم سر پیچِ تند دور برگردان بزرگ‌راهی، ماشین را از انحراف به راست و اصابت به نرده‌های محافظش، نجات دهم! اگر در دلم هزار نفرینِ آکبند و دست اول نثار روح این مرد می‌کردم، باز هم کمش بود، آخر کیهان افتخاری و این گنگستربازی‌ها!

عاقبت به مدد لطف پروردگار صحیح و سلامت مقابل دفتر نینا محکم کوبیدم رو پدال ترمز و لاستیک‌های ماشینم درجا چوب شد! دنده عقبی گرفتم و با دو فرمان ماشین را در جای پارک کم فضایی که برایم مهیا بود، جا دادم. موتور ماشین را خاموش کردم، ترمز دستی را کشیدم و خونسرد به در تکیه دادم و رویم کامل برگشت سمت او. نه دست‌هایش را از سینه‌ی پهنش جدا کرد، نه نگاهش را از شیشه‌ی مقابل و نه دست برد برای باز کردن کمربند ایمنی‌اش. منتظر بودم به محض توقف ماشین، هر فحش آب نکشیده‌ای را که بلد بود و نبود به جانم بکشد. این آدمیزادی که خودش را آدمیزاد نمی‌دانست، یک‌بارِ دیگر ثابت کرد غیرقابل پیش‌بینی است؛ هنوز انتخابش همان سکوتی بود که از ابتدای این همراهی ترسناک به او تحمیل کرده بودم! نگاهم کوتاه روی صورتش چرخید، تازه یاد پرولاپسش افتادم، هرچند حالا دیگر دیر بود برای ندامت از رفتار خشمگین و غیر منطقی‌ام. برای خلاصی از این وضعیت، چرخیدم به عقب، کیفم را از صندلی پشتی به چنگ کشیدم تا نشان دهم وقت پیاده شدن او هم رسیده، باز هم تکانی به خودش نداد. فکر کردم بهتر است با تلنگری، از شوک خارج شود تا او هم زهرش را بریزد و دیگر شرش کم! بین راه تصمیم بعدی را هم گرفته

بودم، شیراز بی‌شیراز! دیوانگی محض بود ادامه دادن به هر نوع ارتباطی با این آدم و هر کسی که به او ربطی داشت، اما فعلا برای بیرون راندنش از ماشینم نیاز به عامل تحریک کننده‌ای داشتم که پرسیدم:

ـ خب... رانندگیم چه‌طور بود؟!

سرش به کندی روی پایه‌ی گردن چرخید سمتم و چشمان سیاه و خمار و براقش را به صورتم دوخت. نگاهش عجیب بود، نیرویی ماورایی و در حد همان مچ انداختنی که با ارشادی از نگاهش ساطع می‌شد، تا چشمانم پر کشید! جفت ابروهایم را بالا دادم:

- الان دیگه در امنیتی، بگو، خودتو خالی کن!

- گفتنی نیست!

- چرا؟!

- می‌ترسم ریا بشه!

یعنی هنوز رویش کم نشده بود؟! ریا چه ربطی به رانندگی خفن و خرکی من داشت؟! می‌طلبید دندان‌قروچه‌ای بروم که برای اجتناب از شنیدن لغزهای نان و آبدارش منصرف شدم. اگرچه عملا سعی داشتم با خونسردی ظاهری‌ام که هست، تشویقش کنم حرفش را بزند، حتی لغز و دیگر برود!

- منظور؟!

- خواستم نگم ریا نشه، اما چون اصرار داری، باید اعتراف کنم کل مسیر، فضا برام فضای معنوی بود!

چه متلکی باز توی آب نمک خیسانده بود؟! نگاهم روی صورتش باریک شد که با مظلومیتی ساختگی اقرار کرد:

- آخه سر هر پیچ و توی هر دست انداز و ورودی فرعی به اصلی، یه نفس تو دلم گفتم، یا ابوالفضل، یا امام حسین، یا امام غریب... یا فاطمه‌ی زهرا! خلاصه پای چهارده معصوم و وابستگانو کشیدم وسط، فقط کم مونده بود قرآنم سر بگیرم که دیگه رسیدیم به نقطه‌ی امن، کار به اون‌جا نکشید! دمت گرم، کارت درسته!

لبم را مکیدم و به زحمت بساط خنده را از روی لبم جمع کردم، تشخیصم از روز اول آشناییمان حرف نداشت، دیوانه بود اما دیوانه‌ای خوش‌نمک! از آن‌هایی

که به نفع هردونفرمان بود زودتر خداحافظی کنیم و از سر راه هم دور شویم!

- احتمالا عمرت به دنیا بوده، اما به نفعته دیگه خودتو توی همچین موقعتی قرار ندی!

دستم را پیش کشیدم:

- خدافظ برای همیشه!

هنوز دستانش بر سینه قفل بود، نگاهی به دست پیش کشیده‌ام انداخت و خیره به دستم لب زد:

- یه کم دیره!

ابروهایم طاق و جفت شد:

- چه‌طور؟...

- با گند امروزت، یه مدت دیگه باید حضور خونواده شمس رو توی زندگیت تحمل کنی تا کار امروزتو گندزُدایی کنی! حالا وقتش رسید جواب سلامتو بدم، پس... علیک سلام!

و بی‌معطلی ساعدش را از قفل دست‌هایی که بر سینه داشت، جدا کرد و دستم را که مثل ماهی مرده‌ای جلوی نگاهش خشک شده بود، محکم بین انگشتانش فشرد. تقلا کردم دستم را از فشار سنگینی که مثل همان مار "بوآ" دورش تنیده بود، رها کنم، زورم نرسید! خون رسانی به انگشتان دستم تقریبا داشت به مرز صفر می‌رسید، آن‌قدر که فشار انگشتانش دور دستم محکم شده بود! تقلای دیگری کردم که شنیدم می‌گوید:

- ببین منو؟!

مفاصل انگشتانم داشت زیر فشار دستش خرد می‌شد! پلک‌هایم تا جا داشت از هم فاصله گرفت و چشمانم را از روی دستم بالا کشیدم که زبان اعتراضم را همراهی کند! فرصتی نداد، چشمان خمارش توی نگاهم خمارتر شد و با لحنی که مطمئن بودم محال است قید خواسته‌اش را بزند، خبرم داد:

_دست تو هم به قدر من برات کارایی داره، قبول نکنی، اون‌قدر فشار می‌دم تا بعد از اینا ماساژ "تای‌سنتی" که هیچ، از پسِ "تای صنعتی" هم بر نیاد! صحبت می‌کنیم.... مگه نه؟!

- دستتو بکش...
- پس صحبت می‌کنیم!... قسم بخور تا انگشتاتو نجات بدی!
- خونت برام حلال شد ادیب!
- قسم بخور!
- ولم کن لعنتی... آااخ! خیله خب، جون حکیمی‌بابا صحبت می‌کنم! ول کن دیگه...

***

با وجودی که رانندگی ترسناکم را دیده بود، وادارم کرد دوباره ماشین را روشن کنم و راه بگیرم توی خیابان؛! یا دست از جانش شسته بود، یا راست‌راستی "دربوار" بودنم باورش شده بود! آدرس مورد نظرش را گفت و دیگر اجازه نداد در رابطه با موضوع مورد نظرش حتی کلامی بینمان رد و بدل شود. چند خیابانی از محل کار نینا دور شده بودیم که پرسیدم:

- مشکل چیه که نباید الان صحبت کنیم؟
- بی‌خودی که قرار نیست خرجت کنم، یه جا بشینیم که جونم در خطر نباشه، اون موقع می‌صحبتیم!
- واجبه جونتو بدی دست من؟! می‌زنم کناری، همین‌جا توی ماشین بگو!
- گرسنه که باشم ویندوزم بالا نمی‌آد، الانم گرسنه‌م!
- می‌خوای یه فرصت دیگه صحبت کنیم که گرسنه نباشی و جونتم دست من نباشه؟!
- دیر می‌شه!
- می‌تونم برسونمت تا ماشین خودت که...

سرش چرخید سمتم و با جدیت هشدار داد:

- دیگه به هیچ اسمی حق نداری اون طرفا آفتابی بشی، تا همین جام فرصت دست ابی دادی، به قدر کافی گند زدی!

خودش موقعیت را داده بود دستم، از فرصت استفاده کردم:

- خب، همین! حداقل بگو مشکلت با آقای ارشا...
- زیاد حرف نزن که حواست از رانندگیت پرت نشه!

- می‌خوای خودت بشینی؟... بین راه می‌تونی حرفتم بزنی، بلکه منم بفهمم حرف حسابت چیه؟!

نگاهش به مقابل قفل شده بود، دست‌هایش روی سینه و به هیچ صراطی مستقیم نبود:

- من که می‌دونی، اصولا اهل حرف حساب نیستم، اما برای حرف ناحسابی‌ام باید انرژی داشته باشم! پشت فرمون این ارابه‌ی مرگم نمی‌شینم، آخرین باری که ماشین غیراتومات نشستم، گمونم پشت لبم تازه سبز شده بود.

حرص و جوشم زیرلبی ریخت روی زبانم:

- کاش هیچ‌وقتم سبز نمی‌شد!

- چیزی گفتی؟!

- نه، هیچی!

ابداً قصد نداشتم اجازه دهم به هدفش برسد و لذت ببرد از کل‌کل‌های که می‌دانستم سر شوقش می‌آورد! بنابراین جای ادامه دادن به سوال و جواب‌های بیهوده و بی‌نتیجه، اعلام کردم:

- آهنگ گوش می‌دیم جای هر حرف حساب و ناحسابی!

ریموت ضبط را دست گرفتم و دو ثانیه بعد صدایی مخملی در فضای ماشین موج انداخت:

_ ببار ای بارون بباارر، با دلم گریه کن خون ببار / در شبان تیره چون دلف یار / بهر لیلی چو مجنون ببار ای بارووون! دلا خون شو خون ببار، بر کوه و دشت و هامون ببار...

تصنیف استاد به نیمه نرسیده، با همان دست‌هایی که همچنان روی سینه قفل شده بود، بی‌حوصله نظر داد:

- خودت که مصیبتی، سلیقه‌تم مصیبت‌خوانی!

حق با جانب رویم برگشت سمتش:

- خسروی صدای ایرانه‌ها!

- سرش سلامت، جلو روتو بپا تا سرِ سلامت جفتمونو به باد ندادی!

قبل از تذکر او هم باز نگاهم را داده بودم به شیشه مقابلم، مبادا بابت سلیقه‌ی

موسیقی‌اش، هردو نفرمان خسرالدنیا والآخره بشویم، اما کوتاه نیامدم:

- سلطان بلاشک صداست!

- بر منکرش لعنت، در این که سلطان صداست حرفی نیست، ولی علی‌الحساب بین سلطان و شبان، به دومی راضی‌ترم! توی وضعیت فعلی زیاد میونه‌ای با سلاطین ندارم!

پشت چراغ قرمز ایستادم و حرصی نفس سنگینم را بلعیدم! هوای گرفته‌ی آخرین روزهای اسفندماه، حالا با نم بارانی داشت باز می‌شد. به قدر آسمان سنگین امروز، دلم پر بود و انگار نم‌نم باران داشت غبار دل من را هم از شیشه‌ی نازک ترک‌خورده‌اش می‌زدود. هر چه از حس و حال غریبم به این مرد در رویاهای دخترانه‌ام ساخته بودم، با دیدار امروزمان بر سرم آوار شده بود و ذرات غبارش بر جانم سنگینی می‌کرد! خودم که نمی‌توانستم گریه کنم، نه وقتش بود و نه جایش، اما لااقل این هوا، موسیقی مناسب حال و احوال ناخوشم را می‌طلبید تا از دلم غبارگیری کامل کنم! چند تِرَک رد کردم و دست از ضبط کشیدم. با سبز شدن چراغ، پایم خوابید روی پدال گاز و صدایی که نه فقط با گوش، بلکه با جان می‌شنیدمش، در فضای ماشین طنین انداخت:

- نه بسته‌ام به کس دل، نه بسته کس به من دل، چو تخته پاره بر موج، رها رها رها من/ ز من هر آن که او دور، چو دل به سینه نزدیک، به من هر آن که نزدیک، از او جدا جدا من...

بازهم نگذاشت نیمی از آهنگ برود که علنا شاکی شد:

- پیرزن، اینا چیه گوش می‌دی؟... افسردگی نمی‌گیری از این آهنگا، اونم توی این هوا؟! تا نزنی بلایی سرمون بیاری، خیالت راحت نمی‌شه؟!

حتی در موسیقی کوچکترین تفاهمی با هم نداشتیم! نه که موسیقی پاپ دوست نداشته باشم، اما بسته به حال و هوایم موسیقی گوش می‌دادم. وقتی حالم خراب بود، انگار گوش دادن به این سبک موسیقی، روح آزرده‌ام را دلک و غمز می‌داد! این مدت دلم گرفته بود و دنبال ذره‌ای آرامش و تسکین دردی می‌گشتم که نه خودش را می‌شناختم و نه راه تسکینش را! جوابی ندادم و باز گوش سپردم به صدای روح‌نوازی که در فضای ماشین بلند بود:

- دلم گرفته ای دوست، هوای گریه با من، هوای گریه با من!

ضدحال بود به تمام معنا! ریموت ضبط را برداشت، خاموشش کرد و نفسش را همراه پوفی بیرون داد و گفت:

- کلا تو خط پدر پسری دیگه؟

- عاشقشونم!

از زیر کمربند ایمنی و به سختی روی صندلی اندکی جابه‌جا شد تا لبه‌های کتش را منظم کند و درهمان بین با بی‌رحمی توی ذوقم زد:

- چشم و دلشون روشن، خدا به فریادشون برسه اگه چندتا هواخواهِ بی‌فکر و احساساتی دیگه مثل تو داشته باشن!

بعد هم با دقتی که انگار چه کار مهمی انجام می‌دهد، با تلنگرهای ریزی به سرشانه و یقه، سرگرم دور کردن ذراتی از روی کتش شد؛ نمی‌دانم چه بود که من نمی‌دیدمش! قصد کوتاه آمدن نداشتم:

- در حد هواخواهی نیست، بعضی وقتا که حال و هوام بکشه، کشته مرده شنیدن صداشونم و حس...

- بسه بسه! کلا توی کار محارمی دیگه... پدر و پسر و داداشیات!

طاقتم سر آمد:

- ادیب! گفته باشم نیومدم همرات که لغز بشنوم یا...

- همون انتخاب اولم گزینه مناسبیه؛ سکوت! گرسنمه و الان سگِ سگم!

آشیخ روباه، شیرنر، مار بوآ، حالا هم که سگ! زیرلبی اما طوری که بشنود ویز زدم:

- یه تنه حیات وحش رو ساپورت می‌کنه!

- چیزی گفتی؟

- آره!... گفتم نمی‌دونم چرا نمی‌رسیم؟!

و پایم را بیشتر بر پدال گاز فشردم!

***

هنوز از ماشین پیاده نشده، باز تلفن‌بازی و تماس‌هایش شروع شد! کمی فاصله گرفت، اما به سختی شنیدم دارد با کسی قرار می‌گذارد. نگاهم روی سردر

کافی‌شاپ بی‌قرار می‌چرخید، یک لنگه‌پا مانده بودم معطل تا آقا بالاخره مکالمه‌ی تلفنی‌اش تمام شود! اسم مژدگانی گوش‌هایم را تیز کرد، اما تا آمدم بفهمم موضوع درباره‌ی چیست، همان‌طور که گوشه چشمی به من داشت، فاصله‌اش را بیشتر کرد و صدایش را کوتاه‌تر! جدا از شخصت بوالهوسش، این‌بار روی آرسن‌لوپنی‌اش هم داشت نمایان می‌شد! شانه‌هایم سمت گردنم تیک زد که بداند صحبتش برایم اهمیتی ندارد و پشت به او کردم و باز نگاهم چرخید سمت کافی‌شاپ. این همه جا، مکان، رستوران، اغذیه فروشی... مرضش چه بود که باز انتخابش همین کافی‌شاپ شده بود؟! بالاخره مکالمه‌اش تمام شد و با دست اشاره زد جلو بیفتم، من هم که حرف گوش کن، پیش افتادم! بار پیش، با چه دلهره‌ای قدم به این کافی‌شاپ گذاشته بودم، برای رسیدن به توافق با همین مرد! این‌بار اما انگار دلهره‌ی او بیشتر بود برای رسیدن به توافقی که هنوز نمی‌دانستم قرار است بر سر چه باشد! سعی کردم واکنشی نسبت به این کافی‌شاپ کذایی نشان ندهم، اما تحملم تا وقتی بود که پشت میز شماره هفت نشستیم، باز استدلال هفت خط بودنش داشت خودی نشانم می‌داد و بالآخره به طعنه پرسیدم:

- انشالا الان که دیگه می‌شه حرف زد؟!

با آرامشی ساختگی کتش را از تن در آورد و روی پشتی صندلی انداخت. بعد از مکالمه تلفنی‌اش، حتی بیشتر از قبل به هم ریخته بود. می‌خواست وانمود کند حال و احوالش کوک است، اما کور خوانده بود! دیگر این قدری می‌شناختمش که بی‌خیالی‌هایش را از احوالات مضطربش تشخیص دهم! به خصوص که قبل از جواب، چشمی روی ساعت مچی‌اش چرخاند و خبر داد:

- یک ساعتی وقت دارم تا قرارم، حرفای سردستی اشکالی نداره، اما اصل کاریا باشه بعد از ناهار!

از خدا خواسته، چسبیدم به پیشنهادش:

- باشه، سردستی! حالا چرا این جا؟!

نشست پشت میز، مِنو را کشید جلو دستش و نگاهش را روی فهرست خوراک‌ها چرخاند، در همان بین با لحن برخورنده‌ای گفت:

- پ کجا؟... توقع داشتی ببرمت رستوران گردان برج میلاد؟!... نچ، دیگه این

قدرام نمی‌صرفه گرون پام آب بخوری!... جوشی نشو، فست‌فودای این جا درجه یکه! اما چون اعتراف کردی از عشاق سلاطینی، خسروکباب خواستی، باشه به وقتش!

- خسروکباب؟

- سلطانی، شاه‌عباسی، این‌طور خوراکایی، اما اول به توافق برسیم، بعد خرجت کنم!

- من نخوام تو خرجم کنی باید به کی بگم؟!

- بصبر! .... آی پسر، شهرام؟... دوتا پیتزا پنجره‌ای، فوری‌ها... نری با برف زمستون سال بعد بیای!

- ناسلامتی آدم این جا نشسته، خودم بلد بودم انتخاب کنم چی می‌خورم!

- که دست بذاری روی یه قلم از اون گروناش؟! باش دستمو یه آبی بزنم بیام!

همین که از میز دور شد، تند مِنو را کشیدم مقابلم و نگاهم روی فهرست خوراک‌های گرمش چرخید و لبم زیر دندانم گیر کرد، کاش ادعاهایش لااقل برای چند دقیقه گارانتی داشت! همین که برگشت، از جا بلند شدم و اشاره‌ای به منو زدم:

- حیفه گرونترین غذای کافی‌شاپِ رفیقتو با دست نشسته بخوریم!

در پررویی سنگ پای قزوین را چهارمیخ می‌کرد به زمین:

- گفته بودمت که اقتصادی عمل می‌کنم! می‌دونم دیگه، ناهار مهمون منی، تو هم چون نمی‌خوای زیر دین من باشی، نصف معده‌تو بیشتر پر نمی‌کنی، به سلیقه خودم انتخاب کردم که اسراف نشه!

دیگر معطل نماندم و راه افتادم برای شستن دست‌هایم، معلوم بود با زیاده‌گویی می‌خواهد دروغش را پنهان کند! فکر کرده بود با رئیس دسته‌ی کورها طرف است؟! وقتی برگشتم، نه فقط پیتزاها را سرو کرده بودند که ادیب سس را خالی کرده بود روی تمام پیتزای خودش و چند برشی هم خورده بود. پشت میز نشستم و بدون اضافه کردن سس به پیتزا، برشی برداشتم و دهان گذاشتم، ترد و خوشمزه بود و در دهان آب می‌شد. پیتزایش را با چنان سرعتی بلعید که انگار دنبالش گذاشته بودند. بعد دستش را زیر چانه گذاشت و به من که نه، چشمانش

دوخته شد به کش‌لقمه‌هایی که دهان می‌گذاشتم. باورش سخت بود، اما به شکل انکار ناپذیری بالاخره یک کلام حرف گارانتی‌دار از دهانش شنیده بودم؛ چشمانش راست‌راستکی زوم شده بود روی قطعات پیتزایی که داشتم دهان می‌گذاشتم. بنا نداشتم فقط برای کم کردن رویش، گرسنه از پشت میز بلند شوم یا آن‌قدر بخورم که فکر کنم ممکن است بترکم! مثل همیشه لقمه‌هایم را کامل می‌جویدم و با اشتها پایین می‌دادم. عصبانیت، جوش و جلا زدن و یا هر نمایشی که برای چزاندن می‌شد نشان دهم، روی این مرد کوچک‌ترین تأثیری نداشت و کاری بود به غایت عبث و بیهوده! باید حساب شده مقابلش در می‌آمدم، با تدبیر و از راهی که کمترین ضربه و صدمه را بخورم! طاقت نیاورد ساکت بماند، همان‌طور که کف دستش هنوز ستون چانه بود، بالاخره با تعجب پرسید:

- واقعاً اشتها داری هنوز؟

- نداشته باشم؟!

مثل چراغ‌قوه‌ای که حکیم‌بابا می‌انداخت ته حلق مریض‌ها تا وضعیت گلویشان را بررسی کند، نگاهش را انداخت ته حلق چشم‌هایم. خوب که کند و کاو کرد، نتوانست حیرتش را سرکوب کند، دست از زیر چانه‌اش کشید و صاف نشست و پرسید:

- جدی جدی چیزی کاسب نیستم؟!

- پیتزا یعنی؟... چرا، دو برش آخر برای خودت! میلت می‌کشه بردار!

- نه بخورا!... بخور... باحال می‌خوری!

- خوردنم با حال و بی‌حال داره؟!

- پ چی که داره، با حالش مال وقتیه که بدونی از جیب بقیه خرج شده، بی‌حالش وقتایی که خودت دست به جیب بشی!

"عصبی نمی‌شی کیهان، ریلکس باش، ریلکس! می‌دونی داره بازیت می‌ده که پابه‌پاش کل‌کل کنی و سرحالش بیاری، پس کم نیار!" از وقتی به زور همراهش شده بودم، هر بار جملاتی شبیه به این را برای خودم دیکته می‌کردم تا ملکه‌ی ذهنم شود! نگاهم را از چشمانش نگرفتم و آخرین لقمه را از پیتزا جدا کردم و بی‌مقدمه گفتم:

- من از ونوس نیومدم ادیب!

- ها؟! (اولش جا خورد، اما زود به خود آمد) هاآ، خب معلومه که نیومدی، فکر کردی خیلی شاپرکی که تا این جا دنبال خودم کشوندمت؟!

- حالا شاپرک یا خرچسونه، ولی هیچ‌کدوم ربطی به منظورم ندارن! اشاره‌م به یه کتاب بود، "مردان مریخی، زنان ونوسی!" کتاب جالبیه، تفاوت رفتاری مردا زنا رو قشنگ نشون می‌ده! اما می‌خوام بدونی در مورد من زیادم صدق نمی‌کنه! گفتم از ونوس نیومدم، چون خیلی ساله دارم سیاره‌ی مریخی‌ها زندگی می‌کنم با قوانینشونم خوب آشنام! سعی نکن از راه‌هایی که با ونوسی‌ها تا می‌کردی، بنو از میدون درکنی!

- باریکلّو چه دلبری تو!... اما ببین مصیبت، فرقی نمی‌کنه اگه از نپتون و یوتون یا حتی همسایه‌های کهکشان راه‌شیری اومده باشی! چرا؟! چون اگه هزار سالم بین مریخی‌ها و با قوانین اونا زندگی کرده باشین، ذاتتون مریخی نیست! پس مریخیا باید مدام حواسشون جمع باشه مبادا از شماها رو دست بخورن و زفت بهتون ببازن!

در لحظه از ذهنم گذشت "این بشر حالش خرابه، بیشتر نذارش تحت فشار؛ بودت توی همین کافی‌شاپ نوع نبضشو تشخیص دادی و پرولاپس و..." ذهنم خالی شد از مابقی دلایلم! بهانه‌ی رعایت حالش، بهترین گزینه بود که با وجدان راحت و بدون سرزنشِ غرورم، مقابلش کوتاه بیایم! ظرف پیتزا را هُل دادم جلو و گفتش:

- دست نخورده‌ست، تا از دهن نیفتاده بخور، بعدش بقیه حرفاتو می‌شنوم!

کف دو دستش را چنان محکم کوبید سر میز که صدایش در فضا پیچید! نی پلک نزدم، هنوز مستقیم نگاهش می‌کردم، بدون کوچکترین اخمی یا چرخاندنی به اطراف. جای من، خودش سری به اطراف چرخاند و از نگاه‌های کین مشتریانِ یکی دو میزی که زیر نظرمان گرفته بودند، فهمید بی‌جهت از ره دررفته است! سریع خودش را جمع و جور کرد، جشمانش را از اطراف گرفت و آخره نگاهش را روی صورتم فیکس کرد و گفت:

- هیچ فرقی با بقیه نداری! اگه ماهیتت ونوسی نبود، الان این جا نشسته

بودی؟!

- این به خاطر ونوسی بودنم نیست!

- پ واسه چیه؟!

شانه‌هایم به سمت گردنم تیک خورد، دستی به شالم کشیدم تا موهایی را که از زیر شالم فراری بود، هُل بدهم سر جایشان و اقرار کردم:

- در کف شیر نر خونخواره‌ای، غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟! زوری آوردیم، یادت که نرفته؟!

عبارات غرق در شکوائیه و گلایه‌مندم، به شکل شگفت‌انگیزی به نقطه‌ی ثباتِ آرامش فکری و حتی خرسندی می‌کشاندش و درجا گارد دفاعی‌اش می‌شکست که این بار هم ترفندم مؤثر بود:

- داری اغراق می‌کنی‌ها... در شیرنر بودنش حرفی نیست، بِرَندَمه... اسد دنیا اومدم! اما دیگه خونخواره؟... منظورت همون بی‌رحمه؟... اشتهام باز شد!

حریص و مشتاق، ظرف خوراکم را پیش دستش کشید، سُس خرسی را روی دو بُرش باقی‌مانده‌ی پیتزا خالی کرد و رفت توی کار بلعیدنش! بالاخره با دستمال دور دهانش را پاک کرد و با شوقی معصومانه که مختص کودکانِ سرتق بود، اقرار کرد:

_ لذت خوردن کل پیتزای سهم خودم، به این دو برش در، آی چسبید! خب... قبل از بحث اصلی، قضیه خونخواره بودن! البته بگمت‌آ، از اساس اینم دوست دارم، دفاعی ندارم در موردش، خونخواره بودن به مرامم می‌خوره اما... چپول نشو! منظورم کلی بود، نه توی این موردی که می‌خوام بگمت!

- ادیب!... بحث اصلی، اونو بگو!

_آره‌آره، بهتره یه راس بریم سر حرف اصلی، زیاد وقت ندارم، دیرم می‌شه!... اممم...

حرکات بدنش هنوز با حرف‌هایش همسو نشده بود! کف دستی به پیشانی بلندش سایید و کلافه همان دست را کشید تا پشت گردنش، نگاهش را دوباره داد به نگاهم، صدایی صاف کرد و بی‌مقدمه گفت:

- در مورد ابی، باید بدونی بعد از امروز، به این راحتی دست از سرمون

برنمی‌داره، هر طور شده برنامه‌ای جور می‌کنه که باعث عذابم بشه!
صادقانه گفتم تا خیالش آسوده شود:
- نگرانیت بی‌مورده، دیگه با خونه مادرت کاری ندارم، دعوت خانم‌دوستم قرار نیست قبول کنم، تو هم که همینو می‌خواستی، پس حله دیگه!
- این مال وقتی بود که هنوز ابی ندیده بود درگیر شدیم!
حق نداشت از فعل جمع استفاده کند، لازم بود یادش بیاورم او درگیر شده بود، نه من؟! قید تذکرِ این نکته را زدم، ذهنم بیشتر قفل موضوع دیگری بود؛ چرا درگیری ما می‌توانست دستاویز پدرخوانده‌اش باشد در عذاب دادن او؟! نباید مستقیم می‌پرسیدم، به روش خودم بهتر جواب می‌داد:
- ولی تو که جور دیگه‌ای وانمود کردی، اونم پیش چشم خود آقای ارشادی، حتی...
- اونم که گولاخ، با یه صحنه‌سازی مسخره‌ی من و ناشی بازی تو، باور کرد!... به همین راحتی؟!
لیوان نوشابه‌اش را سر کشید، کناری گذاشتش، روی میز یله انداخت و تازه روی دور حرافی افتاد:
- یا خیلی ساده‌ای که نیستی، یا ابراهیم ارشادی رو نمی‌شناسی، که قطعا نمی‌شناسی! الان دیگه به نفعمونه ثابت کنیم قضیه همونیه که نمایششو دیده!
سرم کج شد سمت شانه‌ام:
- یعنی فکر کنه راست راستی مثلا عاشق همیم، نه دشمن؟!
راضی شد که منظورش را خوب دریافت کرده‌ام، عقب کشید، تکیه زد به صندلی‌اش و تأیید کرد:
- درسته، اما از مدل عاشقیای نرمال خودم، نه متفاوت!
عاشقی‌های نرمال خودش؟!... سالی چندبار عاشق و فارغ می‌شد مگر؟! سوال از نگاهم خواند؛ انگار بخواهد توضیح واضحات بدهد، راحت توجیه کرد:
- تخمین طول و عرض روابط مثلا عاشقانه‌م دستشه! مشکل این جاس که اهد بود قصد دور کردنت از اون خونه رو داشتم و به قدری مصر بودم که کنترلی ی رفتارم نداشتم! نباید می‌دید حساسیتمو...

مکثی کرد و چشمانش به میز خیره ماند. اخم‌هایش چنان درهم رفت که یک آن از حالت چهره‌اش ترسیدم! تپش سنگین قلبش را از زیر پیراهن مردانه‌ای که تن داشت، به وضوح می‌دیدم. نفس‌هایش عمیق شده بود، اما انگار به ته ریه نرسیده، بیرون می‌پرید و پوست سبزه‌اش حالا عمیقاً برافروخته بود! بالاخره نگاهش را از میز گرفت و داد به چشمان منتظرم و قاطعانه اعلام کرد:

- اگه ابی فکر کنه کیس تو برام فرق می‌کنه، نقطه ضعفم می‌افته چنگش و دیگه دست بردار نیست تا برسه به هدفش!

- هدفش چیه؟

- جهنم کردن زندگیم!

قصد دخالت در زندگی خانوادگی‌اشان را نداشتم، اصلا ربطی هم به من نداشت! تند پریدم وسط حرفش:

- مشکلات خانوادگی شما به من مربوط نیست، چون غریبه‌م و بهتره درباره‌ش کوچک‌ترین اطلاعاتی بهم ندی! هر کسی ممکنه با خانواده مشکلاتی داشته باشه، یا حتی رازهایی... رازهای خانوادگی‌ام اصلا غیر معمول نیست که نگرانش باشی، هر خانواده‌ای ممکنه از این رازا داشته باشه!

چه عجب! به حرف‌هایم تمام و کمال و در سکوت گوش داد؛ وسط حرفم نپرید، کلامم را نبرید و حتی مکثی کرد تا جوابم را سبک سنگین کند. جدای از این‌ها، ریز به ریز حرکاتش را زیر نظر داشتم. دست چپش روی میز مشت شد، نگاهش را داد به دست مشت شده‌اش و بالاخره کوتاه و مختصر پرسید:

- لازمه بگمت واسه خودم نگران نیستم؟!

آن‌قدر ضرب‌آهنگ کلامش صادقانه و باور پذیر بود که نتوانستم از تاثیرش به احساساتم کم کنم، ناخودآگاه لبخندی جاندار روی لبم نشست، اما کلامی به زبانم نرسید! زیرچشمی نگاهی به صورتم انداخت و حرصی پرسید:

- خنده داشت؟!... بگو با هم بخندیم!

کش لب‌هایم را کشیدم جمعشان کنم که چندان موفق نبودم! با همان صورت شکفته از خنده‌ای ناباور پرسیدم:

- نگو واسه من نگرانی!

گره‌ی انگشتانش شل شد و کفری دستور داد:

- جمع کن اون لبخند دست و دلبازانه‌تو، بدم می‌آد وسط بحث جدی، طوری می‌خندی که انگار دارم جوک می‌گم!

دلم کباب بود برای این احوالات منفعل و سردرگمش! مثل حیوانی زخمی که طعم گوله‌ی شکارچی به تنش نشسته باشد، از هر نوع ارتباط عمیقی با جنس لطیف، حتی در حد جمله‌ای کوتاه و بی‌معنی، از نگاهی ملایم، یا لبخندی جاندار و واقعی، حذر می‌کرد! به وضوح می‌دیدم چه فشاری به خودش آورده تا در همان حد، کوتاه و جمع و جور به من بفهماند نگرانی‌اش فقط بابت خودش نیست! دیگر حتی اثری از لبخند در صورتم نبود، جایش اخمی غلیظ کاشتم بین دو ابرویم که لحن دوستانه‌ام باز گارد دفاعی‌اش را فعال نکند:

- دیگه نمی‌خندم، ادامه بده!

- این‌طور بهتره، چون بد نیست اگه تو هم نگران باشی، نه واسه خاطر من (با ابرو به من اشاره کرد)... بیشتر برای خودت! گفتم که، ابی رو نمی‌شناسی، باهام راه بیا تا بفهمه رابطه‌م با تو هم یه کیس عادیه، دو سه هفته‌ای تمومه و بی‌خیالت می‌شه... به همین راحتی!

- خونه مادرتم می‌تونستی همین‌طور باهام صحبت کنی، لزومی نداشت اون رفتار تند و پر توهین رو نشون بدی!

- تو هم بی‌تقصیر نبودی! باید خبرم می‌دادی که دعوتت کردن، نه بی‌خبر از من بری و جفتمونو بندازی به دردسر!

- ما چه نسبتی با هم داریم که باید هرجا می‌رم خبرت کنم؟!

- نه نسبتی داشتیم و نه قرار بود داشته باشیم، به شرطی که حرف گوش می‌دادی! وقتی خودم گفتمت برگرد خونه‌تون، یعنی چی؟... یعنی نه دیگه تو منو می‌شناسی، نه من تو رو! پَ حالا چرا باید خونه مادرم آفتابی بشی؟!

هر چه هم می‌خواستم دلسوزانه رفتار کنم، نمی‌گذاشت! پر توقعی و حالت همیشه طلبکارش، جری‌ام کرد:

- لب بود که دندون اومد جناب دکتر!

- من یکی که از بس سرم توی دهن بیمارامه، شخصا دیگه از هر نوع لب؛

دندونی بیزارم، معلومم نیست منم که دهن اونا رو سرویس می‌کنم، یا اونا دهن منو، اینم از منظر نظر یه دکتر!

حرافی‌های بی در پیکرش، اغلب مواقعی اوج می‌گرفت که قصد پنهان کردن نقطه ضعف‌هایش را داشت، گاهی هم پرت کردن حواس طرف مکالمه‌اش از موضوع اصلی و پیچاندن بحث! به قدر یک پاراگراف از دهان و دندان بد گفته بود، مبادا باز هم مجبور به اعتراف مستقیم باشد که منظور اصلی‌ام را نفهمیده است! لبم را بر هم فشردم و فقط در سکوت نگاه‌نگاهش کردم که شاکی پرسید:

_ چیه خب، نیگا داره؟!... اگه منتظری بگمت نفهمیدم، راحتت کنم، نفهمیدم!... دیگه؟!

- یعنی از خودتم بدت می‌آد؟! دندون خودتی، لبم مادرت!

به علامت تشویقم در روشنگری، دستش مثل بادبزن کنار صورتش حرکتی نشان داد و همزمان گفت:

- واضح‌تر بگو، اما نه به زبونِ میخیِ خودت و حکیم‌بابات!

- منظورم این بود که مادرت عامل آشنایی ما بود، تازه بعدش پای آشنایی با تو اومد وسط، نمی‌تونستم خودمو بزنم به یه راه دیگه و وانمود کنم ایشون رو نمی‌شناسم و دعوتشونو بی‌دلیل رد کنم!

تازه دو ریالی کجش افتاد که باز نطقش گویا شد:

- باریکلّو، باریکلّو! ایشون اوشون رو خوب اومدیا، کلا بر خلاف من، با ادب و با اتیکتی! اما منم محض یادآوری اینو بگمت که مادرم وسیله بود، عامل اصلی آشنایی ما ابی بوده!

قیافه‌اش درهم رفت و صحبتش را تکمیل کرد:

- اگه این طورم باشه، اون دندون کوفتی و به عصب رسیده‌ی دردناک، منم! ابی هم "لب" بوده، اونم از اون لب شتری‌ها! دِ؟!... نخند کیهان، خوش‌خنده شدی امروز! وقت گیر آوردی؟!

- آخه یه لحظه آقای ارشادی با لبای شتری پیش چشمم اومد!

زهرخندی کنج لبش نشست و سری به تأسف جنباند و گفت:

_کینه‌ش که لااقل شتریه! درسته مادرم خبر نداره این آشنایی زیر سر اِبی

بوده، اما در اصل، اون بود که اسم حکیمو انداخت توی سرم و ...

- یه چیزایی گفته بودن خودشونم!

الارم روی ساعتش بلند شد که سریع از جا پرید:

- پاشو بریم، بقیه صحبتا باشه برای بعد، جایی قرار دارم!

آمد طرف صندلی‌ام و مثل یک جنتلمن واقعی، پالتویم را از پشتی صندلی برداشت و گرفت تا بپوشمش! داشتم به ادب و نزاکتش امیدوار می‌شدم که صدای ویز ویزش را شنیدم:

- سر راه منو پیاده کن تا برم سراغ ماشینم... والا تا امروز این ونوسی‌ها از تو خیابون بلندمون نکرده بودن که امروز این یه کارم با چشم دیدم، تازه ادعا داره، ونوسی‌ام نیستم! اتفاااقا... اتفاااقا، از اون ونوسی‌های خالصی، یه جوری که هیچ شک و شبه‌ای ندار...

همین که هر دو دستم توی آستین فرو رفت، خودم را از دستش خلاص کردم و با چشمانی چنان گردنی برایش تاب دادم که کوتاه آمد:

- خیله‌خوب، بی‌خیال ونوسیا، همون که از اول تشخیص دادم، از اون مصیبتای خالصی!

دیگر منتظر جوابم نماند، از من جدا شد و رفت سمت شهرام که نزدیکمان رسیده بود و تند خبرش داد:

- بزن به حساب... عجله دارم!

***

در زمینه‌ی صدای موتور ماشین و حرکت بی‌وقفه‌ی برف‌پاک‌کن، چند دقیقه‌ای رانندگی کردم، در حالی که هرکدام در افکار خودمان بودیم؛ یک‌دفعه سوالی به ذهنم رسید و بی‌مقدمه پرسیدم:

- آقای ارشادی، از کجا حکیم‌بابای منو می‌شناخته؟!

- یکی از نمونه سوالای خودمم همینه! الان که دارم مرور می‌کنم، یه چیزایی نافرم با هم جفت و جوره، یه چیزایی هم ناجور دِفُرمه... مشکل منم همینه که نمی‌فهمم اون چیزایی که فُرم و دِفُرمه...

انگار داشت برای خودش ذهنیاتش را با صدای بلند مرور می‌کرد که یکهو

نیم‌نگاهی به جانبم انداخت و گفت:

- ولش کن، مالیخولیا شدم! حکیم‌بابات چی؟... می‌شناسه ابی رو؟!

- اگه می‌شناخت، همون اوایل که بارها اسم ارشادی رو شنید، یه حرفی می‌زد یا سوالی می‌پرسید، حداقل برای رفع ابهام از تشابه اسمی!

- آره، یادمه به منم اشتباهی گفت دکتر ارشادی!

- و تو هم صد رنگ شدی!

نمی‌توانست شیطنت ذاتی‌اش را مدت زیادی سرکوب کند:

- دمت گرم، رنگ منو از همون موقع زیر نظر داشتی؟!... زرنگی دیگه!

- همه‌ی کسایی که باهام در ارتباطنو همیشه زیر نظر دارم که غافلگیر نشم، ولی امروز واقعا غافلگیرم کردی!

- باید کارآگاه می‌شدی نه ماساژور! ناهارو می‌گی؟ آره، حق داشتی غافلگیر بشی، توی روابطم، بلک‌لیست، رد خور نداره... ولی چاره‌ای نبود!

چه با افتخار از بلک‌لیست داد سخن می‌داد! سعی کردم ادعاهایش روی لحنم تاثیری نداشته باشد:

- دعوت ناهارو می‌دونم چرا پیش اومد، منظورم رفتار قبلشه، خونه مادرت! این همه پرخاش و توهین؟!

- عصبانی بودم؛ می‌دونستم بخوری به پست ارشادی، این داستانا پیش می‌آد! نباید پاتو می‌ذاشتی توی اون خونه‌ی لعنتی!

نم‌نم باران ساعتی پیش، حالا شده بود رگبار! بهار داشت دوان‌دوان خودش را می‌رساند که عرض اندامی کند. تمام قوای بینایی‌ام را لازم داشتم تا از بین حرکات تند برف‌پاک کن و قطرات ریز و تیز باران بتوانم مقابل رویم را ببینم. نگاهم دمی از مقابلم کنده نمی‌شد، اما از زبان کم نیاوردم و شماتتش کردم:

- حتی اگه حق با تو باشه، می‌تونستی عادی برخورد کنی تا یه فرصت مناسب مثل حالا به قول خودت روشنم کنی! نه یه طوری که آقای ابی... یعنی آقای ارشادی بهمون مشکوک بشه!

- چرا نمی‌گیری حرفمو مصیبت؟! تله بوده، از اولش! تو هم که اوستای توی تله افتادن!

با وجودی که می‌دانستم خطرناک است، اما چنان چپی نگاهش کردم که دستپاچه گفت:

- جلوتو بپا!

اخم‌هایم را درهم کشیدم:

- تو هم حرفاتو بپا!

- آره راس می‌گی، به دام من نیفتاده بودی، قرارم نیست بیفتی! اینو ولش کن حالا، همین چپول شدنات وسط شُرشُر بارون مونده که کار دستمون بده! اما جون عزیزت، همین‌طور که چشماتو دربست می‌دی به خیابون، حواستم دربست بده به حرفای من تا وقتی می‌گمت تله بوده، بفهمی یعنی چی!... با منی الان؟!

- خودم که محاله باهات باشم، ولی اگه یه در میون طعنه نندازی، گوشام به حرفاته!

- کم نیاری‌ها، یه وقت لال از دنیا می‌ری! حالا کی خواس با من باشی... منم فقط با گوشات کار دارم!

لجم را در آورده بود، سری بالا دادم و دستم توی هوا پرید:

- نمی‌خواد بگی، اصلنم برام مهم نیست که...

- نکته همین‌جاس، باید برات مهم باشه! اون ساعتی که تو رو دعوت گرفته بودن خونه مامانم، وقت خونه بودن ابی نبود! صبحای جمعه همیشه با رفقاش برنامه کوه داره!

- شاید به خاطر بارون برنامه‌شون به هم خورده و...

- صبح هوا ابری بود، اما بارونی نبود، این یک! سنگم از آسمون بباره کوهنوردی ابی سرجاشه، این دو! حتی تلفنی هم که خبر داد عسل ناراحت و بی‌قراره، نگفت خودش خونه‌س، این سه!

- بازم نمی‌فهمم می‌خوای به چه نتیجه‌ای برسی؟!

- گیراییت‌پایینه‌ها! حرفم اینه که ابی برنامه‌ریزی شده می‌خواسته ما رو توی اون خونه با هم روبه‌رو کنه...

مکثی کرد و دستش را به شیشه‌ی کنارش کشید تا رد بخار را از مقابل نگاهش پس بزند و در همان بین گفت:

- مثل این بخاری که از جلو نگام عقب زدم، الان پرده رفته یه کناری، دیگه شکی ندارم برنامه داشته برامون!

- امروز به قدر کافی گنگستربازی داشتم ادیب، پیازداغشو زیاد نکن! اون چه خبر داشته که تو منو ببینی عصبانی می‌شی و این قدر بد برخورد می‌کنی؟!

سرش چرخید سمتم، نگاهش روی نیم‌رخم عمیق شد، آن‌قدر عمیق که حس کردم پوست صورتم را می‌سوزاند! شیشه را کمی پایین دادم تا از درز قاب پنجره و شیشه، باد خنکی به صورت داغم بخورد. بالاخره رویش را گرفت و نگاهش را داد به خیابان مقابلمان و کلافه گفت:

_دردم همینه!... این که نمی‌فهمم قصدش از این رو در رویی چی بوده؟! ابی هیچ کاریش بی دسیسه نیست!

- اگه آتو دستش نداده بودی، شاید به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید!

- شاید... شایدم نه! دست ابی رو خوندن، سخته! عصبانیت منم... شده دیگه، فقط باید یه طوری جمعش کنیم!

- چه‌طوری مثلا؟!

باز چرخید سمتم و قاطعانه گفت:

- شیراز! من سفرمو لغو می‌کنم، شمام تشریف می‌آری تا گندی رو که به اتفاق زدیم، جمع کنیم، بعدش دیگه هر کی بره سر زندگی خودش!

- محاله! مگه عروسک خیمه‌شب بازی‌ام که هر چی تو می‌گی انجام بدم و...

- نگو که تا امروز قصد داشتی دعوت خانم‌دوسی رو رد کنی؟!

تا آمدم قاطعانه بگویم نه، انگشت اشاره‌اش به سرعت برف‌پاک‌کن‌های ماشین در میدان دیدم علامت زد:

_فقط ماده‌گرگ نشو باز، صداقت داشته باش!

لب‌هایم را به هم فشردم، اشاره‌اش به ماده‌گرگ و حرکت دستش جلوی چشمانم، خاطره‌ی آخرین شبی را که شیراز بودم برایم زنده کرد. بابت درمانش نه فقط تشکری خشک و خالی نشنیده بودم که تازه می‌خواست توهین و برخورد زشتش را بیندازد گردن منِ از همه جا بی‌خبر از رازهای خانوادگی‌اش! سکوتم طولانی شد که پرسید:

- خب؟... قرار بود چی بگی که قورتش دادی؟!

بدون نگاه کردن به رویش، سری سمت شانه خم کردم و متواضعانه گفتم:

- خواهش می‌کنم، هیچ قابلی نداشت!

گیج شد:

- چی می‌گی تو؟! مگه چیزی تحویلم دادی که قابلی داشته باشه یا نه؟!

- آره! به جز یه فقره جا انداختن دست، اونم دوبار، یه پارتم ماساژ تای‌سنتی تحویلت دادم! فکر می‌کردم یه تشکر حسابی بهم مدیونی که حتی اگه یه روزی گذری جایی ببینیم، حتما جبران می‌کنی، دیدی تشکرتو؟ بدخلقی خونه مادرتو باید بذارم جای تشکرت انگار!

بی‌چشم و رو! نباید به سن و سال شناسنامه‌اش توجه می‌کردم، در عمل پسربچه‌ی تخس و سِرتقی بود که کودک درونش بیش‌فعال مانده بود! خوشش می‌آمد پوزه‌ام را به خاک بمالد و مدام داشت به مبارزه‌ی لفظی دعوتم می‌کرد. اصلا محل نداد چه تکه‌ی سنگینی بارش کرده‌ام، فقط نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- فعلا بزن کنار همین طرفا پیاده می‌شم، چهار قدم راه بیشتر نیست تا خونه مامان، درباره قرار سفر شیرازم تلفنی هماهنگ می‌کنیم، داره دیرم می‌شه، به قرارم نمی‌رسم!

ماشین را کشیدم کنار خیابان و تا آمد پیاده شود، کمی سر آستینم بالا دادم، ساعد و مچم را نشانش دادم که به خاطر پوست سفیدم، هنوز کمی التهاب داشت و گفتم:

ـ جای لطفی که خونه مامانت نشونم دادی! تشکر که نکردی، ولی ظاهراً دست و پات دیگه مشکلی نداره، توی ببند و بگیر و بکش، قدرتی عمل می‌کنی!

با کنج شست فکش را خاراند و جفت ابروهایش را برایم بالا داد و گفت:

- تشکرم می‌ذارم تو برنامه‌م... اون شب درد داشتم و اوقاتم تلخ بود، شک نکن پارت بعدی، نهایت استفاده رو می‌برم، البته با تشکر ویژه!

محله‌ی خودمان و یا جوانان دور و برم این‌طور رفتاری نداشتند؛ در محیط بسته‌ای بزرگ شده بودم، مقید به اصول و قوانین و حرمت‌ها، حالا جسارت و

بی‌حیایی‌هایش، در خوف و رجا و برزخ می‌انداختم! این که همان فکر اجناس مذکر دیگر را داشت و راحت به زبانشان می‌آورد، خوب بود یا بد؟! آن‌هایی که حرمت‌ها را نگه می‌داشتند هم به وقتش افکار شیطانی خودشان را داشتند، حتی اگر به زبانشان نمی‌رسید! رفتارش جسارت بود یا صداقت؟! فقط نگاهم رویش خیره مانده بود که گذاشت پای طلبکار شدنم، خندان چشمکی برایم زد:

- چپول نشو دیگه، خدایی چسبید! دست پنجولت طلا گمپ گلم!

باز هم بی‌حیایی! چشمکش دلم را برد و حرصی که ناشی از بی‌جنبگی خودم بود، دوید در رگ و پی تنم؛ برای فرار از حس و حالم، تهدیدش کردم:

- درست باهام صحبت کن!

- درست‌تر از این؟...

- پس بمون تو خماری تا قبول کنم بیام شیراز و ...

- ببین منو!

برق نگاهش مسموم بود و مردُم تیره‌ی چشمان خمارش داشت به نشانه‌ی رو شدن دستم پایکوبی می‌کرد! همین که نگاهم در نگاهش قفل شد، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تا حرف سفر و شیراز اومد وسط، داری دبه می‌کنی! یادت افتاد به تشکر و این زرنگ‌بازیا... کی بود می‌گفت اختیار خودشو داره؟! نظریه اون اریک برن و اینا، همه‌ش کشک و دوغ بود؟!

بی‌شرف هرچه در ادبیات ضعیف بود، در دستِ دلِ بی‌زبان خواندن قدَر بود و کارکشته! لب‌هایم را از زور حرص به هم فشردم، خودم را زدم به نادانی که ادامه داد:

- شک به خودت و دلت داره از نگاهت می‌ریزه، باشه، حرفی نیس! یه شیرازگردی توپ، در خدمتت بودم که از دستت پرید، سر چی؟! فقط از ترس جذابیتای من! گِلم گیراست دیگه، جذبه‌م ترسوندت که...

- تو واقعا این قدر سر خودت معطلی؟! هی جذبه... جذبه...

- پس ثابت کن که نمی‌ترسی و به خودت اعتماد داری! چی می‌گی؟! دو هفته، نهایت سه هفته دوام بیاری، هم تو تونستی خودتو به جفتمون ثابت کنی،

هم من خودمو به ابی... جفمتون راضی، گور پدر ناراضی!

- ببین دکترشمس، بذار یه چیزی رو حالیت کنم!

لحنش کش‌دار شد و پر از خرده شیشه:

- جاان؟... حالی کن... من در خدمتم، دکتربازی یعنی؟!

این مدت برایم ثابت شده بود فقط به زبان برایم کری می‌خواند، وگرنه این قدری که ادعا می‌کند و نمایش می‌دهد، رذل و کثیف و گندِکار نیست! به خصوص که ژستش و شاید انرژی کلماتش یک‌طور معصومیت و جذابیتی را القا می‌کرد که برایم انکار ناپذیر بود! سینه‌ای صاف کردم و نگاهم را دادم به شیشه‌ی مقابلم و با دست اشاره زدم به در ماشین و هول‌هولی گفتم:

- باشه برای بعدا همون... همون شیراز! پیاده‌شو دیرت نشه و برسی به قرارت!

- عه، چی شدی پَ؟... دِرایور شجاع و نترسی مثل تو، امروز فردا کردنش چیه؟! حالی می‌کردی، اما نه! کنار خیابونیم، تو چشمیم، جای مناسبی نیست! جدای از این که منم عجله دارم، ولی اگه جرأتشو داشتی بیای شیراز...

شیطنت‌هایش به ظاهر بوالهوسانه بود، وگرنه قسم می‌خوردم که فقط و فقط داشت ادا در می‌آورد، لحنش اصلا کریه نبود، فقط مثل بچه سرتق‌های تخس بود! نگاهی به ساعت ماشین انداختم و این‌بار دل ریسه رفتن را کناری گذاشتم و اخمو به پیاده شدن تشویقش کردم:

- جناب ادیب‌الممالکِ پر جذبه، زودتر پیاده شو، من عجله‌م بیشتر از توئه!

چه غلطی کردم! دست به دستگیره برده بود که با دُرفشانی‌ام، نظرش برگشت، دست چپش را انداخت سر صندلی‌ام و کامل چرخید سمتم:

- اون‌وخ چرا؟!... عجله واسه چی؟!

- همه چی رو باید بدونی و سر دربیاری؟! برو به کار و زندگیت برس دیگه!

- معلومه، وگرنه از کنجکاوی خوابم نمی‌بره تا برسم شیراز، اووه، یه هفته دیگه مونده تا تعطیلات! خانم‌دوسی دعوتت کرده حتما واسه چهارشنبه‌سوری اونجا باشی، ولی من چی؟... زودتر از شب عید تعطیلاتم شروع نمی‌شه، چون کشیک چهار روز آخرو همکارای نامرد انداختن گردن خودم! تا اون موقع بی‌خواب باشم؟!

- فکر خوبیه، تا اون‌موقع بی‌خواب بمون!

دستش را کشید از پشت صندلی‌ام و با لحنی که کنجکاوی‌ام را به درجه‌ی صد می‌کشاند، مقابله به مثل کرد:

- پَ منم بهت نمی‌گم!

- چی رو نمی‌گی؟

- باشه برای شیراز، ببینمت می‌گمت... برم که ماشینم در خونه شیرین جا مونده! کاری باری؟

کاری باری را وقت خداحافظی ادا می‌کرد که تند واکنش زبانی نشان دادم:

- ادیب؟... بگو دیگه! چی رو قراره شیراز بگی؟

- مگه تو گفتی عجله‌ت برای چیه؟

- ای بابا، چی بهت بگم؟ فکر کن عجله دارم زودتر برسم به قضای حاجت!

لجاجتش به آنی ته کشید:

- نه والو...؟!

این جواب از کجا به زبانم چرخیده بود؟! فقط می‌خواستم از ماشین پرتش کنم پایین و حتی نفهمیدم چرا تنها چیزی که به ذهنم رسید، همین قضای حاجت بود! آن‌قدر زود کوتاه آمد که نرسید به نفرین و لعنت خودم و جواب شنیدم:

- پَ منم می‌گمت! نگران نقشه‌ی ابی هستم، تا وقتی نفهمیدم چی تو سرشه، خیلی مراقب باش!... خب؟

سری به توافق تکان دادم اما حرف بعدی‌اش که خالصانه می‌گفت، برق از سرم پراند:

ـ راستی، بعد از قرارم، می‌خوام برم جایی برای یه مذاکره‌ی مهم، اگه یادت موند، وقت قضای حاجتت، دعا کن اوکی بگیرم!... تا بعد!

در ماشین را باز کرده بود که ناباور آستین کتش را کشیدم:

- یه لحظه یه لحظه! الان چی گفتی؟... وقت چه کاری؟!

- گفتی عجله داری برسی به حاجت گرفتنت و...

- وای ادیب... واای!

- چی شد، منصرف شدی؟ از حاجت خواهی گذشتی؟

نیش‌هایش را برایم باز کرد و با همان اعتماد به نفس کشنده‌اش گفت:

_می‌دونستم من کنارت باشم، خود به خود حاجت روایی!

از ته دل عاجزانه خواهش کردم:

_جون عزیزای دلت، برو یه کم فارسیتو تقویت کن! بابا، دکتر مملکتی مثلا

- اینی که تو گفتی فارسی نبود که! بود؟... انگار عربی بود!... اشکال نداره، شیراز برام تقویتی بذار، هم عربیم خوب بشه، هم فارسیم...

- باشه بروووو... برو تا دیوونه نشدم!

- حالا این یکی رو همین‌جا بگو، بقیه درس و مشقا به وقت شیرازگردی، معنیش چی بود اونی که گفتی؟!

- تو گوگل سرچ کن! ... حالام پیاده شو دیگه، راهو بند آوردم، خطرناکه!

کذب محض! در خیابانی فرعی ماشین را کشیده بودم روی پلِ ویلای کهنه‌سازی که معلوم بود خالی از سکنه است و در دست کوبیدن و احداث! نگاهی به دور و برش انداخت و صورتش غرق خنده‌ای پر معنی شد:

- آره‌آره، راه بندون شده پشت سر ارابه‌ت... من برم برسم به قرارم، بلیت شیرازم می‌گیرم برات، می‌دم خود آژانش بفرسته رو گوشیت!

یقه‌ی کتش را بالا داد و دیگر نه من حرفی زدم، نه او حتی خداحافظی کرد. جمله آخرش یعنی توضیحات اضافه را هم حذف کرده بود و قرار شیرازمان را قطعی می‌دانست! بدم نمی‌آمد؛ نه فقط بوی بهارنارنج، بلکه دست و پنجه نرم کردن با این از خودراضی داشت غلغلکم می‌داد که هرطور هست، دعوت سفر به شیراز را قبول کنم. ماشین روشن بود، حرارت بخاری ماشین را زدم بالا بلکه شیشه‌های بخارگرفته از دمِ هوا را نجات دهم. از دری که پیاده شده بود و از میان نگین‌های قطرات باران پشت شیشه و رد بخاری که شُره کرد بود رویش، نگاهم هنوز داشت دنبالش می‌کرد. خوشبختانه از رگبار دیگر خبری نبود و تا می‌رسید به برج، مثل موش آب کشیده نمی‌شد. اصلا موش آب کشیده هم می‌شد که بشود! به من چه که... صدای رسیدن پیامی چشمانم را ریز کرد. حاضر بودم قسم بخورم پیام از طرف ادیب است، از پشت سرش هم معلوم بود کله‌اش تا یقه توی

تلفن همراهش رفته است. گوشی را از جیب کیفم بیرون کشیدم و چشمانم تاپ برداشت از پیامش:

- شاپرک، الان سخت نگران مثانه‌تم، بپا نپوکه تا می‌رسی به دبلیوسی!

زیرلبی غریدم:

_عوضی! خدا شفات بده، دیوونه‌ی بی‌ادب... حتی لیاقت جواب دادن نداری!

یک‌دفعه یاد کلمه‌ی اول پیامکش افتادم "شاپرک؟!" نظرم برگشت، تندتند و حرصی برایش تایپ کردم:

- جرأت داری یه بار دیگه بهم بگو شاپرک، ببین می‌رم همه چی رو بذارم کف دست ارشادی یا نه؟!

- خودتو ناراحت نکن مصیبت، یه لقب برات پیدا می‌کنم که به اون دست و پنجول افسونگرتم بخوره!... دیگه اعتراضی هست؟!

- بار دومه که خونت برام حلال شد!

و دیگر گوشی را انداختم روی داشبرد! ماشین را توی دنده گذاشتم، در حالی که داشتم در ذهنم برایش درچین‌ورچین می‌کردم! ماساژ کامل تای‌سنتی که شب آخر شیراز گرفته بود، نزدیک به چهارده ساعت طول می‌کشید؛ متشکل از سه حرکتِ پروانه‌ای دست، ماساژ با شست و مشت که هدفشان نقاطی از بدن است که رگ از زیرشان رد شده! برای کوتاه کردن ماساژ، بایستی حرکات گلچینی را انتخاب می‌کردیم که زمانش نهایت یک ساعت می‌شد. این ماساژ بیشتر برای ورزشکاران کاربرد داشت و حتی خیلی بیشتر از کمی، می‌توانست دردناک باشد! گلچین تای‌سنتیِ بار قبلی، قطعا با گلچین بار بعدی‌ام، متفاوت بود! فقط اگر دست قهار روزگار، فرصت دوباره‌ای در اختیارم می‌گذاشت تا حرکات پروانه‌ای و مشت و شستم را کار می‌گرفتم برای جبران این شاپرک شنیدن‌های سرد و چندش‌آور!

ساعتی بعد همه چیز را برای نینا تعریف کرده بودم. فنجانی اسپرسو مقابلم گذاشت که بی‌حواس داغ‌داغ جرعه‌ای سر کشیدم، نه فقط زبان که تا ته حلقم را سوزاند! دهانم را باز کردم و با دست دهانم را باد زدم که هیچ تأثیری نداشت! در اِزاری سوختن و جزجز حلقم، دق دلم بیشتر شد که رو به نینا، بلند در حق ادیب

خط و نشان کشیدم:

- اگر روشو کم نکنم کیهان افتخاری نیستم!

نینا که تازه روی مبل مقابلم نشسته بود، فقط مات نگاهم می‌کرد و در صورت نگرانش، یک جمله با حروف بُلد و برجسته تُتُق می‌زد؛ "اگه روتو کم نکنه ی ادیب شمس نیست!"

فصل چهاردهم

خاله‌افسر بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کردم سرحال و قبراق شده بود، انگار ده‌سال جوانش کرده بودند! تعریف کردم از مهارت طناز که خاله سر به مخالفت گذاشت:

- ترتیزک کاشتم قَتُقِ نونم بشه، نَمی‌دونسم قاتل جونم می‌شه! همه کارو که حکیم کرده و خودت گمپ گلم، خدا می‌دونه ایی دخترو همو خدیجن که رسیده به دریجه!

دیگر خبر داشتم حرصش از طناز، سر ادیب است و احساسی که طناز به او دارد! تند تعریف و تمجیدم را پس گرفتم تا بیشتر از این غیظش را به طناز جلب نکنم:

- البته هر کی‌ام، هر کاری برای معالجه و درمانتون کرده باشه، بازم همت از خودتون بوده که گذاشتید درمان خوب پیش بره، وگرنه محال بود معالجه‌تون این‌طوری موفقیت آمیز باشه!

- ها والو! فقط بودون خال‌افسر، پرچمش بالوی بالان... ایی بلال شده‌ی ورپریده کجو رفته پیداش نی؟!

ـ بیرون تو حیاط منتظرمه تا منم برم، گفت شما سفارش دادین با هم بریم جایی، می‌خواید نریم و بمونیم پیش شما؟!

- ووی ننه، نه! باکیم نی، برو دس خدا، فقط ای چیو ره کجو گذشتی؟!

لبم زیر دندان گیر کرد، "باکیم نی" یعنی مشکلی ندارم با رفتنتان، اما نمی‌دانستم این "چیو" یعنی کدام وسیله؟!... گلاب خانم به دادم رسید و گوشی تلفن بی‌سیم را از سر میز بلند کرد و داد دست او که تازه فهمیدم منظورش به تلفن بوده است! نیمی از اشیا و وسایل مورد نظرش "چیو" بود، باید عقل جن داشتی که می‌فهمیدی، این "چیو"، کدوم "چیو" است! هنوز معطل مانده بودم بروم یا نه که قبل از شماره‌گرفتن، تند پرسید:

- ننه تا نرفتی، راسّشه بوگو، آ رودَم خبرداری؟ او دلّکه ولش کرده؟!

- کدوم دُلک خانم‌دوسی؟!

ضمن توضیحش فهمیدم با دست گرفتن گوشیِ تلفن، ذهنش به همان مکالماتی کشیده شده است که آن شبِ کذایی از ادیب شنود کرده بود. می‌خواستم خیالش راحت شود پای دختری وسط نیست، اما نه به نفع ادیب، بلکه اندکی بدجنسی ریختم توی اخبارم:

- خیالتون راحت، تا اون‌جایی که من خبرشو دارم، دخترای امروزی این قدر قِر و فِر دارن که به نمره شهرستان راضی نمی‌شن!

چشمانش گرد شد، خب چه اشکال داشت یک‌بار هم او نفهمد من چه می‌گویم! اما دلم نیامد زیاد توی کف بگذارمش، سریع اضافه کردم:

- منظورم اینه دختره عزیزکرده بابا و مامانشه، اونام که راضی نمی‌شن دختر بدن به شهر دیگه!

خاله‌افسر ناباور از این که ممکن است کسی به نوه‌ی گل و گلابش نه گفته باشد، قری به سر و گردنش داد و برایم خواند:

- می‌گمش راسّشه بوگو دوسم می‌داری؟ می‌گه وُوی، نه!/ می‌گمش اگه بخوام پو پیش می‌ذاری، می‌گه وُوی، نه!/ می‌گمش قول و قرار به کس نداری، می‌گه وُوی، نه!/ می‌گمش نه پس بیام به خواسگاری؟ می‌گه وُوی، هاا...

و به استناد همین چند بیت، صحبتش را تکمیل کرد:

_ ننه ایی چیا اداشونه، به انجیر خسُنده، عروس خانم قِر چسُنده!

دلم ضعف رفت برای عور و اطواری که به سر و صورتش می‌داد! انگار تن ادیب لباس زنانه کرده بودند، نیم‌قرنی پیرتر شده بود و صدایش نازک و لرزان،

هر چه بود، خودباوری و اعتماد به نفس ادیب، عجیب به خانم‌دوسی‌اش رفته بود! خنه شدم و از صمیم قلب، محکم گونه‌ی فرتوتش را بوسیدم و گفتم:

- خدا حفظتون کنه، همیشه همین‌طور سرحال و شاداب بمونید! خب من برم به شب بخوریم می‌مونیم توی شلوغی شب چارشنبه‌سوری!

***

- طناز، کجا باید بریم؟!

- یه جایی که شلوغه خیلی، یواشکی مامانم و افشین زدم بیرون، اگه می‌فهمیدن، سنگ می‌نداختن جلو پامون و به هم می‌زدن رفتنمونو!

- یعنی خطرناکه؟... خب پس چرا باید بریم؟!

- خاله‌افسر یه چیزی بخواد مگه ول می‌کنه؟!

- چرا این قدر بهش اهمیت می‌دی؟... می‌خوای دلشو به دست بیاری که راضی بشه با ادیب...

دلم مالش رفت! حتی از به زبان آوردن امکان وقوع این جریان دل‌پیچه می‌گرفتم، اما نگاه دزدیدن طناز که حرفی جز این نداشت! حرفم را بریده بودم و جوابم فقط سکوت بود! یعنی این دختر حاضر بود هر کاری کند، هر خفّتی بکشد، هر لغزی بشنود، حتی مادرش را از خودش دلگیر کند، فقط برای به چنگ آوردن رضایت خاطر خاله‌افسر به وصلتش با ادیب؟!... این بار نتوانستم سرزنشش کنم، حتی جای تحسین هم داشت برایم! اصلا همین همتش در پایداری به عشقش را باید می‌ستودم! کاش یک موی گندیده از او در تن من بود، لااقل تکلیفم با خودم روشن می‌شد!

با گذر فعل مرکب "روشن شدن" از ذهنم، عضلات چهره‌ام در هم رفت. این روشن‌گری‌های ادیب به کار خودش هم نیامده بود، روزگار من را که حسابی ساخته بود! جدیداً دست به روشنگری افکارم برای خودم، خوب به راه شده بود!

با ماشین طناز راهی شدیم به سمتی که نمی‌دانستم حتی کجاست! حکیم‌بابا تماس گرفته بود و سرگرم صحبت با او بودم. اولش فقط احوال‌پرسی کرد، اما یکدفعه پیشنهادی داد که چشمانم چهارتا شد:

- بابا اگه ازت بخوام جای خونه خاله‌افسر، تعطیلاتتو توی هتل بگذرونی،

حالت گرفته می‌شه؟!

متعجب و حیران پرسیدم:

- چیزی شده بابا؟... وقتی اومدم که می‌دونستید به دعوت خاله‌افسر اومدم شیراز! الان چی شده یهویی؟!

- گل شاه‌پسندم، می‌دونم خون داره می‌کِشدت به اون شهر و دیار، حقم داری که بخوای بعد از این همه سال، شهر آباء اجدادیتو بگردی و بیشتر راجع بهش بدونی و بفهمی، ولی من یه کمی ناآرومم! دلم بی‌قرار شده، مشکلی ندارم با این که این یکی دو هفته شیراز باشی، بگردی، خوشگذرونی کنی، این میون به خاله‌افسرم سر بزن، اما نذار منتشون سرت بمونه!

- آخه یهویی بی‌برنامه و رزرو جای مناسب، هتل کجا گیر می‌آد وسط تعطیلات، همه جا از بهمن ماه پرشده، محاله جای تر و تمیزی گیر بیارم!

- با یکی از آشناهای قدیمیم صحبت کردم، برادرش هتل خوب و تر و تمیزی داره که برات اتاق رزرو کردم!

هاج و واج مانده بودم این دیگر چه صیغه‌ایست؟! بابا هیچ‌وقت چنین حساسیت‌هایی روی من نداشت، چندین سفر خارجی رفته بودم، اطمینان داشت می‌توانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. بحث منت گذاشتن هم که منتفی بود، خاله علنی گفته بود به قدردانی از روند بهبودش دوست داشته این مدت مهمانشان باشم، پس اصرار بابا در این حد که حتی بدون مشورت با خودم اتاق هم رزرو کرده باشد، سر چه بود؟! عادت نداشتم روی حرف بابا حرفی بزنم، دیر به دیر برایم خط و خطوط و چهارچوب می‌گذاشت، آن هم به روش خودش و نه با بدخلقی و تندخویی. همین که مدام سر توی کارم نمی‌دواند و در انتخاب‌هایم آزادم می‌گذاشت، باعث شده بود وقتی حرفی می‌زند، یک‌آش را دو نکنم! این‌بار هم قبول کردم، اگرچه ته دلم راضی نبود! وقتی می‌توانستم ساعت‌های روزم را در فضای زیبای باغ عمارت شمس بگذارنم، آن هم کنار خانم‌دوسی و گلاب‌خانم و... ذهنم تند از روی اسم ادیب پرید و رسیدم به مهمانان گاه و بی‌گاه عمارتشان در ایام نوروز و حتی طناز! تنها ماندن توی یک اتاق و در غربت هتل با توجه موقعیت قبلی، مثل انتخاب سلول انفرادی بود بی‌شک! چند جمله‌ی دیگر بین

من و بابا رد و بدل شد و بعد تماس را قطع کردم و چشمم به گوشی ماند. طناز بعد از اندکی تعلل گفت:

- نمی‌خواستم گوش وایسم، ولی توی یه فضای بسته ناچار می‌شنیدم! چرا این قدر زود رضایت دادی، وقتی معلومه خوشحال نشدی از پیشنهادش؟!

- چون حکیم‌بابام هیچ کارش بی‌حکمت نیست، حتما چیزی می‌دونه که من یا بی‌خبرم یا بهش توجه نکردم!

و بیشتر ادامه ندادم، یعنی نه لااقل به زبان و برای طناز، ولی ذهنم داشت تصمیم ناگهانی بابا را پرداخت می‌کرد تا به جواب مناسب برسد. نکند رفتار ناپسندی از من دیده بود که این نسخه را برایم می‌پیچید؟! مطمئن بودم رفتارم تحت کنترل بوده است، احتمال بعدی‌اش هم از محالات بود، این که توی قلبم دوربین‌مدار بسته کار گذاشته باشد که بتواند احساساتم را ببیند و برایم سنگ‌چین کشیده باشد! طناز آمد حرفی بزند که همان وقت پیامی از طرف بابا رسید، نگذاشتم کلامی از دهانش بیرون بیاید و درجا خبرش دادم:

- می‌بینی؟! فرصت نداد تو هم حرفی بزنی! آدرسم فرستاده، این یعنی تصمیمش قطعیه! برگشتنی باید منو پیاده کنی هتل، خودتم وسایلمو برام از خونه خاله بفرستی بیاد.

- حتی نمی‌خوای خودت بیای وسایلتو برداری؟!

- بابا گفت اول مستقر بشم هتل، بعد خاله رو خبر کنم، وگرنه ممکنه مانع بشه!

خودم گیج بودم، چه برسد به طناز، بابا اگر می‌خواست مخالفتی نشان دهد، اصلا نباید می‌گذاشت به این سفر بیایم! تهران فقط گوشزد کرده بود حواسم به خودم باشد و تا می‌توانم خوش بگذرانم. خودش هم سفری به تاجیکستان دعوت شده بود که مدام عقب انداخته و امروز و فردا کرده بود. گفته بود از فرصت استفاده می‌کند و حالا که خیالش راحت است تنها نیستم و سرم گرم است، سفر تاجیکستانش را می‌رود. قصدش عیادت از چند بیماری بود که هنوز نمونه‌اشان را ندیده بود، بیشتر به منظور کسب تجربه برای درمان بیماری‌های نادر! این‌ها یعنی کاملا رضایت داشته از سفرم، پس این قضیه‌ی هتل ماندگار شدنم... پاک

به هم ریخته بودم...

●●●

خواب و بیدار در تخت غلتی زدم؛ شب بدی را گذرانده بودم. کابوس پشت کابوس! هر سال شب عید همین کابوس‌ها گریبانم را می‌گرفت و جان به لبم می‌کرد! لحظات تحویل سال برایم حتی از شب عید هم سخت‌تر می‌گذشت. آن‌قدری که دوست نداشتم هیچ کسی را در کابوس لحظات تحویل سالم شریک کنم، حتی حکیم‌بابا را!! لااقل نه لحظاتی را که با چشمان بسته می‌گذراندم و با قلبی شکسته! امسال می‌خواستم لحظات سختم را در کنار مقبره‌ی حضرت عشق بگذارنم، شاید که...

صدای ممتد زنگ تلفن ثابت کنار تخت، وادارم کرد تکانی به خودم دهم. گیج خواب و با رخوت بازویم را کشیدم سمت دستگاه تلفن. چندباری دستم را با چشمان بسته جابه‌جا کردم تا بالاخره گوشی آمد توی چنگم و خواب‌آلود و شل و ول توی گوشی نفس زدم "الو؟!"

- صبح بخیر خانم افتخاری، عذرخواهی می‌کنم، انگار خواب بودید و بیدارتون کردم، ولی آقایی به نام شمس اصرار داشتند خواب موندید و باید بیدارتون کنم، ایشون لابی منتظرتون هستن!

نه فقط خواب از سرم پرید که خودم مثل فنر از تشک کنده شدم و سیخ روی تخت نشستم! صدایم ته حلقم گیر کرده بود و بالا نمی‌آمد که باز شنیدم:

- می‌خوان خودشون باهاتون صحبت کنن، مشکلی نیست؟!

نمی‌خواستم با این غافلگیری صبحگاهی که هنوز مغزم فرماندهی زبانم را کامل دست نگرفته بود با او همکلام شوم، به زور گفتم:

- نه!... (آب دهانم را بلعیدم) یعنی مشکلی هست، بگید آماده بشم، خودم می‌آم پایین صحبت می‌کنیم!

- خواب موندی، جا موندی، کجا موندی، چی شدی تو اصن شاپرک؟... کی تا حالاس توی لابی کاشتی منو، گوشیتم که کلا رفته تعطیلات نوروزی، نَ سرویس، نَ خبر، نَ اثر!

بعد صدایش را پایین آورد و ویز زد توی گوشی:

- ده دقیقه دیگه لابی هستیا، منو مسخره کردی یا خانم‌دوسیمو؟!

هی به خشکی شانس، هی! دیر جنبیده بودم و مسئول رسپشن با شنیدن همان "نه" اولم، گوشی را داده بود دست این آدم مدعیِ از خودراضی! او هم که خدای کار گرفتن زبان بود، حتی زبان ته حلق گیر کرده‌ی من:

- جای سلام صبح بخیرته دکتر؟

صدایش مثل گوینده‌های رادیو، پر انرژی در گوشم نشست:

- سلام! صبح بخیر شیراز، ایران، کیهان، کهکشان...(بعد تُن صدایش پرغیظ شد و کم انرژی) الان حله؟! پَ بجنب بزن بیرون از اون لونه موشی که توش قایم شدی، ببینم این مسخره بازی از کجا آب می‌خوره!

- باید دوش بگیرم، تا موهامو خشک کنم و لباس بپوشم، یک ساعتم بیشتر طول می‌کشه!

- اول صبحی سر سگ نذار تو کَپَم کیهان!

الهی! رفته بود توی قالب خانم‌دوسی‌اش، تهدید می‌کرد، آن هم با جملات و لحن او! سر سگ در دهان این آدم خوش مشرب گذاشتن، کار سختی بود! پس توانسته بودم عصبانی‌اش کنم، به همین راحتی؟! فول‌انرژی از تخت بیرون پریدم.

- انگار عصبانی هستی‌آ!

- نه پَ، با این اوضاعی که واسه‌م ساختی در حال گل اوشونی‌ام! ده دقیقه‌ای اومدی‌ها، گرسنه‌م و می‌دونی دیگه، جدا از این که ویندوزم هنو بالا نیومده، سگ‌سگم هستم!

- خیله‌خب حالا تو هم، گوشی رو بده به کارمند هتل بگم یه صبحانه بزنن به حسابم، برو رستوران مشغول شو تا برسونم خودمو!

- مصبتو مصیبت! از این دسِ دلوازیا رو کنی، کشته مرده‌هات زیاد می‌شن!

کاش می‌شد حتی از پشت تلفن، پوزخند و کج‌خند و زهرخند را از هم تشخیص داد، اما انگار شدنی نبود! و باز صدایش خسته‌تر در گوشم نشست:

ـ ببین تا بگمت، خودم اوسا این تریپ کلاس اومدنام! توی این خراب شده‌م چیزی کوفت نمی‌کنم! بیشتر از این حرف ازم نکش، بیرونِ هتل منتظرتم! گرسنمه، بی‌خوابی کشیدم، اخلاق ندارم، پَ تا هتلو نریختم به هم، رسوندی

خودتو!

دیگر معطل نشد و گوشی را توی صورتم قطع کرد! پررو بود؟! در این که شکی نداشتم! از اولش همین رودارای‌اش به دلم نشسته بود؛ گمانم!

اطمینان داشتم حتی حین این شاخ و شانه کشیدن‌ها، یکی از آن سه مدل لبخند بی‌روح روی صورتش بوده است، نه لبخندهای سرخوش معمولش! اما کدام‌یک؟! مهم بود برایم؟ مهم بود، اما مهمتر این که هیچکدامشان را دوست نداشتم؛ لبخندهای سرخوشش را بیشتر می‌پسندیدم! یعنی پسندم مهم نبود، نبضش...

گوشی را گذاشتم و رفتم مقابل آینه‌ی میز آرایش اتاق! در چشمان تصویرم خیره شدم و از نگاهم خواندم "از روز اولی که نبضش زیر دستت غزالی نواخت، نُت به نُتِ نبضش غزل و ترانه شد به گوش دلت و تو هنوزم نمی‌خوای باور کنی!... نبض ادیب ذاتی می‌زد زیر انگشتات، نه از روی محاسبات منطقی که تو بتونی تفسیرش کنی! حالا چه‌طور می‌شه که غزل و ترانه‌هایی رو که به دلت نشسته، با دلیل و برهان از روحت بتراشی و بریزی دور؟!"

با چشمانی بار غم برداشته و سرخورده، تصویرم را تهدید کردم" فقط یادت باشه، بعضی حرفا نگفتنیه و باید توی دل دفن بشن، مثل همین اعترافاتت!"

دیگر چه خبر داشتم، عشق شاه ترسوی تو سری خوری نیست که با کیش گرفتنی، **مات** شود!

***

عینکم را روی صورتم گذاشتم، مبادا دریچه‌ی نگاهم دست دلم را لو بدهد و از دری که کارمند هتل برایم باز نگه داشته بود، قدم بیرون گذاشتم. با همان نگاه پنهان شده پشت شیشه‌های دودی، داشتم حجم هاله‌ی ندیدنی دور کالبَد ادیب شمس را با چشم دل می‌بلعیدم، نه تن و جسم خاکی‌اش را! یعنی قالبِ مثالی ادیب بود که داشت جفتِ قالب مثالی‌ام می‌شد؟! خالی از عرض و طول و ابعاد ماده و جسم، انگار یک وابستگی عمیق و عاطفی داشت بین جان‌هایمان شکل می‌گرفت که هر چه بیشتر دست و پا می‌زدم، جفت و جَزم‌تر به او می‌چسبیدا... چرا؟!

با دیدنش فهمیدم در عالم هپروت سیر می‌کند، اصلاً و ابداً در حال و احوال خودش نبود. آرنجش را به سقف ماشین گران‌قیمتش تکیه داده بود و فکورانه ناخن شستش را کنار فکش می‌کشید و دست دیگرش... چرا سُر خورده بود توی جیب عقبش؟! اولین‌بار بود با چنین افه‌ای می‌دیدمش! چهارانگشتی که به عادت معمول هَل می‌داد توی جیب‌های جلو، همیشه این پیام را به مخاطبش می‌رساند که لاک دفاعی این بشر، تا چه حد سخت و محکم است!

وزن نگاهم کار خودش را کرد! سرش با تعلل چرخید سمت خروجی هتل و با دیدنم، تکیه‌اش را از ماشین گرفت. زودتر از قد صاف کردن، انگشتانش از جیب عقب بیرون پرید و هَل خوردند توی جیب تخم‌مرغی‌های شلوار جینش! می‌خواست در هیبت همیشگی، خودش را به چشمم بکشد، اما فیگورش هم نتوانسته بود خمارخواب را از چشمانش بدزدد و پژمردگی را از چهره‌ی همیشه بشاش و شادابش. قدم تند کردم سمتش و همه‌ی جان و احساسم شد یک کلام: "سلام!"

فقط یک کلمه بود، اما حرف به حرفش پر بود از پالس‌های انرژی قلبی‌ام! بد عادت شده بودم؛ انگار که نمی‌توانستم در هیچ هیبت دیگری تصورش کنم، جز هیبت شاد و پر نشاطی که هربار دیده بودمش! جواب آن سلامِ غرق درپالس‌های انرژی، سه کلمه‌ی بی‌روح و خشن و خشک بود و نه بیشتر:

- علیک! بشین بریم!

عادت به خودخوری و زبان به کام گرفتن نداشت و اگر حرفی نمی‌زد، یعنی سوپاپ تخلیه‌ی انرژی منفی‌اش درست کار نمی‌کرد و این خطرناک بود، چون ممکن بود هر آن منفجرش کند! دیگر درسم را از بَر بودم؛ لحنم گله‌مند شد، اما نه لوس و ننر، نه خشک و بی‌انعطاف، نه مهربان و شَتَک‌زده از محبت، بلکه فقط طوری که کش زبانش را رها کند و خلاص شود از حرف‌های نگفته‌اش!

- به خدا نفهمیدم دستمو دارم توی آستینم می‌کنم یا توی یقه! دیگه ده دقیقه هم که گفتی نشد، چته این همه بدخلقی؟!

چه خوب می‌شناختمش این مثلا غریبه را! داشت ماشین را دور می‌زد تا پشت فرمان بنشیند که پشیمان شد، برگشت طرفم و یکهو خشاب کلماتش را

کشید و جملاتش مسلسلی به رگبارم بست:

- ظرف چهار روز گذشته، از کله سحر تا هشت شب شیفت بودم و سر تو دهن مردم چرخوندم و از کتف و شونه افتادم! دیشبم تا دیروقت کارای عقب مونده‌مو ردیف کردم و کمتر از سه ساعت خوابیدم که به پرواز برسم، اون‌وخ چی؟! (چشمانم ناخواسته گشاد شد و سری به علامت ندانستن جنباندم) یه تاخیر سه‌ساعته به پروازم خورد! روی صندلی‌های سالن فرودگاه چرت و نیم چرت زدم، به امید رسیدن به خونه و استراحتی که استحقاقشو داشتم! اما بازم چی؟! (فقط با همان نگاه منتظر براندازش کردم) نرسیده با خُلق ناخوش خانم‌دوسی روبه‌رو شدم! جای من بودی، اخلاقت گُـه مرغی‌تر از منم می‌شد! این بود قرارمون؟... گفتمت دو سه هفته باهام راه بیا تا سر و ته قصه‌جات اِبی رو هم بیارم، بره پی کارش! نگفتمت؟!

بالاخره سرش را از توی صورتم عقب کشید و امان داد من هم از خودم دفاعی بکنم:

- خب منم که گفتم باشه، اومدم دیگه!

باز حالت هجومی به تنش داد و کشید توی صورتم:

- گفتمت بیا برو هتل اتاق بگیر؟... گفتمت مثل دزدا از عمارت بزن بیرون، دیگه برنگرد، وسایلتم بسپار اون بزبزقندی برات بیاره برسونه دستت؟!

دستم را کشیدم مقابل سینه‌اش بلکه حد فاصلمان را رعایت کند، ناچار کمی عقب کشید که برایش گفتم:

- وقتی از چیزی خبرنداری، چرا بی‌خودی علیه‌م مسلح می‌شی؟... اگه تو باید حواست به خانم‌دوسیت باشه، منم باید به خواست حکیم‌بابام توجه کنم!

- از شب چهارشنبه‌سوری تا امروز که فرصت کردم حضوری خدمت برسم، حتی جواب تلفنامو ندادی! چرا...؟!

- چون می‌دونستم حرفت چیه و نمی‌تونستم از راه دور قانعت کنم، گفتم رو در رو بهتر می‌شه حرف همو بفهمیم! مگه نه؟!

چرند می‌گفتم! جواب تماس‌هایش را نمی‌دادم چون می‌دانستم، آن‌قدر روی اعصابم تاس می‌ریزد تا آخرِ دست جفت شش بیاورد! نگاه‌نگاهم کرد و عاقبت

چانه‌ای بالا داد و "نچ" غلیظی ضمیمه‌اش شد! باز تبصره زدم کنار توضیحات قبلی‌ام:

ـ بفرما! حضوری هم دچار سوءتفاهم شدی، دیگه وای به پشت تلفن!

- سوءتفاهمام که همه‌شون قبلِ تو بوده!

فهمیده بود بهانه آورده‌ام، آشیخ روباه بود دیگر! به قدر چند سانتی سرش را جابه‌جا کرد و گوشش را نشانم داد:

- الان حضوری بفرمایید، گوشام خدمت شما، می‌شنوم!

- خودت می‌دونی حکیم‌بابا کاری از من بخواد، نمی‌تونم بهش نه بگم و مخالفتی کنم!

سرش را پس کشید، دوباره چشمانش را تاب داد توی نگاهم و با تمسخر نشانم داد بهانه‌ام به هیچ‌وجه برایش قانع کننده نبوده است:

- اُوففففی، عزیز دل کی بودی تو؟! حضوری می‌ترکونی آدمو با دلیل و برهانات‌آ، قبول داری؟! بگذریم، پ بابات گفته دوسی رو قال بذاری و مثل غریب غُربا بیای توی هتل اتاق بگیری؟!... الان چه‌قدر قانع شدم!

- نگفت خانم‌دوسی رو قال بذارم، فقط برام اتاق رزرو کرده بود، حتی به خودمم بعد از رزرو هتل خبر داد! جواب تماساتم واسه همین نمی‌دادم، حضوری زیر بار نمی‌ری، چه برسه از پشت تلفن!

کلافه انگشتان جفت دست‌هایش را کشید تُو بر تُوی موهای پر پشتش و پس گردن در هم قفلشان کرد. کمی پسِ سرش را با همان انگشتان بازو در بازو انداخته ماساژ داد، اما نه، انگار هنوز به جواب مناسبی نرسیده بود! این‌بار کف دست‌هایش را کشید تا کنار آرواره‌ها و صورتش را که برخلاف معمول ته‌ریشی رویش نشسته بود، زیر مالش گرفت. گمانم مانده بود چه لُغزی بارم کند که باز هم گویا به نتیجه مناسبی نرسید! بالاخره فقط در ماشین را برایم باز کرد و همراه با اشاره‌ی سرش گفت:

- بشین!

به قدر یک پلان ضبط سینمایی، حرکت دست و سر نشانم داد، اما تمام تلاش و تقلایش به یک واکنش حرکتی و یک کلام ختم شد! همین؟! از ادیب بعید بود

به خدا! مات از عقب‌نشینی‌اش در این جدل، مثل بره‌ای بی‌زبان که حتی بع‌بع گفتن از یادش رفته، از سر جدول خیابان رد شدم و نشستم توی ماشین. خودش هم ماشین را دور زد و نشست پشت فرمان. همین که راه افتاد، حاصل پلان ضبط شده‌اش، بی‌مقدمه خودی نشانم داد تا بدانم خودِ خود ادیب‌شمس است که صندلی کناری‌ام جلوس کرده:

- بابات ترسیده شیرنر خونخواره دو لقمه چربت کنه که این‌طور چریکی از خونه‌ی دوسی کشیدت بیرون؟!

- چرا داری منِ بی‌خبراز همه جا رو سین جیم می‌کنی؟... خودمم مثل تو! بابا توضیحی نداد برام، شبشم دوباره تماس گرفتم، قاطعانه گفت تا پایان تعطیلات بمونم هتل، حتی بلیت برگشتمم رزرو کرده برای صبح چهاردهم!

- احیانا دستور گردشگری با تور هتلو صادر نکرده؟... نگفته ممکنه ادیب شمس یهویی درسته قورتت بده؟!

- اصلا با تو مشکلی نداره، حتی پرسیدم اگه مشکلیه بگه باهات جایی نرم برای شیرازگردی، گفت سیاحت و گشتن مسئله‌ای نیست، فقط برای استراحت و اقامت هتل باشم!

- دِ آخه باباتم مصیبته!

- ادیب؟!

شانه‌هایش بالا پرید و حق به جانب گفت:

- خوبه که، منظورم اینه مصیبتِ تور لیدریتو لااقل گذاشته بمونه سر دستم، دمش گرم! مدیونش شدم!

و دیگر حرفی نزد! این ادیب اصلا با ادیبی که می‌شناختم، تومنی هفت صنار فرق داشت! این قدر کلافه و عصبی و تندخو؟!... عادت نداشتم در این رفتار و نمود شخصیتی ببینمش! شیشه را پایین دادم و نفس عمیقی از هوا برداشتم و باز عطر تنش به مشامم نشست! اگر آن ادیب بود، متلکی به نافم می‌بست که نبست! فقط کوتاه خبرم داد:

- این‌طرفا دنبال بهارنارنج نگرد؛ می‌رسیم به اونم!

- باشه، ولی حتی هوای معمولی شیرازم دوست دارم به مشام بکشم!

دیگر روحش بیشتر از این نتوانست در غل و زنجیر بماند و باز گریزی زد به خودِ همیشگی‌اش:

- باریکلّو چه دلبری تو!... رمانتیک بازی و اینا...

جوابی ندادم، داشتم با همه‌ی وجود از گردش صبحگاهی لذت می‌بردم. چشمانم سرگرم صخره‌نوردی از کوه بلندی شد که مقابل نگاهم مقتدارنه سر بر آسمان شهر راز، ساییده بود. گذر همین واژه از سرم، ذهنم را به خود کشید؛ چرا حس می‌کردم، دم به دم سایه رازی دارد تعقیبم می‌کند؟! حس ششم نبود، نوعی الهام بود انگار! باید جدی‌اش می‌گرفتم؟! اصلا چه رازی؟... گمانم همین چند شب تنهایی کشیدن در هتل، توهم زده و مالیخولیایی‌ام کرده بود! شاید هم بدخوابی و کلافگیِ حاصل از نزدیک شدن به لحظات تحویل سال، همه چیز را رمز و رازی به چشم دلم می‌کشید!

- پیاده شو!

حتی متوجه توقف ماشین نشده بودم! متحیر پرسیدم " کجا؟!" و تازه سری به اطراف چرخاندم که گفت:

- خوبه گفتمت گرسنمه، صبحانه بخوریم دیگه! آوردمت جایی که از این به بعد منم نباشم، سر و تهِ‌ات رو بزنن، صبح و ظهر و شب سر از این جا دربیاری!

چه زود رسیده بودیم! تازه داشتم فاز گردشگری می‌گرفتم که از فاز پرانده بودم، فقط برای آن که حرفی زده باشم، پرسیدم:

- از بس غذاهاش خوبه؟

- گاسم!

- هان؟!

- یعنی شایدم! اما منظورم مِنو غذاها یا سرویس دهیش نیس، این جا با طبع هنریت سازگاره! با این که حسابش از دستم در رفته خودم چندباری اومدم این جا شکم‌چرونی، توجهی به متفرقه‌جاتش نداشتم، فقط می‌دونم انگار یه ربطی به اشعار فردوسی دارن هر کدوم از طبقات و رستوراناش!

نگاهم یک دورِ رفت و برگشتی را تا بالای ساختمان بلندِ خاکستری طی کرد و در آخر روی تابلوی کنارش نشست، "هفت‌خوان"!

کمی بعد شانه‌به‌شانه پله‌های ورودی ساختمان را بالا رفتیم. همراه بی‌حوصله‌ام، رستوران طبقه همکف را برای صرف صبحانه انتخاب کرد و با کشیدن دستش، بخشی از سالن را نشان داد و گفت:

- یه جا می‌شینم، خواستی خودت یه چرخی بزن تو مجموعه‌ش، چند طبقه‌س، جون می‌ده واسه طبع رمانتیک شعر و شاعری پسندت!

و از من دور شد. نگاهم دنبالش رفت و در همان بین خودم را به باد ملامت گرفتم! مثل همیشه انگار از پشت ویترین یکی از فروشگاه‌های درجه یک بیرون کشیده بودنش، آن‌وقت منِ بی‌چاره را به قدری هول کرده بود که حتی نفهمیدم چه تنم کرده‌ام! این از لباس پوشیدنمان، آن هم از بوی عطرش که تا وقتی کنار دستم بود، عقل را از سرم می‌دزدید! نفسم را با حرص فوت کردم بیرون، منِ ابله، از دستپاچگی حتی یادم رفته بود دو پیس عطر خرج خودم کنم، خوب بود لااقل دو مثقال لوسیون معطرِ بدن به دست و صورتم مالیده بودم. لب بر هم فشردم و کف جفت دست‌هایم را مقابل بینی گرفتم و بوی بیسکویت وانیلیِ لوسیونم را به مشام کشیدم تا کمی به خودم دلداری دهم، بی‌فایده بود، اعتماد به نفسم رفته بود زیر خط فقرا باز نگاهم از پشت سرش روی سر و تیپش چرخید، کت جیرعسلی‌رنگی تن داشت، شلوار مخمل کبریتی (وقتی نشست پشت میز دونفره‌ی سالن اول، باز رویش به سمتم بود) پیرهنش هم نخودی روشن و ست با کت و شلوارش!... من با آن تیپ و قیافه‌ی ساده، اصلا برازنده‌ی همراهی‌اش نبودم! لُنجم آویزان شد و از دلم گذشت "من مصیبتم یا تو؟!...خب اگه قرار بود بیایم یه جای باکلاس صبحانه بخوریم، لااقل می‌گفتی تا منم ریخت آدمیزادی-"

- کمکی از دستم بر می‌آد؟!

خانمی از کارمندان مجموعه با اونیفرمی مرتب و روی باز سراغم آمده بود با سوالش نه فقط از غرغرهای ذهنی‌ام خلاص شدم، بلکه با حرکت چشم به محیط اطرافم اشاره کردم و مشتاق پرسیدم:

- می‌شه در مورد اسامی انتخابی طبقات این ساختمان برام بگید و این که نماد چی هستن؟!

به سمت مقابلمان اشاره کرد و گفت:

_کارمند رسپشن هست در خدمتتون، از روی تابلو هر توضیحی لازمه و علاقه دارید بدونین، بهتون می‌دن!

و قدم‌هایم من را برد تا پیشخانی که خانم اونیفرم پوش دیگری پشتش ایستاده بود، کنار دستش خمره‌های بزرگ، پشت سرش قفسه‌های مملو از بطری‌های تزئینی و کنار دستش، تابلوی راهنمای طبقات نصب بود!

***

کنجکاوی‌ام به پرس و جو ختم نشد! به بهانه‌ی شستن دست‌هایم دوباره تا مقابل در ورودی سمت دیگر رفتم. بوی نان تازه سنگک تا آنجا کشانده بودم. مدتی سرگرم تماشای پخت نان شدم، چه هوس‌انگیز بود عطر نان داغ سنگک وقتی از تنور در می‌آمد؛ بویش راست زیر شامه می‌نشست و دلت ضعف می‌رفت برای لقمه‌ای به دهان گذاشتنش! بالاخره رضایت دادم دل بکنم از گشت و گذار و برگشتم به سالن اصلی. نگاهم روی میزهای طویل منوی صبحانه چرخید، در میان تنوع خوراک‌های آماده‌ی سرو، انتخاب برایم سخت بود. کمی پیشتر رفتم و سرکی کشیدم رو به کنج سالن که دیدم ادیب همان میز دو نفره را پر کرده، معلوم بود به قدری هست که نیاز جفتمان را برآورده کند. قدم تند کردم سمتش و بالای سرش ایستادم و پرسیدم:

- برای منم آوردی؟

بدون نگاه کردن به من، با سر به میز اشاره زد:

- هرچی به چشمم رسید آوردم، اگه چیزی دیگه‌م می‌خوای خودت بیار!

این‌بار دست توی سفره نبرده بود، یعنی منتظرم مانده بود؟! گفته بود گرسنه است! معطل نکردم، صندلی را عقب کشیدم، پشت میز نشستم و گفتم:

- همینا کافیه، زیادم هست!... وای نون داغ... اصل صبحانه همین نون داغشه، اونم سنگک!

و از لای پارچه‌ای که سنگک در آن پیچیده بودند، تکه‌ای کندم، لقمه گرفتم و دهان گذاشتم. جرعه‌ای چای شیرین هم بدرقه‌ی معده‌ی خالی‌ام کردم و در همان بین از پشت فنجان، زیرچشمی او را هم زیر نظر گرفتم. کم حرفی‌اش بی‌سابقه بود! فقط برای باز شدن سر حرف، گفتم:

- دیشب شام نخوردم، خیلی گرسنمه!

حتی نگاهش را بالا نیاورد، یک دستش را زیر چانه ستون کرده بود و دست دیگرش فنجان چایش را بازی می‌داد. تیرم کمانه کرد و جوابی نگرفتم؛ انگار خیال نداشت دست از سکوت بکشد. چشم روی صورتش چرخاندم، کمتر پیش می‌آمد اصلاح نکرده و با ته ریشی بر صورت ببینمش، اگرچه از درخشش مو و پوست برنزه‌ی صورتش معلوم بود تا قبل از چپیدن زیر دوش، از خانه بیرون نزده. این‌بار جمله‌ی دیگری برایش در سرم چیدم که حتما جواب می‌داد:

- ته ریش بهت می‌آداا گفته بودم قبلا بهت؟!

در حالت راحت نشستنش تغییری نداد، نگاهش هنوز به فنجانی مانده بود که زیر حرکت دستش به بازی گرفته بود و جوابم باز هم فقط سکوت بود! تعریفش را داده بودم، نباید به سبک خودش مقابلم سر به طغیان می‌گذاشت و اخم و تخم نشان می‌داد؟! اگر به مقاومتش برای نشان ندادن واکنشی ادامه می‌داد، ظرف یکی دو سوال دیگر، احتمالا با آن پوزِ کش آورده از حیرت و شاخی که از تعجب بر سرم می‌رویید، چهره‌ام شبیه به اسبی تک‌شاخ می‌شد! تیر سوم را در تیرکش گذاشتم و روانه کردم:

- اقتصادی نیست پولشو بدی، صبحانه نخوریا! کی بود می‌گفت گرسنمه؟!

باز هم دست از فنجان یا چانه‌اش نکشید، فقط پلک‌هایش با دور کندی بالا آمد و نگاه خمارش چنان گره خورد توی نگاهم که حرف در دهانم پشت و رو شد و دیگر زبانم نچرخید! جز چند دیالوگی که توی ماشین در مورد برگشتنم به عمارت رد و بدل کرده بودیم، دیگر زبانش را غلاف کرده بود، اما امان از این نگاه سمج و لجوج که سر سازش نداشت و هنوز مصرانه پی خواسته‌اش پافشاری می‌کرد! چشم از نگاهش گرفتم و سرگرم پیچیدن لقمه‌ی دیگری گفتم:

- نپرسیدی چی یاد گرفتم در مورد این ساختمان!... بگم برات؟!

- فرض که گفتمت نه، اون‌وخ نمی‌گی؟!

لب‌هایم روی صورتم کش آمد تا مبدل شد به لبخندی پهن:

- می‌گم!

بدون تماشای صورتش هم می‌فهمیدم نگاهش تیز شده، فرز لبخندم را

بقچه‌پیچ زدم زیر بغل دندان‌هایم و همزمان لقمهی آماده را گرفتم مقابل چشمش:

- بخور اشتهات باز شه!

رضایت داد دست از زیر چانه بکشد، به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و پرسید:

- روت می‌شه این کَمچول رو به کسی هم قد و قواره‌ی من تعارف بزنی؟!

نگاهی به لقمه‌ی توی دستم انداختم و پرسیدم:

- کمچول چیه؟... لقمه‌ست، لقمه گنجیشکی!

_ خانم‌دوسی به این لقمه گنجشکیا می‌گه کمچول!

- حالا کم یا زیاد، بذار دهنت، شاید اشتهات باز بشه و میلت به صبحانه بکشه تا منم برات بگم اسم هر خوان و طبقه‌ی این ساختمان، نماد چیه و چه معنایی داره!

بدون پیش آوردن دستش، با همان نگاه پر شِکوه، لجوجانه پرسید:

- من گفتمت می‌خوام اسم طبقاتو بدونم؟! گفتمت منتظرم سرمو بخوری؟! اصن... کی لقمه خواس؟! کی گفته سر تو جونم کنی؟!

بالاخره موفق شده بودم از لاک خمودی بیرونش بکشم! راضی از حمله‌ی خصمانه‌اش، هالوگری نشان دادم و پرسیدم:

_ من؟!...چه جوری سر سرتو جونت کردم؟!

- همین فضولیات! شاید نخوام چیزی کوفت کنم!

خوددرگیری داشت سر صبحی، به چرندیاتش محل ندادم و بدون جبهه‌گیری خصمانه و مسالمت آمیز گفتم:

- بدشگونه برکت خدا رو رد کنی، نونم که برکت خداست!... باور کن روزت خراب می‌شه، بگیر دیگه!

لقمه را با خشونت از دستم کشید:

- همیشه یه نفر هس روز آدمو خراب کنه! (با اشاره‌ی چشم و ابرو من را نشان داد) ربطی به نون نداره!

امروز هم مثل آن روز که خانه‌ی مادرش با دیدنم غافلگیر شده بود، متصدی خراب کردن روزش شده بودم! بی‌توجه به بدخلقی و تیکه انداختنش، سرگرم پیچیدن لقمه‌ای برای خودم، سرِ حرف را کشیدم به اطلاعاتی که کسب کرده

بودم:

- خوان اول، فُرود، طبقه پایینه، جدای از هفت‌خوان شاهنامه، فکر کنم انتخاب اسمش بی‌ربط به موسیقی‌ام نباشه!

کمچول را در عرض بشکن زدنی بلعید، تشکر هم نکرد! بعدش اما بی‌توجه به افه‌ی قهر و قهرکشی و ادعای بی‌میلی‌اش به صبحانه، دست پیش آورد که لقمه‌ی دهان پر کنی برای خودش بگیرد، باز هم در سکوت! وقت عقب‌نشینی نبود، توضیحاتم را کامل کردم:

- اینو خانمه نگفت، ولی چون شنیدم طبقه‌ی پایین برای وعده‌های ناهار و شام موسیقی زنده دارن، حدس زدم شاید انتخابشون به موسیقی هم ربط داشته، آخه توی موسیقی‌ام کلمه‌ی فرود معنا داره! می‌دونستی؟!

حرف نزد، نزد، نزد، وقتی که هم زد، کانالش شیرازی بود که متلکش گوشت بشود به تنم:

- برخلاف بعضیا، از اینایی نیستم که سرِ هر چیز بی‌خودی سوجو بوجو کنم!

این مدت درک مطلبم بالا رفته بود، حتی اگر معنی جملات را کلمه به کلمه نمی‌فهمیدم! درجا گفتم:

- ولی من حتی سر چیزای ساده اهل سوجو بوجو هستم، اگه منظورت همون سوال جواب خودمونه!

_ مصیبتی دیگه! عادت داری دم رو هی سر کنی تو ایی‌چی، تو اوچی، حالام که سر تو جون این ساختمان کردی و ول کنش نیستی!

کم نیاوردم، باید نشانش می‌دادم خوب فهمیده‌ام چه می‌گوید، چشم و ابرویی آمدم و گفتم:

_ خب اگه دم به دقیقه سر توی این‌چی و اون‌چی نچرخونم، چیز تازه‌ای یاد نمی‌گیرم! حکیم‌بابا می‌گه باید کنجکاو باشی و دقیق و نکته‌سنج تا بتونی پیشرفت کنی و اطرافتو بهتر بشناسی؛ طبیعتو، زندگیو، آدما رو، ساختمانا رو، فرهنگ و تمدن کشورتو... مثلا الان فهمیدم خوان دوم، همین طبقه که حالا توش نشستیم، به خلقیات و علاقه‌مندی‌هات نزدیک‌تره و احتمالا واسه همینم یه راست اومدی این جا!

- نه والو؟... چیه اون‌وخ این خلقیاتی که شما کشفش کردی؟!

و دیگر لقمه‌ی عمله خفه کن دوم را هم توی دهانش چپاند که جواب دادم:

_سیندخت، به معنی دخترِسین، سیمرغ! بین عزیزای دلت داشتی همچین اسمی رو؟!

با چه سرعتی جویده بود لقمه‌اش را، خدا می‌داند! اما دیدم لقمه را با اشتها بلعید، ابروهایش بالا پرید و گفت:

- این یکی اسمو تا امروز نداشتم بین عزیزای دلم! یهویی حس سرخوردگی بهم دست داد، یه فکری براش می‌کنم!

داشتیم خوب پیش می‌رفتیم:

- خوان سوم ولی متاسفانه اصلا با خلقیاتت جور نیست و احتمالا چنگی به دلت نمی‌زنه!

- بَری چی‌چی اون‌وخ؟!

دلم غنج می‌رفت وقتی لهجه‌اش برمی‌گشت، اما نگذاشتم نمود ظاهری داشته باشد و جدی و رسمی ادامه دادم:

- بِلیان خوان سومه، به معنی حضرت خضر که الیاس پیامبر برادرزاده‌ش بوده! این حرفای پیر و پیغمبری هم که به کار تو نمی‌آد!

درجا به خودم سه امتیاز مثبت دادم وقتی دست از لهجه‌بازی برداشت:

- اتفاقا خیلی هم کارایی داره، دفعه‌ی دیگه که هوس کنی باز برام فضای معنوی بسازی، می‌تونم از یاران و انصار و اقوام پیامبرام استفاده ببرم بلکه جفتمون جون سالم در ببریم!

جمع بسته بود جان سالم در بردنمان را؟! گفته بود جفتمان! ذوقم را نشان ندادم، تازه داشت برمی‌گشت به حال و احوال عادی‌اش و اصلا نمی‌خواستم یادش بیفتد چه سفت و سخت داشته بدخلقی نشان می‌داده!

- زَریر، خوان چهارمه، یعنی زرین‌جوشن، پسر سهراب، برادر گشتاسب! به کارت می‌آد یادت بمونه این لقب؟!

با دهان نیمه پر جواب داد، "احتمالا!" با حرکت دستش مهلتی خواست تا لقمه را قورت بدهد و بالاخره دهانش خالی شد و صحبتش را تکمیل کرد:

- یعنی، مقابل روی سفت و سختت که راحت از رو نمی‌ری و تازه برای جنگ تن به تن، شمشیر و نیزه هم دست می‌گیری، ممکنه به یه دردایی بخوره!... می‌گمت، نظرت چیه یهویی خوان هفتمو بگی، خلاصم کنی؟!

لبخندم را به سرعت لقمه‌ای که قورت داده بود، بلعیدم:

-هومم، می‌گمت که خلاص بشی! گرسیوز، برادر افراسیاب! اما به کار تو نمی‌آد!

- چرا اون‌وخ؟!

- چون معنیش می‌شه، استقامت و پایداری، به درد من می‌خوره که بتونم مقابل بدخلقی امروزت کم نیارم!

حرف از دهانم بیرون نیامده، کم مانده بود زبانم را گاز بگیرم! یک‌دفعه پیشدستی صبحانه را پس زد و به پشتی صندلی تکیه داد و خیره براندازم کرد. در دل خودم را شماتت کردم "احمق! ده‌دقیقه‌ست داری فک می‌زنی که اخلاقش خوش بشه و دو لقمه بذاره دهنش، اینم حرف بود؟!" چشمانم را از صورتش گرفتم و همین که نگاهم افتاد به گوشی بی‌استفاده‌ی کنار دستش روی میز، از سرم گذشت " آفرین، پیداش کردی!" با چشم و ابرو به گوشی اشاره کردم:

- از عزیزای دلت هنوز خبری نیست، سحرخیز نیستن یا گوشیت خرابه؟

شاه‌کلیدِ سر به راه کردنش در همصحبتی، همین طعنه‌ها بود! عضلات تنش ریلکس شد، فنجان چایش را مقابل دهانش گرفت و جرعه‌ای نوشید، صورتش درهم شد و زیرلبی برای خودش ویز زد:

- از دهن افتاده!

فنجان را کنار گذاشت و تازه جواب اشاره‌ام به گوشی را برایم لقمه گرفت:

- حال گوشیم خوبه، خودم زیاد تو حال نیستم!

- چرا؟!

- همین‌طوری، حس کردم باید از تعدد عزیزای دلم کم کنم... (چشم به چشمم داد) خسته‌م دخترحکیم باشی، خسّـــه!

جدی بود، کمی تلخ و ته‌مایه‌ای از حقیقت در همین نیم‌جمله‌ی آخرش داشت فوران می‌کرد. خودم را زدم به نفهمی، مبادا باز رم کند:

- حق داری، اگه جای تو بودم، الان دیگه مرده بودم، نه خسته!
- خوب شناختیم!... یه چای داغ بزنم بر بدن، اگه تو هم تکمیل شدی، دیگه بعدش بریم!

اخلاقش مگسی بود و حتی به طعنه‌هایم پا نمی‌داد! کمی بعد فنجان تازه‌ی چای داغش را به دهان می‌برد که بالاخره دست‌هایم روی سینه به هم گره خورد و آخرین تیر ترکشم را رها کردم:

- طاقتشو داری بشنوی وقتی به تو و رفتارت فکر می‌کنم، چه حسی دارم؟!

چای پرید بیخ حلقش و به زحمت توانست مقابل پشنگ زدن چای از دهانش را بگیرد! گمانم چای داغ تا ته حلقومش را جزغاله کرده بود که پلکی بر هم فشرد و فنجان را روی نعلبکی گذاشت و زیر لبی غرید:

- مصیبتی، یه جرعه چایم فشفشه کردی به حلقم!

خیره در صورتش با ظاهری مثلا بی‌تفاوت، اما کنجکاوی برانگیز، شانه‌هایم تیک زد سمت گردنم:

- بی‌خیال، نمی‌گم! حدس می‌زدم به تریج قبات بربخوره!

از لحنم فهمید قرار نیست ریخت و پاش احساسی و گل و بلبل بشنود که باز پر رویی‌اش گل کرد! با دستمالی افتاد به جان سر و صورت و دور دهانش، در همان بین سینه‌ای صاف کرد و با شجاعت گفت:

- خیالی نیس، تری‌جی فورجیِ قبام با خودم، راحت باش، از تو زبون درازتراش نتونستن اسقاطم کنن، بگو تا یادت نرفته!
- یادم نمی‌ره، چون از آخرین‌باری که تهران دیدمت، اون‌قدر بهش فکر کردم که ملکه‌ی ذهنم شده!

دیگر مطمئن شده بود متلک نان و آبداری برایش در ذهن دارم که هیجان‌زده پرسید:

- جون من؟! از این ملکه‌هه داره بوی داراشکنه به مشامم می‌رسه!... الان سر تا پا اشتیاقم بدونم وقتی به من فکر می‌کنی، چه حسی داری؟!

با قیافه‌ای ساختگی که نشان از خط و نشان و تلافی داشت، جواب دادم:

- حس نیست، بیشتر یه رویاست!

- اوففففی، ضعف کردم برات، از اول گفته بودی، اشتهام باز می‌شد، لازم نبود نون بچپونی ته حلقم! اون‌وخ حالا این رویات چی هس؟!

- این که یعنی می‌شه روزی فرصتش دوباره دستم بیفته، یه ماساژ "تای‌سنتی" مخصوص بهت بدم؟! نه از اون مدلی‌ها که اون شب برای تسکین درد و نرمال شدن تپش قلب و سراسیمگیت گرفتی، از اون ماساژای... هیچی ولش کن!

- نه جون ادیب، جون ادیب بگو... داره جالب‌انگیزناک می‌شه!

توضیح کوتاهی در مورد "تای‌سنتی" و تغییر اندکی در گلچین حرکاتش برایش دادم که وسط‌های صحبتم نرم نرم گردنش روی شانه خم برداشت، چه معصوم شده بود چهره‌اش با این حرکت ساده! کمی بیشتر که شنید، چشمانش را برایم گشاد کرد و دیگر به شوخی شاکی شد:

- بی‌اعصابی‌ها! چه خشن! (سرش را جلو کشید و چشمکی برایم زد) منو بگو که وقتی گفتی ماساژ، چه خیالایی تو سرم افتاد، رویا و اینا و اونا و... خب بابا، چپول نشو! می‌گمت خانوم کیهان، برنامه‌ت چیه؟! سال تحویل چه کاره‌ای؟... می‌آی اون وری؟ ... عمارت شمس؟!

و باز فنجانش را دست گرفت. از آن معصومیت در چهره‌اش حتی رد و نشانی نمانده بود، فقط حین نوشیدن چای زیر نظرم داشت و انگار تمام چشم و نگاهش پر شده بود از خواهشی بی‌صدا! باز شانه‌هایم سمت گردنم تیک خورد:

- راستش تصمیم دارم سال تحویلو حافظیه باشم و کنار مزار حضرت عشق، ولی بعدش حتما می‌آم دیدن خانم‌دوسیت!

و فنجان چایم را بالا بردم بلکه لرزیدن لبم را نبیند؛ سال تحویل‌ها برایم مرز خطر و ریسک بود! دلهره داشتم پیش غریبه‌ها حال زارم خودی نشان دهد! آخرین‌باری که این ریسک را کردم، چهارسال پیش بود، حکیم‌بابا سفر بود و من مهمان خانه‌ی عمو و... چه گندی بالا آوردم با آن حال خرابم! تا کی فرصت داشتم فنجان را سپر چهره‌ام کنم که ضایع نشوم؟! از بالای فنجان براندازش کردم، به قیافه‌اش نمی‌آمد کوتاه آمده باشد. حیله‌ی پشت فنجان سنگر گرفتن هم نتوانست بیشتر از این پناهگاهم باشد، همین که فنجانم نشست توی نعلبکی،

صدایش را شنیدم که با لهجه می‌گفت:

- نیگاه ایی کاراته که تو دلم نمی‌ره!... حافظیه؟!

بعد جدی شد و تلخ طعنه زد:

- می‌خوای فال سال آینده‌تو بدونی؟! حتما به نیت داداشیات... که ببینی بالاخره قراره سنت رسول خدا رو با کدوم یکیشون راه بندازی! آره؟!

- گاسم!

- هارد اِکسترنالم داری انگار... پرچمت بالوی بالان!

لبم را به دندان گزیدم! اصرارش برای این دعوت، دم‌به‌دم آشفته و مضطرب‌ترم می‌کرد! برای پرت شدن حواس جفتمان از اصل قضیه، بنای حرافی گذاشتم:

- گفتم زودی یاد می‌گیرم، آخه نه فقط اهل سوجو بوجو هستم و سر توی ایی‌چی اوچی کشیدن، بلکه این جا شهرمه، خون می‌کشه، تا حالا دیرم کردم که هنوز به گویش و زبون مادریم تسلط ندارم!

صدایش نرم شد و رمانتیک و لهجه سرریز شد در کلماتش:

- بوو قناری، مالْ کُدوم باغ اناری؟! (و به آنی لحنش برگشت، زمخت و طلبکارانه ادامه داد) آدرس بدی، سر تیر می‌زنمت، جیگرتم می‌دم سیخ بکشن، از شر مصیبتی مثل تو خلاص شم!

این قدر بانمک حرصش را بیرون ریخت که تمام اضطراب و دلهره‌ام به آنی از سرم پرید و ناخواسته لبخندی روی صورتم پهن شد. اخم‌هایش را هم کشید و ترش‌رو دستور داد:

- لبخند "مکش مرگ ما" رو جمع کن، رو مخمی!

نقطه‌ضعف‌هایش به همان قدرت پا برجا بود؛ صمیمی شدن جایز نیست، لبخندهای جاندار و عمیق، کراهت دارد، لنگ زدن در زبان فارسی، از بدیهیات شخصیتی‌اش است! به خصوص در حین عصبانیت، نهایت زورش به پاس داشتن زبان همشهری‌هایش می‌رسید، شاید هم همشهری‌هایمان و من تازه‌تازه داشت خون شیرازی‌ام می‌جوشید. البته که او هم در جوش و خروش کم از من نداشت، در واقع حرص بود که داشت از چشمه‌ی چشمانش می‌جوشید و فوران می‌کرد. حس آشناییت با روحیات کسی که بایستی برایم غریبه می‌بود و این قدر خوب

می‌شناختمش، برایم خوشایند بود! این که حتی اگر نتوانسته‌ام شاداب و سرحالش کنم، لااقل در آن حالت خموده و کم حرف هم نمانده است، لذت‌بخش بود برایم! گمانم از ذوق موفقیت نسبی‌ام، تاثیر لبخند چهره‌ام تا چشمانم رخنه کرده بود و این را از نگاه ریز شده‌ای که روی صورتم چرخاند، حدس زدم! لبم را مکیدم بلکه مقابل خندیدنم مقاومت نشان دهم، اما فوکوس چشمان خمارش روی لبم بود و همزمان متفکر با ناخن شست افتاده بود به جان فک و چانه‌اش! بالاخره سینه‌ای صاف کردم تا بتوانم دست از مکیدن لبم بردارم و بدون لبخندی که روی لبم پهن شده باشد، پرسیدم:

- شناختی؟!

- ببین تو دیگه کی هستی که سر آشیخ روباهی مثل منو کلاه گذاشتی!

جفت ابروهایم بالا پرید و دوباره لبم را مکیدم مبادا پق خنده‌ام بلند شود. لبخندی محو روی لبش آمد که زود ناپدید شد، جایش را دو مَن اخمِ توی پیشانی‌اش گرفت و ادامه داد:

- روزای اول گولتو خوردم، نه که هی چپول می‌شدی، گفتم، نیگاه تو رو خدا، دختره از دماغ فیل افتاده، حالا چی؟!

و سری به علامت سوال برایم جنباند. قرینه‌سازی حرکاتش برایم جا افتاده بود، سری جنباندم و لب زدم "چی؟!"

- چی‌چیو چی؟...همین دیگه، نیگاه! یکی رو باید دربست بگیرم خدمت، بلکه چفت و بست بزنه به چک و چیلت بس که خوش‌خنده شدی! حالام اگه خنده‌هات ته کشیده تا بحرفیم، اونم جدی، نه شوخی‌بازی!

فقط برایش سری کج کردم که یعنی بگو، سه‌گره‌ی ابرویش، به سی‌گره رسیده بود وقتی داشت می‌گفت:

_می‌گمت... خانم‌دوسی دلش می‌شکنه بازم دعوتشو رد کنی! سال تحویلو بیا سر سفره هفت‌سینی که با هزار شوق و ذوق آماده کرده، قول شرف که بعدش خودم مثل راننده‌ی شخصی ببرمت حافظیه. اصن می‌دم کل دیوان حافظو برات بگردن، بهترین فالی که ممکنه به پست توریستا بخوره، همونو برات در بیارن! دیگه بهتر از این؟!

تای ابرویم بالا پرید و ادای خودش را درآوردم:

_نه والو؟!

لب‌هایش را روی هم فشرد! این‌بار اخم‌های من روی صورتم نمایان شد و باز پرسیدم:

- فال حافظم فرمایشی درمی‌آری؟... یعنی برای کسی که قراره فالمو بگیره، چک می‌کشی؟!

- لازم باشه، آره!

چرا دست از سرم بر نمی‌داشت؟! با اطمینان گفتم:

- فال فرمایشی نمی‌خوام!

- خب حالا تو هم، فرمایشی نه، عشقت کشید فرسایشی! از این فال‌ها که می‌گه بشین و بسوز و هاااای و هوووی... بهتر از این؟! قول دیگه! بعد از تحویل سال می‌برمت، بشین ور دل مقبره، تا وقتی سیر بشی... ها؟!

- من نمی‌فهمم، تو چه اصراری داری موقع سال تحویل...

حرفم را برید:

- من؟... من چه اصراری دارم؟!

و یک‌دفعه لحنش عجیب دلم را شکست:

- د آخه مصبتو مصیبت، مگه کک به پاچه‌مه دنبال دردسر بگردم؟!

خیلی تند رفته بود، نه؟! توقع نداشتم این‌طور تلخ و جدی... تلخ و جدی چه؟!... توقع داشتم بشنوم خودش دوست دارد کنارشان باشم برای سال تحویل؟! این که باور کرده بودم به خواست و اصرار خانم‌دوسی‌اش آمده دعوتم کند، به مذاقم تلخ آمده بود؟! چشم از صورتش برنمی‌داشتم! گمانم از نگاه کدر و چهره‌ی وارفته‌ام فهمید زیاده‌روی کرده که پلک‌هایش را بست و زمزمه کرد:

- بیا جفتمون آروم باشیم... هوممم؟!

و چشمانش را باز کرد توی نگاهم، برق داشت این نگاه؟... انشعاب گاز داشت؟... چه نیرویی در نگاهش بود که به قدر انرژی آینه‌ی هفت‌جوش، گرمم می‌کرد، نه فقط تنم را که دلم را! به زبان حالم را می‌گرفت، به نگاه، جان به تنم می‌داد!

- باشه کیهان؟!... اصن بیا شیرازی‌وار به نتیجه برسیم، موافقی؟!
- چه‌جوری یعنی؟!
- یعنی... یعنی، هاها، یعنی نه تو حال نه گفتن داشته باشی، نه من حال نه شنیدن! بنابراین با هم بریم عمارت، جای عیدیم به خانم‌دوسی، گل هم‌هم براش ببرم، بذاریمش سر سفره هفت‌سین!

لبم را باز مکیدم، محکم و ناجوانمردانه، این‌بار نه برای مقابله با خندیدنم، از سر کلافگی! می‌ترسیدم لحظات تحویل، عنان از کفم برود و مقابل چشم چند غریبه، حالم آشفته شود و باز...

کف دستش را به کرات روی پیشانی و چشمانش کشید، انگار می‌خواست چیزی را از سرش بپراند، شاید خمار خواب را! بالاخره دستش را کشید پایین و از دو طرف آرواره‌اش را محکم چسبید، دیگر نگاهش بالا نیامد و فقط صدایش را شنیدم که رنگ عجز و درماندگی و استیصال گرفته بود:

- حتی حکیمم گفته... هیچی! بذار از یه راه دیگه بگمت! خانم‌دوسی گیرداده باید سال تحویل سر سفره هفت‌سینش باشی، خودمم نمی‌دونم این همه اصرارش واسه چیه؟! به جون عسل، از فکر اون توهماتی که داشت توی ذهنش درباره‌ی من و تو پر و بالش می‌داد، دربست کشیدمش بیرون! دیگه اصن توی اون فازا نیس که بندمون بزنه به هم، خیالت تخت!

دیگر به جای مکیدن لب پایینم، داشتم گاز گازش می‌کردم؛ این خوب بود که مادربزرگش را از آن توهمات بیرون کشیده است؟!... باید خوش خبری حسابش می‌کردم؟! منتظر بود تشویق و تحسینش کنم؟!

- از کله سحر رو مخم بود بیام دنبالت ببرمت عمارت! نذاشت چشمم هم برسه، از شدت خستگی هلاک بودم، اما برای دل‌خوشان این پیرزن، نفهمیدم چه‌طور دوش گرفتم زدم بیرون... تهران، اِیی! این جا خانم‌دوسی...

نگاهش بالا پرید و چشم در چشمم گفت:

- مصیبتی دیگه! (شوری خون به دهانم سرایت کرد) دو ساعت قراره بیای مهمونی، ببین دارم چه‌قدر انرژی سوخت می‌کنم، مهمونی اومدن که... نکن!

تنش را بی‌هوا کشید روی میز، دست انداخت و با یک حرکت، لب زیرینم را

از زیر دندانم رها کرد و چنان سگرمه‌هایش را درهم کشید که جا خوردم!

- قلوه‌کن شد، چته سر به جون خودت کردی؟! (یک پر دستمال کاغذی از روی میز کشید و دستم داد) خون افتاده لبت، پاکش کن! انگار می‌خوام ببرمش خونه‌ی وحشت! نمی‌آی، نیا، نخواستم بابا، نخواستم! پاشو برسونمت هتل، اصن از خیر عیدی خانم‌دوسی هم گذشتم! دِ پاشو دیگه!

قهر و تهر و عتابش هم به دلم می‌نشست! به خصوص حالا که مطمئن شده بودم، راضی نیست آسیبی به من وارد شود، حتی برای جلب رضایت‌خاطر خانم‌دوسی‌اش! نفهمیدم آن‌همه اعتماد به نفس برای بی‌عقلی خرج کردنم از کجا به سرم ریخت که درجا یادآوری‌اش کردم:

- قول دادیا!... نمی‌زنی زیرش؟!

از جا بلند شد، کتی که پشتی صندلی انداخته بود، برداشت تن کشید و بدون نگاه کردن به من، جواب داد:

- خودم گفتمت پاشو تا برسونمت هتل، وسط خیابون که شوتت نمی‌کنم از ماشین پایین، پای قول و قرار می‌کشی وسط که چی؟!... برسون خودتو!

و راه افتاد برود! از کنار صندلی‌ام رد شده بود که تند گفتم:

- منظورم به قول و قرارت برای حافظیه بود، نه رسوندنم به هتل!

قدمی برگشت عقب تا به صورتم احاطه داشته باشد و ناباور پرسید:

- یعنی می‌آی عمارت؟!

- اگه قول حافظیه‌ت سر جاش باشه...

دستپاچه پرید وسط حرفم:

- گفتمت باشه دیگه، قول... قولِ قول! فقط...

یک‌دفعه جفت ابروهایش بالا رفت و با لحن خاصی که انگار کشف تازه‌ای کرده است، ادامه داد:

- مشکوک می‌زنی!

بلند شدم، کاپشن بهاره‌ام را دست گرفتم تا زودتر از او راهی شوم که بازویم را کشید (واستا ببینمت!) و تا نگاه به نگاه شدیم، با لحن مچگیرانه‌ای پرسید:

- این همه ذوق برای قول حافظیه و عشق فال و اینا؟! انگار کشته مرده‌هات

جدی‌جدی زیاد شدن؛ هولی اصن!

هول که بودم، اما فقط از ترس رسوایی دلم و برملا شدن حس و حالم! باز لبم گیر کرد زیر دندانم، مبادا حرف بی‌ربطی از دهانم بیرون بپرد! نیازی بود برای سنجیده عمل کردن، جواب دندان‌شکنی بارش کنم؟!... نه! فقط با تسلط بر خودم، چشمکی برایش زدم. موفق شده بودم نقش بی‌خیالی‌ام را خوب بازی کنم، چون دست از نگاه چرخاندن توی صورتم کشید و قدمی رو به میز برداشت، صدای جابه‌جایی صندلی را از پشت سرم شنیدم. شانه‌هایم سمت گردنم تیک خورد و راه گرفتم بروم، فکر کردم چیزی جا گذاشته است، بعدش حس کردم قدم تند کرد تا شانه‌به‌شانه‌ام رسید، باز دو سه پر دستمال کاغذی دستم داد و شماتتم کرد:

- لبات!... (سرش چرخید سمتم) از وقتی آشنا شدیم، تخصصم به روز رسانی شده، جای دندونپزشک، شدم مدیر تدارکات! هرجا با همیم، باید حواسم باشه به موقع دستمال برسونم دستت، یا مُفتو بگیری یا... مظلوم نشو، اصن بهت نمی‌آد! بصبر تا یه تیکه یخ گیر بیارم بذاری رو لبت تا خونمرده نشده!

مظلوم بودن به من می‌آمد یا نه را نمی‌توانستم حدس بزنم، اما مطمئن بودم پشت رفتار یلخی و افسارگسیخته‌ی این بشر، روح حساسی به زنجیر کشیده شده که از مور و ماهی مخفی‌اش می‌کند؛ این را قلبم گواهی می‌داد! موضوع مهمی نبود که داشت بزرگش می‌کرد، بی‌اعتنا به دلواپسی‌اش، گفتم:

- بیا بریم! زیاد پیش اومده لبامو گازگاز کردم، خونمرده هم نمی‌شه!

سوئیچ را گرفت سمتم و بدون نگاه به من گفت:

- بی‌صاحاب خداس دیگه، صاحاب داشت، جرات داشتی یه گازش بزنی که به گازگاز برسه؟!

چشمانم گرد شد:

- اختیار لبای خودمم ندارم؟!

چشمی روی لبم چرخاند و تندی نگاهش را داد به یکی از اونیفرم پوش‌های هتل و قاطعانه گفت:

- اگه صاحاب داشت، نه! برو نذار کپم باز بشه... برو دیگه!

و دیگر معطل جوابم نماند، شتابزده رفت سمت یکی از خانم‌های اونیفرم پوش و شنیدم سراغ چند تکه یخ می‌گیرد. قدم‌هایم تاتی‌کنان راه افتاد سمت در خروجی مجموعه و با دستمال کاغذی، نرم روی لبم کشیدم، حق داشت، هنوز نمه خونی پس می‌داد به دستمال. لبم صاحب نداشت... دلم اما گمانم صاحب داشت، آن هم چه صاحب بی‌خبر و بدعنقی!... شاید بهتر بود به جای صاحبِ دل، مقامش را بالا می‌بردم، مثلا سلطان قلبم چه طور بود برایش؟! این بهتر بود و حرصش را درمی‌آورد! به زبان خودش گفته بود از سلاطین خوشش نمی‌آید و مقام شبانی را بیشتر می‌پسندد! دوست داشت شبان عزیزان دلش باشد، نه سلطان قلب یک‌نفر!

***

- مِی تو حالیت نی؟! آمُختش شدم... ایی افشینم پوزش به ایی کارا نمی‌خوره، آمو چه کنم، رودم میلش نیس دخترو رِ بوسونه! علی‌حده که آی بسونه هم، ایجو نمی‌مونه، سر و زندگیش پایتخته! آی ایی دخترو نبود، او روز که یه موتوری خیرندیده زد قد ببه‌م، چی‌طو می‌شد؟!

- ها والو خال‌افسر، راس می‌گی! حالو می‌خوای چی‌کار کنی؟!

_ ای چیو ره کجو گذشتی؟! یه چکه آب و عرق باهارنارنج بیریز توش یواشکی بیریز سرش! باهارنارنجم دوس می‌داره!

- ها که دوس می‌داره، بفرمو، ایَم جام چِل‌کیلید!

- دیدی گفتمت؟! بیتر شد چهارشنبه‌سوری فرستادمشون کوچه حموم سعدی! ایی دختره شرتی‌شپکی، به درد هیچی نخوره، سرِ همی کارا خوبه! تا دست‌نماز بگیرم و دو رکعت نماز حاجت بوخونم، رودم رسیده، ناهارت...

در حین گفتن حرف‌هایش داشت با خانم گلاب از آشپزخانه بیرون می‌زد که ادیب بازویم را کشید و با سر اشاره زد از مقابل چشمشان پنهان شویم. دیگر حتی نمی‌فهمیدم خانم‌دوسی چه می‌گوید. فقط آمدم اعتراضی کنم که انگشت سبابه‌ی ادیب روی بینی‌اش نشست و دنبال خودش کشیدم تا چند قدم دیگر هم عقب برویم؛ این هم از غافلگیر کردن خانم‌دوسی! گفته بود بی‌سر و صدا وارد عمارت شویم تا مثل کادوی عیدی، من را تحویل خانم‌دوسی‌اش بدهد! تا مقابل

آشپزخانه را هم مثل دزدها یواشکی و پاورچین آمده بودیم که یکهویی پس‌پس هَلم داد عقب و خودش فال‌گوش ایستاد. فکر کنم قبل از من متوجه حرف‌هایی شده بود که از دستم در رفته بود! آخر داشت مثل صف شکن‌های جبهه‌ی جنگ، خودش جلو می‌رفت و من دنبالش، حالا تو نگو به یمن برکت شبیخون خانم‌دوسی، جای مادربزرگ، نوه غافلگیر شده بود! اداهای مردم فریب ادیب، فقط تا زمانی بود که همه‌چیز را تحت دستورالعمل ذهنش زیر کنترل داشت. دیگر مطمئن بودم وقت‌هایی که کُمیتِ روحی‌اش لَنگ بزند، دیگر از آن شیر نر رامی که به نظر اطرافیانش می‌رسید، اثری نمی‌ماند! این لحظه هم شیر رام خانم‌دوسی داشت سر به طغیان می‌گذاشت تا سر از کار او در بیاورد. آن‌قدر عقب‌عقب رفتیم که رسیدیم به مهتابی. پرده را کناری زد، درِ قدی مهتابی را بی‌صدا باز کرد، اول من را هُل داد بیرون و بعد خودش هم پرید توی ایوان. همین که در را پشت سرمان بست، تمام قد مقابلم ایستاد و طلبکار بازجویی‌ام کرد:

- بگو ببینم این جا چه خبر بوده؟!

هاج و واج نگاهش کردم و شوک زده پرسیدم:

- من بگم؟... از کجا باید بدونم؟!

- دروغ نگو کیهان، حرفاشونو هردو شنیدیم!

- خب؟... شنیدیم، ولی من که نفهمیدم از چی می‌گن! اصلا چه دروغی دارم که بهت بگم؟!

- باز رفتی توی پوستین ماده گرگ؟! داشتن از تو حرف می‌زدن، اون‌وخ نفهمیدی؟! فرض که راس می‌گی، اینو که دیگه می‌دونی چهارشنبه‌سوری کجا رفته بودین، همینو بگی کافیه! یا اینم نمی‌فهمی و نمی‌دونی و یادت نمی‌آد؟!

چشمانم به علامت تأسف چرخی خورد و سری پر افسوس تکان دادم:

- یادم بره؟! یه جای خیلی بد رفتیم اون روز، خیلی بد! طناز گفت اسمش کوچه حمام سعدیه، کوچه‌های باریک و تنگ...

با به یادآوردن موقعیت مکانی که بودیم، دلم گرفت و با تأسفی صد بیشتر اضافه کردم:

- نگم برات! محرومیت از در و دیوار اون محله می‌بارید! فقط یادمه یکی از

کوچه‌های بغل آرامگاه را گرفتیم و رفتیم، بعدش...

- دختره‌ی احمق!

چشمانم تاب برداشت! به چهره‌ی عبوسش خیره شدم و ناباور پرسیدم:

- با منی؟

- کی با تو بود؟... با اون بزبز قندی‌ام که دوزار عقل تو سرش نیس!

بد اخم که می‌شد، اصلا برایم قابل تحمل نبود، اما همین که مطمئن شدم منظورش به من نبوده، نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- اون بیچاره چه تقصیری داره؟!

تمایلی نداشتم مدام طناز را به چشمش بکشم، حتی اگر به او بی‌اعتنایی می‌کرد، شکی نداشتم رابطه‌ی عاطفی قبلشان هنوز در خاطرش مانده و برایش آزار دهنده‌است! حالا هم فقط به حکم وجدان و برخلاف میلم، از طناز دفاع کرده بودم که شنیدم می‌گوید:

_چه تقصیری داره؟! تو این شهرو نمی‌شناسی، اما اون توی همین شهر بزرگ شده، همه جا رو مثل کف دستش می‌شناسه! می‌دونه شبای معمولیش نباید می‌رفتین اون طرفا، چه برسه شب چهارشنبه‌سوری! اونم دوتا دختر، تنهایی رفتین اون محله که چی بشه؟!

- من چه می‌دونم! اصلا من کاره‌ای نبودم که بریم یا نریم!

- اگه می‌دونستی و کاره‌ای بودی که الان این‌طوری باهات حرف نمی‌زدم!

و چشمان خمارش درشت شد و روی صورتم فوکوس کرد، طوری که دست و پایم درهم پیچید و هول شدم، به خصوص که می‌دانستم حق دارد و اعتراضش نامربوط نیست! همان روز هم محله‌ی امن و سالمی به نظرم نرسیده بود، اما نگاهم را از او گرفتم که تأیید نگاهم را نخواند. از سر غرور و کل‌کل همیشگی که ره‌آورد رفتار خودش بود، به زبان کوتاه نیامدم:

- وقتی داشتیم می‌رفتیم، شب نشده بود، هوا روشن بود، بین راه بودیم که بابا خبر داد شبو باید برم هتل! واسه همینم خیلی زود برگشتیم، از اولشم تقصیر طناز نبود که! خانم‌دوسیت گفت هر طور شده باید بریم اون محله!

- که چه‌طور بشه؟

سرم را کشیدم جلو و با صدای محتاط اما لحن حکیمانه‌ای خبرش دادم:

- فکر کنم خانم‌دوسیت خرافاتیه ادیب، احتمالا خودتم می‌دونی! یه جور افکار قدیمی و اینا دیگه... یه چیزایی می‌گفت از این که باید طنازو زودتر شوهر بده! گفت توی همچین شبی، شستشو توی آب رُکنی بخت‌گشاست و... چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟...

مثل بازجوهایی که قصد دارند از متهم به قتلی استنطاق کنند، تذکر داد:

- بقیه‌شو بگو! به نگاه کردن من چی کار داری؟

- من دیگه هیچی نمی‌دونم!

- یعنی نمی‌خوای درست و حسابی بگی چه گندی زدین دوتاییتون، نه؟!

- نع! به من چه خبرچینی کنم؟! تو هم که از سر صبحی، اول ماخَلَق‌الله‌ت عیب کرده، هنوزم همینی!

- این صدبار، فارسی حرف بزن! تو فارسیشم موندم، عربی بارم می‌کنی؟!

در این که از اول صبح بالاخانه‌اش اجاره بوده است، شکی نداشتم اما ضمیرناخودآگاهم وادارم کرده بود، طوری بگویم که نفهمد منظورم چیست! جرأت نداشتم رک و راست بگویم معنی حرفم چه بوده، پیچاندنش به نفع بود:

- منظورم اینه از صبح اخلاقت مگسیه، به من چه یه چیزی بگم مگسی‌ترت کنم؟!

با حرکت بی‌حوصله‌ی دستش توی هوا پرم داد:

- ولش کن، به تو باشه جیگر آدمو سیخ می‌کشی بلکه دو کلام از دهنت بیرون بزنه! از خانم گلاب می‌پرسم، زودترم به جواب می‌رسم!

گوشی‌اش را دست گرفت و کمی بعد شنیدم می‌گوید:

- خانم گلاب، ادیبم!... خب‌خب، چاق سلامتی رو بذار واسه بعد، صبح حال و احوال کردیم دیگه، ببین چی می‌گمت! سر خانم‌دوسی گرم نماز شد، بیا روی مهتابی، کارت دارم! نفهمه من برگشتم خونه‌ها!... مطمئن باشم؟!... پَ تا رفت سر سجاده، خودت بیا ببینم توی این خونه چه خبره... زودی اومدی‌آ!

تماس را قطع کرد و گوشی را انداخت توی جیب پیراهنش. کلافه جفت دست‌هایش را پسِ گردنش به هم گره زد و از پشت به لب طارمی تکیه داد. جای

طارمی، تاب را مکان مناسب‌تری دیدم برای استراحت دادن به تنم. همین که نشستم، نم‌نم حرکتی به تاب دادم و نگاهم در باغ دراندشت عمارت قدیمی خانواده شمس چرخید. به نقلِ قول از خود خانم‌دوسی، این همه اتم اوتوم برای دو نفر؟... خانم‌دوسی بود و ادیب و دیگر هیچ‌کسی! روز اول که آن همه اتاق را دیده بودم، چه فکرهایی که نکردم، خانواده‌ی پر جمعیت و فلان و بهمان، امروز اما... اگر خدای نخواسته اتفاقی برای این زن پیش می‌آمد، این باغ و عمارت می‌ماند و یک وارث، آن هم که ادیب بیچاره بود. لااقل از نظر من وارث این عمارت، بیچاره بود، آن‌قدری که هیچ دوست نداشتم وارث چنین میراثی باشم! روزها، باغِ با صفایی به نظر می‌رسید، اما شب‌ها، چشم‌انداز مقابل عمارتشان، بی‌شباهت به آرامستان نبود! نفهمیدم چه‌قدری در افکارم غرق بودم که گلاب‌خانم قدم به مهتابی گذاشت. من را ندید، در زاویه‌ی دیدش نبودم! تا چشمش به ادیب افتاد، جلو رفت و سلام بالا بلندی داد:

- سلام آقا، خوش اومدین، بـ...

- خانم‌گلاب، به قرآن سلام و علیک یه بار بسه! بگو ببینم، چی تو سر خانم‌دوسیمه؟! حرفاتونو وقتی تو آشپزخونه بودین شنیدم، اهل این کارا نبوده تا امروز، ماجرا چیه؟!

- والا آقا، می‌ترسم حرفی بزنم...

- والا بالله نداریم‌آ! روزی که آوردمت توی این خونه چی گفتمت؟! ده سال از اون روز می‌گذره، اما همون اولشم گفتمت هر روز پیش خودت تکرار کنی مبادا یادت بره! حالا یادت رفته؟!

- نه آقا، رو چشمم!

- خب؟... از چی می‌گفت؟!... برای کی نقشه کشیده؟... برنامه‌ش چیه؟!

- آقا از وقتی شما این دختر تهرانیه رو جواب کردید، همون دخترحکیم‌باشی رو می‌گم که گفتید دیوونه‌س و بزن بهادره و دست بزن داره و قصد ندارید بگیریدش...

حین صحبت‌هایش، پاهایم کم‌کم میخِ زمین شد تا تاب از حرکت بایستد. من را گفته بود بزن بهادرم و دست بزن دارم و... حیف از دستی که برایش جا

انداختم و ماساژی که... تازه دیوانه هم به نظرش رسیده بودم؟!... حتما! ادیب زیرچشمی من را می‌پایید و تا متوجه شد شاخک‌هایم جمع صحبتشان شده، فرز حرف گلاب‌خانم را برید:

- حالا اونو ولش کن چیا گفتم، جواب سوالمو بده! بی‌ربطم نرو تو باقالیا...

- نه خب آقا ربط داره آخه! چون خاله‌افسر وقتی از شما نا امید شد، یه فکر دیگه افتاد به سرش!

- چه فکری؟!

_که هر طور شده پای این دختره رو شیراز بند کنه! خیلی به دست و پنچولش اعتقاد داره، می‌گه دستش شفاست! آقا راسش من خودم به سحر و جادو اعتقادی ندارم، ولی با همین چشام دیدم دستاش انگاری مرده زنده می‌کنه، وگرنه قبلنا جون به تن خاله‌افسر نبود که... حالا سحر و جادویی هم...

دیگر اوضاع داشت آلخ پَلَخی می‌شد و باید خودی نشان می‌دادم تا بیشتر از این نگفته و رویمان به هم باز نشده! از تاب کنده شدم و صدایم را بالا بردم:

- سلام!... ببخشید دیر سلام کردم!

- ووی خانم کیهان، روم سیاه، شُموم ایجو بودی؟!

با ادیب داشت مثل بلبل بدون لهجه حرف می‌زد، تا صدای من را شنید، دست و پایش را گم کرد و رفت روی کانال همشهری‌هایش! هنوز هم، تنش بوی خاک می‌داد، مثل اولین باری که دیده بودمش! لب‌هایم کش آمد تا شبیه شد به لبخندی گل و گشاد و گفتم:

- شما ادامه بده، فقط خواستم سلامی کرده باشم، یه وقت بی‌ادبی نباشه، شما بزرگتری آخه!

ادیب میانه را چسبید:

- خیله خب، حالا که دیگه فهمیدی دخترحکیم‌باشی هم هستش، هوا حرف زدنتو داشته باش و به جاش بگو دسیسه‌ی خانم‌دوسی چیه؟

- روم سیا آقا، بعد براتون می‌گم، آخه الان دیگه چی‌چی بگم؟!

- همونی که داشتی می‌گفتی!... حالا که از من ناامید شده، چی تو سرشه؟!

- والا آقا، خاله‌افسر قصدش خیره!

دست‌هایش درهم پیچید و سرش را زیر انداخت و دیگر ادامه نداد! حدس‌هایی می‌زدم، ادیب هم خنگ نبود، به جایش تا دلت بخواهد سریش بود:

- که قصدش خیره، به سلامتی! اون‌وخ، قصد خیرش سایه سر کی شده؟!

- خانم کیهان!

بیچاره اما انگار خنگ هم بود که هنوز خانم‌دوسی‌اش را نمی‌شناخت! معلوم بود حسابی جا خورده که با سرانگشت جفت دست‌هایش یورش برد توی موهایش، سری به آسمان گرفت و غرید:

- خانم‌دوسی!... این کارا چیه آخه؟!

حالا انگار خانم‌دوسی‌اش سر پشته‌های ابر نشسته بود که کلافه نگاه در آسمان می‌چرخاند! بالاخره با همان انگشتانِ بین موها قفل شده، نگاهش را دوباره پایین کشید و چشم دوخت به گلاب‌خانم و پر شماتت پرسید:

- تازه باید اینا رو به من بگی؟!

- آقا من چه می‌دونستم این حرفا مهمه؟! ربطی به احوال سلامتی خاله‌افسر نداشت که کم گذاشته باشم! اگه این‌طوری باشه پس باید از مراسم عروسی درخت نارنجم که خانم‌دوسی تو باغ گرفت براتون می‌گفتم؟! ولی...

این را دیگر نه فقط نفهمیده بودم که در موردش حتی نشنیده بودم! از سر کنجکاوی، دستپاچه پریدم وسط حرفش:

- عروسیِ چی گلاب‌خانم؟! درخت نارنج؟! واااای‌ی‌ی خیلی دوست دارم بدونم چه‌طوری عروس شده و چرا؟! واقعا منظورتون خود درخت نارنجه دیگه، نه؟!... یا وجه تسمیه و تشبیه داره؟!

ادیب دست از سرش کشید و به علامت ممانعت، گرفت مقابل رویم و گفت:

- کیهان ول کن، حالا اونو بعد می‌گه برات! بذار به حرفای مهم‌تر برسیم تا سر و کله خانم‌دوسی پیدا نشده!

- نه تو رو خدا! مهلت بده بفهمم قضیه این عروسیِ چیه، تا ته خط اون یکی قضیه رو که جفتمون فهمیدیم دیگه، نفهمیدی هم خودم برات می‌گم!

- تو که گفتی خبر نداری ماجرا چیه؟!

شانه‌هایم تیک خورد سمت گردنم و خالصانه اعتراف کردم:

- فقط از حرفای گلاب‌خانم فهمیدم، وگرنه از کجا خبر داشتم؟! (و باز رو به گلاب‌خانم هیجان زده اصرار کردم) داشتین می‌گفتین! دارم پرپر می‌زنم از کنجکاوی که بدونم...

ادیب باز پا برهنه پرید وسط حرفم:

- حالا دست نگه‌دار پرپر نشو، بصبر خودم برات کل مراسمشو می‌گم! اینی که گفت، از رسم و رسومای قدیمیه، خانم‌دوسیِ منم هنوز چند فاز عقبه، یه اعتقاداتی داره واسه خودش! فعلا دندون بذار سر جیگر بفهمم نقشه‌ش چیه؟

" خنگِ خدا!" حتی اگر خودش هم باور نداشت، اما او هم مثل اغلب مردها، چنین وقت‌هایی یک منظوره می‌شد! خب از همان یکی دو جمله که شنیده بودیم، معلوم بود نقشه‌ی خانم‌دوسی‌اش چیست؛ حتما خواستگار برایم زیر سر گذاشته بود، این دیگر پرس و جو داشت؟! انگار داشت! خنگ بودنش جای خود، بیشتر از آن سریش بود و کلنجار رفتن هم نتیجه‌ای برایم نداشت، ناچار کوتاه آمدم تا پوئن دیگری بگیرم:

- قول می‌دی خودت برام بگی مراسمش چه‌طوریه؟!

- باشه بابا قول! قول‌دون من یکی رو خودت تنهایی در آوردی! (باز رو به گلاب‌خانم) داشتی می‌گفتی... خب؟

- هیچی دیگه آقا، خاله‌افسر به من گفت یه جام چهل کلید براش بگیرم که حول و حوش تحویل سال، از توش دو چیکه آب بریزیم رو سر خانم کیهان، بختش باز بشه!

ادیب سردرگم پرسید:

- جام چهل کلید؟!

از شوق شنیدن درباره‌ی زنده نگه‌داشتن فرهنگ و فولکلور عامیانه، این پا آن می‌شدم! ادیب چرخید سمتم و انگشت هشدارش مقابل نگاهم قد کشید:

- نگات داره برق می‌زنه، ولی اینو دیگه وجدانا تا امروز خودمم نشنیده بودم، هیچ توضیحی نخواه!

کش دهانم شُل شد، لبخندم وسیع و سر و گردنی مغرورانه برایش آمدم:

- خودم درباره‌ش خوندم، فقط مال شیرازیا نیست، توی فولکلور تهران قدیمم

مرسوم بوده! خواستی برای تو هم می‌گم یادش بگیری، ولی بذار ببینم دیگه چه کارایی برام کردن که بختم باز بشه؟!

نتوانست حیرتش را پنهان کند، سر چهار انگشتش باز توی جیب تخم‌مرغی‌های شلوار جینش چپیده بود که پرسید:

- الان هولی دیگه؟

- چرا نباشم؟... بگو گلاب‌خانم، دیگه چی‌کارا برام کردین؟! تندتند بگو!

- راس می‌گه، تندتند بگو گوشت تنش آب نشه از فضولی!

خبر نداشت مثل کودکان شیرخواره، گوشتم لب طاقچه است. سر دو روز سختی کشیدن، چند کیلو آب می‌کنم و طی دو روز سورچرانی هم برمی‌گردم به وزن همیشگی! متلکش را نشنیده گرفتم و دوباره باهیجان گلاب‌خانم را وسوسه کردم بیشتر برایم بگوید که نگاهی به ادیب انداخت. وقتی دید جای چشم‌غره رفتن به او، من را زیر توپخانه‌ی نگاه پرشماتتش گرفته، شجاعتش را پیدا کرد تا سرهم بندی شده برایم بگوید:

- والا خانم کیهان، عروسی درخت نارنجو خانم‌دوسی گرفت به نیتی که امسال بار باهارنارنج باغ بیشتر بشه، بلکه دلبسته‌تون کنه به این باغ و این شهر! از وقتش گذشته بود، با این حال بازم جشن و مراسمو گرفت... دیگه بعدشم فقط همین که فرستادتون کوچه حمام سعدی!

چشمانم درشت شد، سرم را جلو کشیدم و انگار بخواهم راز مگویی را کشف کنم، با دقت و کنجکاوی پرسیدم:

- راست‌راستی هر کی بره اون‌جا بختش باز می‌شه؟!

زیرچشمی نگاهی به ادیب انداخت و فقط سری خم کرد که نا امید گفتم:

- البته آب درست و درمونی هم که نداشت! فکر کنم از امسال همه دخترای شهرمون بی‌شوهر بمونن، شنیدم آب‌رُکنی داره خشک می‌شه، حتی حوض ماهی سعدی هم از رونق افتاده!

ابروهای گلاب‌خانم درهم گره خورد و احتیاطش مقابل ادیب از خاطرش پر کشید و با دلواپسی گفت:

- اما طناز که گفت یه جوب پیدا کرده، جمعیت دورش بودن... نبودن؟...

جوب آبی نبوده؟!

- آره بود، همونی که گفت دیگه، یه جوب باریکه فقط! طناز گفت بیا ماهم پامونو بزنیم توی آب، ولی من بدم اومد، قبول نکردم!

بالاخره صدای ادیب از حلقومش بلند شد:

_خب خدا رو شکر!

گلاب‌خانم با ابروهای طاق و جفت سر چرخانده بود سمت ادیب و براندازش می‌کرد، پس اشتباه نشنیده بودم! دست‌هایم ناخواسته به کمرم چسبید و طلبکار برگشتم سمت ادیب:

- با باز شدن بخت منم مشکلی داری؟!... این همه دشمنی واسه چیه آخه؟! بمونم توی خونه تا ترشیم بندازن، دلت خنک می‌شه؟!

مال این حرف‌ها نبودم، فقط می‌خواستم بار عذاب وجدانش را زیاد کنم و پوئن بیشتری بگیرم، اما زهی خیال باطل! شانه‌ای از سر بی تفاوتی بالا داد:

- به من چه که دلم خنک شه؟! فقط توقع هدیه عروسی نداشته باشی، از نظر من مشکلی نیست هر چندبار اراده کنی بختت باز بشه! اصن شیش بخته باشی! بهتر از این؟!

- ای آقا، سرعلی این حرفا چیه؟! خدا یکی، بختم یکی!

ادیب کلافه از این بحث، باز شانه‌اش به نشانه‌ی بی‌قیدی بالا پرید:

- والا اطرافیان ما که خوش اشتها بودن، بختو دوتا دوتا بغل کردن!

- بله آقا؟

_هیچی! شما قرار بود بیای تو مهتابی شلوغ‌بازی راه بندازی؟! قرار بود بیای خبرا رو به من بدی، نه که سوال پیچم کنی، یا بحث خاله‌زنکی راه بندازی!

- آقا مِی من شُلُغ بازی کردم؟!

طفلک، از ترس لهجه‌اش باز برگشته بود! به نیت آرام کردنش دستی به بازویش کشیدم اما ادیب کوتاه بیا نبود:

_شلوغ بازی پَ چیه؟!... به جواب که نرسیدم هیچ، این وسط این خانومم بُل گرفت و هوس ماهیِ حلقه طلای حوض سعدی رو کرده که آرزوهاشو برآورده کنه!

نمی‌گذاشت دو کلام حرف خوشایند و رسم و رسوم یاد بگیرم، کارش سوسه آمدن و توی ذوق زدن بود! از حرص لُپ‌هایم پر از هوا شد. گلاب‌خانم سر به زیر جواب داد:

- آخه هول شدم آقا! خاله بفهمه طناز دروغ گفته، پوست از سرش می‌کنه! بدبخت طناز! هر کسی دستش می‌رسید، اول توی سر او می‌زد، تو سری افاقه نمی‌کرد، فکر سلاخی می‌افتاد و دباغیِ پوست سر دختر بیچاره! حرصم را با بیرون فرستادن هوای محبوس در دهانم خالی کردم و گفتم:

- حالا شمام نمی‌خواد حسنک راستگو باشید، فکر کنید راست گفته!

و متعاقبش، صدای داد خانم‌دوسی هم از توی سالن بلند شد:

- خانم گلاب! کجو رفتی پ؟!

- ووی، خال‌افسر جارَم می‌زنه!

تند دست برد و آبپاشی را که مخصوص آب دادن به گلدان‌های مهتابی بود، از کنار دیوار برداشت. حینی که آبش را شبیه به افشره روی دامن و سر و سینه‌ی پیراهنش می‌پاشید، تند گفت:

- آقا فقط همینو بگم که خاله‌افسر قصد کرده نظر آقا افشینو به خانم کیهان جلب کنه، می‌دونید که خونواده‌ش از خارج اومدن، هر سال بعد تحویل، به ساعت نرسیده همگی می‌آن دست‌بوسی! خاله‌افسرم هم دست بخیر داره...

- کجو موندی پَ؟!

گلاب خانم دیگر معطل نماند، از مهتابی جستی زد توی سالن، در را بست و پرده را هم کشید. صدای پیرزن هنوز بلند بود:

- بیا برو لباسالته عوض و دُگز کن، لباسات خِسیده، شبِ عیدی سینه پهلو می‌کنی، حالو بایه ببریمت درمونگا پیش سوزن‌زن! می‌گمت...

خانم‌دوسی زده بود توی پر اطلاعات گرفتن‌هایم! نگاه سرخورده‌ام هنوز به در بسته‌ی مهتابی مات مانده بود و دیگر صدایشان برایم قابل شنود نبود. در عوض صدای متعجب و خندان و کیفور ادیب از کنار گوشم بلند شد که انگار داشت برای خودش حرف می‌زد:

- مصبتو شکر دوسی جونم! آخه افشین؟... ناموساً نمی‌دونم چه‌طور همچین

فکری به سرش زده! افشین اوجی و ازدواج؟!

برخلاف تصورش، اتفاقا افشین آماده‌ی ازدواج بود، حالا نه با من، ولی قطعا آمادگی کامل داشت مثل جت برود سراغ کیس مورد نظرش! نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و برای ساکت کردنش، پرسیدم:

- چشه مگه افشین؟!

نگاهش چرخید سمت من و حق به جانب گفت:

- ای خاله‌م ریش داشت، بهش می‌گفتن آق دُنی! این پسر اگه زن بگیر بود مادرش تا امروز ده تا دختر مثل پنجه آفتاب بهش پیشنهاد...

- تو اصلا می‌دونی پنجه‌ی آفتاب کنایه به چیه؟! اول یاد بگیر چی به چیه بعد استفاده‌ش کن!

- کوتاه بیا تو هم، این یه مورد دیگه در تخصص خودمه، پنجه‌های آفتاب کم دور و برم ندیدم خانوم کیهان! بعدشم، حالا دلخوری که پات به اون جوب نرسید و بختت باز نشده، چرا تلافیشو سر من در می‌آری؟!

- اتفاقا جناب شمس! از شانسم دم‌دمایی رسیدیم به اون جوبِ بخت‌گشای داشت فرصت خانما تموم می‌شد و نوبت آقایونی می‌رسید که به این رسم معتقدن، یهویی شلوغ پلوغ شد، تنه یکی از دخترا خورد بهم، نه فقط پام، با کل هیکل افتادم توی جوب!

نیش‌های بازش به آنی جمع شد و با چشمانی درشت شده از حیرت پرسید:

- شوخی می‌کنی!

- شوخیم چیه؟!... این قدر سر و وضعم داغون بود که مجبور شدیم سر راه برگشتن به هتل، یه جا بایستیم تا طناز پیاده بشه یه مانتو برام بخره. تازه، خودشم اومد منو بگیره، جفتی با هم ولو شدیم وسط جوب! اونم سر و ریختش به گند کشید، اما من چون باید می‌رفتم هتل، روم نمی‌شد اون‌طوری برم توی لابی! فکر کنم بخت همگیمون امسال با هم باز بشه! من و افشین، تو و بزبزقندی!

- چرند نگو...!

- حالو جفت شدنِ کدوم دوتا از قناریا باغ اناریتون به نظرتون چرند رسیده؟

و دیگر منتظر جوابش نماندم، گوشی‌ام را دست گرفتم تا وانمود کنم

واکنشش برایم اهمیتی ندارد که شلیک خنده‌اش هوا رفت. چشمم به گوشی ماند، اما لبخند فروخورده‌ای کنج لبم نشست. سیر دل که خندید، بالاخره همان‌طور خندان تشویقم کرد:

- ناز شست داره این هارد اِکسترنالت مصیبت! چه کش و قوسی هم به کلمات می‌دی، لهجه ترکوندی‌آ!

به نظرش مستعد آمده بودم در گویش شیرازی؟! داشتم ذوق‌مرگ می‌شدم! بی‌وجدان اما با بخش دوم صحبتش، نگذاشت طعم تشویق و تحسینش حتی به قدر سر سوزنی به قلبم سرک بکشد:

- فقط حیف که حافظه‌ت بیسته، خِرَد و عقل و قدرت پردازشت، صفر!

آمدم جواب تند و تیزی تقدیمش کنم که با خنده‌شوخی مانع شد! داشت با کوبیدن بازویش به کتفم، هُلم می‌داد تا جلو بیفتم و وارد ساختمان شویم و همان‌طور سرحال و کیفور خبرم داد:

- بزن بریم تو سالن، جایزه لهجه گرفتنتم، به انتخاب خودت، یه وسیله هِلوکیتیِ دیگه... (و با چشم به گوشی توی دستم اشاره زد) می‌بینم که هنوز روی گوشیت جاخوش کرده، این یعنی ارادت خاصی به کِیتی داری، اصن واسه همینم پشت ویترین اون فروشگاه اسباب‌بازی خشکت زده بود!

پاهایم داشت به زحمت همراهی‌ام می‌کرد، اما چشمانم راست‌راستی حالا خشک شده بود به قاب گوشی‌ام و تصویر گربه‌ی با نمک روی قاب، کِیتی!... وقتی کسی بی‌خبر می‌ماند از تاج و تختی که داشت به او پیشکش می‌شد، نباید انتظار می‌رفت هدیه‌هایش بیشتر از قاب هلوکیتی، رمانتیک باشد و شاعرانه! که تازه اگر می‌فهمید تاج و تخت چه شوقی دارد که نصیب او شود، همان قاب هلوکیتی را هم باید از کف رفته می‌دانستم! فشار انگشتانم دور قاب گوشی‌ام تنگ‌تر شد و ننگِ داشتن قاب مسخره‌ی هلوکیتی، مبدل شد برایم به یادگاری با ارزش و دوست‌داشتنی؛ از ادیب همین تک یادگارِ متفاوت هم برایم غنیمت بود!

فصل پانزدهم

ظرف دهانه گشاد کریستالِ پر از آب را گذاشتم روی میز، نگاهی به وسایل سفره انداختم و متعجب پرسیدم:

- ادیب، سفره هفت‌سینه یا شنبه بازار بَشیکتاش؟ این همه تنقلات و خوراکی؟! به قدر یه بازار جنس این تو ریختین که!

- شیراز رسمه کنار هفت‌سین، هفت میم هم می‌ذاریم!

- آهاااا! (و شروع کردم به شمردن) مرغ و ماهی و میگو، مسقطی، ماست و مویز و ... هفتمیش کو؟!

- اوناها دیگه، مَدَنی! همون لیموشیرینه که شیرازیا بهش می‌گن مدنی!

- خب اینم هفتا میم! اما ماست و عسل و خرما و پنیر و کاهو... اینا دیگه چیه؟!

- رسمه مصیبت، رسممونه! تو که شوق یادگیری داری، جای این همه حرف زدن، فقط الگوبرداری کن، این‌قدم از من حرف نکش!

ـ بی‌اعصابی‌ها!

شمع‌های معطرِ بازمانده از دوره‌ی ماساژ درمانی خانم‌دوسی را دانه دانه روشن می‌کردم و می‌گذاشتمشان روی سطح آب، لا به لای گلبرگ‌های سرخ و معطری که روی سطح آب ظرف پخش بودند. در همان بین ادامه دادم:

- موقع تحویل سال بی‌اعصاب باشی، تا سال دیگه ممکنه مُودت روی

بی‌اعصابی تیک بزنه!

- یعنی مثلا اگه وقت تحویل سال دبلیوسی باشیم (نیش‌هایش را برایم باز کرد) قضای حاجت و اینا، تا سال بعد تو همون مُود می‌مونیم؟!

آخرین شمع را روشن کردم و گذاشتم روی آب و جواب دادم:

- آزمون و خطاست به هرحال! نیم ساعت دیگه تحویله، خیلی مشتاق و کنجکاوم یکی شهامت خرج بده و امتحان کنه، ببینم نتیجه‌ش چی می‌شه؟!

- چرا خودت امتحانش نمی‌کنی؟

چشمانم برگشت روی او، مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

_من از خطاش می‌ترسم، چه کاریه ریسک کنم، یک سال توی گند و کثافت دست و پا بزنم؟!

- پس تو هم خرافاتی هستی!

چشمانم را دزدیدم:

- دیگه...!

چند قدمی از او دور شدم و نشستم روی مبلی نزدیک به میز ناهارخوری. او هم دو سه قدمی جابه‌جا شد و دستش را تکیه داد به مبل کنار پایش و پرسید:

- پَ راس‌راسی خوشحالی که توی اون جوب باریکه، گِلغلته زدی! ها؟!

لبخندی پرشیطنت لنگر انداخت دو ور لب‌هایم، ابروهایم را بالا دادم و حق به جانب گفتم:

- از قصد که نبود، خداخواهی شد!

- که خداخواهی؟!

- هووووم! حالا مطمئنی جدی‌جدی آب رُکنی بوده اون آب باریکه؟! یعنی می‌شه امیدی بهش داشت؟!

شیطنت و شوخی لحنم را تشخیص نداد، چون چشم به چشمم دوخت و با جدیت افتاد به موعظه کردنم:

- آب باریکه‌ای که فرمودید افتادید توش، ادامه‌ی چشمه‌ایه که از زیر کوه سعدی می‌زنه بیرون، اما از بخت بدشگون دخترای شهر، این سال‌ها تقریبا دیگه داره خشک می‌شه! اون چشمه همون آب رُکنی معروفه که معتقدن گره‌گشا!

بخت گشاس! (نگاهش یک‌دفعه بالا پرید، جایی درست پشت سرم) عه؟... خانم‌گلاب چه کار می‌کنی؟!

به قدر چند قطره‌ای روی سرم آب چکید و تا نگاهم کامل برگشت رو به عقب، دیدم جام چهل‌کلید خالی از آب، دست گلاب‌خانم جا مانده! با چشمان گرد از حیرت، زن و جام توی چنگش را برانداز می‌کردم و زبانم بند آمده بود! زکیه‌ی ادیب هم دیگر از مبل جدا شده بود، آمد جلوتر مقابل گلاب‌خانم ایستاد و سرش تشر رفت:

- مهمونمونه! ولش کن خانم گلاب، این کارا چیه؟!

جای گلاب‌خانم، خانم‌دوسی که داشت از سمت اتاقش می‌آمد و دیگر رسیده بود به ما، دخالت کرد:

- بُووی چیشیم، حالا مِی چی‌طو شده؟ چارچکه آب از جام چل‌کیلیده، خوش بمنه ببه‌م!

ادیب سری به تأسف جنباند، چند قدمی عقب آمد، لب مبل دونفره‌ای که نشسته بودم، جاگرفت و زیرلبی با صدایی که فقط خودم بشنوم، برایم گفت:

- پیشنهاد می‌دم دامن برادرزاده‌ی الیاس پیامبرو بچسبی و فقط دعا کنی که خداخواهی از آب کوچه حمام سعدی سرت نریخته باشن!... احتمالا پر از جک و جونوره اون آب باریکه!

می‌خواست بچزاندم؟! نه! به ذهنم رسید می‌خواهد نشان دهد توضیحاتِ سر صبحم در مجموعه‌ی هفت‌خوان را بی کم و کسری به خاطر سپرده است! بعدش تازه بلندتر رو به گلاب‌خانم پرسید:

- خانم‌گلاب، آب کوچه حمام که نبوده احیانا، ها؟! وگرنه که خداخواهی باید خانوم کیهان رو بذاریم توی حموم، سال دیگه از حموم بیاریمش بیرون!

حجم آبی که روی سرم چکیده بود، شاید به قدر قاشقی مرباخوری هم نمی‌شد، اما از فکر این که نکند از آن آب آلوده روی سرم ریخته باشند، مشمئز شدم! دیگر مطمئن بودم قصد ادیب چزاندنم است، می‌خواست تلافی پیشنهادم برای ماندنش در توالت، آن هم موقع تحویل سال را سرم خالی کند. کم مانده بود بلند شوم و خیز بگیرم سمت حمام که گلاب‌خانم خیالم را راحت کرد:

- نه آقا، آب لوله کشی شهره، کسی دم دست نبود که بخواد آب رکنی برسونه دستمون، همه‌شم دو چیکه بود!

ادیب سری روی شانه خم کرد، خیره به مقابلش و جای نامعلومی درهوا، بالبخند بدجنسانه‌ای به لب، خبرم داد:

- شانس آوردی کسی دم دستشون نبوده، وگرنه باید تا سال دیگه توی حموم خیس می‌خوردی!

خانم‌دوسی نشست پشت میز غذاخوری دوازده نفره‌ی سلطنتی‌اشان و قرانی را پیش رویش باز کرد و گفت:

- سرعلی ایی وقتِ سال تحویلی دو کلوم حرف خوش بزنین، کوموند پولاندین!

ادیب تند گفت:

- خدا نکنه دوسی جونم!

و سرش را کشید سمتم و پچ زد:

- دلش گرفت از کل‌کل کردنمون، فکر کرده جدیه!

- مگه گفت دلش گرفته؟!

- کوموند پولاندین پ چی بود؟!... پاشو یه حالی بهش بده!

چپی نگاهش کردم که به علامت ریش گرو گذاشتن و درخواست، دستی به چانه‌اش کشید و سری برایم خم کرد. باز یکی از آن ژست‌های معصومانه و واقعی‌اش را رو کرده بود! این که چه‌قدر هوای خانم‌دوسی‌اش را داشت، فقط خدا می‌دانست و بس! نتوانستم مقابل تقاضای خاموش اما تاثیرگذارش مقاومت کنم، سری به علامت قبول حرفش خم کردم. بلند شدم نشستم مقابل خانم‌دوسی روی یکی از صندلی‌های پشت میز و با لبخندی دندان‌نما گفتم:

- چه پیرهن خوشگلی تنتون کردین خانم‌دوسی! مبارکتون باشه، خیلی بهتون می‌آد، انگار چند سال جوون‌تر شدید! کار دست لطافت‌خانمه؟!

- ها ننه، دست پنجه‌ش طِلان!

- چه زمینه رنگ شادی هم داره، سبزش خیلی خوش‌رنگه!... مگه نه ادیب؟!

یک‌دفعه یادم افتاد پارچه‌ی پیراهنش، همانی است که لطافت‌خانم خریده

بود و وانمود کرده بودیم که من و ادیب به سفارش خانم‌دوسی خریده‌ایم! بی‌خود نبود پیرزن داشت از زیر عینکش مشکوک جفتمان را برانداز می‌کرد. نگاهی به ادیب انداختم که با بغل ناخن شست، صورتش را می‌خاراند. وقتی فکرش درگیر بود، حد فاصل محدوده‌ی فک و چانه‌اش را زیر حرکت رفت و برگشتی شستش حسابی مستفیض می‌کرد. با سوالم، نگاهش به من برگشته بود، چشم و ابرویی آمدم تا علامت بدهم حواسش را جمع کند و باز رو به خانم‌دوسی گفتم:

- دیدین؟! یادش نیومد همون پارچه‌ای تنتونه که دوتایی براتون خریده بودیم! حق با شما بود، مردا زیاد از این ریزه‌کاریای زنونه سر درنمی‌آرن!

ترفندم جواب داد، شک و شبهه‌اش یک‌دفعه‌ای ته کشید و زبانش راه افتاد:

- ها والو ننه، ببه‌م سرش شَلَغه، ایی چیا خاطرش نمی‌مونه! آمو (اما) تا بگمت آموخته بیشی به رسم و رسومات سال نو، اینجو رسمه لباسوی نو تنمون کنیم، رنگ روشن، سرخ، زرد، سبز... آزی چیا!

خدا را شکر شومیز زیر مانتویی که صبح تنم کرده بودم، گل‌بهی رنگ بود، روشن و شاد و حالا با همان پای سفره نشسته بودم! و باز شنیدم می‌گوید:

- یه روز سر جمعه‌ای اینو برده حرم آقاشاچراغ برم قیچیش زده!

نتوانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم و پرسیدم:

_تو حرم دوخته پیرهنتونو؟!

- نه که بودوزه، فقط یه دم قیچی بهش زده! می‌دونه لباس سال نوم باید توی حرم قیچی بخوره، آمو روزشم مهمه!

- مگه قیچی زدن به پارچه جمعه شنبه داره؟!

- نه پَ نداره! آی می‌خوَی پارچه بوسونی، باید بودونی که فقط روز دوشنبه و جمعه قیچیش بزنی! پنجشنبه‌ها ساعت سنگینه، طول می‌بره تا دوخته بشه! سه‌شنبه‌ها اگه بریده بشه، لباسوی برت یا نصیب دزّ (دزد) می‌شه یا مرده‌شور، چهارشنبه‌هام لباسوی که برته، ناغافل آتیش بِش می‌افته، اَلو می‌گیره، مثلا یه گل زغالی، چیزی روش می‌افته... خلاصه که اومد نداره! شنبه‌هام که روز کلیمیان!

دهانم از حیرت باز مانده بود و فقط به زحمت سری خم و راست کردم! من هارد اکسترنال داشتم یا این پیرزن؟! این همه را چه‌طور در خاطر نگه داشته

بود؟!... حافظه‌ی بلند مدتش حرف نداشت، لااقل از ما جوان‌ها بهتر کار می‌کرد! البته که حافظه‌ی کوتاه مدتش هم خوب بود چون باز گیر داد به ادیب:

- بیه‌م، بیو بیشین پوی سفره، آی قرآنم نمی‌خونی، سر سفره نشسته باشی لااقل!

گوشی ادیب به سر و صدا افتاده بود که بین راه آمدن تا میز، انصراف داد:

- دوسی جونم، گوشیمو جواب بدم، رو چشم!

راهش را کج کرد و از میز دور شد و شنیدم با صدای خفه و محتاطی توی گوشی پچ می‌زند:

_الو؟... سلام، زنگ می‌زدم خودم بعد از سال تحویل... باشه ممنون، خوبم... اونم خوبه، بهتر شده خدا رو شکر، سر حال و سرپا!... باز شروع شد؟... عسل خوبه؟... دندوناش دیگه اذیتش نمی‌کنه؟

خانم‌دوسی کمی خم شد روی میز و با صدای خفه‌ای پرسید:

- گمپِ گلم، ایی چن وختو که تهران بودی خبر آ رودم ندُشتی؟! نگا، انگاری دُلکه هنو دست از سرش برنداشته!

یاد حرف نینا افتادم و لبخندی روی لبم نشست! طفلک پیرزن نگران بود پشت خط یکی از دختران پیشنهادی مادر ادیب، آماده‌ی قاپیدن نوه‌اش باشد! داشت ادیب را که حین مکالمه قدم می‌زد، با نگاه مضطربش دنبال می‌کرد که خیالش را راحت کردم:

- نه خانم‌دوسی نگران نباشین، فکر کنم با مادرش داره صحبت می‌کنه!

تند صاف سر جایش نشست و ناله زد:

- ووی جیگرش بالو بیاد ضیفه! یهو پاپتی رُمبید سرمون، اصن حالو زنگ زده که چی‌طو بشه؟... عسل کیه؟... آ ایی دختر زِرنگان که ایی ضیفه می‌خواد ببنده به ریش ببه‌م؟!

- نه خانم‌دوسی، یه دختربچه‌ی هفت ماهه‌ست، از... از اقوامشونه، تحت نظر ادیبه که درد نیش زدن دندونش کم بشه! نه که دندونپزشکه، واسه همون!

به حرفم اعتماد کرد، لبخندی به رویم زد، عینکش را روی چشم تنظیم کرد و سر در قرآنی برد که دست داشت. ادیب هنوز سرگرم صحبت با تلفن بود و من

نگاهم را به تنگ ماهی دادم. دو ماهی گُلی از هر ور می‌چرخیدند، به دیوار شیشه‌ای و نازک تنگ بلورشان می‌خوردند. دستم را آرام پیش بردم و تنگ را جلوتر کشیدم و از پشت شیشه نوازششان کردم، ترسیدند و در رفتند سوی دیگری. چند باری دستم را جابه‌جا کردم و فرارشان ادامه داشت. از رم کردن و فرار دائمی‌اشان دلم گرفت، رفتارشان خیلی شبیه به وارث این عمارت اشرافی و قدیمی بود! زیرلبی برایشان گفتم:

- توی یه ظرف تَنگ و کوچیک مثل این تُنگ، فرار که چیزی رو عوض نمی‌کنه فسقلی‌ها! شاعر می‌گه، اگر جای مروت نیست، با دنیا مدارا کن/ به جای دلخوری از تُنگ، بیرون رو تماشا کن! نشنیدین؟!

- خیلی باحالی، الان بگو اولِ ماخلق‌اللهِ کدوممون خرابه و بالاخونه‌ش اجاره‌س؟!... کیو دیدی با ماهی حرف بزنه؟... ماهی طلایی‌های حوض سعدی نیستن‌آ؛ جوگیر شدی که قراره آرزوهاتو برآورده کنن؟!

ادیب بود! به جای نشستن کنار دست خانم‌دوسی، این سمت میز بغل دستم ایستاده بود و سر نزدیک گوشم داشت! کی مکالمه‌اش تمام شد که نفهمیده بودم؟! تخس و شرور شده بود باز و متخصص در مچ‌گیری و بی‌نهایت مستعد در یادگیری و تلافی! به همان سرعتی که من داشتم لهجه و گویش شیرازی یاد می‌گرفتم، پا گذاشته بود بیخ حلقوم گوگل و معنی هر چه را می‌گفتم و نمی‌فهمید، از توی جعبه‌ی جادویی اینترنت بیرون می‌کشید! ترجیح دادم در مقابلش سکوت پیشه کنم. او هم از کنارم جنب نخورد، فقط از گوشه‌ی چشم دیدم جفت دست‌هایش را در جیب عقبش گذاشته! می‌فهمیدم نگاهش روی نیم‌رخم زوم شده تا ببیند بالاخره جوابی برایش دارم یا نه! چه‌طور تا این حد دستش برایم لو رفته بود و ظرف همین مدت کوتاه به قدر عمری شناخته بودمش؟! آن‌قدری که بدانم اگر بفهمد تا این حد روحیاتش دستم آمده، مثل همین ماهی گلی‌های محتاط یا ترسو، رم می‌کند و از کنارم فراری می‌شود! اطمینان داشتم در طول عمر مفیدش، یاد نگرفته است با جنس مخالف ارتباط صمیمی برقرار کند، جز همین شیوه! تمام هنرش در طعنه و متلک و کل‌کل بود و بس! انگار جَلافت‌گویی‌هایش تنها راهی بود که امنیت روحی‌اش را تضمین

می‌کرد تا جان و دلش را در صلح و صفا نگه دارد! تا کی باید به راهی که او انتخاب کرده بود، یعنی کلنجار کلامی ادامه می‌دادیم؟! مثل بچه‌ها پشت هم را زمین زدن و خیت و بور کردن یکدیگر تا کی؟! شعری که به زبانم آمده بود، فقط وصفِ حال ماهی‌گلی‌های تُنگ نبود، وصف‌الحال تک وارث خاندان شمس هم بود. مرد جوانی که جان و روح و روانش شده بود، ماهی گلیِ تُنگ بلوری ترد و شکننده به اسم جسم! دردش را شناخته بودم، اما ریشه‌ی دردش، این را که چه عاملی روح او را این‌طور به وادی برهوت کشیده است، نمی‌دانستم! و احتمالا با رفتاری که پیش گرفته بود، هیچ‌وقت هم نمی‌توانستم به عامل ریشه‌ای این رفتارش برسم. آن‌قدر به سکوت و نگاه خیره‌ام به تنگ ماهی‌ها ادامه دادم که باز خم شد تا کنار گوشم و پچ زد:

- چی شد مصیبت؟... ساکتی؟! دیگه برای ماهی‌ها پند و نصیحتی نداری؟!

سرم را با تعلل خم کردم و بدون نگاه به او، به آرامی لب زدم:

- دارم!

- بازم؟... تو دیگه چه پررویی! اینا می‌فهمن چی داری می‌گی براشون؟!

- تا حالا ماهی نبودم که بدونم می‌فهمن یا نه!

قبل از آن که فرصت کند حرف دیگری بزند، صدای خانم‌دوسی بلند شد که از ادیب می‌خواست تلویزیون را روشن کند و زودتر بنشیند پای سفره‌ی هفت‌سین. با درخواست پیرزن، ادیب به ناچار ازکنارم دور شد، با نگاه دنبالش کردم و در دلم برایش خواندم "دل از اعماق دریای صدف‌های تهی بردار/ همین‌جا در کویر خویش مروارید پیدا کن!" چند دقیقه بعد ادیب آن سوی میز نشسته بود، صندلی انتخابی‌اش درست مقابل صورت من بود! و من...

با صدای تلویزیون و احساس نزدیک شدن به لحظات تحویلِ سال، دست و پایم را گم کردم، حالا باید کسی در گوش خودم نصیحت می‌خواند و دو صد نفرین به بی‌فکری‌ام! وقتی از پیشینه‌ی حال و احوال خرابی که ناخواسته در این لحظات خفتم را می‌چسبید، خبر داشتم، نباید خودم را در این شرایط نامطلوب قرار می‌دادم. از ترس رو شدن دستم، نگاهم را دیگر بالا نیاوردم. حال و هوایم با صدای گوینده‌ی تلویزیون، دم‌به‌دم بیشتر از قبل منقلب و طوفانی می‌شد! بنا به

همین احوالات ناخوش و خرابم بود که نمی‌خواستم وقت تحویل سال کنار هیچ غریبه‌ای باشم. درد کهنه‌ای که در سینه داشتم، وقت سر زدنش باز رسیده بود! و صدای تلویزیون مثل نفخه‌ی صور در گوشم طنین‌انداز بود:

- یا مُقَلِّبَ القُلوبِ وَ الأبصار...

ضرب‌آهنگ قلبم دیگر داشت با قدرتی هر چه تمام، به شریان‌های تنم ضربه می‌کوفت! حس کردم عضلات حلقومم دارد مشت می‌شود، از ترس لو نرفتن عواطف سر به مُهرم، پلک‌هایم را تند بستم. این شگرد را خوب بلد بودم، هر سال مقابل نگاه حکیم‌بابا، همین راه را برای لو نرفتن احساسات سرکوب شده‌ام پیش می‌گرفتم. این جا که دیگر ابداً نباید پیش چشم غریبه‌ها دست دلم لو می‌رفت! سال‌ها بود که با چشمانی بسته سال کهنه را تحویل می‌دادم به سال نو... با پلک‌هایی که پشتشان چشمه‌ی جوشان اشکی بود که جای صورتم، به حلقومم می‌ریخت و فرو می‌رفت به حفره‌ی خالی قلبم!

- یا مُدَبِّرَ اللَّیلِ وَ النَّهار...

پروردگار عالمیان در تمام این سال‌ها، با تدبیرش شب و روزهای امنی را برایم رقم زده بود، اما باز هم هر سال و هر سال و هر سال، به این حالِ خراب گرفتار می‌شدم، شاید چون لحظات بغرنجی را باید پشت سر می‌گذاشتم! تحویل فوری فوتی کوله‌بار سنگین سال کهنه به سال نو، آن هم ظرف یکی دو دقیقه و بی‌سر و صدا، طاقت فرسا بود؛ نمی‌شد که سال نو بی‌خبر بماند از حجم حسرت و دلتنگی‌های عمیقی که برای از دست رفتن بوی بهارنارنج زندگی‌ام کشیده بودم و هنوز هم می‌کشیدم! عطر بهارنارنج، وجود از دست رفته‌ای را به یادم می‌آورد که تا آخرین نفس حیات، باید دلتنگی برای آغوش مادرانه‌اش را تحمل می‌کردم!

- یا مُحَوِّلَ الحَولِ وَ الأحوال...

تا یادم می‌آمد، هیچ‌وقت مابقی دعای تحویل سال را نمی‌خواندم. نمی‌خواستم حالم عوض شود و این دلتنگی که تنها یادگار با ارزشم از او بود، در خاطرات خوش و خرم عیدانه‌ام ناپدید شود! مگر چه‌قدر زمان در سال فرصت می‌گذاشتم تا برای جای خالی همیشگی او به سوگ بنشینم! اویی که...

یکهو انگار صاعقه به دستم خورده باشد، جریان برقی از تنم گذشت. برقی که

باعث شد نه تنها پلک‌هایم باز شوند، بلکه کم مانده بود مردمکشان از کاسه‌ها بیرون بیرند! چشمان غرق آبم توی نگاه درخشان و سیاهی میخکوب شد که گرمای پوستش روی دستم نشسته بود!

- *حَوِّلْ حالَنا إلی أحسَنِ الحال...*

قلبم ول رفت میان قفس سینه‌ام و آهی سنگین به جانم نشست! آهی که به قدر شکستن دیوار صوتی، تارهای گره‌خورده در میان حنجره‌ام را لرزاند و منجر شد به خرد شدن شیشه‌ی نازک بغضم... بالاخره شد آن‌چه نباید می‌شد؛ باز شدن پلک‌هایم همانا و سرریز شدن کاسه‌ی چشمانم همانا! عنان اشک‌هایی از دستم در رفته بود که این همه سال چنین لحظاتی با بستن پلک‌هایم مقابلشان سد می‌کشیدم! نگاهم در چشمان صاحب مردمک‌های تیره مانده بود، دستم زیر دست گرمش و قلبم ته سینه داشت از بی‌هوایی بال‌بال می‌زد! برق نگاهش نرم‌نرم داشت جا عوض می‌کرد با تلالویی که تا آن روز در نِی‌نِی چشم هیچ جنس مذکری ندیده بودم!

- *آغاز سال یک‌هزار و...*

آب دهانم را بلعیدم و سیب گلوی او جابه‌جا شد! دستم از زیر دستش بیرون لغزید و انگشتان او روی میز مشت شد! نگاهم را اما نتوانستم از برقابرق چشمانش بگیرم، او هم! صدای خانم‌دوسی را می‌شنیدم، اما اگر بگویی حتی یک کلامش برایم مفهوم بود، تو بگو خدا نکند! فقط دو مصرع بعدی شعری که چند دقیقه قبل خوانده بودم، به نرمیِ بالرینی‌هایی قهار، در سرم می‌چرخید و موسیقی کلامش در سرم می‌رقصید و دست‌افشانی می‌کرد "چه شوری بهتر از برخورد برق چشم‌ها با هم... چه شوری بهتر از برخورد برق چشم‌ها با هم... نگاهش را تماشا کن، تماشا کن... اگر فهمید، حاشا کن!... اگر فهمید، حاشاکن!"

و چه به موقع این کلمات در سرم رقصیدند تا یادم بیندازند، حاشا کردن را که دیوارش بلند بود و پر امنیت! دست ادیب بار دیگر نشست روی دستم، دیگر گرم نبود، سرد هم نبود؛ اصلا انگار دما نداشت، فقط مثل سنگینی روح بود بر تن آدمیزاد! قبلا هم این سنگینیِ بی‌وزن و دما را تجربه کرده بودم؛ همان شبی که کتفش را جا انداختم. آن بار هم سنگینی دستِ او، انگار شده بود جزئی از

وزن دست خودم، وهمناک بود باور این حس و حالِ وصف نشدنی‌ام و شاید خارج از گنجایش ظرف عواطفِ رقیق شده‌ام! آن هم وقتی که صدقه سری لحظات تحویل سال، دوباره بازی مجسمانه داشت بر عضلات تنم حاکم می‌شد! برخلاف تمام سال‌هایی که چشمانم زیر بار خاطره‌ای هولناک و دلخراش فقط و فقط نم پس می‌داد، حالا رقت قلب و عطوفتی که در جانم سرکشیده بود، اشک چشمانم را داشت تیز و بُرتر به میدان دیدم می‌کشید!

وقتی به خود آمدم که دیگر ادیب از جا پریده و میز را دور زده و آمده بود سمتم و شانه‌هایم را بین انگشتانش می‌فشرد. زبانم لال مانده بود، مثل چوب خشک! عاقبت زیر فشار تکان‌تکانی که به شانه‌هایم لرزه انداخته بود، بالاخره اصوات پراکنده و رقصان در خلأ ذهنی‌ام، فرو ریختند کف سرم و شبیه به کلماتی شدند که گوشم قدرت تشخیصشان را داشت:

- می‌شنوی صدامو...؟!... کیهان؟!... خوبی؟... چه‌ت شده آخه؟... حرف بزن!... یه چیزی بگو!

- ووی گمپ گلم، نابودم کردی... بوگو بودونم بَری چی‌چی ای‌طو شدی؟!

زبانم هنوز در اختیارم نبود، به زحمت فقط لبم جنبید و گمانم به کمک تارهای صوتی و لبم، چیزی شبیه به "خوبم!" از دهانم بیرون جست!

- چی خوبی؟!... خانم‌دوسی، یه کاری کن... حال و اوضاشو ببین!

- صبر بده ببه‌م، صبر بده! خانم‌گلاب؟!... کجو موندی؟!

و صدای شاکی ادیب:

- خانم‌دوسی، حواست کجاس؟!... نیم ساعت پیش خداقظی کرد و رفت تحویل سال با خونواده‌ش باشه!... کیهان... بهتری؟!

خانم‌دوسی به زحمت از جا بلند شد، انگار دورش مجددا کَند شده بود؛ مادربزرگ و نوه را سر سال نویی حسابی ترسانده بودم. هر وقت می‌ترسیدم، یا به شدت متأثر می‌شدم، این حالت مجسمانه‌ای و لمس شدن‌های تنم، یقه‌ام را سفت و سخت می‌چسبید! دستپاچگی آن‌ها، شوک خوبی بود تا بالاخره زبانم را کار بگیرم، بلکه از دل‌نگرانی خلاصشان کنم:

- خوبم... یه لحظه... فقط...

نفسم هنوز کم بود و انرژی‌ام تحلیل رفته، ادیب جای من میدان را دست گرفت:

- به حرفش گوش نده دوسی، به زور داره زبونشو کار می‌گیره! پاشو ببینم، پاشو بشین روی مبل!... خانم‌دوسی، می‌تونی براش شربتی چیزی درست کنی یا بیام؟

- چیشم، خودم می‌تونم!... آمو تیر تو جیگر ایی خانم گلاب بخوره، حالو مرخصی گرفتنش چی‌چی بود؟

غرغر می‌کرد و می‌رفت سمت آشپزخانه. گلاب‌خانم فقط برای دو ساعت مرخصی گرفته بود و بنا بود خیلی زود برگردد، بیچاره چه خبر داشت مهمانشان پر دردسر است؟! چه به روزم آمده بود یک‌دفعه‌ای؟! اولش داشت خوب پیش می‌رفت، برای دقایقی حال و هوای همیشگی‌ام از خاطرم پر کشیده بود تا وقتی صدای تلویزیون بلند شد و... حالا انگار هر سه نفری را که پای سفره‌ی هفت‌سین نشسته بودیم، انداخته بودند وسط گرداب! جدای از صدای گوینده که تحویل سال را به یادم آورده بود، تقصیر ادیب هم شد! آن دست روی دست گذاشتن بی‌وزن و سبکبالش چه بود؟! آن نگاه... آن مشت بسته‌ی روی میز... آن جابه‌جایی سیبک گردنش... نفرین به من که بی‌موقع چشم باز کرده بودم!... نفرین به دهانم که بی‌موقع باز شده بود تا بگویم همراهش به عمارت می‌آیم! حالا خوب شد که این‌طور زار و نزار می‌دیدنم؟!... تازه، چه خبر داشتم که علاوه بر درد همیشگی، این دست گرفتن و تلاقی نگاه‌هایمان، سربار می‌شود به داغ این همه سالی که پشت سر گذاشته بودم؟! می‌گفتند، سال نیکو، از بهارش پیداست! سالی که با این وضعیت برایم آغاز شده بود، پایانش قرار بود چه بشود؟!

با کمک ادیب تا کاناپه‌ی سالن همراهی شدم. جان کندم تا دوباره زبان زدم "خوبم!" اما او دست‌بردار نبود! مثل مواقعی که خانم‌دوسی‌اش را جابه‌جا می‌کرد، تنم را در حصار تنش محکم چسبیده بود تا برساندم به جایی امن‌تر از صندلی‌های سلطنتی میزناهارخوری! زبانم بیشتر تقلا کرد:

- فلج که... نشدم!

نشست کنار پاهایم و انگار بخواهد با چرخش تکه چوبی، آتش بیافروزد، ساقِ

پایم را بین کف دو دستش سایید و بریده‌بریده گفت:
- ولی پاهات... پاهات انگار... سر شده!...
رفت سراغ آن یکی پایم:
- شبیه به خانم‌دوسیم شدی، مثل وقتی که اختیاری روی پاهاش نداشت!
پس بریده حرف زدنش سر هم این قیاس بود؛ فکر کرده بود سکته کرده‌ام؟! شاید هم حق داشت، تنم لمس بود، نه فقط دست و پاهایم که حتی پوست تنم. انگار قوای لامسه‌ام پر کشیده بود از تنم که حرکت تند دست‌هایش را روی عضلات ساق پایم حس نمی‌کردم!

کمی بعد لیوانی جوشانده دست ادیب بود و می‌خواست خوردم دهد که صورتم را پس کشیدم و او سرم تشر رفت:

- کم از این معجونای بدطعم خورد ملت دادی؟! حتی خود من!... بریز تو حلقت دیگه! داری تلف می‌شی مصیبت!

نه به آن اضطراب و نه به این پرخاشگری! جان بحث کردن در زبان و نفسم نبود! نمی‌فهمید امتناعم در نوشیدن معجون به خاطر چیست، عضلات حقلم گوله شده و سد بسته بود راه بلعم را! چند جرعه از جوشانده را با جان کندن فرو دادم که لیوان را از مقابل دهانم پس کشید. شنیدم خانم‌دوسی می‌پرسید چه کار کنند برایم تا بهتر شوم، وحشت کرده بود پیرزن! حس می‌کردم به پلک‌هایم دو وزنه‌ی سنگین وصل کرده‌اند، اما برای دل‌داری او، نگاه بی‌فروغم را به صورت فرتوتش دوختم و بی‌رمق جواب دادم:

- یه کم... بخوابم... خوب می‌شم!

حیف که حتی نای بالا رفتن از پله‌ها در تنم نبود! ادیب گویا ذهنم را خوانده باشد، جدی و محکم خبر داد:

- اگه نمی‌تونی تا طبقه بالا بری، بغلت می‌کنم، خودم می‌برمت!

با همان زبان کم رمق، به شدت مخالفت کردم:

- حرفشم... نزن!

- حالا انگار از طلاجاتت کم می‌شه، باشه بابا، مصیبتی دیگه! پَ کمکت می‌کنم تا اتاق خانم‌دوسی برسی!

در خلأ زمانی رسیدم به اتاقی برای استراحت! همین که تنم رها شد روی تخت، صداهایشان در گوشم محو و محوتر شد و بوی بهارنارنج در مشامم، دم به لحظه قوی‌تر؛ عجیب بوی بهارنارنج می‌داد تخت خانم‌دوسی! صورتم را در بالش فرو بردم و رو انداز مخمل را به زحمت تا سرم کشیدم. بغضم دیگر عملا سر باز کرده بود؛ عضلات پاهایم را با فلاکت بغل گرفتم و در خود گوله شدم. میان لرزیدنم از زیر روتختی معلوم باشد!

***

در بیشه‌زاری سرد و مرطوب، ویلان بودم و هراس از بودن در مکانی وهم‌آور، نیمه‌تاریک و مه‌آلود، وجودم را احاطه کرده بود. مچاله از سرما و رخوت، با کمک بازوهایم خودم را تنگ بغل زدم که صدایی لطیف و ملکوتی نگاهم را به عقب چرخاند. "کیهان؟... مامانی، بیا!" زنی در دور دست کنار چشمه‌ای جوشان و پر آب نشسته بود و با کوزه‌ای سفالی، از سرِ چشمه آب برمی‌داشت. به محض تلاقی نگاهم با او، با سر اشاره زد به سویش بروم. راه افتادم سمتش، راه رفتن که نه، انگار پرواز می‌کردم، سبک بودم و بی‌وزن!

در کسری از ثانیه خودم را کنار چشمه دیدم، با همان سرعتی که به او رسیده بودم. هوای مه‌آلود اطرافم جایش را داد به روشنی روزی تابناک که اشعه‌های طلایی آفتاب وجودم را گرم می‌کرد. زن از کنار چشمه بلند شد، صورتش به قدری تابناک بود که نگاهم را زد و نتوانستم چهره‌اش را ببینم، اما بوی بهارنارنج در مشامم پیچید. کوزه‌ی سفالی را سمتم گرفت و با سر اشاره زد قدری آب بنوشم. کوزه را به لب بردم، شربتی خنک و گوارا به حلقم سرازیر شد. طعم آب نداشت و بوی بهارنارنج می‌داد! کوزه هنوز مقابل لبم بود که شنیدم می‌گوید:

- از دنیا طلبکار نباش!... شنیدی کیهان؟... می‌خوام طوری زندگی کنی که به فرداتم بدهکار نمونی!

کوزه را از لبم دور کردم که از دستم گرفتش! لبم لرزید و مستأصل به التماس افتادم:

- نمی‌تونم ببینمت، خیلی تابناکی، اما می‌خوام صورتتو ببینم، اصلا... می‌خوام یعلم کنی، لااقل همین یه بارو!

صدای نه گفتنش زمزمه‌وار در گوشم پژواک شد، قدمی عقب گذاشت و باز هم پژواک صدایش در فضایی ملکوتی:

- نمی‌خوام باعث ناراحتیت باشم! باید از من دور بمونی... دووو...ر!

و باز قدمی عقب‌تر گذاشت. دستم را به سویش دراز کردم و عاجزانه پرسیدم:

- دیگه دورتر از این که توی دوتا دنیاییم؟! چرا نه؟... این حقمه! چرا نمی‌تونم ببینمت؟... دیگه اینو حداقل طلبکارم... دیدنتم گناهه؟!

لب نجنباند، ولی صدایش انگار از فضای لایتناهی در گوشم پژواک شد "جرم می‌شه برات... بی‌گناه گناه‌کار می‌شی!" و بی‌معطلی کوزه را زیر بغلش گرفت و رو برگرداند برود. می‌خواستم دنبالش بدوم، اما پاهایم به زمین میخ شده بودند! فقط صدایش کردم، بلند و پر التماس:

- باشه، من می‌خوام مجرم باشم! می‌خوام گناه‌کار باشم، اما لااقل یه بار ببینمت!... مامان؟!... نروووا! اصلا کی بهت اجازه داد بدون من بری؟!... چرا منم با خودت نبردی؟!

رویش را برنگرداند سمتم اما انگار صدایش از کنار گوشم دور نشده بود:

- من پیشتم، تنها نیستی، حتی اگه هیچ‌وقت نبینیم! قوی باش، مثل همیشه!

- پس می‌آی و می‌ری که چی؟... اگه قراره بری، اصلا چرا می‌آی؟!... مامان... مامان نروووا!

نوری تابناک مثل آذرخش در چشمم تابید و پلک‌هایم را محکم بستم، آن‌قدر محکم که به زور توانستم با لرزاندن و چندین‌بار مژه زدن بازشان کنم و دیگر از آن فضای بهشتی و اشعه‌های تابناک خورشید خبری نبود! هنوز در تخت اتاق خانم‌دوسی، دراز به دراز خوابیده بودم و تلالو لوستر پر نور اتاق، صاف توی چشمم می‌تابید. به سرعت پلک‌هایم را بستم و حتی به هم فشردمشان و رعشه‌ای به تنم نشست. آن سال عید خانه‌ی عمو، تا ساعت‌ها تنم لمس مانده بود و بی‌رمق، می‌ترسیدم باز این بلا سرم آمده باشد! این جا، در خانه‌ی غریبه‌ها؟! خدا نکند!

سرانگشتانم مردد صورتم را لمس کردند و نرم روی پوستم لغزیدند، حسشان می‌کردم، پوستم را، سرانگشتانم را! نگاهم چرخید سمت پنجره‌ی رو به باغ، پشت شیشه فقط سیاهی شب بود! یعنی چند ساعت را در بی‌خبری و خواب گذرانده

بودم؟! ان‌قدری گذشته بود که هوا تاریک تاریک شده بود... با احتساب تاریکی هوا، گمانم پنج شش ساعتی خوابیده بودم که دیگر از آن رخوت گنگ در تنم اثری نبود. پلک‌هایم دیگر بدون ترس و نگرانی باز باز شدند و کمی سر چرخاندم اولین چیزی که در نگاهم نشست، گوشی‌ام بود که بغل بالش گذاشته بودند؛ وارسی گوشی فهمیدم ساعت هشت شب است و چندین تماس از دست رفته داشتم. پنج تماس از نینا، دو تماس از گوشی مهشید، دو تماس از خط فرشید و... تماسی هم از محمدرضا! فقط در مناسبت‌های مهم تماسی می‌گرفت، کوتاه، مودبانه و رسمی، تبریکی می‌گفت و من‌منی می‌کرد و با جان کندن می‌پرسید هنوز نظرم عوض نشده که قاطعانه می‌گفتم، "نه!" با سماجت اعلام می‌کرد "بیشتر فکر کنید، من بازم صبر می‌کنم!" و قطع می‌کرد، همین!

نفس عمیقی از هوا برداشتم تا قبل از شماره گرفتن، لااقل دو کلمه با صدای بلند حرف بزنم و بدانم صدایم در می‌آید! تست صدایم تقریبا موفقیت‌آمیز بود. لااقل قابل شنیدن بود. با حکیم‌بابا ساعتی قبل از تحویل سال صحبت کرده بودیم، گفته بود راهی چند ولایت دور افتاده خواهد شد که ممکن است در دسترس نباشد، چه برای تماس تلفنی و چه تماس اینترنتی و تصویری. قبل از همه خیال داشتم با نینا تماس بگیرم تا از نگرانی رهایش کنم. به قدر پنج تلب از آهنگ پیشوازش را شنیده و نشنیده بودم که مثل جت پشت خط آمد و صدای طلبکارش در گوشم نشست:

- کجایی تو جوابمو نمی‌دی؟!... از دلواپسی نزدیک بود راه بیفتم بیام شیراز!

_سلام، سال نوت مبارک!

- صدات چرا این طوریه؟! بازم کیهان؟!... تنهام بودی، دیگه بدتر! آخرش به شب عید خودتو به فنا می‌دی!

- سال نوت مبارک نینا! مثلا سال نوئه‌ها، جای عید مبارکیته؟!

- کهنه و نو نداره برات که، تو قرار نیست آدم بشی و هر سال یه دور تن و بدن خودت و ماهارو نلرزونی؟! مهشید بیچاره داشت سکته می‌کرد از ترس! صدای شاکی فرشید و عموت و زن عموتم بلند بود، همه‌شون نگرانت بودن!

لبم را زیر دندان کشیدم و جویدم اما یک‌دفعه صدای مردانه‌ای، در گوش

خاطراتم زنگ زد "بی‌صاحاب خداست دیگه، صاحب داشت، جرات داشتی یه گازش بزنی که به گازگاز برسه؟!"

- گوشات به منه کیهان؟!... اگه نمی‌تونی خودتو از این کابوس خلاص کنی، باید مراجعه کنی روانپزشک! مامانتم راضی نیست از آسمونا هر سال این‌طور شاهد عذاب دیدنت باشه!... راضی نیست به خدا!

گوشم به او بود و حواسم هرجای دیگری، جز تجویزاتش! رویا و کابوس‌هایم تازگی درهم ادغام می‌شد و تفکیکشان برایم سخت! چرا نباید می‌دیدمش؟! همان حرف‌هایی که همیشه شنیده بودم، بازهم برایم کابوس ساخته بود! یعنی خودش هم قبول داشت این حرف‌ها را؟! راست بود؟! اگر خودش هم باور داشت، می‌توانست حتی ناامید کننده‌تر از چیزی باشد که در موردش می‌دانستم! دندان از لبم برداشتم و لب زیرینم را لمس کردم، دردناک بود! گمانم وقت خواب تا توانسته بودم وحشیانه زیر دندان چلانده بودمش!

***

مقابل آینه موهایم را دوباره از نو بافتم تا از آشفتگی نجاتشان دهم. جدای از موها، پریدگی رنگم به شدت توی ذوق می‌زد و متاسفانه وسایل آرایشی همراهم نبود، بلکه کمی رنگ به صورتم برگردانم. فکری به سرم زد! شبیه به ماساژ هندیِ صورت، با سر چهار انگشت روی گونه‌هایم ضرب گرفتم، سریع و با حرکتی کوبه‌ای و بعدش هم حرکت نرمی شبیه به نیشگون گرفتنی نیمه و نصفه. خوب بود، انگار خون در رگ‌هایم به حرکت افتاده بود و رنگ طبیعی صورتم داشت خودی نشان می‌داد. بالاخره دل از آینه کندم و پا از اتاق خانم‌دوسی بیرون گذاشتم و صدای پچ‌پچ گونه‌ی گلاب‌خانم به گوشم رسید. در اتاق را آهسته پشت سرم بستم، اما همان‌جا ایستادم و گوش پهن کردم!

- یعنی خانم‌دوسی چی به خوردش داده که این همه ساعته بی‌هوشه؟... من از این دوا درمونای خونگی سر درنمی‌آرم!... خطرناک نباشه؟...

- نه آقا نترسید، یه جوشونده‌ی معمولی بوده!

_دیگه کسی تماس نگرفت که می‌خواد بیاد دیدن خانم‌دوسی؟!

- به همه گفتم دید و بازدید باشه برای فردا، گفتم خاله‌افسر زیاد سرحال

نیست! فقط خونواده اوجی رو خود خاله‌افسر گفت بگم شب‌نشینی بیان!
- باشه... برو دنبال کارات!
- شما چیزی لازم ندارید؟!
- چرا، یه نوشیدنی داغ... قهوه، چای... هرچی!
- چشم آقا!
چه گندی بالا آورده بودم با این همه ساعت خوابیدنِ شبیه به مردن؛ عجب بود خب!

***

پشت فرمان ماشین گرانقیمتش راحت لم داده بود و فرمان را شُل و وِل و ریلکس در دست می‌چرخاند، طوری که خیال می‌کردی ماشین ایستاده و این خیابان‌ها هستند که دارند زیر تایرها حرکت می‌کنند! بی‌خیالی‌اش در راندن را هم که دیگر نگویم، نگاهش آسوده خاطر همه طرف را می‌پایید، انگار مثل خلبان‌ها هدایت ماشین را گذاشته بود روی اتوپایلوت تا به شکل خودکار ما را به مقصد برساند! درعجب بودم آدم به این حرافی، چرا حتی علت حال بدم را نمی‌پرسد، نه طعنه و متلکی، نه کنجکاوی و پرس و جویی... بهتر! امیدوار بودم آن صحنه از حافظه‌اش پاکِ پاک شده باشد که احتمالا همین هم شده بود. این چنین برخوردهایی، آن هم در حد تلاقی دو نگاه که نباید برای شخصیتی مثل او، خاص و هیجان‌انگیز و مهم باشد! حماقت محض بود، اگر آن نگاه و دست گرفتن و جابه‌جایی سیبک گلو و مشت شدن انگشتانش را جدی می‌گرفتم و می‌گذاشتم ذهنم را به خودش مشغول کند. قطعا این قدرها احمق نبودم، اما تا دلم بخواهد در این امور بی‌تجربه بودم و این روزها مستعد در عاشقی! برخلاف ادیب که چنین رفتاری برایش به شکل عادت در آمده بود و زیادی امروزی و بی‌خیالی طی می‌کرد. نگاه ما دو نفر به این قضایا، مثل تفاوت شب و روز بود با یکدیگر. همان چیزهایی که در ذهن من برجسته بود، برای او در حد هورت کشیدن کاسه‌ای آشِ پر کشک بود که گاهی پیازداغی هم رویش ریخته باشند.
سکوتمان طولانی شده بود، نه موزیکی، نه حرفی، حالا خاموش بودن دستگاه پخش، یک حرفی، اما سکوت بیش از اندازه‌ی شخصیت پرهیاهویی مثل ادیب

حیرت‌انگیز بود! بالاخره هم من بودم که حوصله‌ام سر رفت و برای مکالمه پیش‌قدم شدم:

- قرار بود خانواده اوجی برای شب‌نشینی بیان عید دیدنی! به چه بهانه‌ای تونستی خانم‌دوسی رو بپیچونی تا بزنیم بیرون؟!

بی‌درنگ جواب داد:

- لب تر کنم، خانم‌دوسی چراغ سبزو نشون می‌ده، پیچوندن لازم ندارم!

سرِخود معطلی‌اش سال نو هم به قوّت خودش مانده بود، اما بالاخره باید بابت وفای به قولش تشکر می‌کردم:

_ فکر نمی‌کردم سر قولت بمونی، اونم وقتی که بدحالیِ من (تند تصحیح کردم) یعنی، خوابیدن بی‌موقعم باعث شد دید و بازدیدای عیدتون عقب بیفته! (وقتش بود که حال بدم را هم اندکی توجیه کنم) دیشب نتونسته بودم خوب بخوابم و کمبود خواب داشتم!

از گوشه چشم نگاهی جانبم انداخت و با لحنی دوپهلو گفت:

- همین اول سالی پیش‌پرداخت کم خوابیای دو سه ماه آینده‌تو هم ریختی به حسابت، تا چندماهی تأمین خواب شدی! بعدشم، خوش‌قولیم، یکی از ویژگی‌های استثناییمه که به ندرت و در مواقع خاص بروز می‌کنه!

وَه، چه صداقت کشنده‌ای داشت نشانم می‌داد، باورنکردنی بود، اما از ادیب بعید نبود! لحن صدایم عمق گرفت و سپاسگزارانه شد:

- به هرحال... عمیقا ممنون که برای من خوش قولی نشون دادی!

- خیلی هم پا حساب خودت ننویسش، دلیلی نداره خودتو بدهکار بدونی!

- یعنی هدفت خوش قولی نیست که داریم می‌ریم حافظیه؟!

- پا رفاقت بیشتر وسطه تا خوش‌قولی! افشین تماس گرفت، التماس دعا داشت یه جوری معافش کنم از این ملاقات! خوش قولیم راحت‌ترین راهی بود که می‌شد هوای رفیقمو داشته باشم!

شیفته‌ی همین صداقتش بودم؛ از ریاکاری خوشم نمی‌آمد، به خصوص وقتی به قصد چاپلوسی و خوشامد کسی باشد! رُک‌گویی‌اش را به دل نگرفتم و فقط گیر دادم به افشین:

- چه از خود متشکرم! نه که خیلی ازش خوشم می‌آد، جو گیرم شده؟!

شوخ و شنگ خبرداد:

- پس دلتون به هم لوله‌کشی داره، آخه اون بدبختم از دستت شکاره! ناموسا چه کارش کردی این قدر ازت حساب می‌بره که حتی راضی نیست برای عید مبارکی پاهات روبه‌رو شه؟!

لوله‌کشی! یعنی همان دل به دل راه داشتن؟! در به روز رسانی استعارات زبان فارسی استعدادش داشت حرام می‌شد، حیف بود کشف نشود! هوا را سنگین به ریه‌هایم دعوت کردم و همراه بازدمی سنگین‌تر، جواب دادم:

- نگفتم ازش حساب می‌برم، گفتم ازش خوشم نمی‌آد! اونم اگه ریگی به کفشش نیست، چرا باید بترسه از روبه‌رو شدن با من؟!... تو هم اگه خیلی کنجکاوی، می‌تونی دلیل ترسیدنشو از خودش بپرسی!

- شوخی کردم ببینم تو چی می‌گی، وگرنه که دستم اومده ترسش سر چیه! خودش رک و راست گفت از دسیسه‌ی خانم‌دوسی خبردار شده!

یک‌دستی زدم، بلکه بفهمم رابطه‌ی این مثلث عشقی در چه وضعیتی است:

- با این که هنوزم خوشم نمی‌آد ازش، اما یه جورایی‌ام گناه داره، چون مطمئنم عاشقه ولی نمی‌دونم چی یا کی مانع رسیدن به عشقشه!

لوچ نمی‌شد این بشر؟!... مگر می‌شد مدام گوشه چشمی به من داشته باشد و مقابلش را هم رصد کند؟! در میدان دید داشتمش؛ با سر و زبان تأییدم کرد:

- تازگی یه رفتاری ازش می‌بینم که زبونمو بسته، وگرنه دوست داشتم بگمت ساده‌ایا! بعد از تحویل که صحبت کردیم، یه چیزایی گفت، نامفهوم... ولی نه حرفش همچین بوهایی به مشامم رسید که... برام باورنکردنیه!

- حرفای بودارش باورنکردنیه؟!

_ آره دیگه، اخلاقش طوری نبود که پاگیر این حرفا بشه! (سری به نشانه‌ی لاقیدی کج و راست کرد) چی بگم؟! تو مایه‌های خودم بوده همیشه!

- تو مایه‌های خودت؟! یعنی از اینا که آمار عزیزای دلش روی قوس صعودی توزیع جمعیت بالاست؟!

طعنه‌ام به عزیزان دلش را نشنیده گرفت و جدی جواب داد:

ـ از اونایی که ترجیح می‌داد آدمای متفاوتو دوست داشته باشه، در زمان محدود و آخر معلوم!

این یعنی صیغه موقت؟! فی‌المدت المعلومه علی‌المهرالمعلوم؟!... اما نه! گفت زمان محدود و آخر معلوم، به گمانم فرق داشت با آن یکی! حالا هر چه، مهم این بود که گفته بود، مثل خودش! پس آن دست چسبیدن و نگاه براقش به منظور زمان محدود و آخر معلوم روی صورتم زوم شده بود سر سال نویی؟!

لبم زیر دندانم لغزید و برخلاف بار قبلی، از بینی نفس عمیقی گرفتم. بوی عطر تلخش که ادغام شده بود با بوی لاوندر، به سینه‌ام نشست! شیشه را کمی پایین دادم. برای مدت محدود و آخرمعلوم، اصلا نمی‌صرفید مشام خاطرات بویایی‌ام به بوی عطرش آغشته شود و حساس و درگیر! نگاهم را در خیابان‌های باصفای شهرم می‌چرخاندم که شنیدم می‌پرسد:

- تو چی؟!

جا خوردم! سرم چرخید سمتش:

- من؟!... چیو چی؟!

- برای روابطت با جنس مخالف، ترجیحت چیه؟!... یعنی رابطه‌هات بر چه اساسی بوده همیشه؟!

فکرش همچنان کج و کوله بود! هر چه هم برایش می‌گفتم منِ چپرچُلاق، تجربه‌ی یک رابطه را هم نداشته‌ام، چه برسد به کلکسیون روابط، به خرجش نمی‌رفت و هنوز منتظر شنیدن تعریفم از روابط قبلی‌ام بود! سکوت کردم، چه داشتم بگویم؟! نازیدن داشت این همه پاستوریزه بودن و دست و پاچلفتی ماندنم در این سن و سال و این روزگار؟!

دست بردار نبود، می‌خواست زیر زبان‌کشی کند تا بالاخره اعتراف کنم به نداشته‌هایم:

- نگفتی آخر ترجیحت چیه؟... از کدوم مدلی‌ها هستی توی روابطت؟!

مقاومت و سکوت بی‌نتیجه بود در مقابل این آدم کج اندیش! شمرده‌شمرده برایش گفتم:

- از اون مدل‌هایی که برای دوست داشتن، ترجیحی ندارم! دوست داشتن و

دل بستن با برنامه‌ریزی جور درنمی‌آد!

یق خنده‌اش هوا رفت و نگاه متحیرم برگشت رویش. حالا دیگر اصلا نگاهم نمی‌کرد. نگاهش را صاف و مستقیم داده بود به خیابان مقابلش بدون کوچکترین انحرافی به سمت من که پرسیدم:

- خنده داشت؟!

- داشت دیگه! من می‌گم روابطت بر چه اساسیه، تو حرفو می‌کشی به کشک و دوغ؟! اما باآاشه، خیالی نیس! می‌ریم روی همون مبحث جالب‌انگیزناک!

برخلاف خنده‌ها و طرز بیان شوخ و بی‌خیالش، لحنش تلخ بود و برخورنده، ابروهایم تنگ هم نشست! مطمئنم ندید، دیگر حتی گوشه چشمی به من نداشت که بخواهد ببیند، خودش هم نیش‌هایش جمع شد و این‌بار جدی گفت:

- من که به این ادعاها اعتقادی نداشتم! منظورم عشق و عاشقی و این حرفاست، ولی خب، فکر کنم همه دوست دارن عاشق آدمای خاص و متفاوت بشن! حالا عاشقی هم نباشه، همنشینشون یه کمی متفاوت از بقیه باشه!

- در مورد خودت منظور از همنشین، همون عزیزای دلتن؟!

تن صدایش خش برداشت و پرخاشگر به گوشم نشست:

- کشتی منو مصیبت! تو فکر کن همون عزیزای دل! گیر می‌دی، ول نمی‌کنی‌آ! جای ناخنک زدن، ناخناتو چنگ می‌کنی توی اعصاب نداشته‌ی ملت!

از ابتدای این بحث، حتی پر نگاهش سمتم نیامده بود! یعنی هنوز می‌ترسید از صمیمت احتمالی‌امان که گارد گرفته بود؟!... شاید، شاید هم نه! شاید فقط چون موضوع را کشیده بودم سمت و سویی که خاطره‌ی تلخی از آن داشت، او هم جدی شده بود و بدخلق! واریته‌ای از رفتار متناقض در وجودش داشت که نمی‌شد رفتار حتی دقیقه‌ای بعدش را پیش‌بینی کرد! فقط این را می‌فهمیدم که برای اولین‌بار احساس کرده‌ام جداً دلگیر شده بابت به رخ کشیدن عزیزان دلش. یحتمل فکر افتاده بود، کمی اعاده‌ی حیثیت کند مقابلم، لااقل به خاطر حیثیت آباءاجدادی خاندان شمس! آن‌قدر نگاهم روی نیم‌رخ عبوسش ماند که صدای اعتراضش بلند شد:

- هوووی، خوردیم! از شیراز گردیت لذت ببر، اومدی خیابون منو نگاه کنی!

شهرو!... ضمناً، دو خط جواب این همه اکبر اصغر نداشت!

لبم را کوتاه به دندان نیش کشیدم، تند نگاهم را از نیم‌رخش برداشتم و برای عوض کردن اتمسفر بینمان، زیرلبی تذکر دادم:

- صغرا کبرا!

- همون حالا، اگه حتی نمی‌دونی چی باید بگی، دور سرت تابم ندها

نگاهم کامل برگشت به خیابان، خیال کل‌کل نداشتم، اصلاً صادقانه گفتم:

- چه تاب دادنی؟! وقتی می‌دونم دقیقا چه حسی دارم و چی باید بگم، دلیلی نداره نخوام بگم!

- باریکلّو چه دلبری تو... خب؟!...پس بگو و قر ریزه نیا!

نفسم را فوت کردم بیرون، بدخلق که می‌شد، تحملش واقعا سخت بود! قصد نداشتم بدخلق‌ترش کنم، بنابراین بی‌خرده برده جواب دادم:

- برای من کافیه کسی راست‌راستی عزیز دلم باشه، اون‌وقت عادی‌ترین، ساده‌ترین، دم‌دستی‌ترین و حتی بدترین آدم دنیام که باشه، برام نسبت به بقیه آدما خاص و متفاوت می‌شه!

- حتمنم چون یه آدم خاصی مثل تو عاشقش شده؟!

ناخواسته گردنم چرخید طرفش و سانت به سانت صورتش را از زیر نگاهم رد کردم، یعنی به نظرش خاص رسیده بودم؟!... این برایش جذابیت داشت؟! نه برای این که ممکن بود باز متلکی به نافم ببندد، این‌بار فقط از ترس آن که برق نگاهم را شکار کند، لفتش ندادم و تند چشم دزدیدم! سرم مجدد برگشت سمت خیابان و با دیدن ورودی حافظیه، ذوق زده اشاره کردم:

- فکر کنم رسیدیم! همین‌جاست، نه؟!

- آره، باید جای پارک پیدا کنم!

تپش قلبم تند شد؛ حضرت عشق، همه‌ی دوران جوانی و نوجوانی‌ام، دنیای دیگری را برایم ساخته بود! بار قبل نتوانسته بودم قید مسئولیتم در مقابل خانم‌دوسی را بزنم و خودم را برسانم به مکانی که کعبه‌ی آمال خیلی از روزهایم بود و هنوز هم هر بیت و غزلش حالم را عوض می‌کرد! این‌بار اما از وقتی آمده بودم شیراز، با خودم عهد کرده بودم تحمل کنم بازدید نکردن از آرامگاهش را تا

وقت تحویل سال بیایم سراغش، به عنوان عیدی به خودم! به امید آن که لحظات تحویل سالم را در آرامش بیشتری نسبت به سال‌های پیش بگذرانم و باز هم نشده بود!

کمی بعد داشت دنده عقب می‌رفت توی جای پارک و نیمی از نگاهش به مانیتور ماشین بود و نیمی‌اش به من که باز سمج شد برای به حرف کشیدنم:

- حرفمون نیمه‌کاره موند! حتما چون توهم زدی خاصی، پیش خودت فکر می‌کنی اگه عاشق کسی بشی، طرفتم باید خاص باشه! ها؟!

برق نگاهم را با حرف‌هایش دزدید! پس به نظرش خاص نبودم، فقط فکر می‌کرد خودم در مورد خودم این‌طور قضاوت می‌کنم! این‌بار با خیال راحت سرم برگشت و نگاهش کردم. ماشین را خاموش کرد، کامل چرخید سمتم و حتی کمربند ایمنی‌اش را هم باز کرد و دوباره پرسید:

- نگفتی آخر؟!... ظرفیتم بالاس، نمی‌خندم بهت! یعنی نه ته دلی، فقط شاید به ظاهر گل‌اوشونی راه بندازم که جفتمون شاد بشیم! خب؟ چرا اون آدم بران خاص می‌شه؟!

گل‌اوشونی راه بندازه؟! مایه انبساط خاطرش است نظریاتم؟! پس بگذار خوب خوب مستفیضش کنم تا گل‌اوشونی‌اش تکمیل شود:

- چون یه آدم عادی و معمولی مثل من، اون آدمو متفاوت از بقیه دوست داره، برام خاص می‌شه، نه چون من خاصم یا اون خاصه.

به قدر کفایت مستفیض شده بود انگار، هم لبخند پت و پهنی نشست روی صورتش هم سگرمه‌هایش باز شد و گفت:

- اوففف، بعد به من می‌گی خودشیفته و سرِخود معطل؟!... ببین چه ترهای واسه خودت و طرفت خرد می‌کنی آ!

وقتی تپش قلبم را داشتم بیخ حلقم حس می‌کردم، حوصله کل انداختن با او را نداشتم! چه‌طور طاقت آورده بودم ظرف این چند روزی که شیراز بودم خودم را به این مکان نرسانم؟! شاید خداخواهی بود که شوقش را در سرم نگه دارد برای امشبم! برای آن که تپش‌های بی قرار قلبم را به بازدید و زیارت از حضرت عشق نسبت دهم! نگاهم بی‌قرار دوید به پشت سر او و سمت ورودی

آرامگاه و با نفسی که ته سینه‌ام به تک و دو افتاده بود، بی‌ربط گفتم:

- چه شلوغه این جاا... انگار آدم روی آدم سواره، سوزن بندازی پایین نمی‌ره!.. حتما خیلیاشون مثل من، اومدن از حضرت عشق حس خوب بگیرن، مطمئنم!

و نگاه مشتاقم باز دوید تا دروازه‌ی ورودی حافظیه! دیگر دل داشت از کفم می‌رفت و او دست بردار نبود:

- حس خوب رو فقط می‌شه از حضرت عشق گرفت؟!

طاقتم سر آمد و نگاه و لحنم همزمان سرش هوار شد:

- ادیب اگه حوصله نداری، منو پیاده کن، خودت برگرد خونه خانم‌دوسیت!

قوسی به گردنش داد:

- بچه‌ای مگه؟!... امانتی‌آ! (ابروهایش کش آمد رو به بالا) فکر کردی فقط خودت بلدی سال نویی در محضر حضرت عشق باشی؟! ناخن‌خشکی هم حدی داره (این‌بار لب‌هایش طرح لبخندی برداشت) شاید به منم یه چیزی ماسید؛ عزیزدلی، یار خوشگلی...! (چنان چپی نگاهش کردم که تند بساط لبخند و خزعبلاتش را جمع کرد) باشه خب، به یاد ایام قدیم چپول نشو!

فصل شانزدهم

تازه با تنظیمات دستی، رفته بودم سراغ عکس گرفتن از گنبد مقبره که باز تنه‌ای خوردم و کمی به جلو پرت شدم. دست‌بردار نبودم، با سماجت هنوز دوربین را جلوی چشمم داشتم که دو دست از غیب رسید و مزاحم کارم شد! صدای ملامت‌باری هم تنگ گوشم نشست:

- جاست ایستادی به عکس گرفتن؟! نرسیده بودم با مخ رو زمین پرتت کرده بودن! راه بیفت... بیا دیگه!

بلیت‌ها را تحویل نگهبان گِیت ورودی داد و پا به محوطه گذاشتیم. قدم اول به دوم، دستم بی‌قرار روی سینه‌ام نشست و حس کردم توی گودی گردنم گامب‌گامب می‌کوبد! طاقت این همه هیجان را نداشتم. دو سه قدمی بیشتر پیش نرفتم که چشمانم حریصانه هرزه‌گردی سر داد! دور تا دور محوطه را شخم می‌زد، هر نشانه‌ای را مثل بذر نشاط در دلم می‌کاشت و با حالی منقلب درو می‌کرد تا پیش نگاه مشتاقم رسته‌رسته شوند. کاج‌های کهنسالی به چشمم کشیده شدند که پیراهنی از پیچک‌های سبز تن کرده بودند تا زیر گردن، بوته‌های گل کاغذی و سروهای طلاییِ توی گلدان‌ها و... همه و همه داشتند با ناز و کرشمه خود را به چشم دلم می‌کشیدند. حالم دگرگون بود، دگرگون‌تر شد در این فضای غریب و قریب و تپش قلبم رفت روی دور صد و بیست! و باز صدای ادیب از چند قدمی جلوتر حواسم را به او کشید:

- چرا وایسادی سر راه مردم؟... مگه نمی‌خواستی بیای حافظیه؟... پ چرا خشکت زده؟!

آب دهانم را به زور بلعیدم و هیجان‌زده گفتم:

- دارم می‌میرم!

راه رفته را برگشت تا رسید مقابلم، ناخن شستش کشیده شد کنار چانه‌اش

- به امیدی خدا!... (نگاهش منگنه شد به صورتم و شاکی پرسید) مسخره کردی منو؟!

- نه به والله! آخه تو نمی‌دونی که... اگه می‌دونستی، حالمو می‌فهمیدی!

چانه‌اش را بین انگشتانش گرفت و بی‌حوصله پرسید:

_خب،... بگو تا منم بدونم!

- عاشقم، عاشق! (جا خورد و دست از چانه‌اش کشید) خودمم الان موندم چه‌طور تونستم تا امروز مقاومت کنم! (ابروهایش بالا پرید) الان که این جام، مثل سگ پشیمونم چرا...

سرانگشتانش نشست توی جیب‌های عقب و خیره در صورتم، توبیخ‌کنان رفت وسط توصیف حس و حالم:

- کوتاه بیا تو هم!... دو کلام حرف زدیم توی ماشین، یهو جوگیر شدی؟! (با سر به گنبد اشاره کرد) بیا برو پر بخور توی محوطه، فالتو بگیر، بعد برو به عشق و حالتم برس!

قدمی برداشتم از او جلو بیفتم که بازویم را کشید، سرم برگشت تا ببینم چرا مانع رفتنم شده:

_کجا هست این بابا که داری براش پَرپَر می‌زنی و عاشقشی؟!

گیج و ناباور پرسیدم:

- کدوم بابا؟!

- همین یارو، من که نمی‌دونم کدوم یالغوزیه مختو زده، هتل آشنا شدین؟ فکر نمی‌کردم این قدر چیپ باشی که...

من کی از عشق و عاشقی با بشر دوپایی برایش گفته بودم؟! حرفم عشق عارفانه‌ای بود که سال‌ها با حضرت‌عشق داشتم و دیر آمدن به محضرش! تمام‌قد

و کامل برگشتم تا رخ به رخش شدم و شاکی گفتم:

- می‌گم اول ماخلق‌الله‌ت عیب داره، همینه‌ها!... هتل و آشنایی و یارو کیه و چیه؟!... دارم راجع به حضرت‌عشق حرف می‌زنم! می‌گم پشیمون شدم چرا زودتر نیومدم این جا! ببین...

دست‌هایم را مقابل نگاهش گرفتم که از هیجان و شوق دچار رعشه بود:

- دستام داره می‌لرزه، پاهام از نا رفته! قلبم...

یک‌دفعه اخم‌هایش باز شد و مردد پرسید:

- جدیه حرفات؟!... (حالا من بودم که گره به ابرویم افتاده بود) خب، پ اگه این‌طوره که وضعت خرابه تو! نکنی یهو عاشق یه فلک‌زده‌ی بدبختی بشی‌آ، وگرنه که کارش دراومده، تمام وقت باید دم اورژانس کشیک بکشه بس که بی‌جنبه‌ای!

- اذیت نکن ادیب!

چرخیدم و ایستادم رو به گنبدِ وسط محوطه، دستم روی سینه نشست، باورم نمی‌شد همراه ادیب، در این لحظه این جا باشم! با صدای مرتعشی که ناشی از احساسات غلیظم بود، اقرار کردم:

- حال عجیبی دارم، نگفتنی! تو چی، الان که این جایی هیچ حسی نداری؟!

- چرا، عطش دارم! شام خوردیم هول هولی زدیم بیرون، فرصت نشد حداقل یه فنجون چایی روش بزنیم! بیا اون‌جا بشینیم یه نوشیدنی بخوریم، بعد بریم جلوتر!

چشمم دوید به راهی که اشاره زده بود، کافی‌شاپ و چای‌خانه‌ی سنتیِ نزدیک گیت ورودی را نشانم می‌داد و قبل از رضایتم، داشت دنبال خودش می‌کشاندم! تقلا کردم بازویم را از چنگش رها کنم:

- وای مگه من طاقتشو دارم؟!... تو برو رفع عطش کن، من خودم می‌رم!

- بیا دیگه! تا من رفع عطش می‌کنم، تو هم به خودت بیا، حضرت‌عشق فعلا سرش شلوغه، عزیزای دلش زیادن!

تقلایم برای جدا کردن دستش از بازویم، قدمش را سست کرد. شانه‌هایم را جسید و تنم را کامل برگرداند سمت مقبره. جفت دست‌هایش از پشتِ سر چنبره زد دور تنم و سرش خم شد روی شانه‌ام تا بتواند کنار گوشم ویز بزند:

- فرصت به تو نمی‌رسه... نیگاه!

و چانه‌ام را چسبید بلکه نگاه حیرانم را از خودش، به مقبره بکشاند، همزمان با دست دیگرش اشاره داد:

_دیدی؟!... سرش شلوغه، الان وقتی براش نمونده که به عاشق دلخسته‌ای مثل تو تقدیم کنه!

سعی کردم آن نزدیکی بیش از حد را از ذهنم دور کنم، اما مگر می‌شد؟! دور قلبم از صد و بیست یک‌دفعه‌ای کشید روی هزار! باز تقلایی نشان دادم، بالاخره از حصار دست و تنش رها شدم و کامل چرخیدم تا نگاه به نگاه شویم، حرصی از بلایی که سرم آورده بود، پریدم به جانش:

- آخرش که چی؟!

مهلت نمی‌داد مخالفتی کنم! باز داشت به زور خِرکِشم می‌کرد به پیاده‌روی جانبی دروازه‌ی ورودی حافظیه. مکانی با تخت‌های مفروش که بالای سر هرکدامشان فانوسی روشن بود و فضایی سنتی را برای مشتریان فراهم کرده بودند. آهنگی محلی هم در حال پخش بود که نمی‌گذاشت صدای موسیقی محوطه‌ی اصلی واضح به گوشم برسد.

از رفتارش گیج بودم، شلوغ بود که بود، من هم یکی مثل دیگران! هنوز همه‌ی حواسم به رفتن بود، چرا بی‌تابی و بی‌قراری‌ام را نمی‌فهمید؟! نمی‌فهمید از خدایم است ده دقیقه هم شده از او دور باشم تا خودم را پیدا کنم؟!

- چی می‌خوری؟!

بی‌حواس و منگ و از سرباز کنی جواب دادم:

_ هیچی! ...هیچی نمی‌خورم! فقط می‌خوام زودتر...

- بذار ببینمت...

به چه مجوزی جرأت کرده بود به دفعات این‌طور صمیمانه رفتار کند؟! چشمانم گشاد شد و با دهانی باز مانده از حیرت نگاهش کردم:

- تبم که نداری، پیشونیت سرده! بشین این جا... بشین دیگه! (به زور نشاندم روی یکی از تخت‌ها و خم شد کفش‌های عروسکی‌ام را از پایم بیرون کشید) آآآ...آآآه، کفشاتم در بیار، قشنگ واسه خودت راحت بشین...

حلقه‌ی انگشتانش که دور بازویم انداخته بود تا مجبور به نشستنم کند، وادارم کرد هم بنشینم و هم کمی خودم را عقب بکشم، بلکه قبل از این که دیوانه‌تر شوم، دست از سرم بردارد!

- خوب شد، حالا تکیه بده و عمیق نفس‌گیری کن!

پیش خودش چه خیال کرده بود؟! همین که یک‌بار سر سفره‌ی هفت‌سین، حال‌به‌حال شده بودم، فکر می‌کرد از آن‌هایی هستم که دم به ثانیه روی دستش پس بیفتم؟! به اولین پشتی جانبی تخت تکیه دادم و برای آسودگی خیالش که قرار نیست وبال گردنش شوم، با آرامشی ساختگی گفتم:

- من حالم خوبه! الانم فقط می‌خوام برم تو محوطه، نیومدم بشینم این جا چایی بخورم و قلیون بکشم که منو نشوندی کافی‌شاپ دم در!

لبش را برایم گزید و برخلاف چهره‌ی جدی و سگرمه‌های درهمش، لحنش مضحک در گوشم نشست:

- دیگه نگیا!!! قلیون چیه؟... هنوزم حالت رو به راه نیست، فقط همین قلیونت کم مونده!

بعد لحنش هم به جدیت چهره‌اش شد:

- قلبت معلومه ضعیفه، صورتتم که مصیبتیه واسه خودش، گر گرفته اصن! طوری حق به جانب از قلب ضعیفم گفته بود، انگار من هستم که پرولاپس قلب دارم، نه او! صدایم را کنترل کردم، مبادا حال منقلبم را به خودش بگیرد:

- خب اینا از شوق دیدن حافظیه‌س، وگرنه...

- این شوقه؟!... داری می‌میری مصیبت! گفتیا، فکر کردم چرت می‌گی!

چرا مثل بچه‌ها داشت تر و خشکم می‌کرد و برایم تصمیم می‌گرفت؟! هنوز به خود نیامده بودم که دست به اقدام جدیدی زد:

_این دوربینم در بیار از تو گردنت... بصبر... گیر کرده توی شالت!

همین که بند دوربین را از گردنم آزاد کرد، کناری گذاشتش و باز آمد سروقت خودم. دو بال شالم را پس زد، خم شد و کمی توی گردنم فوت کرد، از رفتارش نه فقط هاج و واج که دستپاچه شده بودم و نمی‌دانستم باید چه غلطی کنم! یاد نداشتم حکیم‌بابا این رفتار پدرانه را نشانم داده باشد، نه او و نه حتی مادر انیس

با آن احساسات مادرانه‌ی نابش! خل شده بود این مرد؟! با زبانی الکن و چشمانی از حدقه درآمده و نفسی منقطع، سعی کردم عقب برانمش و معترض شدم:

- بکش کنار ادیب، خودت می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟!

به زورِ دستم خودش را عقب کشید، اما آهنگ کلامش هیچ نشانی از عقب‌نشینی نداشت:

- من آره، تو چی؟!... نمی‌فهمی خودت؟!... پای گردنت داره می‌کوبه!

زیر نور کم‌سوی حاصل از فانوس‌ها، بمب بمب کوبیدن پای گردنم را از کجا دیده بود؟!

- از جات پا نمی‌شی‌ها (انگشت تهدیدش را ا پس کشید) فردا باید جواب حکیم‌باباتو بدم، کار دستم نده تا یه نوشیدنی تقویتی قلب برات بیارم!

حکیم‌بابا چرا باید از او طلبکار سلامتم باشد؟! باید هر طور بود قانعش می‌کردم که در کمال صحت و سلامتم، بلکه تا حالم را دگرگون‌تر نکرده، بی‌خیال این مراقبت‌های غیر منتظره‌اش شود:

- باور کن حالم خوبه! تازه حتی اگه بدم باشم، تو مسئول حال بدم نیستی و نبایدم به حکیم‌بابا حساب پس بدی!

- اصن بی‌خیال جواب پس دادن و ندادنم به کسی، اگه عین سال تحویل یهویی وسط این شلوغی و جمعیت دوباره مثل فلجا شدی چی؟! دِ خودت که نمی‌بینی حال خرابتو! جون مادرت کَل ننداز...!

نگران بود یا حال و حوصله‌ی درگیری دوباره با ضعف بی‌وقتم را نداشت؟! چشمانم را بستم و زیرلبی تذکر دادم:

ـ جون مادرمو قسم نده، سال‌هاست فوت شده!

از شنیدن تذکرم، ککش هم نگزید:

- خدا رحمتش کنه! (و فوری برایش جایگزین گذاشت) پس جون حکیم‌بابات، بشین تا بیام!

با همان پلک‌های بر هم نشسته، فکر کردم بهتر است دست از مخالفت بردارم، پسش برنمی‌آمدم!

- ببین منو...

چشم باز کردم، قلبم وحشی شده بود، نگاهم باید خنثی می‌ماند! شنیدم پیشنهاد می‌دهد:

- از منظره و درختا و هوا لذت ببر! چار روز دیگه که برمی‌گردی تهران، حسرت می‌خوری چرا درست و حسابی منزل آقای عشقتو ندیدی! اصن، تا من می‌رم یه چی بگیرم بخوریم، تو از همین‌جا یه پر به چشات بده، ببین می‌تونی ستونای گنبد مقبره رو بشماری یا نه؟!

بچه حسابم کرده بود؟! قوطیِ بشین و بشمار دستم بگیرم تا حواسم پرت شود و به او فرصت دهم برود و بیاید؟! از جایی که نشانده بودم، خود مقبره هم پیدا نبود، چه برسد به ستون‌هایش و شمردنشان!

به پنج دقیقه نکشیده، برگشت. لیوان یک‌بار مصرفی دستم داد و گفت:

- عرق بیدمشک و نسترن برات گرفتم... بخور، بخور حالت جا بیاد!

در نبودنش خودم را پیدا کرده بودم و حالا از التهابم کم شده بود! با اطمینان گفتم:

- من خوبم!... باور نمی‌کنی؟!... واقعا خوبم!

- منم خوبم، ولی ببین، خودمم دارم می‌خورم (و با یک نفس نیمی از لیوانش را سر کشید) بریز تو حلقت دیگه...!

همین که لیوان را به لبم بردم، بی‌آن که کفش‌هایش را از پا در آورد، نشست کنارم. لیوان نیم‌خورده‌اش را کنار دستش گذاشت و به آنی ساعدهایش یله انداخت سرِ ران‌هایش. خیره به زمین، همراه پوفی سنگین، هوای سینه‌اش را فوت کرد بیرون و متعاقبش غرولندش به گوشم نشست:

- شانسه من دارم؟! باید بیفتم به چنگ تو که چی‌چی بشه؟! "حوای" نافرمان و سرکشم نصیب "آدم" شد، نه غیرآدمیزاده! من چه‌کاره بودم این وسط که تمایلی ندارم نسبتی با حضرات داشته باشم؟! اون وقت میون دخترا...

ولش می‌کردم، همین‌طور برای خودش می‌گفت و می‌رفت! سرم را پیش کشیدم و با چشمانی که روی نیم‌رخش باریک شده بود، پرسیدم:

- میون دخترا چی؟!

در جلافت‌گویی و پوشاندن گند زدن‌های خودش، کم بیار که نبود! بی‌آن که

تغییری در وضعیت نشستنش دهد، فقط گردنش تابی برداشت تا بتواند ببیندم و به راحتی با طیب خاطر، سر حرفش را پیچاند به کوچه‌ی علی چپ:

- نه بابا، دارم می‌گمت (صدایش رنگ‌دار شد) میون دخترا شیرازیاشون، امان از دست اون برق نگاشون، همون برق نیگای شیطون بلاشون... خوشت اومد؟ فهمیدم دندونات لمینیت نیست، به قول خودت، خداخواهی سفید و یه دسته، نخند مصیبت!

با همان لبخندی که به صورتم دوخته شده بود، سرزنشش کردم:

- دارم به تو می‌خندم؛ کی به چنگ کی افتاده؟! تو افتادی دست من که برات تعیین تکلیف کنم و نذارم به عیشت برسی، یا من افتادم گیر دست تو؟!

کمر صاف کرد و بدون درآوردن کفشش، یک پایش را کشید روی تخت تا بتواند شبیه به چهارزانو نشستن رخ به رخم بنشیند. تازه آن‌وقت حق به جانب و بدون ذره‌ای عقب نشینی، رفت سر منبر و تند و تند برایم خط و نشان کشیدن:

- به من می‌خندی؟! باید می‌ذاشتمت با اون حواسِ پرت و دستپاچگیت وسط شلوغ پلوغی جمعیت می‌موندی تا بالاخره یکی می‌زد زیرت، می‌افتادی زمین و مخت پخش زمین می‌شد، تا اون‌وخ می‌دیدیم کی که باید به کی بخنده!

کل کل با او، فقط نفس حرام کردن بود، برنده که نمی‌شدم، یعنی نمی‌گذاشت برنده شوم بس که حراف بود و زبان دراز و توی ذوق بزن! دیگر جوابی ندادم، به جایش کمی از شربتم را نوشیدم و پلک‌هایم را بستم تا اختیار دلم را دست بگیرم.

- نری باز تو هپروت خودتا! بخور تازه داره رنگت جا می‌آد... تا رو به راه نشی، از این جا تکون نمی‌خوریم!

اگر گذاشت! رنگ سفیدم امشب بلای جانم شده بود یا این مرد زیادی قات زده بود؟! پلک باز کردم و کلافه پرسیدم:

- باید چه‌طور باشم که بدونی خوبم ادیب؟!

_ حالا شد! شاعر می‌گه... لب داره از اون گلی گلی رنگاش، چش داره از اون سیاه قشنگاش... (و چشمکی برایم زد) رنگ لب و دهنت برگرده و برق به چشمات شینه و نفست جا بیاد، دیگه یعنی خوبی!

_دیوونه‌ای تو...

- حالا!

***

از فضای کافی‌شاپ سنتی بیرون زدیم، گوش و هوشم را داده بودم به صدای مخملی و دلنوازی که داشت از بلندگوهای محوطه پخش می‌شد و چون هنوز دور بودیم، به سختی، خیلی سخت، نوایی خوش به گوشم می‌رسید:

" آمده‌ام که سر نِهَم عشق تو را به سر برم/ ور تو بگویی‌ام که نی، نی‌شکنم شکر برم، نی شکنم شکر برم..."

در حال و هوای خوشم، همان شکر داشت در خونم می‌ریخت! انگار این صدا از قلبم بیرون می‌زد و در وصف حال غریبم بود! زیرلبی گفتم:

- کاش می‌شد توی این فضا زندگی کرد، تا همیشه!

"آمده‌ام چو عقل و جاااان، از همه دیده‌ها نهان/ تا سوی جان و دیدگاااان، مشعله‌ی نظر برم، مشعله‌ی نظر برم..."

- چی داره این جا مگه؟... چارتا دار و درخت که عمارت شمسم داره!

بلا به دور، آن آرامستان بالفطره را با این مکان بهشتی و عرفانی مقایسه می‌کرد که این نوای جادویی در فضایش طنین‌انداز بود؟! به جای جواب او، همان‌طور که با قدم‌های کوتاه به سمت ایوان‌ها می‌رفتیم، بی‌ربط گفتم:

- سه‌گاهه، اما آوازش دستگاه شوره، گوشه‌ی بیات تُرک یا... بیات‌زَند!

قدم‌هایش سست شد و پرسید:

- من یه چی می‌گم، تو یه چی دیگه! کجایی تو اصن؟!

- جسمم این جا، روحم تو آسمونا!

- پ اهل یللی‌تللی هم هستی به سلامتی!

ایستادم، چشم بستم و به علامت سکوت انگشتم روی بینی‌ام نشست:

_ هیسس! از این جا صداش کمه، گوش کن...

" آنکِ ز زخم تیرِ اووو، کوه شکاااف می‌کند/ پیش گشاده‌تیر اووو، وای اگر سپر برم، واااای اگر سپر برم..

از زبان که نمی‌افتاد! به محضی که رسیدیم به بخش موسیقایی تصنیف، باز حرافی کرد، اما گوشم دیگر به او نبود! چرا اسم آلبومش یادم نمی‌آمد؟!

"در هوس خیال او، در هوس خیال او، همچو خیال گشته‌ام/ وز سر رشک نام اووو... نام رخ قمر برم، نام رخ قمر برم...

همین بود؛ درخیال! نام آلبوم و تصنیفش "درخیال" بود! مثل خیال خوشی که امشب با من همراه شده بود!

- پووف، اصن گوشات با من نیس... خاص فقط؟... خل و چلم هستی!

حالا که اسم تصنیف و آلبوم را به یاد آورده بودم، باز گوشم می‌شنید چه می‌گوید! پس به نظرش خاص بودم! تبسم ناشیانه و محوی نقش انداخت روی صورتم که فکر کنم تا عمق جانم ریشه دواند. نیازی به نظربازی نداشتم، با همان پلک‌های بسته، نفس عمیقی از هوا برداشتم و نوای مخملی تأییدم کرد:

" اوست نشسته در نظر، من به کجا نظر کنم/ اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم...من به کجا سفر برم... من به کجا سفر برم...

- کـــیهاان، به جون خانم‌دوسی، می‌رم دم و دستگاهشونو می‌ریزم به هم تا خیالم راحت بشه‌ها!

پلک باز کردم، تبسم عمیق‌تر شد و به هوای شوخی گفتم:

- کاش زودتر تهدید می‌کردی، درسته، درخیال!... خودِ خودشه!

- شوخی گرفتی تهدیدمو؟!... هع! وایسا تماشا کن! اگه دیگه گذاشتم حتی به خط برات دم بگیره... که در خیال، می‌بینی حالا!

این دیگر که بود؟! این جا هم قصد داشت اِعمال نفوذ کند و خرید و فروش شرایط؟! قدم تند کرد تا جایم بگذارد و برود نمی‌دانم سر وقت کجا که دنبالش دویدم و به بازویش چنگ زدم:

- ادیب؟... وایسا! با تو نبودم که، داشتم می‌گفتم کاش زودتر همین دوکلمه رو می‌گفتی که یادم بیاد! هم تصنیف، هم آلبوم، اسمش درخیاله، هر چی فکر می‌کردم، یادم نمی‌اومد! از این که یادم افتاد، یهو ذوق کردم!

شستش رفت سمت چانه‌اش و حین خاراندنش زیرلبی غرید:

- ای بر اون ذات آدم صفتم که یه وقتایی خودشو نشون می‌ده!

تا نگاهش برگشت روی صورتم، به رویش خندیدم که دادش درآمد:

- نخند! من آدم نیستم؟! چه درخیال، چه واقعیت... می‌فهمی؟

چی‌می‌گمت؟!

طفلک، چه بدموقع صدایش را برایم بلند کرده بودا همان وقت زن و مردی جوان دست در دست و عاشقانه از کنارمان می‌گذشتند و هردونفرشان چنان نگاهی به او انداختند که انگشتان ادیب در موهایش چنگ شدا بیچاره زبانش بند آمده بود از نگاه آن دو، بند آمدن زبان هم به نظرم برای ادیب، خفت‌بار بودا دلم نمی‌خواست این‌طور در معذوریت اخلاقی ببینمش، تند جفت کردم به او و سرپنجه بلند شدم تا لبم رسید کنار گوشش و دلداری‌اش دادم:

- نون شبتو که قرار نیست اینا بدن دکترا...

انگار با دلگرمی‌ام خودش را پیدا کرده باشد، رو برگرداند سمت آن‌ها و خطاب به مرد جوان گفت:

- کاکو، از من می‌شنوی، شمام آدم نباش! این حواهای زمینی، از جده‌شونم خطرناک‌ترن، خوش باشین... اما میوه ممنوعه رو براش کف نرو که از بهشت برین اخراج می‌شی!

و دیگر پشت به آن دو راه خودمان را رفتیم. چشمم به گنبد فیروه‌ای بود و دلم داشت در سینه بال می‌کشید که باز زبان ادیب وراج شد:

- اسمت خیلی برازنده‌ته‌ها! کیهان، همون دنیاس دیگه!... فانی یا باقی؟! حالا هر چی، اما جده‌ت ازت راضی باشه در هر دو دنیا که خوب بهش ادای دین کردی توی سیاسی و فریبکاری! به موقع بود قوت قلبت، اساسی زدم توی برجک اون دوتا فضول، دمت گرم!

از وقتی دست گذاشته بود روی اسمم، پاهایم چوب شده بود و قدم از قدم بر نمی‌داشتم! دنیا؟!... دنیا!

ایستاد و چرخید سمتم و پرسید:

- چرا وایسادی پ؟!...بابا حضرت در فراغت خشک شد اون زیر، بیا دیگه مصیبت! چه‌ت شد باز یهویی؟!

چند قدمی که دور شده بود، برگشت و کمی خم شد تا چشم به چشمم شود و مردد پرسید:

- رگ داری‌ها! یه دفعه که می‌زنه، حالی به حالیت می‌کنه و "تاکسی‌درمی"

می‌شی، خشک‌خشک! نه؟!... خوبی کیهان؟!... با تو هستم!... خوبی؟!

بالاخره بر خودم مسلط شدم، دوبار پشت هم تکرار کردم:

- خوبم! خوبم!

- اگه خوبی، پ چرا عقب موندی؟... چرا مه و ماتی؟!

از کنارش رد شدم تا صورتم را از بُرد نگاه تیزش دور کنم، بلکه راحت‌تر بر خودم مسلط شوم و دیگر کاملا زدم به جاده‌ی خاکی تا دق دلم از دنیا را سر او خالی کنم!

- اسممو با دنیای کثیف و پلشت نسنج! اگه اسممو دو سیلابه تلفظ کنی می‌شه "کِی" به اضافه‌ی "هان!"... کِی، یعنی پادشاه! و "هان" یعنی، "به هوش باش!"... معنیِ تنبیه یا هشدار برای هوشیاری و آگاهی می‌ده! پس سر به سرم نذار که باهام رقابت کنی تا بالاخره دماغمو به خاک بمالی!

قدم‌هایش تند شد دنبالم و شاکی پرسید:

- از کجا فهمیدی باهات رقابت می‌کنم؟!

- روز اولی که پا گذاشتم توی عمارت شمس، گفتی اهل کل‌کلی! نگفتی؟!

پق خنده‌اش هوا رفت و گام‌هایش مناسب شد با سرعت قدم‌هایم:

_ آهاء از اون نظر! اما می‌گمت، هر چی سر چرخوندم، چیز خاصی ندیدم که بعضیا مثل تو این قدر مشتاق فضای حافظیه‌ن!

پله‌ها را شانه به شانه‌اش بالا می‌رفتم که گفتم:

- این آرامگاه همه‌چیش نمادینه!

- پ دیگه چی داره جز یه گنبد و یه قبر وسطش و چندتایی قبرم دور و بر محوطه‌ش، توی آرامگاه‌های خانوادگی و...

- فاصله‌ای که تا رسیدن به پله‌ها باید طی بشه، فرم گنبد، حتی دو تا ایوانی که هر کدوم نُه تا پله داره، همه چیش عرفانی و پر معناست!

تازه ایوان اول را پشت سر گذاشته بودیم که تند دستش را مقابل چشمم گرفت و پرسید:

- اگه راست می‌گی، چندتا ستون داره دور گنبد؟!

نگاهش کردم:

- هشتا! اینم نشونه‌ست!

_باریکلّو چه دلبری توا

نگاهش را تند از صورتم دزدید، دستش را پس کشید و پله‌های ایوان دوم را نشانم داد و حین بالا رفتن از پله‌ها برای رسیدن به ایوان دوم، پرسید:

_اون‌وخ این هشت‌تا ستون مثلا نشونه چیه؟!

- هم نماد سده‌ای که حضرت عشق زندگی می‌کرده، هم نماد هشت درِ بهشت! گنبدم، شبیه به کلاه درویشای ترک ساخته شده! از رنگای مختلف که نمای بیرونیش آبیِ فیروزه‌ایه، به نشونه‌ی بهشت! از داخل، نقش‌های سیاه و سفید نماد شب و روز، سرخ ارغوانی، نماد شرابِ ازلی، قهوه‌ای، نماد خاک!

_کارت درسته خدایی! دیگه چی تو چنته داری رقیب؟!

کتاب کوچک حافظی را از جیب کاپشنم بیرون کشیدم و نشانش دادم:

- این! فال می‌خوای؟!

- ای‌والله! اگه رضایت بدی برسیم بالاسر قبر، فالم می‌گیریم!

کمی بعد بالای ایوان دوم ایستاده بودیم و نمای آرامگاه را از همان‌جا زیر نظر داشتیم! درویشی با لباسی بلند و شیرشکری رنگ، موهایی سفید و افشان و تاری در دست، کنار مقبره دم گرفته بود و دل از من می‌ربود:

"ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار/ ببر اندوه دل و مژده‌ی دلدار بیار..."

***

تا نزدیک صبح با نینا روی فیس تایم تماس تصویری داشتیم، از دنیا برایش گفتم، از درد نگفتنی‌ام، از غم پنهان و سر به مُهرم! بعدش سرم به قدری درد گرفت که تا نزدیک پنج صبح مثل مار به خود پیچیدم و تازه اشک‌های ناشی از درد کشنده‌ی سرم، صورتم را شستند و روفتند و غبارروبی کردند. صبح حتما چشمانم دستم را لو می‌دادا در این هتل، نه آشپزخانه‌ای در اختیارم بود که بتوانم دوا درمان‌های گیاهی حکیم‌بابا را برای خودم تهیه ببینم و نه حتی جانش در تنم مانده بودا با انگشتان جادویی هم نمی‌شد کمکی به تسکین دردم کنم و ماساژهای سر و گردن و صورت برای خودم بی‌تاثیر بود. آخرِ دست با کمک

فشارِدرمانی به نقاط حساس دست و پس سر و کف پایم، توانستم دردم را کمی تسکین دهم. شوربختانه یا خوشبختانه، عادت به مصرف قرص و داروهای شیمیایی نداشتم و این راه نجات از درد به رویم مسدود بود. بعد از گذراندن نیمی زیر پلک درد و کابوس و اشک، طبیعی بود که نتوانم به راحتی دل از خواب نازم بکنم!

همین بود که با بلند شدن صدای زنگ گوشی همراهم، لب مرز خواب و بیداری، دستم را با رخوتی بی‌اندازه جابه‌جا کردم تا بالاخره گوشی به چنگم افتاد بی‌آن که نگاهی به اسکرینش بیندازم، خاموشش کردم و جای عسلی کنار تخت، هولش دادم زیر بالش نرمم. غلتی زدم و کمی در تخت جابه‌جا شدم؛ مشتاق که خواب دلچسبم را دوباره بغل کنم! چشمانم تازه گرم شده بود که این‌بار صدای زنگ دستگاه تلفن اتاق، خوابم را پراند. کلافه و گیجِ خواب زیرلبی ناله زدم "خروس بی‌محل!" دستم را کشیدم، گوشی را به قدر یکی دو سانت از دستگاه جدا کردم و ولش دادم سر دستگاه، حتما می‌فهمیدند که نباید مجدد مزاحم شوند. هنوز چشمم گرم نشده بود که برای بار دوم تلفن اتاق به صدا در آمد و دیگر عصبی گوشی را بلند کردم و قبل از آن که مهلت دهم کلامی به گوشم برسد، صدای خشدار از خوابم را سر مسئول رسپشن آوار کردم:

- یه بار دیگه زنگ بزنید، من می‌دونم و مدیریت هتل صفر ستاره‌تون!

و گوشی را محکم کوبیدم روی دستگاه، اما چه فایده، دیگر خواب به کل از سرم پریده بود! این دنده به آن دنده غلتیدم. لحاف را تا روی سرم بالا کشیدم، توی خودم جمع شدم، لحاف را پس زدم و نشستم. متکا را برداشتم انداختم جای پاهایم، مثل عقربک ساعت چرخیدم تا سر و ته بخوابم روی تخت، بلکه با این جابه‌جایی، مجدد انرژی خواب را از تخت بگیرم، باز هم نشد! نزدیک به نیم ساعتی کلنجار رفتم، اما دیگر نه ازخواب و نه از انرژی خوابِ تخت اثری نبود که نبود! بالاخره روی تخت نشستم، انگشتانم چنگ شد تو برتوی موهای درهم گوریده‌ام، کلافه سرم را ماساژ دادم و زیرلبی خودم را به باد ملامت گرفتم:

- چرا نمی‌کپی کیهان؟!... چشمات باز نمی‌شه! خوابِ نازت کجا رفت آخه؟! قدر مسلم خواب نازنینم دیگر در دسترس نبود و به مدد زنگ‌خورهای گوشی

خودم و اتاق، از زیر پلک‌های سنگینم فراری شده بود! چاره‌ای نبود، بالش را پرت کردم کناری و چهاردست و پا خودم را کشیدم لب تخت، سرپایی‌های راحتم را پا کردم و به سنگینی شیردریایی از جا بلند شدم. قدکشه‌ای رفتم که با دهن‌دره‌ای سنگین بدرقه شد. تلوتلو خوران پاهایم را روی زمین کشیدم تا خودم را برسانم به آینه‌ی میز آرایش اتاق و با دیدن صورتم، یک‌دفعه فاز پراندم. پلک‌هایم قدر چند میلیمتر متورم و بادآلو شده بود و زیر چشمم پف کرده و بدریخت، شبیه به بیمارانی که مبتلا به نارسایی کلیه هستند. راه‌های زیادی برای رفع پف‌آلودگی پلک و زیر چشم وجود داشت، اما توی این اتاق سلول مانند و کوچک، کمترینش در اختیارم بود. دو عدد چای کیسه‌ای از روی یخچال برداشتم و انداختم توی لیوانی آب خنک و گذاشتمش توی یخچال. لخ‌لخ کنان خودم را تا سرویس بهداشتی کشیدم و چند دقیقه بعد زیر دوش آب بودم. پلک‌هایم روی هم می‌افتاد از شدت سنگینیِ پف و ورم. بی‌رمق سرم را یکدست گربه شور کردم و از زیر دوش بیرون زدم و خودم را چپاندم توی حوله‌ی تن پوشم. کلاهش را انداختم سرم و با همان رخوت و سستی، کمی آب موهایم را گرفتم. بالاخره رفتم سراغ چای‌های کیسه‌ای و برشان داشتم، روی تخت دراز کشیدم و هر کدام از کیسه‌ها را روی یکی از چشم‌هایم گذاشتم. شاید ده دقیقه‌ای با همان کیسه‌های روی چشم دراز کشیده بودم که حس کردم دهانم چوب شده از خشکی زبانم. آنتراکی به چشمانم دادم تا با روم‌سرویس تماس بگیرم و سفارش چای بدهم. تصمیم داشتم تا رسیدن سفارشم، همان‌جا دراز بکشم و بگذارم چای‌های کیسه‌ای کمی بیشتر پف چشمانم را بگیرند. چه‌قدری گذشت نفهمیدم، انگار باز داشتم به دنیای خواب دعوت می‌شدم که با نواخته شدن تقه‌های به در اتاق، از جا پریدم و خودم را رساندم پشت در:

- بله؟

- چای سفارش داده بودید خانم!

- صبر کنید لطفا!

از کنار کمد نزدیک به در، دست به کیف خورجینی‌ام بردم و اسکناسی بیرون کشیدم و در را باز کردم. دختر جوانِ اونیفرم پوشی با دیدنم صبح بخیر گفت.

جوابش را دادم و خواهش کردم:

- بذارید روی میز، یه چهل‌دقیقه دیگه‌م لطفا صبحانه‌مو برام بیارید اتاقم!

- برای صرف صبحانه تشریف نمی‌آرید رستوران؟!

به صورتم اشاره کردم:

- چشمام داغونه! تا بهتر نشدم، ضایع‌ست بیام بیرون، ترجیح می‌دم اتاقم صبحانه‌مو بخورم، پس زحمتشو بکشید!

انعامش را هم گذاشتم کنار سینی مانده از نیمه‌شب پیش که قوری خالی از چای و فنجانی تویش مانده بود. حین رفتن داخل سرویس بهداشتی، یادآوری کردم:

- این سینی رو هم ببرید، اتاق به قدر کافی شلوغ و به هم ریخته هست!

- چشم خانم، صبحانه هم چهل‌دقیقه دیگه...با اجازه!

_ به سلامت!

پف پلک‌هایم هنوز اندکی مانده بود، ولی نه به قدر اولی که بیدار شده بودم. صورتم را مهمان چند مشت آب سرد کردم و همزمان با بستن شیر آب، صدای بسته شدن در اتاق هم آمد. سشوار حمام را روشن کردم و با حرکات انگشتانم موهایم را تکاندم تا زودتر خشک شوند. موهای بدقلقی نداشتم، نه صاف‌صاف بودند، نه فر یا وزوزی، جعد و تاب اندکی داشتند، نرم بودند و با چند برس پیچی که میانشان می‌کشیدم، زود حالت می‌گرفتند. معمولا چای را داغ نمی‌نوشیدم که آسیبی به پرزهای زبانم نزنم، اما بیشتر از این لفتش می‌دادم، کاملا از دهان می‌افتاد. موهایم به قدر کافی خشک و حالت‌دار شده بود که سشوار را خاموش کردم و گذاشتمش به حلقه‌ی دیوارکوب حمام. دستم به یقه‌ی حوله‌ی سفید رنگ تنم رفت، لبه‌هایش را صاف و صوف روی هم گذاشتم و کمربندش را محکم‌تر کردم. ترجیح می‌دادم یک‌دفعه‌ای لباس بیرون تنم کنم و مجبور نباشم دوبار لباس عوض کنم. همین حوله گزینه خوبی بود تا بعد از ناشتایی خوردنم. از حمام بیرون زدم در حالی که زیرلبی تصنیفی را که شب پیش در حافظیه شنیده بودم، زمزمه می‌کردم:

- آمده‌ام که سر نهم عشق تو را به سر برم/ ور تو بگویی‌ام که نِی... (بروشور

مکان‌های دیدنی را از روی کنسول کنار حمام برداشتم) نی‌شکنم شکر برم، نی شکنم شکر برم...

میل خواندنم ته کشید! نمی‌دانستم انتخاب اولم کدام گزینه باشد. تخت‌جمشید، سعدیه، باغ عفیف‌آباد، حمام و بازار وکیل را ظرف همان یک هفته‌ی قبل از عید، بازدید کرده بودم، حتی برای بار دوم رفته بودم شاه‌چراغ و بدون حضور مزاحم ادیب، یک دل سیر زیارت نصیبم شده بود. دیشب هم که در محضر حضرت عشق گذشته بود! مانده بود یک‌سری از مکان‌هایی که بازدیدشان برایم اولویت داشت به مکان‌های دیگر اما گذاشته بودمشان برای بعد از تحویل سال کهنه به سال نو! مثلا سرای مشیر، باغ ارم، مسجدنصیرالملک، دروازه‌قرآن و البته، نارنجستان قوام و خانه‌ی زینت‌الملوک... نگاهم جابه‌جا روی اسامی مکان‌های دیدنی می‌چرخید و طره‌ای از مویم لای انگشتانم تاب می‌خورد که آهی کشیدم و سردرگم از خودم پرسیدم:

- اووف، کدوم اول؟... ده بیست سی چهل کنم؟! شاید اول برم سرای مشیـ (سر بلند کردم تا فکرم را جمع کنم) یا امام‌رضا!!!

دو قدم پریدم عقب، تقریبا برگشته بودم توی درگاه حمام، محکم چشمانم را بستم و باز کردم، اما اشتباه نمی‌دیدم! صدایم ته گرفته بود و علنی و آشکارا به تته‌پته افتادم:

_تو؟!... ادیب، تـــو... این... این جا!!؟... تـــوی اتاق مـــن چـــی‌کار می‌کنی؟!

***

لم داده بود روی تک مبل اتاقم، پا روی پا انداخته، دستی زیر چانه داشت و سر تا پا زیر نظرم گرفته بود، طوری که انگار در ملک طلق پدری‌اش نشسته است و کنیز زرخریدی را برای پسند افتادن مقابل چشمش به نمایش گذاشته‌اند! هنوز هم باور حضورش در اتاق خصوصی‌ام، دور از عقل بود! غلط نکنم چشمانم به قدر چاغاله‌بادام‌هایی تپل مپل درشت شده بودند و مردمک هر دو چشمم توی کاسه‌هایشان تنگی می‌کردند بلکه شیرجه بزنند بیرون! وضعیت قلبم که دیگر نگو و نپرس! ضرب تمپوی همیشگی‌اش را گم کرده و اساسا به هم ریخته بود، نفس‌هایم کوبه‌ای دوتا دوتا پشت حلقم می‌کوبید و مهلت دم و بازدم مناسب را

از دستم می‌دزدید! دست مرتعشم روی سینه‌ام نشست، مبادا قلبم از شدت شوک، توی سینه جا به جا شود و یا از حلقم بیرون بپرد! و در عوض، او... همچنان بی‌قید و آسوده‌خاطر داشت براندازم می‌کرد، عاقبت ابرویی بالا داد و خونسرد و عادی تعارف زد:

- بی تو دم در بده... (چه‌قدر رو می‌توانست داشته باشد که برایم لهجه هم می‌آمد؟!) مهمون تو اتاقت نشسته، وایسادی تو حموم سوجو بوجوش کنی؟! (تازه آن هم با لحن وام‌خواه؟!)

کف دستم هنوز روی سینه‌ی متلاطمم چسب بود! از دیدن ناغافلش وسط اتاق، چنان ترسی به جانم ریخته بود که تمام تنم دچار لقوه بود و طبیعتا طول می‌کشید تا خودم را پیدا کنم و بر رفتارم مسلط شوم. فقط خونسردی او بود که خیلی زود احوالات نامیزانم را تنظیم کرد! طوری رفتار می‌کرد انگار به دعوت خودم دزدکی آمده به اتاقم و حالا منتظر است مهمان‌نوازی ببیند و من کم گذاشته‌ام در انجام وظیفه! بالاخره باید نشان می‌داد ادیب‌شمس است و رفتار سرخود و بی‌مبالاتش! اگر مقابلش کوتاه می‌آمدم، بی‌شک و شبهه دفعات بعدی، پایش را بیشتر از گلیمش در حریم خصوصی‌ام دراز می‌کرد! دست لرزانی را که بر سینه داشتم انداختم زیر طره مویی که کنار صورتم ریخته بود تا از جلوی نگاهم پسش بزنم و جان کندم بلکه صدایم بدون لرزش و محکم به گوشش برسد:

- جدای از اتاق من... کی بهت اجازه داده بیای توی طبقات؟!... اصلا، چه‌طور تونستی از جلوی چشم رسپشن رد بشی و بیای بالا؟!

بدون جدا کردن آرنجی که به دسته‌ی مبل تکیه داده بود، کارت مخصوص باز کردن در اتاق‌های هتل را از جیب پیراهنش بیرون کشید و جلوی چشمم لای انگشتانش چرخاند:

- مهمونای هتل که مشکلی ندارن برای رفت و آمد توی طبقات!

بالاخره تمام و کمال برخودم مسلط شدم. هرچند هنوز نمی‌فهمیدم چه غلطی کرده که توانسته وارد طبقات شود و حتی به اتاق خصوصی‌ام راه پیدا کند. عقل سلیم می‌گفت این‌دفعه باید مقابل رفتار خودسرانه‌اش، محکم و راسخ بایستم. قدم تند کردم بروم سمت دستگاه تلفن و درهمان بین گفتم:

- این رفتارت برات گرون تموم می‌شه دکترشمس! همین الان زنگ می‌زنم به رسپشن، باید جوابگو باشی که...

اتاقم کوچک بود و زیادی جمع و جور، اگر بی‌احتیاط جابه‌جا می‌شدی، برمی‌خوردی به بخشی از اسباب و اثاثیه‌ی اتاق. فاصله‌ی دیوار و تخت و مبل، راهم را به قدر کافی تا رسیدن به دستگاه تلفن سد کرده بود که تازه دستش را هم کشید تا مانع رفتنم سمت تلفن شود و هشدار داد:

- بچه نشو! برای خودت بد می‌شه! نمی‌گن چه‌طور من توی اتاقت پیدام شده؟!... (قدم‌هایم سست شد) کارتی که دستمه کارت اتاق خودمه، پس باید خودت راهم داده باشی توی اتاقت! وجهه‌ت خراب می‌شه!

نه فقط قدم‌هایم از رفتن واماند که حتی زبانم از جواب درمانده بود؛ راست می‌گفت! من کی راهش داده بودم؟! دستم به پیشانی‌ام چسبید و نگاه سردرگمم دور اتاق چرخید و تازه چشمم افتاد به جای خالی سینی روی یخچال! حماقت محض! باید می‌ایستادم تا کارمند هتل از اتاقم بیرون برود، در را پشت سرش می‌بستم و بعد می‌رفتم سروقت خشک کردن موهایم! نگاهم برگشت سمت او که همراه پلک زدنی کوتاه، سری برایم کج کرد:

- خودشه، یه تراول خرجش بود!

- کاری می‌کنم اخراجش کنن!

خندان و بی‌خیال فقط به زبان شماتتم کرد:

- یِهَه‌عِه؟... این کارا چیه؟!... می‌خوای سر سال نویی، نون یه بدبختی رو آجر کنی؟!

- بدبختی که مسئولیت و اعتماد سرش نشه و... ادیب واقعا نمی‌فهمت! معلومه داری چه غلطی می‌کنی تو؟! واسه چی باید الان این جا باشی؟!

- نچ، نشد! دخترحکیم‌باشی، بی‌ادبی نداشتیم‌آا... اما در دفاع از خودم، منم تو رو نمی‌فهمم! طلبکارم شدی تازه؟!

- پس بدهکارت باشم؟!

روی مبل جا به جا شد و سرش را کامل تکیه داد به پشتی، چشمان خمار و جذابش باریک شد رویم و ژستش را تکمیل کرد برای محاکمه‌ام از دیدگاه

خودش!

- پ نه، من بدهکارم! خرابکاری پشت خرابکاری، قبولم نمی‌کنی! از اولش اصن نباید می‌اومدی هتل اتاق بگیری، این نقشه‌مون نبود، این از این! حالا اومدی، لااقل دیشب نباید مجبورم می‌کردی برت گردونم هتل، خیلی کار چپه و بی کلاسی بود، اونم کی؟!... درست بعد از اون همه مهمان‌نوازی و خوش قولی که خرجت کردم، تازه شاگردتم شده بودم، تندتند مطلب و دانستنی‌ها توی مغم ریختی، صدامم در نیومد، حالا اینم هیچ! اما دیگه اینش خیلی بد بود که صبحم وقتی اومدم دم هتل، گوشیتو روم خاموش کردی! باز به خودم گفتم، ادیب، بصیر، بصیر! اومدم توی لابی، از کارمند هتل خواستم شماره داخلی اتاقتو بگیره، ناجوانمردانه روش قطع کردی! دوباره یه عالم زبون ریختم که بذار خودم تماس بگیرم، با مکافات راضیش کردم که تازه خوردم به پست خودِ مصیبتت! فرصت ندادی یک کلام حرف بزنم، فقط تهدیدم کردی شکایت می‌بری به مدیر هتل، حالام که می‌بینی، با یه ترفند کوچیک تونستم خودمو دعوت کنم وسط اتاقت! خلافت سر این یکی کارت، از بقیه‌ش سنگین‌تره، این یعنی این قدر گیجی که هر الاغی می‌تونه خودشو بندازه توی اتاقت! می‌بینی؟ تا خرخره بدهکاری!

خونسردی و حق به جانبی‌اش منهدم کننده بود و رساندم به مرز انفجار:

- خواب بودم، خواب! می‌دونی چیه؟... خوابمو که پروندی، بعدشم که مثل سارقای بین‌المللی با نقشه خودتو انداختی توی اتاقم! با دیدنت نزدیک بود از ترس سکته کنم! تازه بهکارتم هستم؟... خیلی روت زیاده‌ها!

با کنج ناخن شست، فکش را خاراند و ابروهایش طاق و جفت شد:

- مثل سارقا؟!... بهتره بگی تردستی به نمایش گذاشتم، مثل دیوید کاپرفیلد!

و لبخند جذابی نثارم کرد که بیشتر آتشی شدم:

- هرچی ادیب، هر چی!... دزد، سارق، تردست! مردم که کور نیستن! الان این کارمنده بره به همکاراش بگه... یا اون مسئول رسپشن یا...

- اولا که مردم کورن، کی می‌گه نیستن؟! کورم نباشن، سرِ کیسه رو شل کنی، نه فقط کور که هم کر، هم نفهم، هم برده‌ت می‌شن! اما در مورد چشم‌بندی! همین یارو، کاپرفیلد، واقعا از دیوار چین رد شده؟! معلومه که نه، فقط به

نمی‌شناختمش این‌طور نشون داده، همه‌شونم چشماشون باز بوده! منم که چشم کسی رو نمی‌بندم، جادو هم نمی‌کنم، فقط از قوانین علمی فیزیک، تغییرات بیولوژیکی هورمونی، حساب، هندسه و روانشناسی، استفاده می‌برم تا برسم به مقصودم!

دلم می‌خواست خرخره‌اش را بجوم تا دیگر این‌طور برایم با سفسطه‌چینی تَری نخواند! در اثر حرصی که به جانم ریخته بود، هرم گرما داشت از پشت گردنم بالا می‌دوید و مغزم را داغ کرده بود که یک‌دفعه لحنم پر از تحقیر شد:

- فیزیک؟... تغییرات بیولوژیک؟... حساب و هندسه؟... علوم دیگه رو لطفا به گند نکش ادیب شمس! همون روانشناسی رو گلبارون کردی، کافیه، سایه‌ت کم نشه از سر روانشناسا!

با چشم و ابرو به افه‌ی دست‌هایم که به کمرم چسبیده بود، اشاره زد:

- اوففففی، باریکلّو چه دلبری تو!

تند دست‌هایم را انداختم که سری به نشانه رضایت کج کرد:

- ای‌طو بِیتر شدی! چی می‌گفتیم؟...ها! این که باور نمی‌کنی از علوم مختلف استفاده بردم برای چشم‌بندیم!... الان می‌گمت تا روشن شی، ببین کجای حرفم اغراقه؟! بشین... بشین، چاییت سرد نشه!

قوری را برداشت، فنجان را لبالب از چای کرد و گذاشت مقابل دستم و اشاره زد:

- بشین دیگه!

چای حتما از دهان افتاده بود، حتی نگاهم سمتش نرفت. فقط پاهایم مثل عروسکی پارچه‌ای، تا خورد و نشستم لب صندلی پاکوتاه میز آرایش که از این سو چسبیده بود به میزگرد وسط اتاق و نگاه واماندەام مات ماند به صورتش:

- حالا اثبات ادعام! می‌تونستی بایستی بالا سر کارمند روم‌سرویس تا در اتاق رو ببندی پشت سرش، اما جسمت فیزیکی کم گذاشت! تغییرات بیولوژیکی بدن، اینم از بالا بردن ترشح هورمونی اون خانم استفاده کردم تا احساساتی بشه، بهش گفتم نامزدمه، باهام قهره، می‌خوام دلخوریشو از دلش در بیارم! (چشمانم گشاد شد) حسابم که دیگه معلومه، یه تراول ارزششو داشت که برسم توی این اتاق!

(به آنی پلک‌هایم جمع شد و از راه باریک میان دو پلک براندازش کردم) آاا، اما هندسه! توی بُرد نگاهت آفتابی نشدم، همین بود که با دل آسوده موهاتو خشک کردی و داشتی خرامون خرامون می‌اومدی، تازه دمم گرفته بودی برام که آمده‌ام که سر نهم، عشق تو را به سر برم...! خدایی این بخشش همچین گوشت شد به تنم!

چه زری می‌زد؟! اصلا مردک پیش خودش چه فکری کرده بود؟! بلکه به اعتماد تنها بودنم در اتاق، حوله‌ی تن‌پوشم را هم... دستپاچه دو لبه‌ی حوله را محکم‌تر پیش کشیدم و دستی به یقه بردم و تا پای گردنم کیپش کردم، دستی هم به کمربندش رساندم تا از گره‌ی محکمش مطمئن شوم! در همان بین آن‌قدر لبم را مکیده بودم، مبادا از شنیدن چرندیاتش جیغ بزنم که حس کردم چیزی نمانده تکه‌ای از لبم را ناخواسته ببلعم! حین شمردن دلایلش، نگاهش بالا نیامد، چشمانش را فقط داده بود به کارت اتاقش که داشت این دست آن دستش می‌کرد. طاقتم داشت به انتها می‌رسید که خداخواهی از فک زدن افتاد و بالاخره نوبت به من رسید:

- اینا رو ول کن، اصلا تو دانشمند، اقلیدوس، ارشمیدس، دیوید کاپرفیلد، هر چی، ولی نامزد؟!... کِی تا حالا؟! همچین مزخرفی از کجا به عقلت رسیده؟!

سرش را بالا گرفت و نگاهش حلقه زد به چشمانم:

_ شیرازیا با حالن، اهل عشق و عاشقی و...

- که شیرازیا... ادیب، با چه جرأتی به خودت اجازه دادی پا به حریم شخصی یه دختر تنها بذاری، بدون این که هیچ نسبتی باهاش داشته باشی؟!

نگاهش را بی‌خیال از چشمانم گرفت، چرخاندنش توی اتاق و جواب داد:

- به راحتی! تازه، نسبتم داریم، حتما که نباید همه بدونن... مهم دل‌هاست که باید نزدیک باشه!

از وقاحت و پررویی‌اش ماتم برده بود و لبم را داشتم با قدرت هرچه تمام‌تر گاز می‌گرفتم، بلکه پرخاشگری نشان ندهم! بالاخره دست از بازرسی چشمی اتاقم برداشت و نگاهش باز زوم شد روی صورتم، ابروهایش بالا پرید و پرطنین و گرم برایم با لهجه دم گرفت:

- شیرازه می‌گن نازه واسه‌یِ آفتو چنگش، قلباره گرن می زنه به هم تبرشه‌ی تنگش!... (حیف در شرایطی نبودم که بخواهم تحسینش کنم برای شیرینی لهجه و لحن گرمش) حرص نخور، زود پیر می‌شی مصیبت. هوای لبای بی‌صاحب خدائم داشته باش، خوردیش، چیزیش نموند دیگه!

از دلم گذشت، "به درک! لب خودمه، می‌خوام بخورمش تا چشاتم در بیادا!" اما هیچ‌کدام از این کلمات به زبانم نرسید، فقط لحنم رنگ تمسخر گرفت:

- قلبا رو گره می‌زنه آفتاب داغش؟... اونم اول بهار که اصلا آفتابش جون نداره؟!... واقعا الان منتظری تشکر کنم بابتِ شیرین...

نگذاشت حرفم تمام شود و باز پرید وسط حرفم:

- اولا که بهارم مستقیم زیر آفتاب باشی، مخت رفته حموم سونا! اما فقط آفتاب داغ شیراز پاش وسط نبود که... مسئله اینه که سر اذانم بیدار بودم!

داشت سرعت انتقال درکم از موضوعی به موضوع بی‌ربط دیگری را می‌سنجید؟! نفس عمیقی گرفتم بلکه صدایم بیشتر از آنی که باید بلند نشود و لحنم نشان ندهد تا چه حد توانسته عصبی‌ام کند! اگرچه دیگر حس می‌کردم پره‌های بینی‌ام دارد باز و بسته می‌شود از شدت جوش و جلا! فقط پرسیدم:

- اذان؟!... چه ربطی داره به این شبیخون زدن تو به اتاق من؟!

- چاییتم که از دهن افتاد، معلومه کف کردی!

دیگر نتوانستم مانع صدای بلند و لحن تند و تیزم شوم:

- گفتم به اذان چه ربطی داره این کارات؟!

دست از فنجان کشید، تکیه داد به مبل و برق خباثتی ریخت توی چشمان خمارش و گفت:

- دم سحری از صدای رادیوی خانم‌دوسی بیدار شدم، آخه رو کاناپه‌ی پایین خوابم برده بود، بس که دیشب مخم رو خوردی توی حافظیه! (چشمانم را برایش گشاد کردم) باور کن خسته بودم، خسـته...! یهو خواب و بیداری شنیدم رادیو ندا می‌داد، حی علی خیرالعمل!... دیگه چه عملی بهتر از مهمان‌نوازی که ماها بهش معروفیم؟! ببین، اومدم ببرمت بیرون، هرجایی که دوست داری، خودمم مثل راننده شخصی در خدمتت باشم!

از خودم پرسیدم، یعنی وقتی پروردگار دوعالم، سرگرم تقسیم استعدادهای ظاهر و نهان بشر دو پا بوده است، چه حجمی از رواداری را قسمت این بشر غیرآمیزاده کرده است؟! احتمالا فقط خود خدا می‌دانست و کرام‌الکاتبینش، آن هم شاید! لجم را حسابی درآورده بود، دیگر عصبانی نبودم، بیشتر لجوج شده بودم که پرسیدم:

- اگه نخوام؟!... اگه عمل خیرتو رو لازم نداشته باشم و ...

فهمیده بود شگرد گویش شیرازی‌اش برایم شیرین است و دلچسب و دلم را نرم می کند که حرفم را برید:

- نیگا، همی کاراته که تو دلم نمی‌ری‌آ!

برخلاف همیشه کوتاه نیامدم! زبانم سرناسازگاری گذاشته بود و تندی‌اش داشت به شدت خودی نشان می‌داد:

- به درک! حکیم‌بابا حق داشت گفت باید هتل موندگار بشم! تو اصلا قابل اعتماد نیستی!

- نیست حالا خیلی هم پیشنهاد حکیمانه‌ای بوده؟! البته برای تو که خوب بوده، به لطف ایشون، نازت آسمون‌خراش نشین شده، کیه که بتونه این همه نازو بکشه تا طبقه همکف، توی لابی؟! ناچار خودم سوار آسانسور شدم که بیام طبقات آسمانی، بکشم، ببرمت همکف، بشینیم تو ماشین، گازو بگیریم، بریم گشت و گذار!

***

- هدفت چیه دکترشمس؟! شاپرک‌بازی؟!

بی‌معطلی و بدون لاپوشانی گفت:

- نه جون تو! شاپرک چیه؟!... دیگه شاپرک‌بازی از مد افتاده، یه کله بریم برای نومزدبازی، مزه می‌ده! چیه؟... بدم نیستا! حالا برای یکی دو هفته که لااقل خوبه مزمش کنی!

- پیشرفت کردی! تخم‌مرغ دزد، شتر دزد می‌شه!

- نگووو... دختر به این متانت و ظرافت و زیبایی، چه شباهتی به شتر داره؟!

- مثاله ادیب، مثال! منظورم اینه که... اینه که... می‌خوای به کجا برسی؟!

گفتی بیا شیراز که سر پدرخونده‌ت...

- ابی!

- همون! هرچی تو بهش می‌گی، سر اونو کلاه بذاریم و ...

لبخند مضحکی که روی صورتش چسب بود، به آنی پر کشید، روی مبل صاف نشست و لحنش تلخ و گزنده به گوشم فرو رفت:

- هتل موندگار بشی، منم عمارت باشم، سر این مرتیکه کلاه می‌ره؟!

- مگه این جاست که ببینه یا بفهمه یا...

باز تکیه داد به پشتی مبل، دستی به پیشانی بلندش کشید و کلافه گفت:

- جاسوساش همه جا هستن! مرتیکه کار و زندگی نداره انگار، همه‌ی وقت و انرژی و پولشو گذاشته صرف رقابت با من و سر کشیدن توی مسائل خصوصیم، منتظره یه جا سوتی بدم و دُمم گیر کنه به تله‌ش تا گند بزنه به حیثیت و زندگیم!

از لحظه‌ای که توی اتاقم با دیدنش غافلگیر شده بودم، فکر کنم اولین جمله‌ی بی‌شیله پیله‌اش را به زبان آورده بود! گردنم کج شد روی شانه و دلگیر پرسیدم:

- می‌خوای ادای عشاقو دربیاریم؟! تو اصلا می‌فهمی عاشقی چیه که بتونی اداشو در بیاری؟! اصلا استعداشو داری؟! یه پخ تو شکمت کنن، جا زدی رفته!

با هر جمله‌ام، چشمانش شگفت‌زده‌تر از قبل می‌شد و برق رقابتی در نگاهش نشست که بالاخره بُراق و حق با جانب پرسید:

- پخ کنن؟!... منو؟... بترسم؟... ببین تا بگمت مصیبت، عاشقی که کاری نداره، یه مشت اداست، خودمم اوسا ادابازی، عزیزای دلمو یادت رفته؟!

- استاد ادابازی هستی، حرفی نیست! اما دیدی که با یه پخ آقای ارشادی، افتادی به دامش! از ترس این که فکر نکنه چرا با من مثل بقیه نبودی و ...

- تو خودتو نتداز وسط رقابتم با اون مرتیکه، باید روش کم بشه و ثابت کنم تو برام با بقیه فرقی نداری!

- خیلی خودخواهی!... واسه خاطر آسایش خودت، ببین داری چه‌طور منو بازی می‌دی؟!

- خدا خوبت کنه کیهان! دارم می‌گمت قبل از من، واسه توئه که دسیسه

می‌چینه! این بابا منتظره آتو بدم دستش! سر به جونت می‌کنه اگه فکر کنه تو برام فرق داری با بقیه!

فرق داشتم با بقیه‌ی عزیزان دلش؟!... انگار واقعا فرق داشتم! با دیگران لااقل در این حد وقاحت به خرج نمی‌داد که تا پای نامزدبازی هم بکشاندشان. آن هم فقط به نیت مقابله با دسیسه‌های احتمالی پدرخوانده‌اش! آهنگ صدایم متهمش می‌کرد وقتی برای اطمینان خودم، پرسیدم:

- با همه نامزدبازی می‌کردی تا حمایتشون کنی؟!

نگاهش را دزدید و رک و راست گفت:

- با همه همچین گندی نزده بودم!... اما شده دیگه!

- آدمی با اخلاقیات تو، اهل نامزد کردن نیست، خیلی راحت دستتو می‌خونه و...

- د نه دیگه! همه‌ش دو هفته باهام راه بیا، وقتی ببینه ته این دو هفته همه‌چی دود شد رفت هوا، می‌فهمه بازیای جدید پیش رو دارم.

_ دست از سرم بردار، سفرم رو زهرمارم نکن!

_ کیهان؟... من می‌خوام باهات صداقت نشون بدم، اون‌وخ ببین داری چه بامبولی سرم در می‌آری‌آ، می‌گمت مصیبتی، همینه! اصن... خوب بود فریبت می‌دادم؟... بگو دیگه... خوب بود؟!

- چه‌طور فریبی مثلا؟!

- راستشو نمی‌گفتمت، فقط ادای دلدادگی و عاشقی برات درمی‌آوردم، به جوری که خودتم باورمی‌کردی! خوبت می‌شد این‌طوری؟!

- باورت نمی‌کردم!

- چرا اون‌وخ؟! چون یه روزی یه غلطی کردم و گفتم کشک و دوغه این حرفا؟!

- چون کافیه ابی یه کیش بده تو شیکمت تا...

- غلط بی‌جا کرده! کیش بده تا کیشمیش تحویل بگیره! این حرفا نیس، بگو پایه نیستم توی این پروژه دستیارت باشم و خلاص! (کنج ناخنش را به چانه کشید و فکورانه لب زد) خوبه که آشنا و قوم و خویشی هم توی این شهر نداری

یه بهلول ردت رو بزنن و برات حرف در بیارن!... (لحنش چرخید) راه بیا دیگه، ه؟!

خل شده بود؟!... لحنش، نگاهش، تمام وجناتش داشت التماس می‌کرد به راهش برگردم! یعنی ابی، همان آقای ارشادی، چه دسیسه‌ای می‌توانست برایش برایم بچیند که این‌طور دل ادیب شمس را مثل سیر و سرکه به جوش و خروش انداخته بود؟! بر فرض که من هم قبول می‌کردم، خانم‌دوسی... مابقی افکارم را به زبان آوردم:

- به خانم‌دوسیتم می‌خوای بگی نامزدیم؟!

بازویش در هوا بال گرفت و آسوده خاطر توجیه کرد:

- فعلا گفتمش توی کارو بارشیم و قراره ببینیم به تفاهم می‌رسیم یا نه!

- باور کرد؟

- چرا نکنه؟... توی کار تفاهمیم دیگه!

- نپرسید چی شده که...

- پرسید، گفتمش گمونم عاشق شدم (لبخندی دندان‌نما به رویم زد) فقط مونده پنجاه درصد تو!

- آهاان، بعدش، ته این ماجرا می‌خوای چی کار کنی؟!

لبخندش پهن‌تر شد:

- خب، حق پنجاه درصدی سهم تو رو که داریم هنوز، می‌گیم تو نپسندیدی!

- پس الان مثلا عاشقمی، خوبه! چه سعادتی دارم من، ادیب شمس و این شاگیری‌ها؟!

- نه جون تو، بلدم باید چی کار کنم که سه نشه!

جفت بازوهایم را بغل گرفتم، سری برایش جنباندنم و گفتم:

- سری که عشق نداره، کدوی بی‌باره ادیب! از یه کدو، توقع عاشقی...

- لبی هم که خنده روش نباشه، درز دیواره، واسه همون جرز دیوارم خوبه! بابا دبشتری گرفتم بس که بغ کرده نشستی روبه‌روم، آیه نحس خوندی!

ـیاس! آیه یاس!

- دیگه این قدر فارسی سرم می‌شه، اما خوش ندارم بذارنم توی چارچوب و

قالب، حتی توی حرف زدنام! مشکلیه؟!

- حتی ادای نامزدبازی با تو برام کراهت داره! اصلا... خودم... نامزد دارم!

- باریکلّو چه دلبری تو!... (یخم نگرفته بود!) کشته مرده‌ام نداشتی، حالا یهویی... اما خب، اصن نامزدم داشته باش، اول که طلاجاتت می‌ریزه ده دوازده روز اسمی نومزدم باشی؟! دوم که، این بابا کجا هس که یه هفته‌س نومزدشو ول کرده به امان خدا؟!

- تلفنی با هم تماس داریم.

ابروهایش بالا پرید:

- با نامزدت؟

سرم را خم و راست کردم که چشمانش خمار شد و با لحن خاصی گفت:

- خاک تو سر بی‌لیاقتش! کدوم الاغِ نفهمی نامزدشو ول می‌کنه همین‌طور راه بیفته این شهر اون شهر، این کوچه اون کوچه... تا جایی که بی‌صاحاب خدا بیفته توی جوب کوچه حموم سعدی؟!

- حرف دهنتو بفهم! بی‌صاحاب خدا یعنی چی؟...

باز پشت ناخنی به فکش کشید و زیرلبی ویز زد "خاک تو سر گفتنم به نامزدت دفاع نداشت؟!..."

گاف داده بودم! از اولش هم باورش نشده بود! جملات بعدی‌اش دیگر شبیه به ویزویز نبود:

- همچین نامزدی رو رد کن بره خونه باباش، ور دل ننه‌ش بشینه گردوبازی کنه! آخه چه‌طور دلش می‌آد دو روز نبینندت که حالا شده یه هفته؟!

- تماس تصویری که ور نیفتاده...

- گوشیت کو؟!... بیار یه تماس باهاش بگیر، ببینم چه ریختیه، به درد بخور هس غنچه‌دوسی رو بسپارم دستش یا نه!

- به خدا، به جون حکیم‌بابا، دیشب تا دم دمای سحر، روی فیس‌تایم بودم! دروغ که نبود، روی فیس‌تایم بودم، اما با نینا، نه نامزدم!

- اتفاقا همون وقتا بود که به منم ندا رسید، حی علی خیرالعمل! می‌بینی کار خدا رو؟!... از من می‌پرسی، از خیر این نامزد بی‌بخارت بگذر! احتمالا این یارو،

همین نامزدتو، بندازیش تو زودپزم جوش نمی‌آره، بگرد دنبال یه زودپزش!

وقتش بود دفاعی از نامزدِ نداشته‌ام کنم، بلکه باورش شود! لحنم جدی و محکم و دلگیر شد:

- حق نداری در مورد نامزدم این‌طوری حرف بزنی!

- اسمش چیه؟

_ می‌خوای چی کار؟!

- خب، بشناسمش، یه عیدمبارکی، چیزی لااقل! بعدشم، بهش بگم قراره یه مدتی دستیارم باشی تا سر یه بابایی رو بکوبم به طاق...

همان باور نمی‌کرد، به نفع بود، شرم و حیا هم که نداشت! تند حرفم را برگرداندم:

- هنوز رسمی نامزد نکردیم!

_ عه؟! جی‌اف بی‌اف بازی و اینا دیگه... دخترحکیم‌باشی و این حرفا؟!

بر اون روح ملعونش، سگ زرد، پی‌پی قهوه‌ای می‌کرد، کم بود برایش! داشتم کم می‌آوردم دیگر:

- فرصت دادیم به همدیگه تا همو بشناسیم!

- خب به منم فرصت بده! فقط بگمت که رقابت سختیه برات، گمون نکنم بتونه با حریف قدری مثل ادیب شمس رقابت کنه! دیدی فالم چی در اومد؟... با دستِ خودم کتابشو باز کردم، خودتم برام خوندیش، یادت که نرفته؟! چی می‌گفت؟! یادم اومد، *"مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد..."* (کمی بلک به هم فشرد) بقیه‌شو یادم نیست، اما بصبر... (چشمانش را پیروزمندانه بازکرد) ها، یه نیم خط دیگه‌شم یادمه که راس کار خودم بود اصن!

- نیم خط نه، مصرع!

- همون حالا!!..اونی که می‌گفت، *"رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت!"* این رقیبِ ندیده هم الان داره می‌ره روی نروم و ...

- این بیت، تفسیرش اینی نیست که تو فکر کردی، رقیب فقط معنی رقابت و مبارزه نمی‌ده!

- نه بابا؟... نگفتی کلک! پ معنیش چی بود؟!

- برو بیرون لباس بپوشم، توی این فرصت بگردی، تفسیرشو توی گوگل پیدا می کنی!
- خطرناکه؟! یعنی... فال خوبی نیس؟!
_بخوون، خودت می فهمی!
مردد بلند شد و رفت سمت در اتاق، دستش به دستگیره ماند و برگشت سمتم و پرسید:
- الان برم، خودت می‌آی دیگه؟
- چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟...
- نه! چون باز می‌آم پشت در اتاقت، مزاحمتو اینا می‌شه...
در را باز کرده بود و داشت بیرون می‌رفت که صدایش کردم:
- ادیب، یه لحظه! (سرش چرخید و منتظر ماند) تو واقعا چه‌طور تونستی بیای بالا؟
از بیرون رفتن منصرف شد، برگشت توی اتاق، در را نیم‌لا بست و به دیوار جانبی در تکیه زد و گفت:
- چندبار باید برات بگم، ندیدی کارتمو؟! اتاق رزرو کردم... اتاقم که نه، سوئیت! اتاقاشون همه پر بود، سوئیت وی‌آی‌پی گرفتم، سهمیه مدیر هتلو!
- هزینه یه شب سوئیت وی‌آی‌پی رو گردن گرفتی، برای یک‌ساعت که طاقت نداشتی توی لابی صبر کنی؟!
- خودتم که گفتی این کارم گرون برام تموم می‌شه، بیشتر از یه شب رفته تو پاچه‌م! تا آخر تعطیلات این سوئیتو رزرو کردم که ممانعتی برای رفت و آمدم نباشه!
قطعا بلوف می‌زد! پوزخندی مهمانش کردم:
- پول بی‌زحمت، این‌طوری خرج می‌شه، به عبارتی، دور ریخته می‌شه!
- اولا که زحمت کشیده‌س! دارم آرتروز گردن می‌گیرم بس که دهن مردمو سرویس کردم! یادت رفته تا شب عید کشیک بودم کلینیک؟!... بعدشم، اگه دلت برای پول بی‌زبونم می‌سوزه، اتاقتو پس بده، برگردیم عمارت!
- نمی‌تونم! حکیم‌بابا کاری رو ازم بخواد، محاله روی حرفش حرفی بزنم!

- پ نگران پول بی‌زبون منم نباش! خودم می‌دونم چه‌طوری خرجش کنم.

جفت شانه‌هایم سمت گردنم تیک زد و یقه‌ام را محکمتر چسبیدم مبادا حوله‌ام کناری برود! نگاهش روی دستم ماند و حس کردم آذرخش خشمی از نگاهش سمتم جهید! چشمانش را کشید بالا تا روی صورتم و پرغیظ ادامه داد:

- من مثل اون بی‌غیرت نیستم ولت کنم توی یه شهرغریب، اونم با حواس جمعی که تو داری! اگه جای من یه الاغ ناخلفی قصد می‌کرد خودشو برسونه توی اتاقت چی؟! دراتاقتو باز گذاشتی رفتی توی حموم، با این ریخت و شمایل؟!

- یه خانم، اونم از کارمندای هتل اومده بود توی اتاقم و ..

- ماستمالی نکن! اگه کوتاه نیای و برنگردی عمارت، منم این جا موندگارم!

- خانم‌دوسیت چی؟!

- اون بیچاره از خداشه بدونه دارم "نووومزدبازی" می‌کنم!

و لبخند دندان‌نمایی نثارم کرد، لبخندی که هیچ تاثیری در کم کردن خشم و عصیان نگاهش نداشت، فقط دکوری روی صورتش نشسته بود! بعدش دیگر معطل نماند، درِ نیم‌لای اتاق را پرشتاب باز کرد، از اتاق بیرون رفت و در را با همان شتاب پشت سرش به هم کوبید! داشتم می‌دیدمش و منتظر بسته شدن در بودم، اما کوبش در به قدری پر طنین به گوشم نشست که مثل چک نر و ماده‌ی محکمی که به صورتم نواخته شده باشد، وادارم کرد هر دو دستم روی گوش‌هایم بنشیند و پلک‌هایم ناخودآگاه برهم فشرده شد! نمی‌دانست توهین حساب می‌کنم این در کوفتن‌ها را؟!

فصل هفدهم

راست کار او نبود بی‌حاشیه زندگی کردن، شاهکاری می‌شدیم در کنار هم! رخلاف من که همه‌ی زندگی از حاشیه دوری کرده بودم، ادیب انگار در بطن حاشیه‌سازی دنیا آمده بود! از صبح تا شب همان راننده‌ی شخصی و در اختیاری نده بود که قولش را داده بود، اما هر چه کردم شیرازگردی را از اماکنی شروع نیم که هنوز ندیده‌ام، زیر بار نرفت و گفت:

- که چی بشه؟! اگه قراره راننده شخصیت باشم، هر جا رو تو دیدی، منم باید ینم، نه مدلی که قبلا دیدم، از مدلی که تو دیدی! حیف نباشه همه‌ی تجربیات جیب غریب شیرازگردی فقط نصیب تو بشه؟ یهویی دیدی توی یکی از این گان‌ها، یه دور تجربه این سندرم استاندال رو از سر رد کردم، خدا رو چی دیدی؟!

- چی هست اینی که می‌گی؟!... اون روز توی حافظیه هم گفتی!

با حوصله برایم توضیح داد:

- یه نوع رفتار خاص از مواجه شدن با آثار هنریه تاثیرگذاره. اگه به دیدن ین اماکنی خیلی حساس باشی، ممکنه به محض دیدن چنین جاهایی، با ش قلب، کاهش هوشیاری، حتی توی موارد خاص و حاد، با غش و از حال ی خارج شدن مواجه بشی!

کنجکاو پرسیدم:

- خب... چرا اسمشو گذاشتن استاندال؟!

زیرلبی غرید:

- حالا یکیشو ندون، نمی‌شه؟!...

به رویم نیاوردم چه گفته، او هم دیگر خساست در توضیحاتش نشان نداد:

- اولین بار یه نویسنده فرانسوی به همین اسم با دیدن یه کلیسا به این حالت دچار شده که اسم این عارضه رو به نام خودش ثبت کردن! تقریبا همون حالتی که تو با دیدن حافظیه از خودت نشون دادی!

استاندال چه کوفتی بود دیگر؟! تأثیر حضور ادیب کنارم در فضای شاعرانه و ملکوتی حافظیه حالم را آن‌طور دگرگون کرده بود! اما بهتر، رد گم کنی خوب بود و در همین راستا توضیح دادم:

- گفتم که یکی از آرزوهام دیدن حافظیه بوده، همه‌ی این سال‌ها! طبیعی بود توی اولین دیدارم اون‌طوری ذوق‌زده بشم!

کیفور و سرحال، لپم را کشید و انگار با دخترکی هفت‌هشت ساله طرف صحبت شده گفت:

- باریکلّو چه دلبری تو! پس از اول شروع می‌کنیم، ببینم کجاهای دیگه‌ای ممکنه کارت به غش و ضعف مدل استاندالی بکشه؟!

سرم را با حرص عقب کشیدم تا گوشت گونه‌ام را از احتمال تکرار نیشگون نرمی که گرفته بود دور نگه دارم:

- واقعا لذت می‌بری از آزار و اذیتم؟!... شوق ناشی از دیدن حال خراب دیگران، می‌تونه نوعی از سادیسم باشه!

- نگو مصیبت! سادیسم چیه؟! فقط می‌خوام جاسوسی که ابی برام گذاشته رو به فیض برسونم!

جدی شدم و بدون خیره‌سری پرسیدم:

- واقعا این قدر مطمئنی که برات جاسوس گذاشته؟

- راسش نه!... ولی از این آدم هر کاری برمی‌آد، فقط محض احتیاط ما هم راش فیلم می‌آییم دیگه! خب... پس از اول شروع می‌کنیم! کجا بریم الان؟! دیده ندیده رو از اول با هم می‌ریم!

- اوممم، باشه من که حرفی ندارم! شاه‌چراغ، تخت‌جمشید، سعدیه...

- سعدیه رو حذف کن! خوشت اومده آب‌بازی کردی؟! شوهر موهر خبری نیست، ول کن دیگه تو هم!... بریم همون تخت‌جمشید، داریوش و کوروش رو عشقه! هی سعدی سعدی...

از آن روز کذایی چهار شبانه روز گذشت در حالی که صبح تا شب کنارم بود! هر کجا که بگویی سرک کشیده بودیم! نه فقط گوگل را زیر و رو می‌کردم قبل از بازدیدهایمان که حتی بروشورهای مکان‌های دیدنی را می‌گرفتم و مطالعه می‌کردم تا حین بازدید از آن اماکن، حرفی برای گفتن داشته باشم. مثل شاگردهای خوب و مستعد، در سکوت همراهی‌ام می‌کرد و گاهی برای تنفس، مزه‌ای هم می‌پراند، اما نه، این ادیب آن ادیبی نبود که می‌شناختم! بیشتر کارش همان سکوت بود! اگر توجه‌اش به توضیحاتم جلب می‌شد، گاهی نگاهش رویم طولانی می‌ماند، بدون حتی پلک زدنی! آخرش هم با تکان دستم مقابل نگاهش، چشمش از حالت مگس‌پران خارج می‌شد. انگار حرکت دستم، باعث می‌شد سایه‌های مزاحمی که دیدش را مختل کرده‌اند، از مقابل دیدش کناری بروند، تا موفق شود از آن حالت مات بیرون بخزد. گاهی هم برعکس، بی‌قرار به هر جا بگویی چشم می‌دواند، جز من! خیلی وقت‌ها حتی خیالاتی می‌شدم مبادا کسی دورادور زیر نظرمان گرفته است و نگاه او دارد رد آن آدم غیب از نظر من را می‌زند. این روزها تمام وقتش را با من می‌گذراند و یک ساعت هم ولم نمی‌کرد تا به حال خودم باشم. بنابراین، نه تنها من که حتی خودش هم کوچکترین وقتی را صرف دید و بازدیدهای ایام عید نمی‌کرد. این در حالی بود که خبر داشتم بازار رفت و آمد در عمارت شمس گرم گرم است. از طرفی برخلاف اصرار اولین روزی که می‌خواست به عمارت برگردم، حالا دیگر حتی برای دیداری یک‌ساعته دعوتم نکرده بود برویم دیدن خاله افسر! جالب این که در این راه ظاهرا خانم‌دوسی‌اش را هم با خود همدست کرده بود، به چه بهانه‌ای؟!... آن را هم فقط خدا می‌دانست! بعد از گذشت این چند روز، کم‌کم داشتم حس می‌کردم توی این شهر، ولم داده است در تُنگ بلوری که اول سال سر سفره دیده بودم، البته با وسعتی به قدر شهری مثل شیراز! همه چیز و همه جا را می‌دیدم، اما از پشت دنیایی شیشه‌ای که نمی‌گذاشت با دنیای واقعی پیرامونم و آدم‌هایی که

می‌شناختم، کوچکترین ارتباطی برقرار کنم! انگار می‌خواست از آدم‌های واقعی و شناس دورم کند... افشین، لطافت‌خانم، طناز، خانم‌دوسی، گلاب‌خانم... در شیراز فقط همین‌ها را می‌شناختم و طی این چند روز، از هیچ‌کدامشان دور و برمان خبری نبود! صبح به صبح توی لابی منتظرم بود، شب به شب می‌رساندم تا پای آسانسور، خداحافظی کوتاهی و راهی‌ام می‌کرد به اتاق کوچک و دلگیر خودم. این شیوه آهسته‌آهسته داشت برایم کسالت‌بار می‌شد! اهل گرفتار شدن در تنگ بلور دست‌سازی که برایم ساخته بود، نبودم! حالا هرچه‌قدر سرگرم کننده، هر چه‌قدر بزرگ و دیدنی... و بالاخره دست به طغیان زدم!

آن روز زودتر از همیشه خستگی را بهانه کردم و خواستم برای استراحت زودتر برم گرداند هتل، بی‌حرف و نقل سر فرمان را کج کرد سمت اقامتگاهم، انگار خودش هم خسته بود! داشت نقش بازی می‌کرد و تا زورش می‌رسید همراهی و همقدمی نشان می‌داد در این شیرازگردی‌ها، اما احساسم می‌گفت در ایفای نقشش دارد کم می‌آورد! من که هر چه چشم‌چشم می‌کردم، اثری از جاسوسی که می‌گفت، به چشمم نیامده بود! تصمیم داشتم همین امشب و در یک حرکت پیش‌بینی نشده، برای کشف دلیل رفتارش، به عمارت شمس شبیخون بزنم! این شد که غروب نشده برگشتیم هتل. از او جدا شدم و مستقیم رفتم اتاق خودم و زیر دوش آب. بعدش هم سر و رویی صفا دادم، موهایم را به زیباترین نحو ممکن سشوار کشیدم، چیزی در حد براشینگ آرایشگاهی. یکی از شومیزهایی که قبل از عید از پاساژ نوساز و شیکی در شیراز خریده بودم، تنم کردم. شلوار جین کشی تازه‌ام را برداشتم و نگاهم به زدگی‌های عمدی سر زانوها و روی رانش نشست. شلوار زاپ‌دار پوشیدنم زیادی جوانانه بود... بود که بود! مگر چندسال داشتم؟! اصلا همین شلوار زاپ‌دار و مدل جدید، حتما باب کلنجار رفتن و ملامت شنیدن از خانم‌دوسی را باز می‌کرد! برخلاف این چند روزه که در شیرازگردی‌ها، کفشم برای راحتی پاهایم و سرعت عملم در راه رفتن، یا عروسکی بود و یا کتانی و ورزشی، این‌دفعه کفش پاشنه میخی ده سانتی جیرم را پا کردم که تابستانه بود و ناخن‌های لاک‌زده‌ی پاهایم را به خوبی به نمایش می‌گذاشت. دستی هم به صورتم بردم، چند دانه مویی را که زیر ابروهایم تُک زده بود، با

کمک آینه‌ی محدب جیبی‌ام، تندتند با موچین بیرون کشیدم. لوازم آرایشم را برداشتم و نشستم مقابل آینه و سر فرصت، با تبحری که از نینا یاد گرفته بودم، آرایش ملیحی روی صورتم نشاندم. دلبرکی شده بودم که ادیب می‌گفت! "چشم داره از اون سیاهی قشنگاش، لب داره از اون گلی‌گلی رنگاش!"... اما برق نگاهم... این از همه‌ی محاسن دیگر در چهره‌ام پررنگ‌تر بود! آرنجم را پایه کردم روی میز آرایش و کف دستم تکیه‌گاه چانه‌ام شد و عمیق در چشمان تصویرم خیره شدم. برق یمانی برداشته بود نگاهم، مثل برق چشمان ادیب به نظرم رسید!... برق زندگی بود یا جوانی، نمی‌دانم! اما... آهی کشیدم و یادم افتاد روزشمار این برق‌یمانی رو به کم شدن است. به زودی چهاردهم فروردین از راه می‌رسید و بازی برای من تمام بود! به آنی برق چشمانم سوسوی ضعیفی برداشت و کم‌کمک کاسه‌ی چشمانم ظلمانی شد! عشق کجای این بازی قرار داشت؟... چه دیده بودم از این مرد که... اصلا مگر چه‌قدر وقتی می‌شد که می‌شناختمش؟! هیچ از او نمی‌دانستم جز داشتن عزیزان‌دل رنگ‌وارنگ که... این روزها کمتر پیش آمده بود حتی تلفنش زنگ‌خور داشته باشد! کجا رفته بودند عزیزان دلش؟... حتما برای مدت نامزدبازی کوتاهش، دکشان کرده بود جایی... چهاردهم فروردین، باز روز از نو، روزی از نو! وقتی می‌دانستم همه چیز بازی است، نقشه‌ای برای مقابله با دسیسه‌چینی ابی و ... پس کجا بود این آقای ابی؟!... چرا رخ نشان نمی‌داد؟! نکند... نکند ابی بهانه‌ای شده بود برای ادیب تا روزهایش را کنارم بگذراند؟! شاید هم دلش با من بود و سرش در جنگ! اما... خب...

کلافه از پشت میز آرایش بلند شدم و توی همان یک گله جای تنگ و باریک شروع کردم به قدم زدن. بی‌توجه به رژ لب هلویی رنگم که طعم واقعی هلو می‌داد، لبم را گاز گاز کردم و حین این گاز زدن‌های محکم به لبم، نیمی از رژ و طعمش را قورت دادم! فکرم که درگیر می‌شد یا هر موقع هیجانی به وجودم سرریز می‌کرد، گاز زدن‌های لبم می‌رسید به مکیدنشان! ادیب داشت چه می‌کرد با من؟... با خودش؟! نه او من را می‌شناخت و نه من او را! اصلا زمانی از آشناییمان نگذشته بود که بشود به آن دل بست! همه چیز را بازی‌بازی داشتیم رد می‌کردیم! بازی خوبی بود؟... بد بود؟! درد داشت آخرش؟!... می‌افتادم در هچل؟! نابود

می‌شدم؟!... شاید... شاید!

بی‌هوا خودم را پرت کردم روی خوشخواب تخت. موهایم دورم پخش شد. هوس کردم خودم را با همان تصویر ببینم. گوشی همراهم را از جیب جینم بیرون کشیدم، دستم را عقب بردم و با خوشخواب تخت، سلفی گرفتم! بی‌نظیر شد سلفی‌ام، شاید یک‌طورهایی عکسی هنری از آب درآمده بود. طره‌های موی پیچ و تاب دارم مثل سرخس برگ شمشیری، خزیده بود روی زمینه‌ی شیری رنگ روتختی و صورت آرایش کرده‌ام در قاب موهای تیره‌رنگم، شگفت‌آور خودنمایی می‌کرد. گذاشتمش تصویر اسکرین گوشی‌ام شود و خیره شدم به عکسم! جوانی و احساساتِ زیر خاکستر دفن شده‌ی همه‌ی این سال‌ها داشت در دلم می‌جوشید و انگار می‌خواست تمام وجودم را به طغیان بکشد! عشق بود واقعا؟... در همین زمان کوتاه؟... بدون شناخت ریشه‌های ذاتی یکدیگر؟... دو دل شده بودم در نام گذاشتن برای احساسات غنی شده‌ام، هوس بود، عادت و یا عشق؟!

گوشی را کناری انداختم و صورتم پشت دست‌هایم پنهان شد. لمس دست‌هایش مهم نبود... کلماتش... مضحکه کردن‌هایش... متلک‌های ریز و درشتش... تعدد عزیزان دلش... من روح عریان او را دیده بودم! می‌فهمیدم ساختن غولی به نام "ابی" بیشتر از هرچیز، بهانه‌ای شده است برای این با هم بودن‌های همیشگی‌امان در این ایام تعطیلات! نمی‌خواست حتی با خانواده‌اش لحظاتمان را شریک شویم، این را روحم برایم خبرکشی کرده بود! اما اگر خبرکشی روحم توی زرد در می‌آمد چه؟!

آهی کشیدم و روی تخت نشستم. کسی نبودم که مناسب تک وارث خانواده‌ی والا مقام شمس باشم! من...؟!... باید به خودم می‌آمدم، من با آن پیشینه‌ی مخدوش کجا و ادیب‌شمس، کجا؟! به هر کسی می‌توانستم دروغ بگویم، به خودم که نمی‌توانستم! اصلا شاید از ترس همین گذشته‌ای که بر سرم گذشته بود، نتوانسته بودم تا این سن عاشقی کنم! آن‌وقت حالا، چه نترس شده بودم که اجازه می‌دادم دلم به هوای ادیب پر پر بزند؟!... نمی‌ترسیدم از گذشته‌ی مبهمم؟!... نه! باید قفل می‌زدم به پایم، به دلم، به خواستن و تمنای روحم، مبادا حتی خود ادیب، این حس و حال غریبم را کشف کند! حق با او بود، داشتن روابط نزدیک‌تر

با خانم‌دوسی و دلخوش کردن بی‌دلیل پیرزن، اصلا به صلاح نبودا این هم یک تفاهم دیگری که ارواحمان قبل از ذهن خودآگاهمان به آن رسیده بودندا آن همه خودآرایی، یک‌دفعه در نظرم پوچ شد و درجا از رفتن به عمارت شمس انصراف دادم! از جا بلند شدم و باز نشستم روی صندلی پاکوتاه میز آرایش اتاق. قبل از بیرون کشیدن کفش‌های نویی که برای دید و بازدید خریده بودم، یا تعویض لباس‌های عیدم، پد آرایشی‌ام را به شیرپاک‌کن آغشته کردم و صورتم به آنی مبدل شد به تخته شستی پر رنگ و روغنی که ادغام تمام رنگ‌ها را در خود داشت. صورتم را ساییدم و ساییدم تا دیگر حتی رد و نشانی از آرایش زیبایی که روی صورتم داشتم، باقی نماند. وقتی قرار نبود خانم‌دوسی را به جبهه‌ی خودم بکشم... انگیزه‌ای برای چیدن و واچیدن نقشه‌های این‌چنینی هم برایم نمی‌ماند! نگاهم به تصویر بی‌آرایش و پیرایشم ثابت ماند و... یک‌دفعه، انگار سروش غیبی برایم نغمه‌سرایی سر دادند!

در کمتر از چند ثانیه تصمیمم را گرفتم، حضرت عشق داشت صدایم می‌کرد! از جا پریدم و خودم را رساندم پشت پنجره و کمی بازش کردم، عطر خاک باران خورده در هوا معلق بود و سوسوی چراغ ماشین‌های گذری از همین طبقات بالا، شهر را زنده و پرهیاهو نشان می‌داد. می‌توانستم با غزلیات دلنشین حضرت و فضای بهشتی آرامگاهش در هوایی شسته از باران، خلوتی عارفانه برای خودم رقم بزنم. در تنهایی خودم را بغل بگیرم و بنشینم کنار مقبره و ساعت‌ها با او خلوت کنم. تعطیلات عید، آرامگاه حافظیه بیست و چهار ساعته باز بود و پذیرای زائرین و عاشقانش. دلم به جوش و خروش آمد و اشکی بی‌دعوت در کاسه‌ی چشمانم به پیچ و تاب افتاد. پنجره را بستم و دستم از پرده‌ی شیری رنگ کنار زده‌ی مقابلش جدا شد. تخت را دور زدم و نشستم لب تشکش و داخلی رسپشن را گرفتم. خواستم که برایم تاکسی سرویس خبر کنند. مقصد را که پرسید، گفتم حافظیه! کمی بعد دوباره پشت میز آرایش نشستم. برای ملاقات با حضرت عشق، به آن همه آرایش و دلبری کردن نیازی نبود. لوسیون خوشبو کننده‌ی بدنم را که عطر بیسکوییت وانیلی می‌داد به صورت و گردن و دست‌هایم مالیدم! تنها آرایشم باز شد همان رژ هلویی. نم چشمان و نگاه خیسم، شتک زده بود به مژگانم

و در یک صف نامنظم رسته‌رسته شده بودند. با پد آرایشی، نمشان را گرفتم ولی
نه ریملی استفاده کردم و نه خط چشمی، قطعا بغض و اشک مهمان امشم
می‌شدند و استفاده از این دو وسیله‌ی آرایشی، جز سیاهی چیزی نصیب صورتم
نمی‌کرد. البته شاید بد نبود رنگ و لعابی به رنگ پریدگی بیش از حد صورتم
می‌دادم! دیروز که با حکیم‌بابا تماس تصویری داشتم، او هم رنجور به نظرم رسید،
حتی رنجورتر از زمان‌های چله‌نشینی‌اش. اظهار دلتنگی می‌کرد از ندیدن گل
شاه‌پسند زندگی‌اش و در کنارش، رنگ پریدگی صورتم به چشمش آمده بود
می‌گفت باید بیشتر مراقب سلامتم باشم... دلسوزی‌هایش دلم را گرم می‌کرد،
همیشه! اما حرف دیگری هم گفته بود که در دلم برودتی بی‌سابقه و برابر با قدرت
انجماد عصر یخبندان به راه انداخته بود. گفته بود وقتی برگردد، چه بخواهیم و
چه نه، باید کمی با هم حرف بزنیم! ما همیشه با هم حرف می‌زدیم و این خبر
تازه‌ای نبود که بخواهد با آن حال آشفته برایم از فرسنگ‌ها راه یادآوری‌اش کند!
خبری در چنته داشت، خبری که احتمالا نه خوشایند او بود و نه من! با یادآوری
حرف‌های او، حس کردم رنگم از قبل هم پریده‌تر شد! با صرف اندکی رژگونه، سر
گونه‌هایم رنگ و لعابی گرفت که لااقل آن‌قدر ضایع شبیه به شیربرنج به نظر
نرسم. نگاهی روی سر و لباسم چرخاندم، فرصت تعویض لباس نداشتم! بارانی
کرم رنگم را تن کشیدم و شال شکلاتی سرم انداختم و رفتم سروقت کمد دیواری
اتاق. پتوی نازک بهاره‌ای را که از تهران بین وسایلم با خود آورده بودم، از تویش
بیرون کشیدم. از تهران نقشه‌اش را داشتم که یکی از شب‌هایم را کنار آرامگاه
حافظیه بگذارنم، در خلوتی عارفانه. پتو را چپاندم داخل کیسه‌ی نایلونی خریدی
که توی کمد داشتم و دیگر آماده بودم. کارت اتاق را از جایش بیرون کشیدم و
در اتاق را باز کردم و یک دفعه مثل مجسمه خشکم زد! ادیب با ست ورزشی
السی واکی‌اش دست به سینه و با پایی که ضربدری مقابل پای دیگرش گذاشته
بود، درست به دیوار مقابل اتاقم تکیه داده بود و چشم از صورتم برنمی‌داشت! باز
تته‌پته افتادم:

- تـ و؟!... این جـ ا...

شماتتم کرد:

- دستِ کم خلاقیت نشون بده، یه جمله جدید تمرین کن این‌طور وقتایی تحویلم بدی! کجا به سلامتی؟!

- من...من داشتم می‌رفتم... ادیب، گیجم نکن! تو این جا چی کار می‌کنی؟... - دخترحکیم‌باشی، چرا همه‌ی استعدادات یکی بعد از دیگری داره دود هوا می‌شه؟ امیدی خدا، حافظه مافظه‌تم تعطیل شده؟!... روز اول گفتمت همسایه‌ایم توی این هتل... یادت رفت؟!

- شوخیت گرفته؟... تو واقعا اون سوئیت رو...

- بیا دنبالم! بریم سوئیتِ من تا آماده بشم، بعدش هر جا می‌خوای بری، خودم در خدمتم!

- چه‌طور خبردار شدی که قراره برم بیـــ... آهاان، رسپشن هتل رو هم خریدی؟ جاسوست شدن؟ بپا برام گذاشتی؟!

- باید مراقبت باشم! ابی...

با صدای شاکی‌ام، پا سست کرد و باز یک‌وری تکیه داد به دیوار و گوش خواباند ببیند چه می‌گویم:

- بس کن ادیب! تو هم خلاقیت نشون بده و یه دلیل تازه‌تر بیار برای رفتار غیر متعارفت! خانم‌دوسیت چه‌طور رضایت داده ببه‌ش توی این شهر باشه و...

بیشتر معطل شنیدن سوالاتم نماند! بازویش از دیوار کنده شد و پاهایش راه افتاد و در همان حال دوید میان حرفم:

- بیا دیگه، با این لباسا که نمی‌تونم از هتل بزنم بیرون! موهام خیسه، تازه دوش گرفتم... بیا توی سوئیتم تا منم حاضر بشم! حرف می‌زنیم توی راه!

در اتاق را بستم و مسیرم را برخلاف او انتخاب کردم و در همان بین گفتم:

- من می‌خوام تنها باشم!

- من نمی‌خوام تنها باشی!

صدایش را درست از پشت سرم شنیدم، یعنی تغییر مسیر داده بود؟! محل ندادم، راه خودم را رفتم و گفتم:

- اختیار زندگیم دست خودمه!

وقت گفتن جمله‌ی دومش، درست رو در رویم ایستاده بود:

- حالا اگه یه چند روزی هم دست من باشه، طلاجاتت کم نمی‌شه!

طاقت خیره شدن به نگاه تیره و پر خواهشش را نداشتم، برخلاف لحن و زبان نه چندان دوستانه‌اش، چشمانش برق یمانی داشت، شبیه به برق نگاه خودم، برقی که دلم را با خود می‌برد و زبان مخالفتم را می‌چید!

- خب... پس...پس همون پایین، توی لابی منتظر می‌مونم! چی کار کنم دیگه، پست که برنمی‌آم!

- هوا گرفته‌س، با موی خیس سرما می‌خورم، گناه دارم‌آ! قول بده بمونی لابی تا برسونم خودمو... باشه؟

***

- ادیب، واقعا نمی‌فهمم این‌طور چسبیدی به من که چی بشه؟! خواهش می‌کنم دست از این بازی بردار!

- بازی چیه، خیلی هم جدیه! غزلی که اون شب جای تفألم برام در اومد یادته؟ گفتی در موردش بخون، خوندم!

- منظورت چیه؟... واضح حرفتو بزن!

- چی‌چی دوست داری بشنوی، بوگو تا همواره بگمت!

- وقتی با لهجه حرف می‌زنی، یعنی ذهنت کار افتاده تا یه چرندی تحویلم بدی حتی شده بی‌ربط، نه اونی رو که باید بگی! اصل ماجرا رو می‌خوام بدونم!

- خب دارم می‌گمت دیگه! اون غزل یه غزل رندانه بود، یعنی حتی حضرت عشقتم مصیبتیه، فهمیده با آشیخ روباهی مثل من، از راه مستقیم به جایی نمی‌رسه! با حیله و کلک باهام حرف زده و برام شاخ و شونه کشیده، حتی این بابام که چند قرنه به دیار باقی رفته، می‌خواد باهام رقابت کنه!

- چرا همیشه فکر می‌کنی همه‌ی دنیا، زنده و مرده قراره برات شاخ و شونه بکشن؟! اول آقای ابی، حالا حتی...

- چراشو ول کن، اینو بچسب که دارم می‌گمت! اولش معنیشو خوندم، دل‌خوشانم شد، بعد که رفتم سراغ تفسیر، تازه فهمیدم چه کلکی خوردم! این رقیبی که توی فال بسته به نافم، نه که یه رقیب معمولی باشه! خواسته بهم بگه، طرف، مراقب و نگهبانته! مگه خودم چلاقم از عهده مراقبتت بر بیام؟!

- واای!... واای ادیب، داری دیوونه‌م می‌کنی! تو اصلا اهل این حرفا بودی که بخوای بری تو بحر معنی و تفسیر و لجاجت با پیام شعر یا تفألت؟! خودتو به کشتن بدی، به زور اگه بتونی از روی دیوانش دو خط بخونی! خودتم اینو می‌دونی... روز اول چی گفتی در مورد شعر و غزل؟!... فقط واسونک... یادته؟!

- حالا که می‌بینی بدون خودکشی، خوندم و شده! نوشته بود، سرنوشتم رو از ازل با عاشقی و رندی نوشتن! که خیلی‌ام بی‌ربط نبود، تا امروز رندیش کل زندگیمو قبضه کرده بود، الان اون بخش دومشم داره یقه‌مو می‌چسبه!

به صلاح نبود بیشتر از این باد بیندازم زیر پوست حس و حالی که داشت نه فقط او، بلکه یقه‌ی جفتمان را می‌چسبید!

- تو حالت خوب نیست، داری پرت و پلا می‌گی!

شاکی پرسید:

- من یا حضرت عشقت؟!... حتما پیش خودش فکر کرده، چه رقیبی برام شده! اما خط و نشونشو بیشتر از همه فرو کردم تو مخم تا بهش ثابت کنم، این خبرا نیست! تهِ ته تفسیر غزلش چی بود؟... هع! برای لذت بردن از همراهی معشوقت، به همین دید و بازدیدای ساده قناعت کن؛ این بابا دیگه چه زرنگه! امروزو خوش باشم و الباقیش با جناب حضرت عشق! همین؟! این خبرا نیس عزیـــــز دلم!

عزیز دلم را چنان کشیده و پر غیظ ادا کرد که هیچ شباهتی به عزیزدل گفتن‌های قبلی‌اش نداشت! حتی شبیه به شاپرک گفتن‌هایش هم نبود، فقط انگار می‌خواست به منظور دیگری استفاده‌اش کند، چیزی شبیه به، نفهم! ابله! احمق! طنین صدایش جای عصبانیت، داشت دلگیری و کلافگی‌اش را به رخم می‌کشید! وقتی اطمینان داشتم لجاجت در خون این مرد همیشه در سیلان است، چه غلطی کرده بودم با تشویقش به نِت‌گردی و خواندن تفسیر آن غزل! احمقانه‌ترین تجویزی بود که می‌توانستم برایش داشته باشم، تجویزم، سمی مهلک بود و مخصوص سر لج انداختنش! اصلا اگر هیچ حس و عاطفه‌ای هم به من نداشت، حالا که پایش رفته بود روی بیل، محال بود کوتاه بیاید! سرم را برگرداندم سمت خیابان تا نفسی بگیرم و حرفی به ذهنم برسد که تازه متوجه

شدم حافظیه را رد کرده‌ایم. نگاهم به طاووس سبز رنگِ تمادین وسط میدان مانده بود و این که چرا دور برگردان را دور نزده است تا برسیم به آرامگاه حافظ؟!
به اعتراض چرخیدم سمتش:
- رد کردی حافظیه رو!
- ولش کن بابا، خودش و غزلیاتش همه‌ش ناله‌س! فقط بلده ته دل ملتو در بیاره با تفألی که به غزلیاتش می‌زنی؛ اصن امشب شب منه، نه رقیبم! تفألمونم خودم می‌زنم... بعدش ببین من بهتر برات تفأل می‌زنم یا حضرت عشقت! فقط برو تو بحر شعر این آهنگ، کلی حرف توشه!!
و یک‌دفعه صدای بلند موسیقی شادی در ماشین بلند شد:
_چشم تو خواب می‌رود یا که تو ناز می‌کنی یا که تو ناز می‌کنی، پلک نزن جان جهان شبم دراز می‌کنی، شبم دراز می‌کنی، هم نظری، هم خبری، هم قمران را قمری، هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری/ تو معشوقه‌ی دیوانه پر شور و شرم باش، فقط یار منو، یار منو یار خودم باش/تو لیلای دل‌آرام من و بال و پرم باش، فقط یار منو، یار منو یار خودم باش... (و دور تکرار، سرش خم شد سمتم و خودش هم با خواننده دم گرفت)
تو معشوقه‌ی دیوانه پر شور و شرم باش (با کف دست خودش را نشانه رفت)
فقط یار منو، یار منو، یار خودم باش / تو لیلای دل‌آرام من و بال و پرم باش، فقط یار منو، یار منو، یار خودم باش،ای جان ای دل ای دل...
- خاموشش کن ادیب، امشب رفتارت اصلا متعادل نیست!
و او بی‌توجه به لحن پرتأدیبم، صدایش را بلندتر از خواننده کرد، دیگر نمی‌دانم ماشین را چه‌طور هدایت می‌کرد، بس که سرش سمت من می‌چرخید و نگاهش صورتم را می‌پایید! و من درمانده شده بودم که مقابل رویمان را بپایم تا نزده اسقاطمان کند، یا از لجاجتی خلاصش کنم که دامنش را گرفته بود! تو بگویی کوچکترین توجه‌ای به بال‌بال زدن‌های من داشته باشد، خدا نکند! تازه صدایش را بلندتر هم کرده بود و حس و حالش را هم دو چندان:
- یار من، دل شیدای منو بگیر ببر آسمون، یار من، دل مجنون منو کنار لیلی نشون... یار من، دل شیدای منو بگیر ببر آسمون، یار من، دل

مجنون منو کنار لیلی نشون...

کلافه شده بودم! با جفت دست‌هایم، روی گوش‌هایم را چسبیدم و پلک برهم فشردم تا وقتی ماشین از حرکت ایستاد. بوی عطرش در بینی‌ام پیچید، خم شده بود تا دست‌هایم را از روی گوش‌هایم جدا کند. نگاه پرعجزم به چشمانش حلقه شد و... در جزر و مد نگاهش زلزله افتاد به صدایم:

- چرا؟... چرا ادیب؟!... چرا داری زجرکشم می‌کنی؟!

نگاهش عمق گرفت، آن‌قدر که حس کردم در اثر مَد نگاهش، قلبم آمده زیر حلقومم و کم مانده از حلقم بیرون بپرد! بی‌توجه به حال زار و نزارم، وادارم کرد تا کاملا پشت به در و رو به او بنشینم. با سر پنجه‌هایش محکم شانه‌هایم را چسبید و تکانی به تنم داد و گفت:

- دِ مصیبت، بفهم! بفهم که... نگرانم!

نگران بود؟!... نگران بود که سطحم را تا حد معشوقه‌ی پر شر و شورش پایین می‌کشید؟! قَمری که چشمانش را به این جزر و مد کشانده بود، قرار بود فقط معشوقه‌ی چند روز آینده‌اش باشد؟! لیلای دلارام خودش... سینه‌ام به تلاطم افتاد، قلبم... قلبم داشت هزار تکه می‌شد، اما حرفی از افکارم نزدم! فقط تکانی به تنم دادم تا از فشار پنجه‌های فولادینی که داشتم زیر تلسطشان از خود بی‌خود می‌شدم، خودم را کمی، فقط کمی خلاص کنم!

- چرا این قدر سرسختی؟!

صدای همیشه آهنگین و مطمئنش لرز داشت؟... مگر می‌شد؟! حتما پرده صماخ گوشم داشت می‌لرزید که صدای مرد خودپرست و خودخواهی مثل او را مرتعش می‌شنیدم! برای باور ادعای محاسبات ذهنم، زبانم را کمک گرفتم:

- چون باورت نمی‌کنم، صداقتی نمی‌بینم توی حرفات، هنوزم در حد همون پیامای بازرگانی‌ان! نگرانی ادیب؟! نگرانی که داری به کشتنمون می‌دی؟!... خودت فهمیدی این یه تیکه مسیرو چه‌طور اومدی؟... نگرانی که مرگو پیش چشم جفتمون آوردی تا یه جا وایسادی؟!

نفهمیدم چه شد، حتما خودش هم نفهمید! فقط صدایی زیر گوشم نشست، ضرب تِمپویی تند و کوبنده،گرم و پرحرارت! سرش با فاصله از روی شانه‌ام رد

شد، انگار بخواهد نگاهش را از پشت سرم به بیرون از محیط خفه‌ی ماشین بدوزد و زیر نفس سنگینی که حس می‌کردم به سختی بالا می‌آید، کنار گوشم نجوا کرد:

- نگران مرگ نیستم، نگران زندگی نکردنمونم!... بوی بیسکوییت می‌دی، بیسکوییت وانیلی... از اون نرم و خوشمزه‌ها که دل آدم آب می‌شه بذاره کنج لپش تا نرم نرم حل بشه تو خونش!

***

کفشم اصلا مناسب بالا رفتن از آن پله‌های ناهموار نبود و مدام سکندری می‌خوردم. یک قدمی عقب‌تر از من داشت می‌آمد. در جنتلمنی‌اش حرفی نبود، رفتارش همیشه با احترام همراه بود، فقط امان از زبان ولنگارش که مدام پی متلک‌پرانی بود و جز دادنم! امشب اما حتی زبانش از کار افتاده بود! هر چند متلک‌گویی‌اش شرف داشت به این سکوت ممتد و کش‌دار! از وقتی توی ماشین خودم را به شدت عقب کشیده بودم تا سرم را به زور از سینه‌اش جدا کنم و صدایم را برایش بلند کردم "بزن این قفل لامذهبو!" هم قفل لامذهب ماشینش را زده بود، هم قفل لامذهب‌تری به زبانش! دست خودم نبود، اگر فقط ثانیه‌ای بیشتر در آن وضعیت مانده بودم، اسیر گرمای نفسش، گیرایی صدایش، آن لحن پر عطوفت دلنشین و باورپذیرش، بند احساساتم را رها می‌کردم تا واکنشی نشان دهم که... نباید!

پله‌ها را محتاط بالا می‌رفتم، پاشنه‌ی باریک و فانتزی کفشم مدام توی سنگ‌های پستی بلندی‌دار سنگفرش پله‌ها گیر می‌کرد. دستم را به دیواره‌ی پلکان سر باز گرفته بودم، مبادا یک آن کله‌پا شوم که پنجه‌ای قوی دور بازویم حلقه بست و صدایی گرفته و کمی خشدار و خشن، تنگ گوشم طعنه زد:

- اگه طلاجاتت نمی‌ریزه، بگیرمت دیه‌ت نیفته گردنم!

بازویم را تکانی دادم تا از حلقه‌ی تنگ و آتشینی که بازویم را می‌سوزاند، رها شوم، نه برای مقابله با زهر متلک‌گویی‌اش، بلکه طاقت این همه نزدیکی را نداشتم، آن هم وقتی می‌دانستم دور ماندن از یک‌دیگر، به صلاح جفتمان است! بیهوده بود تقلایم! حلقه‌ی آتشین، محکم‌تر شد و حتی نیم‌قدمی جلو افتاد و

تقریبا دنبال خودش کشاندم. آمدم اعتراضی کنم و خودم را کناری بکشم که پاشنه‌ی کفشم میان درز سنگ‌فرش‌های کهنسال بوستان خواجو گیر کرد و نزدیک بود با سر سقوط کنم روی پله‌ها! تیز برگشت و با تردستی محکم‌تر زیر پر و بالم را گرفت و حرصی از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش شنیدم می‌گوید:

- مصیبتی، خودِ خود مصیبت!... بشین ببینم!

تازه رسیده بودیم به راهگردی که مثل مسیرهای ورود و خروجی مترو، چند گیتِ بلااستفاده را پیش رویمان نمایان کرده بود. با هدایت دستش، تکیه دادم به دیواره‌ی کوتاهی که پشت سرمان مشرف بود به دروازه قرآن. خودش هم شانه به شانه‌ام تکیه زد به همان دیواره و کف دست‌هایش را با خشونت به صورتش کشید. زیرچشمی حرکاتش را می‌دیدم و جیکم در نمی‌آمد. کلافگی از سر و رویش می‌بارید. فکر کنم بدش نمی‌آمد همان‌جا ولم کند به امان خدا و سر به کوه بگذارد. حالا کوه هم که نه، مثلا مابقی پله‌ها را بگیرد و بی‌توجه به احوالات من، راه خودش را برود تا برسد به نمی‌دانم کجا! بالاخره دست از صورتش کشید، نیم‌چرخی زد تا خلاف جهتی که ایستاده بودیم، رو به دروازه قرآن قرار گرفت! دست‌هایش را گذاشت سر دیواره، زل زد به مقابل رویش و کوتاه و محکم پرسید:

- شماره کفشت چیه؟!

- هشت... سی و هشت!

- همین‌جا بایست، برم بالا یه فروشگاه سنتی هست، ببینم سایز پات کفش ساده‌ای چیزی گیر می‌آد؟!

مخالفتی نداشتم، شاید بهترین پیشنهاد همین بود. راه گرفت برود که با پیدا شدن سر و کله‌ی چند جوان از سمت مقابلمان، راه رفته را برگشت. کمی چانه‌اش را مالاند و گفت:

- بوستان خواجو احتمالا باید به داشتن توریستی مثل تو افتخار کنه که جرأت کردی با همچین کفشای نانازیه رو مدی قدم توش بذاری! نمی‌تونم توی این هردمبیلی شب عید این جا تنهات بذارم، بازومو بگیر بریم تا بالا، بعدش ببینم با این دسته‌گلی که آب دادی، باید چی کار کرد!

- نمی‌شه که جلو چشم مردم آویزونت...

- اصن فکر نکن عصای دستت از جنس رگ و پی و گوشت و استخوونه، فکر کن عصای چوبی دست گرفتی!

- تو از پا معیوبم شده بودی حاضر نشدی کمکت کنیم جابه‌جا بشی، حالا توقع داری آویزون کسی...

تا آمدم به خود بجنبم، مثل پرکاه در هوا بلند شدم و در دم لبه‌ی دیواره نشاندم و شنیدم هشدار می‌دهد:

- بپا از پشت سر پرت نشی پایین!

و خودش زانو زد مقابل پایم، تند بندینک‌های فانتزی کفشم را که دور مچم تاب خورده بود، باز کرد و کفشم را از پایم در آورد و عین گوینده‌های خبری برایم اطلاع رسانی کرد:

- اگه عصا لازم نداری، پس پا برهنه امنیتش بیشتره!

- روی این سنگا پابرهنه راه برم؟!

- تا تو باشی با این شاستی بلندت، فکر قر و اطوارت نباشی، فشن‌شو و کت‌واک که دعوت نداشتی!

لنگه‌ی بعدی را از هم از پایم در آورد و کناری گذاشت. مات پاهای بدون کفشم و ناخن‌های لاک زده‌ام بودم و زیرلبی گفتم:

- اگه دستمو بگیرم به دیواره‌ها و محتاط... سرده ادیب، زمین نم بارون خورده، مردم فکر می‌کنن دیوونه شدم!

بی‌اعتنا به نک و نالم، زیرلبی و رنگ‌دار برای خودش زمزمه‌وار خواند:

_ ***"وای خدا یار اومده، نم‌نم بارون زده، نباشی پیشم عزیزم، حالم بده..."***

داشت چه کار می‌کرد؟! حین زمزمه‌ی زیرلبی‌اش، لبه‌ی دیواره نشسته بود و کفش‌های خودش را هم از پا در می‌آورد!

- چی کار می‌کنی؟!

دست از زمزمه کردنش کشید و جواب داد:

- بصبر، الان می‌گمت!

بعد نوبت جوراب‌هایش رسید! آن‌ها را هم در آورد و باز نشست مقابل پایم

و جوراب‌های خودش را یکی‌یکی کشید به پاهایم و در همان بین گفت:

- خداخواهی، جورابم نداری کفِ پاهات روی این سنگا تیکه پاره نشه و تاول نزنه! کفشام اندازه‌ت نیس، دیگه به همینا قناعت کن!

- این‌طوری جفتمون بدون کفش، بین این همه جمعیت؟!

- وقتی اومدن جای با صفایی عشق و حال، بی‌کارن وایسن من و تو رو تماشا کنن، اونم توی این ظلمات شب؟!

- چشم که دارن، کور نیستن مردم!

- هستن، نباشنم کورشون می‌کنم، تردستیامو یادت رفته؟! بپر پایین ببینم! بیا، این کفش‌های دکوریتم بگیر دستت!

- ضایع‌ست ادیب، هر کی هم حواسش به پاهامون نباشه، این کفشا رو دستمون ببینه آبرومون رفته!

- اون با من، بیا تا بگمت!

و به این ترتیب، مابقی پله‌ها را کفش به دست بالا رفتیم، با پاهای برهنه‌ی او و پاهای من که پاشنه‌ی جوراب‌های گنده‌ی ادیب تقریبا افتاده بود پشت ساق پایم و البته زیر شلوارجینم مشخص نبود. من لااقل جوراب پایم بود، با این وجود پوست کف پاهایم داشت در اثر پستی و بلندی زمینِ نم خورده قلوه‌کن می‌شد، وای به او که پاهایش کاملا برهنه بود و بدون هیچ محافظی! نیم‌طبقه‌ی دیگر بالا رفتیم و رسیدیم به بخشی که از دیواره‌های نه چندان مرتفعش، آب مثل آبشاری پرفشار توی حوضچه‌ی زیرش می‌ریخت. شرشر آب و صدای موسیقی سنتی از فروشگاهی در طبقه‌ی بالای آبشار مصنوعی، با هم ادغام شده بود و دور و برمان جمعیت وُول می‌زد. کمتر کسی توجه‌ای به ما داشت، اما باز هم نگاه متعجب چند نفری روی کفش‌هایی که دستمان بود، زوم شد و بالاخره صدای خانم میان‌سالی را شنیدم که از ادیب می‌پرسید:

- ببخشید آقا؟... رسم و رسوم خاصی داره این جا که باید کفشامونو دست بگیرم و راه بریم؟!

- آره دیگه حاج خانم، اما شرایط خاص داره! یعنی اگه خدا بزنه پس سر یه مادرگشته‌ای و از شانس لامذهبش دلش بیفته دست یکی از همجنسای شما،

این رسمم پاش وسط می‌آدا

طوطی شده بود برایم! لامذهب گفتنش از عمد بود و صدایش هم رسا که از میان شرشر آب به گوش زن برسد. از خوشبختی من، چند نفر دیگری هم توجه‌اشان به دَرفشانی او جلب شد و هیجان‌زده دور و برمان جمع شدند که صدای خانم دیگری جوانتر از قبلی را شنیدم:

- وای حسن، ببین این آقا داره چی می‌گه!... آقا، بعد که کفشاتونو در آوردین چی می‌شه؟!

- بعدش؟... بعدش... خب، راه رفتن روی این سنگفرشا، پاها رو تاولی و زخمی می‌کنه بالاخره... خیلی راهه تا اون بالا!

- خب بعدش؟

همسرش بی‌حوصله رو به زن جواب داد:

- خانم دیگه بعدش قراره چی بشه؟!... خودش داره می‌گه دیگه بنده خدا، از پا ساقط می‌شن!

زنِ جوان قصد بی‌خیال شدن نداشت، رو برگرداند سمت ادیب و باز مصرانه پرسید:

- این رسم به نشانه‌ی چیه؟!

- هاان، این یعنی وقتی آدم می‌شی، باید چوب آدم شدنتم بخوری دیگه!

- یعنی الان باید چی کار کنید؟!... آخر این رسم چی می‌شه؟!

- آخر این رسم؟... (رو برگرداند سمت من) چی می‌شه کیهان؟... خودم بلدم!... فقط چون تو استاد رسم و رسوم و فرهنگ غنی ایرانی و شیرازی هستی، به خانم بگو کنجکاویشون برطرف بشه!

بر ذات خرابش دو صد نفرین! حالا که درمانده بود چه بگوید، ساختن مابقی دروغ دسته نقاشی‌اش را انداخته بود گردن من! فکرم را جمع کردم و تنها چیزی را که در آن تبحر داشتم، ارائه دادم:

- خب بعدش برای معالجه، باید مرهم بذاریم روی پاهای زخمیمون!

- حسن شنیدی؟... چه رمانتیک! (و باز روبه من) هر کی باید پای اون یکی رو پانسمان و درمان کنه؟!... واای، تا امروز در مورد همچین رسمی نشنیده بودم!...

ببینم، وقت خواستگاری باید این کارو کرد؟!

دستپاچه و هول‌هولی گفتم:

- نه نه، اصلا!... چه ربطی داره؟!... این فقط...

ادیب دست انداخت دور شانه‌ام و با لحن حرص درآورش پرید وسط حرفم:

- چرا اتفاقا ربط داره!... چرا راستشو نمی‌گی به خانم و آقا؟... خجالتیه این خانوم کیهان ما! (و رو به همسر زن پرسید) از کجا اومدی کاکو؟... مسافرین دیگه، توریست! هان؟!

- آره داداش، از یزد اومدیم!

- خوش‌اومدین، اما شانس آوردی همشهری ما نیستی، اگه نه وقت خواستگاری، باید پاپتی می‌شدی، روی این سنگلاخا راه می‌رفتی تا یادت بمونه زندگی زناشویی، همیشه قرار نیست سرسره بازی باشه که راحت واسه خودت لیز بخوری بری! (و نگاهش را داد به من، از میان تاریکی، زلِ چشمانم ادامه داد) یه وقتایی هم پدرتو جلو چشمت زنده می‌کنه تا دو قدم برداری، شایدم از پا بیفتی! (بادی توی لپش انداخت و نگاهش باز رفت رو به مرد و ادامه داد) خلاصه این طوریا دیگه... با اجازه ما بریم به مراسم رمانتیک خودمون برسیم! خوش بگذره بهتون شهر ما... یاعلی...

و دیگر معطل نماند! با حرکت دست و سر، جوابی به خداحافظی زن و مرد داد و دستش را دور شانه‌ام محکمتر کرد که نمایشش تکمیل شود و من را دنبال خودش برد. سرم برگشت سمت او، چانه‌ام را بالا گرفتم و شاکی پرسیدم:

- توی این سرما، این مزخرفات فی‌البداهه رو مخت چه‌طوری گرم‌گرم از تنور می‌ده بیرون؟!

متخصص سوءاستفاده بود! فهمیده بود سردم شده که جای جواب، تنگ‌تر چسبیدم و پرسید:

- باید لباس گرمتر می‌پوشیدی!... سردته؟

مخالفتی نداشتم در پناهش سنگر بگیرم، هوای سرد بهاری با پاهای بدون کفش و نم و سرمایی که به جوراب‌ها سرایت کرده بود، داشت تا مغز استخوانم را می‌لرزاند! بدون تلاش برای خلاص کردن خودم از آن وضعیت، نگاهم را از

صورتش گرفتم و دادم به پله‌هایی که نرم‌نرم بالا می‌رفتیم و اعتراف کردم:
- آره سردمه! لباس کم پوشیدم (آهی کشیدم) آبرومونم رفت!
- کجا رفت؟!... یه سِریا که اصن ندیدن، حواسشون به گشت وگذار خودشون بود، هر کی هم مثل اینا فضول بود و دید، یه جواب توپِ دهن پر کن براشون پیدا کردم، برن حالشه ببرن! اصن... شاید یه چند سال دیگه اگه گذرت این ورا افتاد، دیدی اینم باب شده که واسه خواستگاری بیان دروازه قرآن پاپتی راه برن رو سنگفرشای قدیمیش تا خواسگاریشون رمانتیک بشه و ماندگار!... خداخواهی!
دیگر نمی‌توانستم مرزی بگذارم بین حرفِ دل و زبانش! لرز داشتم، سینه‌ی پایم درد گرفته بود و سینه‌ی خودم پر آه و... احوالاتم جای خودش نبود! ذهنم را از تمیز دادن حس و حال ادیب رها کردم، حس و حال خودم به قدرکافی مغشوش بود! بالای پله‌ها به سطح صاف رسیده بودیم که به مقابلش اشاره کرد:
- خواجو هم سرش شلوغه، اما عزیزای دلش به قدر حضرت عشقت نیستن! عکس نمی‌خوای بگیری؟!
کمی فاصله گرفته بود و تازه فهمیدم تا آن وقت چه جای گرم و نرم خوبی برای خودم داشته‌ام! حالا فرصتی دست باد افتاده بود تا دور تنم به رقص بیاید و نسیم سرد کوه‌پایه‌ای بیشتر از قبل خودی نشانم می‌داد! دندان‌هایم از سردی هوا روی هم کلید شده بود و در همان بین با مرارت پرسیدم:
- با این ریخت و قیافه؟!
دستش را پیش گرفت:
- اتفاقا خیلی هم خوبی، اورجینال داری یخ می‌زنی، عکست شاهکار می‌شه! بده گوشیتو، یادگاری بمونه برات که دیگه کفشای این ریختی پات نکنی و گند بزنی به برنامه‌هامون! گوشی خودم شارژ نداره، دِ بده دیگه گوشیتو!
با دستی سر شده از سرما گوشی را از کیفم در می‌آوردم که شنیدم:
- دوربینتم نیاوردی حتما!
گوشی را دادم دستش و طعنه زدم:
- نیست این مدت گذاشتی عکس بگیرم باهاش، سراغشم می‌گیری؟!
- خب حالا لنده نده! گوشیتم که قفله، بازش کن!

تازه دستم فارغ شده بود از جا دادن کفش‌ها در کیفم که خم شدم روی گوشی و لمسش کردم. تا صفحه روشن شد، دستش را کشید بالا و چشم دوخت به عکسی که تازه گذاشته بودم اسکرین گوشی، همان عکسی که با آرایشِ کامل گرفته بودم و... شنیدم زیرلبی ویز زد "شگفتا!" حس کردم صورتم گر گرفت! بریدم بالا گوشی را ازدستش در بیاورم، فرز دستش را بالاتر کشید و حرکتم ناموفق ماند! به جایش با فرود آمدنم روی زمین، قلنبه‌سلنبه‌های سنگفرش با فشاری چند برابر به رگ و پی کف پایم فشارآورد و صدای آخ گفتنم هوا رفت!

- چی شدی؟!... خوبی؟

- یه چیزی رفت توی پام!

- شیشه‌ای چیزی؟!

- فکر نکنم، احتمالا همین قلنبه سلمبه‌های زمینه فقط...

کمک کرد شلان‌شلان تا پای نیمکتی بروم که تقریبا چسبیده به مقبره‌ی خواجو بود. دو دختر نشسته بودند روی نیمکت برای گرفتن عکس که ادیب بی‌معطلی گفت:

- خانما، بی‌زحمت زودتر عکستونو بگیرین و جا رو بدید به ما!

- ما هم تازه اومدیم، می‌خوایم یه چندتایی عکس...

- وضعیت امرجنسیه! خانمم پاش آسیب دیده، خرده شیشه‌ای چیزی شاید رفته تو پاش!

خانمم؟! چه بی چک و چانه صاحب شده بود! از اولش همین‌طور نان به نرخ روز خور بود و فرصت طلب!

- پاشو زری، اون ورم نیمکت هست، گناه داره!

- باشه... بفرمایین!

اما حین دور شدن، صدایشان را شنیدم که:

- اینا چرا جفتشون پا برهنه‌ن؟!

- چه می‌دونم، شاید رسمی، نذری، چیزیه!

- عه؟... بپرسیم اگه نذره، ببینیم برای چه کاریه؟!

- وای، تو روت می‌شه؟... بیا بریم! به کار مردم...

دور شده بودند و دیگر صدایشان را نمی‌شنیدم که زانوهای ادیب تا خورد و مقابل پایم جلوی نیمکت نشست:

- بذار ببینم پات چی شده؟

- لازم نکرده! هر چی می‌کشم از دست تونه! داشتم می‌رفتم حافظیه، کشوندیم این جا که درب و داغونم کنی؟!

جای پشیمانی از بلاهایی که سرم نازل کرده بود، افتاد به مچ‌گیری و مسلسلی برایم ردیف کرد:

- عصری که برگشتیم هتل، این عکسه اسکرین گوشیت نبود، پس یعنی تازه گرفتی! کجا داشتی می‌رفتی با این ریخت و قیافه‌ی شگفتانه؟... اونم تنها! قرارداشتی با کسی؟! نامزدتم خبر داره؟

حرصی پایم را کشیدم عقب و گله‌ی همیشگی‌ام سرباز کرد:

- درست نمی‌شی، پیش‌زمینه فکرت هنوزم خرابه!

دستش توی هوا مانده بود، اما رویش کم نشد! سرش را بالا گرفت و چشم در چشمم گفت:

- پس و پیش فکر من که خرابه، اما عوضش عکس تو حسابی آباده!

جفت پاهایم را کشیدم توی بغلم، به شکل چهارزانو نشستم و نگاهم چرخید سمت مقبره و گفتم:

- دیدی که وقتی اومدم بیرون، همین ریختی بودم که الان هستم!

- بهتر! این‌طوری، خود خودتی، بیسکوییت وانیلی وا رفته!

دور آرامگاه خواجو کمی خلوت شده بود که از مقابل پایم بلند شد و خودش را رساند بالای سرش و کمی خم شد روی جعبه‌ی شیشه‌ای و گفت:

- سایه افتاده، نمی‌شه شعرشو خوند (آمد سمتم) دوباره قفل شد، بازش کن!

و گوشی را مقابل دستم گرفت. با اکراه شستم را روی دگمه‌ی باز شدن قفل لمسی‌اش گذاشتم تا وارد صفحه شود. باز داشت عکسم را برانداز می‌کرد که شاکی شدم " ادیب؟! بسه!"

- خوب تیکه‌ای شدی! چیه خب، به من چه ربطی داره، مگه واسه من بوده خودتو تیکه کردی؟! فقط از نظر هنری گفتم، اصن وللش! ببرم نور بندازم رو

فیره، ببینم چی نوشته!

خودم را کنار کشیدم تا روی نیمکت برای نشستنش جایی باز کنم و گفتم:

- نمی‌خواد خودتو به دردسر بندازی! بشین، برات می‌گم چه شعری نوشته!

نشست کنارم روی نیمکت، برگشت نگاهم کرد و متعجب پرسید "حفظی؟!"

سرم را خم کردم و برایش خواندم:

- دل دیوانه چه جاییست که باشد جایت/ بر سر و چشم اگر جای کنی، جاست تو را!!

نگاهش برق تحسین برداشت، اما زبانش راه خودش را رفت:

- این خواجو شیرازی نبوده‌آ، کرمانیه... نیگاه، بالا سرشم روی کتیبه نوشته!

و به سنگ‌نبشته‌ی بزرگ بالای مقبره اشاره زد که تأییدش کردم:

- می‌دونم! مسافر بوده، گذری از شیراز می‌گذشته که عمرش قد نمی‌ده، فوت می‌کنه و همین‌جا دفن می‌شه!

- خدا بیامرزدش! جونِ تو گفتم حیثیت واسه ما نذاشتن این شُعَرای شیرازی، از بس تو خط داف و ماف بودن! اما از حق نگذریم، نه که شیرازیا با حالن، هرکی یه کوره ذوق شاعری داشته باشه، گذرشم بیفته این‌ورا، طبع لطیفش گل می‌کنه و دیگه شکر اندر شکر اندر، شکری...! ادب و هنر و گل و بلبلم که این‌ورا زیاده، اینه که ملت تندتند آب روغن قاطی می‌کنن، عشق و دلدادگی و اینا و اونا و... خیلی خب مصیبت، اصن همه‌شون خیلی هم باحالن، اشعارشونم ناب و تاثیرگذار... الان خوب شد؟!

بعد چشم از چهره‌ی گله‌مندم دزدید و نگاهش گریز زد سمت پله‌هایی که فروشگاه سنتی بالایش قرار داشت. صدای موسیقی فروشگاه آن طرف، با موسیقی فروشگاهی که کنار مقبره بود، قاطی شده بود! این یکی فروشگاه، موسیقی سنتی پخش می‌کرد و فروشگاه سنتی که حدود صد قدمی از این یکی فاصله داشت، واسونک‌های محلی! بالاخره چشم از فروشگاه گرفت، آرنج‌هایش خیمه زد روی زانوها و خیره به پاهای برهنه‌اش با صدای خفه‌ای پرسید:

- دوست داشتی بری حافظیه؟!

چه باید می‌گفتم؟! بهترین گزینه سکوت بود!

- فکر کردم این جا رو هم دوست داشته باشی...

- ...

- گند زدم به شبت؟

- ...

- قهرقرو نباش! خب؟!

- ...

بدون کمر صاف کردن، گردنش چرخید سمتم:

- نباش دیگه!.. اصن شگردای قهر و آشتی و اینا رو وارد نیستم، یعنی... تجربه قهرشو زیاد داشتم، اوکی‌ام! اون سر آشتیش کم می‌آرم. این‌ورام کوچه قهر و آشتی نداریم که مجبور به آشتیت کنه!

آن‌قدر مظلومانه به نقطه ضعفش اعتراف کرد که دست از سکوت کشیدم و از سربازکنی گفتم:

- قهر نیستم! فقط پام درد گرفته، یعنی... هم داره یخ می‌زنه، هم فکر کنم پوستشم آسیب دیده!

- می‌ذاری ببینمش؟

- دکتری مگه؟ (تا آمد حرفی بزند، زودتر گفتم) خب حالا دکتر دندونپزشک، اما من پام درد گرفته، نه دندونم!

لب‌هایش را به هم فشرد و سری به تأسف جنباند و اقرار کرد:

- همیشه که نباید دهن مردمه سرویس کنم، یه وقتایی هم می‌زنم پای بعضیا رو سرویس می‌کنم! ایی پله‌هام که پله‌های معمولی نیست، همه‌شونو از کوه تراشیدن تا شبیه به پله شده!

دست به متلک‌گویی‌اش حتی بر ضد خودش به راه بود و این‌بار او بود که بالاخره داشت اطلاعاتی به من می‌داد! نمی‌دانستم پله‌هایی که پاهایم را این‌طور ملتهب و داغان کرده، از کوه تراشیده شده‌اند! لبخند خسته و بی‌جانی روی لبم آمد که نتوانست از پریشانی همراهم کم کند، چون با لحن ملایم‌تری که پشیمانی در کلمه به کلمه‌اش موج می‌زد، پرسید:

- می‌شینی این جا تا برم تو فروشگاه و بیام؟! ببینم کفش مناسبی...

- خودم می‌رم، تو چرا بری؟!

- یهه عَه! ای خدا خوب کرده، بد سمجم هستی!! بشین تا بیام!

قبل از این که مهلت اعتراضی کنم، تند بلند شد؛ کفش‌هایش را هم جا گذاشت کنار دستم و رفت سمت فروشگاه، اما نه مستقیم. اول رفت سراغ دو دختری که جایشان را به ما داده بودند و تندتند چیزی را با اشاره‌ی دست به عقب سرش برایشان گفت. نمی‌دانم چه چیزی برای آن‌ها می‌گفت که گل از گل هر دو دختر شکفت، مشتاق از جا بلند شدند و حرفشان حسابی گل انداخت! آهی کشیدم؛ خودش که گفته بود آدم شدنی در کارش نیست، چه فکری کرده بودم پیش خودم؟! جلوی چشم من رفته بود پیش آن دو مخشان را بزند؟!... این دیگر نامردی محض بود، کاری به آدم بودن و نبودنش نداشت، شخصیتش کجا رفته بود؟! باید جنتلمنی نشان می‌داد و لااقل مقابل چشم همراهش، دست از آمار بازی با جنس لطیف می‌کشید! نگاهم برگشت سمت قاب شیشه‌ای آرامگاه خواجوی کرمانی و بیتی که روی سنگ قبرش حک شده بود، در سرم مرور شد "دل دیوانه چه جائیست که باشد جایت/ بر سر و چشمم اگر جای کنی جاست ترا!" و بلافاصله به خودم یادآوری کردم، دیگر کجا عشق و دلبستگی‌های دوران قدیم پیدا می‌شود که ساده‌لوحانه دنبالش بگردم؟! آن هم از جانب کسی مثل ادیب! دلسوزی و توجه نشان دادن‌هایش هم، نمایش است و برای خوش گذراندن چند روز تعطیلات خودش و بس! چه توقع دیگری می‌توانستم از این موجود یک سر و دو گوش داشته باشم؟!... اشکی کنج چشمم نیش زد که تند با تُک انگشت پاکش کردم. دلم سوخته بود، اما اشکم ناشی از جز زدن پاهایم بود و سوز سردی که به چشمم می‌نشست. خم شدم و کف پاهایم را از روی جوراب‌های گشاد ادیب دست گرفتم. جوراب‌هایش دیگر سَر خورده بود و به قدر یک سرپنجه از انگشت‌هایم بیرون زده بود. یکی از جوراب‌ها را از پایم بیرون کشیدم. خیلی هم اشتباه نکرده بودم؛ کف پایم یک تخته سرخ بودا از سرما بود و احتمالا فردا شاید تاول هم می‌زدا می‌خواستم آن یکی جوراب را هم در بیاورم و براندازش کنم که صدای آشنایی به گوشم رسید:

- می‌شه یه عکس یادگاری با هم بگیریم؟!

هاج و واج سرم را بالا گرفتم و دیگر مطمئن شدم صدای آشنا، متعلق به یکی از همان دو دختری بود که جایشان را به ما داده بودند و ادیب مخشان را کار گرفته بود! انگشتان پای سر شده از سرمایم را محکمتر به چنگ کشیدم و نگاه از او گرفتم و گفتم:

- عکسو با یکی بگیرید که ریخت و قیافه‌ای براش مونده باشه، نه یکی مثل من با این پای آش و لاش!

- اما من و دوستم هوس کردیم با شما عکس یادگاری بندازیم!

پایم را زمین گذاشتم، آن یکی که کمروتر به نظر می‌رسید، با احتیاط گفت:

- نامزدتون برامون گفتن چرا کفش پاتون نیست و حتی پای خودشون... واسه همین می‌خوایم برای یادگاری باهاتون عکس بگیریم! این دوره از این دلدادگی‌ها کم پیدا می‌شه؟!

دلدادگی؟... چشمانم در حدقه تابی خورد، ادیب، کارکشته‌ای تمام عیار بود! برای کار گرفتن مخ این دو دختر، احتمالا باز همان قصه را سر هم بافته بود تا پزی هم جلوی آن‌ها بیاید، شاید هم موقعیتی برای بعدهایش فراهم کند! معطلی بیشترم مصادف می‌شد با سر رسیدن ادیب و باز ولنگاری کردنش که حرصم را دوچندان می‌کرد! با اکراه و به زور لبخندی به رویشان زدم و گفتم:

- باشه، عکس بگیریم!

دختر اول، گوشی به دست آماده بود که پیش‌دستی کرد، تند به همراهش تذکر داد:

- تو هم بایست اون طرف کیهان‌جون، سلفی می‌گیرم! به قول نامزدشون، شاید یه روز تهران برخوردیم به هم... خدا رو چه دیدی؟!

کیهان‌جون؟ حتی اسمم را به آن‌ها گفته بود؟! مثلا خواسته بود نشان بدهد چه نامزد از خودگذشته‌ی پاک‌باخته‌ای دارم؟ یا تبلیغ پسر شیرازی‌های باحالی مثل خودش را بکند و دل از دختران توریست شهرشان ببرد؟!

دو سه سلفی و بعد رهایم کردند و رفتند. بغض درشتی توی گلویم تاب می‌خورد؛ نفس‌گیر و نشکفته! این روزها حتی بوی بهارنارنج کمتر زیر بینی‌ام می‌نشست، هر چه بود، یا عطر تن ادیب بود یا عطر خاطراتی که داشت خط به

خط برایم از خودش جا می‌گذاشت! گندزدن‌هایش هم به نظرم شیرین بود، از آن شیرین‌هایی که ته‌آش گلو را می‌زد! از آن‌هایی که دم به ثانیه یادت می‌انداخت در نبودش، تلخی کمبودش کامت را به تلخی زهر می‌کند! چمباتمه روی نیمکت نشستم و پاهایم را بغل گرفتم، با هر دو دست سرپنجه‌ی پاهای سر شده از سرمایم را چسبیده بودم و سعی داشتم بغض گلویم باز نشود!

***

چانه‌ام روی زانوهایم بود که عطر لاوندر زیر شامه‌ام نشست و بعد سایه‌ای افتاد روی سرم و صدایش به گوشم رسید:

- از اون مصیبتای خوش‌شانسیآ (سرم را بالا گرفتم) نیگا چی به تورم افتاد، این کفش سنتی، اینم جورا... عه؟... چرا پ این ریختی شدی تو؟!

گمانم در نور کم‌سوی چراغ‌های بوستان، اشکی که توی چشمم حلقه بسته بود، تازه به چشمش آمده بود، اما نه! لپم را کشید و گفت:

- لپ داره از اون گلی‌گلی رنگاش! شاعر می‌گه، لب داره از اون گلی‌گلی رنگاش، اما تو الان سر لپات و نوک دماغت گل‌گلی شده، یه بار نشد شبیه به اونی باشی که شاعر می‌گه‌ها!

و بی‌توجه به لب و لنج آویزانم، تند نشست مقابل پایم جلوی نیمکت:

- بذار زمین پاتوا جای نِشتَک انداختن با اون لب و دهن رنگ میتت، بده اینا رو پات کنم، این دو هفته که کار نمی‌کنم و درآمدی ندارم، همین مونده دیه‌ی دخترحکیم‌باشی هم بیفته گردنم، دیگه فاتحه‌ی جیبمو باید بخونم!

پاهایم را گذاشتم در اختیارش! حرفی نزدم، فقط پلک بستم که خودش شروع کرد به وراجی:

_چه عجب فوری نپرسیدی نشتک یعنی چی؟... معلومه رو به راه نیستی، وگرنه الان سر تو جونم کرده بودی تا بفهمی چی بهت انداختم! حالا نپرسیدی هم طوری نیست، خودم می‌گمت! نشتک زدن یعنی دهن کجی... شکلک درآوردن... تو هم که اوسا نشتک انداختن به رفتار منی! خب اینم از این... بذار کفشای خودمم پام کنم... جورابامم که پای تو بهش رسیده، متبرک شده به سلامتی، بی‌خیالِ خیسی و کف کثیفش... مهم تبرکشه!

همان‌طور که داشت جوراب و کفش خودش را پا می‌کرد، انگار سرگنجشکی خورده باشد، یکریز حرف می‌زد که بی‌هوا رفتم میان حرفش:

- چی به اون دخترا گفتی که می‌خواستن باهام عکس یادگاری بگیرن؟!

- چی باید می‌گفتم؟!

- نمی‌دونم! دارم از تو می‌پرسم!

- گفتمت که اگه کسی فکر کرد خل شدی، بذارش خودم درستش می‌کنم!

- چه جوری درستش کردی؟!

- خیلی راحت، همونی که به اون یکیام گفتم... نیگانیگاه نکن تو هم حالا یه چی گفتم که گفته باشم دیگه، مگه قراره دوباره اینا رو ببینی؟!... بی‌خیال!

- خدا رو چه دیدی؟... شایدم دوباره دیدمشون!

- نامردا روببین‌آ، هَلفتی اینم بهت لو دادن؟... بی‌خیال، پاشو بریم اون بالا ببین چه چیزای قشنگ مشنگی داره... از این چیزمیزا که دخترا دوست دارن!

- می‌خوام برگردم خونه!

داشت دستم را می‌کشید بلندم کند که خشکش زد، مشکوک و آرام لب زد:

- هتل؟

- خونه خودمون!

- این وقت شب؟...

- ...

- جون ادیب قهرقهرو نباش دیگه! الان باید چی بگم سر آشتی بیای؟... این موقع شب چه‌طور برسونمت تا تهران؟... قهر نکن! باشه؟!

- باشه!

دستی توی موهایش کشید و نگاهش را تاب داد دور و برمان که کم‌کم داشت خلوت می‌شد و زیرلبی غرغر کرد:

- از مدل باشه گفتنت معلومه که هیچم "باشه" نیس!

- گفتم باشه دیگه...

- بصبر... الان می‌آم! گم و گور نشی تا برمی‌گردم‌آ؟!

- دوباره کجا می‌ری؟!

- تا پایین پله‌ها! لبو می‌خوری؟!
- این همه پله؟!
- کفش پامه، پا برهنه که نیستم دیگه... واسه آشتی خوبه گمونم! تا یه پر بخوری توی اون مغازه، رسیدم!

***

حق با ادیب بود، فروشگاهش پر بود از زلم زیمبوهای مورد علاقه‌ی توریست‌ها و به خصوص خانم‌ها! قاب‌آینه‌هایش بیشتر از هر وسیله‌ی دیگری توجه‌ام را جلب کرده بود. در واقع نگاهم به تصویر خودم در آینه‌ها جلب شده بود؛ نه قاب‌های دورش و دست هنرمندی که آن‌ها را ساخته و پرداخته بود! با این رنگ پریده، لب‌های بی‌رنگ، نوک دماغ سرخ و گونه‌هایی که از سرخی شبیه به گل انار بود، بیشتر شبیه به دخترهای روستایی شده بودم. از ترسِ سرریز نشدن اشکم، نفسم را از راه بینی بالا کشیدم که با چین خوردن بینی‌ام، کلکسیون بدبختی‌ام تکمیل شد! توی آینه‌ها جابه‌جا شدم، قد و نیم قد بودند، اما همگی‌اشان تصویرم را یک‌جور به نمایش می‌گذاشتند، همان کیهان رنگ پریده که چشمانش تندتند نم برمی‌داشت و سر لپ‌ها و نوک بینی‌اش مثل دلقک‌ها سرخ بود! یک آن هوس کردم تمام آینه‌های فروشگاه را از دیوار پایین بریزم و خرد و خمیرشان کنم! با کف دو دست صورتم را پوشاندم و نگاه از آینه‌ها گرفتم و سعی کردم دیگر به چهره‌ام توجه نکنم! مهم بود سر گونه‌ام گلی‌گلی رنگ باشد یا لب‌هایم؟... نگاهم چرخید روی گردنبندهای کنار آینه‌ها، خلخال‌ها و ... "چشم دارن از اون سیاهی قشنگاش!"... لعنتی، صدایش مدام توی گوشم می‌چرخید، او دیوانه بود و همراه خودش، کیهان را هم دیوانه کرده بود! منی که این جا ایستاده بودم، با منی که بیست و هفت سال شناخته بودمش، فرق داشت انگار! نمی‌دانم بچه‌تر شده بود یا بزرگ‌تر... فقط می‌فهمیدم، یک‌جورهایی سبک‌بال است و یک‌جورهایی سنگین وزن!

چرخیدم و عجولانه از فروشگاه بیرون زدم. نمی‌خواستم حتی یک‌بار دیگر در آن آینه‌ها به تصویرم نگاه کنم! نه دنبال چشم سیاه بودم و نه لبِ گلی‌رنگ... آسودگی خیالم را می‌خواستم، نه سبکی کردن‌های کودک درونم را و نه تحمل

سنگینی وزن قلب عاشقم را! پایین پله‌ها نشستم روی نیمکتی که نزدیکتر بود به ایوان مقابل فروشگاه و چنان در خودم غرق شدم که حتی نفهمیدم ادیب کی کنار دستم نشست! یک‌وقت به خود آمدم که ظرف یک‌بار مصرفی مقابل نگاهم گرفته بود و نفس‌زنان می‌گفت:

- ببین با چه سرعتی آوردمش که هنوزم بخار داره، بخور گرم بشی... بگیر دیگه... الان برمی‌گردم!

فقط یک ظرف؟... یک چنگال؟... پس خودش چه؟!... ایستاده بود لبویش را تنهایی خورده بود یعنی؟! تکه‌ای لبو جدا کردم و با نوک دندان توی دهان کشیدم تا اگر نخورده است، چنگال را دهانی نکنم. نیامد... چه‌قدر توی سرمای آن شب بهاری می‌چسبید بخار داغ و طعم خوش لبو! تکه‌ی دیگری به دهان کشیدم و تکه‌ای دیگر... و حس کردم انگار نم بارانی روی گونه‌ام نشست! سرم بی‌اختیار رفت جانب آسمان! بی‌شک نم باران بود، اما بارشی آن‌قدر کند که چند دقیقه طول کشید تا سخاوتمندانه باز قطره‌ای ریز به گونه‌ی دیگرم شتک زد! دل آسمان هم مثل دل من گرفته بود و از باریدن خودداری می‌کرد؟!... شاید وقتش رسیده بود امشب دل من و آسمان با هم ببارند تا خلاص شوند از هر چه دل‌گرفتگی و غم و غصه بود! آسمان با باریدن، من با حرف زدن! باید امشب تکلیفم را یک‌سره می‌کردم و ... قطره‌ی دیگری بر گونه‌ام نشست، حریصانه سرم را بالاتر گرفتم رحمت خدا بود باران... رحمتش را می‌طلبیدم تا از فردا راهم را از ادیب جدا کنم! شده بود قید شیرازگردی را که عاشقش بودم، می‌زدم و اجازه نمی‌دادم بیشتر از این... صدای واسونکی که از فروشگاه بلند شد، همه‌ی حواسم را به خود کشید:

- ***شبی که هوا گرفته بود، غم تو دلم نشسّه بود/ بدم نبود، بدم نبود، دلم هواتو کِرده بود/ هوا هوَوی بهاری بود، فرش چمن ووای بود...***

نفهمیدم ادیب کی نشست کنار دستم، ظرف لبو را از دستم کش رفت و تند و بی‌ملاحظه دو سه تکه‌ی درشت از لبو را گذاشت توی دهانش و در همان بین، پشت دستش را گرفت مقابل صورتش و با دهان پر گفت:

- ببین چی سفارش دادم بذارن؟ کیف کن!... اگه خوشت اومد تا سی‌دی‌شم برات بخرم باخودت ببری تهران، هر موقع گوش بدی یاد امشب می‌افتی!

استاد زهرمار کردن هر چیز به دهانم، این مرد بود! چند تکه توی دهانش گذاشته و نگذاشته، تکه‌ای لبو سر چنگال زد و گرفت مقابل دهانم و خودش همراه خواننده همنوایی کرد:

- ***نم‌نم بارون زده بود، دلم هواتو کرده بود...***

نگاهم منگ و گیج به او مانده بود که با دست اشاره کرد دهان باز کنم و تقریبا فرصت انتخابی نداد، لبو را هُل داد لای لب‌هایم، چشمکی زد و باز خواندن همراه خواننده را از سر گرفت:

- ***دلم ریپس چِن‌چنه کرد، به تو که رسید، من‌منه کرد/ عشق تو راشو بسّه بود، دلم هواتو کِرده بود!***

باز تکه‌ای لبو گذاشت دهان خودش و با دهان پر و نگاهی که دیگر به من نبود، زیرلبی و شبیه به ویز زدن انگار برای خودش زمزمه کند، لب جنباند:

- ***غم که اومد، غمچی زدم، همچی زدم، همچی زدم، که دوس جِنگم شده بود، دلم هواتو کرده بود...***

دیگر نگاهم نمی‌کرد، اما از چه می‌گفت به زبان محلی؟! خیال می‌کرد نمی‌فهمم معنی‌اش را؟! دل کداممان پی در پی عشق را چن‌چنه کرده بود؟! آن‌قدر ریزه‌خواری کرده بودم و به احساساتم ناخنک زده بودم که حالا تا خرخره پر بودم از عشقی که سرانجامش می‌ترساندم! آن‌قدری که حتی دقیقه‌ای بیشتر کنار او ماندن در این هوای بهاری و دونفره، مثل این بود که با اختیار خودم قصد غرق شدن در این عشق ترسناک را کرده باشم! با کنج آرنج و شبیه به مورس زدن، آهسته گذاشتم به پهلویش و در یک کلام نفس بریده پیام دادم:

- بریم!

از جا بلند شدم که دستم را کشید و سر جا نشاندم! تا آمدم اعتراض کنم، آخرین تکه‌ی لبو را هُل داد توی دهانم، چنگال را ول داد توی ظرف خالی و با انگشت اشاره به علامت هیس سر دماغش را نشانه رفت. مات نگاهش کردم و سعی کردم لبویی را که به دهانم چپانده، بدون دندان زدن قورت بدهم که قدرت بلعم از بین رفت؛ تکه لبو کنج لپم جا ماند و نگاهم در نگاه براق او! با وجودی که حالا داشت واسونک دیگری از بلندگوهای فروشگاه سنتی پخش می‌شد، چشم

در چشم برایم ته واسونک قبلی را زمزمه‌وار دم گرفته بود:

- می‌خوام یواشتر بگمت، مثل سمندر بگمت/ شبی که هوا گرفته بود، دلم هواتو کرده بود...

فصل هجدهم

نقشه بود! نقشه بود! مگر می‌شد جز نقشه‌ای حساب شده، این همه برنامه‌ی عاشقانه و رمانتیک ریخت و پاش کرد؟!... پشت پلک یک شب بهاری، زیر نم‌نم بارانی که فقط شتک می‌زد به هوا، پابرهنه رفتن تا بالای بوستان خواجوی کرمانی، لبو خوردن، کفش سنتی خریدن، انتخابش برای پخش آن واسونک و حتی زمزمه‌های احساسش در قالب اشعار بیژن سمندر زیر گوشم! بعدش؟... عکس گرفتن! آن هم سلفی؟... من را بچسباند به خودش... کنار قبر خواجو... روی آن درخت کهنسال پیر لم بدهیم و باز سلفی؟... به لب‌هایم نگاه کند و به چشم‌هایم و خندان برایم بخواند:

- چش داره از اون سیاهی قشنگاش، لب داره از اون گلی‌گلی رنگاش... (و بعد فاتحانه بگوید) دیدی کلکم گرفت؟! لبو خوردت دادم، چه لبی برات ساختم، خودت ببینی، حظ می‌کنی!

امکان نداشت! محال بود این‌ها بدون نقشه باشد! می‌خواست ناپدری‌اش را فریب دهد؟! می‌خواست جاسوس او را به تور بیندازد؟! اگر راست می‌گفت، چرا قلب من را داشت به چهارمیخ می‌کشید؟! چرا حرکت خون در شریان‌ها و وریدهای تن من را در اختیار خودش گرفته بود؟! ... طاقت ادامه‌ی این بازی را نداشتم! چمدانم را از کمد بیرون کشیدم، تا هنوز اندک عقلی در سرم مانده بود، باید همین جا بازی را کات می‌زدم و برمی‌گشتم خانه. یک‌ریز به خودم تذکر

می‌دادم که توی سرم بخورد شیرازگردی و توریست‌بازی. وقتی قرار است تا این حد پایم گران بیفتد! تمام عمرم را می‌سوزاند اگر عمر این بازی حتی دو روز دیگر ادامه پیدا می‌کرد. همین حالا هم بر باد فنا بودم! چمدان را عصبی روی تخت انداختم و شروع کردم به جمع کردن لباس و وسایل پخش و پلا در اتاقم. نفهمیدم چه‌قدری در تقلا بودم و خم و راست شدم و چه حجم از وسایلم را توی چمدان ریخته بودم که چند تقه به در اتاقم خورد و نیم متری از جا پراندم! هراسان دور و بر اتاق را چک کردم. اگر می‌گفتند حتی توی اتاقم دوربین مدار بسته کار گذاشته، باور می‌کردم! فَرم به در کوفتن‌ها می‌گفت خودِ خودش است! نفهمیدم چه‌طور چمدان را بستم و هُلش دادم توی کمد و در کمد را کشیدم تا کیپ شد! طولی نکشید که چند تقه‌ی دارکوبی دیگر به در اتاق خورد و صدای خفه‌ی ادیب به گوشم رسید:

- بیا پشت در کارت دارم!

گوشم را چسباندم به در اتاق و چند جرعه هوا بلعیدم بلکه نفس کشیدن از یادم نرود!

- می‌شنوی صدامو؟!... چرا گوشیت خاموشه؟!

نفرین به بی‌فکری‌ام! از ترس نخوردن به پست بازجویی‌های نینا، گوشی را خاموش کرده بودم و حالا ادیب گیرم انداخته بود!... صدایم در نیامد. گفتم شاید فکر کند خوابم و بی خیال شود؛ بی‌فایده بود!

- کیهان، بچه نشو بیا در رو باز کن کار واجبت دارم! محاله به این زودی خوابت برده باشه! منتظرم‌آ!

- من خوابم، تو هم برو بخواب... کاری داشتی، صبح بگو!

- اگه خوابی، کی داره جواب منو می‌ده؟!

حجم بیشتری از هوا را به سینه کشیدم، بلکه صدایم بی‌لرز و محکم به گوشش برسد:

- نگفتم مُردم که... وقتی گفتم خوابم، یعنی در حال خوابم، اگه تو بذاری!

- وایساده اونم پشت در اتاق خوابیدی؟!... باز کن درو مصیبت! گرفتی منو؟! با گند زدن‌هایم داشتم رکورد می‌زدم؛ خب حق داشت! باید می‌رفتم توی

تخت و بعد جواب می‌دادم، اما آن وقت هم باید صدایم را سرم می‌کشیدم و ما توی هتل بودیم مثلا! اگر این بشر می‌فهمید هتل بودن و محدودیت‌هایش یعنی چه؟!

- صبر کن چند لحظه!

- بجنب!

دستی به موهای آشفته‌ام کشیدم و دستپاچه شومیزی روی تاپ مشکی‌ام پوشیدم و تندتند دگمه‌هایش را بستم و بالاخره لای در را باز کردم، فقط به قدر چهارانگشت! به دیوار روبه‌رو تکیه داده بود، دست به سینه! به محضی که سر و کله‌ام از لای در پیدا شد، یکهو هجوم آورد سمت در، از رفتارش شوکه شدم! واکنش غیرمنتظره‌اش، منجر شد به عکس‌العمل دفاعی بی‌اختیارم و پیش کردن مجدد در اتاق! فکرش را نمی‌کردم دستش را پیش بیاورد برای ممانعت از بستن در، اما دستش را کشیده بود لای در و من همزمان داشتم در را هُل می‌دادم بیندمش! این میان چهارانگشتش بین در و قابش گیر کرد و صدای آخ خفه و کوتاهش بلند شد! نفهمیدم با چه سرعتی در را چهارتاق باز کردم و از پشیمانی صدای "هین" گفتنم هوا رفت و بلافاصله جفت دست‌هایم نشست روی دهانم که جیغ نزنم! فکر کنم درد قلب من سنگین‌تر بود که این‌طور نفسم رفته بود ته حلقم و پا به سینه‌ام می‌کوفت بلکه بالا بیاید و از هوا رساندن به صاحب بی‌عقلش جا نماند! انگشتانش را با دست دیگرش ماساژ داد و حین چک کردنشان، شاکی شد:

- چی کار می‌کنی؟! مگه دزد اومده سر وقتت، نزدیک بود انگشتامو قطع کنـ... (تا نگاهش را بالا گرفت، سر حرفش عوض شد) چیزی نشده که! اینا‌ها... همه‌شون دارن تکون می‌خورن... آاا، آا... ببین خودت!

دستپاچه دستش را گرفتم و خوب زیر و رو کردم و بی آن که منتظر جواب شنیدن از او باشم، خودم می‌بریدم و می‌دوختم و تن می‌زدم:

_اگه شکسته باشه چی؟... نه نشکسته، ضرب ندیده باشه یه وقت؟... آخه چرا دست چینو گذاشتی لای در؟... این طرفی درد نداره، این ور چی؟... بشین روی تخت! بیا دیگه. اگه با روغنِ شترمرغ...

_کیهان؟ شتر مرغ رو ول کن، منو ببین! سالم سالمم... دستم خوبه، انگشتامم هیچ عیبی نکرده! نگاه کن، از هر طرف بخوام می‌تونم خم و راستشون کنم، هنوز درو محکم نبسته بودی، خودت تندی بازش کردی!

- مطمئنی؟!

- آره، تو هم مطمئن باش! خوبم... خب؟!

به زور فقط آب دهانم را بلعیدم و تازه پلک‌هایم بر هم نشست مبادا اشکم بی‌اجازه پُلَغی از کاسه‌ی چشمانم سرک بکشد، اگرچه پشنگ اشک نم زده بود لای مژگانم. رو برگرداندم و رفتم سمت حمام و رد گم کنی بهانه آوردم:

- صورتمو آب بزنم، خواب از سرم بپره تا بعد ببینم چی کار داشتی باهام!

چند مشت آب به صورتم زدم، بعد هم با حوله‌ی کوچک دستی آمدم بیرون و خودم را سرگرم خشک کردن صورتم نشان دادم و از پشت حوله پرسیدم:

چی شده که باید نصفه شبی بهم می‌گفتی و نمی‌شد تا صبح صبر کنی؟!

- نمی‌دونم!... فقط فکر کردم باید ببینمت قبل از این که بخوابی!

حرفش به قدری عجیب بود که یادم رفت قبلش داشتم مثلا رفتاری عادی نشان می‌دادم و بی‌اراده شک وشبهه‌ی ته دلم ریخت روی زبانم:

- نکنه توی اتاقمم دوربین کار گذاشتی؟!

حیران از حرفی که شنیده بود، جفت ابروهایش بالا پرید:

- تو واقعا فکر کردی من کی‌ام؟!

بدون هیچ اغراقی اعتراف کردم:

- اگه می‌دونستم خوب بود، فقط دارم باور می‌کنم از تو هر کاری بر می‌آد!

- دیگه نه تا این حد!

- مطمئن باشم؟!

پلک‌هایش باریک شد و زوم نگاهش زیاد و مشکوک پرسید:

- مگه تو اتاقت چی داری که ترسیدی دوربین کار گذاشته باشم؟!

حرف‌هایم مشکوکش کرده بود، این یعنی گند تازه‌تری زده بودم و واکنش بعدی‌ام، گندزدنم را تکمیل کرد!

- چی می‌تونم داشته باشم؟ تو هم گیر می‌دی واسه خودت‌ها! تازه-

چهاردیواری، اختیاری!

- که اختیاری!... مهمون داشتی؟!

خدا را شکر گند زدنم به بی‌راهه کشیده بودش و زبانم دراز شد:

- قانون هتل اجازه می‌ده؟!

قانع نشد:

- پس من کی‌ام الان این جا ایستادم؟!

- تو مزاحمی نه مهمون!

اگر می‌شد با نگاه ته دل و زبان کسی را بیخت و الک کرد، قطعا بایستی آن نگاه ادیب را جادویی‌ترین الک دنیا قلمداد می‌کردم! آن‌قدری که در دلم اعتراف کردم "کیهان خانم، دروغگو حقشه رسوا بشه! بودنش رو دوست داری، حتی اگه دست و پاتو به هم بپیچه، اما قلبت هیچ‌وقت مزاحمت معنیش نکرده!" آن‌قدر به نگاهش که داشت فریاد می‌کشید "دروغگووو!" ادامه داد که چشم دزدیدم و به بهانه‌ی برگرداندن حوله به سرویس بهداشتی، از مقابل نگاهش در رفتم و باز زبانم شروع کرد به ماله کشیدن روی گندهایی که زده بودم:

- من نه، خودت بگو! مگه این چند روز، سایه به سایه دنبالم نبودی؟! اصلا فرصتی داشتم که مثلا بخوام با کسی آشنا شده باشم و اتفاقا اون آدمم از مهمونای هتل باشه؟! بفهم داری تهمت می‌زنی و دیگه تمومش کن!

بدون توجه به خواهش صدایم، همین که دوباره از درگاه سرویس بهداشتی بیرون زدم، نگاهش روی لباسم تیزتر شد و با همان شک و تردید تذکر داد:

- دگمه‌هاتو جابه‌جا بستی!

دیگر داشت حرصی‌ام می‌کرد! علنا شاکی شدم:

- آخه فرصت دادی بخوام مثل آدم لباس تن کنم؟!

عصبانیتم صداقتم را بیرون ریخت و انگار خیالش راحت شده باشد، خندید و موتور ملتک‌گویی‌اش گرم شد:

- اگه عادت داشتی مثل جده‌ت سبک لباس بپوشی، این‌طوری توی هچل نمی‌افتادی!

داشت جده‌ام حوا را توی سرم می‌زد که احتمالا چمدان لباس‌هایش پر می‌شد

از برگ انواع درختان؟! چشمانم را برایش گرد کردم که با تبحر همین کار را برایم قرینه‌سازی کرد؛ در نگاهش چه بود که این‌طور مست و لایعقل می‌شدم؟! انگار با نگاهش شراب به خونم می‌ریخت، کهنه شرابی شیرین و ناب که از مستی‌اش گریزی نبود! شاید خودش هم می‌دانست اثر مخرب نگاهش را که به وقتش از قدح چشمانش سیرابم می‌کرد! بالاخره عمری استاد مخ‌زنی بود و این جزئی از افتخاراتش محسوب می‌شد، دیگر خبر نداشت مخ که هیچ، خیلی زودتر از آن که فکرش را کند، قلبم را سر تیر زده است و نیازی به تلاش مضاعف ندارد! افکارم چنان مخرب بود که حس کردم دچار سرگیجه شده‌ام، عشقم داشت کهنه می‌شد، خیلی زودتر از فاصله‌ای که فرصت جا افتادن پیدا کند، اما خماری کهنه عشق کجا و کهنه شراب کجا... مستی کهنه عشق نه تنها از سر پریدنی نبود، بلکه هر چه می‌گذشت، خمارزده و بی‌محاباترت می‌کرد! شاید نزدیک به دو دقیقه‌ای چشم در چشمش مانده بودم و توان دزدیدن نگاهم از آن دو پیاله‌ی سبوکش را نداشتم! از ضعفی که دچارش بودم بدم آمد، اما نتیجه‌اش باز هم در بریدن بند نگاهم موفق نبود، فقط منجر به نشستن اخمی شد میان دو ابرویم! دیدم که اخم‌های او هم متقابلا درهم رفت و عاقبت خودِ او بود که نگاهش را دزدید، سر به زیر شد و صاف و مستقیم پرسید:

- خودت بگو داشتی چه کار می‌کردی؟!

احتمالا بخت جوانمردم به یاری‌ام آمده بود که به دل او انداخت بند نگاهمان را پاره کند، بلکه زبانم برای خلاصی‌ام از بازجویی دست و پایی بزند! کلماتم بریده و ابتر همراه با نفسی به تب و تاب افتاده بیرون جست:

- واقعا... فکر می‌کنی... فکر می‌کنی کاری می‌کردم؟!

- مطمئن بودم که به دلم افتاد بیام پشت در اتاقت! حسم هیچ وقت بهم دروغ نمی‌گه!

جواب بی‌شیله‌پیله و صادقانه‌اش جان از پاهایم در برد! این دو روح خرابکارمان کجا قرار مدار می‌گذاشتند که به آنی جسممان را مثل لاشه‌ای بی‌جان به قِناری می‌کشیدند و قصابی می‌کردند؟! به درکمد تکیه زدم بلکه مقابل تا شدن زانوهایم مقاومت کنم و نمی‌دانم صدایم چه‌طور برای رها شدن از حس و حال خرابم،

خودش را از دیوار حنجره‌ام بالا کشید و بی‌روح و سرد لب جنباندم:

- به حست بگو دیگه بی موقع برات خبرکشی نکنه!

- من فردا جایی کار دارم، بمون هتل، طرفای ظهر می‌آم دنبالت می‌برمت یه جایی که مطمئنم خیلی خوشت می‌آد! حرفایی که امشب... یعنی فردا باید با هم صحبت کنیم، حتما کیهان! یه صحبت مهم و جدی!

جسم بی‌اختیارم را برمی‌داشتم و از دست روح سرکشم فراری‌اش می‌دادم! فکر فرار هنوز در مغزم جولان می‌داد که روح خرابکارم گند آخرش را زد:

- اگه می‌خوای بری پیش خانم‌دوسیت، منم بیام بد نیست! شاید دیگه فرصت نشه ازشون خداقظی کنم و...

نگاهش بی‌هوا بالا پرید و زبانش حتی تیزتر از نگاهش باز استنطاقم کرد:

- پس حسم خیلی هم بی موقع خبرم نکرده! قصد رفتن داری؟!

- معلومه که نه! همین‌طوری... بی‌خودی یه چیزی گفتم!

باید احمق می‌بود که از جواب عجولانه و میان تهی‌ام پی به پنهان‌کاری‌ام نمی‌برد!

- اتفاقا معلومه که آره! بپا کنار ببینم؟!

و با فشار دستش از مقابل در کمد ردم کرد! نتوانستم واکنش به موقعی نشان دهم، همین که در کشویی کمد را هل داد عقب، چمدانم که نامتعادل توی کمد چپانده بودم، پخش زمین شد! حتی فرصت نکرده بودم زیپش را کامل ببندم و با افتادنش میان اتاق، چند تکه از لباس‌هایم از لای چمدان سرک کشیدند! خم شدم و لباس‌ها را هل دادم سر جایشان که قدمی رفت سمت در اتاق، تا آن وقت نیم‌لا بازمانده بود. مثل مجسمه‌ای از چوب خشکیده کنار چمدان نشسته بودم و مات بودم دارد چه کار می‌کند، سرعت عملش، باز هم آچمزم کرد! در چشم بر هم زدنی در اتاق را بست و برگشت سمتم، بازوهایم را محکم چسبید، مثل پر از جا بلندم کرد و به آنی میخ شدم به در اتاق و چشم به چشمم تهدید کرد:

- به همین شاچراغ، بخوای بی‌خبر بذاری بری، من می‌دونم و توا دفعه آخرت باشه از این شیرین‌کاریا می‌کنی‌آ! به جون دوسی که می‌دونی نور چشامه، می‌آم دنبالت، کشون‌کشون برت می‌گردونم تا شیراز!

واکنش‌های تندش، بازی‌های مجسمانه‌ی بیمارگونه‌ام را درهم می‌شکست و به خروشم می‌کشید. این‌بار اما خروشم، به زبانم رسید و نه عضلات تنم. انگار وقتش رسیده بود حرف‌های دلم بر سرش ببارد، نه به لطافتِ بارانی که یکی دو ساعت پیش نم‌نم باریده بود، بلکه مثل بارانی که در همین لحظات شلاق کشیده بود بر جان پنجره‌ی اتاقم! صاعقه نگاهم، برق انداخت به آسمان سیاه چشمانش و بدون ترس و دلهره از لو رفتن حس و حالم، با جسارت غریدم:

- چرا؟! واقعا چرا ادیب؟!... آقای ابی و جاسوسش دردسر درست می‌کنن برامون اگه زودتر از موعد برگردم تهران؟!... خطری تهدیدم می‌کنه؟... هنوزم؟!

فکش منقبض شد و لب‌هایش روی هم چفت، حس کردم حتی برای نفس‌گیری دهان باز نمی‌کند، مبادا حرف بی‌ربطی از دهانش بیرون بپرد! سکوتش، شیرترم کرد:

- بگو دیگه! بهانه بیار!... بگو اِبی!... جاسوساش! دسیسه چیدناش!... بباف!... دروغ جدید چی قراره بشنوم؟!

دستانش از سرشانه‌هایم نرم‌نرم لغزید تا به سرانگشتانم رسید، چشمانش هم راهِ دست‌هایش را دنبال کرد و طوری که انگار می‌خواهد حرف‌هایش به گوش جفتمان خوب بنشیند، جویده‌جویده برایم گفت:

- قرار نیست دروغ جدید بشنوی، اما امشب، از راستشم خبری نیست! (سرپنجه‌هایم زیر فشار انگشتانی دو صد قوی‌تر، کم مانده بود تیریک‌تیریک صدا دهند) تا فردا ظهر مهلتم بده، باید یه نفرو ببینم، خیلی واجبه! کارم که تموم شد، می‌آم دنبالت، می‌ریم یه جای خلوت می‌شینیم...

در حسی غرق بودم که داشت به زور خودش را به هردونفرمان تحمیل می‌کرد و باز صدای اطمینان بخشش:

- با هم حرف می‌زنیم، راستِ راست، بی‌کلک و حقه و مخفی‌کاری!... باشه؟... این یه بارو اعتماد کن!

انگشتانم داشت ذوب می‌شد در نبردگاهی که هیچ تجربه‌ی مشابه‌ای را هرگز به خود ندیده بود! نگاهش از دست‌هایمان، برگشت روی صورتم و خیره در نگاهم که انگار پیاله پیاله مِی سر کشیده بود، تکرار کرد" باشه؟!" نفهمیدم چه کسی

جای کیهانِ محتاط همیشگی، جواب داد:

- اولش باورت کردم! شایدم دنبال بهانه بودم که بهانه‌تو باور کنم ولی حالا... خسته شدم از این دروغ مسخره و بی‌دلیل ادیب!

سرش از یک سوی شانه‌ام رد شد و پیشانی‌اش را به در تکیه داد و با صادقانه‌ترین لحنی که تا این ساعت از او شنیده بودم، اعتراف کرد:

- منم!... منم خسته‌م!... بریدم دیگه! می‌دونی...

سرش را عقب کشید. نگاهش که سرخ سرخ شده بود، در چشمانم تابی خورد و ادامه داد:

- شاید دارم پیر می‌شم که دیگه انرژی قدیما رو ندارم، تا فردا ظهر، همه چی رو حل می‌کنیم!

صدایش به قدری نرم و مخملی و باورپذیر در گوش جانم نشست که تازه دَمل چرکین دلگیری‌ام سرباز کرد، دست‌هایم را از چنگش خلاص کردم و سرزنش‌بار گفتم:

- متلک نمی‌ندازی دیگه!... مسخره نمی‌کنی!... هنوزم داری با دخترحکیم‌باشی حرف می‌زنی‌ها! انگار چونه‌ت چوییده پسرشیرازی!

صدای قهقهه‌ی خفه‌اش که می‌دانستم برای محیط هتل دارد کنترلش می‌کند، هوا رفت! جای خالی انگشتانش دور انگشتانم را با دست دیگر خودم پوشاندم و با چشمانی که مطمئن بودم به قدر خود او ملتهب است، براندازش کردم که دست از خندیدن برداشت!

کمی عقب کشید، به انگشتانم که هنوز داشتم بندبندشان را ماساژ می‌دادم، بلکه گرمای دقایق پیش را از خاطر نبرند، با چشمانش اشاره داد و گفت:

- خانوم کیهان، با جادوی این انگشتای افسونگرش (نگاهش را انداخت ته نگاهم) به این خوشگلی، به این وقار و متانت و خانمی، اون‌وخ "بَری چی‌چی" دیگه بهش متلک بندازم؟!...

لپم را نرم کشید و با سر اشاره زد از مقابل در کنار بروم و گفت:

- شگفتا... رقیب قدری هستی مصیبت! نمی‌شه بیشتر از این باهات کل‌کل کنم، اونم بی‌حساب کتاب!

نمی‌خواستم برود، اما به جای مخالفت برای رفتنش، کنار کشیدم و فقط با اطمینان گفتم:

_ من... اهل رقابت نیستم، قصدشم نداشتم، هیچ‌وقت!

ابروهایش بالا پرید، چشمان تیره‌اش درخشید و با تبسمی محو که مختص خودش بود، جواب داد:

- کسی که قصد رقابت نداشته باشه و این‌طوری رقابت کنه، باریکلا داره، ولی بذار من بهت اعتراف کنم که از اولم به چشم رقیب دیدمت دخترحکیم‌باشی، اونم چه رقیبی...! همیشه! از اول اولش!

در سکوت نگاهش کردم. چشم دزدید، برگشت سراغ چمدانم، خم شد، دسته‌ی چمدان را دست گرفت و حین بلند کردنش گفت:

- بپا کنار، بذارمش برات سر جاش! معلومه حسابی سنگینش کردی، امشب دیگه خسته‌ای، بازش نکن، هرچند در هر حال فردا باید ببندیش، اما قبلش باید بدونی به کدوم مقصد!

عزمش را جزم کرده بود که فردا حرف بزنیم! من هم نایی در تنم نداشتم که اصرار کنم برای بیشتر فهمیدن. گفته بود در هر صورت باید چمدانم را ببندم، مهم بستن چمدان بود... مگر نه؟! مقصد معلومی که چمدان را برایش می‌بستم، نشان از این داشت که حتما تکلیفمان را یک‌سره کرده‌ایم!

تا ساعتی بعد توی تختم دراز کشیده بودم و بندبند انگشتانم را در هم می‌انداختم بلکه تجربه‌ی آن درآمیختگی انگشتان برایم زنده شود! هرچه سعی کردم به انگشت‌هایم همان حس امنیتی را بدهم که ساعتی پیش لمس کرده بودند، هیچ موفقیتی در کارم نبود! حتی انگشت‌های جادویی‌ام در برابر جادوی انگشتان رقیبی که هرگز نمی‌دانستم در حال رقابت با او هستم، هیچ اقبال و موفقیتی نداشتند! او در فکر چه بود، نمی‌دانستم، اما من دوست داشتم همدمش باشم و رفیق و یار و معشوقش؛ معشوقِ دیوانه‌ی پر شور و شری که فقط و فقط لیلای دلارام ادیب شمس باشد، نه هیچ رقیب دیگری جز او...!

***

- آخه سابقه نداشته! مطمئنید خودشون فرستادنش؟!

- بله خانم! از خود راننده هم می‌تونید بپرسید!

بی‌توجه به مسئول رسپشن، یک‌بار دیگر گوشی ادیپ را گرفتم، خاموش بود! این روزها گوشی‌اش یا شارژ نداشت یا خاموش بود، شک داشتم مبادا این هم ترفند جدیدش باشد، بلکه برای مدت کوتاهی از دسترسی عزیزان دلش خارج شود! نوبت به من که رسیده بود، شاپرک‌بازی‌هایش به نامزدبازی مبدل شد و بلک‌لیست، به خاموش شدن گوشی! اما تا کی؟... شاید تا وقتی این چند روز باقی مانده‌ی نامزدبازی فیلمی‌امان تمام شود! هدفش چه بود؟... گیجم کرده بود... گیج گیج!

سرم را بالا گرفتم و نگاهم دوید تا پیش مردی که مقابل در ایستاده بود و مسئول رسپشن گفته بود راننده‌ای است که ادیب برایم فرستاده. تصمیمم را گرفتم و رفتم سر وقت او و پرسیدم:

- خود آقای شمس کجان؟!

- مهمونِ عزیز داشتن، گفتن من بیام دنبال شما برسونمتون تا عمارت!

مهمان عزیز؟! خب، پس تنهایی تصمیمش را گرفته بود که چمدانم را باید به کدام مقصد ببندم! دیشب گفته بودم برای خداحافظی می‌خواهم به خانم‌دوسی‌اش سر بزنم، حالا حتی خودش منتظر نایستاده بود همراهی‌ام کند، هول و ولایش برای خداحافظی‌ام با این شهر و آن عمارت، ستودنی بود! شنیده بودم شب‌ها رقت قلب زیاد می‌شود و صبح با طلوع آفتاب عالم‌تاب، عقلانیت می‌نشیند جای رقتِ قلب‌های شبانه. احتمالا باز آن حالت تدافعی خاصی که نسبت به دلدادگانش یقه‌اش را می‌چسبید، هوشیارش کرده بود که وقت من هم تمام شده و باید قبل از آن که دیر شود، اسمم را به لیست سیاهش بفرستد و بعد هم حذف و دیلیت از زندگی‌اش! حق داشت، دیشب هر دو زیاده‌رَوی کرده بودیم در نشان دادن رقت قلبمان و... همان بهتر که از این بلاتکلیفی زودتر درمی‌آمدم!

نیم‌ساعت بعد، وارد کوچه‌ی منحصر به فرد عمارت شمس شدیم. کوچه‌ای عریض و پهن، شبیه به خیابانی خلوت که سرتاسرش چندتایی ساختمان نوساز بنا شده بود و مابقی خانه‌ها، شبیه به عمارت شمس بودند، قدیمی و اشرافی! قبل

از رسیدن مقابل عمارت‌شمس، ماشین ادیب را دیدم که بیرون از در بزرگ باغ پارک شده است. برخلاف همیشه یکی دو ماشین دیگر هم توی کوچه بود، این یعنی احتمالا دید و بازدیدهای نوروزی درعمارت شمس هنوز به راه است! مقابل عمارت از ماشین پیاده شدم، راننده هم از ماشین پایین آمد و کلیدی از جیبش بیرون کشید و گفت:

- بذارید درو براتون باز کنم!

خودم را کمی عقب کشیدم و اخم‌هایم درهم رفت. اگر این مرد تا این حد آشنا بود که کلید عمارت دستش باشد، چرا تا امروز هیچ‌وقت با چنین کسی در چنین مقامی آشنا نشده بودم؟! حتی وقت‌هایی که ادیب شیراز نبود، اصلا کسی به اسم راننده یا آدمی به این نزدیکی با خانواده‌ی شمس به چشمم نخورده بود! چنین مواقعی یا افشین کارهای مردانه‌ی عمارت را به عهده داشت و یا برادر گلاب‌خانم. خب، می‌شد این طور توجیه‌اش کنم که برادر گلاب‌خانم هنوز در بستر بیماری افتاده است و افشین هم یا رفته سفر نوروزی و یا...

شانه‌ای بالا دادم و از خیر کنکاش بیشتر در این رابطه گذشتم. مسائل خصوصی خانواده‌ی شمس احتمالا بعد از این ربطی به من نداشت! راننده‌ای که ادیب فرستاده بود، به محض باز شدن در، قدمی عقب گذاشت، راه را با اشاره‌ی دستش نشانم داد و گفت:

_بفرمایید، من باید برم به کارایی که آقا گفتن برسم، داره دیرم می‌شه!

و با این حرف، مثل قرقی پرید پشت فرمان ماشینش و قبل از آن که بفهمم چه شده یا نشده، گازش را گرفت و رفت! امروز چرا همه چیز عجیب غریب بود و روی دور تند؟! هوا هنوز از روز پیش، گرفته بود و کمی سردتر از معمول. یقه‌ی کت بهاره‌ی صدفی‌ام را بالا زدم تا سرمای هوا کمتر به پای گردنم برسد و قدم به باغ عمارت شمس گذاشتم. هوس کرده بودم با دور کندتری خودم را به ساختمان قدیمی برسانم و تا می‌توانم از هوای لطیف صبحگاهی لذت ببرم. شاید امروز این موقعیت نصیبم شده بود تا یواشکی و بی‌سر و صدا پرونده‌ی این فصل از زندگی‌ام را توی همین عمارت و این باغ زیبا ببندم و همه چیز را پشت حصار دیوارهایش جا بگذارم و بروم. دست‌هایم را فرو بردم تا بیخ هر دو جیب آریب کت

خوش‌دوختم و روی سنگ‌ریزه‌هایی که ابتدای باغ بود، قدم برداشتم. بوی بهارنارنج را می‌توانستم حس کنم! زیاد نبود، اما این قدری بود که عطش استشمامش در مشامم بپیچد و.... سرم را بالا گرفتم، تازه متوجه شدم لطافت‌خانم دارد از پله‌های مهتابی پایین می‌آید. دیدنش غافلگیرم کرد، ادیب معمولا از دیدن این زن پرهیز می‌کرد! حالا چه‌طور هم ادیب این جا بود و هم این زن؟! اگرچه، از دیدنش خوشحال بودم، دلم برایش تنگ شده بود و تا حد زیادی شرمنده بودم که چرا زودتر از این‌ها برای عید دیدنی‌اش اقدامی نکرده‌ام. تا قبل از آمدن ادیب، یکی دو باری همراه طناز رفته بودم خانه‌اشان، حتی همین کتی که تنم بود، لطافت خانم برایم دوخته بود و به عنوان عیدی از او هدیه گرفته بودم. بعد از سال نویی اما دیدنش نرفته بودم! خب، انگار خدا موقعیتش را پیش آورده بود تا در فرصت کوتاهی که برای خودم و ماندنم در این شهر قائل بودم، حداقل از این زن مهربان و مهمان‌نواز هم خداحافظی کوتاهی داشته باشم! قدم تند کردم سمت او و مشتاق، صدایش زدم:

- لطافت‌خانم؟... سلام! چه روز خوبی شد برام امروز که شما رو دیدم. سال نوتونم مبارک!

با دیدنم او هم قدم‌هایش تند شد، به رویم آغوش باز کرد و بوسیدم. تبریک سال نو گفت و حتی تعریفم را داد که چه‌قدر کت به تنم می‌آید و چشمگیر شده در اندامم! گفتم:

- هنر دست و پنجه‌ی خیاط درجه یکی مثل شماست!

- من برای خیلی‌ها لباس دوختم، اما همیشه این‌طور چشمگیر به نظر نمی‌آد، مگه روی اندام موزونی بشینه تا این‌طوری خودشو نشون بده!

این زن، منبع لطافت و مهر و آرامش بود! حتی به روی خودش نیاورد که توقع داشته زودتر از این‌ها به دیدنش رفته باشم! مختصر برایم گفت به رسم هر ساله باید همان یکی دو روز اول برای دیدن خاله‌افسر می‌آمده‌اند که بنا به دلایلی تا امروز فرصتش پیش نیامده. بعدش هم خبر داد، همین امروز عصر به همراه طناز، عازم تهرانند و سفرشان تا پایان تعطیلات طول خواهد کشید! خندیدم و پرسیدم:

- همراه نمی‌خواین؟... احتمالا منم امروز فردا، هر موقع وِیتینگ لیست جا بده، بلیت می‌گیرم و برمی‌گردم تهران!

متعجب پرسید:

- جدی؟!... شوکه شدم! یعنی...

اخم‌هایش کمی درهم شد و مردد و زمزمه‌وار گفت:

- خاله‌افسر چیزای دیگه‌ای می‌گفت که با خبر برگشتنت به تهران جور درنمی‌آد!

- چی گفته مگه؟!

مشخص بود از حرفی که گفته پشیمان شده! تند سر حرف را عوض کرد:

- حالا خودش بهت می‌گه حتما! فقط اگه می‌خوای طنازو ببینی و خداقظی کنید یا قرار مداری برای تهران بذارین، همین حالا وقتشه، چون عصری ما مسافریم و احتمالا دیگه فرصتی برای دیدنش پیش نمی‌آد. توی ماشینم بیرون منتظر می‌شینم، طنازو دیدی بگو سریعتر بیاد که به همه کارامون برسیم!

_ باشه ممنون، پس برم داخل تا دیرتون نشده، بگم زودتر بیاد منتظر نمونید!

_ طنازو آقا ادیب توی ساختمون نیستن، باغ پشتی هستن احتمالا! (چشم دزدید) می‌دونی که، جایی که ماها باشیم، اون قرار و آروم نداره... من برم دیگه، انشالاه که سال خوبی باشه امسال برات، خدانگه‌دارت!

بوسیدم و بی معطلی از من جدا شد و راهش را کشید و رفت و من سرجایم خشکم زد، در حالی که گوش‌هایم برایم سوت اخطار می‌کشید! ادیب و طناز توی باغ؟!... چند دقیقه‌ای طول کشید تا بالاخره بر خودم مسلط شدم و پاهایم قبول مسئولیت کرد تا جسمم را جا به جا کند. هر چه چشم‌چشم کردم خبری از هیچ‌کدامشان نبود! فضای استخرِ خالی از آب را دور زدم و تقریبا نیمی از محوطه‌ی باغ را هم طی کرده و به محوطه‌ی پشت ساختمان رسیدم. لابه لای درختان و گل‌کاری‌های محوطه، نم‌نم جلوتر رفتم و دیگر حسابی از ساختمان دور شده بودم که... بالاخره در نقطه‌ی دنج و دور از چشمی، مقابل نگاهم ظاهر شدند! چشم‌هایم ناخواسته روی هر دو نفرشان فوکوس کرد، رو در روی هم ایستاده بودند. ادیب جفت دست‌هایش را در جیب‌های جلوی شلوار جینش

چپانده بود؛ مدت‌ها بود ندیده بودم مقابل من که ایستاده، چنین کاری کند! می‌دیدم طناز یک‌ریز مخ او را کار گرفته و بی‌وقفه دارد با هیجان و مشتاق برایش حرف می‌زند. ادیب در مقابل طناز هیچ‌وقت کوتاه نمی‌آمد و... پس... چرا حالا داشت به او نزدیک می‌شد؟! حتی کمی خم شد تا صورتش را ببیند و به چشمانش احاطه داشته باشد! خودم را کشیدم عقب‌تر و در حالی که جان داشت از دست و پایم می‌رفت، پشت درخت تناور و کهنسالی پناه گرفتم. ادیب بود که داشت این همه وقت برای طناز حرف می‌زد؟! خوب که گفت و گفت، چرخید و از نیمکت سنگی کنار جاده‌ی پشتی باغ، پاکتی را برداشت و دست طناز داد. طناز حتی سرش را بالا نگرفت! این حتما فسخ صیغه‌نامه‌اشان بود یا شاید عقدنامه... همانی که ادیب ترسیده بود دست کسی بیفتد! شاید هم اصلا دست کسی نبود، می‌خواست خودش این سند را به طناز برگرداند و همه چیز را تمام کند! امروز با طناز تمام می‌کرد... با من کی قرار بود تمام کند؟! یک قدم پس گذاشتم. من مثل طناز طاقت این پس زدن‌ها و افت‌وخیزهای نامتعادل رفتاری ادیب را نداشتم! قطعا با چنین برخوردهایی می‌شکستم و در خودم فرو می‌ریختم و از درون متلاشی می‌شدم! اصلا چنین مرد دله‌ی هوس‌بازی، اویی نبود که سال‌ها روح تشنه‌ی عشق و عاطفه‌ی نابم به انتظار سر رسیدنش نشسته بود! کسی که تمام روابطش محدود می‌شد به ساعت و دقیقه و روز و ماه... هرگز نمی‌توانست جفت ماندگار و مونس قابل اعتمادی برای سال‌های باقی مانده‌ی عمرم باشد! قدم دیگری عقب گذاشتم که... وای که طناز هم نتوانست مقاومت کند! چنان خودش را پرت کرد در آغوش ادیب که اگر محکم نگرفته بودش، شاید هر دو با هم پهن زمین می‌شدند! کاش نمی‌گرفتش... کاش زمین می‌خوردند، کاش جاخالی داده بود به این هماغوشی تحمیلی اما... با طیب خاطر طناز را محکم در پناه عضلات مردانه‌ی درهم پیچیده‌اش گرفت!

نه فقط کمرش که حالا، حتی دست دیگرش پُرحمایت و نوازشگونه دور شانه‌ی طناز خوابیده بود تا سر او را بر شانه‌ی پهنش بگیرد! دیشب، پای دروازه قران، توی تاریکی و خلوت ماشین، این سینه‌ی پهن را به من هم پیش‌کش کرده بود؛ همان وقتی که ضرب تمپوی تند نبض غزالی‌اش، از زیر حجم عضلات تنش

بیخ گوشم نشسته بود! همان وقتی که از ترس درگیر شدن بیش از حد احساسم، با هزار فلاکت پسش زده بودم! از تمام دقایق دیشب، نصیب من فقط رج انداختن انگشتانمان در یکدیگر بود و حالا داشت به راحتی سینه‌ی پهن و امنش را به طناز پیشکش می‌کرد! نه در تاریکی شب، نه در مکان رمانتیکی مثل دروازه‌قرآن، در روشنایی روز، در باغ موروثی خاندانش که هر آن ممکن بود کسی ببیندشان! پس آن رفتار دیشب، آمدن سراسیمه‌اش به اتاقم، آن صدای مخملی مطمئن و امیدوارکننده، وای از دل بیچاره‌ی من... احساس تهوع داشتم، انگار قلبم بود که داشت از ته معده‌م می‌جوشید و بالا می‌آمد تا لخته‌لخته از دهانم بیرون بریزد! کف دستم را مقابل دهانم گرفتم، مبادا صدای عق‌زدن‌های بلندم در فضای باغ، سوار بر سر و صدای ملکوتی پرندگانی شود که چهچهه‌ای مستانه سر داده بودند! کارم تمام بود! ادیب هنوز طناز را دوست داشت و تمام رفتار این چند روزه‌اش، همه نمایش بود! درست که هیچ‌وقت حرف مستقیمی نزده بود، اما رفتارش، توجهاتش، وقت گذاشتن‌هایش، دلسوزی‌هایش! قدم دیگری عقب گذاشتم، عکس‌های سلفی دیشبمان، آن لبو خوردن پرخاطره، دم گرفتن صدایی که زیر گوشم برایم واسونک عاشقانه خوانده بود... و باز قدم دیگری رو به عقب... ادیب هنوز سر طناز را به سینه داشت و زیرگوشش پچ‌پچ سر داده بود! داشت برایش چه می‌گفت... این که باید فراموشش کند؟ یا این که مهلتش دهد تا دوباره به سمت او برگردد؟! اهمیتی داشت چه می‌گوید؟!... قدمی دیگر عقب رفتم و این‌بار عقب‌عقب رفتن‌هایم کار دستم داد! بدون این که پشت سرم را دیده باشم، پایم رفت توی چاله‌ی آبی که احتمالا حاصل باران تیز دیشب بود. فرو رفتن کفشم در چاله، تعادلم را بر هم زد و همراه شد با جیغ خفه‌ای که از حنجره‌ام بیرون جست! بعدش دیگر خودم و صدایم را کنترل کردم، اما دیر بود و توجه ادیب و طناز به سمت جایی که ایستاده بودم، جلب شده بود. فاصله آن‌قدر زیاد نبود که نتوانند ببینندم! شانس آوردم بوت لژ دار پایم بود که مانع شد آبی رسوخ کند به داخل کفش و یا جورابم! همین که توانستم تعادلم را برگردانم، بی‌توجه به عضلات تن لرزانم، دو سه قدم دیگر عقب‌عقب رفتم که صدای بلند و دستوری ادیب را شنیدم:

- همون جا که هستی بایست!

محلش ندادم، چرخیدم تا با همان پاشنه‌ی گلی و درونی آشفته، خودم را از آن‌ها دور کنم که ادیب فرزتر عمل کرد! در چشم برهم زدنی پا به دو خودش را به من رساند و در همان بین یک‌ریز صدایم می‌کرد:

- کیهان؟!... بایست!... کی گفت بیای این جا؟!... سرخود پا شدی اومدی عمارت که چی آخه؟!

دیگر جفت بازوهایم را محکم بین انگشتان بلند و چسبناکش گرفته بود و حرصی تکان تکانم می‌داد! از میان لب‌هایی سر شده، بریده و پر لکنت گفتم:

- خودت گفتی!... راننده‌تو فرستادی دنبالم... از من می‌پرسی؟!

- من؟... من راننده فرستادم دنبالت؟... اصن من راننده دارم مگه؟! چرا چرند می‌گی؟!

آن آدم، راننده یا هر که بود، برایم آیت آگاهی بود و روشن شدن ضمیرم! داد و بیداد ادیب، وقتی هیچ حقی برایش قائل نبودم، حالم را عوض کرد، به‌قدری که لااقل دیگر آن حال تهوع چندش‌آور می‌توانست با فریاد از گلویم بیرون بزند و نه با بیرون جِستن لخته‌های خونمرده‌ی قلبم! نگاهم را هُل دادم ته چشمان تیره‌اش و با جسارت صدایم را بالا بردم:

- بازی تموم شد جناب شمس، دست کثیفتو بکش کنار!

بی‌توجه به حرفم، تکان محکم دیگری به بازوهایم داد که حس کردم مغزم دارد تکان می‌خورد و صدایش باز هم بالاتر رفت:

- دارم می‌گمت کدوم آشغال کله‌ای تو رو کشیده این جا؟!

فشار انگشتانش دور بازوهایم به قدری زیاد شد که حتی از روی کت نسبتاً ضخیمی که تن داشتم، حس کردم چیزی نمانده ناخن‌هایش به تنم فرو برود! تقلایی کردم خودم را از چنگش رها کنم، اما با هر تقلایی که می‌کردم، بیشتر و محکم‌تر به زنجیر دست‌هایش وصل می‌شدم! عصبانیتش مُهر تأییدی بود بر کثافت‌کاری‌اش!

و باز حرکت خشونت‌بار دیگری به تن و بدنم داد تا به جای بازجویی شدن، بازجویی‌ام کند!

- با تو نیستم مگه؟!

قصد داشت خودش را به نادانی بزند و وانمود کند از کارگردانی این نمایش بی‌خبر است؟! یعنی هنوز نمایشش تکمیل نشده بود؟! حتما باز هم ایی و جاسوس‌هایش!

- کی تو رو کشوندت این جا؟! فقط چرند تحویلم نده که پتانسیلشو دارم...

بعدها وقت داشتم برای ساده‌انگاری‌هایم تا می‌توانم خودم را به سیخ و صلابه بکشم، حالا اما وقتش نبود که پس بکشم و نکشیدم:

- بگو! پتانسیلشو داری چی؟... هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، چون دستت برام رو شده! این اداها واسه چیه؟!... چرند می‌گم؟! راننده‌ت حتی کلید در باغو داشت، مبادا معطل بمونم و به نمایشت دیر برسم! خب، چی باید می‌دیدم؟... لازم بود واقعا؟... اگه لازم بود، دیدم! حالا دستتو بکش، می‌خوام برم!

تا آن لحظه حضور طناز از ذهنم حذف شده بود و حالا تازه داشتم می‌دیدمش! از کی دستش دور بازوی ادیب نشسته بود؟! صدای التماسش از کی بلند بود که یادم نمی‌آمد؟!... و هنوز هم:

- ولش کن ادیب، کشتیش! استخوونش خرد می‌شه این‌طوری ادامه بدی!

و بعد رو به من به عجز و لابه افتاد:

- کیهان‌جون، به خدا اصلا اون‌طوری نیست که تو فکر می‌کنی!

از ترس ادیب و خشمش، چه ملتمسانه افتاده بود به پادرمیانی! مگر فریب‌خوردگی من چه سودی به ادیب می‌رساند که این دختر خبر داشت او هنوز مصر است به پنهان‌کاری و فریبم؟! صدای پر صلابت ادیب، التماس‌های طناز را برید:

- هیچی نگو طناز! قراره چه‌طوری باشه که می‌خوای توجیه کنی؟! تو زودتر برو، من خودم می‌تونم پس اوضاع زندگیم بربیام!

- ولی...

- گفتمت برو دیگه!

بازوهایم هنوز در چنگ ادیب اسیر بود و صدای فریادش به قدری بلند که بی‌اختیار سرم را خم کردم سمت شانه‌ام، بلکه لااقل پرده‌ی یکی از گوش‌هایم را

از سوراخ شدن نجات دهم! طناز مطیع و لرزان قدمی عقب گذاشت و دستش را هم از بازوی او کشید، ادیب باز بلندتر فریاد کشید:

- برو دیگه! وایسادی که چی؟!

طناز مثل گنجشکی بال گشود و از مقابل چشممان پر کشید و رفت و من ناباور ماتم برده بود به گریختنش! این مرد چه‌طور می‌توانست تا این حد بر رفتار اطرافیانش تسلط داشته باشد که با زورگویی و قلدری به حق و ناحق وادار به اطاعاتشان کند؟! حقا که همان آشیخ روباهی بود که از اول به خودش نسبت می‌داد! به محضی که دیگر طناز را در دید نداشتم، از راهی که او رفته بود، نگاهم را گرفتم و چشمانم برگشت سمت ادیب، موهایش آشفته ریخته بود روی پیشانی‌اش، رنگ سبزه‌اش به کبودی می‌زد و قلبش... حتی از زیر کت پشمی تنش، می‌توانستم تپش‌های نامنظم قلبش را... به جهنم که نوع نبضش غزالی بود و در معرض خطر! به درک که تپش‌های قلبش داشت از شقیقه‌هایش بیرون می‌زد! پرولاپس داشت که داشت! به من چه؟... کاش قلبش این قدر پس و پیش و نامنظم می‌کوفت و می‌کوفت تا همین‌جا جلوی چشمم، جان به عزرائیل...

خدا نکند! ... خدا نکند! چه‌طور می‌توانستم این قدر پست و خودخواه باشم؟! همین که برای من نبود، می‌توانست دلیل موجهی باشد که راضی به زجر کشیدنش باشم؟! یا حتی ناگوارتر از آن، راضی باشم جان به جان‌آفرین تسلیم کند؟! این می‌شد معنی خواستن و دلبستن و دوست داشتن؟! در قاموس من که این چنین خواستنی هیچ‌وقت نمی‌گنجید! این حجم خودخواهی، رذالت، کینه‌توزی؟! پشیمان از آرزویی که به قدر صدم ثانیه‌ای از ذهنم خطور کرده بود، لبم را زیر دندان کشیدم و دست‌هایی را که هنوز از ناحیه‌ی بازو میان انگشتان او اسیر بود، به زحمت بالا آوردم تا بتوانم کف دست‌هایم را بنشانم تخت سینه‌اش! کوبش‌های نامنظم قلبش از زیر عضلات درهم پیچیده‌ی مردانه‌اش به وضوح خودی نشانم داد! تلاطم سنگین وریدها و شریان‌ها، این سینه‌ی پهن و ستبر را مثل تخته چوبی شناور و ویلان، دستخوش طوفانی کرده بود، پر خروش! پلک بستم تا بر رفتارم مسلط شوم و با صدایی که سخت می‌توانستم از لرزشش ممانعت کنم، نفس گرفتم و لب زدم:

- آروم باش!

باز تکان محکمی به بازویم داد:

- چه‌طوری؟... هان؟... با این گندی که زدی، چه‌طوری؟!

لبم را محکم‌تر گزیدم، اما پلک باز نکردم! چه رویی داشت این بشر، از روز اول همین روداری‌اش چشمم را گرفته بود، اما دیگر تا این حد؟!

لبم را گازگاز می‌کردم، مبادا بغضم بشکند و صدای شکستنش بلند شود! ماهی‌های اسیر در تنگ شیشه‌ای که گریه نمی‌کردند، فقط یک‌دفعه باد می‌کردند و می‌آمدند روی آب! گاهی هم ته تُنگ می‌افتادند و جان از بدنشان درمی‌رفت، اما تا امروز نشنیده بودم کسی اشک ماهی‌ها را دیده باشد! صدای پرخاشگر ادیب از حال منفعلی که گرفتارش بودم، بیرونم کشید:

- نکن! نکن این بی‌صاحاب خداها رو! قلوه کن شدن...

دستش از روی بازوهایم نرم نرم سر خورد و آمد روی دست‌هایی نشست که برسینه‌اش جا خشک کرده بود! کف دست‌هایش داغ بود، دست‌های سردم را با کف یک دستش پوشاند و دست دیگرش زیر لبم نشست تا از زیر دندانم رهایش کند و نفس عمیقی از سینه بیرون داد:

- ولش کن، خونمرده شد!

سینه‌اش داشت از خروش می‌افتاد! مگر عاشقی چه بود، حتما که نباید برای خودم می‌خواستمش، رهایش می‌کردم، سالم باشد و سلامت، حتی اگر برای من نباشد! بدون پلک باز کردن، تقلایی کردم تا از آن وضعیت بغرنج بیرون بزنیم. دست چپش محکمتر فشار آورد روی دست‌هایی که به سینه‌اش داشتم، پیشانی‌اش را تکیه داد به فرق سرم و با صدایی که به زور از ته سینه‌اش بالا می‌کشید، از بالای سرم نفس زد:

- خودِ خود مصیبتی رقیب، خودِ خودشی!

- بذار برم!

بدون کوچکترین حرکتی به وضعیت دست و سرش، زمزمه‌وار گفت:

- مهلت بده آروم می‌شم، با هم می‌ریم، دیشب قرارشو گذاشتیم، یادته که؟! شاید این بهتر بود؛ در شرایط ما، فرار و تعقیب و گریز معنایی نداشت! بچه

که نبودیم، می‌شد مثل دو آدم امروزی و با زبان مشترک حرفمان را بزنیم. مؤدبانه شد چه بهتر، نشد هم نشد، می‌توانستیم حتی تلافی‌جویانه رفتار کنیم، اما به نتیجه برسیم و جدا شویم! پیشنهادش را بی‌زبان زدن پذیرفتم، این که مهلت دهم آرام شود و با هم برویم!... فقط او نبود که باید آرام می‌شد، من هم باید آرام می‌شدم، مبادا واکنش اشتباهی نشان دهم که تا آخرعمر از خودم شرمنده باشم!

چند دقیقه بعد راه افتادیم تا از باغ بیرون بزنیم. محوطه‌ی پشتی ساختمان را راحت رد کردیم، اما امان از وقتی که رسیدیم به محوطه‌ی جلویی! از آن ناحیه به بعد، طبق دستور ادیب، افتان و خیزان و با دقت و وسواسی که انگار قرار است از منطقه‌ی مین‌گذاری شده خارج شویم، دولا دولا و محتاط طول باغ را طی کردیم. هر جا می‌آمدم قد راست کنم، با هشدار ادیب باز کمرم خم می‌شد. از پشت این درخت به درخت بعدی، چریکی و پارتیزانی خودمان را به در خروجی باغ رساندیم. بالاخره وارد کوچه شدیم که دیگر صدای لرزان و نفس بریده‌ام عصبی از حلقم بیرون پرید:

- این ژان‌گولربازیا برای چیه ادیب؟!

درِ باغ را پشت سرمان بست و دستم را کشید و همراه خودش برد سمت اتومبیلش و در همان بین گفت:

- پ چی کار می‌کردیم، راست‌راست از باغ رد می‌شدیم تا خانم‌دوسی یا خانم‌گلاب یا احیانا مهمونای خانم‌دوسی توی باغ با هم می‌دیدنمون؟!

- خب ببینن! من که گفته بودم باید برای خدافظی...

در ماشین را برایم باز کرد و با هدایت دستش نشاندم توی ماشین و جز دست‌هایش، زبانش هم بی‌کار نماند:

_خیلی حرف می‌زنی کیهان، بشین بریم جایی که از اول قرار بود بریم! این جا فرهنگشون یه کم فرق داره با تهران، بهتره تا چیزی بینمون نیست، کسی باهم نبیندمون!

با طناز می‌دیدنش عیبی نداشت، با من می‌دیدنش به فرهنگشان برمی‌خورد؟! تا چیزی بینمان نیست؟!... هنوز در توهم نقشه‌های مسخره‌اش بود انگار! تا آمدم بگویم "ببین ادیب..." حرفم را برید:

- الان هیچی نگو، باید اول جای مناسبشو پیدا کنیم، حرفامونو بزنیم، بعد بیای دیدن خانم‌دوسی!

خم شد، کمربند ایمنی را هم کشید و برایم بست و من بی‌توجه به خوش‌خدمتی‌اش گفتم:

- من اصلا منتظر نیستم دفاعی بشنوم! عجله دارم و...

قد صاف کرد و چشمان خمارش را برایم دراند:

- نه بابا؟! تو دیگه چه زرنگی! فکر کردی قراره دفاعم بشنوی؟! اونی که قراره دفاع بشنوه منم، نه تو!

- به خدا روت خیلی زیاده!

در ماشین را ول داد توی صورتم تا بسته شود و قبل از بسته شدن در شنیدم خودپسندانه می‌گوید "می‌دونم!" ماشین را دور زد و در عقب را باز کرد. نگاهی به جانبم انداخت که متوجه شد نگاه خصمانه‌ام از درز باریک چشمم به او مانده! حینی که کتش را از تنش بیرون می‌کشید، با لحن کاملا حق با جانبی پرسید:

- تازه چپولم می‌شی؟! پر رویی برای این نیست که توقع دارم از خودت دفاع کنی‌آ، واسه خاطر چیزای دیگه‌س که حالا به اونم می‌رسم! اما قبلش فرصت داری در مورد غافلگیری امروزت از خودت دفاع کنی!

کتش را به پشتی صندلی‌اش آویزان کرد، در عقب را بست و نشست پشت فرمان و باز پی حرفش را گرفت:

- مثلا بگی وقتی قرار بوده بمونی توی هتل تا بیام دنبالت، واسه چی سرخود راه افتادی و اومدی این جا؟!

و تازه یک‌وری نشست و زل زد توی صورتم تا جواب بگیرد. دیگر از کوره در رفتم:

- بهت گفتم من نیومدم، تو راننده فرستادی دنبالم! اون حتی کلیدم...

دستش را به علامت ساکت کردنم بلند کرد:

- هیچی نگو کیهان! هیچی نگو تا برسیم یه جایی، اول حرفای خودمونو بزنیم، تا بعدش بتونم ذهنمو رها کنم، بفهمم چی داری می‌گی!

- فکر نمی‌کنم حرفی مونده باشه!

بی‌هوا لپم را کشید و بالاخره اولین لبخندش بعد از دیدار پر تنش امروزمان را نثارم کرد:

- مصیبت با نمکی می‌شی وقتی لب و لوچه‌ت این‌طوری نشتک می‌ندازه!

قلبم تیر کشید، سرم را عصبی عقب کشیدم:

- نکن ادیب! من جدی‌ام!

چینی افتاد بین ابروهایش، سریع پشت فرمان صاف نشست و جدی‌تر از خودم گفت:

- از خدامه جدی باشی و حواسمو پرت نکنی! فقط بذار یه تماس بگیرم با اهالی خونه، خبر بدم کاری برام پیش اومده و از عمارت زدم بیرون که چشم انتظارم نباشن، یه جوری جلوی مهموناشونم سمبلش کنم غیبتمو!

تماس تلفنی‌اش دو دقیقه هم طول نکشید و باز گوشی را خاموش کرد. این گوشی خاموش کردن‌های فیلمی و نمایشی‌اش برای چه بود؟! مهلت نداد به این قضیه زیاد فکر کنم، چون بلافاصله ماشین را استارت زد و گفت:

- کمربندتو بستم، چون قراره پرواز کنیم تا بهشت!

و دیگر نفهمیدم ماشین با چه سرعتی از جا کنده شد! کیف کوچکم را که اَریب از روی شانه‌ام رد کرده بودم، میان مشتم فشردم و تنم را تا جایی که می‌شد به پشتی صندلی قرص کردم و فغانم هوا رفت:

- من به جهنم، خودتو به کشتن می‌دی!

در حین راندن اتومبیل، باز گونه‌ام را بین دو انگشتش کشید و تذکر داد:

- یه مدتی با من باشی، بالاخره تو کله‌ت فرو می‌کنم که تا فرصت داری نگران زندگی کردنت باشی، نه مردنت! دیشبم بهت گفتم‌آ، کو گوش شنوا؟!

این‌ها را گفت، اما سرعتش را متعادل کرد و بعد از آن دیگر تمام طول راه حتی کلمه‌ای با یکدیگر حرف نزدیم. عینکم را همان اول کار سر چشمم گذاشتم بلکه مظلومیت نگاه سرخورده و قلب شکسته‌ام را به نمایش نگذارد!

یک مدتی با او باشم؟!... غلط می‌کردم با چنین مرد بوالهوسی بمانم! راضی نبودم خار به پایش برود، اما... چه بدبخت بودم، غرورم فرصت خودنمایی به بغض درشتی نمی‌داد که در گلویم چنبره زده بود! تندتند آب دهانم را می‌بلعیدم، مبادا

صدایم خش بغض بگیرد. از زور بغض نشکفته‌ام، صورتم داغ شده بود، تب کرده بودم گمانم! انصاف نبود، اصلا انصاف نبود بعد از ویرانی دل و روحم، غرور و شخصیتم را خرد و خمیر ببینم و یا... ببینند! کافی بود واکنش تندی نشان دهم تا توی چشمم بکشد، دیدی دخترحکیم‌باشی، دیدی تو هم اختیار دلت را نداشتی؟! دیدی دلت را باختی به آشیخ روباهی مثل من؟! دیدی با این که هشدارش را داده بودم، با چشم باز افتادی به دام؟! آن وقت باید زمین دهان باز می‌کرد و این جسم خاکی را در خودش می‌بلعید! اگر می‌گفت کِی به زبان حرفی زدم... اگر می‌گفت کِی به تو ابراز عشق کردم... اگر می‌گفت کی... کی... کی... چه داشتم بگویم؟... هر چه می‌گفتم، جای دفاع از خودش را داشت! خیلی راحت می‌توانست بگوید، همه‌ی کارهایش نمایش بوده و ادا، به صرف چند روزی عشق و صفا با دختر ابله بی‌تجربه‌ی حکیم افتخاری! وای از آبروی بابا... وای از شخصیت خودم... وای از غرورم که همه با هم به باد می‌رفتند! جان کندم تا دلم را ته قفس تنگ سینه‌ام حبس کردم، مبادا صدایش در بیاید! اگر همین امروز، فقط همین دیدار و همین یک‌بار می‌توانستم خودم را مقابلش کنترل کنم، بعدش رها می‌کردم خودم را از این عذاب! برمی‌گشتم تهران و می‌توانستم هزار بهانه برای برگشتنم جفت و جور کنم! اما نه در این شرایط! این ساعت اگر کوچکترین واکنشی نشان می‌دادم، پای چشمم می‌زد که دیدی کشک و دوغ عشق و عاشقی را؟!

سرم حتی سمتش نمی‌چرخید و عجیب این که صدای او هم بریده بود، چرایش هم برایم اصلا مهم نبود! آن‌قدر بی‌حیا و وقیح بود که بدانم از شرمندگی نیست! احتمالا فقط حالش گرفته بود که کسی دستش را زودتر از موعد برایم رو کرده است، همین! چند روزِ باقی مانده تا پایان تعطیلات عید، باید دنبال شاپرک دیگری می‌دوید، این یکی زودتر از موعد مقرر از دستش پریده بود و...

دستم نشست بغل شقیقه‌ام و به زور حال تهوع ناشی از فشار روحی را پس زدم. کاش زودتر می‌رسیدیم به هر قبرستانی که در نظر داشت! لااقل هوای بیرون از ماشین به ریه‌هایم می‌رسید، بلکه آن بوی عطر مردانه که قاطی عطر تنش در مشامم پخش کرده بود، از سرم بپرد! هوای معتدل بهاره، حتی شرایطش را برایم

مهیا نمی‌کرد بخواهم شیشه را پایین دهم و نفسی از هوای آزاد بردارم! نه که نتوانم، نمی‌خواستم نشان دهم کلافه‌ام! آبرویم... بابا... کیهان افتخاری، دختر حکیم، نباید می‌برید! تهران، خانه‌ی خودمان، گل شاه‌پسند حکیم سر زیر بالش می‌برد و مثل مرغ کُرچی می‌چپید کنج خانه تا حال عاشقی از سرش بپردا تا وقتی دل شکسته‌اش بند بخورد.... این جا ولی نه! شکستن جلوی نگاه غریبه‌ی سنگدلی مثل او برایم شرم داشت...

***

بلیت‌ها را تحویل داد و دستش پشت شانه‌ام نشست تا قدم به باغ بگذاریم و گفت:

- اینم بهشتی که قولشو داده بودم!

حق داشت! این فضا و طبیعت زیبایش، اگر تکه‌ای از بهشت نبود، پس کجا می‌توانست باشد؟! اما کاش مرده بودم و به بهشت واقعی رفته بودم، جای تحمل ادیب در این فضای بهشتی زمینی، آن هم بعد از دیدن صحنه‌ای جهنمی در عمارت شمس! نزدیک ظهر شده بود و هوا گرم‌تر، قدم تند کردم که باز هم کنارم قرار گرفت و گفت:

- چون بدون آمادگی آوردمت این جا، مطمئنم نتونستی به گوگل ناخنک بزنی و اطلاعت ریز و درشت از توش بیرون بکشی. ببینم اطلاعاتت در مورد باغ اِرم تا کجاها می‌رسوندت، فقط کم آوردی، بوق بزن، دارمت خودم!

لبم از حرص زیر دندانم گیر کرد. دیگر زیادی داشت سهل‌انگارانه و راحت از قضایا می‌گذشت و سرخوش و مشنگ رفتار می‌کرد! بی‌هیچ جوابی به لُغزش، راه افتادم سمت عمارتِ وسط محوطه و در همان بین دگمه‌های کتم را باز کردم. آفتاب کاملا بالا آمده بود و حتی در هوای بهاره‌ی فروردین ماه وقتی زیر تابش مستقیم خورشید قدم می‌زدی، آفتاب جِنگ شیراز وسط ملاجت می‌خورد و داغی‌اش حس گُر گرفتگی مغزت را تصاعدی بالا می‌برد. خودم را نرم‌نرم کشیدم سمت سایه‌سار درختان بلکه مغزم از داغی تابش مستقیم آفتاب خلاص شود و بتوانم تصمیم قاطعی در برابر ادیب بگیرم. درست که بین راه بارها به خودم تذکر داده بودم او به هیچ‌وجه بدهکارم نیست، چون تا این دقیقه حتی کلامی به زبان

نیاورده، اما منکر رفتارش که نمی‌توانستم باشم! من نه، هر کسی جای من بود، فقط اندکی به رفتار همین دیشبش بها می‌داد، کافی بود تا خیال کند با عاشق‌ترین مرد دنیا شبی را در بوستان خواجو و دروازه‌قرآن گذرانده است! آن‌وقت درست صبح روز بعدش، مچش را وسط عمارت شمس با طناز گرفته بودم که... نه! سایه هم خوب نبود! لرز به جانم نشاند قدم زدن در سایه‌ی درختانی که راهم را گرفته بودم و از زیرشان برای خودم می‌رفتم. باز دگمه‌هایم را تند و تند بستم! نه طاقت آفتابش را داشتم و نه طاقتِ سوزی که در سایه بر تنم می‌نشست. ادیب شانه به شانه همراهی‌ام می‌کرد، در سکوت و البته مطمئن بودم زیرچشمی تمام و کمال زیر نظرم گرفته است. شاید هم این داغ و سرد شدن‌های پی‌در پی تنم، ربطی به آفتاب و سایه نداشت، بلکه زیر هجوم افکار متلاطمی که به سرم یورش می‌آورد، مدام داغ و سرد می‌شدم. بالاخره تصمیم آخرم را گرفتم و صدایم را صاف کردم و گفتم:

- بیا با هم صادق باشیم!

جدی و بدون ذره‌ای تعلل و مکث جواب داد:

- کار سختیه!

- من کارو برات راحت می‌کنم... به شرطی که دندون رو جیگر بذاری و چند دقیقه ساکت بمونی...

نگاهم برگشت سمتش و جمله‌ام را تمام کردم "می‌تونی؟!" عینکش را تازه گذاشت روی چشم و کمی دور و برش را برانداز کرد و گفت:

- می‌دونستم نمی‌تونی ساکت بمونی! این جام که غافلگیر شدی و اطلاعت گردشگری نداری، قراره مخمو یه طور دیگه کار بگیری!

دیگر به قدر کافی بر خودم مسلط شده بودم، باید همان کیهانی را به نمایش ی گذاشتم که توقع داشت، محال بود بگذارم بفهمد شکسته‌ام! عینکم را هُل دم بالای سرم، جفت دست‌هایم را چپاندم ته جیب‌های کتم و رو به ساختمان سط محوطه ایستادم و گفتم:

- بهت ثابت می‌کنم دلیلی که می‌خوام من حرف بزنم، بی‌اطلاعاتیم از این ان نیست تا بعد برسیم به صحبت اصلیم! پس اول رو کردن اطلاعتم؛ این جا

چندساليه كه به خاطر تنوع گل و گياهاش شده باغ گياه‌شناسی دانشكده‌ی كشاورزی دانشگاه شيرازه و...

- اينم نمی‌دونستی كه ديگه جا نداشت صدات كنم دخترحكيم‌باشی. صفر تا صد دوران كودكيت تا امروزو با همين گل و گياها خاله بازيا كردی‌آ. اون‌وخ قراره مركز گل و گياه‌شناسی شهر اجدادیتو هم ندونی كجاس؟!

از حرص باد انداختم توی لپ‌هايم و برايش چشم دراندم. كم نياورد، او هم انگشت سبابه‌اش را انداخت زير فِرِم عينكش و به قدر يک پرده ديد، از روی بينی بالا گرفتش تا بی واسطه چشم به چشمان پر تهديدم بدهد. دست ديگرش را هم شبيه به ملخ بالگرد در هوا چرخ داد و تشويقم كرد:

- يه تقلای ديگه كن، شايد بهتر از عهده بر بيای!

فكرش نبودم از او حساب پس بگيرم، فقط می‌خواستم تا همين‌جا حساب‌هايمان تسويه شود و راهمان را از هم سوا كنيم، اما مگر می‌گذاشت! وقتی طرف مقابلت كسی مثل اديب شمس باشد، هيچ‌وقت پيش‌بينی آينده برايت ممكن نخواهد بود، حتی قدم بعدی! لب‌هايم را از سر غيظ بر هم فشردم كه عينكش را ول داد سر بينی‌اش و دست به سينه از من جلو افتاد و گفت:

- ادامه بده!

قرينه با رفتار خودش، عينكم را از روی شالم ول دادم سر بينی‌ام شايد كه خشم نگاهم را پنهان كند و قدم تند كردم تا از او جلو بيفتم. رفتم سمت استخر مستطيل شكل باغ و برای خودم قسم خوردم ديگر كوتاه نيايم و تا نفسم می‌كشد، هر چه را كه از پيشينه‌ی اين باغ می‌دانم، روی دايره بريزم:

_عمارت، هسته‌ی مركزی محوطه‌ست و از سه طبقه ساخته شده با تزئينات چند سلسله، اما آثار دوران هخامنشی رو هم می‌شه توش ديد! دو طبقه‌ی بالايی، ستون‌هايی داره كه از تخت جمشيد الهام گرفته شده. از معماری بنا بخوام برات بگم... (انگشت سبابه را كشيدم سمت ساختمان) بايد به دوتا نيم‌دايره‌ای اشاره كنم كه دو طرف سر درِ ساختمان می‌بينی!

- كجا يعنی؟!

لاكردار حتی سرش را تاب نداده بود به سمتی كه نشانش می‌دادم، فقط

می‌خواست از من نفس بگیرد! سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم. تمارضش در ضعف بینایی را به روی خودم نیاوردم، باز به ساختمان اشاره زدم:

- درست اون بخش پیشانی، نمی‌بینیش؟!

_عینک به این بزرگی رو چشاته، از کجا ببینم؟!

داشت شورش را در می‌آورد! کلافه عینکم را بالا زدم و گیرش دادم روی شالم و همه‌ی حواسم را دادم به ساختمان، مبادا در توضیحاتم اشتباهی کنم و باز قرطاس‌بازی ادیب گل کند! از این بشر بعید نبود اگر برای کم کردن رویم می‌گفت که بایستی آن‌چه را می‌گویی، مکتوب کنی و ممهور بلکه نیم تفقدی به صحبت‌هایم داشته باشد! دوباره با حرکت دست اشاره زدم به سردرِ بنا:

- خب روتو برگردون تا ببینیش دیگه! درست توی پیشونی ساختمان، دوتا نیم دایره دو طرف یه تابلوی وسیعِ اون بالاست که از ۳تا هلال تشکیل شده، با تصاویری از شاهنامه‌ی فردوسی و...

- والا من که هر چی نگاه می‌کنم، دوتا هلال بیشتر نمی‌بینم، دو هلال بالا، دو قمر تابناک خشمگینم زیرش! نبردم انگاری داره کشیده می‌شه به نبردِ تن به تن و هیچ ربطی هم به زمان قاجاریه نداره، توی همین حکومت جمهوری اسلامیه و... من تسلیم! دعوا که نداریم!... داشتم از دیده‌هام برات می‌گفتم، چرا دیشب تا حالا باز مدام چپول می‌شی؟!... کجا رفت اون برق نگاه و خنده‌هایی که سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی باید پیشش سر تعظیم خم می‌کردن؟!

"سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی؟!" کی این اسامی را حفظ کرده بود این دغل باز؟! حالا این به کنار! یعنی تمام مدتی که من داشتم از ساختمان برایش می‌گفتم، گوش‌هایش با من بود، اما نگاهش توی صورتم چرخیده بود؟! تک‌به‌تک مشخصاتی را که داده بودم، داشت روی میمیک صورتم ردیابی می‌کرد! آهی کشیدم و نگاهم برگشت سمتش و پرسیدم:

- اصلا حواست به من هست؟!

- جونِ دوسی، شیش‌دُنگ حواسم به خودته! ولی به ساختمان، نچ! بگو حتی یه اپسیلون! دیگه نوبت منه، بیا تا بگمت!

و زیر بازویم را گرفت و با خودش کشید سمت عقب سرمان و گفت:

- انصافا هر چی که استعدادت توی مخ زدن بیسته، توی نخ گرفتن صفره! من کی از تو تاریخچه و کتیبه و این چیا رو خواستم؟!... بیا الان خودم برات دلخوشانیای این باغو می‌گم، طوری که یه آن فکر کنی مُردی، رفتی اون دنیا و وسط بهشت برین اومدی پایین! بیا بذار نشونت بدم، چیه رفتی تو نخ کتیبه‌متیبه و ساخت و پاخت؟... بابای من معمار بوده یا بابای تو؟! اینا‌ها؛ من منظورم از بهشت اینا بود... نگاشون کن، حالشه ببر!

تمام مسیر دنبال خودش خِرکشم کرده بود تا رسیدیم به جاده‌ای که دو سویش تا چشم می‌دید درختانِ سرو، قد کشیده بودند و سر بر آسمان آبی شهر می‌ساییدند! درختانی سرسبز و راست قامت که انگار کاشتشان بنا به قاعده‌ای بوده است تا مثل قراولانی همیشه بیدار دو سوی این جاده خود را به چشم بکشند. حق با ادیب بود، لذت ناشی از تماشای این منظره قطعا کم از تماشای آن همه مُقرنس و کاشی‌کاری و معماری‌های سنتی نبود! طبیعتی بود زیبا که می‌توانست روح را به پرواز در آورد. اولش داشتم آماده می‌شدم تا چشمم را ببندم و دهانم را باز کنم و حسابی از خجالتش در بیایم، حالا کاملا منصرف شده بودم. ترجیحم این بود که دهانم را ببندم و چشمم را بدهم به آن جاده‌ی بهشتی و نفس‌های عمیق از هوا بردارم تا بوی تن ادیب به کل از سرم بپرد! دیگر حتی تقلایی برای آزاد کردن بازویم از دستش نمی‌کردم، فقط نگاهم بی‌انگیزه می‌دوید روی درخت‌ها و فکر می‌کردم، اگر حال خوش دیشب را داشتم، حالا سرسبزی‌اشان با دلم بازی می‌کرد. رنگ سبزشان در کنار آبی آسمان و ابرهای سفیدی که مثل توده‌های پنبه چشم‌نواز بودند و امروز... من بودم و هیچ، نه عشقی به دل، نه جانی به تن! در عالم خودم بودم که شنیدم:

- حالا نظرت چیه؟... از اینا چی داری بگی؟!

حس سِر شدگی داشتم! انگار تلقین‌هایم، اثر کرده بود، روحم از خروش افتاده بود، غمش را گذاشته بود برای روزهای بعد! اما زبانم دیگر سر یاری نداشت و فقط گفتم:

- قشنگن!

- همین؟... این همه توی گوگل ول‌گردی می‌کنی، سر و ته‌اش همینو داری

بگی؟... فقط قشنگن؟!

کی گذاشته بود حس و حالم در اختیار خودم بماند که بار دومش باشد؟! تا وقتی حرفی که توقع داشت بشنود، نمی‌شنید، دست از سرم برنمی‌داشت! ناچار شدم چند توصیف کلیشه‌ای را در قالب کلمات بریزم، بلکه کوتاه بیاید:

- خب... روح فزا... دلگشا... نمی‌دونم... چیز بیشتری...

نگذاشت جمله‌ام حتی کامل شود:

- پس این کاره نیستی، بذار تا خودم بگمت!

حتی مخالفتی برای رفاقتِ بیش از حدش نشان ندادم، جانش را نداشتم یعنی! سعی کردم وزن بازوی عضلانی‌اش را که تحمیل شانه‌ام کرده بود، نادیده بگیرم تا بتوانم بر واکنش‌هایم مسلط بمانم و فقط در ذهنم تکرار کردم "تحمل کن، تموم می‌شه... کیهان آبروت، شخصیتت،..."

- این خیابونی که داریم توش قدم می‌زنیم، از شرق تا غرب کشیده شده، یعنی شرقی غربیه! نمی‌دونم تفاوتی توی شرق و غرب می‌بینی یا نه، ولی من یه تفاوتایی توش می‌بینم. نمونه‌ش، مثلا اگه منو غرب بگیریم، تو می‌شی شرق، تفاوت شرق و غرب به قدر من و توئه! اما مهم چیه؟ این که این خیابون تونسته شرق تا غرب ادامه پیدا کنه، جالب نیس؟! از نظر من اولین نکته‌ی شگفتانه‌ی این باغ همینه که شرق رو مستقیم به غرب دوخته!

سرم برگشت سمتش و نگاهش کردم که با دست آزادش چانه‌ام را هَل داد تا دوباره نگاهم به پیش رویمان باشد و ادامه داد:

- نکته‌ی بعدی فقط نظر من نیست؛ دو طرف این خیابون از سر تا ته‌شو درختای سرو کاشتند، یه دست و موزون، اما بین همه‌شون، یه سرو بیشتر از همه خودشو به چشم می‌کشه که بین تموم این سروا نمونه‌س و تک!

نفهمیدم توی آن حال خراب، چه طور توانست کنجکاوی‌ام را قلقلک دهد!

- یعنی با بقیه سروهای این خیابون فرق داره؟!

- آره! می‌تونی خودت ببینیش، شنیدم سی و پنج متری قد داره اما فقط واسه قدش نیست که معروفه، می‌گن موزونترین سرو شیرازه، واسه همین بهش می‌گن سروناز... ناز داره دیگه، مثل بعضیا! وول نزن، در رفتنی توی کار نیست،

فقط گوش بده! و اما نکته‌ی اصلی؛ اینو توی نت هم بگردی، خبری ازش پیدا نمی‌کنی، یه کم اطلاعاتش سِری‌تره، مثل یه راز!

باز هم فقط نگاهش کردم، می‌خواست به کجا برسد؟! حلقه‌ی دستش تنگ‌تر شد و سرش کمی سمت شانه‌ام خم برداشت و با لحن تاثیرگذاری گفت:

- و اما رازش! از اون بالا مالاها، جدمون بهم تقلب رسونده که وقتی می‌خواسته مخ جده‌مون رو بزنه، اگه دوره‌ای بود که از بهشت برین بیرونش کرده بودن، احتمالا باغ ارم رو انتخاب می‌کرده واسه کاری که در نظرمه!

هنوز امید داشت؟!...دست بردار نبود؟!... خیال داشت تا پایان تعطیلات به شاپرک‌بازی یا به اعتباری، نومزدبازی با من ادامه دهد؟! تکانی به خودم دادم تا از زیر سنگینی تنه‌اش رها شوم و شاکی شدم:

- مسخره بازی در نیار لطفا!

- مسخرگی کدومه؟!... رازه دیگه، هر کسی که این اطلاعات سری رو نداره، مثلا تو بودی جای بهتری رو سراغ داشتی؟!

دندان‌هایم را سر هم فشار دادم! بنّا که خشت می‌خواست باید دستش می‌دادی! دیگر کمش نگذاشتم، تای ابرویم بالا پرید و به قصد توی ذوق‌زدنش پرسیدم:

- این جا میوه ممنوعه هم داره؟!

ناخن شستش را کنار فکش کشید و نگاهی به دور و برش انداخت که جز درختان سرو، چیزی پیش چشمش نبود و بالاخره مردد جواب داد:

- اینو دیگه خبر ندارم!

همین برای بستن دهانش کافی بود! تای ابرویم پایین نشست و فاتحانه گفتم:

- نداشته باشه قضیه بالکُل منتفیه، فکرتو درگیر بهره‌برداری از رازش نکن!

قدم زدن را از سر گرفتم. دنبالم پا تند کرد، کوتاه آمدن در مرامش نبود:

- اما تا دلت بخواد درخت نارنج داره، شاید بشه جای میوه ممنوعه، رو همونا حساب کنیم! به جون خودت حضرت آدمم توی موقعیت من بود، همین کارو می‌کرد، پس که نمی‌کشید!

حین قدم برداشتن دست به سینه شدم، سعی‌ام را کردم چهره‌ام سرد و

بی‌تفاوت باشد، در عوض ته کلامم تکه‌ی سنگینم را توی کله‌اش بکوبم:

- از حضرت آدم احتمالا هر کاری برمی‌اومده، بالاخره تک‌پَر بوده، ولی هر کسی که آدم نمی‌شه!

- خب آخه مسئله این جا فقط آدم نیست! طرفشم حوا بوده... یعنی چی؟ یعنی اونی که خودش می‌دونه، باید نارنجو جای میوه ممنوعه از آدم قبول کنه، باغ ارم رو هم جای باغ عدن قبول می‌کنه تا کار سرانجام بگیره!

و دیگر معطل نکرد، با دو گام بلند از من جلو زد و بعد تابی به تنش داد و کامل سد راهم شد تا دیگر قدم از قدم برندارم و مستقیم نگاهم کرد و پرسید:

- تو جای جده‌ت بودی، همچین جایی رو می‌پسندیدی برای کاری که آدم تو فکرش بوده؟!

- یعنی دقیقا چه کاری؟!

باز کمی ناخن کشید کنار فکش و بالاخره گفت:

- دقیقشو بخوام بگم... (شانه‌ای بالا داد) خواسگاری!

چه هدفی داشت؟!... اول نامزدبازی، بعد خواستگاری، بینابینش هم شاپرک‌بازی‌های گاه و بی‌گاه و مطابق عادتش! حالا که کار را به این جا رسانده بود، می‌توانستم بدون خرد شدن شخصیتم، تلافی دیدن آن صحنه را سرش در بیاورم! انگار بیشتر از خشت لازم داشت تا تکلیف خواستگاری‌اش کاملا معلومش شود. باید تیشه و کلنگ هم دست می‌گرفتم و ستون‌های ساختمان فریبنده اما بی‌ارزشی را که قصد داشت بسازد، سرش خراب کنم! آن‌قدر در سکوت چشم چرخاندم در نگاهش که کلافگی در چشمانش قد کشید و صدایش درآمد:

- چی شد پ؟... یه کلمه جوابه‌ها! حوا بودی، این جا رو می‌پسندیدی برای خواسگاری؟!

- اگه طرفم آدم بود، حتماً!

عینکش را برداشت و سرش گرم شد به دسته‌ی عینک تا گیرش بدهد به جا دگمه‌ی تی‌شرتش. شک نداشتم جای سخت را برای دسته‌ی عینکش انتخاب کرده تا مجبور نباشد نگاه به نگاهم دهد و در همان بین فکرهایش را بکند و انگار به موقع جواب آمد توی مشتش:

- باریکلو، عجب تیر دو پهلویی! می گمت، از محسنات آدم فقط یکی دو فقره بگی، شاید درس بگیرم آدمیتو!

اشتباه کرده بودم! بنّا هم نبود انگار، بلکه به کسوت یکی از این بساز بندازهایی درآمده بود که شگردشان خلاف است و فقط معطلند هرطور هست یک امضای زوری هم شده، از مهندس مشاور نقشه‌ی پیشنهادی‌اشان بگیرند تا خیالشان راحت شود! آن‌قدر در سکوت نگاهش کردم که چشمی به اطراف چرخاند، با ناخن شست چانه‌اش را خاراند و مردد پرسید:

- یعنی این جد بزرگوارمون هیچ آپشنی نداشته که بشه از روش کپ بزنم تا اوکی بگیرم؟!

- معلومه که داشته، بزرگترین حسنش این بوده که عزیزای دلش قابل شمارش بودند!

نگاهش برگشت سمتم و لبخند روی صورتش کش آمد! مطابق معمول می‌خواست مهلت فکر کردن برای خودش بخرد:

- اون بازه‌ی زمانی، مشکل از محدودیت مواد اولیه بوده، ظاهرا یه قالب گل بوده که یه مقداریش صرف ساختن آدم شده، از اضافه‌جاتشم حوا رو ساختن! اینه که دیگه مصالح اولیه نداشتن تا بتونن عزیزای دلی بسازن که پیش چشم حوا مشکل‌ساز باشن!

بی‌فایده بود! خودش که گفته بود، شرق و غرب را به هم دوختن، کار راحتی نبود! ناامید از امکان منعقد شدن مکالمه‌ای منطقی و نتیجه‌ای که باید به آن می‌رسیدیم، چرخیدم تا راه آمده را برگردم و کوتاه گفتم:

- بریم دیگه!

مثل فرفره چرخید تا باز سد راهم شود و شاکی صدایش بالا رفت:

- هرکار می‌کنم از حالت خشک و جدیت بیرون بیای، بدتر بدخلقی می‌کنی! گفتمت کم آوردی بوق بزن، خودم دارمت! تا کم آوردی جا زدی؟!

شانس آورده بودم با وجود تعطیلات عید، در آن ساعت از روز جمعیت چندانی توی این مسیر در رفت و آمد نبودند. کمی صبر کردم تا خانواده‌ای که از روبه‌رویمان می‌آمدند، از کنارمان گذشتند، بعدش من هم صدایم را بالا بردم:

- حالا تو فکر کن کم آوردم، بووو...ق! خوبه؟!

- اون‌وخ تو چرا هر جا کم می‌آری می‌گی بریم؟!... خب از همون اولش بوقتو می‌زدی، هی فقط بریم بریم!

- بوقو تو باید بزنی که بی‌خودی گیر دادی به آدم و حوا و بهشت عدن و...

نگذاشت حرفم تمام شود:

- من با اونا چی کار دارم؟!... کلی انرژی گذاشتم مطلب و مقاله مطالعه کردم، متن حفظ کردم که منظورمو برسونم، حالا به هدفم نرسیده، بریم؟!... کشک و دوغه مگه؟!

- هدفت کشک و دوغ نیست؟

- نه که نیس! دارم برنامه می‌چینم یه خواسگاری رمانتیک داشت باشم، اگه گذاشتی!... د؟... خنده داره؟.... نخند کیهان! دارم جدی حرف می‌زنم.... مُردی‌آ... بسه دیگه... ای بابا... الان ملت جمع می‌شن دورمون ببینن چه‌مون شده، باز برنامه خواسگاریم به تعویق می‌افته!

حق با او بود! چند نفری که از کنارمان رد می‌شدند و حتی آن‌هایی که قدم‌زنان از روبه‌رو می‌آمدند، توجه‌اشان به ما جلب شده بود با این خنده‌های بی در و پیکر من که خنده‌هایی بود عصبی و از سر گلافگی و حرص! هر طور بود خودم را جمع و جور کردم، سری به نشانه‌ی ناباوری تکان دادم و برای اطمینانم پرسیدم:

- تو واقعاً شوخیت گرفته؟!

سگرمه‌هایش به شدت درهم رفت و طلبکار شد:

- شوخی کجا بود؟!... خیلی هم جدی‌ام! دارم خواسگاری می‌کنم، جرمه؟!

به راه باریکه‌ای اشاره کردم و گفتم:

- مسیر خلوت‌تری بریم بهتره!

بدون حرف و فقط با همراهی‌ام موافقتش را اعلام کرد. چند دقیقه‌ای قدم زدیم و کم‌کم در مسیری افتادیم دنج و کم رفت و آمد که تقریبا من بودم و او و به ندرت کسی دور و برمان پیدا می‌شد. دیگر هیچ حس و حالی برایم نمانده بود که بخواهم از فضای زیبا و هوای بهاری این باغ بهشتی لذتی ببرم. در سرم داشت

سوال ادیب چرخ می‌خورد؛ خواستگاری جرم بود واقعا؟!... برای ادیب با آن دل بی‌در و پیکرش که معلوم نبود، ماهیانه چند نفری از در و دروازه‌ی دلش بدون پرداخت هرگونه عوارضی در حال عبور و مرور هستند، قطعا بزرگترین جرم دنیا محسوب می‌شد! آن‌قدر که حتی نمی‌توانستم سنگینی جرمش را برایش تفسیر کنم! ترجیحم باز هم سکوت بود و رفتن از باغ بهشتی که قرار بود مکان خواستگاری رمانتیکش باشد. بالاخره هم خودش سکوتمان را شکست:

- دور و برمون خلوته، منتظرم جوابتو بشنوم! پرسیدم خواسگاری جرمه؟!

و باز مقابلم ایستاد و سدی عضلانی کشید مقابل قدم برداشتنم. بهتر، اگر حرف دلم را نمی‌گفتم، ممکن بود بعدها آن‌قدر از این نگفتنم پشیمان شوم که غمباد بگیرم! سرم را بالا گرفتم و مطمئن از حرفم، محکم و بی‌تردید گفتم:

- جرم نیست! ولی بعد از تجربیات همه‌ی شاپرک‌بازیات، واقعا اِند و آخر و نهایت رمانتیک بودنت، سر به این جملات باز کرد و این طرز حرف زدن؟!

- می‌گی چی کار کنم؟!... تجربه ندارم، ممکنه زیاد خوب نشده باشه، می‌خوای امروزو جمعش کنیم، بذاریمش سر دیشب، اصن ندید بگیریمش! امشب یا فردا باز یه سعی دوباره می‌کنم، ببینم خلاقیتم...

- ادیب؟!

- جانم؟!

- تو آدم نمی‌شی!

فهمید دارم تکه‌ای سنگین‌تر از حد معمول بارش می‌کنم، چون لبخند نیم و نصفه‌ای زد که به ندرت چنین لبخندی را روی صورتش دیده بودم! جای تلافی اما زد به شوخی و اصرار برای درخواستش:

- اگه تو حوام بشی، چاره چیه؟ گردنم از مو باریکتر، با این که زیاد باب میلم نیست، اما منم آدم می‌شم!

رسیده بودیم به نقطه‌ای از روابطمان که دیگر نیازی به پنهان کاری نبود! باید همین‌جا تمامش می‌کردم و راهی نبود، جز همان صداقت دردناکی که از آن گفته بودم و البته قطعا پذیرفتنش برای کسی مثل ادیب، دشوار بود!

- ولی تو آدم نمی‌شی ادیب، حتی اگه دلت بخواد... یعنی، توانایشو نداری

که آدم بشی!

- می‌شم به خدا، اصن شدم... حالا تو خبردار نشدی و توی باغ نیستی، به من چه؟! گناه من چیه؟!

دلگیر نگاهش کردم، دلگیر نگاهم کرد! پرسیدم:

- آدم این همه عزیز دل نداشت!... داشت؟!

شانه‌ای بالا داد و حق به جانب بدون ذره‌ای شوخ طبعی درجا جواب داد:

- می‌گی چی کار کنم؟... عزیزای دلمو بریزم دور یا از چشم تو قایمشون کنم؟! عزیزمن دیگه! ولی تو یشو سوگلیشون!

سماجتش در ماستمالی کردن و عادی نشان دادن کثیف‌کاری‌هایش به حدی عصبی‌ام کرد که جای حرف زدن، فریاد زدم:

- خجالت داره ادیب!

او اما صدایش حتی از من بلندتر و عصبی‌تر بود:

- چرا؟!... فقط چون حاضر نیستم به خاطر عشقم از عزیزای دلم بگذرم؟!

- عشق؟... تو که می‌گفتی عشق کشک و دوغه!

دستش را به معنای "برو بابا!" توی هوا پَر داد و کمی از سر راهم عقب کشید! دو سه قدمی پس و پیش رفت و در همان بین با مشت‌هایی پی‌درپی که به رانش می‌نشاند، سیر دل خودش را مستفیض کرد و کلافه و عصبی گفت:

- کشک و دوغ نبود که ظرف کمتر از دو ماه این‌طور اسیر نمی‌شدم!

این هم از این؛ عاشق شدن برایش زور داشت! از عزیزان دلش هم که نمی‌توانست بگذرد! سر همه‌ی این‌ها، کشک و دوغ بودن عاشقی را همچنان باور داشت! بازویش را کشیدم تا نگاه به نگاهم شود و چشمانم باریک شد، تکان محکمی به بازویش دادم که اثرش نهایت به بازویش هم سرایت نکرد، اما صدایم تیز شد و بُرنده:

- اگه این‌طوره، دست از سرم بردار، بذار برم به زندگیم برسم!... من که همون دیشبم می‌خواستم برم، دیگه دردت چیه؟... بذار برم خودتو خلاص کن!

آمدم دستم را بکشم و راهی پیدا کنم تا خودم را به خیابان اصلی برسانم که بی‌معطلی کف دستش نشست روی دستی که به بازویش داشتم. محکم دستم را

روی بازویش نگه داشت، مبادا قدمی دور شوم و برخلاف کلماتش که به نظرم تلخ می‌رسید، صدایش نرم در گوشم نشست:

- نمی‌تونم مصیبت! بار قبلی گذاشتم پر بخوری بری، چون هنوز به خودم تسلط داشتم! گفتم تا دیر نشده بذار جفتمونو خلاص کنم! اما... وقتی باز این بی‌پدر، ابی رو می‌گم، یه کاری کرد جلو چشمم آفتابی شدی...

انگشتانش مشت شد و بالاخره دست از سرم برداشت و کمی فاصله گرفت. نگاهم به گره‌ی انگشتانش ماند که دم‌به‌دم سفت‌تر از قبل می‌شد! عاقبت همان گره سفت را محکم کوبید به پیشانی‌اش، وسط سه‌گره‌ی ابروها و نفسش را سنگین از سینه رها کرد. نگاه درمانده‌اش برگشت روی صورتم و اعتراف کرد:

- دیگه بار دومی که پا گذاشتی توی زندگیم، هرچی اومدم تن ندم به این اسارت، نشد! نشد که این شده حال و روزم!

آب دهانم را بلعیدم! تصور چنین خواستگاری پر درد و دلگیرانه‌ای حتی به شکل کابوس هم می‌توانست دل هر دختری را بشکند، چه برسد به دل عاشقی که من داشتم و حالا ناچار بودم در واقعیت، طعم تلخش را مزه‌مزه کنم! با این وجود به قدری کلافگی در صورت و چهره‌ی این مرد سردرگم می‌دیدم که درد خودم را سپردم به پس ذهنم و صدای محبت قلبی‌ام به او، جای صدای غرور شکسته‌ام از دهانم بیرون جست:

- وقتی این قدر ناراحتی، این‌طور در عذابی... مجبور نیستی خواستگاری کنی ادیب، مجبور نیستی خودتو به من بچسبونی... مجبور نیستی شرق و غرب رو به هم وصل کنی... مجبور...

صدایش باز بالا رفت:

- باریکلّو چه دلبری تو!... مجبورم مصیبت! چرا نمی‌فهمی؟ با این‌که ممکنه حتی با تو بدبخت بشم، اما مجبورم باهات باشم! مجبورم شرق و غربو به هم بدوزم... مجبورم!

واقعا فهمیدن این مرد و حرف‌هایش این قدر سخت بود یا من نفهم شده بودم؟! سردرگم از درک احوالاتش، به زحمت لب جنباندم:

- اگه تا این حد مشکوکی بدبخت می‌شی، چه اصراریه با من بمونی؟!

- چون... مطمئنم بدون تو بدبخت‌تر می‌شم! کیو دیدی بدترو انتخاب کنه، وقتی بد دم دستشه؟

تازه داشتم می‌فهمیدم چه می‌گوید! می‌خواست من را، آینده‌ام را، دلم، احساسم، غرورم، شخصیتم... همه‌ی ارزش‌هایم را فدای احساسی کند که حتی باورش برایش دردناک بود! احتمالا چند صباحی که با من می‌ماند و به قول خودش طعم بدبختی را می‌چشید، بعدش از چشمش می‌افتادم و این بند از پایش باز می‌شد. همین بود که اصرار داشت بمانم و ترکش نکنم! آن‌قدر بمانم که باز هم او تاریخ انقضای رابطه را مشخص کند، نه من و نه دلم و نه احساسم! دیگر حاضر نبودم دقیقه‌ای تحملش کنم! برای بریدن صدای قلبم و تحکمش بر تصمیماتم، باید زودتر دور می‌شدم! یکدفعه روی پا چرخیدم و قدم تند کردم تا هر چه بیشتر و زودتر از این بشر خودخواه و سرخود معطل دور شوم! این مرد ترسناک‌تر از چیزی بود که در تصورم بگنجد، خیلی‌خیلی ترسناک! به بی‌راهه‌ای زدم که حتی خلوت‌تر از راه باریکه‌ی قبلی بود و شنیدم او هم دنبالم قدم تند کرد. وامانده در حیرت واکنش یک‌دفعه‌ای من، پشت هم و بی‌وقفه می‌پرسید:

- کجا یهویی؟... کیهان؟...

همین که دستش رسید نگه‌ام دارد، چرخاندم طرف خودش و نفس‌زنان پرسید:

- چت شد یهو آخه؟... این چه رنگ و حالیه؟... خوبی تو؟!

- نه! خوب نیستم! ... ولم کن! (دستش شل شد) تا حالا، یعنی تو عمرم (از سستی دستش استفاده بردم و تند بازویم را از چنگش آزاد کردم) هیچ‌وقت نشنیدم و احتمالا هیچ‌وقت دیگه از هیچ کس دیگه‌ای هم نمی‌شنوم کسی با این آب و تاب خواستگاری رمانتیک داشته باشه! خواستگاریت نفس بُره از شدت رمانتیک بودن... اون‌قدری که آدم دلش می‌خواد درجا رگشو بزنه و خودکشی کنه!

و قدمی به عقب سرم برداشتم که سعی کرد بازویم را به چنگ بگیرد. امانش ندادم، باز جستی به عقب زدم، کلافه دستی به موهایش کشید و پرسید:

- این قدر ضایع کردم؟!... (فاصله‌ی میانمان را پر کرد) فکر کنم خیلی بد

گفتم: قضیه اون‌طوری نیست که تو برداشت کردی کیهان! حس و حالم خیلی خاصه، کاش تو هم می‌فهمیدی که...

آمد بگیردم که مثل ماهی از دستش لیز خوردم:

- بهم دست نزن!

بازوهایش را از هم دور کرد تا نشان دهد خیال گرفتنم را ندارد و دستپاچه گفت:

- خب، باشه! تو عصبانی هستی، منم بی‌تجربه! باور کن واسه یه خواسگاریِ به یادموندنی و رمانتیک که بعدها حتی بتونی به بچه‌هامون پزشو بیای، فکر هر جایی عقل جنم نمی‌رسیده، به سرم زده! زیر دریا، رو کوه، اصن می‌خوای بالن اجاره کنیم! چه‌طوره؟!

- جای مناسبیه، می‌تونم از توی بالن راحت خودمو پرت کنم پایین از شدت ذوق‌مرگی!

مشت بسته‌اش را نرم به پیشانی‌اش کوبید و پلکی برهم فشرد، انگار می‌خواست تسلطش را برگرداند، اما کم آورده بود؛ بالاخره کم آورده بود! زبان بدنش سر سازگاری با زبان چرب و نرمش را نداشت:

- من برا دیشب برنامه داشتم کیهان، تقصیر اون کفشای پاشنه‌دار تو شد و ملت فضول اطرافمون و بعدم...

- ادیب؟!... خودتو زحمت نندازا باشه؟... من بمیرمم همسر و همراه زندگی کسی مثل تو نمی‌شم! جوابت منفیه، حتی اگه یه سفینه فضایی لاکچری کرایه کنی، یا زیر یکی از اقیانوس‌های بزرگ دنیا کنار صخره‌های مرجانی و وقت صید مروارید خواستگاریم کنی!

- چرا آخه؟!... مشکلت با من چیه؟!

- مشکلم؟... تو فکر کن با تعدد عزیزای دلت مشکل دارم!

- غیر خودت، همه‌ش سه تاس!

چه رویی داشت! چشمانم را برایش دراندم:

- شرعاً تا چهارتا رو هم جا داری، مشکل از منه که بدم، خیلی بد! همینه که ظرفیتم پایینه!

_داری تیکه می‌ندازی، باشه دخترحکیم‌باشی، تقصیره خودمه که از اول با تیکه‌بازی شروع کردم باهات! اما الان قضیه فرق می‌کنه، بگیر دیگه جون ادیب! منظورم از عزیزای دلم، به اون طوری که تو می‌گی نبود... فقط و فقط، عسل، شیرین، دوسی... همین!... زیاده؟!

تا این جای کار را گفته بودم، باید ته حرفم را می‌زدم! من آدم کنار آمدن با این کثافت‌کاری‌ها نبودم! شده بود قلبم را دفن کنم، می‌کردم، اما غرور دخترانه‌ام را، نه! شخصیتم را، نه! عزت نفسم را، نه! چشم در چشمش گفتم:

- تا جایی که خبر دارم، لااقل همین امروز صبح داشتی از یه عزیز دل دیگه‌ت دلجویی می‌کردی! موقت بود یا دائم؟ حتما می‌دونی از کی می‌گم...

به وضوح دیدم رنگش برافروخته شد و صدایش رگه‌دار و خش‌گرفته:

- طناز؟!... وادارم نکن از چیزی حرف بزنم که چند ساله سعی کردم فراموشش کنم و هر بار نشده و کم آوردم، قضیه طناز اونی نیست که بتونم توضیحی براش بدم یا کامل بذارمش کنار! اگه مهلت بدی شاید خودت...

- پس دیگه حرفی نمی‌مونه! تازه این یکی از اون ده‌ها عزیزای دلته که...

دستش توی موهایش چنگ شد و کلافه صدایش را بالا برد:

_نیست دیگه کسی، چرا می‌خوای به زور کاری رو بندازی گردنم که...!

دست از موهایش کشید و بازویش را طرفم دراز کرد، اما فقط سرانگشتانش را برای جلب اعتمادم خم و راست کرد تا با رضایت خودم دستم را در دستش بگذارم و با ملایمت بیشتری گفت:

_کیهان؟! بده دستتو... در نروا به جون دوسی، به جون شیرین، به جون عسل... اصن به جون خودت، همه رو ریختم دورا!

به حرکت نرم سرانگشتانش فقط نگاه کردم که دستم را به خودش دعوت می‌کرد، مغرور و بی‌کوچکترین واکنش بیشتری! نگاه یخ‌زده‌ام دعوت انگشتانش را سنگ روی یخ کرد، دستش را پس کشید و گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و طرفم گرفت:

- بیا این گوشیم... چک کن! اگه تونستی یه شماره از توش بکشی بیرون... به خدا همه رو ریختم دورا همه‌ی گذشته‌ای که... اون‌قدرام که تو فکر می‌کنی شلوغ

بلوغ نبوده، بیشتر برای وقت گذرونی و رو کم کنی و...

- طناز چی؟... همون یکی برای تمام شدن رابطه‌ای که نداشتیم و قرار نیست شروعی هم داشته باشیم کافیه و قضیه از نظر من منتفیه!

- طنازو نمی‌تونم ولش کنم کیهان... نخواه! هزار بار گذاشتمش کنار، نشد... ولی اصن هیچ ربطی به تو نداره، طناز شرایطی بوده که به زندگیم تحمیل شده و الانم موندم توش و...

- پس برو دنبال همونی که نمی‌تونی ولش کنی، حتی اگه بهت تحمیل شده، ولی به هر حال چسب شده به دلت و... خداحافظ ادیب! لطفا نه دنبالم بیا و نه دیگه یادت بیاد با کسی به اسم کیهان آشنا شدی!

قدم تند کردم! برخلاف من سرجایش ایستاد و با تحکم سرم داد کشید:

- کیهان؟... بصبر دیوونه!... تو چرا این قدر بد پیله‌ای تو بی‌اعتمادی... با کی‌ام من؟! بایست... می‌گمت بایست، خیلی خب می‌گمت... همه چی رو درباره‌ی طناز می‌گمت!

تو بگویی قدم‌هایم حتی کند شد، خدا نکند! خودش می‌گفت؛ نخواه! نخواه که طناز را کناری بگذارم! طناز تحمیل شده بود یا نشده بود چه فرقی داشت؟! اصلا یعنی چه که تحمیل شده به زندگی‌اش؟!احتما گندی زده است که حالا باید پایش بایستد و ...

چنان کشیده شدم عقب که نزدیک بود پرت شوم روی زمین! خودش مانع شد از زمین افتادنم که اگر افتاده بودم، قطعا وسط باغچه‌ی پر گل و بوته‌ای فرو می‌آمدم که ضایع کاری‌اش، هم من و هم گلکاری‌های زیبای باغچه را بی‌نصیب نمی‌گذاشت! تا آمدم معترض شوم، نگاهم به چشمان سرخ از خشمش افتاد و صدایش پر درد در گوشم اکو شد:

ـ طناز... طناز... طناز خواهرمه... خواهرمه... خواهر منِ لعنتیه...

مه و مات نگاهم توی چشمان تیره و کدر از فشار عصبی‌اش ماند و ناباور از حرفی که شنیده بودم، فقط لبم جنبید:

- ادیب؟

- ای بمیره ادیب راحت شه از این همه گند و کثافت!

و سرم را محکم به سینه‌ی پر تلاطمش فشرد!

فصل نوزدهم

ماشین را کنار خیابان خاموش کرد و با سر اشاره زد به آن سمت کوچه.

- اینم خونه دشمنم که این همه سال همه چی رو برام قاطی پاطی کرده! پیاده‌شو، برو از خودش بپرس، من حتی نمی‌آم ببینم چی می‌گه و چی نمی‌گه! فقط می‌تونی بفهمی دروغی توی کارم نیست و طناز... متاسفانه، راس‌راسی خواهرمه... بفرما برو تحقیقات تا دیگه به حرفام شک نکنی!

- مگه کارآگاهم، زشته برم سوال جواب از مردم، چرا خودت برام نمی‌گی؟!

کلافه کمی صورتش را با کف دو دستش ماساژ داد و گفت:

_حتی آوردن اسم این زن برام کفاره داره، چه برسه به تعریف خاطرات زهرماریش! هرچی گفتی راننده فرستاده بودم، نخواستم باور کنم، گفتم زیرگوشی بشنوم و از اون یکی گوش بریزمش بیرون! اما همون اولشم که گفتی، حدس زدم کار خودشه! می‌تونی بپرسی هدفش چی بوده از این کارش!

و از ماشین پیاده شد و به در سمت خودش تکیه داد. من هم پیاده شدم و ماشین را دور زدم و رفتم کنارش ایستادم. به در ماشین تکیه دادم و گفتم:

- هنوزم ترجیحم اینه از خودت بشنوم، ضمن این که لطافت‌خانم و طناز مسافرن و الان رفتنم می‌شه مزاحمت!

- بصبر!

گوشی را از جیب پیراهنش بیرون کشید، روشنش کرد و بعد از اندک زمانی

شنیدم توی دهانه‌ی گوشی می‌گوید:

- طناز؟... آره ادیبم! مهمون دارین، احیانا پروازو هم از دست دادین، برای شب خودم دوباره بلیت می‌گیرم!... غریبه نیس، می‌شناسینش، کیهان رو می‌فرستم بالا، به مادرت بگو هر چی دوست داره می‌تونه در موردم براش بگه و همه چی رو برام به هم بریزه!

صدای خنده‌ی تلخش بلند شد و بعد از کمی که به صحبت طناز گوش داد، آهسته توی گوشی پچ زد:

- دارم خوشحالش می‌کنم سال نویی دیگه، هرچی این همه سال دستشو کوتاه کردم، حالا دراز شده وسط زندگیم! اما اینم بهش بگو، من و بابام یه فرقی با هم داریم که خودشم می‌دونه، اونم این که من عاشقش نیستم مثل اون مرحوم، بلکه می‌خوام سر به تنش نباشه! حالام فقط بهش مهلت می‌دم هر هنری تو چنته داره، بریزه بیرون که دیگه هر روز و هر ساعت و هر هفته نخوام همه‌ی زندگیمو بذارم سر خنثی کردن نقشه‌های مادرت؛ اینو حتما بهش بگو!

فرصت جوابی به طناز نداد، بی‌معطلی تماس را قطع کرد و گوشی را گذاشت روی حالت هواپیما و باز انداختش توی جیب کتش. بعد بدون نیم نگاهی به من، سرش را خم کرد و با نوک کفش، خط‌های فرضی روی زمین کشید و پرسید:

- معطل چی موندی؟ برو دیگه! حتما حرفای جالبی داره برات بزنه که منو از پایه پیشت خراب کنه!

- بهت گفتم ترجیح می‌دم از خودت بشنوم ماجرا از چه قرار بوده و هست!

- باریکلّو چه دلبری توا

دلخور نگاه از او گرفتم. آمدم از ماشین جدا شوم و بروم که دست انداخت و کشیدم سمت خودش. مقاومتی نکردم. کوچه خلوت بود و این ساعت ظهر کم تردد! برای لحظه‌ای حس کردم در این هوای پاک بهاری و این محله‌ی خلوت و ساکت، فقط من هستم و او و خدای بالای سر که شاهدمان بود! نگاهم قفل صورت سبزه‌اش شد، چشم چرخاندم در نگاهش، دردی کهنه در پشت مردم تیره‌ی چشمش داشت خودش را به رخم می‌کشید. دستش بالا آمد و طره مویی را که از کنار شالم بیرون زده بود، لای انگشتانش گرفت و خیره به تابی که به

انگشتش می‌داد تا همان طره موی تابدار را دور انگشتش بپیچد، برایم زمزمه‌وار گفت:

- بابام کاری کرد که جفتِ بی ارزشی، براش گرون تموم شد! قصد نداشتم راه بابامو برم، هیچ‌وقتم دنبال جفت و مونس بنجل و بی ارزش نبودم! هیچ‌وقت کیهان، اینو باور کن! اما در مورد تو... این مدت فهمیدم ارزششو داری که هر چی هم گرون، به قیمت واقعیت وارد زندگیم بشی! قیمتِ داشتنت هر چی باشه، دست به جیبم، اما نمی‌ذارم از دستم بری! اول حرفای اونو گوش بده، بعد خودم برات می‌گم! نه که خیال کنی نمی‌ترسم از این که دارم ریشمو می‌ذارم دست دشمن تا برام بجنبوندش، نه، اتفاقا خیلی هم می‌ترسم! اما می‌خوام همین امروز کاری کنم که برای فردا ترسی به دلم نباشه بابت رو شدن رازهای مخفی زندگیم! چون خسته‌م... از پنهان کاری، از این بازی‌هایی که هیچ‌وقت برام تمومی نداشته! ابی از یه طرف، این زن، از یه طرف، حمایت از عزیزای دلم یه طرف دیگه! همین امروز صبح، کی تو رو خبرکرد بیای عمارت شمس؟! شک ندارم کار همین زنکه!

نگاهم را از چشمانش گرفتم، دستم را پیش بردم و سر چهار انگشتم را طوری گذاشتم روی مچش که فهمید قصد دارم نبضش را بگیرم. صورتش را ندیدم ولی مطمئنم با رضایت خاطر مچش را در اختیارم گذاشت؛ کولاک بود توی رگ‌هایش! لبم را گزیدم و دستم را پس کشیدم و گفتم:

- خودتو به کشتن می‌دی آخرش با این تلاطمای بی‌دلیلت!

با لحنی که انگار بدش نمی‌آمد لوسش کنم، توجیه کرد:

- تو گفتی پرولاپس کشنده نیس!

- اما عوارض جانبیِ نوسانای نبض در دراز مدت برای سلامتیت خوب نیست! هیچ فکر کردی که ممکنه اشتباه قضاوت کرده باشی؟! لطافت‌خانم خودش توی ساختمان بود و حتی از دیدن من تعجب کرد! البته اون بود که بهم گفت اگه دنبال شماها هستم می‌تونم توی باغ پیداتون کنم، ولی...

- همین دیگه! با موش‌مرده‌بازی دسیسه‌هاشو پیش می‌بره! می‌دونست با این کارش وادار می‌شم طنازو بهت معرفی کنم! قبلشم تلاششو کرد! کیف طنازو زدن، می‌دونی چه مبلغی دادم تا تونستم مدارکشو پس بگیرم؟!

چشم در صورتش چرخاندم، باز برگشته بود در وضعیت عبوسی که می‌ترساندم! مردد پرسیدم:

- فکر می‌کنی کار لطافت‌خانم بوده؟!

- عادت کن یک‌سره اسم این عفریته رو پیش من نیاری!

لحنش به قدری خشن بود که خودم را کشیدم عقب و آمدم راه بگیرم سمت خانه‌ی دشمنش که باز با تنش مقابلم سد ساخت:

- تند رفتم، ببخش! اما خودت بگو! پس کار کی می‌تونسته باشه؟! فقط اونه که از ریز به ریز رفت و آمدای طناز خبر داره! با رو کردن شناسنامه‌ی طناز، می‌تونست خانم‌دوسی رو سکته بده! مزدورش به دستور خانم، پول خون پدرشو ازم گرفت تا تونستم شناسنامه و کارت ملی و مابقی مدارک طنازو ازش پس بگیرم! ولی برای رد گم کنی، نقشه چیده بود که طرف تهران بهم پیام بده و بیاد سر وقتم، همون روزی که دوباره تهران دیدمت! یادته یه تماس تلفنی داشتم و گفتم یه کار مهم برام پیش اومده؟!

سرم را آهسته خم کردم، یادم بود! انگشتش باز دور طره موی کنار صورتم تاب برداشت:

- همون دیگه، داشتم می‌رفتم مدارک طنازو بگیرم. برای مراقبت از عزیزای دلم، همیشه باید می‌جنگیدم کیهان، جنگ سردی که هیچ وقت برام تمومی نداشته. تو رو دیگه نمی‌خوام این‌طوری داشته باشم! یا بی قید و شرط و بدون دلهره‌ی از دست دادنت، یا...

باز هم حرفش نیمه کاره ماند. لبخندی زد، دست از تاب دادن مویم برداشت و به جایش شالم را کمی جلو کشید. لم داد به کاپوت و یک‌وری نشست روی ماشین تا بتواند نگاهش را مستقیم بدوزد به چشمانم و ادامه داد:

- همین‌جا منتظرت می‌مونم! وقتی بشنوی همه‌ی این سال‌ها چه رفتاری داشتم و زندگیم چی بوده، شاید همه‌ی آپشنام پیش چشمت از سکه بیفته. اگه برنگردی طرفم، یعنی نمی‌خوای فرصت آدم شدن و آدم بودن بهم بدی...

- من... من حتی نمی‌دونم ممکنه چی بشنوم و...

- ولی من می‌دونم و منتظرتم! توی همین ماشین... اگه برنگشتی پیشم...

سکوت کرد، قرار بود چه بشنوم که بخواهم برنگردم؟! نه که به دروغ خودش را پسر پیغمبر نشان داده بود، حق داشت بترسد! چه فکر کرده بود پیش خودش؟! که خبر ندارم تا امروز چه زندگی هشلهفی داشته؟! مهم امروزش بود و روزهای بعدش! اما نمی‌خواستم وا بدهم، اخمی ظاهری به پیشانی نشاندم، شالم را که جلو کشیده بود، مرتب کردم و گفتم:

- این جا ایستادنت معنی نداره! برو جایی که بتونی استراحت کنی، هرجا باشی من می‌آم!

- اگه نیای؟!

_می‌آم... در هر شکل می‌آم!

باز شالم را به هم ریخت، مرض داشت انگار!

- برای خدافظی؟!

نه! مرض نداشت، می‌خواست نشان دهد مثل همیشه مشنگ است، اما نبود، هر چه هم که می‌خواست ادای مشنگ بودن در بیاورد، موفقیتی نداشت! فقط نگاهش کردم که دیدم فکش منقبض شد و سری به علامت "حرف بزن!" برایم تکان داد! نگاهم را دزدیدم، باز شالم را مرتب کردم و گفتم:

_تا به حرفای تو هم گوش ندم، خدافظی مسخره‌ست! برو عمارت، یا هتل، یا اگه خبرداری افشین خونه‌ست، می‌خوای بیا پیش افشین و ...

- همین‌جا می‌مونم! کیهان، منو ببین (نگاهم وُول خورد توی چشمان بی‌قرارش)! طولش نده... باشه؟!

زبانم سنگین شد از حجم احساساتی که با نگاه بی‌قرارش به جانم ریخت، زورم فقط به گردنم رسید تا به نشانه‌ی موافقت اندکی خمش کنم و زودتر دور شوم! تا آمدم بروم، باز دستم را کشید و وادارم کردم مقابلش بایستم! نگاه در صورتم چرخاند و تلخ‌ترین، شاید هم شیرین‌ترین چشمکی را که تا آن روز نصیبم کرده بود، برایم پراند و گفت:

_کشکی کشکی اسیرت شدم مصیبت! حالا برو...

***

لطافت‌خانم روبه‌رویم نشسته بود و انگشتانش بی‌وقفه یکدیگر را می‌چلاندند.

طناز روی دسته‌ی مبلی نشسته بود که مادرش جا گیر شده بود و سرشانه‌های او را بغل داشت و سرش خوابیده بود روی سر او. حس می‌کردم با همه‌ی وجود می‌خواهد به مادرش دلداری دهد. معذب بودم از این بازخواستی که شاید هیچ ربطی به من نداشت. ادیب همه کارش خودخواهانه بود! می‌توانست هر چه را صلاح می‌داند خودش برایم بگوید و این زن بیچاره را این‌طور در معذورات اخلاقی نگذارد! بالاخره نگاهم را از مادر و دختر گرفتم و با شرمندگی و من‌من‌کنان گفتم:

- مجبور نیستین چیزایی که لزومی نداره بدونم برام بگید! واقعا همچین توقعی ندارم، فقط همین که ادیب در مورد طناز حقیقتو گفته باشه، برام کافیه. الانم حتی بدون تأیید شما، مطمئن شدم باید همین‌طور باشه، وگرنه دلیلی نداشت بعد از این همه پنهان کاری که طنازم توش دخیل بوده، ادیب یهویی...

طناز بوسه‌ای محکم روی سر مادرش نشاند و از روی دسته‌ی مبل لغزید و نشست زمین کنار پای او و حرفم را برید:

- هیچ‌وقت بحثِ خواست من وسط نبوده! ادیبه که همیشه از پخش شدن این خبر واهمه داشته، اونم به خاطر خانم‌دوسی! لااقل این اواخر یه جورایی معذبه از این همه پنهان‌کاری اما به قول خودش شاید دیگه دیر باشه برای افشای این راز بیست و چند ساله!... نمی‌دونم، شایدم بهانه‌س، به من که این‌طوری می‌گه!

سعی کردم لبخندی بزنم که هیچ شباهتی به لبخند پیدا نکرد و گفتم:

- فکرشم نمی‌کردم همچین نسبتی داشته باشین! می‌دیدم علاقه‌ی عجیب و خاصی به ادیب داری، اما حتی شکم نبرد به این قضیه! چه‌طور این همه سال ادیب تونسته این رازو از همه پنهان کنه؟!... اصلا شاید برای خاله‌افسرم بهتر بود اگه می‌دونست!

لطافت‌خانم دخالت کرد:

- نه، بهتر نبود! باید از اول برات بگم قضیه از چه قرار بوده که بدونی حساسیت ادیب روی پخش نشدن این خبر، خیلی هم عجیب نبوده! مجید... منظورم پدر ادیبه! من و مجید از بچگی همو می‌خواستیم، اون موقع‌ها مثل این روزا نبود، هر چی هم که دوتا جَوون دلبستگی داشتن و قول و قرارای دلخوش‌کُنکی بین خودشون می‌ذاشتن، در اصل هیچ بود و بی‌ارزش! وقتی مجید دانشگاه تهران

قبول شد، ازم خواست یکی دو سالی مهلتش بدم، شاید بتونه با یه دانشجوی شیرازی جاشو عوض کنه و خودشو منتقل کنه شیراز...

آه سنگینی کشید و چشمانش پر آب شدا طناز سرش را بالا گرفت و زیرلبی زمزمه کرد "مامان؟!"

- نگران نباش عروسکم، خوبم!

- مطمئنی؟!... باز دوره نکن همه‌ی اون مصیبتا رو؟!... فقط از بابا بگو!

- باشه عزیزم، باشه... مصیبتا رو دوره نمی‌کنم، خیالت راحت!

دست نوازشی بر سر طناز کشید که در دلم گل حسرت نشاند. چه رفتار ملیح و مادرانه‌ای با طناز داشت، رفتاری که بعد از مادر انیس، لمس دوباره‌اش برایم عقده شده بود! چشمم را از روی حرکت دستش بالا کشیدم، همزمان او هم نگاه از طناز گرفت و چشم به چشمم که شد، هر دو به روی هم لبخند زدیم، به نظرم یکی از دیگری تلخ‌تر! طناز از جا بلند شد و گفت:

- ناهار که نخوردی، مخلفات ناهارو آماده می‌کنم یه لقمه دور هم بخوریم!

آمدم بگویم ادیب پایین منتظر است که فکر کردم شاید نباید در این مورد چیزی بگویم. نباید می‌فهمیدند حرف‌هایشان این قدر ادیب را ترسانده یا دل‌نگران کرده است! لطافت‌خانم با خوشحالی گفت:

- امروز قسمت کیهان‌جون بوده که کلم‌پلوهای منو بخوره، تا حرفامون به یه جایی برسه، دو لقمه هم بذاره دهنش ضعف نکنه!

- ممنون لطافت‌خانم، من که همیشه زحمت دادم و نمک خورده‌م! اهل نمک خوردن و نمکدون شکستنم نیستم! الانم به خدا با شرمندگی اومدم، اگه اصرار ادیب نبود....

دیگر نمی‌دانستم باید چه‌طور آمدنم را توجیه کنم که نه برای ادیب بد باشد و نه پررویی نشان داده باشم. طناز از توی آشپزخانه اصرار کرد:

- اگه کلم‌پلوهای مامانو بخوری مشتری دائمش می‌شی، قول می‌دم انگشتاتم باهاش بخوری! کلم‌پلوی شیرازی خوردن داره به خدا، قبول کن دیگه؟!

لطافت‌خانم با مهربانی و عطوفتی مادرانه گفت:

- فکر کنم آقا ادیب یه طوری درباره‌م برات گفته که الان حس می‌کنی

خونه‌ی دشمن بالفظره‌ی آقا ادیب نشستی، ولی این فکرا رو بریز دور! این جا خونه‌ی پدری آقا ادیبه، خونه‌ی خواهرش این جاست، حتی اگه به خواهری قبولش نداشته باشه یا از داشتن همچین خواهری شرمنده باشه! پس بمون ناهارو دور هم باشیم. راستش چون یک دو هفته‌ای سفریم و نیستیم، برای آقا افشین کلم‌پلو گذاشتم، خیلی دوست داره، سفارش داده بود، گفتم به دلش نمونه! بمون تو هم باهامون باش! دیگه فقط بگو چشم که تا طنازم میزو آماده می‌کنه و سهم آقا افشین رو می‌رسونه در خونه‌ش، ماهام حرفامون تموم بشه!

رویم نشد بیشتر تعارف کنم و زیرلبی موافقتم را اعلام کردم "چشم!"

_خوش حالمون می‌کنی! خب... فکر کنم باید خودم برات تعریف کنم، چون احتمالا حتی نمی‌دونی چی باید بپرسی! چی شد و چی نشد که زندگی برای من و مجید روی خوشی نشون نداد، بماند، مربوط به زندگی ادیب نمی‌شه و مطمئنم تو هم مسائلی برات مهمه که به زندگی ادیب مربوطه. فقط این قدری بگم، قسمت یه طوری چرخید و چرخید که عشق من و مجید توش گم شد! طولی نکشید که مجید یه ازدواج به ظاهر موفق، اما دراصل ناموفق داشت، منم یه ازدواج خانمان سوز و صد پله بدبخت‌تر از مجید! بعد از سال‌ها، وقتی همو دیدیم، من بیوه بودم، یه بیوه‌ی تنها و تا ریشه‌ی دل سوخته! مشکل ادیب با من همینه... فکر می‌کنه حضور من توی زندگی مجید، عاملی بوده که پدرشو از خانواده‌ش جدا کرده، درصورتی که قضیه اینی نیست که فکر می‌کنه! مجید وقتی منو دید که تصمیم به جداییش قطعی شده بود و در شُرف طلاق بودن!

- یعنی، اگه شما سر راهش قرار نمی‌گرفتین و دوباره نمی‌دیدتون، بازم از شیرین‌خانم جدا می‌شد؟!

- وقتی دوباره سر راه هم قرار گرفتیم که مجید نصف راه طلاقشو هم رفته بود! بود و نبود من، دلیل جدا شدن مجید و همسرش نبود، شاید سرعت داد بهش، اما عامل اصلی نبود. مجید هر چی رو که داشت و نداشت به نام همسرش زده بود تا بی خبر از مادرش و بو بردن خانواده، توافقی و بی‌سر و صدا جدا بشن. همون وقتا بود که کاملا اتفاقی ما دوباره همو دیدیم. البته شیرین وقتی فهمید سر و کله‌ی من توی زندگی مجید پیدا شده، توقعشو برد بالاتر و بیشتر از قبل

مجیدو تلکه کرد! اون‌قدری که مجید وقتی از خانمش جدا شد، خودش بود و یه چمدون که با خودش از تهران آورده بود! از صفر شروع کردیم، توی مطب یکی از دوستاش پاره‌وقت کار کرد، بعدش یه مطب اجاره کرد، جون کند (با دستمالی که دست داشت، اشک چشمش را تندتند پاک می‌کرد) کم‌کم درد آرتروز دست و گردن، شب تا صبح نمی‌ذاشت خواب راحت داشته باشه، تا وقتی تونست بالاخره یه خونه‌ی جمع و جور و کوچیک برامون بخره... با این وجود، به نداشتن و تنگ‌دستی رضایت داشت تا بو بردن خانواده‌ش از جداییش! تنها شرطشم با شیرین این بود که مادرش از قضیه مطلع نشه، حتی تا روز محشر! برای خاندان‌شمس این جدایی و طلاق افت داشت! شیرینم خودش توی دعوا مرافعه‌هاشون به مجید اعتراف کرده بود که هیچ علاقه‌ای بهش نداشته، حتی از همون اوایل زندگیشون! بمیرم برای مجید... برای غریبیش!

متأثر از حال آشفته‌ی لطافت‌خانم، پرسیدم:

- اگه هیچ علاقه‌ای نداشتن، پس چرا با ایشون ازدواج کرده بودن؟!

- فقط چشمداشت! وضعیت مالی و موقعیت خانواده‌ی شمس کاری کرده بود که برای مجید دام پهن کنه تا بتونه عروس خاندان شمس بشه که البته جدایشون به نفعش تموم شد! دولا پهناتر از چیزی که منتظر بود، مجید رو چاپید، به خصوص وقتی پای منم اومد وسط که دیگه حسابی تنورشو داغ کرد!

- چرا مرحوم آقا مجید با این پا فشاری نمی‌خواست خانواده‌ش مطلع بشن که از شیرین‌خانم جدا شده؟!

- جنجال جدا شدنشون فقط بخشی از قضیه بود که خیلی زود حل و فصل می‌شد، مجید نورچشمی و تک فرزند بود! مشکلش وقتی شروع می‌شد که مادرش دست از سرش برنمی‌داشت تا دوباره براش زنی بگیره مطابق شئونات خانواده‌ی خودشون و مطمئنا من اونی نبودم که مادرشو راضی می‌کرد! خاله‌افسر از شرایط خانوادگیم اطلاع داشت و حتی از وضعیت ازدواج قبلیم و مصیبتایی که سرم اومده بود! مجموع اینا براشون می‌شد یه سرشکستگی سنگین که محال بود رضایت بده من بشم عروسش! قطعا باز می‌رفت دنبال یه خانواده‌ی اسم و رسم‌دار و با اصل و نسب و بدون سوءپیشینه، این‌بار اما شیرازی، نه تهرانی! مجید دیگه

طاقت این کارا رو نداشت! یه بار به خاطر موقعیت اجتماعی و شرایط خاص خانوادگیشون، زیر بار یه ازدواج پر سر و صدای دهن پر کن رفته بود و دیگه تکرار این ماجرا از توان روحیش خارج بود! مجید خیلی رمانتیک و احساساتی بود، دلش مثل دل گنجیشک بود، عاشق زندگی خونوادگی، مرد زندگی، عشقش این بود که وقتشو بذاره برای خانواده، تفریحاتش حتی خانوادگی باشه! اسب بشه به بچه‌ش سواری بده، غذا دهنش بذاره، بالا سرش بشینه تا بچه‌شو خواب کنه، براش لالایی بخونه، کتاب بخونه... شیرین اما بچه‌شو دو قبضه گرفته بود تحت اختیار خودش! نمی‌ذاشت مجید کمترین ارتباطی با پسرش بگیره و روابط پدر و پسرو به صفر رسونده بود! شیرین روی ادیب انحصار طلب بود اون روزا، حالاشو دیگه بی‌خبرم!

سرش خم شد، انگشتانش بیشتر دور هم تابیدن و با حال خرابی گفت:

- توی مراسم تدفین مثل یه غریبه حضور داشتم، برام خیلی سخت گذشت، جیگرم سوخته بود، زندگیم سرم آوار شده بود! اما باید خودمو جمع و جور می‌کردم که آبروی مجید حفظ بشه، اگه نه، حرف و حدیث و آبروریزی می‌شد و من عاشق مجید بودم، هستم، خواهم بود! حفظ وجهه و آبرو و عزت مجید برام خیلی مهم بود، به خصوص که شیرین هم دکوری توی مجلس نشسته بود و بالاخره شب هفت، از همون صحن شاه‌چراغ راهی تهران شد! تا قبل از اون، اگه پر به پرش می‌دادم، مجلسو به آتیش می‌کشید و پرده‌دری می‌کرد! شاید حتی همون دروغا و بهتان‌ها رو بازم به مجید و من می‌بست، اونم وقتی که مجید دستش از دنیا کوتاه بود! همه‌ی اون روزای تلخ، یه چشمم اشک بود، یه چشمم خون، طناز اون موقع‌ها بچه بود، نمی‌فهمید چه بلای خانمانسوزی سرمون اومده. سپرده بودمش دست خاله‌جانم که توی روحیه‌ش تأثیر بد نذاره، ضمن این که می‌ترسیدم یه وقت از روی بچگی لو بده و دیگه هیچی... (صدایش لرزید) بعد از مراسم برش گردوندم خونه، تا یکی دو سالی هم بهش می‌گفتم بابا رفته سفر... (بغضش را بلعید) کم‌کم بهش حالی کردم منظورم از سفر چی بوده... ولی اون روزا، توی اون مراسم دلگیر و ماتم‌زده، جز من که باید لالمونی می‌گرفتم و می‌سوختم و دم نمی‌زدم، مادر مجیدم سوخت و خاکستر شد و بعدشم... ادیب!

می‌دیدم پسر بیچاره چه‌طور از بین رفته، از دست دادن پدرش به طرف، توی اون سن و سال کم، باید هوای رازداری و مخفی‌کاری و آبروداری خانواده رو هم می‌کرد، له شدنش رو داشتم به چشمم می‌دیدم! بعدها کم‌کم فهمیدم این پسر از باباش برای خودش یه بت ساخته بوده! بتی که با طلاق والدینش، براش شکسته اما مهرش از دلش بیرون نرفته بوده و کمبودشو همیشه داشته!... حتی، درسشو از روی باباش کپی کرد و شد دندونپزشک! این یعنی بتِ شکسته هم هنوز به جورایی بت بوده براش!

لبم را آن‌قدر مکیده بودم که حس خونمردگی داشت به لبم نفوذ می‌کرد. بیچاره لطافت‌خانم، بیچاره ادیب، بیچاره پدرش که نتوانسته بود از عشق پسرش سیراب شود! سکوتمان طولانی شده بود که خود لطافت‌خانم ادامه داد:

- شایدم این وسط حضور من و بعدشم دنیا اومدن طناز و زندگی سه نفره‌ی گرممون، توی رابطه‌ی سرد و محدود مجید و پسرش بی‌تاثیر نبوده. چه خبر داشتیم با وجود تلاش شیرین، این پسر بازم دلبسته به پدرش بوده، اونم وقتی خود ادیبم چیزی بروز نمی‌داد و از پدرش کناره‌گیری می‌کرد... اما خب، ادیب اون‌وقتا خیلی بچه سال بود، قدرت تمیز و تشخیص نداشت، ما باید بیشتر حواسمونو جمعش می‌کردیم!... یه وقتایی خودم از سهل‌انگاری خودم شرمنده می‌شم، هرچند دیگه گذشته و دیر شده برای این پشیمونیا!

ادیب چه گناهی داشت این دو عاشق دلخسته بعد از عمری به هم رسیده بودند و پسر کوچولویی را از یاد برده بودند؟! یاد عکس سه نفره‌ی روی میز طناز افتادم، ادیب حتما چنین تجربه‌ای را نداشته، هیچ‌وقت! تنهایی می‌توانستم جبران آن همه حسرت‌های دلش را بکنم؟! لیاقتش را داشتم؟!... شایستگی‌اش را چه‌طور؟! دلم نمی‌خواست خیلی راحت از اشتباهات این زن بگذرم، به قول خودش پشیمانی چه سود، اما برای آن که حرفش را پی بگیرد و زیاد دور نشویم از ماجرا، به زور نیم جمله سر هم کردم:

- شما که وظیفه‌ای در قبال ادیب نداشتید، پدرش باید فکرش می‌بود که نبوده!

- شوهر بیچاره‌م حتی فکرشو نمی‌کرد دل پسرش باهاشه! بعد از طلاق مجید

و شیرین، ادیب روی خوشی به باباش نشون نمی‌داد!

- خب شاید تقصیر ادیبم بوده... بگذریم، پس شما و مرحوم آقا مجید برای رسیدن به هم مجبور بودید پنهانی ازدواج کنید و این کارو کردید... درسته؟!

- خاله‌افسر خیال می‌کرد مجید سرش به زندگیش تهران گرمه، مجیدم حواسشو جمع کرده بود مقابل آشناها آفتابی نشه! هرموقع که احیانا از اقوام یا آشنایی می‌دیدش که شیرازه، وانمود می‌کرد کوتاه مدت اومده شیراز به مادرش سری بزنه و بره! جایی خونه گرفتیم که از عمارت شمس بیشترین فاصله رو داشته باشه، این خونه رو که می‌بینی، چند سالی بعد از فوت مجید خریدیم. از ارثیه‌ی ناچیزی که ازش مونده بود، یه مقدار گذاشتم سر خونه‌ی قدیمی و اومدیم بالای شهر. اینم بیشتر به خواست آقا ادیب بود. نوجوون بود که پدرشو از دست داد، اما توی انحصار ورثه، وکیل مجید ناچار شد با هم روبه‌رومون کنه و بعد دیگه ادیب تازه از موضوع طنازم خبردار شد! فکر نمی‌کردم راه پدرشو ادامه بده و بتونه توی اون سن کم، همه چی رو مخفی نگه داره، ولی این کارو کرد. دانشگاه که قبول شد و رسید به سن قانونی، از طریق آقا افشین به خونه‌ی ما پل ارتباطی زد. رابطمون شد دوستش، فقط خود آقاافشین، وگرنه حتی خانواده اوجی، هنوزم بی‌اطلاع هستن! خونه رو هم خود آقاادیب کمک کرد خریدیم، هر چند به آقا افشین گفته بود صدا خفه‌کن داره بهمون می‌ده! می‌فهمیدم که کمکاشو هم یه جوری می‌کنه که وَهم برمون نداره جایی خبریه، نمی‌دونم، شایدم واقعا می‌خواسته صدا خفه‌کن باشه برای من و طناز! اما... خواست خدا، هر مهری که ادیب باید از باباش می‌دید و ندیده بود، مجید توی دل طناز جاش گذاشت و رفت، فقط رنگش عوض شده بود به مهر خواهر برادری! اون‌قدری که هرچی به طناز تذکر می‌دادم از آقا ادیب دوری کنه و باعث عصبانیتش نشه، به خرجش نمی‌رفت! خفت و خواری می‌کشید اما نمی‌تونست دست از سر برادرش برداره! اولش خود آقا ادیب برنامه‌ریزی کرده بود که منو به اسم خیاط مخصوص خاله‌افسر بذاره سر راه مادربزرگش. فکر کرده بود این‌طوری به دوستان و اقوام مایه‌دارشون معرفی می‌شم و درآمدم تأمین می‌شه، بعدها که طناز از این طریق پاش به عمارت شمس باز شد و مدام موی دماغ آقا ادیب شد، از کرده پشیمونش

کردا ولی خب، طناز حرف گوش نکنه، خواهر و برادر، کر هم هستن! تا حالاشم خاله‌افسر نفهمیده و بویی نبرده، خدایی بوده، طوری که فکر کرده طناز گلوش پیش آقا ادیب گیره... استعفرالله!

خنده‌ام گرفت! در حین افسوس، این بخش از ماجرا واقعا خنده‌دار بود و حالا که داشتم از زاویه‌ای جدید به قضیه نگاه می‌کردم، تازه می‌فهمیدم چرا طناز هیچ توجه‌ای به هشدارهایم نداشت! چرا بد به دلش راه نمی‌داد و داشتن عزیزان دل رنگ و وارنگ ادیب حتی برایش کوچکترین اهمیتی نداشت! اما هنوز از رفتار شیرین‌خانم در تعجب بودم و برایم سوال اصلی او بود!

- شیرین‌خانم واقعا توی سکوت و همراهیشون در مخفی کردن این قضیه، چه همتی داشتند! عجیبه برام!

- تا مجید زنده بود که بابت حق‌السکوتش صداشو درنمی‌آورد! پای تعدادی سود سهام وسط بود که اونا رو مجید به نامش نزده بود، اما قول سودشو به شیرین داده بود و سالیانه جرینگی می‌ریخت به حسابش بابت حق‌السکوت! بعد از فوت مجیدم حتما پای خواست ادیب وسط بوده! اگرچه، کاری رو که نباید نسبت به بچه‌ش می‌کرد، کم نذاشت و طوری برنامه‌هاشو چید که این بچه رو از ریشه سوزوند و توی یه عذاب دائمی گذاشتش!

- یعنی چه‌طوری؟!

- خب، ادیب توی اون سن نمی‌تونست بفهمه بین پدر و مادرش چیا گذشته و چه شرایطی پیش اومده که خانواده‌ش داره از هم می‌پاشه! مادرش عشق عجیبی به ادیب داره! واسه این که مقابل چشم پسرش خراب نشه و حتی ترحمشو به خودش جلب کنه، مبادا دست از اون بکشه و جذب باباش بشه، طوری وانمود کرده که با پدرش هیچ مشکلی نداشتن و پیدا شدن سر و کله‌ی زن بیوه‌ای مثل من، زندگی سه نفره‌ی اونا رو به هم ریخته! شیرین زن با سیاستی نبود، گمون نکنم هنوزم باشه، ولی برای حفظ ادیب، انحصارطلبه و همین باسیاستش کرده بود! چندباری بدون این که مجید خبر داشته باشه، یه جوری که ادیب بفهمه و در جریان قرار بگیره، جر و منجرایی توی خونه راه انداخته بود. گویا هر بارم اسم منو وسط می‌کشیده به عنوان کسی که عامل از هم پاشیدن زندگیشون

بوده. مجیدم از همه جا بی‌خبر، فقط برای این که عصبانی بوده و خسته از این بازیای شیرین، بحث و جدلی باهاش نمی‌کنه و می‌گه هرطور دوست داری فکر کن!

- شما از کجا خبردار شدین مادر ادیب این‌طور نقشه‌ای ریخته بوده؟!

- بخش دعوا مرافعه‌هاشونو که خود مجید برام گفته بود! بعد از فوتش، وقتی مجبور شدیم یکی دوباری با ادیب رو در رو بشیم تا مسائل انحصار وراثت رو حل و فصل کنیم، این اتهاما رو از زبون خود آقا ادیبم شنیدم! طوری وسط دفتر وکالت داد و بیدار راه انداخت و هجوم آورد طرفم که اگه میانداری وکیلش نبود، شاید درگیری فیزیکی هم با من پیدا می‌کرد! تازه اون‌موقع بود که فهمیدم شیرین‌خانم چه بازی نفرت‌انگیزی رو با من و حیثیتم کرده! فکر من نبوده، فکر پسرشم نکرده... فقط به این نیت که مجیدو بیشتر از حقش از چشم ادیب بندازه و پسرشو دو قبضه در اختیار خودش بگیره!

- قصد ندارین این فکرو از ذهن ادیب بیرون کنین؟... این که مادرش به دروغ چنین مطالبی رو...

- عزیزم، ادیب به قدر کافی توی بازی روزگار زخم خورده! از پدری که بهش احتیاج داشته جدا شده، اونم با یه دید منفی و سرخورده از مهر پدری، سرخورده از زندگی عاشقانه و عاطفی؛ راه و روشی که همه‌ی این سال‌ها زندگی کرده، اینو نشون می‌ده که چه نفرتی از درگیر شدن توی مسائل عاطفی داره! فرض که بتونم بی‌گناهیمو بهش ثابت کنم، چی برای ادیب عوض می‌شه جز این که این‌بار نسبت به مادرشم بدبین می‌شه و می‌افته توی تار لزج و چسبناک دیگه‌ای که نه فقط چیزی رو براش عوض نمی‌کنه، بلکه بدتر ذهن و روحیه‌شو آشفته می‌کنه؟!

باورم نمی‌شد که دلیل سکوت لطافت‌خانم رعایت حال ادیب باشد! یک چیزی این وسط درست نبود! ناخنک زدم:

- ادیب از مادرشم دل خوشی نداره، فکر نمی‌کنم با مادرشم رابطه خوبی داشته باشه که بخواد خراب بشه یا نه!

- اشتباه می‌کنی! ادیب عاشق مادرشه، شیرینم جونش برای ادیب در می‌ره! شیرین از اون زناییه که برای فرزند پسر ارزش خاصی قائلن! دقت کنی، می‌بینی

یه وقتا به مادرش می‌گه شیرین، برای ادیب، شیرین مثل اسطوره‌ها بود، اما نمی‌دونم بعد از فوت باباش، چیا پیش اومده براش که از مادرشم یه جورایی نا امید شده...

- این قضیه تا کی قراره ادامه پیدا کنه و ادیب توی قضاوت اشتباهش بمونه؟!

- شاید تا همیشه! ضمن این‌که اگه واقعا علاقه‌ای به هم دارین، برای جفتتون بهتره که ادیب دوباره درگیر این مسائل نشه! واسه عوض شدن بعضی رابطه‌ها، دیره و لزومی هم نداره! هم ما، هم ادیب، دوران سختی رو گذروندیم، الان دیگه این کارا چی رو برامون عوض می‌کنه؟!

باورش برایم سخت بود! این زن چه‌طور می‌توانست از ارثیه و حقوقی که می‌توانست دخترش داشته باشد، بگذرد؟! نتوانستم مقابل زبانم را بگیرم:

- یعنی قراره این راز تا ابد باقی بمونه؟... بالاخره طنازم نوه‌ی خاله‌افسره و حق و حقوقی به اموال ایشون داره!

- طناز نیازی به اموال خاله‌افسر نداره، خدا رو شکر اون‌قدری داریم که دستمون به دهنمون برسه و محتاج این و اون نباشیم. جدای از این که فکر کردی خاله‌افسر چیزی به نامشه؟... بگو یه هلِ پوک! همه چی رو بعد از مرحوم مجید، دستی دستی زد به نام ادیب، همه‌چی رو! ادیبم ارثیه‌ای از پدرش طلب نکرد. خونه که از ابتدا بنا به آینده‌نگری مجید به نام من بود، سهام پدرشو هم ادیب نخواست، همه رو بخشید به طناز، البته با بد و بیراه، ولی یه جورایی دینی نمونده گردنش!

خب این هم که از این، یعنی پای میراث‌خواهی هم وسط نبود! ولی باز هم به نظرم انتخابشان منطقی نبود، مگر می‌شد این طوری که پیش رفته بودند تا ابد ادامه پیدا کند؟! باز هم کوتاه نیامدم:

- جدای از مسائل مالی، احساسات طناز چی؟... به هر حال این دوتا خواهر و برادرن و من همین امروز متوجه شدم که ادیبم واقعا نمی‌تونه طنازو نخواد یا از زندگیش کنار بذاره!

- پذیرفتن من از طرف آقا ادیب و بهتر شدن رابطه‌م باهاش، سوای مسئله‌ی طنازه! آقاادیب همه‌ی تلاششو کرده که تمام این سال‌ها طنازو ندید بگیره، ولی

بالاخره کوتاه اومده!

طناز خندان از کنار میزی که تنهایی چیده بود، دستی برایم تکان داد:

- ناهار آماده‌س، بیاین سر میز!

لطافت‌خانم از جا بلند شد و به من تعارف زد که همراهی‌اشان کنم. خب، تازه داشتم می‌فهمیدم ادیب، نه تنها تک فرزند نیست که دو خواهر دارد! اگر همسر او می‌شدم، دو غنچه‌دوسی داشتم، همین بود که با تردید و اکراه پیشنهادم برای روابط خواهر برادری را پذیرفته بود؛ ندید بدید خواهر نبود! شاید هم تردیدش به پشت‌گرمی خواهر داشتنش نبود، می‌گفت از اول با من رقابت داشته، ادیب در ابراز احساسات رمانتیکش افتضاح بود، به خصوص که خودش هم تکلیف خودش را نداند! شاید منظورش از آن رقابتی که می‌گفت، همان توجه داشتنش به من بود و تمایلش به ایجاد رابطه، اما نه شبیه به رابطه‌ای که می‌توانست با خواهرش داشته باشد، بلکه کششی که طبیعتا ممکن بود بین دو جنس مخالف پیش بیاید و رابطه‌ی عاطفی حاصل از این کشش! این یعنی از همان وقت هم به من کشش داشته است؟! با این فکر لبخندی روی لبم خزید و ته دلم گرم شد! کمی بعد پشت میز می‌نشستم که لطافت‌خانم حین کشیدن کفگیری کلم‌پلوی شیرازی در بشقابم گفت:

- بگو طناز! شاید کار آقا ادیب و کیهان‌جون جدی بشه، حق داره بدونه قراره خواهرشوهری داشته باشه یا نه!

بشقاب پر از پلو را گذاشت مقابل دستم و لبخندی زد و به شوخی گفت:

- نترس، خواهر شوهر پردردسری گیرت نمی‌آد! یعنی اگه بدخواهتونم بود، از ترس آقا ادیب جرأت مداخله نداشت و نداره! اما به هر حال احتمالا شاید کم‌کم مشخص بشه که همچین کسی هم توی زندگی آقا ادیب بوده و هست!

خوشحال از شنیدن این خبر، رو به طناز پرسیدم:

- آره طناز؟!... مامانت راست می‌گه؟!... ادیب خبرای خوبی بهت داده؟!...

- یه چیزایی گفته!

- من که فکر می‌کنم بیشتر از یه چیزایی باشه! امروز خیلی مطمئن به من می‌گفت نخواه که طنازو از زندگیم بذارم کنار! جدی می‌گم، اون موقع که هنوز

نمی‌دونستم خواهرشی، کلنجار زیاد رفت نگه چه نسبتی دارین، ولی هیچ جوری‌ام راضی نبود بگه می‌ذاردت کنار!

- واقعا؟!

- به خدا! گفتم که، به زور لو داد خواهرشی، اما حتی به قیمت جنجالی که من داشتم راه می‌نداختم، راضی نشد تو رو از لیست عزیزای دلش حذف کنه!

لطافت‌خانم کش‌دار و بلند خندید و گفت:

- ای وای، این که چیز خوبی نیست، عزیزای دل آقا ادیب خیلی هم موقعیت خوبی ندارن و تند تند از دور رقابت خارج می‌شن!

قاشقی از کلم‌پلوی لذیذ و چرب و چیلی را دهان گذاشته بودم و با لذت می‌جویدم که از قضاوت حق به جانب لطافت‌خانم خنده‌ام گرفت، لقمه را بلعیدم و گفتم:

- منم فکر شما رو داشتم، ولی ادیب اعتراف کرده عزیز دلاش اون‌قدری نیستن که فکر می‌کردم، یعنی فقط مادرش، خانم‌دوسی و... (حرفم را دزر گرفتم، تند عسل را حذف کردم) و طناز دیگه، همه هم از محارمش!

ترسیده بودم از عسل حرفی بزنم، حدس می‌زدم عسل هم راز دیگر ادیب است، این طرف بازار! وقتی خانم‌دوسی حتی از جدایی مرحوم پسرش و مادر ادیب بی‌خبر مانده بود، احتمال راز بودنش زیاد بود! لبخند خجول و محوی روی لب طناز برو بیا داشت که حین بازی‌بازی با خوراک توی بشقابش، با رضایتی که از لحنش فریاد می‌کشید، خبرم داد:

- بهم قول داده یه جوری این مشکل رو حل کنه، اما مهلت خواسته! می‌گه خانم‌دوسی خیلی مریضه و...

هول‌هولی پریدم وسط حرفش:

- رضایت نده طناز! وادارش کن بیاردت توی جمع خانواده، بذار مردم بشناسن کی هستی، حتی خود ادیب بتونه از داشتن خواهرش، از رفت و آمد و با تو بودن لذت ببره! بهانه‌ست! می‌خواد این کلاه اون کلاه کنه و مثل همه‌ی این سال‌ها از زیرش در بره، وگرنه بیماری خانم‌دوسیش که چیز تازه‌ای نیست!

طناز با چشمانی که غمی سنگین را پشت نگاهش پنهان کرده بود، نیم نگاهی

به من انداخت و بعد سرش چرخید سمت مادرش که با اشاره‌ی سر او، باز نگاهش را داد به من و گفت:

- نمی‌دونم چرا و چه‌طور، اما حدس می‌زنم خبردار نیستی که مدتیه حکیم دستور توقف ماساژای خانم‌دوسی رو داده!

ابروهایم درهم گره خورد و قاشقی که داشت می‌رفت سمت دهانم، بین راه ماند! چرا این روزها مدام غافلگیر می‌شدم؟! نه ادیب از این موضوع حرفی به من بروز داده بود، نه حکیم‌بابا و نه حتی طناز! این خبر، خبر خوبی نبود، یا لااقل برای من خبر خوبی نبود! مردد و زیرلبی انگار برای خودم بگویم، زبان زدم:

- روند درمانشون که داشت خوب پیش می‌رفت، پس چرا باید...

قاشقم را گذاشتم توی بشقاب و منتظر نگاهشان کردم. سکوتم انگار پرهیاهو شد و تمام فضای ساکت خانه را پر کرد و مادر و دختر نگاهشان را به بشقاب‌های غذایشان دوختند اما جیکشان در نیامد! فقط یک عامل می‌توانست حکیم‌بابا را وادار کند که دستور توقف ماساژهای خانم‌دوسی را بدهد! با تردیدی که دوست داشتم جوابش تمام اطلاعت طبی‌ام را زیر سوال ببرد، پرسیدم:

- منظورتون اینه که بیماری تازه‌ای...

نتوانستم ادامه دهم! همین بود، ماساژ برای بیماری‌هایی مثل سرطان، سمی مهلک بود و بیماری را تسریع می‌کرد! پس... عجله‌ی ادیب برای تصمیمش درخواستگاری از من و ... هر دو دستم روی پاها مشت شد! نه لطافت‌خانم و نه طناز هیچ‌کدام نفهمیدند درد اصلی‌ام چیست! فکر کرده بودند فقط تحت‌تاثیر خبری که شنیده‌ام، یکه خورده‌ام. طناز به پیشنهاد مادرش تند از جا پرید و لیوانی آب دستم داد و در همان بین لطافت‌خانم برای دلداری‌ام گفت:

- شماها هر کاری تونستید برای خاله‌افسر انجام دادید، الان فقط باید رعایت حالشو کنید و ...

دیگر حرف‌هایش را نمی‌شنیدم! علت عاشق‌پیشگی یک‌بارگی ادیب برایم معلوم شده بود! تشخیص حکیم‌بابا در بیماری صعب‌العلاج خانم‌دوسی‌اش، وادارش کرده بود برای شاد کردن دل یکی از عزیزان دلش، دست به کار شود و با عجله خواستگاری کند و سر و سامان بگیرد، قبل از این که دیر شود! انگار قرار

بود وسیله‌ی اغناء روحی یکی از عزیزان دلش شوم، گفته بود بین بدتر و بدی که دم دست باشد، انتخابش بد است! احتمالا فعلا گزینه‌ی بهتری دم دستش نبود، به خصوص که خودِ عزیز دلش هم به این وصلت رضایت داشت! لیوان آب را نوشیده و ننوشیده، از جا بلند شدم! طناز و مادرش اصرار کردند که لااقل ناهارم را تمام کنم، راضی به ماندن نمی‌شدم. عاقبت لطافت‌خانم آن‌قدر اصرار کرد که دوباره سر جایم نشستم و به زور چند لقمه‌ی دیگر به معده‌ام تحمیل کردم که داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید. قُوتم بند آمده بود و حلقومم مشت شده بود سر راه بلع لقمه‌ها و به ضرب و زور قلپ قلپ آبی که به حلقم می‌ریختم، هر لقمه را فرو می‌دادم. حقش نبود مقابل چشم کسانی که ادیب از آن‌ها هراس داشت، نشان دهم دست او را خوانده‌ام و به شدت از تصمیمش دلگیر و عصبانی‌ام! دشمنی و نفرت ادیب از مادر طناز، به قدر کافی روابط این دو را تیره و تار کرده بود. انصاف نبود من هم آتش این کدورت را بیشتر از قبل شعله‌ور کنم و نقطه ضعف تازه‌ای از ادیب دست این زن بدهم! هر چند لطافت‌خانم حالا از سر متانتش بود یا سیاست، نمی‌دانم، اما یکی از این دو عامل را خرج کرده بود تا نشان دهد حال ادیب را درک می‌کند و دلسوزش است! اما بالاخره هر چه بود، دشمنی و کینه‌توزی این دو، مربوط به یک‌سال و دو سال و چند سال نبود! تازه یادم افتاده بود پرس و جویی از ماجرای صبح هم نکرده بودم، اگرچه بر فرض لطافت‌خانم در این بازی دستی هم داشت، به من که لو نمی‌داد! ضمنی که خودم هم حالا دیگر شرایط روحی پیگیری این مورد را نداشتم! بالاخره از آپارتمانشان بیرون زدم. هر چه طناز خواست تا طبقه‌ی پایین بدرقه‌ام کند، مانع شدم و به ساعتم نگاهی انداختم و گفتم:

- با ادیب این ساعت قرار داشتم و دیگه باید رسیده باشه، من زودتر برم که شمام از پروازتون جا نمونید، تو هم فعلا بهتره باهاش رو در رو نشی!

انگار قرقره‌ای زیر پایم چرخ بخورد، پله‌ها را پشت سرگذاشتم و در همان بین تصمیمی را که سر میز ناهار گرفته بودم، مهر نهایی زدم! اهل قر و اطوار نشان دادن نبودم، اگر قرار بود روزه‌ی دلدادگی بگیرم، ناشتا شکستنِ ظاهری در کارم نبود! فرار و پنهان‌کاری هم نه در خونم بود و نه در شخصیتم! البته که سراغ

ادیب می‌رفتم، اما نه برای اعلام رضایتم از خواستگاری‌اش، بلکه فقط برای این که رک و راست بگویم همچنان جواب منفی‌ام به خواستگاری‌اش پابرجاست! پاگرد آخر و نرسیده به در خروجی ساختمان بودم که صدای افشین را از پشت سرم شنیدم:

- کیهان؟!... می‌تونم چند لحظه وقتتو بگیرم؟!

این را دیگر چه می‌کردم؟! ظرفیتم به قدر کافی پر بود و مطمئنا افشین به خیال احوالپرسی و چاق سلامتی و عید مبارکی سر راهم سبز نشده بود! ایستادم و بعد از تعللی کوتاه، روی پا چرخیدم. لای در آپارتمانش را باز کرده و نیم قدمی هم از در بیرون گذاشته بود. با صدایی که از شدت بی‌رمقی به زحمت شنیده می‌شد، گفتم:

- می‌شه صحبتتو بذاری برای یه وقت دیگه؟!

نمی‌شد! التماس نگاهش و عجز و لابه‌ای که در آهنگ کلامش نشسته بود، خلع سلاحم کرد:

- خواهش می‌کنم! تنها کسی هستی که شاید بتونی کمکی بهم کنی، سعی می‌کنم مختصر همه چی رو برات بگم!

***

سرم دیگ بخاری شده بود بدون سوپاپ اطمینان که هر آن امکان انفجارش می‌رفت! حالا که با افشین صحبت کرده بودم، علاوه بر فهمیدن مشکل شخصی او که ربطی به تصمیمم در رابطه به ادیب نداشت، حرف‌هایش در مورد "ابی!" را هم شنیده بودم! این حرف‌ها در اجرای تصمیمی که داشتم، مرددم می‌کرد!

پا از در خانه بیرون گذاشتم و ماشین ادیب را دیدم کمی دورتر پارک کرده است، مطابق قولش، منتظر برگشتنم مانده بود. نزدیک‌تر رفتم و از سمت شاگرد توی ماشینش سرک کشیدم، صندلی‌اش را خوابانده و یک دستش سایه‌بان چشمش بود، اما از بالا پایین رفتن منظم سینه‌اش معلوم بود که خواب خواب است. چند دقیقه‌ای از پشت شیشه خیره ماندم به خواب آرامی که رفته بود و باز هم بیشتر دو دل شدم در به زبان آوردن حرف‌هایم!

دوستش داشتم، حالا دلیل خواستگاری‌اش هر چه که بود، در دوست داشتنم

و حرجم این علاقه دخل و تصرفی نداشت! اما نمی‌توانستم عنان زندگی آینده‌ام را به رشته‌ی اتصال نامطمئنی گره بزنم که فقط یک سرش دست من بود و سر دیگرش دست ادیب! مردی که فهمیده بودم حاضر است نه فقط من را که اگر لازم باشد، حتی زندگی خودش را هم قربانی امنیت خاطر عزیزان دلش کند! اما... باید با قضاوتی عجولانه همه چیز را درهم برهم‌تر از وضعیتی می‌کردم که همین حالا هم ذهنم را آشفته حال و مضطرب کرده بود. به قدر کافی حال درونی‌ام خراب و سردرگم بود که جای تشدیدش با هیجانات کاذب اضافی را نداشته باشم. نفس عمیقی گرفتم و چند تقه‌ی آرام به شیشه‌ی سمت مخالف راننده کوبیدم. ادیب مثل شصت‌تیر از جا پرید و انگار نه انگار در چنان خواب عمیقی بوده است، سریع صندلی‌اش را صاف کرد و قفل در را زد و حتی خودش هم از ماشین پایین آمد. حین دور زدن ماشین و رساندن خودش به سمتی که من بودم، هول‌هولکی پرسید:

- برگشتی؟... درباره طناز که فریبی در کارم نبوده! هان؟!

غمگین و گیج نگاهش کردم و فقط آب دهانم را بلعیدم که خودش باز سر حرف را دست گرفت:

- پَ فهمیدی دروغ نگفتم! به همین قانعم که مطمئن شده باشی طناز واقعا خواهرمه! خب، بگو؟! زنَک خیلی گند زد به شخصیتم؟... حتما از گذشته‌م تا تونسته برات به هم بافته و ضایعم کرده، حدسش سخت نبود، اما منم هیچ‌وقت برات جانماز آب نکشیدم تا خودمو کسی نشون بدم که نیستم! رو راست بودم باهات، جز در مورد خودت و حسم به تو که... خب، اونم مگه چه‌قدر تونستم موفق باشم؟! بی‌انصافیه اگه بخوای با زیرآب زنیای این عفریته، توی جواب مثبتت کوتاه بیای، اما اگه حتی منصرفتم کرده باشه، این قدر...

- ادیب، لطفا در این مورد فعلا حرفی نزنیم! فقط منو برسون هتل، می‌خوام استراحت کنم! تو هم خسته‌ای، باید...

- بصبر ببینم مصیبت! دو ساعته منو این جا کاشتی که بیای بهم بگی هردومون باید استراحت کنیم؟!

- از اولم بهت گفتم منتظر نایست و برو خونه یا هتل! چه عجله‌ای داریم برای

حرف‌های مهم و تصمیمی که یه عمر باید باهاش سر کنیم؟!

دست‌هایش بعد از مدت‌ها چپید توی جیب‌های جلوی شلوار جینش و نگاهش روی صورتم باریک شد و پرسید:

- عجله نداری یا عجله نداریم؟!

چه‌قدر باید خوددار می‌بودم که به چشمش نمی‌کشیدم دلیل عجله‌اش ترسناک‌ترین دلیل تردیدم شده است! سینه‌ای صاف کردم و گفتم:

- تو رو نمی‌دونم، اما من دلیل موجهی برای این همه عجله نمی‌بینم!

یک دستش از جیب شلوارش بیرون پرید و حین حرکت دادنش در هوا، توجیه کرد:

- چه دلیلی مهم‌تر از خلاص شدن از این سردرگمی و (دستش را کشید جانب صورتم) علاقه‌ای که...

قبل از نوازش شدن، سریع خودم را پس کشیدم! جدای از واکنشم برای مهار دستش، باید با تهدیدی جدی زبانش را برای نصف روز هم که بود، چفت و بست می‌زدم!

_اگه منو نرسونی هتل و لااقل تا فردا بهم فرصت ندی، حتی اگه بلیت تمام پروازای تهرانو بخری یا تموم دروازه‌های شهرو ببندی، به چند ساعت نمی‌کشه که می‌بینی از هتل محل اقامتم غیبم زده! بعدشم، نه شیراز که حتی تهرانم پیدام نمی‌کنی!

دیگر هر دو دستش را از جیبش بیرون کشیده و روی سینه به هم گره زده بود و داشت دقیق به تهدیدم گوش می‌داد. حرفم تمام نشده، برای اولین‌بار صدایش پر توپ و تشر به گوشم نشست:

- به جهنم! به گربه گفتن گُهِت درمونه، ریختش تو شیشه گذاشتش سردرِ عطاری باباش! (حس کردم جهت حرکت خونم عوض شده‌است) بشین برسونمت! بچه می‌ترسونه! فکر کردی چی؟ که الان بدون تو زندگی کردنم برام زهرمار می‌شه و می‌افتم به التماس که... کیهان؟!... چی شدی تو، دِ آخه مصیبت، رنگ تو صورتت نمونده که!

آمد قدمی سمتم بردارد که دستم را مقابل سینه‌اش گرفتم، مبادا بخواهد

صمیمیتی نشان دهد! نگاهم اما به صورتش مانده بود که دم‌به‌دم تیره‌تر می‌شد و نفسش که به تکاپو افتاده بود و صدای گرفته‌اش در گوشم طنین انداخت:

- عجب غلطی کردم فرستادمت خط مقدم جبهه‌ی دشمن! با وجود طناز فکر می‌کردم خطر جدی برام نداره، وگرنه غلط می‌کردم بفرستمت بغل دست عوضی خونه خراب کنی مثل اون عفریته!

از کوره در رفتن‌هایش برایم جذاب بود! به طرز شگفت‌انگیزی مثل کش در می‌رفت و زبانش به جانم شلاق می‌کشید و به آنی شاید کمتر از دقیقه‌ای برمی‌گشت سرِ جای خودش و حتی قدمی عقب‌تر از موقع حمله و جای شلاقش را مرهم می‌گذاشت. این‌بار اما دلخوری‌ام جدی بود و پشیمانی آنی‌اش نتوانست آرامم کند. بعد از برخورد رمانتیک یکی دو ساعت پیشمان مقابل همین خانه، اصلا توقع این تندخویی را نداشتم! رویم را برگرداندم تا دلگیری‌ام بیش از حد معمول به چشمش نیاید، نگاهم رفت تا ته کوچه و طعنه زدم:

- ناز گربه رو می‌کشی که اضافاتشو نذاره سردر عطاری باباش؟! خودت که می‌دونی، گربه معروفه به بی‌چشم و رویی!

و تازه نگاهم برگشت به او. در ماشین را برایم باز کرد و بدون نگاه کردن به من، رفتارش را ماستمالی کرد:

- هنوز تو عالم خواب و بیداری بودم و... رویای شیرینی که می‌دیدم هیچ ربطی به این مزخرفاتی که گفتی نداشت!... دیگه اصن نفهمیدم چی گفتم!

زلِ چشمانش، بدون رغبتی برای نشستن توی ماشین، علنی گله کردم:

- نفهمیدنای یهوییت و قضاوتای ناحقت جای خودش، معذرت خواهی هم که توی کارت نیست!

چانه‌اش را با کنج ناخن شستش کمی خاراند و انگار با منقاش از دهانش حرف بکشند، زور زد تا گفت:

- معذرت خواهی هم توی برنامه‌م هست! اصن اگه حرفی زدم که دلخور شدی... باشه، جریمه‌شو می‌دم!

چه عادت بدی داشت، این که همه چیز و همه‌ی مشکلات را می‌خواست با صرف پول بی‌زبانش حل و فصل کند!

- همه چیزو نمی‌شه با پول جبران کرد! کاش یه روزی می‌رسید که اینو می‌فهمیدی!

با کج کردن لب و دهانش، به قول خودش نشتکی زد و اعلام کرد:

- منظورم پول نبود! کاش یه روزی می‌رسید تو هم این قدر ناحق قضاوتم نمی‌کردی (صورتش جدی شد) حاضرم برای حرف زشتی که بهت زدم، تنبیه بشم، ولی نه دیگه خیلی (از یک لحظه غفلتم استفاده برد، لُپم را کشید و با لحن با نمکی گفت) برخلاف هیکل گنده‌م، دلم قد دل یه مرغ عشقه!

سنگ به دلم بستم بلکه ضعف نرود برای لحن بانمکش و حین نشستن توی ماشین، نگاهم را از صورتش دزدیدم و جدی و سرسخت گفتم:

- پس به عنوان جریمه، امشب تنهام بذار! فردا صحبت می‌کنیم!

جفت ساعدهای دستش را انداخت لب قاب پنجره و تکیه زد روی دست‌هایش تا تنش را بکشد رو به داخل ماشین و شاکی شد:

- مصبتو مصیبت! یه عمری دهن مردمو سرویس کردم، مدیونت باشم اگه اداره مالیاتم همچین جریمه و مالیاتای سنگینی بهم بسته باشه که تو بستی!

لحنش خاص خودش بود و جان به جانم می‌کردی، برای من جذاب و دلچسب! از هول این‌که لبخند ناخواسته‌ام را نبیند، لبم را مکیدم! بدون نگاه کردن به صورتم، خم شد و با یک حرکت، نوار کمربندم را کشید، داشت توی قلاب می‌انداختش که در همان بین انگار حساب‌هایش را با خودش کرده باشد، باز غرغر کرد:

_ کارت خیلی درسته دختر حکیم‌باشی! یک شب جریمه، برای نیم جمله؟!

تا آمد قد صاف کند، لبخندم کاملا از صورتم پریده بود که گفتم:

- جمله‌ت مرکب بود، نه حتی ساده، چه برسه به نیم جمله!

- می‌دونی ادبیاتم خرابه، حالا هی گاز بده، سوءاستفاده کن! اما ببین، اصن نه حرف من، نه تو! بصبر تا بگمت...

در را بست و ماشین را دور زد و آمد پشت فرمان نشست و انگار به بهترین نتیجه رسیده باشد، اعلام کرد:

- ببین چی می‌گمت، تو برو اتاقت استراحت کن، چشمم کور، تا شب صبر

می‌کنم، بعدش می‌آم دنبالت بریم یه جای رمانتیک و ...
_می‌خوام امشبو تنها باشم، احتیاج دارم با خودم خلوت کنم! و در دلم اضافه کردم " و البته با حکیم‌بابام!"

***

به اجبار تنبیه‌اش را پذیرفته بود، حتی تا طبقات نیامد، درعوض چندباری به گوشی‌ام پیام داد:

" بیا پایین، می‌برمت جایی که خودت دوست داری، به اون قضیه که نمی‌خوای درباره‌ش صحبت کنیمم، هیچ اشاره‌ی نمی‌کنم!"

پاسخش را ندادم، پیشنهادش وسوسه‌گرانه بود، اما نه برای من که منتظر بودم هرطور شده با حکیم‌بابا صحبت کنم و سر دربیاورم چرا تصمیمات اخیرش این قدر گیج کننده است! ساعتی بعد پیام بعدی‌اش برایم رسید:

" نمی‌شه تجدید نظری توی مدت جریمه کنی؟... تا عمارت شمسم رفتم ولی طاقت نیاوردم و برگشتم هتل! می‌تونم توی لابی ببینمت؟... قول مردونه هیچ صحبتی که تو مایل نیستی نکنیم!"

لبم را گازگاز می‌کردم و دلم شور می‌زد! یعنی نشسته بود توی لابی و حتی تا طبقات نیامده بود؟! می‌توانست لااقل خودش را برساند به سوئیت راحتش وقتی مشخص بود خسته است و... پیام بعدی‌اش که رسید، قلبم در سینه الک شد و ریزریز مثل پودری شیرین کف سینه‌ام نشست؛ شیرینی‌اش ذره‌ذره و محتاط داشت جذب خونم می‌شد!

"می‌ترسم بیام بالا، نتونم مقاومت کنم و یهویی در اتاقت پیدام بشه و بدقول بشم پیشت! بیا پایین تا قولمو نشکستم و نیومدم بالا!"

پس نیامده بود توی طبقات چون از طاقتش مطمئن نبود، اما برای قولش به من هم ارزش قائل شده بود! شیرینی و حلاوت ته دلم، حالا عملا به خونم رسیده بود که باعث شد دست از گازگاز کردن لبم بکشم و جایش لبخندرضایتی روی لبم نشست که هیچ دخلی به کلماتی که تایپ می‌کردم نداشت و کاملا متناقض بود با نوشته‌هایم!

- تنبیه یا جریمه یا هرچی دوست داری اسشمو بذار، اما مردونه قبول کن

لااقل یه امشب تنها باشم، خواهش می‌کنم کاری نکن قبل از این که رو راست با هم حرف بزنیم، خودمو از جلوی چشمت ناپدید کنم!

_" باریکلّو چه دلبری توا فکر نکنی جا زدمآ، اما چون خواهش کردی، قبوله. امشب کاریت ندارم!"

- پس می‌ری عمارت شمس؟!

_مگه برات مهمه؟! به خلوت خودت برس!

قهر کرده بود؟... شاید این اولین تجربه‌ی قهر کردنمان بود! حتی قهر کردنش هم با قهر کردن دیگران متفاوت بود، یک‌جور قلدرمآبی محجوبانه در قهر کردنش نهفته بود که دلبرانه دل از کفم می‌ربود! ایموجی دو دستی که به شکل دعای خیر و تشکر به هم چسبیده بود، در صفحات مجازی‌امان نصیب او شد و ایموجی کله‌ای که داشت از سوراخ‌های دماغش، حرص و جوش پف می‌زد بیرون، نصیب من! قلبم لرزید، کاش رویش را داشتم برایش بنویسم که تهدیدم پوچ بوده! که قلبم پیش اوست... که دل و دینم را به یغما برده، ولی دلایل مهم‌تری دارم که باید اول با حکیم‌بابا مشورت کنم تا دستم برای تصمیم‌گیری باز شود! اگر می‌دیدمش، جای حرف‌های منطقی و تصمیمات عاقلانه، دل از کف رفته، حال عارفانه‌ی خسروی صدا را با حال عاشقانه‌ی خودم تاخت می‌زدم و برایش دم می‌گرفتم ***"اوست نشسته در نظر، من به کجا نظر کنم/ اوست گرفته شهر دل، من به کجا سفر برم... من به کجا سفر برم... من به کجا سفر برم..."***

***

توی چند وجب محوطه‌ی باز اتاقم قدم می‌زدم و بیشتر از ده بار با حکیم‌بابا تماس گرفتم و هربار بی جواب! چند ساعتی گذشته بود که عاقبت خود حکیم‌بابا تماس گرفت. گفت قریحه‌ای دور افتاده بوده که آنتن دهی تلفن همراهش را مسدود می‌کرده است! دیگر بی‌معطلی رفتم سر اصل قضیه:

- شما خبرداشتید خاله‌افسر مبتلا به بیماری صعب‌العلاجی شده که ماساژ براش مضره، اما به من نگفته بودید! مثلا یه وقتی درمانگرش بودم! مگه نه؟!

- گل شاه‌پسندم، اول تو بگو این مسئله رو از کی شنیدی؟!

- درستش این بود که از شما بشنوم، ولی از غریبه‌ها شنیدم!

- حکیما رازدار بیماراشونن! خود خالەافسر به بیمارپش پی برده بود، از من خواست به کسی لو ندم، به خصوص به نوەش! شبی که ادیب اومده بود دیدنم خبر نداشت، اما یکی دو روز بعدش نمی‌دونم از کجا مطلع شده بود و منو غافلگیر کرد، ناچار شدم وضعیت مادربزرگشو صراحتاً براش تشریح کنم!

باباور پرسیدم:

- ادیب واقعا اومده بود دیدن شما؟! کی اومده بود که من خبردار نشدم؟!

- قبل از سفرت به شیراز برای تعطیلات نوروزی، همون روزی که رفته بودی خونەی مادرش، ادیبم اومد دیدن من!

- که چی بشه؟!... اصلا کی وقت کرده بیاد پیش شما؟!... اون روز با خودم بود، بعدشم یه قرار مهم داشت!

- احتمالا همون فاصله‌ای که بعد از ملاقاتتون برگشته بودی پیش دوستت! ببینم بابا، یعنی هنوز چیزی بهت نگفته؟!... حرفی؟... درخواستی؟!

چشمانم گرد شد، هاج و واج از شنیدن سوال‌های بابا، توی گوشی ناله زدم:

- واقعا دارید منو پشت هم غافلگیر می‌کنید! حتی درباره‌ی درخواستش به شما گفته و بازم به من حرفی نزدید؟!

- پس تصمیمشو گرفته! چی باید می‌گفتم دخترم؟! اومد، نشست، مستقیم و بی‌شیله‌پیله حرفشو زد، گفت می‌خواد اول از من اجازه بگیره! مردونه حرفشو زد، مردونه‌م قول گرفت فعلا در این باره چیزی به تو بروز ندم! دیدم هر دو خواسته‌ش محترمانه‌ست و منطقی! فرصت می‌خواست بیشتر با هم آشنا بشید، اما چون به تصمیم نهاییش مطمئن نبود، گفت بهتره تو چیزی ندونی که...

چه شاگرد مستعدی بودم برای ادیب، تازگی کم طاقت شده بودم و حتی حرف بابا را می‌بریدم! هُلکی خودم را انداختم وسط کلامش و گِله کردم:

- بابا؟!... حالا اون بگه، شمام قبول کردید منو از همه چی بی‌خبر بذارید؟!

- درخواستش به نفع تو هم بود! وقتی می‌گه اطمینانی از احساسش نداره و باید بهش فرصت بدم...

- منم حق داشتم از این فرصت استفاده کنم!.. حق نداشتم؟!

- تصمیم من برای محافظت از غرور و شخصیت بود، مهمتر از این دوتا،

مراقبت از دل نازکت! می‌دونستم بهش تمایل پیدا کردی، اگه ادیب به جوابی نمی‌رسید که تو منتظرش بودی، جدای از این که غرورت می‌شکست، دلت شکسته می‌شد! اشتباه می‌کنم؟!

- الانم غرورم شکسته! این آدم داره هول هولی از من خواستگاری می‌کنه، فقط از ترس اتفاقی که ممکنه برای مادربزرگش بیفته، می‌خواد دل اونو شاد کنه!این اصلا خبری نیست که بتونم بهش بنازم یا حتی قابل اتکا باشه!

- توجه نکردی گل شاه‌پسندم، نه؟! معلومه حسابی مضطرب و هیجان‌زده‌ای! باباجان، بهت که گفتم، ادیب وقتی اومده بود خونه‌مون اجازه بگیره تا بیشتر آشنا بشید، هنوز از بیماری صعب‌العلاج مادربزرگش مطلع نبود!

این را گفته بود و من از شدت آماج اخباری که بهت‌زده‌ام کرده بود، توجهی به حرفش نکرده بودم! انگار پی بهانه بودم که خودم را خالی کنم و جایش بود برگردم در قالب شخصیتی خودم و سریع عذرخواهی کنم:

- حق با شماست، ببخشید که همه چی رو دارم نصف و نیمه می‌فهمم و قضاوتم از روی سردرگمیه! باشه، فرض که اون موقع نمی‌دونسته، اما شما حتما می‌دونید بیماری مادربزرگشو از کجا فهمیده، نمی‌دونید؟!

- از طریق دکتر خانوادگیشون! می‌گفت چون می‌دونسته که ایشون داره می‌ره سفر، یکی دو شب قبل از تعطیلات تماس می‌گیره تا از روند معالجات مادربزرگش مطلع بشه! دکتر هم دیگه ناچار می‌شه اصل قضیه رو براش بگه! آخه ادیب اصرار داشته که طی مدتی که تو قراره شیراز باشی، معالجات ماساژدرمانی رو خودت برای مادربزرگش از سر بگیری که... متاسفانه دیگه این معالجه برای خاله‌افسر خطرناکه و منم اینو براش گفتم!

- سرطانه؟... روند پیشرفتش تنده؟!... اصلا به چه فازی رسیده؟!

- سرطان مغز استخوان! تجویز دکترش شیمی‌درمانی نیست، منم تأییدش کردم! سنش بالاست و فقط عذابشو زیاد می‌کنه! ولی به هر حال...

سکوت حکیم‌بابا، فسم را خواباند! گوشی را توی چنگم به قدری چلانده بودم که حس می‌کردم ناخن‌هایم دارد توی گوشتم فرو می‌رود! پاهایم از نا رفت و نشستم روی تک مبل اتاقم، غم از دست دادن خانم‌دوسی ادیب و حال خرابی

که نصیبش می‌شد، در سرم حجم گرفت و دم به دم بزرگتر می‌شد! دیگر نه من حرفی می‌زدم و نه حکیم‌بابا و بالاخره او بود که پرسید:

- پشت خطی بابا؟!

- بله! فقط... شوک‌زده‌م! الان واقعا نمی‌دونم باید چی بگم یا چی کار کنم! برای خاله‌افسر که نمی‌شه کار خاصی کرد، نه لااقل درمانی که مؤثر باشه! این تجربه رو با مادر انیست داشتی و می‌دونی که نه تو، نه من و نه کسی کاری از دستش برنیومد!

صدای آهی که در گوشی پخش شد، آه من را هم در آورد و بر تاسف تایید کردم:

- تجربه‌ی بدی بود و نمی‌تونم فراموشش کنم! مادر انیسم خودش فهمیده بود و روحیه‌شو از دست داد، حالا ...

باز صدایم برید! بابا دلداری‌ام داد:

- اما خوشبختانه روحیه خاله‌افسر خوبه، هم من، هم دکترش باهاش صحبت کردیم، این که فهمیده کهولت سن روند بیماریشو کند کرده، یه جور راحتی خیال بوده براش! فقط تنها نگرانیش، آینده‌ی ادیبه! با من که صحبت می‌کرد، یک‌سره می‌گفت چشم انتظار روشن شدن تکلیف شماهاست! درباره شماها خیلی باهاش صحبت کردم، ازش خواستم بهتون مهلت بده، قبول کرد، اما (رگه‌ی خنده‌ای فروخورده در صدایش نشست) از خاله‌افسری که من شناختم، بعید می‌بینم دست رو دست گذاشته باشه و شماها رو به حال خودتون و به امان خدا رها کرده باشه!... یه دقیقه گوشی دستت باشه بابا!

زیرلب جواب دادم" چشم، دستمه!" بابا، زیرک بود و نکته‌سنج، از حدس و گمان شیطنت‌آمیزش، تبسمی هم روی لب من نشست، هر چند خفیف و محو! خاله‌افسر، بی‌کار که ننشسته بود؛ با ساختن داستان پیشنهاد من به افشین اوجی به عنوان کِیس مناسب ازدواج، اوج مهارتش را کار گرفته بود تا بهانه داشته باشد برای فرستادنم به کوچه حمام سعدی و بعدش ترفند جام چهل کلید! اما از همه مهم‌تر، دیگر مطمئن بودم می‌خواسته ادیب را به تکاپو بیندازد که انداخته بود! آخرین ترفندش هم، رضایتش برای دور ماندن از ادیب و اتاق گرفتن نوه‌اش در

هتل، آن هم سر سال نویی و در تعطیلات نوروزی! نمی‌دانم بابا مشغول چه کاری بود که کمی سر و صدای توی گوشی پیچید و بالاخره باز صدایش در گوشم نشست:

- ببخش معطل موندی! چی می‌گفتیم؟!... آهان، از خاله‌افسر و نگرانیش برای سرو سامون گرفتن نوه‌ش! حالا بگو بدونم نظرت درباره ادیب چیه؟!

نفسم را با فشار و همراه فوتی سنگین از سینه هل دادم بیرون و گفتم:

- سردرگمم، ضمن این که، نظر شمام حتما روی تصمیمم تاثیرگذاره!

- دوستش داری؟!

سکوت کردم! چه باید می‌گفتم وقتی شنیده بودم سکوت علامت رضاست؟!

- جواب بده بابا، حرف از عمری زندگیه، احساساتی نشو به خاطر دلخوش کردن زن بیمار و رنجوری که... می‌فهمی چی می‌خوام بگم دیگه! گفتی تو هم حق داشتی فرصت بخوای، الان دیگه این فرصت رو برای تو قائلم، ادیبم باید قبول کنه نوبت توئه که تصمیم بگیری! اگه مطمئن نیستی انتخاب خوبیه برات، عجله نکن! ولی اگه دوستش داری، خب اون‌وقت جا داره به فرصت کمی که خاله‌فسر داره هم فکر کنی! منتظرم گل شاه‌پسندم، نظرت چیه؟!

- حتی نمی‌دونم چی شد که رسیدیم به این جا، این قدر تند و غیر متعارف پیش رفتیم توی این رابطه که نمی‌دونم انتخابم عاقلانه هم هست یا فقط دلیه!

- دوستش داری یا نه؟! می‌تونی به عنوان کسی بهش نگاه کنی که قراره باقی عمر همراهت باشه؟ توی غم و شادیش شریک باشی؟! توی بیماری و سلامت، داشت و نداشتش؟! زندگی، فراز و فرود داره، باید اون‌قدری دلت بهش گرم باشه که بتونی توی هر شرایطی دستتو از دستش درنیاری! مادر انیس رو یادته که... مرد خوبی براش نبودم، ولی اون تا آخرین نفساش...

صدایش لرزید و ادامه نداد! حرف مادر انیس که می‌شد، اقتدار حکیم‌بابا درهم می‌شکست! دلداری‌اش دادم:

- شما بهترین بودید بابا، لااقل برای مادر انیس، بهترین بودید!

انگار توانسته بود برخودش مسلط شود که درجا پرسید:

- ادیب چی؟... می‌تونه بهترینت باشه؟!... محمدرضا هنوزم خاطرتو...

- محمدرضا در مقابل ادیب، حتی حرفی برای گفتن نداره! لااقل حرفی که به دل من بشینه!

- خب پس... مبارکه! خود ادیب خبر داره از تصمیمت؟!

- نه بابا! اولا که نمی‌دونستم شرایط چی بوده، دلگیر بودم و فکر کردم به خاطر بیماری مادربزرگش داره عجولانه و سرهم بندی شده اصرار می‌کنه که زودتر جواب بگیره، همینم دو دلم کرده بود! دوم، تا وقتی با شما صحبت نمی‌کردم... خب بالاخره باید اول نظر شما رو می‌دونستم!

- حدس زدم خودش خبر نداره جوابت مثبته! اگه نه، حتما بهت می گفت که نظر من، نظر و خواست توئه! فقط... فقط یه مطلبی هست که ...

- می‌دونم بابا! الان تازه دارم می فهمم اصرارتون برای نموندن توی عمارت شمس از کجا آب می‌خورده، تا وقتی شیرازم، جوابم هر چی باشه رعایت می‌کنم! قول می‌م!

صدای نفس‌گیری عمیق و سنگینش را پشت گوشی شنیدم و مدتی سکوتش ادامه داشت، حدس زدم نکته‌ای که می‌خواسته بگوید، اشتباه گرفته‌ام و احتمالا مطلبش، عمیق‌تر و جدی‌تر از حرف من بوده است! مردد پرسیدم:

- چیز دیگه‌ای می‌خواستید بگید؟!

- آره، آره! مطلبی هست که دیگه وقتشه تو هم بدونی! به خصوص با توجه به پیشنهاد ادیب... فکر می‌کنم تا همین حالام دیر شده، باید زودتر درباره‌ی این مطلب، با هم صحبت و مشورت می‌کردیم!

- چه مطلبی؟!... چیزیه که مربوط به ادیبم می‌شه؟!

- شاید بشه، ولی نه به شکل مستقیم! به هر حال... ادیب باید بدونه که من و انیس تو رو...

پریدم وسط حرفش:

- چرا باید بدونه؟!... این مسئله یه مسئله‌ی کاملا شخصی و خانوادگیه و هیچ ربطی به کسی جز خودمون نداره!

- اون قراره همسرت بشه!

نفسم برید! جز شبی که راهی بوستان خواجو شده بودیم، هیچ وقت دیگری

از این زاویه به ماجرا نگاه نکرده بودم. بعدش همان یک‌بار صداقتم را هم به عمد از ذهنم دور ریخته بودم، چون طی سال‌ها، خودِ بابا در گوشم فرو کرده بود که

و باز صدای حکیم‌بابا کنکاش‌های ذهنم را کات زد:

- بعدها ممکنه فکر کنه خواستیم دوز و کلکی سرش سوار کنیم و همین باعث مشکلاتی برات بشه که به صلاحه از ابتدا جلوشو بگیریم!

- شما همیشه می‌گفتید این مسئله بین خودِ ماها حل شده و نیازی نیست شخص دیگه‌ای در موردش بدونه!

- این تا وقتی بود که اون نامه‌ها دوباره دستمون نرسیده بود! کسی هست که سیر تا پیاز قصه‌ی زندگیمون کف دستشه! این آدم ممکنه بعدها برمون دردسر درست کنه، حتی اگه تا الان دوستی کرده باشه در حقمون!

مدت کوتاهی لبم بین دندان‌هام گیر کرد و بالاخره به زحمت صدایم از گلو بیرون جست:

- حتما این بار نامه‌ای برای شما رسیده؟!... (سکوتش حدسم را تایید کرد) الان که آدرسی ندارید، پس تا ایران بودید رسیده، چرا به من نگفته بودین؟!

- فرصتی نبود، غافلگیر شدم دم آخری! شب قبل از سفر بود و گل‌شاه‌پسندم، حالا که به این جا رسیدیم، با ادیب محتاط پیش برو تا برگردم و اول خودمون صحبت کنیم! گوشات با منه بابا؟!

زبانم چوب خشک بی‌استفاده‌ای شده بود که نای جنباندنش را نداشتم! شانس آوردم نشسته بودم روی مبل، بازی مجسمانه یا به رأی ادیب، تاکسی‌درمی شدنم، باز داشت خودی نشانم می‌داد! و باز صدای گرم و همیشه پشتیبان بابا:

_گل شاه‌پسندم، حواست به منه؟! باید اول خودمون صحبت کنیم، ببینیم قضیه این نامه‌ها قراره به کجا ختم بشه؟!

جان کندم تا زبانم راه افتاد و مقطع‌مقطع و نفس بریده پرسیدم:

- می‌ترسید فرستنده‌ی نامه‌ها، قصدش خیر نباشه؟!

- بعد از بیست و خرده‌ای سال، یهویی دوباره پیداش شده... این که چرا جای من، برای تو نامه می‌فرستاده، خودش جای سواله!... و تازه نزدیک یکسال بعد از این که تو واکنشی نشون ندادی، نامه‌ای برای من فرستاده! اینا جای شک و شبهه

داره! این دوره زمونه آدم خیرخواه کم پیدا می‌شه و... از همون وقتی که گفتی برای تو نامه فرستاده، مشکوک شدم. اون تنها کسیه که جدای از خانواده عموت، از اون حادثه خبرداره!

دستم روی دهانم نشست مبادا جیغم در بیاید! دوست نداشتم هیچ غریبه‌ای از آن تصادف و هر چیزی که مربوط به آن است خبردار شود! صدای نگران اما مطمئن حکیم‌بابا باز به گوشم نشست:

- نترس بابا، هرچی بوده، گذشته و ربط و دخلی به تو نداشته! منم شوکه شدم با خوندن اون نامه! اول خواستم سفرمو لغو کنم، بعد نظرم عوض شد. راهی سفر شدم تا با خودم خلوت کنم، آدم وقتی توی هول و ولا باشه، تصمیم‌گیری بجا و درست، براش سخت می‌شه! الان فرصت فکر کردن به قدر کافی داشتم تا شاید بفهمم این شخصی که مدام داره مزاحمت درست می‌کنه قصدش چیه! هرچی ریختم و پاشیدم، فقط به یه جواب رسیدم! هر کی هست، احتمالا دنبال سرکیسه کردنمونه! ساکتش می‌کنیم... هر طور شده ساکتش می‌کنیم! به حکیم‌بابات اعتماد کن!

نیاز به هوای تازه داشتم و حالا سرم را تا گردن داده بودم بیرون از پنجره، بلکه هوا به ریه‌هایم برسد! حین دلداری‌های بابا، به زحمت نفس سنگینی از هوای آزاد برداشتم و حباب‌حباب بلعیدم بلکه برسانمشان ته ریه‌هایم! با ساکت شدنش، مات نقطه‌ای از چشم‌انداز پنجره‌ی هتل، انگار از پشت دیوار زمان حرف بزنم، برای بابا گفتم:

- خیلی وقت بود نه کابوسی می‌دیدم، نه خوابی! ولی بعد از تحویل سال، یه چیزی در حد رویا دیدم! کابوس نبود بابا، خوابم نبود، همون رویا بود!

- مادر انیس به خوابت اومده بود؟!

- نه! مامان خودم اومده بود به خوابم و بازم چهره نداشت! خیلی اصرار کردم بذاره ببینمش، ولی اون فقط گذاشت از کوزه‌ای که دستش بود چند جرعه آب بخورم، آبی که عطر بهارنارنج داشت و بعد... توی نور و مه از من دور شد! گفت به نفعته از من دور بمونی! چرا هیچ‌وقت نمی‌ذاره ببینم چه شکلی بوده؟... چرا فقط بوی بهارنارنج از مامان واقعیم نصیبم می‌شه، اونم فقط توی خواب و رویا...

از وقتی اومدم شیراز، یه وقتایی هم توی بیداری، عطر بهارنارنج سهممه که بازم تا امروز بیشترش توهم بوی بهارنارنج بوده!

- گل شاه‌پسندم، از راه دور نمی‌تونم بیشتر از این دلداریت بدم، ولی زودتر از موعد برمی‌گردم بابا، شاید ظرف دو سه روز آینده! منم این مدت فکرم سخت درگیر نامه‌هاست، باید در موردش دوتایی واضح و روشن صحبت کنیم و تصمیم بگیریم! پشت تلفن شدنی نیست! قبول داری؟!

- ادیب!...ادیب چی؟! بد پیله‌ست بابا، محاله بذاره تا چند روز دیگه منتظر جواب نگه‌اش دارم!

- از طرف خودت مطمئنش کن، اما جواب اصلی رو بنداز گردن من! بگو بابام یه شرط و پی‌هایی باهات داره! وقتی اومدم و خودمون دوتایی به نتیجه رسیدیم، خودم با ادیب صحبت می‌کنم و قضایا را تو جایی که لازم باشه بهش می‌گم! مشکلی نیست که بخواد باعث نگرانیت باشه... هان بابا؟... اعتماد کن بهم، حلش می‌کنم همه چی رو!

- من می‌ترسم!

- دشمنت بترسه گل شاه‌پسندم! تو دختر حکیم حبیب افتخاری هستی که تا نفس بکشه، مثل کوه پشتته، پس نترس! امیدت اول به پروردگار، بعدم به بابات باشه که امانتیِ انیس از دوتا چشماش براش با ارزش‌تره! این چند روز باقی مونده‌ی سفرتم، تا می‌تونی از مسافرتت لذت ببر و ضمن گردشگری، حالا که دیگه خبرداری چه فکری به سر این پسره‌ست، تو هم بذارش زیر سنگ محکت برای انتخاب! شیطنتای جوانیشو کنار بذاریم، به نظر می‌رسه آدم بدی نیست و می‌تونه مرد خوبی برات باشه! البته که باید به منم ثابت کنه لیاقت دختر حکیم حبیب افتخاری رو داره!

تردیدی که به جانم نیش می‌زد، ناخواسته خودش را کشید تا سر زبانم:

- اگه فکر کنه من لیاقت اونو ندارم چی؟!

- دیگه این حرفو نزنینا...! اگه قراره همچین فکری کنه، همون بهتر که برای همیشه تو رو فراموش کنه و از سر راهت بره که بره!

لحن ملامت‌گر و پرتوبیخ حکیم‌بابا که البته نصیب ادیب شده بود، نه فقط

دلگیرم نکرد که به داشتن چنین بابایی به خودم بالیدم! حکیم‌بابا همیشه دخترش را دست بالا می‌گرفت و همین اعتماد به نفسم را زیاد می‌کرد!

- شنیدی چی بهت گفتم گل شاه‌پسند حکیم؟!

با غرور و افتخاری که زیر سایه‌ی حمایت بابا داشتم، این‌بار مطمئن و محکم گفتم:

- بله بابا!

- پس دیگه به این قضیه فکرم نکن! تا چشم هم بزنی، برگشتم پیشت! با ادیبم تکلیفتونو در حد خودتون معلوم کن، بخشی که مربوط به بزرگتراست رو بذار برای بزرگ‌تر!

- چشم بابا!

- مطمئن باشم دلت قرصه؟!

- اول امیدم به پروردگاره و بعدم به حکیم‌بابام، مطمئن باشید!

***

چند باری گوشی‌ام را دست گرفتم تا پیامی برای ادیب بفرستم، اما وارد صفحه‌اش نشده، پشیمان شدم و صفحه را بستم. جواب نینا را هم ندادم. این دومین شب پیاپی بود که با فرستادن وُیسی کوتاه او را دست به سر می‌کردم! آخرش دلم طاقت نیاورد، شال و مانتویی دم دستی تن زدم، سرپایی‌های طبی‌ام را پا کردم و کارتم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. مانده بودم معطل که برای رفتن به سوئیت ادیب، بایستی به کدام طبقه بروم. کمی به در اتاقم تکیه زدم و بالاخره پشیمان از تصمیم یک‌دفعه‌ای و عجولانه‌ام، برگشتم توی اتاق. بدون در آوردن مانتو، گوشی را برداشتم و داخلی رسپشن را گرفتم. آقایی بود که به نام می‌شناختمش. سلام و احوالپرسی کوتاهی کردم و بالاخره من‌من‌کنان پرسیدم:

- می‌خواستم بدونم آقای شمس توی هتل هستن یا امشب نیومدن هتل؟!

بدون معطلی جواب داد:

- هتلن خانم! تا همین نیم ساعت پیش لابی بودند، ولی بالاخره برای استراحت رفتن سوئیت خودشون!

خواستم تشکر کنم و گوشی را روی دستگاه بگذارم اما هنوز دلم راضی نشده

بود! نمی‌توانستم تصمیم بگیرم بپرسم سوئیتش کدام طبقه است و چه شماره‌ایست یا نه! مکثم زیادی طولانی شده بود که صدای محتاط و کوتاه مرد را شنیدم:

- خیالشون از بابت شما ناراحت بود، مطمئنشون کردم اگه بخواین جایی تشریف ببرید، حتما بهشون اطلاع می‌دم!

ابروهایم ناخواسته بالا پرید؛ این دیگر که بود؟! داشت علنا خبرم می‌داد که ادیب برایم بپا گذاشته است؟! کلامی از دهانم در نیامده، باز خود مرد گفت:

- حالشون چندان مساعد نبود، ناچار شدم از بابت نامزدشون مطمئنشون کنم تا رضایت بدن و برن برای استراحت! متاسفانه تا برگه‌ی مهر شده‌ای از محضر همراه نداشته باشید، اجازه نداریم که...

تا ته قضیه را رفتم و خون به صورتم هجوم آورد، اما سلامتی ادیب برایم مهم‌تر از شرم و حیایی بود که دمای تنم را بالا برده بود! حرف او را قیچی زدم:

- یعنی چی؟! حالش مساعد نبوده، فرستادین تنهایی بره سوئیتش؟! اگه خوب نیست، باید برسونیمش بیمارستان و...

- نه دیگه در این حد! خسته بودن و خواب آلود، ولی حاضر نبودن لابی رو ترک کنن و برای استراحت برن سوئیت خودشون! حدس زدم شاید با این قول من خیالشون راحت بشه!

چه جاسوس دوجانبه‌ای بود این مرد! حرصم گرفت و با لحن پرطعنه‌ای پرسیدم:

- می‌تونم بپرسم شما چه ساعتی شیفتتون با همکارتون عوض می‌شه؟!

صدای خنده‌ی ریز مرد در کلماتش به گوشم رسید:

- تا هشت صبح در خدمتتون هستم!

حالا که خیالم از ادیب راحت شده بود، قرار نبود اجازه دهم توی اتاقم زندانی شوم، نیاز به هوای آزاد داشتم و حتی کمی آزادی عمل! فکری کردم و با لحن مثلا دلسوزانه‌ی گول‌زنکی گفتم:

- خدا قوت! شیفت شب و نخوابیدناش برای سلامتی مضره، حتما توی ساعت کاری، اجازه‌ی استراحتم ندارید! نه؟!

انگار با آدم زرنگی طرف بودم! سریع دستم را خواند.

- خانم افتخاری، خواهش می‌کنم منو بدقول نکنید!

کلافه از این که صدقه سری ادیب، باید به کارمند هتل هم حساب پس بدهم، ملایمت‌گرانه جوابش را دادم:

- بد قول واسه چی؟! من فقط از روی انسان دوستی فکر شما بودم و به چیزی گفتم! خب... شب شما بخیر!

گوشی را سر جایش گذاشتم و مثل خود مرد که تو دماغی حرف می‌زد، ادایش را در آوردم "منو بدقول نکنید!" تنم را به تاج تخت بالا کشیدم، ابروهایم درهم رفت و این‌بار بلندبلند سر خودم نق زدم، در حالی که پیکان تیز شماتتم ادیب را نشانه رفته بود:

- انگار کل شهرو یه جا خریده! کی باشه برگردم شهر خودمون، اختیارم بیفته دست خودم! معلومه همشهریشونو ول نمی‌کنن، منو بچسبن! دوتا کاکو ماکو پشون می‌گه و با زبون براشون قر ریزه شیرازی می‌آد، یخش می‌گیره! دست به جیب شدنشم که نامبروان... دیگه مرگشون چی باشه به دلش راه نیان؟!

***

با هزار سلام و صلوات خودم را وادار کردم تا جای هواخوری، تن به خواب دهم! فکرم مغشوش بود و آشفتگی خیالم باعث شد جان بکنم تا خواب پشت پلکم سرک بکشد! تازه چشم‌هایم داشت گرم می‌شد که صدای برخورد دونقه‌ی محکم اما کوتاه به در اتاق، شنوایی‌ام را انگولک کرد! مطمئن بودم صدای کوبیدن به در را در هوشیاری شنیده‌ام، سرم بی‌اختیار بلند شد و مخمور خوابی که تازه داشت در سرم می‌دوید رسا پرسیدم "بله؟!" جوابی نشنیدم، به جایش این بار، صدای خش‌خشی نامحسوس به گوشم رسید! تند از جا پریدم و آباژور کنار تخت را روشن کردم. صدای خش‌خش باز هم تکرار شد و دیگر نشئگی خواب به کل از سرم پرید، شکی نداشتم باز ادیب آمده پشت در اتاقم! لحاف را پس زدم و از جا پریدم، صدای خش‌خش از سمت در اتاق بود و این وقت شب، نمی‌توانست کار کسی جز ادیب باشد! لبم را توی دهان کشیدم و مکیدمش. خیال نداشت دست از این کارهایش بکشد؟! تا پاک آبروی من و خودش را نمی‌برد و

انگشت‌نمایمان نمی‌کرد، بی‌خیال کارهای عجیب غریبش نمی‌شد! همین بود که کارمند هتل برایم دم از برگه‌ی مهر شده زده بود! با این وجود ته‌دلی نمی‌دانستم باید از آمدنش خوشحال باشم یا عصبانی! خوشحال از این که آخرش طاقت نیاورده و آمده سر وقتم برای رفع کدورت میانمان، ناراحت از این که فکر می‌کردم دست آخر نتوانسته جریمه‌ی رفتار تندش را بپذیرد و دبه درآورده! قدم آهسته تا پشت در رفتم و گوشم را به در چسباندم. باز صدایی به گوشم رسید، از صداهای پشت در، معلوم بود سعی دارد چیزی را هُل بدهد لای درز در. چشم‌هایم ریز شد و از سر بدجنسی، هوس کردم مچش را سر بزنگاه ارتکاب عملیات مثلا هوشمندانه و تردستی‌های دیوید کاپرفیلدی‌اش بگیرم! جستی زدم سمت تخت و با سرعت نور، کت پیژامه‌ی ساتنم را که شلوارش پایم بود، از لب تخت برداشتم و روی تاپ سفیدم تن زدم و دگمه‌هایش را با دقت جا انداختم، مبادا پس و پیش ببندمشان و باز مضحکه‌ام کند! بعد هم بی‌معطلی پاورچین دوباره به در اتاق نزدیک شدم. صدای خش‌خش کاملا قطع شده بود، اما اگر لفتش نمی‌دادم، احتمالا هنوز هم می‌توانستم مچش را قبل از دور شدنش از پشت در اتاق بگیرم. با یک حرکت تند و تیز، در را باز کردم؛ آماده تا بپرم به جانش و مثلا خودم را شاکی نشان دهم اما... با وجود سرعت عملم، انگار دیر شده بود برای دستگیر کردنش! سرم را از در بیرون کشیدم و کل راهرو رو پاییدم، خبری نبود که نبود! آن دو تقه و بعدش صدای خش‌خش، بی‌چیزش نبود! دور تا دور قاب در را چک کردم و همین که چشمم به پایین پایم افتاد، دلم هُری ریخت! تازه فهمیدم صدای خش‌خشی که شنیده بودم، ناشی از هل دادن پاکتی زیر در بوده تا به محض باز کردن در، چند وجبی روی موکت اتاق کشیده شود داخل و سرزده پا به اتاقم بگذارد! این پاکت نمونه‌ی مشابه‌ای بود از همان پاکت‌هایی که چندباری تهران دریافت کرده بودم! پاکتی که هیچ شباهتی به پاکت‌های پستی نداشت؛ نه نام فرستنده رویش بود، نه تمبری داشت و نه مهر اداره‌ی پست رویش خورده بود و فقط با تایپ کامپیوتری حروف مورد نظر فرستنده رویش نوشته می‌شد. باز اسیر دست بازی مجسمانه، تنم چوب شده بود و نه فقط پاهایم، بلکه حتی کمرم تا نمی‌شد پاکت را از زمین بردارم! ساده‌ترین کار همان چرخاندن نگاهم توی

راهرو بود، چراغ‌های کم نور راهرو و خلوتی‌اش، به شکل هولناکی دچار وهم و خیالم کرد؛ انرژی منفی ترس و اضطراب، جان را به تنم برگرداند و از حالت مجسمه بیرون زدم! سریع خم شدم، پاکت را به چنگ کشیدم و جستی به داخل زدم و در را بستم و نگاه ماتم‌زده‌ام، مات ماند به عبارت تایپی روی پاکت! اولین بار بود که روی پاکت به جای کیهان افتخاری، تایپ شده بود، دنیا افتخاری! تمام تنم یکپارچه نبض برداشت! درونم منقلب بود و تن و بدنم از بن استخوان به لرز افتاده بود که یکهو پاکت را پرت کردم روی تخت. طوری که اگر کسی واکنشم را می‌دید، خیال می‌کرد خبردار شده‌ام پاکت به سمی مهلک آغشته است که از راه پوست به خون می‌رسد. به خصوص که بعدش هم پریدم توی حمام و تا توانستم دستم را با آب و صابون شستم و شستم و شستم!

***

نیم ساعتی می‌شد چمباتمه نشسته بودم روی مبل و چشم از پاکت روی تخت برنمی‌داشتم. حالا که کمی از هول و ولای اولیه افتاده بودم، تازه داشت وقتش می‌رسید که فرضیاتم را مثل تکه‌های پازل کنار هم بچینم. شاید با درچین ورچین کردن فکرهایم، می‌فهمیدم چرا یکی از آن نامه‌های کذایی، با این اسمِ خوفناک به دستم رسیده است! یا چه‌طور و به چه دلیل از تهران و خانه‌ی حکیم‌بابا و سالن ماساژ من، پا در آورده و به تعقیبم تا شیراز آمده است، آن هم وقتی که آخرین نامه برای بابا فرستاده شده بود و نه خودِ من!

بالاخره در اولین قدم، چشم روی ساعت چرخاندم که نزدیک به یک بامداد را نشان می‌داد، بنابراین حامل نامه، از ابتدا قصدش بیدار کردنم بوده است. دوم، واسطه‌ی رساندن نامه، باید یکی از کارمندان هتل می‌بود تا بتواند به طبقات راه پیدا کند. سوم، شک داشتم هویت حامل نامه با فرستنده‌ی نامه‌ها یکی باشد، احتمال می‌دادم حامل نامه، مزدوری بوده است که اجیر شده برای انجام این مأموریت! کسی که وقتی پرسیده بودم "بله؟"، مطمئن شده بود از خواب بیدارم کرده است! بعد هم با ترفند ساییدن نامه به در، کنجکاوم کرده بود تا در را باز کنم و فرصتش پیش بیاید که نامه را ببینم! درهای اتاق‌های هتل، طوری نبود

که بشود پاکت یا حتی کاغذ باریکی را از فاصله‌ی درز در و قابش یا شکاف زیر در، به داخل اتاق فرستاد. وقتی من این را می‌فهمیدم، آن مزدور هم حتما به این هتل آشنا بوده و به این قضیه توجه داشته! این یعنی طرف قصد داشته پاکت حتما به دست خودم برسد و نه احیانا کسی غیر از من، مثلا... ادیب!

بخش آخر استدلالم، جرقه‌ای شد در ذهنم و وادارم کرد راست روی مبل بنشینم و آب دهانم ته حلقم بپرد! اگر هر کدام از پرسنل هتل پاکتی پشت در اتاقم پیدا می‌کردند، حتی اگر رویش به جای کیهان، نوشته شده بود دنیا، باز هم به خاطر نام فامیلی و بر حسب وظیفه و امانت‌داری، به خودم تحویلش می‌دادند. اما ادیب چه؟!... نه! او اگر پاکت نامه به پستش می‌خورد، به احتمال زیاد، کنجکاوی به خرج می‌داد! آن‌قدری که یا نامه را چک می‌کرد، یا کنارم می‌ماند تا از محتویاتش مطلع شود، به خصوص که روی نامه اسمی جز اسم آشنا با گوش او تایپ شده بود! این ضربه کاری‌تر از مابقی دریافت‌های اندک اندکی که داشت در سرم ردیف می‌شد، تکانم داد! تقریبا مطمئن شده بودم که فرستنده‌ی نامه از حضور ادیب در این هتل مطلع بوده است. حتی بیشتر از آن، مطلع بوده که وقت و بی‌وقت خودش را به در اتاق من می‌رساند و ... یک آن به سرم زد مبادا فرستنده نامه، خود ادیب است و تمام این مدت من و حکیم‌بابایم را به دلیل نامعلومی که حتی حدسش از قوه‌ی تخیلم خارج بود، به بازی گرفته باشد؟!... داشتم دیوانه می‌شدم یا لااقل با زائل شدن عقلِ سلیم فاصله چندانی نداشتم! دیگر معطلی جایز نبود! بی‌توجه به حال و هوای وهمناکی که نیم‌ساعتی تمام وجودم را در سیطره خود گرفته بود و اجازه نمی‌داد به باز کردن پاکت حتی فکر کنم، از جا پریدم و پاکت را از روی تختِ به هم ریخته‌ام قاپ زدم! بازش کردم و...

با خواندن هر خط از نامه، پالس‌های انرژی هولناکی به تنم می‌نشست و از درون و بیرون می‌لرزاندم! پالس‌هایی شبیه به جریان الکتریسیته‌ای با ولتاژی سنگین که ارتعاشاتی ویرانگر را به رگ و پی تنم تحمیل می‌کرد! بار اول سراسیمه سر تا ته نامه را خواندم و به آخرش نرسیده، بی‌آن که چشم از خطوط تایپی نامه بردارم، روی تخت ولو شدم. به سختی ریه‌هایم را پر از هوا کردم و به خودم قوت قلب دادم یک‌بار دیگر خط به خطش را بخوانم، بلکه بتوانم پی ببرم فرستنده

نامه چه هدفی در سرش داشته است:

"تبریک بابت ازدواج قریب‌الوقوعت خانم دنیا افتخاری! اینو باید بدونی که مردان خانواده‌ی شمس، فطرتاً شانس زیادی برای عمرهای طولانی ندارند و این خبر می‌تونه باعث مسرتت باشه که خیلی زود می‌تونی در جمع وراث خوش آتیه‌ی ثروت سرشار خانواده‌ی شمس باشی! کلیه اموال با ارزش مادربزرگ مریض احوال ادیب، به نام نوه پسریش دکتر ادیب شمسه! اما اینو بدون کافیه مشخص بشه تو کیهان افتخاری، دختر حبیب افتخاری نیستی، بلکه دختربرادر خلافکارش، نصرت افتخاری هستی تا این موقعیت رو برای همیشه از دست بدی و ثروت سرشار خانواده‌ی شمس، نصیب ورثه‌ی دیگه بشه و تو از این سفره‌ی پهن شده بی‌نصیب بمونی! انتخاب با خودت!... راستی، نامزدبازی با تک‌پسر خاندان شمس، عالمی داره که جای تو بودم امروز رو به فردا نمی‌نداختم، حادثه خبر نمی‌کنه! همون‌طور که یه روز موتورسواری تونست دکتر شمس رو از یه پا و یه دست ناقص کنه، یه روزم ممکنه ماشینش ته دره‌ای سقوط کنه، پس از روزگاری که پیش روته، نهایت لذت رو ببر و از این خوان گسترده به راحتی نگذر، مبادا عواقبش دامن دنیا رو بگیره و کیهان نتونه بهره‌شو ببره! دوستدار تو... ناشناس!"

***

منگ بودم! منگِ منگ! تا ساعتی بعد، نه فقط دو بار که بیشتراز ده‌بار آن نامه‌ی سراسر تهدید را مرور کردم و هر بار قلبم یک دور زیر و رو شد! طبیعتا دلنگرانی‌ام بیشتر از هر چیز بایستی بر هشدار ناشناس درباره‌ی لو رفتنِ پیشینه‌ی خانوادگی‌ام لنگر می‌انداخت، اما نه برای منی که دلی داشتم، تازه عاشق و بی‌قرار! تهدید نهفته در پیام این نامه، برای شخص خودم، فقط رو شدن پیشینه‌ی خانوادگی‌ام بود! فرستنده‌ی نامه مطلع بود لو رفتن این خبر، می‌تواند شانس ازدواجم با تک پسر خاندان شمس را از دستم بدزدد! اما در مورد ادیب... پیام تهدیدش، جانی بود! اشاره‌اش به آن موتور سوار، نشان از این داشت که هردوی ما زیر نظر این فرد ناشناس بوده‌ایم! کارِ چه کسی می‌توانست باشد؟!... قبل از هرکسی، فکرم رفت سر وقت ابراهیم ارشادی، پدرخوانده‌ی ادیب. همانی که

جاسوس برایمان گذاشته بود و ادیب دنیایی شک و گمان به او داشت... اما به آنی ادامه‌ی استدلالم به دیواری بتُنی و غیر قابل نفوذ برخورد و دیگر قدمی فراتر نرفت. ابراهیم ارشادی، بعد از حادثه‌ی مصدوم شدن ادیب با موتور و برگشتنم به تهران و دعوت مادر ادیب، تازه با من آشنا شده بود. اگر رفتار عجیب ادیب نبود، حتی توجه‌اش به ما جلب نمی‌شد. اصلا تمام حرص و جوش ادیب و دل‌نگرانی‌هایش در رابطه با ارشادی، از وقتی شروع شد که او برحسب اتفاق ما را در خانه‌اش شاخ به شاخ هم دیده بود! دیگر چه کسی در مظان اتهام می‌ماند؟! لطافت‌خانم! فقط چند ساعتی از دیدارمان و پرس و جویم با او نگذشته، این نامه به دستم رسیده بود. ادیب هشدار داده بود که نمایش دادن او در کنار طناز به من، دسیسه‌ی این زن بوده است و تا همین ساعتی پیش حتی باور ادعای ادیب برایم سخت بود. خب، حق داشتم در این ناباوری! لطافت خانم، آن‌قدر شیک و حساب شده دسیسه چیده بود که هیچ ردپایی از خودش باقی نگذارد در ذهنم! لااقل برای این نامه که حساب و کتابش کاملا بجا و بی‌نقص بود! برنامه‌ی سفر به تهران را برای خودش و طناز ریخته بود و... همکارش چه کسی می‌توانست باشد جز افشین؟! همانی که بار قبل تا سر حد مرگ به او مشکوک شده بودم. دیروز به عمد من را صدا زده بود و از پدرخوانده‌ی ادیب و رقابت و نفرت چندین و چندساله‌اش با ادیب برایم گفته بود که با رسیدن این نامه، ذهنم برود سمت "ابی!" و عوامل اصلی این دسیسه از حدس و گمان‌هایم دور بمانند. افشین اصالتا اهل این شهر بود و به مزدوری گرفتن یکی از پرسنل هتل، برایش کار غیرممکنی نبود. احتمالا یکی از همان چاکرهایش را برای انجام این ماموریت، به خدمت گرفته بود! ادعای دوستی‌اش با ادیب داشت چشم زمین و زمان را کور می‌کرد، آن‌وقت از پشت چنان به ادیب خنجر می‌زد که فرصت جان به در بردن به او نمی‌داد! هدفش چه بود؟!... به چنگ آوردن طناز! اگر ادیب سر به نیست می‌شد، موقعیت می‌افتاد دست افشین تا بدون ممانعت و کارشکنی‌های ادیب، طناز را به عنوان نوه‌ی خاندان شمس به خانواده‌اش معرفی کند و موافقتشان برای ازدواجش با طناز را از آن‌ها بگیرد. این میان به دست آوردن دل مادرزن آینده‌اش هم می‌شد برگ برنده‌ی دومش! تف بر ذات کثیف این مرد! ولی...

پس مسائل کاملا خصوصی زندگی من و بزرگ‌ترین راز خانوادگی‌امان چه می‌شد این وسط؟! راز ادیب طناز بود که افشین از آن خبر داشت، اما بخش مخفی زندگی من از کجا به گوش لطافت خانم و افشین رسیده بود؟! اسم پدر ناخلف ژنتیکی‌ام، اسم اصلی خودم قبل از تعویض شناسنامه و حتی خبر آن تصادف... هر کسی ممکن بود پایش در این دسیسه باشد!... به خودم و حتی ادیب هم می‌توانستم مظنون باشم، چه برسد به... شیرین خانم!

دستم را دو سوی گیجگاهم گرفتم و چشم برهم فشردم، برای لحظاتی، فکر کردم نکند پای خود مادر ادیب وسط باشد، اما مگر می‌شد مادری که حتی لطافت‌خانم گفته بود، ادیب را در انحصار خودش می‌خواهد، به همین راحتی، حتی شده به دروغ، پسرش را تهدید به مرگ کند؟! به وضوح یادم بود مادر ادیب ابتدای آشنایی‌امان سعی در پنهان کردن اخبار حرفه‌ی من و حتی وجود درمانگری به نام کیهان افتخاری را از ادیب داشته است! تا وقتی دوباره خود ادیب به او گیر نداده بود که برایش مدرک جرمی علیه ما پیدا کند، می‌آمد ماساژش را می‌گرفت و خوش و خرم و راضی‌تر از راضی، می‌رفت رد کارش! با یادآوری این خاطرات، به آنی اسم مادر ادیب از لیست متهمینی که در ذهنم ردیف شده بودند، حذف شد! شیرین‌خانم، سطحی‌تر از این حرفا بود که بخواهد چنین دسیسه‌هایی بچیند، حالا به هر منظور! جدای از این که اخبار خانوادگی و رازهای زندگی من را از کجا می‌توانست داشته باشد؟! طرف باید کهنه‌رندی مبارزه طلب می‌بود که تنفرش از ادیب، آن‌قدر بالا زده باشد تا بخواهد همچون منی را به ریش او ببندد و... شاید هم...

حالم دگرگون شد و یک‌دفعه مایه‌ای داغ و سوزان از معده‌ام جوشید و بالا آمد و حس عق زدن به حلقومم هجوم آورد؛ جستی زدم و مثل فشفشه خودم را رساندم به روشویی حمام! چیزی در معده‌ام نبود که بخواهد بالا بیاید، جز زردآب و بزاق دهان! قطعا قند خونم به قدری دچار افت شده بود که به این حال و روز افتاده بودم. دولا دولا خودم را کشیدم تا مقابل یخچال اتاقم و کمی بعد داشتم شربت قند غلیظی برای خودم آماده می‌کردم. بماند حل شدن قندهای قندان در آب معدنی سرد یخچال، خودش پروسه‌ای بود، نگفتنی! آن هم با وجود وضعیت

خراب روحی‌ام که داشت جسمم را مچاله می‌کرد. در هر شکل، نیاز داشتم قند خونم را به حد تعادل برسانم، بلکه بتوانم حجم اطلاعاتی که داشت سریالی به ذهنم هجوم می‌آورد، لااقل تحمل کنم، هضم و جذبش توی سرم بخورد! قاشقی را در لیوان آب تاب می‌دادم و افکار مخربم در ذهنم می‌چرخید؛ اگر ادیب از جانب همان کسی تهدید شده باشد که سال‌های سال حکیم‌بابا از او ترسیده بود و ترسانده بودم، آن وقت چه؟!... بعد از حادثه، همان بیست و خرده‌ای سال پیش که به حکیم‌بابا خبر رسیده بود در خطر گروگان‌گیری هستم، یعنی حکیم‌بابا و مادر انیس را از چه کسانی ترسانده بودند؟! احتمالا از آدم‌هایی که خرده برده‌ای از پدر و مادرم داشته‌اند!

سردرد کلاه‌خودی افتاده بود به جانم و دقیقه به دقیقه بیشتر از قبل درد منهدم کننده‌اش در سرم سفیر می‌کشید! لیوان را کناری گذاشتم و با انگشتانم افتادم به جان پس سرم، فشاردرمانی و هر چه را که بلد بودم، برای درمان دردم کار گرفتم، اما انگشتان معجزه‌گرم، هرگز برای خودم شفابخش و کارآمد نبودند. لااقل نه وقتی تا این اندازه پر از انرژی منفی بودم. برگ برنده‌ی ماساژدرمانی، انرژی مثبتی بود که درمانگر از کائنات می‌گرفت و خرج بیمارش می‌کرد. حالا انگار که کائنات در این لحظات تمام انرژی‌های منفی‌اشان را به سوی من روانه کرده بودند. آن قدری که حتی کوچکترین تشعشعی از انرژی مثبت در این اتاق کوچک و خفه باقی نمانده بود تا سپر بلایم شود و محافظتم کند از هجوم پرتوهای انرژی منفی و ترسناکی که احاطه‌ام کرده بود!

حین مالیدن پسِ سرم، باز ذهنم برای خودش راه افتاد و به هر احتمال هولناکی سرک کشید. حالا بیشتر از هرکسی یا هر چیزی، ظن و گمانم کشیده بود به گذشته‌ی تاریک خودم! گذشته‌ای که انگار تمام این سال‌ها، آتش زیرخاکستری بوده است تا به وقتش شعله بکشد و بسوزاند و خاکسترم را بر باد دهد! هول افتاده بود به دلم که مبادا همان شخص یا اشخاصی که حکیم‌بابا از آن‌ها می‌ترسید، بالاخره بعد از این همه سال ردم را زده باشند و با برنامه‌ای حساب شده، من را کشانده باشند تا شیراز... و حتی پایم را به عمارت شمس باز کرده باشند. احتمالا قصد کرده بودند از طریق من، حساب خرده‌هایشان با پدر و

مادر مرحومم را صاف کنندا این‌ها، هر کسی که بودند، برای من و ادیب به اتفاق نله گذاشته بودند. ادیب طعمه‌ی سود و منفعت مالی‌اشان شده بود و من طعمه‌ی انتقامی که عمری به انتظارش نشسته بودندا ترس از گرفتار شدنم در آتش انتقام، همان عاملی بود که سال‌ها، خانواده‌ی سه نفره‌امان را از زادگاهم دور نگه داشته بود، آن‌قدری که حتی رنگش را نبینیم. حالا با این نامه‌ی هشدار، داشتم متوجه می‌شدم که بالاخره در دامشان افتاده‌ام!

بالاخره دست از افکارم کشیدم و شربت قند را ضمن حال تهوع سنگینم، خالی کردم ته حلقم و به زور قورتش دادم. بعدش خودم را کشاندم تا تخت و سر و ته خوابیدم روی تشک، پاهایم را گذاشتم به تاج تخت تا بالاتر از تنم قرار بگیرد و خون برگردد به مغز و قلبم. با افت فشار و قندخون، هیچ فکر درست و درمانی نمی‌توانست به سرم راه پیدا کند. بدبختی، بابا خارج از ایران بود و به او دسترسی نداشتم، خیلی که زود خودش را می‌رساند، همان دو سه روز دیگر بود. فکر کردم هر برگی که رو کنم، باز هم باختم حتمی خواهد بودا کنار کشیدنم از ادیب، یعنی دلم را برای همیشه به این دسیسه‌های کثیف باخته بودم و وصل شدنم به او، یعنی جان ادیب را به خطر انداختن! نمی‌خواستم ادیب را به مفت و پانصد طاق بزنم، اما ... اگر خطر جانی...

چرا دست از سرم برنمی‌داشتند؟! ذهنم مثل فرفره چرخید و چرخید و دلم پیچ و تاب برداشت و پرتاب شدم به گذشته، به همان وقتی که فقط چهارسال داشتم! کودکی وحشت زده بودم با دنده‌هایی خرد شده و دست و پایی شکسته، فکی از جا در رفته و پشت سر گذاشتن وحشتی به درازای شبی بی‌انتها که طلوع خورشیدش خیال سر رسیدن نداشت! شبِ حادثه، از شیشه‌ی ماشین پرت شده بودم بیرون و... ماشین پدرم من را در شانه‌ی خاکی جا گذاشت و معلق‌زنان راه سقوط به دره‌ای را پیش گرفت... همراه جیغ پر از وحشت بی‌انتهای زنی، ماشین باز هم فرومی‌غلتید... فرو می‌غلتید و صدای نعره‌های دلخراش و استمدادخواهی مردی، همراه می‌شد با صدای برخورد آهن‌پاره‌هایی به دل صخره‌ها... و بالاخره به قعر دره‌ای سقوط کرد که به آنی مبدل شد به جهنمی سوزان! آهن‌پاره‌ای که به کف دره نرسیده، مثل بمبی ترکید و هر تکه‌اش شبیه به توپ‌هایی آتشین به

هوا رفت!

صحنه‌ای که سال‌های سال کابوس تمام‌نشدنی دوران کودکی و نوجوانی‌ام شده بود! صبح روز بعد از آن حادثه‌ی دلخراش، ماموران امداد و نجات به جسم نیمه جانم رسیده بودند! مدهوش و در وضعیت جسمی حادی که ماه‌ها با عوارضش دست به گریبان بودم! لحظات تحویل سال، مادر و پدرم تکه‌تکه شده بودند و خودم... اسیر در ظلمات شبی خوفناک و صبح نشدنی!

پلک‌هایم را برهم فشردم و به سختی توانستم مرور کابوس هولناک آن شب را از سرم بیرون بریزم. سعی کردم به حکیم‌بابا فکر کنم و بخت بلندی که خدا بعد از آن حادثه نصیبم کرده بود! از جایی که حکیم‌بابا مطلع بود پدرم راهی شده تا من را دست او بسپرد و از کشور خارج شود، نرسیدنمان به تهران، هوشیارش کرده بود که شاید در راه، حادثه‌ای برای برادرش پیش آمده. بیست و چهارساعتی طول کشیده بود تا با پیگیری مداوم، توانسته بود در یکی از مراکز درمانی بین راه شیراز اصفهان پیدایم کند. بعد از آن، آغوش مادر انیس شد مرهم تمام زخم‌های روحی و جسمی‌ام! به خواست خدا و سماجت مادر انیس، دخترک چهارساله‌ی زخمی و به هم لهیده‌ای در شرایط من، نشست بر مسند فرزند نداشته‌ای که خانواده‌ای سال‌ها در انتظار داشتنش سوخته بودند! حالا دیگر شده بودم کیهان افتخاری، تک فرزند و چشم امید حکیم‌افتخاریِ معروف و گل‌شاه‌پسند بی‌همتای او، طوری که فکر می‌کردم "دنیا" هم با پدر و مادرش به دیار باقی شتافته است! در آن حادثه که بیست و سه سال از آن گذشته بود، کودکی بودم بی‌گناه و بی‌خبر از همه چیز و عذاب وجدانی گریبانم را نچسبیده بود!

در پیش آمدن آن حادثه، من هیچ‌کاره بودم و کاری از دستم برنمی‌آمد جز قبول تقدیری که برایم نوشته شده بود... این‌بار اما داشتم اسیر برزخی می‌شدم که گریزی از آن نداشتم. تصمیم اشتباهم می‌توانست مصیبتی را بر سرمان نازل کند، غیر قابل جبران! به گفته‌ی ناشناس، انتخاب با خودم بود! اما... واقعا حق انتخابی داشتم؟!... جان ادیب برایم مهم‌تر بود یا اغناء خواهش دلم؟! بر فرض که راه دلم را می‌رفتم و مثل سریش چسب زندگی ادیب می‌شدم، بدون زنده ماندن

و سلامتی ادیب، دلم به چه درد می‌خورد، جز آن که مچاله‌اش کنم و بندازمش نه دره‌ای مشابه همان دره‌ای که فرد ناشناس، جان ادیب را به آن تهدید کرده بود؟! بی‌وجدان‌ها حتی خبر داشتند تجربه‌ی وحشتناک و فراموش نشدنی‌ام را کنار دره‌ای گذرانده‌ام که بعد از بیست و سه سال هنوز هم هول و ولایش در جانم مانده است! همین بود که برای ارعاب و ترساندنم، اسم دره را آورده بودند و... بغضی به درشتی گردویی نارس در گلویم نشست.

اگر می‌فهمیدند تصمیم دارم از ادیب کناره‌گیری کنم، به همین راحتی قید موفقیت در نقشه‌ی کثیفشان را می‌زدند و دست از سرمان بر می‌داشتند؟! عقلم هشدار می‌داد که احتمالا نباید به همین راحتی بی‌خیال نقش‌های شومشان شوند، پس تهدید بعدی چه می‌توانست باشد؟!... در این که قصد داشتند من را با رو کردن پیشینه‌ام بترسانند و برگ برنده‌اشان همین بود، شکی نداشتم! می‌خواستند خودم را در جمع ورثه‌ی ادیب بیندازم و بعد که ادیب را از میان برداشتند، بیایند سر وقتم تا پولی را که برایشان تصرف کرده‌ام، با ترساندنم از رو شدن پیشینه‌ی خانوادگی‌ام، از چنگم بیرون بکشند. به این ترتیب به هر دو منظور می‌رسیدند! هم انتقام از پدر و مادرم که حتی نمی‌دانستم خلافشان چه بوده است و هم رسیدن به پول هنگفت ارثیه‌ی ادیب... صورت خونین و مالین ادیب پیش چشمم نشست و...

یک‌بار دیگر از جا پریدم و خودم را رساندم به روشویی، این‌بار هر چه آب‌قند به ناف خودم بسته بودم، هدر رفت! سرم را از روشویی بالا گرفتم و نگاهم مات ماند به رنگ پریده‌ی صورتم و اشکی که بی‌اختیار از هر دو چشمم مثل دو جوی باریک سُر می‌خورد و فرو می‌ریخت. میان صورت خیسم که چند مشتی آب به آن پاشیده بودم، رد اشک داغی گونه‌های بی‌رنگم را می‌شست و از چانه‌ام چکه می‌زد! صدای بی‌رمق و جان در رفته‌ام را برای تصویرم بلند کردم:

- کِـــی‌هاان.... دیدی؟... کارت تمومه دخترحکیم‌باشی... باختی!

تن بی‌جانم تکیه زد به سینه‌ی دیوار حمام، سرم را بالا دادم و خیره به سقف، افکار مالیخولیایی‌ام اژدهایی چند سر را به چشمم کشید که از دهان هر سرش، تنوره‌های آتش بیرون می‌زد! صدای لرزانم مرثیه‌سرایی برایم سر داد:

- به یه ازدهای چند سر باختی که قراره همه‌چیتو بسوزونه و ازت بگیره؛ حیثیت و آبرو دلت رو یک‌جا! باختی کـــی‌هاان! ادیبو به خودش باختی، به سلامتش، به زنده موندش و... کیهانی که سال‌ها پرورش دادی تا جای دنیا زندگی کنه، هر دو تا رو با هم باختی! وقتی زیر بار خواسته‌شون نری، محاله بذارن دیگه کیهانی بمونه! هاان، باختی... همه چیتو باختی کـــی‌هاان...

در حجم سنگین بغض و اشک و نفس‌های بریده‌ام، کم‌کم صدایم را گم کردم، کنج دیوار سُر خوردم و زمین ریختم!

فصل بیستم

حین مرتب کردن آستین پیراهن از زیر کت بهاره‌اش، از آسانسور بیرون زد و همچنان سرگرم کار خودش، با اخمی سنگین، تا مقابل رسپشن آمد. بدون سرچرخاندن به این سو آن سو یا حتی دیدن منی که ساعتی بود توی لابی روی مبلی به انتظارش نشسته بودم، پای پیشخان ایستاد و در جواب "روز بخیر!" کارمند هتل، سریع گفت:

- روز شمام بخیر! تماس بگیرید با داخلی اتاق خانم افتخاری، اتاق شماره...

- سلام!

قدم‌هایم با چنان سرعتی رسانده بودم پشت سرش که خودم هم باورم نمی‌شد، چه برسد به ادیب. تند روی پا چرخید، به محض دیدنم سگرمه‌هایش باز شد و جفت ابروهایش بالا پرید و مات و مبهوت نگاهم کرد و جواب سلامم در همین نگاه هضم شد. محال بود از رنگِ رویم پی ببرد وضعیتم عادی نیست! آرایشم کاملا حرفه‌ای بود تا رنگ‌پریدگی صورت و حتی پف چشمانم را بپوشاند. تعجبش از این بود که حتی قبل از خودش در لابی به انتظارش بوده‌ام. انگار کلام مناسبی پیدا نمی‌کرد بگوید که خودم پیش‌قدم شدم:

- گرسنه بودم، زودتر آماده شدم!

طعنه‌ی بانمک همیشگی‌اش به گوشم رسید، اما این‌بار طعم حنظل می‌داد جای خوش نمکی!

- باریکلّو چه دلبری توا

و دیگر منتظر جوابی از من نماند! دستی برای کارمند رسپشن بلند کرد و با عوض کردن جهت حرکت همان دست، در ورود و خروج هتل را نشانم داد:

- جلو شوا

بداخمی‌اش بی‌سابقه بود، کم حرفی‌اش بی‌سابقه‌تر! پیه همه‌ی این بدخلقی‌ها و حتی بیشترش را هم به دلم مالیده بودم. شخصیتی نداشت که بی‌محلی‌های شب پیش و جریمه و تنبیه‌اش را به راحتی از خاطر ببرد و پی تلافی نباشد! از هتل بیرون زدیم، پله‌ها را شانه به شانه پایین آمدیم و راه گرفتیم سمت ماشین. باید به تنهایی جبران نچسبی و سردی او را می‌کردم. جدا شدن از ادیب برایم مثل پاره شدن رگ احساساتم بود و سکته‌ی عاطفی! امروز همان فرصت طلایی‌ام بود تا زالو بیندازم به زمان و نگذارم اولین و احتمالا آخرین عشقم، دچار آماسیدگی خاطرات دونفره‌ی خوشمان باشد! فرصت طلایی‌ام، باید به قدر عمری برایم خاطره می‌ساخت. از دور ریموت ماشین را زد و بدون کوچکترین نگاهی به من، مستقیم رفت سراغ در سمت شاگرد. رفتار فطری‌اش خاص بود، به وقت‌های عبوسی خاص‌تر و حتی محترمانه‌تر! در ماشین را برایم باز کرد و کناری ایستاد. حداقل با دو وجبی فاصله از کنار بازو و تنه‌اش گذشتم تا توی ماشین بنشینم، اما برخلاف رفتار سردش، از همین فاصله هم توانستم هُرم گرمای درونی وجودش را لمس کنم! انگار هاله‌ی قالب‌های مثالی جسممان، محدودیتی برای درک و لمس هم نداشتند، حیف که بیچاره‌ها گرفتار زندان تن خاکی بودند!

روی صندلی‌ام نشستم و آمدم در را ببندم که با تنش مانع بستن در شد. سرم برگشت ببینم چه کارم دارد، فرصت کنکاش را از نگاهم گرفت. با اخمی نادری که دو خط عمودی عمیق بین ابروهایش نشانده بود، خم شد تا قلاب کمربند ایمنی را با دست خودش برایم داخل سگک کنار صندلی‌ام جا بیندازد. می‌مردم برای رفتار منحصر به فردش و سر خود معطلی بانمکش و این رفتار مغرورانه‌ی با محبتش، اما سر همه‌ی رفتار دیگرش، واکنش‌های ناخودآگاه خدمات دهی‌اش می‌توانست قلبم را در مشت کوچکم مچاله کند! چه وظیفه‌ای داشت هربار برایم قلاب کمربند ایمنی را در جای خودش محکم کند؟... در دلم

قربان صدقه‌اش رفتم و دلم جز زد "کیهان فداییت، بمیرم برات که عادت کردی همه‌ی عزیزای دلتو مثل بچه تر و خشک کنی!" چشمانم را بستم و باز از سرم گذشت "گور پدر بوی بهارنارنج، وقتی کنار تو عطر بهشت زیر دماغم می‌پیچه!" عطر طبیعی تنش با هر عطر مردانه‌ای که آغشته می‌شد، هوش از سرم می‌پراند، عطری که برند بود به نام خود ادیب و تحت لیسانس کارخانه‌ی آدم‌سازی اورجینالی که با نمونه‌ی مشابه‌اش، تومنی هفت صنار فرق داشت! آدمیت را هرگز فریاد نمی‌کشید، شعار نمی‌داد، ادعایی نداشت، اما آدم بود! با دلچسب‌ترین کلمات محلی، همان واسونک‌هایی که در رگ و جانش رشد کرده بود، حسش را با بی‌ریاترین واژه‌ها به جانت می‌ریخت تا مستت کند از شراب ازلی آفرینش عشق! و... حیف که دلم نمی‌آمد توی ذوقش بزنم و بگویم، جدای از حکیم‌بابایم، آدم‌ترین آدمیست که جانم جانش را لمس کرده است!

در آن لحظه فقط می‌خواستم با همین چشمان بسته، بوی بهشتی تنش را به مشام بکشم و در آرشیو خاطرات ذهنم برای مدت‌های طولانی، حتی دوره‌ی کهن‌سالی‌ام ذخیره کنم. چرا این بو و حس گرمای تنش برایم تمامی نداشت، چرا بستن کمربند ایمنی، انگار داشت به بلندای عمر بیست و هفت‌ساله‌ام طول می‌کشید؟! پلک‌هایم را به کندی و با همان رخوتی که در تنم دویده بود، باز کردم و تازه فهمیدم هنوز ترکم نکرده است و نگاهش از فاصله‌ی یک وجبی صورتم دارد واکاوی‌ام می‌کند! چه خوب بود اگر تا همیشه همین‌طور سایه‌اش بر سرم می‌ماند و دمی تنهایم نمی‌گذاشت. یک دستش را به کف داشبرد تکیه داده بود و دست دیگرش را به پشتی صندلی‌ام و چشمانش را میخ صورتم نگه داشته بود. انگار منتظر همین فرصت بود که نگاهم را شکار کند و عمق دلخوری‌اش را در کسری از ثانیه بریزد ته حلق چشمانم و خراب‌تر از خرابم کند! لبم را مکیدم، آن‌قدر محکم که طعم هلوییِ رنگ و لعابش به کامم نشست، اما نتوانستم چشم از چشم پر ملامتش بگیرم. بالاخره خودش را کنار کشید و زیرلبی طوری که به سختی شنیدم، لب جنباند "دختره‌ی دُب!" و دیگر قد صاف کرد و در را با آرامش برایم بست. همین که پشت فرمان نشست، نگاهش را داد به خیابان مقابلمان و پرسید:

- کجا بریم که مشمول جریمه و تنبیه نشم؟!

تا زهرش را نمی‌ریخت، دست‌بردار نبود! این هم ویژگی دیگرش که دل از کفم برده بود، احساساتش پشت و رو نداشت، وقتی عواطفش جریحه‌دار می‌شد، مخفی‌کاری در کار و بارش نبود! اما حتی اگر خودش را از بدخلقی و بدعنقی حلق‌آویز می‌کرد، خیال پا دادن به بدعنقی‌اش را نداشتم! مگر بیشتر از چند ساعتِ باقی مانده‌ی روز، فرصتی برایم می‌ماند که کنار خودم داشته باشمش؟!... پشتم را دادم به در ماشین و زل زدم به نیم‌رخش که جدیداً همیشه ته‌ریشی داشت و با لحنی مثلا شاد و سرحال گفتم:

- دلم لک زده برای یه املت مشتی!

نگاهش از کنج چشم کوتاه روی من چرخید و با دیدن وضعیت نشستنم، لجاجتش گل کرد و خودش را زد به ندیدن. چه سخت بود برایش این بی‌توجهی تصنعی! این را از کشیدن چندباره‌ی کف دستش بر رانش حدس زدم، این که بالغ درونش به سختی دارد کودک لجباز درونش را مهار می‌کند تا دلخوری و قهر و تهرمان بیش از حد کشدار نشود! بالاخره آمد استارت بزند که تاکید کردم:

- هوس املت کردم، اما نه توی رستوران، یا یه مکان سر بسته!

زور بالغ درونش بیشتر از این بر زبانش نچربید و نتوانست مهارش کند:

- خدا رو شکر قراره از این به بعد، چادرنشین بشیم و آواره خیابابونا و...

پریدم وسط حرفش:

- چادرم نه! زیر سقف آسمون!

یکه خورد و بی هوا انگار برای خودش بگوید، لب جنباند "هاءآ؟!" سرش را کمی خم کرد تا از شیشه‌ی مقابلش، نگاهی به دور دست‌ها بیندازد، آسمان و زمین راپایید و بالاخره گفت:

- نچ، هوا سوز داره، هوس ولگردی توی خیابونارو بذار برای یه روز دیگه، امروزو بریم جایی بشینیم که قیافه‌ت عینهو میت نشه!

و چشم چرخاند سمتم. غمزه‌ی مظلومانه‌ای برایش آمدم، بلکه یخ بدخلقی نسبتا محترمانه‌اش آب شود و با لحن خودش خواندم:

- چش داره از اون سیاهِ قشنگاش/ لب داره از اون گلی‌گلی رنگاش...

جفت ابروهایش بالا پرید و خماری چشمانش را طاق زد با دو پیاله‌ی گرد که مردم تیره‌اش لب‌پر می‌زدند تا از کاسه‌ها بیرون بپرند! کم نیاوردم و با سماجت پرسیدم:

- میت کجا بود؟! خانوم کیهان به این ملاحت و مرتبی، بالاخره همونی شده که شاعر تصویرسازیش کرده!

نگاهش را دزدید، دستی به چانه و فکش کشید و با لحن دو پهلویی گفت:

- این لوازم آرایش فرد اعلا رو خدا از شما حواهای زمینی بگیره، در حق آدمای زمینی لطف بزرگی کرده!

در مقابله با کم حرفی‌هایش هم کم می‌آوردم! الان این یعنی بد شده بودم؟... مشکوک بود یا...

کنجکاو پرسیدم:

- بده خوشگل بشیم و تو دل برو؟!

نگاهش برگشت رویم، بی‌خیال استارت زدن، سیر دل براندازم کرد و بعد با تأسف سری برایم جنباند:

- اگه به قصد ماستمالی اوضاع داغون جسمی و روحیتون باشه، مثل قرص مسکن می‌مونه واسه دندونی که ریشه‌ش عفونت کرده و بیمار می‌خواد با مسکن آبه‌ی دندونشو بخوابونه! منِ دندونپزشکو که نمی‌تونه فریب بده!... می‌تونه؟!

لحنش نرم بود اما به شدت ملامتگر و نگاهش دو چندان سرزنش در خودش داشت، نگفته می‌خواندم! سرم را زیر انداختم، قلبم دورش کند شد و پرت شدم به روزگار نوجوانی و آهنگی که آن روزها به مدد "ام‌پی‌فور" هدیه‌ی تولدم، روزی بیست سی‌بار گوش می‌دادمش "ای کوه پرغرور من، سنگ صبور تو منم، ای لحظه ساز عاشقی، عاشق با تو بودنم! روشن‌ترین ستاره‌ام، می‌خواهمت- می‌خواهمت... تو ماندگاری در دلم، می‌دانمت- می‌دانمت!" آن وقت‌ها هرگز فکرش را نمی‌کردم روزی برسد که کلمه‌کلمه‌ی این آهنگ برایم معنایی به این وسعت ناگفتنی پیدا کند! با گردنی خم شده و نگاهی که از سنگینی نگاه بچگیرش در عذاب بود، کم‌جان و بی‌رمق، لب زدم:

- ادیب من... متاسفم که دیشب...

- عقده‌ی شنیدن تأسف و عذرخواهی ندارم دخترحکیم‌باشی! هیچ جمله‌ی تأسف و عذرخواهی و بخششی، جای لحظاتی رو که از دست رفته نمی‌گیره، به خصوص لحظاتی که خوره‌ی روح باشه!

- باید چی کار کنم که دیشب، امروزمونو خراب نکنه؟!

کلافه دستی توی موهایش کشید، چشمانش را بدون خالی شدن ملامتشان از من گرفت و سرش را تکیه داد به پشتی صندلی‌اش و با چشمانی بسته گفت:

- حرفت سنگین بود! فقط امروزمونو؟... توقع داشتم جای شنیدن تأسف یا عذرخواهیت، جوابی رو که منتظرشم بشنوم! هنوزم باید منتظر باشم؟!

- تو گفتی تا وقتی خودم نخوام، حرفی در اون مورد نمی‌زنی و...

بدون جدا کردن سرش از تکیه‌گاه، نگاه و گردنش همزمان چرخید سمتم، چشمانش باز باز بود اما خمارزده و سرخ از بی‌خوابی و شاید بدخوابی! آب دهانم را بلعیدم و مابقی حرفم را همراهش قورت دادم!

- اون مال دیشب بود! (به ساعت ماشین نیم نگاهی انداخت) نه وقتی بیشتر از دوازده ساعت از مهلت جادوی کلمات و قول و قرارا گذشته! حتی جادوی پری قصه‌ی فانتزی سیندرلام چند ساعتی بیشتر طول نکشید و کالسکه دوباره شد همون کدو تنبل و همه چی برگشت به حال اولش! توهمات فانتزی تو کی قراره تموم بشه کیهان؟!

- من که بدون اجازه‌ی حکیم‌بابا نمی‌تونم برای همچین تصمیم مهمی (بی‌هوا ماشین را استارت زد که از ترسم چرخش زبانم تند شد) اگه خواهش کنم بهم فرصت بیشتری بدی، چی؟! (ماشین با چنان تیک‌آف سنگینی از جا کنده شد که با جفت دست‌هایم دو سمت صندلی‌ام را محکم چسبیدم)... ادیب؟ چی کار می‌کنی، این چه طرز رانندگیه؟! می‌خوای به کشتنمون بدی؟!

- چندبار باید بگمت فکر مردنت نباش؟! یاد بگیر زندگی کنی، وقتی مرد، بقیه هستن جای تو تصمیم بگیرن!

اگر زبانش را کار نمی‌گرفتم تا از انرژی منفی تخلیه شود، قیقاج رفتن هم به سرعت بالایش اضافه می‌کرد که خشمش از جواب دو پهلویم را خالی کند!

- آروم‌تر برونی، آماده‌م بشنوم بعد از مردنم مثلا چه تصمیمایی رو بقیه باید

برام بگیرن!

موثر بود ترفندم! سرعتش چندان کم نشد، اما دست از ویراژ دادن و لایی کشیدن برداشت، گوشه‌ی چشمی براندازم کرد و حرصی گفت:

- مثلا؟... مثلا کجا دفنت کنن...

در دلم فوری جواب دادم (تو دل تو!) نگاهش دیگر به من نبود. چشمانش را با سماجت داده بود به خیابانی که باید از بین ماشین‌هایش می‌راند، حالا سرعتش هم پایین آمده بود! نجواگونه پرسیدم "فقط همین یا بازم هست؟!" لحنم به قدری غمگین و محتاط بود که فشار پایش بر پدال گاز باز هم کمتر شد و او هم با صدای گرفته‌ای جواب داد:

_ دیگه؟... این که مراسمتو کجا برگزار کنن (دور از چشم تو) ارث و میراثتو چه طور هَلفتی سر بکشن و خرجای نکرده‌تو جات خرج کنن (داراشکنه بشه به جونشون) اگه میراثی که گذاشته باشی، دوندگی داشته باشه تا برسه دستشون و به کامشون هلو توی گلو نشه، دُز فحش‌خور روحتو بالا بکشن و نذارن اون دنیام آب گور راحت از حلقومت پایین بره (نباشه اونی که بخواد فحش...)

بی‌هوا انگشتان داغ و گر گرفته از حال تب‌زده‌ی هراسانم، رج به رج بافته شد در پنج قالب یخی که داشت حرارت انگشتانم را پایین می‌کشید و صدای نادمی در گوشم نشست و ادامه‌ی افکارم را کات زد:

- کیهان! چی شده که عین اورانیوم، داری امواج رادیو اکتیویته پخش می‌کنی طرفم؟!

این قدر عریان بود روحم برایش؟!... ذهنم، جانم، روحم، کف دستش بود؟! نگاهم که با غبار غم پوشیده شده بود، تا انگشتان سِحرآمیز رج انداخته در قالب‌های یخی کشیده شد! با چه سرعتی توانسته بود این‌طور به تمام ابعاد وجودی‌ام نفوذ کند؟!... شاید به همان سرعتی که انگشتانم داشت قالب‌های یخی را ذوب می‌کرد! و باز صدای مطمئنش:

- تو کیهانی نیستی که خبر مرگم دیروز فرستادمت توی خونه‌ی اون زنیکه!

- دور از جونت!

- دور از جون من، یا تو که امیدیِ خدا می‌خوای بمیری و روت نمی‌شه؟!

زبانش باز افسار گسیخته بود! سعی کردم با تمام قوا مانع پخش شدن پرتوهای منفی بیشتر به سمتش باشم!

- فقط از گرسنگی ضعف کردم، دیشبم شام نخوردم، شاید فشارم افتاده!

- جرأت داری یک کلمه دیگه از دیشب بگو تا...

قالب‌های یخی ذوب شده بودند و حالا شاید داغ‌تر از تن خودم داشتند به مفاصل خشکِ ساحره‌های کوچکی که در سرپنجه داشتم، نفوذ می‌کردند! صدایم را صاف کردم و خیره به بافت جانداری که دوست نداشتم شکافته شود، جان کندم تا صدایم در بیاید:

- تا حالا توی بلوار چمران املت خوردی؟

فشاری به بندبند انگشتانم آورد و لحنش به قدر خودم متاثر و نرم شد:

- کجاش، جایی سراغ داری؟... اگه رستورانی با فضای باز داره، آدرس بده ببرمت!

- یه سری نیمکت داره، رو به رودخونه‌ی خشک، می‌شینیم رو همون نیمکت‌ها، پتویی که برداشته بودم با خودم ببرم حافظیه، هنوز توی صندق عقب ماشینه. همونو می‌ندازم روی نیمکتا که جامون راحت باشه. یه ظرف املتم سر راه می‌گیریم، می‌ذاریمش بینمون سر نیمکت، چهارزانو می‌شینیم روی پتو، انگار نشستیم سر سفره، من برات کمچول می‌گیرم، تو غر می‌زنی، کی اینو بخوره کی تماشاش کنه... چای داغم اگه باشه که دیگه...

ماشین را با یک حرکت فرمان کشید کنار خیابان، بافت جاندار میانمان شکافته شد و سرم با هدایت دستی که دیگر یخ زده نبود، روی سطح پر کوبشی نشست که پهن بود، امن بود و زبانش هیچ شباهتی به زبان صاحبش نداشت:

- مصیبت!... خودِ خود مصیبتی!

خودِ خود مصیبت بودم برایش، خبر نداشت! آن‌قدر زبان زده بود مصیبتم که "دنیا" برایش رقم زده بود، واقعا مصیبتش شوم!

- چرا حرف نمی‌زنی بدونم چه بلایی سرت اومده؟!

اگر حرف می‌زدم، می‌گذاشت جانش را نجات دهم؟! می‌فهمید حق دارم بترسم و از او کنار بکشم؟! می‌توانست درکی از حقیقت تلخ باورم داشته باشد؟!

باور می‌کرد، هنوز که هنوز است، کل خانواده مشکوکیم به حادثه‌ی منجر به مرگ پدر و مادرم؟! می‌شد برا یش بگویم شناسنامه‌ی کیهان افتخاری، بیست و سه‌ساله بود اگر چهارسال عمر "دنیا" را از آن خط می‌زدند؟ که بگویم سر کسی را به سینه‌ی تک وارث خاندان شمس تکیه داده است، که خودش هم اطلاع درستی از گذشته‌اش ندارد؟ باورش می‌شد عاشق دختری شده که پدر و مادری داشته با گذشته‌ای نامعلوم و احتمالا خلافکار که جانشان را سر همین خلافکاری‌هایشان به فنا داده‌اند؟! می‌شد برایش بگویم گذشته‌ی واقعی‌ام، به پدری می‌رساندم که فقط فامیلی افتخاری را در شناسنامه یدک می‌کشیده، وگرنه سال‌هاست به خاطر سرافکندگی و بیم خطراتش، دنیا افتخاری را از همه قایم کرده‌ایم؟! می‌فهمید چه خطری تهدیدش می‌کند که ناچارم از آرزوی به حق دلم و از داشتن او بگذرم؟! کدام‌یک از این اخبار گفتنی و درک کردنی و پذیرفتنی بود که توقع داشت حرف بزنم؟!

_چه غلطی کردم فرستادمت خونه‌ی عفریته‌ی جادوگری که عمریه زندگیمو به لجن کشیده!

سر چهار انگشتم روی بند ساعدش نشست. چند لحظه‌ای من بودم و سکوت و نبض منقطعی که داشت مثل قطرات باران، دانه‌دانه زیر هر چهار انگشتم می‌نواخت و... بغضم سر باز کرد! هق زدم و صورتم را بیشتر به دیوار محکم عضلانی کنار گوشم تکیه دادم! من بدون داشتن صاحب این نبض غزالی، چه‌طور می‌توانستم به زندگی فکر کنم و نه به مردن؟!

***

حین جویدن یکی از همان کمچول‌هایی که با دست خودم برایش گرفته بودم، قول داده بود! از ترس آن که جای کمچول، انگشتم را گاز بزند، لقمه‌ی گنجشکی را هُل داده بودم توی دهانش و غش‌غش خنده‌ی جفتمان هوا رفت، اما یک‌دفعه نگاهمان گره خورد به یکدیگر! همان وقت قول گرفتم که یکی دو روزی نه پی جوابِ سوالش باشد، نه پی راه انداختن مراسم رمانتیک خواستگاری و نه پی پیدا کردن مکانی برای این خواستگاری به یادماندنی!

بعد از قولش، سکوتمان طولانی شد و من دنبال بهانه‌ای برای شکستن سکوت

که درجا پیدایش کردم. این چند روز ساعت مچی‌اش ساعتی معمولی بود، نه حتی گرانقیمت؛ این هم بهانه‌ای برای ترکاندن حباب سکوتمان:

- آپل‌واچتو چرا از دستت باز کردی؟!

- با تو که هستم، یه سره خبرم می‌ده که قلبم پُر و پوک می‌زنه، چه کاریه؟... (درمانده نگاهش کردم که چشمکی برایم زد) شوخی می‌کنم، چَپَری غمچی نزن! وقتی گوشیم خاموشه کارایی نداره (نگاهی به ساعتش انداخت) جدیداً حس بهتری دارم!

- چرا؟! یعنی...

- آخه لامصبا تکنولوژی ترکوندن! دقیقه به دقیقه نشونم می‌ده چندکالری سوزوندم، چه‌قد سگ دو زدم یا...

- گوشیتو می‌گم! چرا تازگی همه‌ش خاموشه؟!

خم پایش را باز کرد، کف کفشش را زمین گذاشت و سر آرنج‌هایش یله انداخت. حالا نیم‌رخش در دیدم بود:

- چرا گوشیم خاموشه، سوال خوبیه... شاید چون خسته‌م!... خیلی خسته!

- من جدی پرسیدم!

با همان حالتی که هنوز خیمه زده بود سر پاهایش، گردنی تاب داد طرفم و چشم چرخاند در چشمانِ منتظرم و گفت:

- از چرندیاتم قضاوتم نکن که همیشه در حال گل‌اوشونی‌ام، گاهی شده شوخیام، تلخ‌تراز حرفای سرسنگینمه! واقعاً خسته‌م دخترحکیم‌باشی؛ فقط دو قُلپ آرامش می‌خوام کنار عزیزای دلی به قدر انگشتای یه دستم، به خصوص اگه خنزرپنزرای افسونگر داشته باشن!

یک‌دفعه کمر صاف کرد و رویش کامل برگشت سمتم و خندید و گفت:

- دیگه بریم فاز گل‌اوشونی! می‌دونی که، شیرازی بودن، یعنی مثبت‌نگری در شرایط له‌شدگی! می‌تونی لااقل همین یه امروز اصالتتو نشون بدی دخترحکیم‌باشی؟!

داشت دعوتم می‌کرد به گذراندن یک روز شاد همراه با مثبت‌نگری؟! که از آخرین ساعت‌های با هم بودنمان استفاده ببرم و له‌شدگی‌های روحم را پشت

مثبت‌نگری‌ام مخفی کنم؟! منظورش این بود به مهلت زندگی کردنمان بها بدهیم و لحظات خوشش، نه غم و غصه‌هایش؟! چه خبر داشت از مصیبتی که به زودی غرقم می‌کرد در حس دلمردگی و دفن و کفن دلم، وگرنه که مصیبتِ زندگی خودش می‌شدم و به کشتنش می‌دادم! قطعا این را هم خبر نداشت بعضی وقت‌ها می‌شود زنده باشی و برای مراسم تدفینت خودت تصمیم بگیری، لااقل تدفین آرزوهای دلت! فرصتی نبود برای باقی مانده‌ی مکان‌های دیدنی و پر کردن کامل لیستم، تهِ توبره‌ی گردشگری‌هایمان سر باز می‌کرد به یک امروز و اولویت‌هایم! تبسم نیمداری به لبم نشست و گفتم:

- بنابراین، برای نمایش گذاشتن یه شیرازی باحالِ مثبت‌نگر، چه‌طوره امروز بریم سمت مسجد نصیرالملک؟!

- پایه‌م! فقط نگو هوس کردی از این عکسای چادری بگیری، یا روی اون فرشای کهنه، رو به پنجره‌های فینگیلی و رنگیش بشینی و...

فکر کنم حال و هوایم راست‌راستی شیرازی‌وار شده بود و اهلِ مثبت‌نگری که خندان، سرِحرفش برگشت:

- آآ... چشمات داره برق شیطنت می‌زنه! نه که مواد آرایشیت با کیفیت بوده، با وجود اون همه ذیق‌ذیق کردن، یه چیکه سیاهی هم به پیرهن سفیدم پس نداده، اینه که هنوزم می‌شه گفت، "چش داره از اون سیاهِ قشنگاش!" دیگه جایزه سیاهی قشنگات، جهنم از دس‌دلوازی... بریم رو به اون پنجره‌هام بشین، عکاستم خودم! چپ و راست این قدر ازت عکس می‌گیرم که بتونی یه پوشه توی لپتاپت با همین عکسا پر کنی!

- چادر نیاوردم که آخه!

- خب پَ اول می‌ریم سرای مشیر... خرید نداری؟... از این چیز میزا که دخترا خوششون می‌آد؟!

- خرید دارم، اما می‌ترسم بهم بخندی... عه؟... ازحالا داری می‌خندی که!

- اگه جای کارت کشیدن می‌شد با خندیدن به تو بازارو بار بزنیم، شک نکن بار می‌زدیم! هیچ قولی بهت نمی‌دم که نذارمت وسط... از الان بگم که نگی نگفتمت!

نگاهم چرخید توی صورتش و از دلم گذشت "بخند، هر چی دوست داری! بخند که قراره خنده‌های امروزت، یه عمر تنهاییمو برام بسازه!"

***

_کیهان دستتو بده، گم می‌شی‌آ!

- مگه بچه آوردی بازار؟!

- آخه تا چشم می‌چرخونم، پر خوردی در یه مغازه دیگه!

- از اونا می‌خوام!... چشممو گرفتن!

- کدوما؟!

- همون کیفا که اون بالا آویزونن!

شاکی شد:

- ای خدا خوب کرده! اینا از قالیای کهنه‌ی قدیمی دوخته شدن، چیه چسبیدی به هرچیزی که بوی کهنگی می‌ده؟!

خدا خوب کرده، اصطلاح شیرازی بود و من، مست از لحن شاکی اما شیرینش که هنوز برایم تازگی داشت! چشمانم بار غم بر شانه گرفت:

- هرچیزی کهنه‌ش خوبه!

چشمم را چرخاندم توی بازارچه و این‌بار صدایم جور غم نگاهم را کشید:

- مثل کهنه شراب که مفهوم عرفانی داره برای عارفِ عاشق و از خود بی‌خود!

- من که می‌دونی، از ادبیات و عرفان مرفان سر درنمی‌آرم! اما این شراب عرفانی، به ماهم چیزیش می‌رسه؟! از اون کشک و دوغیاش منظورمه‌ها!

همراه آهی که از سینه‌ام بیرون می‌جست، راستش را گفتم:

- می‌رسه ولی... شاید نه اون‌طوری که توی فکر توئه!

- عه؟!... من فکر خاصی ندارم! آدم شدم دیگه، مدل آدم حوایی که دیگه شرط عرف و قانون و...

شماتت‌بار نگاهم برگشت سمتش:

- قرار بود دیگه حرفشو نزنیم!

- یهه‌عه! خُ پَ به یه زبون دیگه می‌گم نریم تو فاز بدقولی! می‌گمت، شراب بسونم مزه استدن بلدی؟!

همیشه با حاضر جوابی‌اش می‌انداختم توی تله‌ی سردرگمی!

- یعنی باید چی کار کنم؟!

- یعنی علی‌الحساب شرابش با من، مزه‌ش بعدنا با تو! (مهلت نداد در سرم حلاجی کنم چه می‌گوید، تند رو کرد به فروشنده‌ی همان کیف‌هایی که خوشم آمده بود) کاکو، بی‌زحمت این دستبندتو بده بیاد ببینیم!

نگاهم رد انگشتش را از روی ویترین شیشه‌ای جلوخان فروشگاه زد. من کیف خواسته بودم، نه زیورآلات!

_ نه‌نه، اون یکی... آره همون که بد ریخته و انگار مال خانم‌دوسیِ خانم‌دوسیم بوده!... آره آره همون!

- می‌خوایش چی کار؟!

- دارم برات شراب می‌سونم دیگه! از نوع عرفانیش... جونِ تو! (نمی‌توانستم هدیه‌ای قبول کنم، نه که نخواهم، حقش نبود! غریبانه نگاهش کردم) چته باز چپول شدی؟!

با جان کندن لب زدم:

- خودم کارت همرامه!

- کهنه شراب شناس بودی، می‌فهمیدی دست به جیب شدنت جلوی چشم همراه مردت، خمار شرابو از سرش می‌پرونه! مزه استدنم بلد نیستی، وگرنه الان ته جیبمو خالی می‌کردی، اونم با شوق!

دلگیری حقش نبود، لااقل در آخرین روز دیدارمان! کارتم را فوری سُر دادم سرجایش و چشمی دور و برم چرخاندم و گفتم:

- خب... پس بذار ببینم چه قدری می‌تونم مزه بسونم برات!... نکن ادیب، وسط بازاریم‌ها!

- خُ باشیم!

لب‌هایم روی هم چفت شد و فقط طوری نگاهش کردم که معنی‌اش معلوم بود، "نه تو رو خدا، تعارف نکنیا، جای نیشگون، بفرما ماچمالی هم بکن!" امروز علاوه بر ولخرجی از جیبش، در حراج لبخندهای دندان‌نما هم دست و دلباز شده بود!

- دیگه یه ذره نومزدبازی هم نکنیم، عقده‌ای می‌شیم، فردا روزی، باید کلی خرج کنیم، هی بریم ای‌ور او ور بشینیم دفتر مشاوره‌ی حل اختلافات زوجین! هم خسته می‌شیم، هم اقتصادی نیست؛ انرژیمون تحلیل می‌ره! (لبم را توی دهان کشیدم و مکیدمش، مبادا صدای خنده‌ام بلند شود) پلک‌هایش روی هم خوابید یعنی حل است و تا چشم باز کرد، سرش چرخید سمت اجناس مغازه و باز گفت:

- دیگه خودت برو تو کار مابقی مزه استدن، نشون بده چه قدری اوسایی! فقط قبلش، بذار اینو بندازم دور مچت، ببینم به دستت می‌آد؟!

و دستبندی را که فروشنده روی پیشخان گذاشته بود، برداشت و سر دستم گذاشت. چشمم روی دستبندی بود که داشت با دقت قفل عجیبش را می‌بست و باز شنیدم:

- می‌گمت، اگه دست این مادرمون، حوا رو می‌گم(!) اگه به همین سفیدی و خوش‌تراشی بوده، بنده خدا خان‌بابامون، آدم، حق داشته اگه کل بهشتو هُلفتی بالا می‌کشیده، بلکه دل حواشو به دست بیاره!

قفل را تازه بسته بود و داشت مچ دستم را زیر و رو می‌کرد برای برانداز و تخمین نمای دستبند در دستم! حرفش شرم به جانم ریخت، تا آمدم دستم را عقب بکشم ، نگذاشت و شاکی شد:

- ول کن دیگه مصیبت، حالا انگار منظورم به دست تو بوده هی می‌کشیش! چشمم دستبنده رو گرفته، فیروزه اصله گمونم! با نقره قاطیش کردن، یه نیم قرنی هم مونده توی دولاب یکی از این سلطنه ملطنه‌ها، الان دارن جا زیرخاکی می‌ندازنش به من و تو!

برای پرت کردن حواس جفتمان از کشمکش سر تصرف دستم، تند گفتم:

- اول قیمتش می‌کردیم، شاید نمی‌صرفید و...

- نه جون تو، اصن چشممو گرفته بدجورا نه که کهنه‌س و قدیمی و با ارزش، دستتو رنگ و لعابی داده! خب، دیگه چی بلدی بخری مزه‌مون تکمیل بشه؟!... آها، گفتی از اون کیف کهنه‌ها خوشت اومده، همونا که از قالی‌های پاخورده می‌دوزن!

باید می‌گذاشتم تا می‌تواند دست نوازش به جیبش بکشد و ولخرجی کند؟!... شاید این پول‌ها برایش پول خرد بود، اما حتما بعدها دلش می‌سوخت و فکر می‌کرد چه دختر پکش و آویزانی به پستش خورده که تا توانسته، جیبش را چاپیده، بعد هم گذاشته توی خماری بماند و... آن ور کج‌اندیش ذهنم در جا زد توی ذوقم "چه ساده‌ام! کار به دل‌سوزی برای جیبش نمی‌رسه! با اخبار موثقی که اون ناشناس، شایدم ناشناسا از اوضاع زندگیم دارن، خودشون می‌رن سراغش و تا ته گذشته‌ی نکبت گرفته‌مو می‌ذارن کف دستش! وقتی ببینن پشت پا زدم به پیشنهادشون، برای انتقام از پدر و مادرمم که باشه، این‌کارو می‌کنن! اون‌وقت ادیب جای دلسوزی به خودش می‌گه فکر کن این هدیه‌هایی که خریدی، صدقه بوده برای دفع بلا، شایدم فکر کنه با گم شدنم از زندگیش و نجات آبروی خاندان شمس، ضرر‌ای مادیشو جبران کردم! این کادوها رو هم می‌گه، سگ خورد! باید زودتر دست..."

نگاهم به کیفی بود که صاحب مغازه داشت با چوب بلندی از سردر دکانش پایین می‌کشید و ذهنم برای خودش می‌بافت و می‌رفت! می‌دیدم ادیب با حال عجیبی کیف را زیر و رو می‌کند، اما بی‌توجه به کنجکاوی او، هنوز داشتم ماجرای امروز را درچین ورچین می‌کردم که یک‌دفعه به حرف افتاد و شاید و بایدهای ذهنم را درز گرفت:

- می‌گمت کیهان، ناراحت نشی، اما این کیفه منو یاد پالون خر می‌ندازه که... (با چشمانی نم برداشته نگاهش کردم که دستپاچه سر حرفش را پیچاند) اما نه، یعنی الان یهویی ارزششو فهمیدم! اون خره که گفتمت، خر یکی از این سلطنه ملطنه‌های دُم کلفت و اصیل شیرازی بود که پالونشم، نه که فکر کنی از این پالونای معمولی بوده‌ها... اصن ولش کن! بنداز روشونه‌ت ببینمت... ها والو، خیلی هم خاص و تو چشم بیاس! بالاخره دخترحکیم‌باشی باید مزه اِستِدَنش با بقیه فرق داشته باشه دیگه، وگرنه که به قول خانم‌دوسیم، می‌شدی دختر سوزن‌زنِ درمونگاه! چیه خُ... دیگه باید چی‌چی بگمت تا همونو بگم؟!

کاش هیچ‌وقت نمی‌فهمید سوز این نگاه‌ها، نه به هوای نگاه تأدیبی که سوز نگاه حسرت‌زده‌ام است! چند دکان جلوتر و در خم یکی از دالان‌های بازار، ایستاد

و دستش باز سرخودبازی در آورد! همراه اشاره به دکانی که مملو از پارچه بود، با فشار دست دیگرش سرم را جلو کشید و زیر گوشم برایم بیتی واسونک رنگ‌دار خواند:

"من شنیدم خانم‌دوسی یَل مخمل می‌خرید/ این مغازه رو به قبله رخت رودَم می‌برید!"

چه دل خوشی داشت، از چه می‌گفت و می‌خواند؟! سرم بی‌اختیار برگشت رو به او، چانه‌ام را بالا گرفتم که با وجود اختلاف قدی‌امان، صورتش را ببینم و هاج و واج نگاهش کردم. بی‌معطلی با همان دستی که به مغازه اشاره زده بود، چانه‌ام را چسبید و تاب داد سمت مغازه تا حواسم را بدهم به پارچه‌ها و گفت:

- سرِ علیِ اگه دروغ بگم! راس‌راسی اون‌وختا که دوسی از پا نیفتاده بود، همیشه از همین‌جا پارچه می‌خرید! بریم یه چادری برات بگیرم که بتونی باهاش عکس بندازی! شایدم شگون داشت برامون، خدا رو چه دیدی!

- یه بار دیگه می‌آیم عکاسی، امروز همین گشت و گذار و سیاحتمون بسه! آخه یه چادری هم اون‌بار برام خریدی، این همه چادر می‌خوام چی کار؟!

- خُ دیگه هر کی آدم بشه، باید پای بتکون واتکون‌های جیبشم وایسه! (خدا را شکر، خودش هم فهمیده بود که..)... بیا بابا، دارم سر به سرت می‌ذارم! (نه! نمی‌فهمید! من هم دل فهماندنش را نداشتم؛ لااقل نه امروز!) کمی بعد فروشنده، چادری دوخته و آماده را توی نایلون مقابل دستم می‌گذاشت که ادیب از ته مغازه صدایم کرد:

- کی‌هاان... بیا دیگه، بیا ته مغازه ببین اینارو!

تنم لرزید! کی‌هاان؟! اولین بار بود داشت این‌طور صدایم می‌کرد! همان اسمی را که برایش از هم شکافته بودم، همان اسم پرهشداری را که دیشب خودم بر سر خودم کوفته بودم و ناله‌کنان تکرار و تکرار و تکرارش کرده بودم! پاهایم دم پیشخان خشکش زده بود و قدم از قدم برنمی‌داشتم! برگشت تا مقابل پیشخان و دستم را کشید تا ببردم توی مغازه و شاکی شد:

- باز تاکسی‌درمی شدی؟! کی بشه چسب خودم تاکسی‌درمیت کنم، دیگه از ور دلم جنب نخوری! اگه می‌شد خشکت می‌کردم تا آویزونت کنم به سینه‌م، یه

جوری که هیشکی نتونه شاکی بشه این کیه دائم وصله بهت! چیه؟... بد می‌گم؟! دیگه اون‌وخ سرتو جونم نمی‌کردی برای یه کلمه جواب! یعنی تا می‌گفتمت، "ویل یو مری می؟!" درجا می‌گفتی، "یسسس!" بیا دیگه مصیبت!...

گرمای تنش، کلمات ریز و درشتش که اصلا نه عاشقانه بود و نه رمانتیک، اما دل من را به آتش می‌کشید، از آن حالت خشک زده بیرونم کشید! با طیب خاطر تا ته مغازه دنبالش رفتم که شالی برداشت و داد دستم و گفت:

- اینو بنداز سرت ببینم چی‌طو می‌شی؟!

- سخته وسط مردم، باید با شال خودم عوضش...

مهلت نداد، شال را انداخت روی شالی که سر داشتم و گفت:

- من هوای این یکی رو دارم، شال خودتو از زیرش بکش!

به محض جابه‌جایی شالم، رو به فروشنده گفت:

- حاجی بزن به حساب!

صاحب مغازه، پیرمردی بود کارکشته در فروشندگی، برگشت رو به انتهای فروشگاهش تا به ما نزدیک شود و آمد بازارگرمی کند:

- این از اوناییه که لنگه‌ش توی این بازار کم پیدا می‌شه! جنسش از...

ادیب بی‌توجه به بازارگرمی او، کامل چرخاندم سمت خودش و حین صاف و صوف کردن شالی که روی سرم انداخته بود، باز برایم بیتی واسونک خواند:

_"چارقدِ گردِ حریره بَر سرِ حور و پری/هر که از دولت می‌نازه ما از خُدوی بالوی سری..."

هم من مات ماندم به دهانش، هم کلام در دهان مرد فروشنده یخ بست و دیگر صدایش در نیامد! ادیب اما در حال و هوای خودش بود و رو برگرداند سمت پیرمرد و گفت:

- دو رنگ دیگه‌شم بذار برامون... اون گل‌گلی رنگه، با اون یکی... اون سفیده قشنگه!

رویش به من نبود، با چسبیدن بازویش وادارش کردم رویش برگردد سمتم و دیگر حسابی شاکی شدم:

- چه خبره مگه؟... کل بازارو...

یک‌فعه توپش پر شد و رگ گردنش پُلغید بیرون و صدایش خشدار توی گوشم نشست:

- تو بگوا... تو بگو امروز چته؟!... مهربون شدی، حرف گوش کن شدی، هرچی انگولکت می‌کنم، صدات درنمی‌آد و دندون سر جیگر می‌ذاری! نه از گزینش ردم می‌کنی برم پی زندگیم، نه پا می‌دی دلمو قرص کنی!... (نگاهش برگشت سمت فروشنده) حاجی، شما دم مغازه‌ت باش مشتریات نپرن، ما صحبتمونو کنیم اومدیم پا حساب!

با تذکرش پیرمرد کنجکاو فروشنده را تبعید کرد به ورودی مغازه‌اش، نگاه من اما برای ثانیه‌ای از صورت درهم و سه‌گره‌ی ابروهایش دور نشد! وقت تبعید من هم به زودی می‌رسید! دردم این بود، نگفتنی و ترسناک! وگرنه الان باید سرتاسر این بازارچه را می‌چرخیدم و می‌رقصیدم... سعد و نحس آینده‌ام به حکم راز وحشتناکم در این شهر راز، از دستم خارج شده بود! تو نگو نگاهم به او بود، اما قوه‌ی ادراک بینایی‌ام کورِ کور که تکانی به تنم داد:

- کجایی تو؟! ببین منوا می‌گمت چه‌ت شده تو مصیبت؟!... تو کیهان همیشگی نیستی! بگو دیگه لامصب، چی شده آخه که صدات درنمی‌آد، اما از چشمات بیرون می‌زنه که داری درد می‌کشی؟!

- نپرس!

درمانده مشت بسته‌اش را به پیشانی‌اش فشرد! همه‌ی رفتارش، عادت‌هایش، انتخاب‌هایش، همه را به هم ریخته بودم!

- پَ چه غلطی کنم؟!

خیلی وقت بود دیگر دست‌هایش نه در جیب جلوی جینش جا می‌گرفت، نه جیب‌های عقب شلوارش، نه ناخن به چانه می‌کشید و نه گوشی دستش بود! کار من بود؟! دلم آب شد و ریخت توی نگاهم! لبم لرزید و پرپر زدم تا پرسیدم:

- شراب بسونم، مزه استدن بلدی؟!

سرش را بالا گرفت و پلکی به هم فشرد:

- مصیبتمی!... (تند چانه‌اش را پایین داد، دستش باز رفت سمت شالم و با احتیاط لبه‌اش را صاف کرد) تا کی؟!... تا کی نباید بدونم چی شده؟!

- تو بهم قول دادی!

خشم در صدا و نگاهش نشست، دستش را قهرآلود پس کشید و در هوا پراند:

- توی گور "تازه‌آدم" شده‌ی بی‌تجربه‌ای مثل من! فکر می‌کردم این تو بمیری‌ام، از اون تو بمیریاست که ختمشم! به قدر یه حیات وحش جونور ردیف کردم مقابلت، آشیخ روباه، شیر ژیان، امروز حتی خودمو به شغال مردگی‌ام زدم و فایده نداشت!

- ادیب؟!

- ادیب چی؟! از همون راهی گَزیده شدم که جد بزرگوارمون گزیده شد و از بهشت انداختنش بیرون! گولتو خوردم که بهت قول دادم! چیه؟... گولتو نخوردم؟! (اشگم گوله شد و به قدر چهار قطره، سُرید سر گونه‌های گر گرفته از تبم!) بسه! بسه کیهان! اجدادم پیش چشمم رقصیدن تا آدم شدم، قرار نیست این‌بار برم تو پوستین خرِ سلطنه‌ملطنه‌ها که پالونشو خریدی! می‌خوای اشکم بریزی، بریز، اما بگو و خلاصم کن!

کم آورده بودم، علنی کم آورده بودم! طاقتم ته کشیده بود که اختیار اشک‌هایم از دستم در رفته بود، وگرنه غلط می‌کردم مقابل نگاهش ضعف نشان دهم! اصلا اشک ریختنم نقشه‌ی فرارم را گند می‌زد! مگر دیگر باورش می‌شد بی‌وفایی کرده‌ام یا موقعیت بهتری برایم پیدا شده یا هر کوفت و زهرمار دیگری؟! صورت خیس از اشک‌های داغم را با پشت دست خشک کردم و صدایم خشک و شکننده‌تر از صورتی که نمش را گرفته بودم، از حنجره‌ام بیرون زد:

- برگردیم هتل!

آمدم بچرخم و از ته فروشگاه فرار کنم که کشیدم سمت خودش!

- کیهان؟!... رد دادی! نه؟!

ته فروشگاه بودیم و دیدی نداشتیم به داخل بازار! توپ‌ها و طاقه‌های تا سقف رفته، دیواری امن شد برایم تا التماس‌هایی که رسوخ کرده بود به سرانگشتانم، برایم معجزه کنند!

- فقط امروز ادیب! یه امروزو مهلتم بده... می‌شه؟!

خشم و عتاب نگاه یخ بسته‌اش ذوب شد در اعجاز انگشتانم!

- یعنی... الان دستور چیه؟!.. میوه ممنوعه برات بسونم یا مزه‌شو؟!

***

از بازارچه و سرای مشیر تا مسجد نصیرالملک، حالم مثل آدمی بود که دقیقه به دقیقه از دیگ آب‌جوش پرتش می‌کردند در سطل آب یخی، تا می‌آمد یخ بزند، برش می‌گرداندند توی همان دیگ آب‌جوشی که حاصلِ غلغل خون در رگ‌هایش بود! انگشتان بی‌زبان جادویی‌ام، جور زبان لال مانده‌ام را گردن گرفتند تا از خروش انداختمش و طبیعی بود این احوالات متغیر برای دختر بی‌تجربه‌ای مثل من! دختری که قلبی عاشق و وامانده در سینه داشت و ترسی نهفته در عمق وجودش! در همان بین کم مانده بود غمباد بگیرم، بس که بغضم را بلعیده بودم! دم‌به‌دم چشمانم دزدکی رد انگشتانی را می‌گرفت که رج انداخته بودند درهم، بی‌زبان و آشفته‌حال! یکی سرد سرد و دیگری گرم گرم! تب داشتم بی‌گمان، اما وضع ادیب از من هم بدتر بود! حس می‌کردم دمای تنش، رسیده است به منفی چهل درجه! دیگر دست از تلاش بی‌نتیجه‌اش برداشته بود، نه متلکی می‌پراند، نه حرفی می‌زد و نه حتی خشمش را با حرکاتش نشان می‌داد. فقط در سکوت شانه‌به‌شانه و قدم‌به‌قدم همراهم بود. اگرچه، قدم‌هایش، دست‌هایش، فیزیک تنش پیش من بود، حواسش اما نمی‌دانم کجا پرسه‌گردی می‌کرد که مسافتی را در "گود عربان" اضافه طی کردیم و تازه فهمید اشتباهی آمده‌ایم، راه رفته را برگشتیم تا رسیدیم به مسجد مورد نظرمان! دورمان غلغله بود از توریست‌های ایرانی و خارجی، اما مگر حالی‌امان بود که کسی جز خودمان در این مکان حضور دارد! حالا در شبستانش نشسته بودم رو در روی پنجره‌های مشبک و رنگ‌وارنگی که نور خورشید را قرینه‌ی خودشان عکس برگردان کرده بودند بر تار و پود فرش‌های عتیقه و نخ نمای مسجد. غرق در تلالوی انوار رنگین حاصل از نور آینه‌ی هفت‌جوش که طیف گسترده‌ای از فضای اطرافمان را پر کرده بود، نگاه سنگین و پر از حرف مگوی ادیب را روی جسمم حس می‌کردم!

به دیوار جانبی یکی از پنجره‌هایی تکیه داده بود که من روبه‌رویش نشسته بودم و از همان وقت از جایش جنب نخورده بود، نه خودش و نه نگاهش! کاش می‌شد سعد و نحس زندگی‌ام را زیر این انوار رنگین و دلنشین، با یکدیگر طاق

بزنم! کاش می‌شد دنیا همین‌قدر جادویی و رنگ‌رنگی شود، نه آن موجود نکبت‌باری باشد که به اسم "دنیا"، سر راهم سبز شده بود... کاش می‌شد با چوبی جادویی، همه‌ی توریست‌های مشتاق را به قول ادیب "تاکسی‌درمی"اشان کنم یا مبدل به مجسمه‌ای بی چشم و گوش، بلکه فقط خودم باشم و ادیب! روز به نیمه رسیده بود؛ عقربک‌های ساعت رودربایستی را کناری انداخته بودند و داشتند بی‌رحمانه پیِ هم می‌دویدند تا زودتر تاریکی شب سر برسد و من گم شوم در ظلماتی که هیچ نقشی در رنگ‌آمیزی‌اش نداشتم! با همان پلک‌های بسته، سایه‌ی کسی را بالای سرم حس کردم، توریست نبود، غریبه نبود، سایه‌ای که بر جسمم افتاده بود، به سبکی روحی بود آشنا با جانم! کالبد آن روح آشنا کنارم نشست... نوازشی نرم را روی گونه‌ام حس کردم و پرِ شالم زیر حرکتی به بی وزنی سایه، منظم شد و... یک‌بار دیگر، بازو در بازو انداختن انگشتانی سرد و گرم در یکدیگر! بی‌تاب، مشتاق، هراسان، مبادله‌ی دما می‌کردند برای رسیدن به تعادل عواطفی که خالق بی‌همتا، ودیعه گذاشته بود در جان‌هایمان! جای رمانتیکی بود برای قصدی که ادیب داشت، حیف که دیر شده بود، برای رمانتیک‌بازی!

- همه‌ش نشین یه جا! پاشو برام از این مسجد بگو، مهم نیست اگه حتی کتیبه و تاریخ باشه... فقط برام حرف بزن!

پلک باز کردم و سرم چرخید سمتش، چه آرام شده بود! چه مظلوم! کجا رفته بود آن زبان چرب و نرم درازش؟! کجا رفته بود بی‌ذوقی‌اش در برابر ابنیه‌ی تاریخی؟! کشک دلش را کِی و چه وقت ساییده و دوغش را سرکشیده بود که حالا حتی نوبت به کیسه کردن ماست‌هایش رسیده بود؟!

نگذاشت بیشتر نگاهش کنم و سوال‌هایی در ذهنم نقش بیندازد که خودم هم جوابی برایشان نداشتم! از جا بلندم کرد... مثل باقی توریست‌ها توی فضای رنگ‌رنگی قدم زدیم و شد عکاس اختصاصی‌ام! به ستون‌های قدیمی شبستان تکیه زدم و چلیک! پا به محرابِ کاشی‌کاری‌اش گذاشتم و چلیک! چادری گل‌گلی سر انداختم و چلیک! کنار پنجره‌های قدی شبستان ایستادم و سرانگشتانم به شیشه‌های رنگیِ چشم‌نوازش کشیده شد و باز هم چلیک! بالاخره چلیک‌چلیک‌های بی‌صدای گوشی‌اش تمام شد... مانده بود، همرَفتی جسم‌های

عاشق و عاجزمان! خون داغی که داشت در تنم می‌دوید، چگالی غرور و خود داری‌ام را کناری انداخت! باید اجازه می‌دادم زیر انوار رنگی پنجره‌های سخاوتمند این مسجد قدیمی، خون سرد و یخ بسته‌ی ادیب، سیلان پیدا کند در یاخته‌های تنم و جای حرکت مایع داغی را بگیرد که هنوز داشت جنون‌زده در رگ‌هایم جابه‌جا می‌شد!.. همرفتی دما برای چه وقت بود مگر؟... این‌وقت‌هایی که از زمین و زمان جدا بودیم، نه بشر دوپایی دور و برمان می‌دیدیم، نه مانعی که بتواند سد راهمان شود... بعدش در خیال، روحم به رقص سماع در آمد و در قالب تنم تصورش کردم که مستانه می‌چرخد و می‌چرخد و پایکوبی می‌کند، بدون لمس فرش‌های نخ‌نما و زمین زیر پایش، تو گویی در آسمان‌ها بال گرفته است!

عقربک‌های ساعت هنوز داشتند می‌دویدند، باز هم بی‌رحمانه! راه افتادیم پای پیاده، به خانه‌ی زینت‌الملوک هم سرکی کشیدیم. انگشتانمان هنوز همرفتی داشتند در لمس گچ‌بری‌های هنرمندانه‌اش، در لمس آینه‌کاری‌های چشمگیرش، در همهمه‌ی مقرنس و هر آن چه جای شگفتی داشت در خلق هنر دست پیشینیانمان، نگاهم روی دست ادیب کشیده شد! یعنی هیچ یادگاری از من نداشته باشد تا لااقل وقت خشم بیندازدش به قعر جهنم؟! شاید اگر اثر دستی هنرمندی را به یادگار می‌دادمش، به حرمت تقدس هنر خالقش، یادگار می‌ماند برایش تا ابد!

در فروشگاه صنایع دستی، برایش گفتم می‌خواهم چه کار کنم، مخالفتی نشان نداد، فقط نگاه تیره‌اش درخشید و کنارم ایستاد تا به انتخاب خودم برایش دستبندی بگیرم! از ته وجود، تحسین کردم قدرت پروردگار یکتا را که چه کسی را برای مراقبت از قلب مجروحم انتخاب کرده است! اگر شده برای ساعت‌هایی محدود و گذرا، بنده‌ی سرکشش، همان بنده‌ی ناسازگارش که خیال آدم شدن نداشت، به مراقبتم مأمور شده بود تا ذکر "یارقیب" بگویم و از بزرگی حکیم مطلق؛ پروردگار دو عالم؛ حتی ثانیه‌ای غافل نشوم!

ادیب، با از خودگذشتگی، دیگر به رخم نکشید که زن، جلوی چشم همراه مردش، دست به جیب نمی‌کند! دلم را نشکسته بود و در پناه خودش گرفته بود تا خمار شراب کهنه‌ای که داشتیم قدح قدح سر می‌کشیدیم، از سرمان نپرد و

ساعت‌های باقی‌مانده را در بی‌خبری بگذرانیم! مراقب بود در مقابل قولی که به اجبار از او گرفته‌ام، با پرخاشگری‌های سلطه‌جویانه‌اش، دیگر اشک را مهمان چشمم نکند! انگار روحش خبرش کرده بود، عقربک‌های ساعت دنبالمان هستند تا بدزدند خوشی لحظاتمان را و مراقب بود، مبادا لحظاتمان اسیر چپاول‌گری عقربک‌های بی‌رحم زمان شوند! شگفتا... شگفتا چه رقیبی...! رقیبی که درنگهبانی و مراقبتم، تمام روح و جانش را به میدان کشیده بود تا حتی خار گلی به دلم نشیند!

ناهار را در رستوران قدیمی و سنتی سرای مشیر خوردیم، همراه با اجرای موسیقی زنده. ادیب واسونک‌هایی را که برایم خوانده بود، حتی اگر به قدر خطی بود، روی تکه کاغذی لیست کرد. همان را هم رساند دست مرد خوش‌صدایی که وسط سالن شلوغ و پر جمعیت رستوران نشسته بود. مردی که بر تنبک می‌نواخت تا هیجان و شور و شادی را با صدای گرم خود و تنبکش، به مهمانان رستوران منتقل کند! تا سفارش ناهارمان را بیاورند، به ظاهر سرم را با ناخنک زدن به پیش‌غذا گرم کردم. برخلاف من، ادیب کج روی صندلی‌اش نشسته بود و تمام مدت چشم از نیم‌رخم برنمی‌داشت. سعی کردم به روی خودم نیاورم نگاه سنگینش روی صورتم وزنه انداخته، لقمه‌ای گنجشکی از نان و ماست دهانم گذاشتم و دستم زیر چانه نشست و چشمانم به انگشتان هنرمند مردی بود که بر تنبک می‌نواخت. مهمانان حاضر در رستوران، با دست زدن و نشان دادن شور و شوق در برابر اجرای هنرمندانه‌اش، با او همراهی می‌کردند. همین که سنگینی نگاه ادیب از صورتم کم شد، زیرچشمی براندازش کردم. گوشی‌اش را روشن کرده بود و داشت فیلم می‌گرفت. دید توجه‌ام را جلب کرده، برای واضح شنیدن صدایش میان هلهله و غوغایی که بپا بود، سرش را کشید بیخ گوشم:

- واسونکی که می‌خونه رو داری؟... حال و وضع منِ مصیبت‌زده‌س در مقابل دخترحکیم‌باشی که خیلی سنگدله!

حواسم را دادم به صدای خواننده، بلکه لااقل مفهوم کلی اشعارش را بفهمم و همزمان دست حمایتگر و جان آشنایش، به سبکی و بی‌وزنی روح، خوابید بر دست روی میزم:

"دل دَشتم و جز دل چی‌چی دَشتم که ز مردم ** یی عمر قایم کِرده بودم، باز چپو شد"**

می‌مردم برای غرورش که قرار بود بشکند! دلی را که با هزار ترفند از مور و ماهی قایمش کرده بود، داشتم چپو می‌کردم! مژه زدم بلکه حال منقلبم، چشمم را خیس نکند!

"جِر دادی و شِـر کِردی و پیوند پوکوندی ** ای ارقه مالوندیش و خودت گفتی یهـــــو شد..."**

آب دهانم سنگ شد در گلویم، "پیوند پوکوندم؟!" خدایا چرا بعضی جان‌ها را این قدر تیزهوش آفریده‌ای؟!

"گفتم یلـــه شم تو شـــــاچراغ تیرشه ببندم ** تا بلکه حالیم شه که چیطو شد که ایطو شد؟!"**

فصل بیست و یکم

- هرکی اختیار خودشو داره، اما اینم راه و رسمش نیست کیهان!

- راه دیگه‌ای برام نمونده بود، هنوزم همونه، چی عوض شده مگه؟!... تو بودی چی کار می‌کردی؟... سرِ جونش شرط‌بندی راه می‌نداختی و منتظر می‌موندی جلو چشمت نابودش کنن؟!

- بدون آمادگی یا حتی توضیحی، جر دادی پیوندتونو! یه عمر بی‌اعتمادی رو هدیه کردی بهش، اینا رو می‌فهمی؟!... می‌فهمی با نامردی، زدی پوکوندیش! اون واسونک، حرف دل ادیب بوده که می‌خواسته به گوشت بخونه... اینکه بهت بفهمونه، می‌دونسته داری یه غلطایی می‌کنی!

اشاره‌اش به فیلمی بود که با خودم از شیراز سوغات آورده بودم و نشانش داده بودم! آن روز ادیب با دست چپش فیلم می‌گرفت و دست راستش جانم را در بر گرفته بود و من چه حال غریبی داشتم آن دقایق و... حالا روزی ده بار، همان فیلم را می‌دیدم و می‌دیدمش و از دیدنش سیر نمی‌شدم!

- حواست با منه کیهان؟!...چه سوال احمقانه‌ای؛ معلومه که نیست! برم این دو تیکه ظرفو بشورم، نمونه تا صبح خشک شه!

توقع داشت حواسم هنوز به او باشد؟! بعد از هر بار تماشای آن فیلم، مجبور می‌شدم رکورد بزنم در بالا کشیدن وزنه‌ی هوای تنفسی بلکه ریه‌هایم از دور رقابت حذف نشوند! و دوباره آن روز و لحظاتش پیش چشمم زنده شده بودند!

واسونک که تمام شد، زبانم حرفی برای گفتن نداشت تا بی‌دلیل بچرخد، ناچار دست کاربلدم را به خدمت گرفتم، همرفتی ساعتی پیش انگشتانمان هم انگار کارآمد شده بودند، تنش داغ‌داغ بود! فشار اندکی به انگشتان معجزه‌گرم آوردم، این‌بار اعجازی نداشتند، فقط حرف نگفتنی جانم را به گوشش رساندند! نگاهش را دزدید و با یکی از انگشتانی که تنیده بود در انگشتانم، دستبند دور مچ خودش را نوازش کرد و گفت "مسخره‌س، اما دلم به این تیرشه محبتی خوش شده که به دستم بستی! وگرنه...!" حرفش را برید، نگاهش را به من دوخت، بدون توجه به واسونک بعدیِ شادی که مجری دم گرفته بود، خندید، قطعا کج‌خند و پوزخند نبود! همان لبخند تلخ بود! چشم به چشمم داشت که با صدای گرفته‌ی سردرگمی پرسید "چیطو شد که ایطو شد مصیبت...؟!"

نمی‌دانم چه قدری در هپروت خاطرات آن روز کذایی سیر کرده بودم که باز نینا به حرف آمد! فقط از روی تعاریف خودم، شده بود طرفدار پر و پا قرص ادیب و تیشه بر اعصابم می‌کوفت:

- نابودی که فقط به هلاک شدن جسم نیست، خودت که بیشتر از من اعتقاد داری این جسم فانی، فقط قالبیه که روحمونو تو خودش پناه داده... اومدی از جسمش محافظت کنی، زدی روح این مردو هلاک کردی، حتما فکر می‌کنی چه‌قدرم شیرین کاشتی!

نگاهم به نینا بود و حواسم...! شگفت‌انگیز بود آن حجم همرفتی جان‌هایمان که هیچ رازی را در قالب تنمان مخفی نمی‌کرد! آن روز از چشمانم خوانده بود ترس‌هایم را؛ همان لحظه، بی‌آن که مستقیم حرفش را بزند! و باز نینا:

- این منصفانه نیست کیهان!

بالاخره مجبور شدم برگردم به حال و هوای امروزم، آهی کشیدم و عاجزانه پرسیدم:

- چه کاری منصفانه بود پس؟!

- گفتم که هرکی اختیار خودشو داره، بنابراین اختیارشو دارم نظرمو در موردت بگم! ازت ناامید شدم، لااقل از تو توقع نداشتم! برای خرد نشدن غرورت، برای حفظ دوزار آبروی پدر و مادری که می‌دونی راهشون کج بوده، پسره رو با

سر انداختیش تو باتلاق سردرگمی که تا خرخره فرو بره توش و هلاکش کنی!
این قدر پست بودم؟!... این قدر خودخواه؟! راضی باشم ادیب، نفسِ جانم، هلاک شود؟! چه می‌گفت نینا برای خودش؟! چه بی‌رحم شده بود دوست چند ساله‌ام! چه متزلزل و لرزان شده بود تصویرش در چشمم! چه محو می‌دیدمش، تار، پشت دیواری لرزان که جلوی نگاهم سدی شفاف و لغزنده بسته بود!

- چه‌قدر اشک بی‌زبون آخه؟! جای نشستن و غمبرک زدن و روزی ده بیست بار تماشای عکسا و فیلمای شیرازت، برو باهاش صحبت کن! (لرز نگاهم در جانم نشست) یا همین‌طوری که هستی قبولت می‌کنه، یا نه! اگه نخواستت... (طاقتش را نداشتم؛ بی‌رحم اندر بی‌رحم شده بود نینا!) اگه ردت کرد، دیگه خودشه و خودش، اقلا حقی به گردن احساست نمی‌مونه! اما تو الان فرصت انتخابو ازش گرفتی! می‌فهمی اینا رو کیهان یا دوست داری بمونین توی خماری عشق و عاشقی کوتاه مدتی که داشتین و یه عمر به پاش بسوزی و بسوزونیش؟!

داغی دو قطره اشک که باز بی‌اجازه قلّپی پریده بود روی گونه‌هایم، مثل دو نقطه‌ی سوزان از سربِ داغ پوستم را سوزاند! چشم از نینا دزدیدم و با صدای لرزان و پر بغضی خبرش دادم:

- بازم از اون نامه‌ها رسیده دست بابا، حتی نخواستم خبردار بشم چه تهدیدایی کرده، نذاشتم بازش کنه! ناشناس یا ناشناسا هنوز دنبالمونن، ادیب گم کرد و اونا، نه! حالا که پیشنهادشونو رد کردم، حتما خودشون خبرای خانوادگیمونو می‌ذارن کف دست ادیب! گناه دارن دستشون خالی بمونه و بعد از بیست و سه سال تعقیب و گریز، نتونن خبر دست اولی به کسی بدن!

- کاش می‌ذاشتی از دهن خودت بشنوه!

- نه! ترسم از آبروریزی نیست، ترسم از اینه که یه وقت انتخابش چیزی باشه که جونشو به خطر می‌ندازه! به سوختن و ساختن برای یه عاشقی کوتاه مدت راضی‌ام، اما نمی‌تونم سر جون ادیب ریسک کنم!

دهان باز کرد حرفی بزند که انگار پشیمان شد! او هم شک داشت؟ حدس زده بود ادیب می‌بخشد گذشته‌ام را؟!... خودم هم مشکوک بودم! بالاخره نینا هم فهمید دردم چیست، دردم اطمینان از خواستن ادیب بود! لجباز بود این مرد،

سمج و خودخواه در رسیدن به خواسته‌هایش! فول آپشن بود، اما در خصلت‌های پردردسر برای خودش! نینا بلند شد و گفت:

- دیگه نمی‌دونم باید چی بگم، تو بهتر از من می‌شناسیش! حقش نیست جونشو راست‌راستی به خطر بندازی! شاید بهتر باشه که...

نگاهش کردم، امیدوارا راهی به ذهنش رسیده بود یعنی؟! امیدم را نا امید کرد:

- آره، بهتره که ازت عذرخواهی کنم! بد قضاوتت کردم! می‌بخشیم؟!

سعی کردم لااقل تبسمی روی لبم بنشیند که نشد و فقط لبم لرزید! قدم تند کرد سمتم و محکم درآغوشم کشید و گفت:

- عجیب نیاز به یه ماساژ ریلکسیشن داری دوست مهربونم! مهربونیت یه روز می‌کشدت!

***

حوله‌ای دور تن داشتم و دراز به دراز وسط اتاق خواب نینا افتاده بودم. دست‌هایی که برهم گذاشته بودم، تکیه‌گاه چانه‌ام بود و خیره بودم به تلالو شمع‌هایی که لرزان می‌رقصیدند و نور می‌پاشیدن به اطرافمان! نخواسته بودم موزیکی پخش کند تا بتوانیم حرف بزنیم، حالا حرفم نمی‌آمد! بوی عودی که روشن کرده بود، لاوندر نبود، پس چرا عطر ادیب را به مشامم می‌کشید؟! مژک‌های مخاط بویای‌ام را هم این مرد به نابودی کشانده بود! بالاخره به حرف آمدم:

- یادته همیشه می‌گفتم بوی تن آدماست که باید به مشامم سازگار باشه و به دلم بشینه؟! ادیب با هر عطری که عوض می‌کرد، بوی تنش به مشامم سازگار بود! الان مالیخولیا شدم، حتی بوی این عودم...

انگشتان نینا از کار افتاد و صدایم کرد:

- کیهان؟... گوشیت داره زنگ می‌خوره!

- ببین کیه، فقط اگه حکیم‌باباست، بده بیاد، وگرنه که ولش کن!

- حکیم‌بابات پشت خطه!

و چون دست‌هایش روغنی بود، با انگشتان پا گوشی را سُر داد مقابل دستم!

- سلام بابا!... جانم؟!
- سلام به روی ماهت گل شاه‌پسندم!
- چیزی شده بابا؟... چرا صداتون گرفته؟
- رفع می‌شه!... فقط...
- بازم ادیب اومده در خونه؟... داد و بیدادی کرده... بی‌ادبی یا...

ادامه ندادم! مانده بودم چه باید بگویم، بی‌ادبی بود اگر می‌خواست جان گم شده‌اش را پیدا کند؟!

- نه بابا، نه! از صبح پیداش نشده، نه تلفنی، نه در خونه اومدنی! ولی... مهمون داریم، باید ببینینت!
- مهمون؟!... کی هست این وقت شب؟!
- می‌شناسیشون!
- خب بگید جایی هستم و نمی‌تونم این وقت شب بیام خونه، اصلا بگید یه چند روزی گرفتارم، وقتی برگشتم...
- دیر می‌شه کیهان، منتظرن ببینینت! تا حالام دیر شده... خیلی دیر!
- چرا جون به لبم می‌کنید و قرضی حرف می‌زنید؟! بگید این وقت شب کی اومده تا بتونم تصمیم بگیرم، بیام یا نه!
- تو نمی‌خواد بیای، ما می‌آیم دفتر کار نینا! بهتره جایی غیر از خونه دوستت ببینیشون، خلوت باشه و خونواده‌ش نباشن! خونه‌ی خودمونم صلاح نیست! می‌ترسم ناغافل ادیب سر برسه! قرارمون یک ساعت دیگه دفتر کار نینا!

دیگر بی‌معطل نماند و تماس را یک‌طرفه قطع کرد! مانده بودم حیران از واکنش تند و تیز و یهویی‌اش! هم گفته بود کیهان، یعنی صحبتش جدی و با عتاب است، هم تلفن را رویم قطع کرده بود، هم بی‌دعوت می‌خواست خودش و مهمانانمان را بیاورد دفتر کار نینا؟!... مگر می‌شد؟!

نینا که حواسش به مکالمه‌ام بود و حالا چشم به من داشت که مات گوشی مانده بودم، کمی جابه‌جا شد. با همان دست‌های روغنی، آمد نشست مقابل منی که روی آرنج‌ها نیم‌خیز شده بودم و گیج و هراسان پرسید:

- چی شده؟...چرا هنگ کردی؟!

***

تازه داشتم معنی تاکسی‌درمی شدن به معنای واقعی را می‌فهمیدم! مهمان‌هایمان که بابا تا دفتر کار نینا همراهی‌اشان کرده بود، لطافت‌خانم و طناز بودند؟!

نفهمیدم؛ اصلا نفهمیدم چه کسی کمک کرد تا روی مبل راحتی دفتر کار نینا جا گرفتم. لطافت‌خانم با رنگی پریده مقابلم روی مبلی نشسته بود و باز انگشتانش داشت در هم لول می‌شد. طناز اما نیش‌هایش تا بناگوش باز بود! چرا نباشد؟!... شاید خبردار شده بود مادرش چه دسیسه‌ای چیده و با همدستی افشین، ادیب را از چنگم در آورده‌اند! حتما من را لایق برادرش نمی‌دانست. حالا خوشحال بود که قرار نیست دیگر غنچه‌دوسی‌ام شود؟! این قدر از من بدش می‌آمد؟! چرا بابا سر در گوش نینا داشت و برایش پچ‌پچ می‌کرد؟! چرا این قدر آشفته بود؟! صدایم را بالا بردم:

- نینا؟... چی شده؟!... این جا چه خبره؟!

حکیم‌بابا ایستاده بود کنار "مینی‌بار" دفتر کار نینا و او را به حرف گرفته بود که با سوال من، نینا سریع از او جدا شد و خودش را به من رساند. پایین پایم کنار مبل نشست، دست یخ بسته‌ام را بین دست‌های ملتهبش گرفت و مالیدشان، می‌خواست با استفاده از پدیده‌ی همرفتی، حرارت تن یخ بسته‌ام را با تن داغ خودش، طاق بزند؟!... انگشتانش کار بلد نبودند! چرا هیچ گرمایی به تنم منتقل نمی‌شد؟! الهی بمیرم برای ادیب! تازه داشتم می‌فهمیدم چرا آن روز تن او سرد بود و تن من ملتهب! من خبر داشتم چه پیش رو دارم و گُر گرفته بودم از حقیقت عریان پیش رویمان، او اما از بی‌خبری تنش یخ بسته بود! مثل حالای خودم! ملتمس به صورت نینا نگاه کردم و نالیدم:

- حتی اگه انگشتاتو ببافی به دستم، فرقی به حالم نداره! اینا چرا این جان؟!... چی می‌خوان از جونم؟!... می‌خواستن ادیبو ازم بگیرن که گرفتن! دیگه چی دارم بخوان بگیرنش که اومدن سراغم؟!

حکیم‌بابا سلانه‌سلانه آمد سوی دیگر مبل و نشست زمین! حکیم‌بابای مقتدرم، دستش چرا می‌لرزید روی پایم، چرا رنگ به رو نداشت؟

- گل شاه‌پسندم، به حرفای لطافت‌خانم گوش بده، بعد قضاوتش کن! شاید باعث جدایيت از ادیب شده باشه، اما...

شوک حرفش از باتوم برقی شدیدتر بود! از صاعقه‌زدگی حتی، شاید برابر با انفجار آن ماشین ته دره؛ آن‌قدری که از جا پراندم! سردی و یخ بستگی تنم به آنی پر کشید! گر گرفتم، اصلا نمی‌فهمیدم چه می‌گویم، یعنی می‌فهمیدم، اما میل داشتم خودم را بزنم به نفهمی! پاهایم راه گرفت سمت مبل لطافت‌خانم و صدایم را سرم کشیدم:

- دیگه چی می‌خوای از جون ادیب؟... بس نبود تموم زندگیش سوزوندیش؟... حالا اومدی بپرسی، سوختید؟! اومدی بگی کار خودت بوده؟!... آره، سوزوندیمون... هم منو، هم ادیبو! کمه هنوز؟! بازم بیشتر می‌خوای؟... (جیغ کشیدم) بازم بیشتر؟!

طناز پرید جلو تا مانعی شود میان من و لطافت‌خانم و دستپاچه و هراسان میانجی شد:

- کیهان‌جون، تو رو خدا فرصت بده مامان حرف بزنه، اگه تقصیری...

- مامانت چی داره بگه غنچه‌دوسی عزل شده؟!... تو چی؟... خوشحالی؟... خوشحال بمون، ولی برو کنار که با مامانت خیلی حرف دارم! خیلی طناز!... برو کنار تا به حرمت ادیب، یه حرف درشتی بهت نزدم که...

- بیا کنار طناز! خودمون می‌تونیم حرف بزنیم! تو دخالت نکن عروسکم!

طناز بی‌رغبت عقب کشید، اما در کمال تعجب دیدم لطافت‌خانم سر پا ایستاده و کیسه‌ی کوچکی به قدر یک کف دست را پیش رویم کشیده. کیسه‌ای از پارچه‌ی سنتی، بندینکی دورش داشت و سرش باز بود! وقتی دید ماتم برده به کیسه، دعوتم کرد:

- بیا، برای توئه! ببین توش چیه... همونی که دوست داری... بگیرش!

سست و بی‌اراده قدمی جلو رفتم و سر توی کیسه بردم، پلک بستم و عطرش را به سینه کشیدم، بوی بهارنارنج در سرم غوغا کرد! اشک از لای پلک‌های بسته‌ام سر خورد و ریخت روی گونه‌ام، چه بدبخت بودم! ناشناس، این زن، افشین... هرکدام یک‌طوری نقطه‌ضعف‌هایم را می‌شناختند! پلک باز کردم و درمانده نگاهم

را دادم به چشمان رنگ پریده‌ی لطافت‌خانم! قهوه‌ای روشن بود مردمک چشمانش، حالا شده بود قهوه‌ای بی‌رنگ! می‌فهمید دارد عذابم می‌دهد و دلش برایم سوخته بود؟... چرا؟... چرا دست از سرم بر نمی‌داشت؟! لبم لرزید:

- با بوی بهارنارنجم می‌خوای عذابم بدی؟!... کی روحت اغناء می‌شه...

- بهارنارنجو آوردم برات که واسطه بشه بینمون، بذاری برات حرف بزنم! فکر کنم خاطره‌ی خوشی از این بو داشته باشی، به گفته‌ی خودت، به حرمت همون خاطره‌ی خوش، بذار حرف بزنیم!

- خاطره‌ی خوشم دروغ بود! از زنی بود که گذشته‌ش لجن بوده، می‌خواستم با بوی بهارنارنج، بوی لجنشو از زندگیم دور کنم. حالا چه همه مهربون شدید... حتما شنیدین یکی پیدا شده که از اون لجن برام خبرداره، خودشم نشون نمی‌ده و فقط نامه برام می‌فرسته! چه نسبتی با اون یه نفر دارید؟!... شایدم چند نفری نقشه ریختین! می‌خواید چه خبرایی برام رو کنید که ارزش تا این جا...

حرف در دهانم کش آورد و نفسم برید! طناز جای مادرش که صورتش خیسِ خیس بود، پا به میدان گذاشت و پاکتی را مقابل نگاهم گرفت، آشنا! شبیه به همان پاکت‌های خانمان‌سوز، با کلمات تایپ شده‌ی سمی بر رویش، "دنیا رو پیدا کردم!"

چشمانم برق اشک داشت، دیگر حتی پایین نمی‌ریخت! انگار حتی اشک‌هایم سِر شده بودند... و باز صدای لطافت‌خانم، لرزان و نفس بریده:

- اگه تهدیدم نکرده بود، محال بود بیام که دنیارو خراب کنم سرت، اما از تهدیدش ترسیدم! مجبور شدم بیام سراغ حکیم!... گفتم بلکه حکیم فکری برام کنه که خودشون پیشنهاد دادن بیایم و با هم روبه‌رو بشیم! نه که بخوام از اون زن لجن برات بگم، فقط برای این اومدم که ادیب بیشتر فرو نره توی لجن! چون می‌دونم چه‌قدر برات عزیزه... حتی اگه منو دشمن خونیش بدونه!

- چه تهدیدی کرده شما رو؟!... از جون شما چی می‌خواد؟!

- از جون من، جونمو می‌خواد!

- تهدید به مرگتون کرده؟!

- نه قتل نفس، اما کم از مردنم نیست برام!

- از آشناهای (نتوانستم مامانم را باز هم لجن خطاب کنم) از آشناهای مامانم هستید؟
- خیلی آشنا و ... خیلی نزدیک!
- پدرم چی؟... اونم می‌شناختید، آشنا بودین باهاش؟!
- نه به اندازه‌ای که با مامانت آشنا بودم، اما... اما به قدر کافی!
- همون‌قدری که شنیدم هردوشون خلاف بودن؟!
- قصه‌ش طولانیه! اگه مجبور نبودم، سرتو درد نمی‌آوردم، اما با تهدید، راهی برام نذاشته جز اعتراف! برات می‌گم، قضاوتش با خودت!

نگاهم را از دستش دزدیدم و به سختی مقاومت کردم کیسه‌ی خوشبوی بهارنارنج را از او نگیرم! انگار با خودم هم رودربایستی داشتم! شاید هم با حکیم‌بابا که چشم از ما برنمی‌داشت و قوای بینایی و شنوایی‌اش را تمام و کمال کار گرفته بود! قدم‌قدم عقب نشینی کردم و گفتم:

- کیسه پیش خودتون بمونه! قصه رو برام بگید!

***

- اون‌قدر مجیدو می‌خواستم که فکرش بودم آزمون بدم و هر رشته‌ای، هر دانشگاهی شده، قبول بشم، اما نه هر شهری، فقط تهران. بابام مریض احوال بود و من تک دختر، دوتا برادرم داشتم، اما هیچ‌کدومشون فکر بابام نبودن! شرکت توی آزمون شد برام یه رویا و هیچ‌وقت عملی نشد! نمی‌تونستم بابامو با وضعیتی که داشت تنها بذارم و به هوای درس و دانشگاه خودمو برسونم جایی که مجید بیشتر روزای سال زندگی می‌کرد! توی یکی از سفرهای مجید به تهران برای ترم جدید، یهو همه چی برامون تموم شد، مجید عیالوار شد و من عزادار عشق ناکامم! پدرم بدحال بود، پولی توی دست و بالمون نبود، برادر بزرگمم چند سالی می‌شد که غیبش زده بود! فقط می‌دونستیم از درد بی‌درمون عشقی فنا شده، خودشو سر به نیست کرده، اونم همون تهرانی که مجیدمو از من گرفت! برادرمم مثل مجید دانشجوی تهران بود، یه بار اومد شیراز، یکی دو ساعتی با بابام صحبت کرد، صدای جر و بحثشون بالا گرفت، از اتاق بابا که زد بیرون، از خونه رفت و بعدش دیگه غیب شد که شد! شاید حتی مرده باشه و من بی‌خبر موندم ازش!

نفسی تازه کرد، زیرچشمی همه‌ی ماهایی را که چشم به او داشتیم، از نظر گذراند و باز سر زیر انداخت و گفت:

- مصطفی، اون یکی برادرمم افتاده بود توی کارای خلاف، زیاده خواه شده بود و جاه‌طلب! قاچاق، پول خوبی براش داشت، اما برای بابامون و درمانش، از دستش آبم نمی‌چکید! بعد از ازدواج مجید، با خیاطی و دوخت و دوز، هزینه‌های درمان بابامو تأمین کردم و تمام خواستگارامم بدون معطلی دست به سر می‌کردم، ولی دوست مصطفی که بالادستش بود، دست بردار نبود! به خاطر اصرار و پافشاری اون، مصطفی تحت فشارم گذاشته بود که راضیم کنه به این ازدواج، راضی نمی‌شدم! هیچ‌کسی رو نمی‌تونستم جای مجیدم توی قلبم راه بدم، اما دوست برادرم، جدای از این که لیاقتشو نداشت تا جای مجید بشینه، توی کار قاچاق بود و ازش نفرت و ترس عجیبی داشتم! به خصوص که فهمیده بودم از خانواده‌ی اسم و رسم‌دارشم سال‌هاست بریده و خونواده‌شم از خودش و خلافاش بی‌خبرند و هیچکسی نیست که بتونه افسارشو بکشه! همون روزا، روند درمان بابام هزینه‌ی سنگینی سر دستمون گذاشت، واسه اولین‌بار فکر کمک گرفتن از مجید افتادم. تمام اون سال‌ها ازش بی‌طلاع بودم، فقط از طریق خانواده‌ی داییش فهمیده بودم بعد از ازدواجش دستش پر شده و مادرش ریخت و پاش مالی براش زیاد کرده، مطمئن بودم اگه ازش کمکی بخوام، دستمو رد نمی‌کنه! تونستم راهی پیدا کنم برای خبر کردنش که... با یه تهدید، از فکر کمک گرفتن از مجید بیرون اومدم! تهدیدم کردن که تک پسر خاندان شمسو با این کارم به دردسر می‌ندازم...! واکنشم باعث شد نقطه ضعفم دستشون بیادا دفعه‌ی بعدی، تهدید شدم اگه با دل مصطفی و دوستش راه نیام، مجیدو به کشتن می‌دم! با این تهدید، وادارم کردن بشینم سر سفره‌ی عقد و... زندگیم بیفته دست یه نامرد از خدا بی‌خبرا

صدایش به قدری لرزان بود و حالش خراب که نینا به دادش رسید! لیوانی شربت برایش آماده کرد و داد دستش و گفت:

- دو قلپ بخورید، حالتون اصلا خوب نیست!

ته دلم را داشتند می‌تراشیدند! پس این تهدید کردن برای هر کسی که عاشق یکی از فرزندان ذکور خاندان شمس می‌شد، توی شاخش بود! دلم را

گذاشته بودم پیش دل لطافت‌خانم! با وجودی که هنوز به خودش و قصه‌اش بدبین بودم، اما لااقل در این مورد درکش می‌کردم! نه فقط برای نجات جان پدرش، که برای نجات جان مردی که عاشقش بود، راضی به فدا کردن زندگی خودش شده بود! کمی بعد بر صدای لرزانش مسلط شد و ادامه داد:

ـ ازدواجمون به سال نکشیده بود که اون به اصطلاح شوهر، یه شب هراسون اومد خونه و گفت جل و پلاستو جمع کن باید بریم! از اون به بعد مدام فراری بودیم. توی ده کوره‌ها و آبادی‌ها و باغای اطراف شیراز، حتی لار و لامرد و کازرون، از این خونه به اون خونه، از این باغ به اون باغ، از این شهر به اون شهر! کار برادرم و شوهرم جرم بود و مدتی بود هردوشون فراری بودن از دست قانون!

باز صورتش پشت دست‌هایش پناه گرفت که این‌بار حکیم‌بابا دخالت کرد:

- نمی‌خواستیم با مرور خاطرات تلخ، عذابتون بدیم، شرمنده که مجبور شدین اون روزا رو دوباره دوره کنید!

چرا بابا این قدر محترمانه با این زن حرف می‌زد؟! این یعنی قبلا قصه‌ی او را شنیده و حکم به برائتش داده است! به قضاوت‌های حکیم‌بابا مطمئن بودم، حتی با وجود حال خرابم! نگاهم از بابا کشیده شد به لطافت‌خانم که داشت صورتش را با دستمال کاغذی خشک می‌کرد و بالاخره کم رمق جواب داد:

- این عذاب تا همیشه با منه حکیم! تحمل اون نامرد، عذاب الیمی بود خارج از وصف، تنها دل خوشیم توی اون زندگی کوفتی، میوه‌ی دلم بود که اونم از چنگم درآورد! یه شبِ عید، طلاقنامه‌مو گذاشت لب‌طاقچه‌ی باغی که مدتی بود توش مخفی شده بودیم و در ازاش، بی‌انصاف هر چی رو داشتم و نداشتم با خودش برد! طلاهام و حتی یه مبلغی که یواشکی و بی‌خبر از اون جمع کرده بودم تا بتونم یه روز از دستش فراری بشم و برم یه گوشه‌ای با بچه‌م زندگی کنم! پول و طلاهام به جهنم، بچه‌مو ازم دزدید! انگار دستمو خونده بود... شایدم نه! شاید نمی‌دونست همچین تصمیمی گرفتم، فقط عاشق شده بود، مدتی بود معشوقه داشت! عشق من دیگه براش ته کشیده بود، زنی بودم که همیشه مقابلش می‌ایستادم، نه فقط تحسین و تمجیدی ازم نمی‌شنید، بلکه همیشه لعن و نفرینم به راه بود! بایدم از چشمش می‌افتادم! در برابر زنی که به تورش افتاده بود، من

فقط دست و پاشو زنجیر می‌کردم، اما اون زن پابه‌پای خودش توی باندشون فعالیت داشت. شیفته و واله‌ش شده بود و بالاخره همه چیمو، حتی بچه‌مو ازم گرفت و راهی شد بره تا همراه اون زن از کشور خارج بشه! (بند دلم پاره شد و نفسم به شماره افتاد و نگاهم مات لطافت‌خانم ماند) دست و پامو بست و توی باغ زندونیم کرد! جلوی چشمم، بچه‌ی تب‌دارِ بی‌هوش و گوشمو چند ساعت مونده به سال تحویل، گذاشت تو بغل زنی که اومده بود جامو بگیره! (انگشتانم مشت شد، سال تحویل؟!) نفسم بند رفته بود وقتی جلوی چشمم می‌دیدم اون زن، بچه‌مو تو بغلش گرفته و داره با خودش می‌بره تو ماشین، نه ضجه‌هام، نه چشمای خیسم، نه نگاه پر التماسم، نتونست جلوی رفتن زنه رو بگیره... رفت که رفت! خود نامردش ولی موند تا با حرفاش دقم بده... برام خط و نشون کشید که اگه پشت گوشمو دیدم، دیگه بچه‌مو می‌بینم! گفت، این مجازات زنیه که همیشه مایه عذابش بوده! بعدش خودشم رفت، اونم رفت که رفت! من موندم و دستای بسته و چسب شده به یه صندلی، توی یه باغ سرمازده! اون سال، توی اون لحظات و ساعت‌های مرگ‌بار، سال نویی برام شروع شد که داغش هیچ‌وقت کهنه نشد! دو روز بعدش، وقتی مصطفی رسید بهم، جونی توی تنم نمونده بود که زمان و مکان یادم باشه! همین که دستامو باز کرد، خبرم داد اون مرد رذل و کثیف و نابکار کار خودشو کرده و از مرز خارج شده و بچه‌مو هم همراه خودش برده! دیگه از حال رفتم و هیچی نفهمیدم... این‌طوری بود که زندگیم توی یه شب زیر و رو شد!

تنم روی ویبره بود! زلزله‌ی هشت ریشتری به جانم نشسته بود و از درون و برون داشت می‌لرزاندم! جان کندم تا ضرباً زورا صدایم از ته حلقم بلند شد:

- اون بچه... بچه‌ای که از شما دزدیدن... اون چی شد؟!

چشمانش را به نگاهم حلقه زد و با حالی عجیب، انگار دارد به مجسمه‌ی ست‌ساز خدایان نگاه می‌کند، جواب داد:

- اون بزرگ شد، اما دور از من! خانم شد، اما با فکر این که مادرش لجنه! دزدن حقم بود! نگاهش رنگ التماس گرفت) اگه می‌شد و براش خطر نداشت، سلام که پیداش کردم، بهش نزدیک نمی‌شدم، مبادا مصیبت‌زده‌ش کنم، اما از

صبح که این نامه رسیده دستم، قرار و آروم ندارم! نحسی زندگی گندم، داره به دخترم، به پاره‌ی جگرم ارث می‌رسه!... نمی‌خواستم دنیای دنیامو خراب کنم، ناچار شدم... خدا منو برداره از زمین که...

دیگر نفهمیدم چه به حال و روزم آمد؛ رفتم در عالمی دیگر! کوزه‌ای آب روی دوش لطافت‌خانم بود و داشت می‌آمد طرفم! عطر بهارنارنج با هر قدمش بیشتر در مشامم می‌پیچید. بالاخره کنارم زانو زد و با چشمی گریان جرعه‌ای در حلقم ریخت. صدایش انگار از دور دست‌ها در گوشم پژواک داشت:

- منو ببخش که دنیاتو آوار کردم سرت! چاره‌ای برام نمونده بود، وگرنه غلط می‌کردم بذارم به جرم گناه‌های نکرده‌ی مادرت، بسوزی و خاکستر بشی!

چه شباهت غریبی داشت این اعتراف با رویایی که در عمارت شمس سراغم آمده بود! آن رویا، دیدن آن زن و جملاتی که شنیده بودم و گفته بود، سخت تحت تأثیرم گذاشته بود! آن‌قدری که بر اثر مرور بی‌اندازه‌ی آن رویا در سرم، تک‌تک کلماتش را به خاطر سپرده بودم، حالا داشت همان جملات، در نوار خاطراتم مرور می‌شد:

" نمی‌خوام باعث ناراحتیت باشم! باید از من دور بمونی... دوووور..."

- دیگه دورتر از این که توی دوتا دنیاییم؟! چرا نمی‌تونم ببینمت؟... دیگه اینو حداقل طلبکارم... دیدنتم گناهه؟!

"جرم می‌شه برات... بی‌گناه گناه‌کار می‌شی!"

کابوس بود یا رویا! اصلا نطفه‌ی مصیبتی به نام دنیا، انگار در پیچ و خمی بین کابوس و رویا منعقد شده بود تا بی‌گناهی را **گناه‌بار** کند!

***

محکم درآغوشم گرفته بود و انگشتان لطیف و سفیدش داشت موهایم را با عشقی خالص و ناب، شانه می‌زد. رویایم شده بود عطر بهارنارنج تنش، رویایی که دیوار به دیوار، چسبیده بود به کابوس زندگی‌ام! پیدا شدن مادرم و گم شدن قطعی ادیب از زندگی کیهان، رهاورد همجواری کابوس و رویای "دنیا" بود! ادیب وقتی خبردار می‌شد کیهان، همان دنیاست، دیگر محال بود از خیر گذشته‌ام بگذرد و دختر لطافتی را که به خونش تشنه بود، باز هم به زندگی‌اش وصله کند!

حتی اگر از جانش می‌گذشت، از دشمنی‌اش هرگز! وصله‌ی ناجوری می‌شدم برای زندگی‌اش، این را باید می‌پذیرفتم، با جسارت و بدون رویابافی!

و صدایی که داشت زیر گوشم با مهربانی زمزمه می‌کرد:

- چه بزرگ و خانم شدی بهار زندگیم! اصلا شبیه به بچگیات نیستی، اما کاش بودی تا وقتی اولین بار دیدمت، می‌فهمیدم کی جلوم ایستاده، شایدم نه، بازم نمی‌فهمیدم!... شبیه هم بودی، مگه باورم می‌شد کیهان همون دنیای من باشه؟! فکر می‌کردم باید کیلومترها دور از من، توی یه شهر و دیار فرنگی باشی! نمی‌دونم برادرم، وصله‌ی تنم، اون موقع باز گول نصرت رو خورده بود، یا جرأتشو نداشت حقیقتو بهم بگه، خودمم نمی‌تونم حدس بزنم! از اونم خیلی وقته بی‌خبرم، حتی نمی‌دونم زنده‌س یا مرده؟!

- فامیلم چی مامان؟! اسمم عوض شده بود، فامیلم که همون افتخاری بود!... حتی شک هم نکردی آخه؟!

- یه بارم به گوشم نرسید فامیلیت، نه به گوش من، نه به گوش طناز! هر چی از تو می‌شنیدیم، کیهان بود و بس! نهایت دخترحکیم، همین!

- کاش همون اول شناخته بودیم! هم زودتر پیدات می‌کردم، هم دلمو دست ادیـــ...

صدایم لرزید و در حنجره‌ام پناه گرفت و دیگر بیرون نیامد! نوازش دست مامان مهربانانه‌تر شد:

- دل از کف رفتن که دست خودمون نیست، وقتی باید از دست بره، حتی اگه غل و زنجیرش کنیم، راه خودشو می‌ره! ولی کاش حکیم اسمتو عوض نکرده بود! کاش به حرفای یه ناشناس اعتماد نمی‌کرد! کاش یه درصد شک کرده بود که... نه! نمی‌دونم!... گیجم هنوز، نمی‌دونم چی باید بگم! نمی‌دونم از کی باید شاکی باشم! خودم، حکیم، روزگار، اون ناشناس... مقصرهای اصلی که هر کدوم یه طوری دود شدن و رفتن هوا! یکیشون سوخت و جزغاله شد، یکیشون متواری و در به در!

- قربون اون دل لطیف زخم‌خورده‌ت برم، اما انصاف داشته باش! حکیم‌بابا خبری از زندگی برادرش نداشته، بعد از سال‌ها باهاش تماس می‌گیره و می‌گه

شرایط سختی داره که حضوری توضیح می‌ده! فقط گفته بوده باید بچه‌شو برسونه دست بابا و برای مدتی همراه زنش از ایران خارج بشه! حکیم‌بابام هیچ پیشینه‌ای از برادرش و مدتی که غیبش زده بوده، نداشته! اون ناشناس اما سیر تا پیاز زندگی نصرت رو از بر بوده، وقتی بهش هشدار داده، تو بودی چی کار می‌کردی؟!

- خدا رو شکر که این قدر خوشبخت زندگی کردی! حتی یه بارم نشنیدم حکیمو، عمو صدا کنی، این یعنی جای بابای واقعیتو برات گرفته و... از مادرم که کم نداشتی، لااقل این قدری که... کمبودی نداشته باشی!

به وضوح حرفش را درز گرفت! هر چه مهربان، هر چه‌قدر نازنین و باگذشت، اما حسادتی که ته دلش نشسته بود، به خوبی خودش را به چشمم کشید! حتما جگرش کباب بود که بیست و سه سال مادرانه‌هایش نصیب مادر انیس شده و به ناحق محکوم شده تا از مادری کردن برای دخترش، محروم بماند!

- تا وقتی نفسم بیاد و بره، حکیم‌بابا، بابامه! اون یکی، بیولوژیک توی دنیا اومدنم نقش داشته، حتی نمی‌تونم عمو حسابش کنم، چه برسه به بابا! مادر انیس هم برام نمونه بود، مادر انیسمه، مونس و غمخواری که سوختم وقتی از دستش دادم، هنوزم می‌سوزم، اما... هیچ‌وقت مامان صداش نکردم! از وقتی دست و چپ و راستمو شناختم، از حقیقت زندگیم خبر داشتم، چیزی رو از من پنهان نکردن! حکیم‌بابا و مادر انیس، باهام رو راست بودن، ذره‌ذره از ریز و درشتایی که باید می‌دونستم، خبردار شدم... بابا اعتقاد داشت، هیچی مثل روراستی، قوت قلب آدما نیست. می‌گفت اگه یهویی از زندگی قبلیت خبردار می‌شدی، سرخورده و پریشونت می‌کرد. اینه که با جزئیاتی که می‌دونستم، هردوشونو از صمیم قلب پذیرفته بودم! اما مثل خودشون فکر می‌کردم توی اون تصادف، مامانم از دنیا رفته! فکر می‌کردم، مامانم توی باند خلاف بوده! اون مرد... نصرت، ادعا کرده بود داره با زن و بچه‌ش می‌آد تهران، تلفنی و قبل از اون تصادف! یه طوری گفته بود که کسی فکر نمی‌کرد زنی که همراهش بوده، کسی جز مامانم باشه! فقط خودم... خودم بودم که شک داشتم! خودم بودم که همیشه فکر می‌کردم، یه چیزی توی این اخبار، جاش درست نیست! شک داشتم، نه با عقل و دلیل و برهان، با دلم و احساسم!

- یعنی چی دنیا؟!

- مامان؟!... تو رو خدا بذار کیهان بمونم! وقتی دنیا بودم، زندگیم زشت بود و سیاه! هنوزم، هر وقت پای اون اسم لعنتی می‌آد وسط زندگیم، همه چی برام مصیبت می‌شه، انگار وقتی دنیا هستم، باید یه چیزی رو داشته باشم، یه چیز مهم دیگه‌ی زندگیم از دستم بره! کیهان ولی اینطوری نیست! همه چی با هم توی پیشونی نوشتش قشنگه و تعریف شده و سر جای خودش!

- باشه دخترم، باشه بهارم، همون کیهان بمون! حق با توئه، دنیا بهت نمی‌افته و زندگیتو مسموم می‌کنه، عوضش کیهان مایه آرامشت بوده، یه عالم خوشبختی نصیبت کرده! اما... اینو بهم بگو، بگو بذار دلم روشن بشه! چرا؟... چرا دلت می‌گفت باور نکنی و شک داشته باشی؟! جدا از این که اون روزا خیلی کوچولو بودی، وقتی داشتن می‌بردنت، خواب خواب بودی، شربت سرماخوردگی بهت داده بودم، آخه تب داشتی، تب بالا ! شربتشم خواب‌آور بود، خوابتو سنگین کرده بوده، پس چی یادت مونده که شک به دلت انداخته بود؟!

کمی عقب کشیدم و چشم در صورت زیبایش چرخاندم، اعضای صورتش را انگار تراشیده بود پروردگار!

- الان که دارم سیرِ دل نگات می‌کنم، تازه می‌فهمم چه‌قدر چهره‌ت برام آشناست! تو عوض نشدی اصلا... شاید کمی شکسته‌تر، ولی ته چهره‌ت، همونیه که باید یادم می‌موند و توی اون حادثه... توی شوک حادثه، همه‌چی از ذهنم پرید! خاطراتم... چهره‌های آشنا! حکیم‌بابا همیشه می‌گفت طبیعیه، سنی نداشتی اون روزا... اما طبیعی نبود! من حتی خونه‌مون، اسباب‌بازیام، همبازیام، چهره اون مردی که می‌گین پدر بیولوژیکم بوده، هیچی رو توی ذهنم نداشتم دیگه! همه چی پریده بود از ذهنم جز یه بوی خوش! بوی بهارنارنجی که همیشه توی مشامم می‌پیچید!

اشک در چشم مامان حلقه بست و گفت:

- بوی بهارنارنج از مامانم رسید به من و از من به تو، پشت به پشت، میراث خانوادگیمون شده! (لبخندش پهن شد روی صورتش) حتما اینو به دخترتم بده، بوی بهارنارنجو بذار براش به میراث! همیشه توی لباسات کیسه‌ی بهارنارنج

می‌داشتم، توی لباسای خودمم همین‌طور،حتی توی پارچه‌هایی که از مشتری می‌گیرم تا بدوزم!

از ذهنم گذشت، پس بوی بهارنارنج خانم‌دوسی هم ناشی از ترفند مامان بوده و باز شنیدم حیران ومتعجب می‌پرسد:

_ ولی هنوزم نمی‌دونم بوی بهارنارنج، چه ربطی داشته به شک و شبهه‌ی تو به اخباری که شنیده بودی؟!

سرم را گذاشتم روی پاهایش، دستش لای موهایم به پیچ و تاب افتاد:

- اون شب، خواب بودم اما یه وقتایی از همون صندلی پشت که دراز کشیده بودم، لای چشمام باز می‌شد! از حرفا چیزی یادم نیست... انگار همه‌شون پاک شدن از ذهنم، اما یادمه بوی بهارنارنج توی ماشین نبود! جاش بوی عطر دیگه‌ای می‌اومد که حال تهوع بهم می‌داد! قبلشم توی آغوشی بودم که عطرش، حال خرابمو، خراب‌تر می‌کرد! یه آغوش زنونه، اما انگار به عطرش حساسیت داده بودم! بعدها که بزرگ شدم و رفتم توی کار درمانگری، فهمیدم بعضی وقتا مشام آدم به یه بوهایی حساسیت داره، حتی شاید کهیر بزنه، یا حال تهوع بهش دست بده، یا سردرد بگیره! حالا هر چه‌قدر اون بو خوش باشه یا شامه‌نواز! یواش‌یواش شامه‌م به بوها حساسیت بیشتری نشون داد و حتی عادت کردم بوی تن اطرافیانمو، با عطری که زدن نسنجم، بلکه وقتی عطرشون، آغشته می‌شه به بوی تنشون، بفهمم باید آرامش ازشون بگیرم یا واهمه داشته باشم! (از بوی تن ادیب، آرامش می‌گرفتم! تند پلک زدم تا این فکر از سرم بپرد) آدما رو با ظاهرشون قضاوت نمی‌کنم، توی ناخودآگام، حس بویاییم بینشون برام مرز می‌کشه! اون شب توی اون ماشین، واهمه داشتم... حتی قبل از تصادف! همینم همیشه ته ذهنم بود تا یه روز که توی عطاری بابا ور دستش ایستاده بودم، اتفاقی در ظرفی رو باز کرد و مست شدم از بویی که به مشامم خورد! تا بابا را غافل دیدم، یه مشت از ظرفش برداشتم و پریدم از عطاری بیرون. رفتم سراغ مادر انیس و مشتمو براش باز کردم و گفتم، اینا بوی مامانمو می‌دن؛ اون روز فهمیدم که اون بو، بوی بهارنارنجه! بعد از اون، مادر انیس همیشه برام بهارنارنج می‌خرید و تازه به تازه می‌ذاشت توی لباسای خودش و خودم! می‌گفت شاید مامانت قبلنا زن خوبی بوده، مشکلاتی

پیش اومده که راه زندگیش عوض شده و افتاده به راه‌های خلاف! می‌گفت به بوی بهارنارنجی دل ببند که تا قبل از اون شب از تنش به مشامت می‌نشسته، نه بویی که بهش حساسیت داشتی و اذیتت کرده!... (نگاهم چرخید سمت او و خیره در نگاه خیسش، لب زدم) بوی بهارنارنج توی اون ماشین نبود مامان!

***

درست از زمان پیدا شدن مامان و این که فهمیدم دیگر حتی نباید فکر ادیب از سرم رد شود، برای دیدنش حریص‌تر شدم! از آن روز به بعد، هر روز سر ساعت مقرری، مقابل کلینیک دندانپزشکی ادیب، کشیک می‌کشیدم. ماشینم را دور از چشم پارک می‌کردم و خودم هر بار گوشه کناری مخفی می‌شدم تا از دور ببینمش. دیدن هر روزه‌اش، منبع انرژی یک روزم را تأمین می‌کرد، وگرنه شب نشده، از زور بی‌رمقی به روغن‌سوزی و پت‌پت می‌افتادم. بعد از شش روز، دیگر می‌دانستم باید دقیقا سر چه ساعتی کشیکش را بکشم. رأس ساعت و آن‌تایم، ماشینش را می‌برد توی پارکینگِ سرباز کناری کلینیکیش و به قدری برای رسیدن به محل کارش عجله داشت که حتی ریموتش را حین دور شدن از ماشین و از سر شانه می‌فشرد؛ پشت به ماشین و قدم به سوی کلینیک! حرکاتش، مطمئن، با ثابت و روتین به نظرم می‌رسید، آن‌قدری که انگار قدم‌هایش را هم خط‌کشی شده برمی‌داشت، مبادا از خط همیشگی، انحرافی پیدا کند! گاهی خیال می‌کردم، مبادا این صحنه برایم روی دور تکرار افتاده است! مگر می‌شد، جزء به جزء حرکاتش، هر روز تکرار همان حرکات روز قبل باشد؟! کم‌کم می‌توانستم با چشم بسته هم بگویم دو دقیقه بعد از پارک کردن ماشینش سر جای همیشگی، کجای این مسیر کوتاه تا کلینیک، می‌شود پیدایش کرد! این که می‌دیدم از کار و زندگی‌اش نیفتاده، عذاب وجدانم را کمتر می‌کرد، در عوض دلم بیشتر بهانه‌اش را می‌گرفت! دیدن هر روزه‌اش از دور، حالا حریصم کرده بود که بوی تنش را هم به مشام بکشم و هر بار با دیدنش، آرزو می‌کردم ای کاش من هم می‌توانستم مثل او، همه‌ی فکرم را بدهم به زندگی روزمره‌ی گذشته‌ام. خداخواهی این‌طور بر خودش مسلط مانده بود یا به همین راحتی تفاله‌ی "دنیا" را از ذهنش دور ریخته بود؟! آن‌قدری که حتی سر و تیپش مثل همیشه باشد؛ شیک، مرتب و

چشمگیر! فقط... طی این یک هفته، در ظاهرش یک ویژگی خاص به چشمم آمده بود که نسبت به اوایل آشنایی‌امان، کاملا متفاوت بود! از وقتی برای حساس کردن و حرف کشیدنش در اولین دیدار عیدمان گفته بودم ته‌ریش به صورتش می‌آید، حتی یک روز بدون ته‌ریش ندیده بودمش! با یادآوری آن خاطره، کنج دلم تلخ‌خندی گزنده نشست! شاپرک‌باز قهارم، از مد روز عقب نمی‌ماند، این روزها ته‌ریش، روی مدتر بود و من هم مهر تأیید زده بودم به این مد!

روز هفتم، هفت‌خطی شدم مثل خودش و راه حل احمقانه و قطعا مسخره‌ای در سرم دوید که بدون معطلی اجرایی‌اش کردم. قرار نبود کسی بداند کیهان به چه حال و روز مسخره‌ای افتاده که برای گرفتن آرامش از وجود آن "تازه‌آدمی" که شاید دیگر دوست نداشت آدم باشد، دست به هرکار غیرمعقول و ترسناکی می‌زند!

به محض پارک کردن ماشینم در کوچه‌ای فرعی، کیف چپ و راستی‌ام را از گردنم رد کردم تا دستم آزاد باشد و چادرمشکی مادر انیس را که یواشکیِ حکیم‌بابا، از توی کمدش کش رفته بودم، سرم انداختم. رویم را سفت گرفتم و کمی خم شدم و در آینه‌بغل ماشین، چشمی روی سر و ظاهرم چرخاندم، تابلو بود چه کسی زیر این چادر خودش را پنهان کرده! قد راست کردم و ناامید از عملی شدن نقشه‌ام، از سرم گذشت "این امتحانو تو خونه نمی‌تونستی بکنی که حالا دستت نمونه تو حنا؟! کافیه از کنارش رد بشی و یه نظر ببیندت، فوری دستت لو می‌ره!" بار دیگر چادر را تنگ‌تر دور صورتم قاب کردم و... نه! باز هم قابل شناسایی بودم! یک‌دفعه فکری به سرم زد. این دیگر تهِ تهِ جنون بود، اما خب، همین بود که بود، جنون‌زدگی‌ام باعث آزار کسی که نمی‌شد! کمی بعد، چمباتمه‌زده سر زمین، به ستون ورودی کلینیک تکیه داده بودم و بال چادرم تا سینه روی صورتم بود و در نقش گدایی درمانده فرو رفته بودم! حواسم بود دست گدایی‌ام را پوشیده در پارچه‌ی چادری‌ام پیش بکشم، مبادا گند کارم دربیاید. اولش خنده‌ام گرفته بود از این کارم، اما همین که از زیر چادر و حین دزدکی نگاه کردن، ماشین ادیب را دیدم که پیچید توی پارکینگ، خنده‌ام به بغض نشست و اشک به چشمم هجوم آورد. برای خودم قسم خوردم آخرین‌باری خواهد

بود که خودم را تا این حد کوچک و خوار و خفیف کرده‌ام! فین‌فینم داشت در می‌آمد که هیچ خوب نبود؛ آدم دماغوی مُف‌مُفی که عطر و بویی به مشامش نمی‌نشست، جدا از این که، مدیر تدارکاتم کجا بود تا دستم دستمالی برساند! این بار هم دستمالی همراهم نداشتم! هر طور بود خودم را جمع و جور کردم، بلکه بساط اشک ریختنم جمع شود و مشامم بازِ باز! همین که صدای قدم‌هایی آشنا، محکم و پر صلابت به گوشم رسید، کم مانده بود از حال بروم! بوی تنش پیچید در مشام جانم و هوش از سرم پراند. در خودم مچاله شدم، مبادا همان‌طور نشسته نقش زمین شوم! کفش‌های چرم واکس‌خورده و براقش، از جلوی نگاهم گذشت و رفت و رفت، اما یک‌دفعه ایستاد! جا خوردم، چرا ایستاد؟! اگر برمی‌گشت طرفم و یکهو چادر را از سرم می‌کشید و... جهت خون در رگ‌هایم عوض شد و دیگر مانده بودم باید چه گِلی به سرم بگیرم! از شدت استرس، تن لرزه گرفتم و دستی که از زیر چادر به نشانه‌ی گدایی جلو کشیده بودم، مثل بیماران پارکینسونی، به لقوه افتاد. کفش‌های براق چرمی، مسیر برگشت را در پیش گرفت، قلبم از جایش کنده شد و ول رفت ته سینه‌ام. کفش‌ها آمد و آمد و مقابل رویم ایستاد. کم مانده بود با همان چادری که جلوی صورتم کشیده بودم، از جا بپرم و پا به فرار بگذارم!

"خاک بر سر نفهمت کیهان، تو آبرو نداری، حیثیت نداری، عقلم نداری؟... اگه..."

مهلت پیدا نکردم بیشتر از آن خودم را به باد ملامت بگیرم، صاحب کفش‌ها مقابل صورتم زانو زد و اسکناسی توی دست پیش کشیده‌ام گذاشت و صدایش را شنیدم:

- مادر، جایی که نشستی، مناسب تکدی‌گری نیست... منظورم همون گداییه! دیگه این جا نیا، نمی‌خوام مجبور بشم یکی رو بفرستم ردت کنه و...

داشت جانم درمی‌رفت! دیگر فکر آبرو و حیثیت و هیچ چیزی دیگری نبودم؛ نه فقط عطر تنش به مشامم پیچیده بود که حالا داشتم صدایش را هم می‌شنیدم، اگر ممکن بود لطف پروردگار بیشتر از این را هم نصیبم کند؟! اما چرا حرفش را تمام نکرد؟! صدایش را هم از متکدیان دریغ می‌کرد؟!

بلند شد و بدون تمام کردن تهدیدش، راه گرفت برود که دو قدم نرفته، باز ایستاد! از زیر چادری که تا سینه پایین کشیده بودم، چشمان خیسم به قدم‌هایش نگران بود که دوباره راه رفته را برگشت و مقابلم نشست و گفت:

- هر وقت خواستی، بازم بیا! کسی مزاحمت نمی‌شه!

اسکناس دیگری در مشتم گذاشت و بعدش مثل تیری که از چله‌ی کمان در برود، از جا پرید و به سرعت باد، از مقابلم دور شد!

اسکناس‌ها را کشیدم زیر چادر، اولی اسکناسی دوهزارتومانی بود و دومی... تراول پنجاه تومانی! این مرد هنوز هم دیوانه بود؟! ده دقیقه‌ای سرجا خشکم زده بود! بالاخره به خودم آمدم و از جا کنده شدم، قدم‌هایم تند شد و مثل فرفره از آن محل فرار کردم و نفهمیدم با چه سرعتی خودم را رساندم به ماشینم. نزدیک به ده دقیقه‌ای هنوز نفسم جا نیامده بود و قلبم از ریتم خارج می‌زد و تسلطی برای رانندگی نداشتم. بالاخره استارت زدم و درحالی که قسم می‌خوردم دیگر چنین ریسکی را به جان نخرم، راهی خانه شدم. تا ساعتی دیگر اولین مشتری ماساژم سر می‌رسید. سالنم را بدون پروانه‌ی کسب، راه اندازی کرده بودم و دلم غنج می‌زد که ادیب خبردار شود و شکایتم را بکند! قرار نبود با هم عاشقی داشته باشیم، دعوا مرافعه و جنگ هم قدغن بود؟! وقتی شماره تماس جدیدم را به خانم ارشادی دادم، سفارش کردم به پسرش حرفی از شروع کار مجددم نزند، اما امیدوار بودم حرف‌شنوی نکند! گدایی کار من نبود، حتی اگر به منظور استشمام عطرِ آشنا با جانم باشد و یا صدایی که قلبم را وادار کند "پُر و پوک" بزند! لبم را گزیدم و کشیدم توی دهانم، صدایش... صدای ادیبی نبود که می‌شناختم! بم بود، گرفته و خش‌دار! به خصوص بار دومی که نشسته بود مقابل پایم و آن تراول چک... کاش برایم پرونده‌سازی می‌کرد... می‌کشاندم دادگاه، اما از دیدنش محروم نمی‌ماندم!

فصل بیست و دوم

یک هفته‌ای از آن روز کذایی می‌گذشت و دیگر چنان ریسک بزرگی نکرده بودم! نه تا آن حد که با آن وضع مسخره دور و بر کلینیکش خودی نشانش دهم، اما دیدنش حتی از راه دور، هنوز از واجبات روزانه‌ام بود. ریموت را زدم و آمدم توی ماشین بنشینم تا مطابق هر روز خودم را برسانم مقابل کلینیک ادیب که گوشی‌ام سر و صدا راه انداخت، شماره ناشناس بود! قبل از این‌ها، عادت نداشتم به شماره‌های ناشناس پاسخ دهم، اما در شرایط فعلی که تازه این شماره را برای مشتری‌هایم روی کارت‌های جدید سالن ماساژم زده بودم، جواب دادن به تلفن‌های ناشناس ضرورت گسترش کارم بود. الو نگفته، صدایی آشنا در گوشم پیچید:

- خوبی دختر؟... نبینمت پریشون احوال و داغون باشی؟!... شناختی منو؟!

- بجا نیاوردم! شما؟

- صدام برات آشنا نیست؟... عیبی نداره، آشنا می‌شیم! آدرس می‌فرستم روی گوشیت، اگه دوست داشتی با کسی که بیست و سه ساله دنبالت کرده و هواتو داشته، آشنا بشی، بیا به آدرسی که برات می‌فرستم! قرار نیست که تا ابد ناشناس بمونم برات... هان؟!

ناشناس؟!... خودش بود، این‌بار اما جای نامه، تلفن را برای آزار و اذیتش انتخاب کرده بود! صدایم پرغیظ از حلقومم بیرون پرید:

- ناشناسی که تحت فشارم گذاشته تا به میلش برقصم یا ناشناسی که هوامو داشته؟!... کدوم یکیشون هستید؟!

- ناشناسی که همه جوره هواتو داشته، اما تو هنوز خبر نداری! می‌خوام بهت خوش خبری بدم! حالا که دیگه رسیدم به ته خط، دلیلی نمی‌بینم بیشتر از این توی ظن و گمان بمونی و از هم دور باشیم! بالاخره با هم فامیلیم و...

بی اعتنا به خطری که می‌توانست برایم داشته باشد، حرف دلم آمد روی زبانم و پریدم وسط حرفش:

- خدا نکنه فامیلی مثل شما داشته باشم!

- فعلا که خدا برات خواسته! بابت همین نسبت فامیلیمونم از جون ادیب گذشتم، قصد ندارم آسیب جونی بهش بزنم! حالا چی؟... هنوزم نمی‌خوای مکالمه‌ی رو در رویی داشته باشیم و از نزدیک بیشتر با هم آشنا بشیم؟!

ای خدا، از چه می‌گفت؟!... یعنی ممکن بود سایه‌ی شوم این بدبختی از سرم دور شده باشد؟! شاید هم دام پهن کرده بود و قصد داشت در تله بیندازدم! نسبت فامیلی، این دیگر از آن حرف‌ها بود! تازه عقلم داشت کار می‌افتاد! ترس در دلم دوید، به ستون ماشین تکیه دادم تا جانی که داشت از پاهایم در می‌رفت، زانوهایم را تا نزند، اما باز هم نتوانستم مقابل خواهش دلم که منتظر راه نجاتی بود، مقاومت کنم و مردد گفتم:

- خودتونو معرفی کنید، شاید نظرم عوض بشه و بیام دیدنتون!

- فکر می‌کردم با ضریب هوشی بالات، باید صدامو بشناسی، اما عیبی نداره، خودمو معرفی می‌کنم خیالت راحت بشه، ارشادی‌ام!

یک‌دفعه مثل تیر چراغ برق صاف سرجایم ایستادم، ذهنم داشت می‌دوید تا همه‌ی شنیده‌هایش را کنار هم درچین ورچین کند و زبانم کندتر از ذهنم تته‌پته‌کنان پرسید:

- پس... پس حق با ادیب بود؟! همه‌ی این دسیسه‌ها زیر سر شما بوده و من فکرم هزار راه اشتباه رفته؟!

- از این جا به بعد دیگه فقط رو در رو بهت اطلاعات می‌دم! اومدی که اومدی، نیومدی، اخبار از دستت پریده و دیگه کسی رو پیدا نمی‌کنی تا بخواد در مورد

گذشته‌ت و حتی امروز و دیروزِ خودت و ادیب، اخبار دست اول بهت بده! انتخاب با خودت!

رفتن پیش ارشادی، به احتمال زیاد برایم از باران به ناودان پناه بردن بود. حسم هیچ‌وقت بی‌راهه نرفته بود و حالا زنگ خطرش داشت در گوشم صدا می‌داد! این مرد و اخبار به قول خودش دست اولش، شاید از چاله بیرونم می‌کشید، اما احتمالا در قعر چاهی عمیق که برایم کنده بود، ویلانم می‌کرد!

تا رسیدن به دفتر کارش، ذهنم بی‌وقفه از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. حالم داشت به هم می‌خورد از انتخاب‌هایی که مثلا به عهده‌ی خودم بود، در حالی که جز راه مورد پسند او، گزینه‌ی دیگری پیش رویم باقی نمی‌گذاشت! چه فکرهای خطایی که این مدت نکرده بودم؛ متهم کردن ادیب به خیال‌پردازی در مورد ارشادی و جاسوسانش، مسخره‌ترینش بود! ظن و گمانم به افشین، ساده‌انگارانه‌ترینش! تلخ‌ترینش، شک بردن به مامانِ خودم و ترسناک‌ترینش، ساختن دشمنان خیالی در ذهنم، همان‌هایی که هنوز پی انتقام‌گیری از نصرت افتخاری بودند!

تازه داشتم می‌فهمیدم گره‌ی کور زندگی‌ام دست چه کسی بوده است! هرچند اصلا سر در نمی‌آوردم علت پیگیری و سماجتش در مورد من به چه عاملی برمی‌گردد؟! شاید به انتقام از ادیب! برای چه و چرایش را نمی‌دانستم، اما من و زندگی‌ام کجای این انتقام‌گیری بودیم که از بیست و سه سال پیش برایم دسیسه چیده بود؟! کمی فکر کردم و یادم افتاد پارسال، ظرف دو سه ماه اول سال، چندتایی نامه پشت هم برایم رسیده بود، اما از ماه‌رمضان دیگر نامه‌ای نرسیده بود و در عوض، ادیب آمده بود سراغ بابا، ربطی داشتند به هم؟... اصلا، وقتی که حتی روحم از ادیب و یا شیرین‌خانم بی‌خبر بود، ارشادی آن روزها چرا برایم نامه‌های بی‌نام و نشان می‌فرستاد؟!

***

سفارش قهوه و کیک داد تا مستخدمش بیاورد توی اتاق که دخالت کردم:

- مهمون‌بازی رو بذاریم کنار! برسیم به اصل مطلبی که بیست و سه سال وقت شما رو گرفته و وادارتون کرده هنوزم برامون دست بخیر داشته باشین!

از صندلی‌اش دل کند، با قامت بلندی که خودش را به چشمم می‌کشید، میز کار با شکوهش را دور زد و آمد روی یکی از مبل‌های وسط دفترش نشست و شمرده‌شمرده برایم گفت:

- یه فنجون نسکافه و کیک بخور قندت نیفته، شوکم برات خوب نیست و در این موردم خوش سابقه نیستی! عجله نکن، بذار آهسته‌آهسته وارد مذاکره بشیم، چه‌طوره از ادیب شروع کنیم؟!

از ترس آن که بفهمد هنوز چه حساسیتی روی ادیب دارم، به عمد گفتم:

- ترجیح می‌دم از خودم شروع کنید و علت علاقه‌تون به پیگیری زندگی و رازهای خانوادگیم!

پایی روی پا انداخت، دست زیر چانه گذاشت، چشمانش برقی زد و یادآوری‌ام کرد:

- بازی دست منه، پس انتخاب این که مذاکراتمونو از کجا و در مورد کی شروع کنیم، با خودمه!

در زدند و مستخدم با سینی سفارشی او وارد اتاق شد و کمی بعد که در پشت سرش بسته شد، چشمان ارشادی برگشت روی صورتم. نگاهش از آن نگاه‌هایی بود که انگار دلسوزی و ترحم و پیروزی را تویش هم زده بودند! فکرم درگیر حالت نگاهش بود که خم شد و فنجان بزرگ نسکافه را گذاشت مقابل دستم، ظرف شکر را سرازیر کرد توی فنجان و گفت:

- می‌دونم دست به کیک نمی‌زنی، نسکافه‌تو شیرین می‌کنم، نمی‌خوام حالت بد بشه پیش چشمم، چون به شکلی ذاتی و ناخواسته بهت علاقه دارم!

ذاتی و ناخواسته علاقه داشت؟! به من؟! چشمانش گواهی می‌داد دروغی در کارش نیست اما رفتارش، کارهایی که کرده بود، بلاهایی که سرم آورده بود، این‌ها چه می‌گفتند؟! دست به فنجان بردم و برش داشتم، هر چه کلنجار می‌رفتم، دیرتر می‌رسیدم به اخباری که برای شنیدنش تا این جا آمده بودم!

- به حکیم‌بابات و مامانت که خبر ندادی قراره بیای پیش من، هوم؟!

- ریسک نکردم قبل از فهمیدن اصل ماجرا، ذهنشونو مشغول کنم!

لبخند رضایتی روی لبش نشست:

ـ کاردان و باهوش و احساساتی، حلال‌زاده به دایی‌ش می‌ره! هرچند نشناسدش، اما نشون می‌ده حلال‌زاده‌ست!

باید حدس می‌زدم؟!... سخت بود! عقلم دیگر به دایی ندیده‌ام نمی‌رسید، اما کم نیاوردم در حفظ خونسردی ظاهری:

ـ همون داییم که یه عمر مصیبت و فلاکتو واسه مامانم رقم زد؟! می‌شناسیدش؟ کجاست؟ حتی از خارجم داره فرماندهی می‌کنه رزمایشا رو؟!

ـ فکرتو از اون دایی مفنگیت که در رفته خارجه، خلاص کن! یه دایی دیگه هم داشتی، به اون بیشتر فکر کن! همونی که یهویی غیبش زده بود! از مامانت در موردش نشنیدی؟!

لبم را مکیدم بلکه واکنشم را تحت کنترل بگیرم! قدِ بلندم، جنس موهایم، تسلط بی‌اندازه بر رفتارم، شبیه به چه کسی بود؟! آب دهانم را بلعیدم! اولاد حلال‌زاده به دایی‌اش می‌رود؟! چرا ظرف این ده روز، حتی در مورد فامیلی مامانم کنجکاوی نکرده بودم؟! باید توی دفتر این مرد خبیث بشنوم نام فامیلش را؟! اول مامان و خواهرم پیدا شده بودند، حالا دایی‌ام... و ادیب چشم دیدن دو نفر از این سه نفر را نداشت! خوش اقبال‌تر از من، در مجموعه‌ی خلقت آفرینش پیدا می‌شد؟! لب مکیدن و سکوت پر معنای طولانی‌ام، لبخندی روی صورتش نشاند و نتیجه‌گیری کرد:

ـ خوبه، جدای از ضریب هوشی، قدرت پردازشت کمک می‌کنه زودتر پیش بریم و به صحبتای اصلی برسیم!

و خودش هم خم شد، فنجان نسکافه‌اش را برداشت و دهان برد. فهمیده بود که گرفته‌ام چه نسبتی با هم داریم! قندخونم راست‌راستی دچار افت شده بود، حتی نشسته هم چشمانم داشت سیاهی می‌رفت و سرم مورمور می‌شد. وقتش را نداشتم به غش و ضعف بیفتم، برخلاف عادتم، فنجان نسکافه را داغ‌داغ سر کشیدم. حین نوشیدن نسکافه، چشمم به کفش‌هایم بود و به خودم تذکر می‌دادم نگذارم خبرهایش کنترل واکنش‌هایم را از چنگم بیرون بکشد، حتی اگر بشنوم نصرت افتخاری هم زنده است، از شانس من هیچ خبری بعید نبود! ولی نباید نقطه ضعف به این مرد نشان می‌دادم، به دایی تازه پیدا شده‌ی ترسناکم! فنجان

خالی را گذاشتم روی میز و گفتم:

- گوشام با شماست!

- ادیبو ولش کن، از خودم شروع می‌کنم که به یه مردک مدعی از خاندانی با اصل و نسب و کله گنده باختم! کی بود یارو؟! مجید شمس! پول داشت، تیپ و قیافه داشت، در راهِ رسیدن به لقبم بود، دانشجوی ساعی دندانپزشکی دانشگاه تهران. مسبب باختم، برادر مفلوک و مفنگیم، مصطفی بود که این برگ برنده رو پیش چشم شیرین رو کرد، خب من کجا و مجید شمس کجا! اونا ملاک بودن و نسل اندر نسل، مایه‌تیله‌دار! اصالت و این حرفا برای شیرین ارزشی نداشت، خودشون از خانواده‌ی اصیلی بودن، اما رفاهیات حرف اول رو براش می‌زد که من هنوز خیلی راه داشتم تا بتونم برسم به جایی که شیرین توقع داشت! داداش کوچیکه، داداش بزرگه رو برد قربانگاه عشق! چرا؟! چون رفیق و همکارش، نصرت افتخاری، به خواهرش چشم داشت و قول داده بود اگه مصطفی خواهرشو بهش پیشکش کنه، زیر دست و بالشو بگیره و توی باندی که بودن، چند پله‌ای ترفیع مقام بگیره! مصطفی می‌دونست سد بزرگی به اسم مجید سر راهشه. منم از همه جا بی‌خبر، یه بار که مصطفی اومده بود تهران، با شیرین آشناش کردم و بعدش برادر نامردم، هزارتا کلک و حقه سوار کرد تا موقعیت مناسب رسید دستش! توی یه سفر که مادر مجید به قصد گل و گشت اومده بود تهران، شیرینو پیش چشم مادر مجید به نمایش گذاشت. شیرینم با این که بچه سال بود، وقت رو غنیمت شمرد و تا تونست خودشو توی دل مادر مجید جا کرد. مادره رفت برای شیرین خواستگاری، مجیدم همراهش شد، به امید این که شیرین دلش پیش منه و دش می‌کنه، اما کور خونده بودیم هردو! شیرین منو راحت فروخت، به دو پول سیاه! باورت می‌شه؟!

باورم می‌شد؛ شیرین‌خانم را شناخته بودم، اما ارشادی رفته بود توی فکر ودش که با یک جمله کشیدمش به حرف:

- و شما هنوز این قدر دوستش دارین؟!

- بیشتر از این قدرایی که بتونی حسابشو کنی! در عوض شیرین همیشه منو ی‌داره تو لیست ذخیره‌هاش! اول پول، بعد ادیب، سوم من! طفلکی عسلکم، ته‌ته

جدول علاقه‌های شیرین مونده و بالا هم نمی‌آد که نمی‌آد!
حواسم پیش مامانم بود، ناخواسته پرسیدم:
_ آقا مجید چه‌طور به همین راحتی دست از سر عشقش به مامانم برداشت؟!
_ همسایه دیوار به دیوار داییش بودیم و بین همسایه‌هامون حرف افتاده بود
پسر کوچیکه خانواده، پاش به کارای خلاف باز شده! خدابیامرز اون وقتا کم سن
و سال بود و حریف مادرش نمی‌شد. بدون حمایت مالی مادرش، حتی نمی‌تونست
از پس خرج و مخارج زندگی دانشجویی تهرانش بر بیاد. عشق و عاشقی، نه نون
می‌شد براش نه آب، ناچار بود قید لطافتو بزنه! با شیرین که عروسی کردن، مادره
دست و بالشو گرفت، کلی ملک و سهام زد به نامش و حساب بانکیشو پر و پیمون
کرد! اما پول برای همه خوشبختی نمی‌آره، یه وقتایی هلاکت می‌آره و فلاکت.
مثل مجید بیامرزی! اگه علت دشمنی مادربزرگ ادیب رو با شیرین نمی‌دونستی،
حالا دیگه می‌دونی! پیرزنِ لج باز و فرمانده، با دست خودش پسرشو بدبخت کرد.
وقتی به خودش اومد که دیگه کار از کار گذشته بود و شیرین ادیبو باردار بود! با
لگدپرونی پیرزن، زندگی سه نفر بارش کج شد، پسرش، نوه‌ش، من!
سرش خم شد و در خودش فرو رفت که باز با جمله‌ای کوتاه تلنگر زدم تا از
عالم هپروت بیرون بیاید:
- ولی مامانم، بازم مقاومتشو کرد!
لبش به خنده‌ای از سر تأسف کج شد:
_ آره، جفتمون توی دلباختگی پاقرص بودیم و یه دنده! لطافت بی‌خبر بود
این آتیشا از گور مصطفی بلند شده که مجید از دستش پریده، اما بعد از عروسی
مجید، بازم دست نصرت به خواهرم نرسید! منم هنوز چشمم پیش شیرین بود،
خط به خط دنبالش می‌کردم، ببینم اوضاع زندگیش چه طوریاست! لطافت با من
لق داشت. از مجید دست شست و دنبال اخبار زندگیشم نبود، در عوض به
عشقشون وفادار موند و کسی رو جای مجید به دلش راه نداد، اما مصطفی دست
بردار نبود تا وقتی که زندگی لطافتم به آتیش جاه‌طلبیش سوزوند!
همین چندماه پیش اگر این قصه را می‌شنیدم، درکی از حال و احوال مامانم
نداشتم، حالا انگار داشتم جای او درد می‌کشیدم! صدایم را به سختی کنترل

کردم که لحنم متهم کننده نباشد:

- شما چرا خانواده رو ول کرده بودین و هیچ کاری برای خواهرتون نمی‌کردین؟!

دست به جیب برد، پاکت سیگاری از جیبش بیرون کشید و حین روشن کردن نخی سیگار، گفت:

- با پدرم جنگم شده بود! (پک محکمی به سیگار زد و دودش را همراه کلمات پوف کرد بیرون) التماسش کردم که خونه‌شو بفروشه بذاره توی دست من بلکه بتونم رأی و نظر شیرینو عوض کنم، زیربار نرفت! گفت هرسه‌تاتون توی اموالم حق و حقوق دارین! فقط به زبون حرف از حق و حقوق می‌زد، وگرنه همون خونه‌ای که دم ذکرات گذاشتش تحت اختیار مصطفی، از من دریغ کرد! حتی برای مردنشم نرفتم (تندتند از سیگارش کام می‌گرفت) اما دنبال اخبار زندگی لطافتو گرفتم، چون ممکن بود یه روزی به کارم بیاد، جدای از این که خواهرم بود بالاخره!

و افه‌ای حق با جانب برایم گرفت که باور کنم دلسوزی برادرانه‌اش را! ترسناک بود این مرد، به همان ترسناکی که ادیب می‌گفت و باورش نکرده بودم! معلوم نبود سیگار می‌کشد یا ماری جوآنا که این‌طور در هپروت غوطه می‌خورد! شاید هم واقعا مصرف‌کننده‌ی موادی بود که سلول‌های مغزی را فاسد می‌کردند! پُک آخر را زد و خم شد، سیگارش را توی زیرسیگاری با فشار خاموش کرد و باز تکیه داد به مبل و چشم دوخت به من:

- نصرت نطفه‌ی خلاف بود و ختم روزگار! اخبار بهم رسیده بود که زن‌بارگی نقطه ضعفشه، اما خب، لطافت دیگه تو رو داشت، باید باهاش می‌ساخت... دست بزنم داشت نصرت، اینم بگم!

از جا بلند شد و رفت پشت پنجره ایستاد و زل زد به فضای پایین پایش، از طبقه‌ی دهم ساختمان، آدم‌ها زیر پایش کوچک بودند و قابل له شدن؟! نیامده بودم برای دیدن نمایش این مرد! تند به حرفش کشیدم:

- توی بلایی که نصرت سر مامانم آورد و قالش گذاشت، نقشی داشتین؟!

- کم و بیش! مجید افتاده بود به طلاق و طلاق‌کشی، خبر شده بود من و

شیرین از هم بی‌خبر نیستیم! (لبم بی‌هوا لغزید زیر دندان نیشم، این یعنی خیانت دیده بود آقا مجید؟!) برای خلاص شدن از وضعیت اسف‌بار زندگیش، دار و ندارشو چوب حراج زده بود؛ پولی رو که به خودش وفا نکرده بود، می‌خواستم چی‌کار، اما از سر سخاوتمندیش، داشتم می‌رسیدم به شیرینم! (چرخید سمت من) می‌دونی، اون بابای گور به گور شده‌ت (چشمانم را برایش دراندم) منظورم به نصرته، نه حکیم! شباهتی به اون یکی برادرشم نداشت، چه برسه به حکیم، یه عوضی آشغال درجه یک بود! به خودم گفتم هر طور شده باید خواهرمم خلاص کنم از چنگ اون نامرد! اون فاصله، کار و باری برای خودم به هم زده بودم، شرکتم جون گرفته بود، پول و پله‌ای به چنگم افتاده بود و زور مالیم می‌رسید آدم اجیر کنم!

برگشت و باز مقابل رویم نشست، چشمانش را دوخت به زمین و ادامه داد:

- یه زنیکه معلوم‌الحالو فرستادم سر وقت نصرت... بهش پا داد و زیر گوشش خوند و خوند تا بالاخره همونی شد که منتظرش بودم. به تشویق و پافشاری زنی که اجیر کرده بودم، لطافتو طلاق داد! بعدم به پیشنهاد همون زن، تو رو با خودش راهی کرد که سر راه برسوندت دست حکیم و خودشون از کشور بزنن بیرون، تا این جاش نقشه‌های من بود! (نه اِبایی از گفتن حقایق تلخ داشت، نه مخفی کردن لاابالی بودنش در مقابل خواهرش!) اما اون زنیکه‌ی شارلاتان، به خود منم رو دست زد، هم منو تلکه کرد تا کارایی رو که بهش دیکته کردم، انجام بده، هم نصرت رو وادار کرده بود یه سری از اجناس قاچاق باندی که باهاشون کار می‌کردن رو دو در کنه و به اسم خودش اون ور آب بفروشه! جنسا رو قبل از خودشون با تریلی فرستاده بودن از مرز رد بشه... فکر کرده بودن با در رفتن از ایران، دیگه دست کسی به اونا نمی‌رسه و می‌تونن توی پول غلت بزنن و کسی هم مزاحم عشق و حالشون نشه!

ترسناک که نه، خوفناک بود این بشر! بی‌پروایی‌اش در بازگویی کارهایی که پای خودش وسط بود، عمیقاً ترسانده بودم، اما از اشتیاقم برای شنیدن حرف‌هایش کم نکرده بود! باز تحریکش کردم برای ادامه‌ی اخبارش و اعتراف به دسیسه‌ی تصادف! مچگیرانه گفتم:

- ولی هردوشون اشتباه کرده بودن! حکیم‌بابا می‌گه گزارش پلیس گفته ماشین ترمز بریده بوده... مشکوکه! نه؟!

نگاهش را بالا کشید و توی چشم‌هایم خیره شد:

- اینو فقط خدا خبر داره!

نمی‌خواست قاطعانه از خودش رفع اتهام کند که بیشتر تحت تأثیرش قرار بگیرم و حساب ببرم! وگرنه شک نداشتم اگر در وقوع آن حادثه دستی داشت، آن را هم بی‌پروا می‌گفت! حرصم را درآورده بود، ولی دندان سر جگر سابیدم تا خونسردی‌ام را از دست ندهم و فقط پرسیدم:

- این همه سال خبر داشتید من کجام و مامانم زنده‌ست و صداتون در نیومده!... چرا؟!

انگشتانش را مقابل صورتش به هم گره زد و راحت و بی‌دغدغه جواب داد:

- قصدم خیر بود، شر که برات نخواستم! پیش حکیم جات امن‌تر بود، مشکوک بودم به عمدی بودن اون حادثه! در این صورت کسایی که دنبال نصرت و اون زنک بودن، ممکن بود از خیر تو هم نگذرن! مثلا بهت آسیبی بزنن، یا فکر اخاذی بیفتن تا خسارت ناشی از نافرمانی بابات در معاملات قاچاقشون رو براشون جبران کنی، می‌شدی اهرم فشار به بازماندگان نصرت افتخاری! خواهرزاده‌م بودی، یه جای راحت و دنج رو بهت مدیون بودم، تنها کاری که از دستم ساخته بود، هوشیار کردن حکیم بود! نامه‌ای بدون نام و نشون براش فرستادم که نه پیگیر پرونده‌سازی و شکایت برای حادثه تصادف باشه، نه بذاره کسی جاتو پیدا کنه. گفتم ممکنه اونایی که دنبال نصرت بودن، دنبال دخترشم باشن. از شیراز دور بمونه، اسمتو عوض کنه، شناسنامه بگیره به اسم خودش، بشی دختر خودشون تا کسی نتونه ردتو بزنه! حتی پول بده گزارش پلیسو به نفع خودش بخره تا جای دو نفر، کشته شدن یه زن و مرد و یه بچه رو اعلام کنن! خیلی این در اون در زد حکیم، پول خرج کرد تا تونست گزارشایی که باید رو به نفع خواسته‌ش بخره! حکیم مرد عاقلیه، اما وقتی پای عزیزان می‌آد وسط، ممکنه از آدم‌های عاقل و دانا هم رفتار غریبی سر بزنه، بالاخره حفاظت از جون عزیزان، واجب‌تر از هرچیز دیگه‌ایه، نه؟! (داشت واضح کنایه می‌زد به من و تصمیم برای

حفظ جان ادیب!) بعدم که خودت خبر داری، شناسنامه‌تو عوض کردن و یه زندگی جدید برات ساختن، زنش، انیس توی این کارا مشوقش بود. حکیم فقط سرش توی طبابت بود و دلخوش به درمان بیماراش، ساده‌دل و توی عوالم ملکوتی خودش! اما انیس، اجاقش کور بود و تو رو می‌خواست، حکیم رو وادار کرد یه مدتی از کار و زندگیش بزنه و پول خرج کنه تا هم تو رو داشته باشن، هم احتمال هر خطری رو ازت دور کنن!

- پس خواهر خودتون چی؟... مامانم!... فکر درد و غم و مصیبتی رو که سر اون اومده بود، نکردین؟!

- فکرش بودم! جای این که به گوشش برسه تو از بین رفتی و حادثه‌ای برات پیش اومده، از طریق مصطفی به گوشش رسوندم نصرت از ایران فرارت داده! نباید خبردار می‌شد کجایی، وگرنه می‌اومد سراغت، پیدات می‌کرد و همه چی به هم می‌ریخت!

- نسبت به مامانم خیلی بی‌رحم بودین!

- بی‌رحم؟! من بودم که رسوندمش به عشق قدیمیش! برنامه‌ای ترتیب دادم تا سر راه مجید قرار بگیره و خیلی زود، یه دختر خوشگل و مامانی جای تو رو براش گرفت و فکرتو از سرش بیرون کرد! لطافت با مجید خوشبخت بود! حالا دیگه خدا نخواست و مجید زود تنهاش گذاشت، این تقصیر من نبوده!

خدای برنامه‌ریزی بود این مرد! حقش را خورده بودند، وگرنه شاید می‌توانست جای استیو جابز مرحوم را پر کند و با لمس یک دگمه، برنامه‌ی کل زندگی اطرافیانش را در دست بگیرد! دلگیر از سنگدلی‌اش یادآوری کردم:

- خیلی زودتر می‌تونستین منو برسونید به مامان، ولی بازم کاری نکردین! چرا؟!

- بهت بد گذشته این سال‌ها؟!... توی پر قو بزرگ شدی، با لطافت می‌افتادی توی کش و واکش با ادیب!

- این قدر دلسوزم بودین؟!... عجیبه برام!

- یه دلیل اصلی دیگه هم داشتم. فکر کردم ممکنه یه روز بتونم با کمک شماها، دماغ این پسرو به خاک بمالم! نقشه‌ای نداشتم، فقط شماهارو گذاشته

بودم زیر نظر برای روز مبادا! ادیب یه بمب ساعتی بود که هر آن امکان داشت وسط زندگیم بترکه! بعد از فوت مجید، شیرین به من اوکی داد که روابطمونو رسمی کنیم، دیگه معطل نموندم و سریع عقدش کردم. ادیب می‌دونست چندسالی غیررسمی اما شرعی با مادرش سر و سری داشتم، روی خودش نمی‌آورد! اما وقتی می‌رفت برای انحصار ورثه، دیگه نمی‌شد جلوی رو شدن اخبارو براش گرفت! فامیلی من و لطافت یکی بود و راحت می‌فهمید خواهر برادریم و دیگه حتی اگه عزرائیل جلو چشمش سبز می‌شد، نمی‌ذاشت برسم به شیرین! وقتی از شیراز برگشت، خدا رو بنده نبود، باورش نمی‌شد که دسیسه و نقشه‌ای توی کارمون نبوده برای جدایی پدر و مادرش! همون موقع برام قسم خورد تلافیشو سرم در می‌آره! عسل مورد نفرت و بی‌مهریش قرار نگرفت، چون خیلی کوچولو بود، شیرین و معصوم! شایدم چون خودش شاهد رشدش بود، خیلی زود دلبسته‌ش شد! از دوران بارداری شیرین گرفته، تا به دنیا اومدن و بزرگ‌تر شدنش، اما طناز فرق داشت! دشمن شماره یک ادیب، من بودم، دومی لطافت، سومی شد طناز! پای تو باز می‌شد به زندگی لطافت، چهارمی هم براش پیدا می‌شد! عسل خواهرش بود، طنازم خواهرش، تو چی؟! پسر عیاشی که تنهایی بزرگ شد، خودرو! ازهیجده نوزده سالگی، دوست‌دختر عوض کرده بود، رنگ و وارنگ، کافی بود بذاردت زیر نظر و به وقتش فریبت بده و زندگیتو به گند بکشه! بچه سال بودی اون وقتا! ادیبم، چنان نفرتی از من و مامانت داشت که می‌تونست زندگی رو برات جهنم کنه!

چه منتی هم سرم می‌گذاشت! حالا خیلی بهتر شده بود برایم؟! نگاهم رنگ کدورت گرفت و صدایم حتی بیشتر از نگاهم:

- الان زندگیم جهنم نیست؟! وقتی دیدین اون‌قدری بزرگ شدم که بتونم از خودم در مقابل ادیب محافظت کنم، اون موقع چرا خبر ندادین که...

مکث کردم، زبانم کوتاه شده بود! یک سالی می‌شد که این نامه‌ها برایم رسیده بود و ندیده گرفته بودمشان! از کپ کردن یک‌دفعه‌ای‌ام، بُل گرفت، لبخند فاتحانه‌ای روی صورتش نشست و برایم دلیل آورد:

- دیدی؟! بازم تقصیر از من نیست! شیرین ماه‌های آخر بارداری، وضعیت

چندان مساعدی نداشت، سنش برای بارداری مساعد نبود، با خدا وارد معامله شدم! تو رو برسونم به مامانت، عسلکم سلامت دنیا بیاد و با مامانش، شاد زندگی کنن! تصمیم گرفتم بازم ناشناس پا بذاره وسط! اون اولا که حکیم آورده بودت خونه، زیاد موافق رد گم کنی نبود، حتی می‌خواست دنبال پرونده‌ی حادثه‌ی تصادف باشه، ولی نامه‌ی من و التماسای زنش، منصرفش کرد! اما بعدها، به خصوص بعد از فوت انیس، یه شهر و محله، از دلبستگی حکیم به تو خبر داشتن! به حکیم پیامی ندادم، چون شک داشتم خبری بهت برسونه! پیام می‌دادم، ولی فقط برای خودت، هیچ‌کدوم جوابی نداشت! دو سه تایی نامه که فرستادم و راه ندادی خبری از مادرت بشنوی، دیگه شماره تماسم برات نوشتم توی نامه‌ها و بازم خبری از تو نشد، مشکوک بودم حتی اون نامه‌ها رو خونده باشی!

فقط اولی‌اش را خوانده بودم، اما میل نداشتم حتی به قدر خطی بیشتر از زندگی‌ام بداند و حرفی نزدم! در عوض بدگمان پرسیدم:

- اینا یعنی... هیچ نقشی توی آشنایی من و ادیب و خانم‌دوسیش نداشتید؟!

- داشتم! مادربزرگش نقطه ضعف ادیب بود، واسه‌ش هر کاری می‌کرد! وقتی به نامه‌ها واکنشی نشون ندادی، گفتم با یه تیر، دوتا، شایدم سه تا نشونو می‌زنم! با معرفی شماها به ادیب، هم تو رو می‌رسوندم به مادرت، هم ممکن بود مادربزرگ ادیب معالجه بشه، هردوش خیرخواهانه بود! (چشمانش برق خباثت برداشت، این یعنی سومین نشانش، شر بود!) هم بعدش، ادیبو می‌نداختمش توی جهنم! توی مرامش نبود از حکیمی که مادربزرگشو معالجه کرده، زهره‌چشم بگیره، خواه‌ناخواه می‌رفتی زیر پرچم حمایت حکیم و ادیب برات امن می‌شد! ضمن این که تا عمر داشت، می‌موند زیرِ دین پدرخونده‌ی از پدر دلسوزتری که باید عزت دخترخونده‌شو به حرمت خودش نگه می‌داشت! تویی که نسبت نزدیکی با سه تا از دشمناش داشتی، باید در امنیت می‌موندی، این خبر دیوونه‌ش می‌کرد و هیچ کاری هم از دستش ساخته نبود!

آن‌قدر لبم را مکیده بودم که به جزجز افتاده بود، نقشه‌های پلیدش را طوری اعتراف می‌کرد که انگار چه نظر لطفی به همه داشته است! ساکت که شد، پرغیظ گفتم:

- نقشه‌هاتون حرف نداشته!

باورش شد یا به نفعش بود باور کند، نمی‌دانم، چشمانش برق فتح و پیروزی زد و ادامه داد:

- فرستادمش سراغ حکیم، توی دوره چله نشینیش بود، اینو دیگه خبر نداشتم، خدا برام ساخت! کارشون بالا گرفت و ادیب غیظ حکیمو برداشت! شیرینو فرستاد سراغتون، پای تو که اومد وسط، دست نگه داشتم تا ببینم اوضاع چه‌طور پیش می‌ره! وقتی خبردار شدم تویی که می‌تونی معالجه مادربزرگشو دست بگیری، دیگه برگ برنده توی مشتم بود؛ ادیب می‌رفت زیر دین تو! یه پله به دشمناش نزدیکتر بودی، رابطه‌ت مستقیم بود، نه مثل حکیم، غیرمستقیم! اما یهو همه چی نیم و نصفه موند! خبر رسید برگشتی تهران، اونم به طرز مشکوکی! باید بدهی و دِین ادیب بیشتر می‌شد، خیلی بیشتر! ضمن این که از حساسیت ادیب روی مادربزرگش خبر داشتم و تصمیمش غیرقابل باور بود برام! روی مخ شیرین کار کردم که دعوتت کنه بیای خونه! خبرشو داشتم خود ادیب ردت کرده برگردی...

پریدم وسط حرفش:

- از کجا خبر داشتین؟!

- ده ساله جاسوس دارم توی عمارت شمس، گلاب‌خانم، حتما می‌شناسیش! زن بدی نیست، منم کار خاصی ازش نمی‌خواستم و نمی‌خوام، فقط همین که از اوضاع اون خونه خبر داشته باشم، برام بسه! مثلا یکیش همین که فهمیدم خود ادیب ردت کرده برگردی! یا این که شنیدم پیرزنه تمایل داره عروسش بشی! سابقه تمایلات اون هاف‌هافو رو دیده بودم، با همین تمایلاتش شیرینو از چنگم بیرون کشیده بود، کارش درست بود، اگه موندنت ادامه پیدا می‌کرد، اینم می‌شد برگ برنده‌ی دیگه‌ای توی دستم برای چزوندن ادیب! سردرگم بودم این برگا رو ممکنه منو به جواب برسونه یا نه، باید می‌دیدمت و پاتو توی خونه خودمون باز می‌کردم. هم شیرین خوشحال می‌شد از داشتن تو کنارش، هم سر در می‌آوردم رابطه‌تون با ادیب سر چی به هم ریخته که ردت کرده بیای تهران. اون روز نرفتم خونه، برگشتم خونه تا تو رو بذارم زیر نظر، کارتو که دیدم، فهمیدم توی کارت

استادی! اون موقع بیشتر مطمئن شدم یه خبری هست که ادیب، پنجه‌طلایی مثل تو رو رد کرده از عمارت شمس و عطاتو به لقات بخشیده! شک و شبهه‌هایی تو سرم افتاده بود، اما مطمئن نبودم. به لطف دندون در آوردن عسلکم که قدمش خیر و برکته برام، به ادیب خبر دادم، اونم خودشو رسوند خونه تا از وضعیت عسل خبردار بشه که... رفتارش تابلو بود که تو براش فرق داری... فرق داشتی که ردت کرده بود تا سر راهش نباشی! این پسر اهل این حاتم‌بخشیا نبود، اما مرامشو می‌شناختم! با شاپرکای نااهل می‌پرید، اونم کوتاه مدت و تا می‌اومدن آویزونش بشن، تیپا می‌زد ردشون می‌کرد از دور و برش! با اهلش کاری نداشت، تو اهل بودی، خبرتو داشتم! پس ترسش از چی بود؟... فقط یه امکان وجود داشت! بازم من هیچ‌کاره بودم، خودش دستی‌دستی دون ریخت توی کاسه‌م! ورت داشت بردت شیراز، دیگه جاسوسام دست به کار شدن... بچه دلش بدجایی گیر کرده بود، آشیخ روباه بالاخره دم به تله داده بود، اونم تله‌ی ارشادی!

حالم داشت از حرف‌هایش به هم می‌خورد! راست‌راستی حال تهوع تا حلقم رسیده بود، به زحمت طعنه زدم:

- بعدش دیگه آتیش‌بازی رو علنی شروع کردین!

-آتیش‌بازی شروع شده بود، فقط هیزم دادم زیرش تا نفسشو ببره و دیگه واسه من شاخ و شونه نکشه! تا قبل از زوم کردنم روی کِیس تو، چندباری گوششو پیچونده بودم، مثل اون‌باری که یکی رو فرستادم تا مدارک طنازو بزنه! خانم گلاب خبرم داده بود طناز با تو قرار گذاشته، بازم بی خود و بی جهت خودشو انداخت وسط، این دیگه نقشه‌ی من نبود، خودش باعث شد لت و پار بشه! من فقط می‌خواستم حرص و جوشش بدم که بدونه نباید هنوز پا رو دمم بذاره، حتی قصد نداشتم مدارکو برسونم دست مادربزرگش، اما ادیب که خبر نداشت! این قدر محتاطه کسی از رمز و رازای زندگیش سر درنیاره که شرط می‌بندم حتی رفیق فابش، افشین، منو نشناسه، نه لااقل به اسم ارشادی و برادر لطافت! من برای اطرافیای ادیب، پدرخونده‌م، ابی هستم، نه ارشادی! تازه فقط اونایی که خبر از طلاق شیرین و مجید دارن، همین‌قدرم می‌دونن در موردم! جز این، لطافتم خبر از من و زندگیم نداره! این پسر نکرده حتی خبرش کنه برادرش زنده‌ست،

شاید خواهرم دلش برام تنگ شده باشه، جنسش خرابه دکترا (دستش را مثل بستن زیپ جلوی دهانش کشید) جونش در بیاد، اما خبری از شاهکارای خانواده ارشادی به کسی نرسه! پول‌سوزش کردم تا مدارک طنازو خرید و برگشت دست خودش! ولی بعدش که برگ برنده‌ی تو اومد توی دستم، دیگه بهتر از این برام نمی‌شد!

دلم برای خودم سوخت، گر گرفته بودم و مغزم گامب‌گامب می‌کوبید! از قعر چاهی که حدس زده بودم با دیدن او گرفتارش خواهم شد، صدایم به زحمت بیرون جست:

- فکر منو نکردید؟!

انگار گوش‌مخملی گیر آورده باشد، با لطف و مرحمت برایم گفت:

- تو دختر عاقلی بودی و هستی! امروز وقتش بود فکرت باشم که می‌بینی، دارم همه چی رو ریز به ریز و جزء به جزء می‌ذارم کف دستت تا بدونی دل به کی دادی! رابطه‌تون داشت بالا می‌گرفت، جاسوسم توی هتل خبردارم کرد ادیب سوئیت گرفته و مدام هواتو داره، دیگه از نظر من تموم بود! یه شب بارونی، گلاب خانم اطلاع داد طناز و مادرش قراره فردا صبح برای عید دیدنی برن عمارت و ادیبم گفته خودشو می‌رسونه! فهمیدم وقتشه پا بذارم وسط، سه سال بود که عید به عید ادیب به این خواهر زاده‌ی یتیمم، اجازه می‌داد ببینندش، اونم نه مثل آدم، ده دقیقه سرپایی، یه گوشه کناری توی باغ و دور از چشم اون پیرزنِ خونه خراب کن! برای روابط خواهرزاده‌ی کوچیک‌ترم با ادیب، کار زیادی از دستم بر نمی اومد، گفتم لااقل برای خواهرزاده‌ی بزرگم کاری کنم که آینده‌ش با این پسر سوخت نشه... نمی‌تونستم بذارم از روی بی‌خبری بدبخت بشی! همون روز ماشین برات فرستادم تا با چشم خودت ببینی قراره زن چه جونوری بشی و چه زندگی پرحاشیه‌ی پردردسری در انتظارته! فکر کردم وقتی ادیب رو با طناز ببینی، همه چی تمومه، ولی ادیب غافلگیرم کرد نامرد! ول کن خواهرزاده‌م نبود و حتی حاضر شد از رازش برات پرده برداره. چی کار می‌کردم؟! نمی‌تونستم بذارم بهش اوکی دی، هر موقع براش رو می‌شد تو کی هستی، کارتت سوخته بود و زندگیت سیاه می‌شد! از طرفی هم، دیگه وقتش بود مادرتو ببینی و بشناسیش، جدایی و دوری

مادر و فرزند تا کی؟!... این شد که اون نامه رو برات فرستادم! پای مرگ و زندگی ادیبو وسط کشیدم تا خودتو کنار بکشی و از چاله به چاه نیفتی!

پروردگارا، کاش زیر باران تقدیر خودت مانده بودم که حسرت‌زدگیِ از دست دادن ادیب را برایم رقم زده بود و تن به چپیدن در ناودان اخبار این مثلا دایی نداده بودم! چاله و چاه کجا بود، انداخته بودم ته جهنم خدا! دستم را به پیشانی داغم چسباندم، تب داشت در تنم ولوله می‌کرد، تا این جایش را رفته بودم، باید تا ته ناودان می‌رفتم و سُر می‌خوردم توی جوب لجن گرفته‌ی کوچه‌ی زندگی‌ام! به جان کندن پرسیدم:

- از کجا مطمئن بودید کنار می‌کشم؟!

- چون احساساتی و دل نازکی! نمی‌ذاشتی جون ادیب به خطر بیفته و دیدی که اشتباه نکرده بودم! شکست عشقی می‌دونی چیه؟...(کاسه‌ی چشمانم غرق آب بود) آره آره می‌دونم، پای دل تو هم وسطه، اما تو عاقلی و دست‌پرورده‌ی حکیم، زود خودتو از این ورطه می‌کشی بیرون! جدا از این که خودمم این میون هواتو داشتم! وصال یکی رو از دست دادی، عوضش دوتا رو بهت وصل کردم که برات جبران بشه! ادیب از دستت پریده، اما مامانت و خواهرتو پیدا کردی! می‌تونی با بودن اونا، دلتو خوش کنی... تازه، من که قصد ندارم سنگینی بار این جدایی و هجران عاشقانه رو بندازم روی دوش تو! (زیر پلکش پرید و یکی از ابروهایش هشتی کشید بالا) همزمان با نامه‌ی مامانت، یه نامه هم برای ادیب فرستادم، به اسم خودم، نه ناشناس! (قلبم کله پا شد در سینه!) تو که حرفی نداری برای با ادیب موندن، اونه که قراره دل تو رو بشکنه و بذاردت کنار، بهت پشت کنه و بگه از زندگیش بری بیرون! (لبم را کشیدم توی دهانم که هقم از حلقم بیرون نپرد!) مطمئنم احساسش به تو هوس نیست، نه مثل احساسات اون نصرت عوضی به مادرته، بلکه علاقه‌ی قلبیه؛ همون حسیه که من به شیرینم داشتم! همون حسیه که باباش به لطافت داشت! عشقه! دلدادگیه! این که با زبون خودش، با اراده‌ی خودش، عشقتو از سرش باز کنه، سوختن داره! ردت می‌کنه بری از سر راهش کنار، اما می‌مونه تو درد خودش... می‌سوزه... الو می‌کشه... خاکستر می‌شه... به فنا می‌ره!

چنان عاجز و درمانده شده بودم که حتی اشک دست رد به سینه‌ام می‌زد و کاسه‌ی چشمانم شده بود برهوتی خشک! اگر به چشمانم التماس می‌کردم محض رضای خدا، فقط دو قطره ببارید، بازهم خبری نبود که نبود! بعد از آن ملاقات موحش، جای قطرات شفا بخش اشک برای تسکین قلبم، فقط سردردهای کلاه‌خودی، گرفتگی عضلانی پشت گردن و سرگیجه و تب نصیبم شده بود و بس! از دفتر ارشادی که بیرون آمدم، تمام قرارهایم با مشتری‌های سالنم را کنسل کردم. با آن حال خراب و ویران، نزدیک به نصف روزم را توی خیابان‌ها ول چرخیدم، پیاده رفتم و رفتم و رفتم تا... بالاخره تصمیم آخرم را گرفتم!

فصل بیست و سوم

رنگ پریدگی و چشمان پف‌دارم را زیر لایه‌های ضخیم آرایشی حرفه‌ای، پنهان کردم، دلم را خانه جا گذاشتم و حالا داشتم با قدم‌هایی راسخ، برای بار دوم پا به کلینیک ادیب می‌گذاشتم. این بار به عنوان چکاپ سالیانه، تلفنی وقت گرفته بودم. مقابل پیشخان پذیرش که ایستادم، در اولین نگاه منشی کلینیک را شناختم، همانی بود که بار اول من را با خانم دکتری اشتباهم گرفته بود! از نگاهش می‌فهمیدم ته ذهنش دارد در چهره‌ام دنبال ردی از آشنایی می‌گردد، مهلتش ندادم، سرسنگین و بدون آشنایی‌دادن، لب باز کردم:

- روز بخیر، تلفنی وقت گرفته بودم!

انگار آشنا بودن چهره‌ام به کل از ذهنش پرید و لبخندش جمع شد و مؤدبانه جواب داد:

- روز شمام بخیر... برای کدوم دکتر؟!

- شمس!

چشمی در سیستم چرخاند و بالاخره بعد از پرس و جوی اسمم، سری جنباند و گفت:

- هنوز مریض زیر دستشونه! کارشون کمی طول کشیده، شاید چند دقیقه معطلی داشته باشید، ایرادی نداره؟!

_ صبر می‌کنم!

چرخیدم به عقب سرم و مستقیم رفتم مقابل همان آکواریوم آشنا. ماهی‌های این آکواریوم هم گریه نمی‌کردند، مثل خودم! این جا آمدنم، آمد نیامد داشت! آمد و سعدش نصیب ادیب می‌شد و نیامد و نحسش، نصیب من! باید وجدانش را آسوده می‌کردم، سنگینی بار انتخاب هم گردن من می‌افتاد. نمی‌توانستم مادرم یا دایی‌ام را عوض کنم و بگویم، آخ، ببخشید، اشتباه شده است، من هیچ نسبتی با این دو نفر ندارم، نسبت خونی را که نمی‌شد منکر شد! آمده بودم با دست خودم، تیرشه‌ی محبتی را که گره زده بودیم به ضریح قلبمان، جر بدهم و شرحه‌شرحه کنم و پیوند بترکانم، مثل انفجار بمب، آن هم وسط زندگی عاطفی‌ام! اما نمی‌گذاشتم دایی ژنتیکی‌ام، ضریح قلب ادیب را بسوزاند و خاکستر کند و به باد فنایش دهد!

ده‌دقیقه‌ای ایستاده بودم رو به آکواریوم و چشم از آن برنمی‌داشتم. تازه داشتم می‌فهمیدم دلِ اختیار سر خودم، فریبم داده و نه فقط خانه جا نمانده که دورم زده و حتی زودتر از جسم فانی‌ام، این جا کشیکم را می‌کشیده است. از ترس دخالت بی‌جای دلم، چرخیدم و با قدم‌هایی بلند، برگشتم سمت پیشخان و پرسیدم:

- اگه خیلی معطلی داره تا...

حتی نمی‌دانستم می‌خواهم بگویم "تا چه..." که منشی پیش‌دستی کرد:

- نه نه! تا شما بخوابید روی یونیت، کار دکترم تموم شده! همرام بیاید، فعلا فقط چکاپه دیگه؟! مورد خاص دیگه‌ای که ندارید؟

- نه، فقط همون چکاپ سالیانه!

- خیله خب، پس تشریف بیارید... از این طرف!

روی یونیت دراز کشیدم و... از اتاقک مجاور که با دیوار نازک و نیمه‌نصفه‌ای از این اتاقک جدا شده بود، صدای ادیب به گوشم نشست:

- خانم شیخی، دستت آزاد شد، سه واحد آمالگام بزن برسون دستم!

دل لعنتی و سرخودم، با یک جهش پرید توی سینه‌ام و سرجای خودش گیر شد! زبان نفهم بود و حرف نشنو، وگرنه اگر خودش را به جسمم تحمیل کرده بود، چرا باید با شنیدن صدای ادیب که داشت با دستیارش حرف می‌زد،

این‌طور بی‌تابی کند و خودش را به در و دیوار سینه‌ام بکوبد! بلند شدم نشستم و کمی چرخیدم تا پاهایم از بغل یونیت آویزان شد. کف دستم سرِ قفس سینه‌ام نشست و محکم فشارش دادم، بلکه آرام بگیرد و گند نزند به تصمیماتم! و این‌بار صدای منشی را شنیدم که داشت آرام تذکر می‌داد:

- دکتر، یه مریض دارید که دو روزه وقت گرفته و فقطم چکاپ داره!

- بسپار دکتر رحمتی چکاپش کنه، می‌بینی که دستم بنده!

هنوز سر خودمعطل بود این مرد! این همه راه نیامده بودم که دکتر رحمتی چکاپم کند! فقط کافی بود آن یکی دکتر احمق پا به اتاق معاینه بگذارد تا کلینیک را سرشان خراب کنم، اگر نمی‌دیدمش، شاید دیگر جرأت و جسارت این کار را از دست...

و صدای خفه و محتاط زن منشی که مثلا داشت پچ‌پچ می‌کرد، اما گوش‌های فراصوتی من داشت ردش را می‌زد:

- مطمئن نیستم، اما فکر کنم همون خانم دکتری هستن که اون‌بار اومده بودن، فک او زنِ باردار....

صدای حرکت صندلی چرخداری را شنیدم و بلافاصله صدای دستپاچه ادیب را:

_مطمئنی؟

- گفتم که نه! فقط خیلی شبیه اون خانم...

- به دکتر رحمتی بگو بیاد جای من باقی کار این خانمو راه بندازه!

- دکتر شمس، من فقط کار خودتونو قبول دارم، نمی‌شه که درمانمو نصفه کاره بذارید و منو پاس بدین به یه دکتر دیگه!

چه شاپرکِ نازی، چه لحن پرعشوه‌ای! صدای بال‌بال زدن‌های ظریفش، من را هم از خود بی‌خود می‌کرد، چه برسد به ادیب شمس، شاپرک‌باز قهار را! نتوانسته بودم مقابل کنجکاوی‌ام را بگیرم، از همان اولین کلمات معترض بیمار، یونیت را به امان خدا گذاشته و از جا پریده بودم. بین دو اتاقک، دری وجود نداشت و با یک راه باریک به قدر چهارچوبِ دری، به آن یکی اتاقک راه داشت. نفهمیدم با چه سرعتی خودم را رسانده بودم کنار آن راه نفوذی به اتاقک بغلی!

دستی ظریف که صاحبش از دیدم پنهان مانده بود، روی دست مرد سبزپوشی قرار داشت که حتی از پشت سر هم دلم را به تاپ‌تاپ می‌کشاند و اختیار رفتارم را از کفم می‌ربود! غلط بی‌جا بود اگر می‌گفتم کنجکاوی کشانده بودم دنبال یار، حسادت بود، حسادت محض! اگر شرایط فعلی را نداشتم، خودم را می‌انداختم داخل و گیس‌های شاپرک ظریف را دور دستم...

- دستتونو بکشین خانم! این جا کلینیک دندانپزشکیه، یادتون رفته؟!

دست ظریف زن به سرعت عقب‌نشینی کرد از دست مردانه‌ای که داشت چشمم را مثل آهن‌ربا به خودش می‌کشید و باز صدایی دلگیر و پُر ناز:

- حالا مگه چی شده؟! فقط خواستم کار دندونمو دکتر خودم تموم کنه!... حقم نیست؟!

تمرکز نگاه ادیب روی بیمارش بود و چشمان من روی دستبندی که دست داشت! هنوز آن تیرشه‌ی محبت دور مچش بود، دور نینداخته بودش! تیرشه‌ی محبت بود برایش یا به نشانه‌ی داغ کردنِ دستش هنوز روی مچش جا داشت؟! دستش را داغ کرده بود که دیگر دل به هر الاغی ندهد؟! صدای ادیب که هنوز چشم از بیمارش برنداشته بود، حواسم را به خودش کشید:

- خانمی که گفتی، فامیلش چیه؟

- افتخاری!

دستش را دیدم که نشست پس سرش و انگشتانش فرو رفت لابه‌لای موهای خوش حالتش و صدایی صاف کرد و گفت:

- هر طوری می‌تونی سرگرمش کن، نذاری بره‌آ! شده میخش کنی به زمین، بکن! اگه بره، تو هم اخراجی!

منشی رو برگرداند سمتم تا بگوید همین‌جا هستم که مثل برق واکنش نشان دادم! فقط دستم را به علامت "هیس!" روی بینی‌ام گذاشتم و با الگوبرداری از ادیب، چشمکی برایش پراندم. همزمان با حرکت دست و لب‌زدن، نشان دادم خیال رفتن ندارم و منتظر دکتر می‌ایستم و خطری او را تهدید نمی‌کند. ضمن این که در علامت‌هایم به او فهماندم، واکنشی به حضورم در این یکی اتاقک نشان ندهد. منشی به خیال این که قرار است با همکاریِ من، رضایت رئیس تهدیدگرش

را جلب کند، آهسته سری برایم خم و راست کرد و باز سربرگرداند سمت ادیب:
- چشم دکتر، می‌رم هر طور شده معطلشون کنم تا کارتون تموم بشه... دیگه امری نیست؟
ادیب تند صندلی را پیش کشید و گفت:
- زیاد طول نمی‌کشه، سرشو گرمِ پر کردن سوالای پرونده کن تا برسونم خودموا
منشی نیم‌نگاه گذرایی به من انداخت و رو به ادیب گفت:
- هنوز که معاینه نشدن، الان چه پرونده‌ای باز کنم که مشکـــ...
- پرونده‌ی دردا... (عصبانی شده بود و کنترلش از دستش در رفته بود، اما زود خودش را جمع کرد) چیه؟! نگاه داره؟... پرونده رو واسه چی باز می‌کنن؟! که درد و مرضاشونو بگن، یهو زیر دستمون افقی نشن!... چرا داری مثل منگا منو تماشا می‌کنی، برو تا نرفته دیگه!
منشی با خیال راحت جواب داد:
- تا برنگردم، نمی‌ره، ولی آخه باید معاینه‌ی اولیه انجام شده باشه و مشکل دندون داشته باشن تا بتونم...
- داری بی‌خودی انرژیمو هدر می‌دی‌آ؛ درد داره، می‌شناسمش! باید براش نایت‌گارد درست کنم... دندون‌قروچه! آره، برو مشغول شو!
و دیگر جدای از دستش که داشت منشی را از پیش چشمش پس می‌زد، صدایش را کمی بلندتر کرد:
_خانم شیخی، آمالگام نزن! مواد پانسمان برسون دستم!
_ دکتر، امروز کار دندونم تموم نمی‌شه یعنی؟... بازم پانسمان؟... مگه نمی‌خواستید پر...
- دِ نه دیگه! شما دکتری یا من؟!... اگه می‌خواین تا بفرستمتون زیر دست دکتر رحمتی، اگه نه، الان تشخیص من اینه که باید این دندون پانسمان بشه و دو روز دیگه بیاین برای پر کردنش!
منشی آمده بود کنار دست من ایستاده بود که باز با علامت دست نشان دادم، برود دنبال کار خودش و پرونده‌ای هم لازم نیست! تا آمد حرفی بزند، باز با

گذاشتن دستم روی بینی، ساکتش کردم تا صدای زن بیمار را بشنوم:

- یعنی الان پر کنید مشکلی پیش می‌آد؟

منشی بالاخره رضایت داد و راه گرفت برود سر پست خودش که شنیدم ادیب با لحن آشنایی که تا آن لحظه به گوشم نرسیده بود، بیمار نازنازویش را دست انداخت:

- پ نه؟!... پیش می‌آد دیگه، مشکل پیش می‌آد هَلَفتی کار کنم... می‌خواین دهنتون سرویس بشه؟

- جاان؟!... وای چه با نمکین شما!

پا نداد به عشوه‌ی شاپرکی بیمار، لحنش برگشت به لحن عادی قبلی و حتی کمی توبیخ نشست ته کلماتش:

- شما نوبت بعدی، با دکتر دیگه‌ای وقت بگیرید! فقط همین دندونی رو که نصفه زیر دستم بوده، پر می‌کنم و دیگه کارمون با هم تمومه!

- دکتر شما چرا یهویی از کوره در می‌رین؟... من که از کار شما راضی‌ام و حرفی ندارم اگه...

- من راضی نیستم، ربطی به شما نداره! خانم شیخی؟... مُردی به سلامتی؟! رفتی مواد بسازی یا بیاری؟!

- اومدم دکترا... ببخشید داشتم به دکتر ارسـ...

- بده من ببینم! برو مخمو کار نگیرا... نه بایست! فقط حرف نزن، این آت و آشغالای اضافه رو از جلو دستم بردار، یه ستِ یه بار مصرفم بذار رو هر کدوم از یونیتا که خالیه تا بیام سر معاینه‌ی بیمار!

تند خودم را کشیدم عقب و قدم از در اتاقک بیرون گذاشتم و تا مقابل پیشخان رفتم که منشی مثل شصت‌تیر خودش را رساند به من و افتاد به التماس:

- تورو خدا بمونید! اگه نه دکتر حکم اخراجمو...

- نترسید، اومدم بیرون دستیارشون نبیندم که یه چیزی بگه، دکتر بفهمه اون‌جا بودم به شما گیر بده!

لبخندی زد و آمد دهان باز کند که همان خانم شیخی خودش را با عجله رساند به ما و رو به منشی شکایت کرد:

- چرا این‌طوری شده دکتر این روزا؟! مثل ربات کار می‌کنه، از ماهام مثل چی کار می‌کشه! تازه با صد من عسلم نمی‌شه خوردش!

منشی چشم و ابرویی به نشانه‌ی "ساکت شوا" آمد و توبیخش کرد:

- وا؟ موظب حرف زدنت باش!... مگه قراره بخوریش؟!

خانم دستیار اما هنوز حواسش به برخورد تند و پرخاشگرانه‌ی ادیب بود که شانه‌ای بالا داد و گفت:

- ایشش، کی می‌تونه این برج زهر مارو بخوره؟!... بخوریشم سر دلت می‌مونه بس که گوشت تلخ و یبسه!

- خب دیگه، برو پی کارت، بیشتر از این خودتو به خطر نینداز! این خانم از آشناهای دکتر شمسن!

خانم شیخی انگشت سبابه‌اش را گاز گرفت و افتاد به عذرخواهی:

- من غلط کردم! یه وقت به گوش دکتر نرسونید چه حرفای مفتی زدما! زبونم دست خودم نیست به خدا، وگرنه...

- آشناشونم، جاسوس که نیستم! توی کار پیش می‌آد، من که اسمی از دکترشمس نشنیدم! شما چی؟!

منشی از سر تفاهم دوباره لبخندی به رویم زد:

- منم واقعا اسمی نشنیدم!

خانم شیخی گفت:

- خدا خیرتون بده!

- امیدوارم! فقط می‌شه یه راهنماییم کنید؟

شیخی از صمیم قلب پرسید:

- جانم، چه کاری از دستم بر می‌آد؟!

- جز اون دوتا اتاقک تو در تو، اتاق دیگه‌ای هم هست که دکتر و بیماری توش نباشه؟

- چه طور؟

_دنج‌ترین اتاق این کلینیک کدوم یکیه؟

- دوست‌دختر دکتر شمسین؟!

واقعاً انگار زبانش دست خودش نبود! "نچ" گفتم و هیجان قضیه را بیشتر کردم، اما به روش خودم:

- گوشتون رو بیارین جلو!... دشمنِ خونی هم هستیم!

با صدای "استغفرالله!" گفتن منشی که دست‌ها را روی هم گذاشته و مودبانه کنارم ایستاده بود، نگاهم برگشت به او، ناباوری از چهره‌اش می‌بارید! برای اطمینانش گفتم:

- جدی می‌گم! فکر کردید عاشق چشم و ابرومه که خواسته نگه‌ام دارید تا نزنم از کلینیکش بیرون؟... نه عزیزم، یه مطلبی توی گلوش گیر کرده، تا سر من خرابش نکنه و خالی نشه، این اخلاق گندشو باید تحمل کنید! حالا دیگه انتخاب با خودتون، امن‌ترین جایی که مقابل عصبانت هشت‌ریشتری هم مقاوم باشه، بذارید برای ملاقات ما... یا همین اخلاق گندشو تحمل کنید و دم نزنید!

جمله‌ی قصار دایی ناشناس را بسته بودم به نافشان! انتخاب با خودشان؛ به حرفم اعتماد کنند و یا فکر کنند قرار است اتاق برایم خالی کنند تا با دکتر بدخلقشان نرد عشق ببازیم! واکنش منشی، لبخند گزنده‌ای روی لبم نشاند:

- خانم شیخی، اتاق ته‌ایِ راهرو رو سِت بذار و دکترو راهنمایی کن همون‌جا! منم مریض نمی‌فرستم اتاق بغلیش! فکر کنم حق با این خانم باشه، امروز دکتر از دنده‌ی چپش پا شده!

کاربردی بود روش دایی ناشناس؛ انتخابشان همانی شد که پیش‌بینی‌اش را کرده بودم! این‌بار اما آمده بودم پیش‌بینی دایی‌ناشناس را نقض کنم و بساطش را برهم بریزم!

چند دقیقه بعد داشتم به اتاقی در انتهای راهرویی خلوت دعوت می‌شدم که پرنده اطرافش پر نمی‌زد. احتمالا دیگر همه‌ی پرسنل کلینیک اطلاع داشتند، این اتاق قرار است جای جنگ و جدلی باشد که بهتر است از آن دوری کنند، مبادا آتش این جنگ، به آن‌ها هم بگیرد!

***

روی یونیت نشسته بودم، پاهایم از بغلش آویزان بود و داشتم به جای خالی دستبندم نگاه می‌کردم که صبح از دور دستم بازش کرده بودم. تمام این روزها

حتی یک‌ساعت از دستم بیرون نیامده بود، اما امروز برای چند ساعتی، باید دوری‌اش را تحمل می‌کردم. داشتم روی نقطه‌ی "شِن‌مِن" ساعدم فشار می‌آوردم، بلکه کمی آرام شوم که صدای ادیب را از چهارچوب ورودی اتاق شنیدم:

_ ببین کی این جاست؟ دخترحکیم‌باشی! (قدمی داخل آمد و با پا در را پشت سرش بست) چه عجب، راه گم کردی؟!

طعنه؟! این یعنی برگشته بود توی قالب دفاعی‌اش؟! سرم را بالا گرفتم؛ بعله! جفت دست‌ها را هُل داده بود توی جیب‌تخم‌مرغی‌های شلوار جینش! اما جدای از گارد دفاعی و آشنای قدیمی‌اش، تا امروز حتی در این قالب تصورش هم نکرده بودم. برخلاف دندانپزشک‌هایی که دیده بودم، جای روپوش سفید، روپوش جلو بسته‌ی سبزی تنش بود، شبیه به اونیفُرم پرسنل اتاق‌های عمل بیمارستانی. ماسکی را هم که برای درمان بیمار پرعشوه‌اش به صورت داشت، حالا کشیده بود زیر چانه و پیش سینه‌اش آویزان بود. دیدنش در این تیپ و استایل، تازه یادم انداخته بود حرفه‌اش چیست و چه‌قدر هم که در این هیبت، جذابیت مردانه‌اش بیشتر شده بود! دلتنگش شده بودم... به خدا که بی‌تابی قلبم داشت از همان کنج تاریکی که حبسش کرده بودم، خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کشید. دوست داشتم فارغ از مسائل اخیر و بی‌دغدغه‌ی خیال، ده‌ها شات عکس از تک‌تک حرکاتش بگیرم، از هر زاویه و نمایی که بشود فکرش را کرد، بلکه تصویری متحرک از او، برای سال‌ها در آرشیو چشمخانه‌ی دلم ذخیره کنم! سکوت ممتدم آن‌قدری طولانی شد که جلوتر آمد، صندلی چرخانِ پشت کوتاه دندانپزشکی را با حرکت پایش پیش کشید و نشست مقابل چشمم. دست به سینه شده بود و داشت با نگاهش وجبم می‌زد؛ سرتا پا و بالعکس تا وقتی چشمانش زوم صورتم از فعالیت ایستاد و با لحنی شبیه به بازجویی، یک کلمه پرسید:

- رژیمی...؟!

فقط سرم را به چپ و راست چرخاندم، لال شده بودم انگار! آن همه حرفی که برایش توی سرم ردیف کرده بودم، کدام گوری رفته بود؟! افه‌های گارد دفاعی خودش کجا رفتند یک‌دفعه‌ای؟! بین این همه حرف و سوال و شکایت و پرخاشی که منتظرش بودم، فقط همین یک کلمه‌ی سوالی؟! آن هم چه سوال بی‌ربطی!

چرا مثل بلبل برایم چهچه نمی‌زد تا زیر رگبار طعنه و تیکه و متلک بگیردم؟! دختر دشمن خونی‌اش، خواهرزاده‌ی رقیب ملعونش، پیش چشمش نشسته بود، مگر نه؟! پس چه کار به رزیم بودن یا نبودنم داشت؟! سوال‌هایم فقط ذهنم را به تیربار بسته بود و زبانم همچنان قدرت مانوری نداشت! از سکوتم به تنگ آمد، دستی پس سرش کشید، نگاه از من گرفت و باد افتاد توی لپش؛ گمانم او هم مانده بود چه باید بگوید و از همکاری من هم امید بریده بود! این‌طور وقت‌ها، ناخنی کنار فکش می‌کشید و این‌بار... نه! زبان بدنش هم انگار معطل مانده بود بین رجوعی دوباره به ابتدای آشنایی خصمانه‌امان، یا انتهای روابط صمیمانه‌ای که میانمان پیش آمده بود! چشمم دوید روی دستی که به سرش کشیده بود و هنوز لای موهایش چنگ بود. از طریق منشی‌اش، خبردار شده بود قرار است من را ببیند و دستبندش هنوز دستش بود! تند چشم دزدیدم، مبادا دلِ حبس شده‌ام، راه گریزی پیدا کند! باید یادم می‌ماند که تصمیم گرفته‌ام انتخاب با من باشد... آمده بودم بازی کنم و بازی کردنِ عقلمندی و نشان دادن فرهیختگی را خوب بلد بودم به نمایش بگذارم! پس چه مرگم شده بود که زبانم کم‌کاری داشت و گویی برای گفتاردرمانی به کلینیکش اعزامم کرده‌اند؟! کمی انگشتان دستم را بازی دادم و بالاخره سر بلند کردم، او هم نگاهش را از دست‌هایم گرفت و داد به من! چه‌قدر دلتنگش بو... نبودم! دلتنگش نبودم تا وقتی حرف‌هایم را بزنم و تیرشه‌ی محبتمان را ببُرم و خلاصش کنم! به زور لب جنباندم:

- باید زودتر می‌اومدم، ولی...

پرید وسط حرفم:

- پ چرا نیومدی؟!

لعنت به این چشمان خمار که انگار دوخته بودنش به من و سنگینی شماتتش داشت هلاکم می‌کرد! نگاهم را به هرجایی بگویی چرخاندم، جز سمت او و در همان بین جواب دادم:

- یه کمی سرم شلوغ بود، نشد! بالاخره امروز فرصت دست داد بیام با هم صحبت کنیم! راستش... می‌دونم دیره، شاید اون‌قدر دیر که اصلا سوالت از یادت رفته باشه ولی، خب... به هر حال من باید جوابمو می‌دادم!

با چرخش نگاهش روی تک‌تک اعضای صورتم، داشت دو زغال گر گرفته به پوستم می‌کشید و چه سوزشی داشت این دو گلِ آتش! زبانم در سوز نگاهش از کار افتادا مکثم آن‌قدر طولانی شد که آمد کمکم:

- رسیدن به جواب سوال این قدر لاغرت کرده؟! کی می‌خواد خسارت گوشتی که آب کردی رو بده؟!

لبم را با یک مکش هوا به دهان کشیدم و خیلی زود از خیر مکیدنش گذشتم! هر رفتاری که یادآور آن روزها بود، باید از واکنش‌هایم دور می‌ماند! مستأصل باز چشمی در اتاق چرخاندم و سینه‌ام را پر هوا کردم و گفتم:

- مدت آشناییمون کوتاه بود... منظورم اینه که طبیعیه، خیلی همو نشناخته باشیم!

- نه والو؟... خب؟... بگو! منتظرم ببینم سر چه جوابی این همه مدت قایم شده بودی و گوشت براش آب کردی؟!

انگشتانم دوباره هم را بازی گرفتند و سر به زیر شدم تا فکرم کار کند:

- گفتم که همو خوب نمی‌شناسیم، اگه نه می‌دونستی من همین‌طوریام... گوشتم لب طاقچه‌ست! واسه...

نگاهم بالا آمد تا مابقی حرفم را بزنم که... به وضوح دو ابروی بالا پریده‌اش، خمار چشمانش را دزدیده بود؛ نفهمیده بود چه می‌گویم! تند توضیح دادم:

_اصطلاحه! یعنی ظرف دو روز گوشتای تنم آب می‌شه، دو روز بعدشم برمی‌گردم به وزن دلخواهم، مثل بچه‌های شیرخواره، سریع چاق و لاغر می‌شم!

چشمانش باز خمار شد، اما هیچ حسی در نگاهش نبود، تحسینش را ریخت توی کلماتش:

- هنوز یه چیزایی تو دست و بالت داری سورپرایزم کنی! منم هنوز فارسیم ضعیفه، انگار چیزی عوض نشده!

- شاید زبون من و فارسی تو هنوز همونی باشه که بود، اما یه چیزایی خیلی عوض شده!

کفش‌هایش را به زمین فشرد و صندلی‌اش را عقب‌تر داد، انگار می‌خواست کل تصویرم را در کادر نگاهش داشته باشد و صدایش بی‌روح شد:

- اونایی که عوض شده... از اونا بگو!

بالاخره که چه، باید حرف آخر را همان اول می‌گفتم:

_مثلا... این که فامیلیم! خبردارم مدتیه اون نامه برای تو هم رسیده... خدا رو شکر به موقع فهمیدیم!

جا خورد از رک و راستی در خبر دادنم، اما خودش را جمع و جور کرد و بینابین شوخی و طعنه پرسید:

- پَ اومدی دیدن خویشاوندت، سری بزنی برای احوال‌پرسی!

- اومدنم ربطی به صله‌ی رحم نداره، فقط اومدم که...

- بصبر بصبر! اینی که گفتی چی هست اصن؟... خویشاوندیمون ربطی به مادر من یکی که نداره!

مادرش؟! چشمانم ناخواسته گرد شد، اما خیلی زود فهمیدم چه اشتباهی کرده است و تند اصلاحش کردم:

- نه! حتما که نباید نسبت خونی با مادر... نه ببین، صله‌ی رحم، یعنی، رفت و آمد با خویشاوندا! نه فقط رفت و آمد، کمک‌کردن‌های جانی، مالی، عاطفی، دلسوزی برای...

باز پرید وسط جمله‌ام:

- یِهَه‌عَه! تو هم که توی دوتا مورد آخری، تهشی! دلسوزی و کمکای عاطفیت تا همین‌جا منو تا خرخره بدهکارت کرده! چیزی باید بابتش پرداخت کنم یا... حرف دیگه‌ای داری؟

مزخرف! تیکه‌هایش فرق کرده بود؛ جای خوش‌نمک بودن، زهرآگین بود با آمیخته‌ای از حقیقت:

- بدهی و طلبی نداریم ادیب! اومدم بگم، حتی اگه دیگه جواب سوالت برات مهم نباشه یا بخوای پس بگیریش...

بی‌حوصله حرفم را قیچی زد و اصلاح کرد:

- سوال که نبود! منظورت خواسگاریه... خب؟... داشتی می‌گفتی، اگه بخوام پسش بگیرم...؟!

- فرقی نداره، منظورم اینه که باید جوابتو بدونی! چه از قبل خیال پس

گرفتنش تو سرت بوده باشه، چه نه!

- تو فوق‌العاده‌ای! آداب‌دان، متین و با اتیکت! مشتاقم بشنوم جوابتو!

- جوابم منفیه!

صدای خنده‌ی بلند و غیرمنتظره‌اش، مثل خندیدن دیوی مهیب، چهارستون اتاق را لرزاند! مبهوت از خنده‌ی بی‌موقعش، با دندان‌هایی که برهم قفل شده بود، بر و بر نگاهش کردم، دست بردار نبود! صدایم درآمد:

- بسه ادیب! (دندان برهم ساییدم) هیس، محل کارته! اینا فکر می‌کنن مریض داری و...

بالاخره بساط خنده‌اش جمع شد؛ توی چشمانش آب افتاده بود از شدت خنده... هنوز هم بازیگر خوبی بود تا نشان دهد همه چیز برایش علی‌السویه است، اما غیظش پشت کلماتش خودی نشان می‌داد وقتی وسط حرفم دوید:

- گوشای پرسنلمون اون‌قدری دراز نیست که با مریضام اشتباه بگیرنت! درسته پرونده‌ای برات باز نشده، اما به تشخیص من واقعا نیاز به معالجه داری... باید فکری برای این دندون‌قروچه‌هات بکنم!

- دارم جدی حرف می‌زنم! اول که خنده‌ی بی‌موقع و بی‌دلیلت، حالام که بحثو کشیدی به دندون‌قروچه و ...

- اوکی! برگردیم سر بحث شیرین خودمون، این که جواب خواسگاریم منفیه...! حیفت نیومد؟... فول آپشن بودم، تازگی یه اِستِپم اومدم بالاترا! دو سر فامیل و... راستی، غنچه‌دوسی رو بگوا! فقط اینو بگمت که موندم تکلیف بزبزقندیمون چی می‌شد، اگه جوابت مثبت بود؟ طفلک نقششو قاطی می‌کرد! همین‌جوری هم شرتی‌شپکی کاره، وای به وقتی که بخواد توی دو نقش ظاهر بشه! دیگه؟... بازم حرفی مونده؟!

- دیگه هیچی!... همین فقط!

با دست‌هایی بر سینه چلیپا، ابروهایش را درهم کشید و مدتی چشم از صورتم برنداشت. کم نیاوردم، نباید کم می‌آوردم و چشم می‌دزدیدم! عاقبت لب‌هایش حالت گرفت، نه خنده بود، نه پوزخند... سردرگم بود انگار:

- فکرشو که می‌کنم، می‌بینم دست شستن از عزیزای دلم وقت می‌بره... ترک

عادت سخته برام، نه به سختی آدم بودن، اما خب، سختیای خودشو داره، منم که خسته‌ا دیگه این قدر که شناختیم! یا این قدرم نه؟!

صداقتش آزار دهنده بود! خودش هم می‌دانست با اوضاعی که پیش آمده، خیلی زود برمی‌گردد به روال سابق! کم آوردم و چشم دزدیدم:

- خب... من دیگه برم.

و تند ازجا پریدم! بدون باز کردن خم آرنج دست دومش، فقط یک دستش را سمتم کشید و صدای پر تحکمش بلند شد:

- بشین سر جات!

ننشستم! اما دوباره مستقیم چشم دوختم به صورتش و بهانه آوردم:

- داره دیرم می‌شه! مراجعه کننده دارم، باید زودتر برگردم سالن! بدقولی...

_گفتمت بشین! این‌دفعه سوال دارم، نه پیشنهاد! از کِی خبردار شدی باهم فامیلیم؟

- چه فرقی می‌کنه؟... مهم اصل قضیه‌ست که...

- چرند تحویلم نده کیهان! چه وقت فهمیدی شوهرننه‌م، داییته؟

یکدنگی‌اش ثابت شده بود! خزیدم در پوستین یکی از آن ماده گرگ‌هایی که دل خوشی از آن‌ها نداشت:

- دقیق یادم نیست! ریزریز فهمیدم کی به کیه و چی به چی...

- پَ می‌خوای بپیچونیم! اومدی این جا تا بگی قرار نیست حوام بشی... هان؟... اون لبای بی‌صاحاب خداتو ول کن به حال خودشون، جواب منو بده! اومدی همینو بگی دیگه؟!... سر تکون می‌دی؟... جواب داره، آره یا نه؟!

- آره!

- فکر کنم حقمه بدونم چرا!... البته، نه که منم هنوز سر تقاضام باشم‌آ، نه! فقط اون کنجکاوی مسخره‌ی تو، انگار واگیر داشته و به منم سرایت کرده! اهلِ سر تو ای چی او چی کشیدن شدم و سوجو بوجو! خب... چرا؟!

وزنم برای پاهایم زیاد بود، حتی اگر چند کیلویی لاغر شده بودم! ناچار باز نشستم روی یونیت و به خودم یادآوری کردم "حرف بزن، برای راحتی وجدانش! برای نسوختنش!" از اول هم نیامده بودم فقط برای یک جواب دو کلمه‌ای منفی،

آمده بودم نقص‌هایش را به چشمش بکشم! که بداند منطقم ردش کرده! که باور کند، او نیست که می‌توانسته نگه دارد رابطه را، بلکه من هستم که اصرار به پاره کردن تعلق خاطرمان دارم!

- داری حوصله‌مو سر می‌بری! هنوز منتظرم بشنوم چرا نه؟!

- چون... چون نمی‌تونم یه عمر با آدمی زندگی کنم که دشمن خونی مامانم بوده و با داییم جدل داشته و رقابت!

حیرت و ناباوری نشست توی صدایش:

_ شگفتا! پَ تازه بدهکارتم شدم؟!... فکر می‌کردم با سر زیر افتاده، ناخن بجوی و تته‌پته کنی بابتِ این که خبردار شدی با چه کسایی فامیل از آب در اومدی، اما نه، انگار یک به هیچ... نه، دو به هیچ، بدهکارتم شدم!

توقع داشت برای نسبتی که دخالتی در آن نداشتم، رنگ بدهم و بگیرم و مِن‌مِن کنم؟! چشم دواندم توی نگاه پرغیظش و برای پیش بردن هدفم، اجازه دادم سرکشی منطقم بچربد به احساسات رقیق دلی که سرکوبش کرده بودم:

_مگه دست من بوده این نسبت فامیلی که یهو سر راهمون سبز شده؟... تا کی قراره روغن از ریگ بکشی؟! جز این که تک نوه‌ی پسریِ خاندان شمسی، اکتسابی چی داری که به داشتنش مغرور باشی و بنازی؟... تحصیلاتت؟... بقیه چوب‌رختی بودن و فقط تو تحصیل کردی؟... لقبت؟! دوزار نمی‌ارزه وقتی عزیزای دل مردم زیر دستت، عشوه می‌آن تا حرمت شغلتو بشکنن و تو هم باهاشون... "دکتر رحمتی نه، چون شما دکتر منی!"

خشم در نگاهش جوشید، قفل دست‌هایش باز شد، صندلی‌اش را لغزاند تا مقابل پایم و صدایش را سرش انداخت:

- تو... اومدی فالگوش ایستادی پشت اتاق کار من؟! منظورت اینه که با مریضام... آره؟!... حیف که... اون‌وخ ادعاتم می‌شه که اهل افاده نیستی؟! هستی! هستی دخترحکیم‌باشی، خودِ تو چی، واقعا به چی‌چیت می‌نازی؟!

همانی را که مقابل حجره‌ای در بازار مشیر تنگ گوشم خوانده بود و صاف کنج دلم نشسته بود، برایش دوره کردم:

- هر که از دولت می‌نازه، ما از خُدوی بالوی سری...!

یک‌دفعه از خروش افتاد، چشمانش سرد شد و نگاه تیزش مثل نوک دو صخره‌ی یخی توی چشمانم فرو رفت:

- خدای بالا سرتو خوب اومدی، هنوزم هارد اکسترنالت اکتیوه! احتمالا این مدت با مامان لطافتت، "آپ تُودِیت"ام شده، ولی ببین تا بگمت، زاییده نشده از مادر، حالا هر مادری (!) که بخواد بشینه و توی چشمم، برام نازک‌ادا بازی در بیاره که تو رو نمی‌خوام! می‌فهمی که چی می‌گمت؟! باید از خداتم می‌بود خواسگاریمو پس نگرفته باشم، اونم از کجا خبرداری خیال داشتم پس بگیرمش یا نه؟... وقتی از ترس مثل موش قایم شده بودی توی هزارتا سوراخ که یه وقت دستم بهت نرسه، مبادا از زندگیم دورت بندازم و...

سرِ خود معطلی‌اش هیچ‌وقت عمیق و جاندار آزارم نداده بود که حالا بار دومش باشد! اما وقتش بود استفاده ببرم از این خصلتش و برسم به مقصودم:

- فکر کردی کی هستی که بخوای بندازیم دور؟! یه سر و دوگوشی که یه عمر از آدمیت فراری بوده! یه عمر زندگیشو گذاشته سرِ رقابت با آدمای دیگه‌ای که از عزیزای دلش مراقبت کردن!

- باورم نمی‌شه، اصن باورم نمی‌شه کیهان! تو راس‌راسی داری از اِبی دفاع می‌کنی؟... عقل تو سرت نیست؟!

- آره دفاع می‌کنم! هزارتا عیبم داشته باشه، یه حُسن داشته که خیرش به تو نرسیده باشه، به مامانت رسیده، اونم این که این همه سال مردونه پا عشقش ایستاده، حتی باوجود کارشکنی‌های تو! به هر دلیلی بوده، مامان بابات نتونستن زندگی مشترک خوبی داشته باشن، خب که چی؟... بعد از جدا شدنشون، هم بابات در آرامش و خوشبختی غرق شده، هم مامانت...

چنان از جا پرید که چرخ‌های صندلی دندانپزشکی در جهت عکس حرکتش، قِل خورد و قِل خورد و محکم اصابت کرد به در اتاق! و صدایش را سرش کشید:

- پِ من چی؟... غلط کردن وقتی نمی‌تونستن همو تحمل کنن، پای منِ بی‌صاحاب خدا رو باز کردن توی این خراب شده!

- به پدر مادرت کاری ندارم! من حرفم سر اقوام خودمه که دشمن خونیتن و چشم دیدن هیچ‌کدومشونو نداری!

انگار تازه دوریالی‌اش افتاده باشد، غیظش صد چندان شد:

- پَ از اول همینو بگو! انگاری افتادیم به دسته‌کشی بین زینبیا و زینعلیا... تو رفتی توی دسته زینبیا، من تو دسته زینعلیا!

- من توی دسته‌ی کسی نیستم! فکر زندگی خودمم، این که یه روز پسری مثل تو نداشته باشم تا وایسه تو صورتم مواخذه‌م کنه چرا نتونستی با بابام ادامه بدی؟... چرا همون اول که فهمیدی باهات می‌افته به رقابت و لجاجت و زندگیتون زهرمار می‌شه، ردش نکردی؟! تو نمی‌تونی بابای خوبی برای بچه‌های دنیا نیومده‌مون باشی ادیب!

پوزخندی زد و این بار به جای آن صدای بلند، لحن و کلامش مسموم شد:

- یهه‌عه! دیگه خیلی پیشرفته شدی تو! تا اینا و اونا هم پیش رفتی و بچه و... اوِففی! یه کم شرم و حیام بد چیزی نیستا! روی جی‌اف‌هامو سفید کردی دخترحکیم‌باشی!

محال بود پا پس بکشم با این اراجیفش، جدای از نقش بازی کردن، یک‌وقت‌هایی، نزده عقلم می‌رقصید، چه برسد که پای مسئولیت در برابر آوردن بچه‌ی معصومی به این دنیای واژگون، پیش چشمم خودی نشان دهد!

- هنوز فکرت مسمومه نسبت به من! مهمم نیست برام، اما حرفمو زدم، بازم تکرار می‌کنم، نمی‌خوام روزی برسه که جوابگوی پسری مثل تو باشم! پسری که شرمو خورده و حیا رو قی کرده....

- بازم بصبر تا توجیه بشم!... اینی که گفتی چی‌چیه؟... قِی کرده؟...

- یعنی بالا آورده! آبرو رو بالا آوردی دکتر ادیب شمس، همینه که فکرت نسبت به منم مسمومه، چون آوازه شاپرک‌بازیات تموم شهرو پر کرده!

فسش خوابید، چشمانش روی صورتم باریک شد، سیب گلویش قِل‌قِلی خورد تا اجازه داد کلمات با تردید از دهانش بیرون بریزند:

- این خبرارو هم... خان‌داییت بهت رسونده؟!

دلم له شد تا توانستم چشم به چشمش بمانم و قرص‌تر از قبل، وردنه‌ی قضاوت عقلم را به جان عزیزدلم بکشم:

- پسرخونده‌ی خان‌داییم، این اخبارو از روز اول، با افتخار برام گفته و اتفاقا

خیلی هم بهش می‌نازیده!

غم و درد و حزنی ته چشمانش سر برآورد و صدایش را متأثر کرد:

- حتی یه بارم فکرشو نکردی شاید کمبودی داشتم؟... دردی سرتو جونم کرده بوده که هرز بار اومدم و... ولش کن... ولش کن، بی خیال!

- فکر کردم درباره‌ش! واسه همین نمی‌خوام حوات باشم!... آدم شدن و آدم بودن، سخت‌تر از این حرفاست که فکرشو کنی، فقط شعار دادنش راحته!... تو فقط تَوهم زدی که آدم شدی...!

دادش درآمد:

_کشتی منو مصیبت! تَوهم زدم؟! آدم نشدم کیهان؟...(یک‌دفعه‌ای از خروش افتاد و یک‌طور غیر ملموسی، لحنش پر از عجز شد) گیر می‌دی، ول نمی‌کنی‌آ! ناخناتو چنگ می‌کنی توی روان همون یه سر و دوگوشی که گفتی!

به وضوح تپش قلب سنگینش را از ریز روپوش تنش می‌دیدم، باید مدام به خودم هشدار می‌دادم پرولاپس کشنده نیست! فقط برای صاحبش، آزار دهنده است! من هم مثل نبض غزالی‌اش، آمده بودم سراغش تا آزارش دهم، در عوض همری از شکنجه شدن رهایش کنم! یک‌دفعه مثل بچه‌ها دست به لجاجت نداشت، سر کشید توی صورتم، نگاه چرخاند در کاسه‌ی چشمانم، انگار بخواهد هم زدن نگاهش در کاسه‌ی چشمانم، نظرم را عوض کند، با لحن خاصی پرسید:

- پَ به گفته‌ی دخترحکیم‌باشی، هنوزم آدم نشدم!... آره کیهان؟... آره؟!

پلک بستم که انتظار نگاهش را نبینیم، باید مقاومت می‌کردم مقابل نگاهی قُوت جان و روحم بود و نور چشمانم!

- هنوزم ادیب، هنوزم! می‌دونی چرا؟...(پلک باز کردم) نهایت تلاشت برای ت، کم کردن تعدد عزیزای دلت بوده، اونم معلوم نیست تا کی می‌تونست داشته باشه!

د صاف کرد و رویش زیاد شد:

کمه؟!... اونم برای ادیب شمس؟!

ه می‌کردم دل از کفم نرود با رفتار آشنایِ رودارِ دوست‌داشتنی‌اش؟! باید رداری می‌کردم، به خاطر خودش!

ـ کمه، چون فکر می‌کنی در حال شق‌القمری، نه آدمیت! تازه، خودتم که اول حرفامون اعتراف کردی، همون ترک عادتو اینا... نه؟! اما اصل قضیه به اونی سر باز می‌کنه که تو هنوزم توش لنگ می‌زنی! آدمو آدمیت لازمه! یعنی درک آدمای دیگه... یعنی فهم حسشون، همدردی باهاشون... تو حتی با عزیزای خودت کج تابیدی و هیچ‌وقت نخواستی بدونی و بفهمی که بودن لطافت با پدرت، به اصرار و دلخواه خودِ پدرت بوده، چون مثل ماری که از پونه فراری باشه، از مادرت فراری بوده!... توافقی، مودبانه و محترمانه از هم جدا شده بودن!

انگار با توجیهاتم، داغش را تازه کرده بودم که پر خروش سر و دستی برایم تکان داد:

- اوه، جنتلمن آند لیدی... الان باید تشویقشون کنم؟! (نگاه و لحنش هردو کینه‌جویانه شد) که مودبانه و محترمانه منو انداختن توی گند و کثافت دنیا و توافقی تنهام گذاشتن؟!

پرده‌ی تاری نشست پیش چشمم! داشتم شریک می‌شدم در گند و کثافتی که دنیا برایش رقم زده بود! کیهان نه، نمی‌خواست شریک این گندزدن باشد، "دنیا" ناچار بود! اما وقتش نبود پا پس بکشم و نکشیدم:

- نمی‌تونم منکر تنهایی کشیدنات باشم! نمی‌تونم بگم این وسط ریشه‌ت صدمه ندیده! مسلمه که همه‌ی بچه‌ها، معصوم و بی‌گناهن و احتیاج دارن با خانواده‌ی خودشون، با پدر و مادر ژنتیکیشون زندگی کنن، اما همیشه مدار زندگی بر وفق مراد ما نمی‌گرده! شاید فهمیدن و سنجیده رفتار کردن برات توی یه سنی سخت بوده، شوک بودی! ضربه خورده و حتی مظلوم می‌دیدی خودتو، اما همه‌ی مشکلاتت از جداییشون نبوده! مشکل از این بوده که پدر و مادرت نخواستن باهات ارتباط بگیرن و برات توضیح بدن که اگه نتونستن همسرای خوبی برای هم باشن، لااقل می‌خوان پدر و مادر نمونه‌ای برای تو باشن! تو بچه‌ی باهوشی بودی! اینو تحصیلاتت نشون می‌ده، در این مورد، واقعا برات کم گذاشتن و حق با توئه!

تمام مدتی که حرف می‌زدم، نگاهش را از من گرفته بود و مدام بازوی متحرک یونیت را جابه‌جا می‌کرد؛ سینی و وسایل رویش، بالغ بر ده بار آمده بود

تا مقابل سینه‌ام و برگشته بود! تا ساکت شدم، در ادامه‌ی بازی‌اش، لبش کج شد یک‌طرف صورتش:

- هع! باید تحسینت کنم که این مدت تمرین کردی تا معلم پرورشی بچه‌ی باهوشی مثل من بشی؟!

دستش از حرکت ایستاد و چشم به چشمم پرسید:

- درس امروزمون تموم شد یا کلاسای تقویتی و جبرانی هم توی برنامه داریم؟!

جگرم را سیخ زده بود! واقعا مصیبتی شده بودم برایش! تا این جا را رفته بودم و قرار نبود در حقش دوستی خاله خرسه کنم! لبم را مکیدم، گاز زدم، توی دهان کشیدم، بلکه اشکی بی‌وقت شُره نکند در نگاهم! چشم از من گرفت، سرگرم بازی دوباره‌اش با بازوی یونیت، آهسته تذکر داد:

- ول کن اون بی‌صاحاب خداهارو... کلاس جبرانیتم ارائه بده که دست از سر لبات برداری و خلاصمون کنی!

ذره‌ذره و نادانسته گزینشم کرده بود تا "گهواره‌جنبان" عواطف سرکوب شده‌اش باشم؛ قطعا اسرار دلش را قبل از این به هیچ‌کسی بروز نداده بود! قلبم داشت می‌مرد که عواطف لگدمال شده‌اش را دلجویی کنم، همه‌ی وجودم گهواره‌ی احساساتش شود، تا آرام بگیرد! برای قلب زخمی‌اش، لالایی بخوانم! زیر گوش دلش دم بزنم، ها نفس جانم را! قسم بخورم که جبران همه‌ی تنهایی‌ها و کمبودهای مهر مادر و پدرش به گردن کیهان! اما... "دنیا" را چه می‌کردم؟! صد افسوس که هیچ‌کدام از این‌ها از "دنیا" برنمی‌آمد! او باید همین فرمان ادامه می‌داد تا آخر خط، نه انحراف به چپ، نه انحراف به راست! بازویش را با ملایمت چنگ زدم تا نگاهم کند، موفق شدم:

- شیرین‌خانم، خودشو یه فرد مظلوم نشون داده که توی زندگی زناشوییش، بابات نخواستدش و فقط سر هوس‌بازی‌های مردونه‌ش طردش کرده! بچه بودی، باور کردی، بزرگم شدی بازم می‌خوای به همین باور بمونی؟!... ادیب، سوختن و ساختن ابدی توی زندگی مشترک، تاوان سنگینیه برای یه انتخاب اشتباه و انتخاب پدرت، سوختن و ساختن نبوده! تاوان انتخاب اشتباهشو به مادرت داد،

راضیش کرد و زندگی سوپر راحتی رو که مادرت طلب داشت، براش ساخت و دست خالی از اون زندگی رفت! یه بچه پولدار، تک فرزند، از همه‌ی رفاهیاتش گذشت و عطای رفاهیاتو به لقاش بخشید! تو خودت بچه‌پولداری، غرقی توی رفاهیات... می‌دونی گذشتن از همه‌ی این رفاهیات چه سخته، ببین چه عذابی توی زندگی مشترک با مادرت می‌کشیده که از یه زندگی پر رفاه گذشته و به یه خلوت امن و یه آغوش امن‌تر پناه برده!

ابروهایش بالا پرید، نگاهش میخ صورتم بود تا آن‌وقت، یک‌دفعه بازوی صندلی را کامل کنار زد، روی پا چرخید و شانه به شانه نشست بغل دستم. جا تنگ بود، خودم را کمی کنار کشیدم که پوزخندی زد:

- خوبه لااقل مامانت دست دلوازتر از دخترش بوده، وگرنه بابام سرخورده می‌شده!

از صندلی کنده شدم و رفتم تا مقابل در که صدایش درآمد:

- کجا مصیبت؟... کلاس جبرانی تموم شد به سلامتی؟!... باز کم آوردی می‌خوای در بری؟!

فکر کرده بود دارم می‌روم، از جا پریده بود بیاید دنبالم که با دیدن حرکتم، باز خودش را ول داد سر جایش. صندلی چرخدار را کشیدم و آوردم تا مقابل او قرار گرفت، روی صندلی نشستم و گفتم:

- یه کم دیگه تحمل کنی، دیگه تمومه! بالاخره یه چند مدتی نون و نمک شماهارو خوردم!

- این قدر یخ و ماستی که باید بگمت، نمکمون چشمتو بگیره!

- اگه رسم شاپرک‌بازی رو بلد نیستم، شاید یه لطف دیگه بهت برسونم! بعدش برو به شاپرک‌بازیت سرگرم شو!

بمیرم برای دل‌دل زدن نگاهش که با این حرفم، انگار از نفس رفت! نگاهش کدر شد و حرصی گفت:

- پای بابای مرحومم و اون مامانِ لطیف مطیفت که می‌رسه، می‌شه آغوش امن و آرامش و همه چی پروانه‌ایه، به من که رسید، شد شاپرک‌بازی، خلاص شد و رفت! مگه چه قدر فرقه بین شاپرک و پروانه؟! حالا اینم وللش! اما ببین تا

بگمت! سرت تو حسابه که؟!... یه چی می‌گن که هر کی اصلش یه جوریه، بنیادش مورد داشته... قضیه من و بابامه! نفس حروم نکن همه رو پاک و مطهر نشون بدی و فقط انگشت فرو کنی توی چشم من و هُلش بدی تا ته حلقم که نفسمم در نیاد، گرفتی یا بیشتر روشنت کنم؟!

- این همه تو روشن کردی، یه بارم من! طاقتت نمی‌شه؟!

- بفرما!... نه! بصبر!

دراز کشید روی صندلی، پاهای کشیده‌اش سوار شد سر هم و چشم دوخت به سقف و گفت:

- در خدمت شما که دهنمو کامل سرویس کنی!

- با گوشات کار دارم ادیب، نه دهنت!

سر چرخاند و نگاهش قفل لب‌هایم شد، مکثی کرد و چشم گرفت و باز رو به سقف جواب داد:

- هنر کردی! فقط اینو بگمت، شاید یه روزی برسه من آدم بشم، تو یکی ولی عمراً استعداد داشته باشی حوای دلبری بشی... بفرما، اینم گوشام!

دل بی‌صاحاب خدایم داشت غش و ضعف می‌رفت برایش، جوش که می‌آورد و قهر تهر نشان می‌داد، دوست داشتم بچلانمش توی آغوشم، بس که بانمک لجم را می‌گرفت! سنگ ده منی بستم به دلم که ته وجودم ببندمش، مبادا بیاید توی دست و پای عقلم و گفتم:

- اونی که گفتی بنیادش مورد داشته، بزنی تو گوگل بهت می‌گه، اصل بد نیکو نگردد زانکه بنیادش بد است! اما تو، بنیادت بد نیست، فقط کودک درونت از بالغ شدن فراریه و مدام می‌خواد دو دستی دنیای فریبنده رو بغل کنه!

- د نمی‌ذاری که مصیبت!

دستش را کشید سمتم و آمد از جایش بلند شود و بغلم کند...

***

دستش را کشید سمتم و آمد از جایش بلند شود و بغلم کند که صندلی خدارِ زیر پایم را عقب دادم و بازوی یونیت را فرز هُل دادم تخت سینه‌اش تا ار شد سر جایش بخوابد! اگر واکنشم به موقع نبود، جای دنیای فریبنده‌ی

نگیت، من را بغل گرفته بود! ادیب اهل رقابت بود با حریف و تا زهرش را به دنیا نمی‌ریخت، ول کن نبود، عقلم که این‌طور می‌گفت! از تیز بازی‌ام، هم حرصش گرفت، هم خندید! باز تنش را ول داد روی یونیت و گفت:

- فریبندگی آخ و پیفه، بغل گرفتنِ مصیبت چی؟ (نگاه پرتمنایی چرخاند در نگاهم)... اونو می‌شه دو دستی بغل کرد؟!

- ادیب، این‌طوری نگام نکن! نه طوری که حس کنم داری به یه شاپرک نگاه می‌کنی! می‌خوام از هدیه‌ای برات بگم که بابات برات گذاشته و خودش رفته!

تمام حس نگاهش به آنی پر کشید و چشمان خمارش، خمارتر شد. خط اخمی میان ابروهایش افتاد و رو از من گرفت! مشت بسته‌اش نشست وسط دو ابرویش و زیر لبی تکرار کرد:

- هدیه!... اونم چه هدیه‌ای! حتما اون بزبزقندی رو؟!

دو ور لبش را پایین داد و بدون برداشتن مشتش از پیشانی، بی‌اعتنایی‌اش به اموال پدرش را به رخم کشید:

- این هدیه هم مبارک تو و مامانت، مثل باقی میراثش که بخشیدم به دسته‌ی زینبیا! می‌تونی از مامان جونت استعلام بگیری، چشمم هیچ‌وقت دنبال میراث بابام نبوده، خودش بهم وفا نداشت، چه برسه اموالش!

- اموالش به خودشم وفا نداشت! لااقل توی این موردِ خاص، با رقیبت، ارشادی توافق نظر دارید! تنگدستی و بی‌پولی برای مردی که عمری توی پول و رفاهیات بزرگ شده بود، سخت گذشته، اون‌قدر که قلبش نکشید و توی آغوش خوشبختی در میان‌سالی، عمرشو داد به تو تا بلکه اشتباهشو تکرار نکنی! هدیه‌ش برات همینه، استفاده از تجربه‌ی زندگی بابات!

بالاخره مشتش را از پیشانی برداشت، همان‌طور که خوابیده بود، انگشتانش روی سینه درهم بازو انداخت و نگاهش روی صورتم چرخید که ادامه دادم:

- هدیه‌شو قدر بدون، شاید یه کم زاویه دیدتو عوض کنه! چی می‌شه اگه سنت‌های قشنگمون، ادبیات غنی کشورمون، اشعارمون، دانشمندامونو قدر بدونیم، نه این که فقط هرجا لازمه، بهشون بنازیم و حتی نخوایم که بشناسیمشون؟!

- وسط دعوا، نرخ می‌ذاری؟... الان بحثمون اجدادی و تاریخی و فرهنگیه؟!... باز حضرت عشقت...

- زشته برامون هرجا لازم باشه از کوروش و داریوش و فردوسی و حافظ داد سخن بدیم و بهشون افتخار کنیم، اما حتی نشناسیمشون! مثل تو که می‌ری بالای سر قبر بابات و براش فاتحه می‌فرستی، به مادرت سر می‌زنی و با منت ازش دیدن می‌کنی، اما جای قدردانی از عزیزای دلت، در حد همون بزرگان کشورمون، هیچ وقت نخواستی بشناسیشون! سعی نکردی به قدری که توی صنعت و علوم مدرن متبحری، توی زندگی خانوادگیتم پیشرفته و مدرن عمل کنی! از یادگار عزیزی که الان زیر خاک داری، همیشه دوری کردی، فقط و فقط برای اغناء روح خودت که مظلوم واقع شده! آره، منظورم به همون بزبزقندیه! حرفم اینه، عزیزات، به تو نیاز دارن، خانواده‌ت به حمایتت، به مراقبتای عاطفیت محتاجن، ولی تو فقط فکر گوشمالیشون هستی!

- نفس بگیر ناکام از دنیا نری!... بگم برات آب بیارن؟!

نگاهش هیچ حسی نداشت، فقط می‌خواست دهانم را ببندد! تا همه‌ی حرف‌هایم را نمی‌گفتم، محال بود ساکت شوم!

- خفه نمی‌شم تا همه حرفامو نزنم! می‌خوام بگم، تو فقط برای رفع دلگیری‌های خودت، همیشه با رقبایی گلاویز شدی که با بودنشون از عزیزای دلت حمایت و مراقبت کردن... تنهایی‌های عزیزای دلتو پر کردن! نمی‌تونم باور کنم که خودتم این کارا رو بلد نبودی! برای خانم‌دوسی همه کار کردی و نذاشتی آب توی دلش تکون بخوره... تلخی‌هاشو صبر کردی، عشقشو به جون خریدی، مهرشو توی دلت کاشتی، برای بهبودش از جون و وقت و جوونیت مایه گذاشتی... پس نگو راه مهربونی با خانواده رو بلد نیستی که باور نمی کنم!

نگاهش را از من گرفت و داد بالای سرش و طعنه زد:

- خُدوی بالوی سری رو شکر، یه جا لااقل آدم بودم!

- قبول دارم توی بد سنی بی‌خانواده شدی، اما به منی که بدتر از خودت، چهارسالگی خانواده‌م از هم پاشیده، نمی‌تونی بگی شدنی نیست ما هم عادی و خوشبخت زندگی کنیم! اگه خانواده‌ی تو از هم پاشید و هر کدوم رفتن به راه

خودشون، من با یه شوک سنگین، با یه حادثه‌ی وحشتناک کلا از دستشون دادم. لااقل تا همین چند روز پیش فکر می‌کردم که هردوی والدینمو از دست دادم! اون حادثه به قدری برام ترسناک بود که چند ماه نیمه فلج بودم، پاهام چوب شده بود! یادته می‌گفتی چرا یه وقتایی تاکسی‌درمی می‌شم؟

نگاهش حتی برنگشت سمتم، اما سیب گلویش جابه‌جا شد، متأثر شده بود که خبر نداشته چه بلایی سرم آمده و مسخره‌ام می‌کرده؟! شاید هم یاد دردهای خودش افتاده بود! چشمانم خیس شد، دردش به جانم، اما راه دیگری نداشتم و باز ادامه دادم:

- اون چوب شدنای یهویی پاهام، یادگار تلخ همون حادثه‌ست که هنوزم با منه! اما الان با خانواده‌م، خوشبختم! پدر و مادر حتما نباید والدین بیولوژیکت باشن تا جای رقابت و دشمنی، قدردانشون باشی و دست بوسشون! اگه آدمای شریفی هستن (ارشادی اصلا آدم شریفی نبود، شیطان مجسم بود!) یا حتی شریفم نیستن، چرا این همه کینه‌ورزی‌های بدون تاریخ انقضاء؟! اون‌قدری که پدرخونده‌ت توی این سن، هنوز با تو قصد جنگ داشته باشه؟! طوری که نزدیک یک‌سال برات نقشه بکشه تا شکنجه‌ی یه زندگی پر عذابو بهت تحمیل ! که بخواد توی رقابت با تو در مقابل گندایی که به زندگیشون زدی، کم نیاره!

مشتش دوباره روی پیشانی‌اش نشست و عضلات فکش سفت و سفت‌تر شد و به محض ساکت شدنم، مثل کسی که می‌خواهد خط و نشان بکشد، غرید:

- اوففی، الان منقلب شدم بابت اِبی! پس رو راست به تو هم لو داده یک‌سال نقشه کشیده ما رو بذاره رو در روی هم و هنوزم داری طرفداریشو می‌کنی؟... بگذریم، تسویه حساب با اون عوضیو بسپار به خودم، تو کلاستو بذار!

حرف به گوشش نمی‌رفت، دست از رقابت با ارشادی نمی‌کشید، انگار یادش رفته بود چه شخصیت خطرناکی دارد! نیمی از این حرف‌ها را گفته بودم، بلکه خودش را از سر راه ارشادی کنار بکشد که انگار بی فایده بود! ناچار سر حرف را کشاندم به طناز:

- باشه، ارشادی به کنار! طناز چی؟... می‌دونی رفیق جِنگت، نه مثل ارشادی رفیق جَنگت، داره برای داشتن یه زندگی عاشقانه با خواهرت پرپر می‌زنه و...

مثل جت از جایش پرید، بازوی صندلی را هُل داد عقب تا بتواند پاهای بلندش را از کنار صندلی آویزان کند و با نگاهی که کم مانده بود دو تیله‌ی تیره‌رنگش از کاسه‌هایش شلیک شود سمت من، پرسید:

- کی؟... افشین؟... غلط بی‌جا کرده مرتیکه! خوبه خودم از تموم گندایی که زده با خبرم و می‌دونم شاپرک‌باز درجه یکیه که... (پلک‌هایش را بست) این‌طوری نگام نکن! حتما اونم خبرش آدم شده دیگه!

- ممکنه آدم شده باشه، اما تا تو آدم نشی، کارش پیش نمی‌ره!

کلافه شاکی شد:

- مصبتو مصیبت، کومومه پوکوندی! آدم بودن من، به بزبزقندی چه ربطی داره آخه؟!

- خانواده‌ش! مثل خانم‌دوسیِ تو که می‌خواست واسه تک پسرش، عروس بگیره با اصالت و نجابت و از خانواده‌ی فلان و بهمان، خانوده‌ی اونم...! روزی که مصدوم شدی، افشین می‌تونست خودشو بندازه وسط و بیاد کمکت، اما صبر کرد، بلکه مدارک از دست طناز دربیاد و یه طوری برسه دست خانم‌دوسیت! فکر کرده بود این طوری شاید معلوم بشه کسی که عاشقشه، از خانواده‌ی با اصالتی مثل خاندان شمسه تا خانواده‌ش رضایت بدن به این وصلت، وگرنه که دختر خیاط خانوادگی شماها، به درد خانواده اوجی نمی‌خوره! افشین، عاشق طنازه، جونش براش در می‌ره!

- مرتیکه پفیوز! من اونا رو سپردم دستشون که مراقبشون باشه و ...

- شگفتا چه رقیبی!

- چی‌چیو چه رقیبی؟!... این یکی چاره‌ش فقط یه مشته که بخوابونم زیر چونه‌ش فکش از جا در بره! همین مونده این یکی هم رقیبم بشه!

- منظورم رقابتش با تو نبود! افشین در بود و نبودت، مثل جونش از طناز و مامانم حمایت و پشتیبانی و مراقبت کرده! چه خوشت بیاد چه نه، کاری رو که تو ازش خواسته بودی، داره به بهترین نحو انجام می‌ده!

از فکر افشین بیرون پرید و نگاهش رنگ کینه برداشت و باز تیرش کمانه کرد سمت مامانِ بی‌چاره‌ی مظلومم:

- مزد چنگ مامانت با این دومادی که گذاشتم سر راه دخترش! پَ دیگه چی می‌خواد که این یکی دخترشو پُر کرده فرستاده سر به جونم کنه؟!

- حتی روح مامانم خبر نداره الان من این جام! برگشت شیراز، خیلی زود! باز منو سپرد دست حکیم‌بابا، گفت نمی‌تونم بخوام گل شاه‌پسندتونو بسپرین دست من، فقط بذارین گاه‌گاهی بیاد ببینمش! جدای از حکیم‌بابا، می‌دونی واکنشش در مورد تو چی بود؟! وقتی اون نامه رسیده بود دستش، اگه پای تهدیدی وسط نبود، تا آخر عمر خودشو معرفی نمی‌کرد بهم! فقط چون توی نامه خبرش داده بودن، کم بذاره توی معرفی خودش، جون کسی که دخترش عاشقش شده و...

- بصربصبر، گفتی چی الان؟... دخترش چی شده؟

- حرفم تموم نشده هنوز! مامانم حاضر بود این جدایی رو به خودش تحمیل کنه، مبادا ریشه‌ی زندگی عاشقانه‌ی دخترشو بسوزونه! به این می‌گن عشق ادیب، به این که از خودت بگذری برای آرامش عزیزای دلت، نه این که برای خودخواهی‌های خودت، از آرامش و خوشبختی عزیزای دلت بگذری و توقع داشته باشی به خاطر تو، بنزین بریزن سر خودشون و خودسوزی عاطفی و روحی داشته باشن، فقط برای این که شاید... شاید تو می‌تونستی زندگی بهتری داشته باشی که بعید می‌دونم این اتفاقم برای تو می‌افتاد! زن و مردی که خودشون زندگی بسوز و بسازی رو دارن از سر می‌گذرونن، چه گرما و آرامش و عاطفه‌ای رو می‌تونن تقدیم دلبنداشون کنن؟! من قصد ندارم با ناپدریت به رقابتی که تو شروع کردی و استارتشو زدی دامن بزنم! قصد ندارم زندگیشو با مادرت به هم بریزم، حتی نمی‌خوام دستشو برای مامانت رو کنم! اگه اون تونست با تهدید کردن من و مامانم، زندگی ما رو به هم بریزه، این کار از دست ما هم بر می‌آد! اما من همچین خیالی ندارم... تو رو نمی‌دونم!

_پَ خودتم تهدیدتم کرده... به چی؟... کی... اون روز آخر که شیراز بو...

وقتش مهم بود، از رویش پریدم و حرفش را قیچی زدم:

- به چی تهدید کرده، مهم نیست! مهم اینه که من حاضر نیستم باهاش بیفتم توی بازی رقابتی! می‌خوام امنیتی رو که تو نتونستی داشته باشی، خواهر

کوچولوی بی‌گناهت داشته باشه!

_خوبه! خوش به حال عسلکمون... اون‌وخ برنامه آینده ت چیه؟!

می‌مردم برای چیدن برنامه‌های خودمانی خودمان! اما زدم به دل بی‌راهه:

_ همین‌قدری که یه کم کارام سر و سامون بگیره، قصد دارم برم شیراز خونه‌ی مامانم و دستشو ببوسم که تنهایی، دختر فهمیده و مسئول و با عاطفه‌ای مثل طناز تربیت کرده! می‌خوام سینه‌ی پر مهرشو ببوسم که به تو فرصت نداده تا بتونی با خصلت رقابت طلبیت، جنگ بی دلیلی راه بندازی که هیچ‌وقت نشه از عواقبش فرار کرد! قبل از مامانم، همین امروز، سر راهم که برمی‌گردم خونه‌مون، خوشگل‌ترین گلایی که به چشمم بخوره، برای حکیم‌بابام هدیه می‌خرم تا ازش تشکر کنم که گذاشته توی خونه‌ی امنش بدون هیچ کمبودی بزرگ بشم! نه فقط به هیکل، بلکه بالغ بشم و قلبم اون‌قدری بزرگ بشه که بتونم آدمای اطرافمو حتی توی بدترین شرایطی که برام به وجود آوردن، ببخشم! که به خودم اجازه ندم بشینم جای خدا و بابت اشتباهات مخلوقاتش، اونا رو از بهشت برینشون پرت کنم ته جهنم سوزان!... اومده بودم همینا رو بهت بگم... برنامه آینده‌موا!

- اوففففی، به خدا نفست گناهیه ملوسکِ خانم‌دوسی، دهنت کف نکرده، خیلیه!... تو چرا نمی‌ری توی کار مشاوره و مشت و مال دادن به خُلقیات ملت، جای مشت و مال دادن به تن و بدنشون؟!... استعدادت هدر می‌ره‌آ!

دلم به فغان آمد، اما در خفا "کاش ملوسکِ خودت می‌موندم ادیب؛ کاش! حیف که محاله از خیر رقابت و جنگ با دنیا، دختر دشمنت بگذری!" دیگر کارم این جا تمام بود، گفتنی‌هایم را گفته بودم، انتخابم را هم شنیده بود، من ردش کرده بودم! با یک عالم دلیل و برهان منطقی! پس عذاب‌وجدانی نصیبش نمی‌شد، مجبور به انتخابی نشده بود؛ نه دور کردنم از زندگی‌اش، نه بستن پیوندی که باقی عمرش را هم در رقابت با دختر دشمنش بگذراند، هیچ‌کدام تله‌ای برایش نمی‌شد! وقت رفتنم بود، از جا بلند شدم:

- جدای از گناهی بودنِ من، می‌دونم تو هم مطابق معمول خسته‌ای، اما اینا رو باید می‌گفتم! که بدونی چه قدر نگاهمون به زندگی با هم متفاوته و برای هم

نامناسبیم! حالام می‌رم تا بیشتر از این خسته‌ت نکردم!

روی پا چرخیدم تا بروم سمت در که فرز از جا پرید، با دو قدم بلند و چرخش به موقعی که به تنش داد، سد راهم شد:

- آآآ، دست بریزو بپاشت که خوبه، اون همه قرار مدار با خودت گذاشتی، دست اینو ببوسم، سینه اون یکی رو، حال به این بدم، حال به اون یکی، به من که رسید، اومدی بکوبیم و له کنی و بری؟! فقط مونده بود دست و پنجولتم کار بگیری، یه چنگی توی صورتم می‌نداختی تا دیگه بتونم بهت بگم، قربون دست پنجول حنایی‌ت گمپ‌گلم! دمت گرم دخترحکیم‌باشی، الان دیگه آگاه شدم به خلافام، اصن همه‌ش یه طرف، اون نگاه کردن چپولم به زندگی، هزار طرف! حیف که دیر شده خودمو به کانون اصطلاح و تربیت معرفی کنم، وگرنه صاف می‌رفتم سر وقتشون خودمو معرفی می‌کردم!

چانه‌ام را بالا دادم، آخرین لحظاتی بود که می‌توانستم چشم در چشمش بچرخانم، آرزویم برایش فقط خیر بود:

- امیدوارم فقط خبرای خوب ازت بشنوم ادیب!... زندگی رویایی و بی‌نقصی داشته باشی و عزیز دلی پیدا کنی که جونتونو برا هم بدین! اون موقع آرامشم می‌آد برات، دیگه نه ارشادی رو دشمنت می‌بینی، نه لطافتو!

سگرمه‌هایش را هم کشید و مشکوک خبرم داد:

- دارم کم‌کم شک می‌کنم که نکنه از اول آدمِ ارشادی بودی که به راه راست ارشادم کنی! خیلی راحت داری بند پاره می‌کنی... دستبندتم که...

طاقت این یکی را دیگر نداشتم! این که فکر کند از ابتدا جیره‌خوار داییِ ناشناس و بی‌وجدانم بوده‌ام، در حالی که از او بیزار شده بودم و چشم دیدنش را نداشتم! دلم را ریختم توی نگاهم:

- اگه می‌دونستم چه نقشه‌ای داره، نمی‌ذاشتم به هدفش برسه! دستبندتم دارمش؛ یادگاریه و برام با ارزشه! از تو، از شیرازگردیای فراموش نشدنیمون! اما وقتش نیست دیگه بتونم دستم ببندمش، باید بره توی صندوق خاطراتم!

- صداقتت کشنده‌س! بسه کیهان، بسه... برو بیرون! (از سر راهم کنار رفت) اما نه، بصبر! (به آنی دوباره سد راهم شد) حالا که این قدر با فهم و شعوری که

برام آرزوهای خیرم می‌کنی، بذار منم خوشحالت کنم که قصد ندارم زیاد تنها بمونم! یه حوای منصف می‌خوام، نه مثل تو بی‌انصاف که بدتر از خودم، سرخودشم معطله! نیست که نگاهش چپول نیست به زندگی، از اون لحاظ! اما من کسی رو می‌خوام که با بودنش، دیگه نه فکر غیر آدمیزاده‌ای مثل اِبی باشم که مامانمو از ما دزدید و دربست گرفت توی چنگ خودش! نه فکر حوایی مثل مامانت که بابامو پناه داد و از من گرفتش! چه بهترم اگه حوای منتخبم، به آش زندگی و کشک و دوغش، مثل خودم نگاهش چپول باشه! کارت دعوت عروسیمو برات بفرستم، می‌آی چشنمون؟... فامیلی مال همین وقتاست، خواهرِخواهرمی، نمی‌تونی توی عروسیم نباشی که! می‌تونی؟!

تکلیف دل بی‌تابم چه بود با این انتخاب خودخواسته؟! با دیدن صحنه‌ای که می‌گفت، روحم طاقت نمی‌آورد از جسمم بیرون نپرد؟! این دیگر شاپرک‌بازی نبود! من بی‌انصاف بودم یا او؟! آرزوهای خوبم را از همین لحظه بدرقه‌ی راه زندگی‌اش می‌کردم، اما پاگذاشتن به مجلس عروسی‌اش، عین خودکشی بود برایم! اگر نگاه می‌دزدیدم، بهانه‌ام را باور نمی‌کرد، دست از مکیدن لبم برداشتم، نگاهم حلقه بست به نگاه منتظرش و با لبخندی تصنعی گفتم:

- امیدوارم زودتر برسی به وصال حوای منصفت و خانم‌دوسیتم بتونه عروستو ببینه و بپسنددش و توی مجلس شادیتون، واسونک بخونه، اما قول نمی‌دم توی عروسیت شرکت کنم!

چشمانش ریز شد روی نگاهم، طوری که انگار قلاب انداخته ته تنگ بلور دلم تا ماهی درشت حقیقت را از راه چشمان همیشه گویایم صید کند:

- چرا اون‌وخ؟!

درجا فکرم دوید سمت محمدرضا، تنها کسی بود که می‌توانستم در آن حبوحه که دروغم به آنی عیان می‌شد، به او پناه ببرم:

- تا اون موقع شاید منم رفته باشم سر زندگی خودم، باید همسرم راضی باشه نه؟! اهل پنهان‌کاری نیستم و حتماً ماجرای خودمونو براش می‌گم، جای همسر ندمم بودی، رضایت می‌دادی توی عروسی همچین کسی شرکت کنم؟

چانه‌اش بالا پرید و انگار نائل به کشف بزرگی شده باشد، پر طعنه گفت:

- پ اصن لازم نبود این قدر اصغر اکبر برام بغل هم بچینی که، خب از اول همینو می‌گفتی تا روشن می‌شدم! اما... انگار آب رُکنی راس‌راسی بخت‌گشاس! نگاه طلبکارش رنگ باخت و باخت و شد همان نگاه سر سپرده‌ی روز آخر در شیراز، طاقت این نگاه را دیگر نداشتم!

- کسی رو زیر سر داری؟!

وقت فرار بود، برگشتم از اتاق بیرون بروم که صدایش را سرش کشید:

- اوهوی، کارت دعوتمو برات حروم نمی‌کنم! منم برات آرزوهای تپل دارم‌آ. امیدوارم مصیبت شی سر اونی که پات نشسته، تو هم قشنگ سرویسش کنی!... کیهان؟!

حتی برنگشتم نگاهش کنم! در تا نیمه باز بود که آرنجم کشیده شد و ناچار برگشتم سمتش:

- دستبندتو وقتی با اون یکی هستی، بنداز دور!

کامل برگشتم و رخ به رخش ایستادم، به زور آب دهانم را بلعیدم تا صدایم خش‌دار و لرزان به گوشش نرسد:

- اگه فکر می‌کنی لازمه، بگو تا هر چی رو خریدی پس بدم...(قاب گوشی‌ام را پیش چشمش بالا گرفتم) حتی اینو! نیاوردم چیزی رو، چون فکر کردم پس آوردن اون خریدا، لوس و بچگانه و...

- برو کیهان! فقط همون دستبند... مصیبت شدی سرِ کسی، یه جا گم و گورش کن، اما نگه‌اش ندار! اگه برش گردونی به خودم که دیگه چه بهتر! وقتت تموم شد، گوشام، مخم، قلبم، الان طوری سرویس شده که... تنظیم موتورو تعویض فیلترهوا و...

حرفش را برید و با تنه‌اش کناری راندم و آمد برود توی راهرو که پشیمان شد، باز برگشت سمتم:

- اندازه دو مقاله علمی حرف زدی، دو خطم من بگم، لال از دنیا نرم! حق با توئه، خوب شد به موقع فهمیدم کی و چی هستی! ماهی تو... ماه! حیفی از آسمون جدا بشی بیای تو خونه‌ی من! همین‌طور آسمونی بمون و با آسمونیا بگرد، ولی اینم بدون، مونده بودم چه‌طور خودمو از اون پیشنهاد خلاص کنم که

لطفتو در حقم تموم کردی، دیگه بین بد و بدتر نمونده بودم، تو برام می‌شدی بدترین! دست حکیم درد نکنه با دختر بزرگ کردنش، گل‌شاه‌پسند فهمیده و با کمالاتش، به درد کسی مثل من نمی‌خوره... آخه نه فارسی می‌فهمم، نه آدمم! برو آدمتو پیدا کن!

دست‌هایم را توی جیب‌هایم فرو بردم که به هوای گرفتنش، چسبیدنش، سرخودبازی درنیاورند! قامت کشیده‌اش از قاب در گذشت و با قدم‌های بلند، محکم و استوار دور و دورتر شد، توانم ته کشیده بود، پاهایم از نا رفت! خودم را از در کشیدم کنار که شاهد دور شدنش نباشم! به دیوار جانبی در تکیه زدم و سرم را بالا گرفتم، پلک‌های داغم بر هم نشست، کل‌کل نکرده بود برای نگه داشتنم! نگفته بود بدون من بدبخت‌تر می‌شود، گفته بود برایش بدترین می‌شدم! حرف‌هایم را با حوصله گوش داده بود تا دیگر سوختنی در کارش نباشد! حق داشت دایی ناشناس، ادیب هنوز دلش گیر بود، اما دلِ گیر دادن به دلدارش را داشت، دَم به دمم داده بود تا به زبان و اختیار خودم، ردش کنم! که نسوزد، الو کشد، خاکستر نشود... "زحمت عشق منم رو دوش تو..." همانی شده بود که از روز اول برایم خواند! لفظش را آمده بود و حالا گردنم افتاده بود جای او بسوزم، او بکشم و خاکستر شوم و به فنا بروم! روحم داشت از تنم بیرون می‌پرید، برای نه داشتنش در قالب جسمم، فرو ریختم زمین، آوار شدم سر جسمم، مچاله شدم در خودم ، مبادا بی‌اذن خدا، جان از تنم فراری شود!

فصل بیست و چهارم

بابا بنا به وظیفه رفته بود شیراز برای عیادت خاله‌افسر، می‌گفت حالش بدکی نیست و آن خرچنگ بدریخت، نتوانسته با سرعت در جسم فرتوتش رشد کند و پیرزن را از پا در بیاورد. مامان و طناز، همه جوره هوای خاله‌افسر را داشتند، مامان قول گرفته بود برای ماه‌رمضان که بابا چله‌نشینی اختیار می‌کند، مدتی را با آن‌ها بگذرانم و قبول کرده بودم. بابا در مورد ادیب خبری برایم نداشت، انگار تعمدی سکوت پیشه کرده بود و یا نمی‌خواست با حرف زدن در مورد او، فیل دخترش یاد هندوستان کند. طناز اما شیطنت و جوانی‌اش باعث شده بود که هنوز آرزوی خام دوباره جفت شدن ما را از سرش دور نریزد. این بود که خیلی زود و در اولین فرصتی که تلفنی حرف زدیم، برایم گفت:

- آبجی، می‌تونم در مورد داداشمم بهت خبر بدم؟!

آبجی و داداش؟! نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم! خیلی زود از من اجازه گرفته بود هر وقت دلش خواست، آبجی صدایم کند، از ادیب کی اجازه گرفته بود داداشش شود؟! از خدایم بود در مورد ادیب بدانم، نه فقط یک خبر که همه‌ی اخباری را که به او ربط داشت! اما برای رو نشدن دست دل بی‌تابم، با لحن بی‌تفاوتی گفتم:

- هرطور خودت می‌دونی!

و همین حرف، سر کیسه‌ی اخبار طناز را برایم شل کرد:

- وای! فقط اگه بدونی! داشتم می‌مردم وقتی حکیم‌بابات و داداش با هم رو در رو شدن، فکر کردم ممکنه دست به یقه بشه با بابات، اما نشد! مؤدب و محترمانه سلام و والسلام! باورت می‌شه؟! از داداشم بعید بود، نه؟!

بعید بود؟! نبود؟! این روزها دیگر نمی‌توانستم دست او را بخوانم! آن‌قدر دور شده بودیم که... آه خفه‌ای کشیدم و سعی کردم صدایم نرمال و طبیعی باشد:

- چی بگم؟ داداشت قابل پیش‌بینی نیست!

- خبر بعدی، از وقتی برگشتیم شیراز، تازه فهمیدم هفته‌ای دو روز می‌آد شیراز، یه جوری که طرفای عصر برسه، فردا صبحش آفتاب نزده برگرده تهران! حتی اون چند روزی هم که ما هنوز تهران بودیم، برنامه‌ش همین بوده! حالا از کی این قدر کاری شده من که نمی‌دونم!

- واقعا؟!... خانم‌دوسیش شاکی نمی‌شه چرا کم می‌مونه پیشش؟!

- نه! آخه نمی‌دونی که، همین که می‌رسه، خانم‌دوسی رو بغل می‌کنه می‌ذاره توی ماشینش، با هم می‌رن بیرون، هنوز سر در نیاوردم کجا می‌رن. فکر کنم می‌بردش جاهایی که دوست داره بره ببینه و یه هوایی عوض کنه! یه چیز دیگه‌م هست‌آ! تازگی اجازه داده خانم‌دوسیمو، خانم‌دوسی صدا کنم!

این دیگر غیرقابل باور بود! نتوانستم مانع نشان دادن حیرتم شوم:

- نه؟!... خود خانم‌دوسیت چی؟... حرفی نداره؟!

- اصلا! مهربون شده! دیگه خیلی باهام بد حرف نمی‌زنه آبجی، فقط یه کمی بد حرف می‌زنه، از روی عادته اونم، دارم شک می‌کنم نکنه داداشم یه چیزایی بهش گفته باشه!... یعنی ممکنه؟!

- خیال‌پردازی نکن طناز! خودت می‌دونی خانم‌دوسیت کسی نیست که حرف تو دهنش بمونه و صداش در نیاد!

- اگه داداشم ازش بخواد، هر کاری که فکرشو نمی‌کنی هم از دستش بر می‌آد؛ اینو از من بپرس! آخ! یه چی دیگه هم هست، اینو نمی‌دونم بگم یا نه؟!

- اگه منتظری سوجو بوجو کنم، ول معطلی بزبزقندی!

صدای غش‌غش خنده‌اش هوا رفت و گفت:

- وای تو رو خدا نگو آبجی، یادم نداز چند سال چی صدام کرده داداش، اما

هنوزم یه وقتایی همینو می‌گه‌ها... اونم عادت کرده انگار! حالا بگم؟... خب تو چیزی نگو، می‌دونم خسیسی توی نشون دادن کنجکاویت در مورد داداشم، خودم می‌گم! در مورد برخورد داداشم و حکیم‌بابات یه دروغ کوچولو گفتم!

دیگر واقعا نتوانستم مانع کنجکاویِ پر اضطرابم شوم و دستپاچه پرسیدم:

- نکنه با هم دعواشون شده؟!

- نه! جلوی چشم بقیه ظاهرا همون سلام و جواب سلام بود، اما خودم دیدم توی باغ یک‌ساعتی حرف زدن با هم... داداشم خیلی رمز و رازی شده! اصلا دیگه شوخی و اینا... کیهان؟!

خب، خدا را شکر از خیر آبجی گذشته بود! هنوز برایم غریب بود درک این لقب و باورش! با مامان راحت‌تر رابطه گرفته بودم، طناز انگار فرق داشت! آه کوتاهی از سینه بیرون دادم و ذهنم را جمع کردم و گفتم:

- بگو طناز! گوشم باهاته!

- نمی‌خوام بازار گرمی کنم‌آ، ولی من فکر می‌کنم هنوزم دوستت داره، باور کن داداشم خیلی عوض شده، ببینیش، خودت می‌فهمی!

دوست داشتم بگویم، می‌دانم! ته‌ریش گذاشته، عبوس شده، قدم‌هایش را محکم‌تر برمی‌دارد، طوری که انگار با زمینِ خدا هم دعوا دارد و... مثل ربات کار می‌کند! اما نگفتم، کسی از این دیدارهای یواشکی‌ام خبر نداشت، جز نینا!

- نیستی کیهان؟... چرا جوابمو نمی‌دی؟!

_ طنازجان، بعداً باهات صحبت می‌کنم، مشتری دارم و منتظره، باید برم سراغش! به مامان سلام برسون، بگو شب زنگ می‌زنم براش! باشه؟

همین که تماس را قطع کردم، نینا در حال روشن کردن شمع‌ها، زیرچشمی نگاهی به من انداخت و گفت:

- شُکرا! دروغگو و مخفی‌کار و خرکی کار نبودی که اینام تازگی به هنرات اضافه شده! که مشتری داری؟!

_ چی می‌گفتم؟!... بگم عضلات پشت گردنم گرفته و دو روزه از کار و زندگی انداختدم؟! یا می‌گفتم نینا داره آماده می‌شه زیر و مشت و مالم بگیره، بلکه خلاص بشم از این درد کوفتی؟!

- نه! بهش می‌گفتی اون‌قدر صبح به صبح مثل لک‌لک از پشت این ماشین اون ماشین سرک می‌کشم ادیبو ببینم و جوش می‌زنم کسی نبیندم که به مدد خدا، کم‌کم قراره کلا فلج بشم!... خیال نداری تموم کنی این قضیه رو و بیوسیش و بذاریش کنار؟!

- بوسیدنشو موافقم، اما کنار گذاشتنش؟... اونو باید روش فکر کنم!

_بفرما! به لطف دکترشمس، بی‌حیا نبودی که اونم شدی! آماده شو بیا ماساژتو بگیری، یه رگ‌گیری هم برات بکنم، بلکه از شر درد خلاص بشی!

و کمی بعد، صورتم در حفره‌ی تخت ماساژ سالنم بود، مثل کبکی که سر زیر برف برده باشد! انگشتان نینا داشت تنم را ورز می‌داد تا عضلات گرفته‌ام گرم و نرم شود و بعد بتواند برایم رگ‌گیری کند. اشک‌هایم بدون پلک‌زدنی، با چشمانی بسته، چک‌چک از زیر مژه‌هایم قِل می‌خورد و از میان همان حفره، پخش زمین می‌شد! داشتم ذره‌ذره به این حس جدید خو می‌گرفتم، نینا خبر نداشت که دو روز است برای دیدن ادیب، گردن نکشیده‌ام که عضلات گردنم این‌طور گرفته و دچار اسپاسم عضلانی شده‌ام!... رگ‌گیری کرده بودم از احساس درگیرم... اما نه! در واقع، رگش را زده بودم!

***

دو هفته‌ای می‌شد که دیگر مقابل کلینیک ادیب کشیک نمی‌کشیدم. جسم فیزیکی‌اش حالا از هیچ راهی در زندگی‌ام حضور نداشت. طی این مدت، به درک جدیدی رسیده بودم که باعث شده بود احساسم نسبت به او قوام بیابد و حتی غنی‌تر از قبل شود. حالا باور داشتم که گاهی نبودن یادت می‌دهد دوست داشتن و دلبستگی، همیشه در "بودن" نیست، مزه‌ی واقعی دوست داشتن را وقتی در عمق جانت می‌چشی که طعم لذیذ ماندگاری عزیز دلت، حتی با نبودنش چاشنی زنده ماندن روحت باشد! این که در عین رفتن، بماند در قلبت، در جانت سرک بکشد، در رگ‌هایت قدم بزند و در سطرسطر وجودت یادگاری بنویسد تا غافلگیرت کند، خودش عالمی دارد نگفتنی! آن وقت است که انگار این حضور نامرئی، در بندبند وجودت بافته می‌شود و تو هلاک می‌شوی برای درک همین فاصله‌ای که به ظاهر او را از تو جدا کرده است! این که در تمام لحظاتم، یک

نفرچنبره زد بود ته دلم، نه تقصیر من بود و نه تقصیر آن یک نفر، گناه از قلب باکره‌ام بود که ناشیانه به کسی دلباخته بود که به گفته‌ی خودش، آدم من نبود! چه ساده گذشته بود از داشتنم، چه ساده... و من...

من، نقره‌داغ بی‌تجربگی‌ام در دل بستن به مردی بودم که تمام عمرش به فکر گرفتن انتقام از حواهای زمینی بود و رقابت با دشمنانش! فقط یک روزِ کامل، آن چابک رقیبِ چموشم، از دل و جانم مراقبت کرده بود و من هنوز شگفت‌زده بودم از لذت چشیدن طعم آن عواطف غنی و ملکوتی! اما بعد از آن... همه چیز عوض شده بود برایم، نرم‌نرم، خزنده و بی‌صدا!

دوست داشتنش وقتی مرا به چشم دشمن می‌دید، قشنگترین آزمون زندگی‌ام بود! هر روزم به امید می‌گذشت؛ پلک‌هایم به انتظار سر رسیدن سیاهی شب می‌نشستند که آرام برهم بخوابند تا پشت خلوت پر رمز و رازشان، در نگاهِ از برق زندگی خالی‌ام، ادیب لبخند بزند و قلب من رسم تپیدن از خاطر ببرد! در بیداری اما به طرز عجیبی ادای غریبگی با او را مشق می‌کردم؛ کارم به جایی رسیده بود که مطمئن بودم، حتی اگر از کنارش رد شوم، طوری خواهم گذشت که خودم هم یکه بخورم! آرام بودن، هیجان‌زده نشدن و لبخندهای نمایشی زدن به دیگران را خوبِ خوب از بر شده بودم!

***

_واای بابا؟... باورم نمی‌شه! از کجا می‌دونستید دارم تلف می‌شم برای بلیت این کنسرت؟!

- خدا نکنه تلف بشی دخترم، مگه پول تو جیبت نبوده؟... کمم داشتی، به خودم می‌گفتی!

- بحث پول وسط نبود آخه، نگاه کنید، جایگاهِ بخارا! بلیتشو باید اینترنتی می‌خریدم که تا برام صفحه باز می‌کرد، چند ردیف اولی رو تو هوا زده بودن، سمرقند و بخارا و بلخ و حتی زابلستانو... هر بار فقط می‌رسیدم به بلیتای تیسفون و مرو، نهایت، بدخشان! بابا، بخارا؟!... دارم دیوونه می‌شم از ذوق!

- دیوونگیاتم دوست دارم گل شاه‌پسندم!

دستم دور گردنش حلقه شد، صورتم را چسباندم به محاسن توپی سفیدش:

- عاشقتم بابا، بهترین بابای کیهانی، دنیا نه‌ها! کیهان!

تنش لرزید، باز بی‌گدار به آب زده بودم! تند از او جدا شدم و نگاهم را دوختم به بلیت‌های توی دستم که یعنی دارم براندازشان می‌کنم. هربار که نباید به رویش می‌آوردم دنیا را! نباید یادش می‌آوردم چه تنفری از دنیا دارم و دنیا بودن! نباید یادش می‌انداختم به لطف دایی بی‌رحم و سنگدلم، همه‌ی تلاش‌هایش برای محو دنیا از زندگی آرام و خوشبختمان، به بن‌بست رسیده است! لااقل می‌شد نشان دهم رقابت ارشادی و ادیب، هیچ لطفی که نداشته، مامان و طناز را به کیهان برگردانده! باید این را می‌گفتم تا حالش عوض شود:

- جای مامان و طناز خالی واسه کنسرت! خدا چه‌قدر منو دوست داشته که گذاشت بدونم همچین دوتا عزیزدلی دارم و گمشون کردم!... مگه نه بابا؟

و نگاهم را بالا گرفتم، چشم از من گرفت، کنار اسباب سماور نشست و خودش را مشغول دم دادن دمنوش نشان داد. حکیم‌بابا، کهنه رندتر از دست‌پرورده‌اش بود! جای بلیت، به اسباب سماور پناه برده بود که فعالیت جسمی هم در دست و بالش باشد. در همان بین گفت:

- اگه نامه‌ای که شب عید دستم رسید، تعادل فکریمو به هم نریخته بود، شاید الان حال دلت بهتر بود! دل که حالش خراب باشه، هستی و آفرینش پیش چشم آدمیزاد وارونه می‌شه!

دنیا، دنیایم را وارونه کرده بود و حال دلم را خراب! نشستم کنار میز و کنجکاو پرسیدم:

- اگه تعادل فکریتون به هم نریخته بود، مثلا چی کار می‌کردین؟!...

دستش از کار حرکت افتاد و نگاهش خیره ماند به دو لیوانی که پیش چشمش بود و محو عالم خودش جواب داد:

- یا نباید به هشدارش اهمیت می‌دادم یا نباید ول می‌کردم و می‌رفتم سفرا اشتباهم این بود که دوست حسابش کردم و به خودم گفتم نباید یادم بره که این نامه از طرف همونیه که بیست و سه سال پیش، خبرم داده بود تو در خطری! نوشته بود، ادیب و خاله‌افسر خطری برات ندارن، اما موندنت توی عمارت... (سینه‌ای صاف کرد، ولی صدایش همچنان گرفته بود و پشیمان) نگو با این کارش

می‌خواسته آتیش حرص و تمنای ادیب رو نسبت به داشتن تو، تند و تیزتر کنه، هم در دسترسش باشی، هم دور از دسترسش! گفته بود عادی رفتار کنم، مطابق برنامه‌مون، سفرمو برم تا وقتی که تعطیلات تموم بشه... که هم من، هم تو برگردیم سر زندگی خودمون، اونم کمک کنه از خطر دور بمونی! با این خبرش، فکر کردم احتمالا در معرض خطر شناسایی قرار گرفتی و... حکیم هم که باشی، باز ممکنه تصمیمای اشتباه بگیری، بی‌عقلی کنی، احساسات و عواطفت بیاد روی عقلتو بپوشونه و بیفتی به دام علاقه‌ی افراطیت به یه مخلوق خدا! با همه‌ی چله‌نشینی‌هام، هنوزم وابسته‌م به تعلقات خاکی، تو گل‌شاه‌پسند خودمی که توی دنیا لنگه‌ش پیدا نمی‌شه! قبل از سفرم، حسی بهم می‌گفت نامه‌های این ناشناس از سمت کسی فرستاده می‌شه که خودشو به من مدیون می‌دونه و می‌خواد برام ادای دین کنه! حتی فکر کردم شاید نصرت هنوز زنده‌ست و اون تصادف، ساختگی بوده و حالا ممکنه نقشه داشته باشه تو رو از دستم بگیره و حتی بکشه به کارای خلاف! فکر کردم این ناشناس، داره بازم تو رو به من برمی‌گردونه! این شد که به اون نامه توجه کردم و فرستادنت به هتل، مثل باج دادن به کسی بود که از تمام رمز و راز زندگیمون خبر داشت و معتمد بود به چشمم! سفر رفتنم یکی از بزرگترین خطاهای زندگیم شد و فرستادنت توی اون هتل، فرستادنت توی دهن شیر بود! هتلی که همون دایی از خدا بی‌خبرت برات رزرو کرده بود؛ اینو حین سفر، توی ذهنم درچین‌ورچین کردم و کم‌کم داشتم می‌فهمیدم ممکنه توی دسیسه‌ای افتاده باشیم که دیگه راه فراری ازش نیست!

پلک برهم فشرد و زیرلبی زمزمه کرد:

- حکیمِ مطلق، فقط پروردگار دوعالمه، اما جدای از اعتمادم به ناشناسی که یه بار تو رو به ما داده بود، ترس به جونم ریخته بود دخترم! ترس از دست دادنت، اندازه‌ی وقتی که انیس داشت از دستم می‌رفت، برام سنگین بود! ترس بود که عقلمو زائل کرد تا بندازمت توی آتیشی که هنوزم داره می‌سوزوندت، هیچ معجون شفابخشی هم نمی‌تونه درد این سوختنتو مرهم بذاره!... منو ببخش بابا!

مثل گنجشک باران خورده‌ای خودم را هُل دادم زیر پر و بالش و گفتم:

- شفابخش‌ترین معجون عالمید برام! آره، دلم به مامانم گرم شده، وجودش

پر از آرامشه، درد کهنه‌ی ندیدن و نبودنش، دیگه سینه‌مو نمی‌سوزونه... اما کی می‌تونه جای شما رو تو دل کیهان بگیره؟... هیشکی!

تنگ درآغوشم گرفت، سرم را بوسید و گفت:

_ جبران می‌کنم برات! اگه عمری باشه و لطف پروردگار شامل حالم بشه، برات جبران می‌کنم تا حال دلت خوب بشه!

خندیدم، تصنعی! خودم را کنار کشیدم و بلیت‌ها را نشانش دادم:

- دیگه بیشتر از این؟! با همین دوتا بلیت، کلی حال دلم خوب شد! فقط باید زود بریم‌آ... بذار ببینم دقیقا چند روز مونده تا اِجـــ... پس‌فردا شب؟! (چشمان گرد از تعجبم را دوختم به صورت گرفته‌اش) بابا تو کیمیاگری! چه‌طور تونستی بلیت بخارارو گیر بیاری، اونم برای پس‌فرداشب؟!

از همان لبخندهای تصنعی خودم به رویم زد:

- توی این مملکت، بند پ کاراییش زیاده گل‌شاه‌پسندم!

نازی برایش آمدم و سری سمت شانه خم کردم:

- شما هم؟... حالا پای بند پول وسط بوده یا پارتی؟!

با شست و انگشت سبابه دو ور دهانم را گرفت، کمی فشرد تا شبیه به غنچه شد و با عشقی پدرانه، از زیر سبیل و ریش پنبه‌ای‌اش، لب جنباند:

- این بلیتا به قیمت دیدن همین پسته‌ی خندونت دستت رسیده، دیگه چی کار به بند و باندش داری بابا؟

- آخه... انگار هنوز باورم نمی‌شه! دوتا بلیت؟... چه کیفی کنیم با هم!... اگه به نینا خبر بدم، می‌ترکه از حسودی!

باز سرگرم کار خودش شد و خیلی زود لیوان دمنوشی را پیش دستم گذاشت و گفت:

- خبر بهش بده، اما نذار کار به ترکیدن برسه، تویی و همین یه دوست صمیمی! از حالام بهت بگم، من نمی‌تونم همراهیت کنم، پس‌فردا شب، تا هشت و نیم شایدم حوالی نُه شب، بیمار دارم!

حسابی شاکی شدم:

- بابا! این چه حرفیه؟... خب بندازین وقتشونو عقب!

- مریض شهرستانه، از ماه پیش وقت گرفته، خدا رو خوش نمی‌آد دخترم!
- آخه پس این چه کاری بوده؟... اقلا بلیتو واسه یکی دور روز این ور اون ور می‌گرفتین که خودتونم باشید! این کنسرت بدون شما که لطفی نداره برام! شما بودید که همیشه برام شاهنامه خوندید، حتی از بچگی قصه‌هاشو برام تعریف کردید، طعمش کنارِ شما ده برابره برام!

لیوان دمنوشِ خودش از برداشت و رفت روی تشکچه‌اش نشست و گفت:

- کنسرتش تمدید می‌شه، شایعه‌ش که هست! شاید دوباره بلیت بگیریم و یه بار دیگه هم به اتفاق بریم...!

دلم نمی‌آمد بدون او بروم! خواستم با سوالم تحریک به آمدنش کنم:

- پس این‌بارو با کی برم؟

متفکرانه دستی به زانو سایید و چشم به چشمم گفت:

- اگه هنوز با ادیب رابطه داشتین، پیشنهاد می‌دادم یکی از بلیتا رو بذاری برای اون بنده خدا!

- شوخیتون گرفته؟!... اهل این چیزاست اصلا؟! (از چشم دزدیدنش مشکوک شدم، ابروهایم درهم گره خورد و بی‌هوا پرسیدم) یهویی یاد ادیب افتادین!... چرا؟!

هنوز نگاهش را به من نمی‌داد:

- فقط گفتم... اگه! یادم افتاد، چون زمان زیادی از روش نگذشته که داشت کارتون به روابط نزدیک‌تر می‌کشید!

و تازه نگاهش را کشید تا چشمان غم گرفته‌ام که گفتم:

- فعلا که رابطه‌ای نداریم! (شاید غم چشمانم را لبخند ساختگی‌ام، پوشش می‌داد) ولی حرفمو پس می‌گیرم، این کنسرت، کنسرتی نیست که حتی کسی با سلیقه‌ی ادیبم ببیندشو براش ضعف نکنه! مطمئنید راه نداره برنامه‌تونو جابه‌جا کنید و با هم بریم؟

- مطمئنم باباجون!

با شیطنتی ساختگی، بشکنی زدم و پرسیدم:

- پس به کی بگم همرام بیاد که بلیتمون سوخت نشه؟!

چشمش به دستم ماند، فهمیدم بشکنم را بی‌خود و بی‌جهت حرام کرده‌ام!

- می‌تونی به محمدرضا خبر بدی که یه شب همراهیت کنه، هم فال و هم تماشا!

این یعنی خرفت خودت هستی، فیلم برایم نیا! کوتاه آمدم و بساط شیطنت مصنوعی را از دور و برمان جمع کردم! از رعد و برق‌هایی که مادر انیس می‌گفت، فقط قرمب قرمبش مانده بود، وگرنه نه برقی داشت و نه بارانی!

- تو رو خدا دیگه حرفشم نزنید، دیدین که؛ اومدن، نشستن، حرفم زدیم، دو شبم باهاش رفتم بیرون...

ادامه ندادم، جایش جرعه‌ای از دمنوشم را سر کشیدم که غرق در فکر و خیال خودش پرسید:

- به دلت ننشست آخر، درسته؟!

- پَ نه، نشسته!

زیرچشمی نگاه پرحرفی سمتم انداخت، از آن گند زدن‌هایم بود؛ باز ناخواسته مقابلش تیکه‌های ادیب را پرانده بودم! برای پرت کردن حواسش، سر حرفم را ول نکردم و تندتند به هم بافتم:

- گفتم که بهتون، فقط برای رعایت ادب و رسم و رسوم، فرصت یک هفته‌ای خواستم، اما هدفم کندن قال قضیه بود! چند روز پیشم آب صافی پاکی رو ریختم سر دستش، یه "نع!" محکم و قاطع و بدون تردید!

امشب از آن وقت‌هایی بود که بابا خیال نداشت بی‌خیالِ بی‌خیالی‌هایم شود! و "نع!"ای را که گفته بودم، کوبید پای چشمم:

- فرشید نع، محمدرضام نع! اون یکی پسره، برادرحاج ممدم که حرفو پیش نکشیده، از بیخ و بن، نع! پس کی؟

- یکی که روحم با روحش عجین باشه، آشنا باشیم از ازل!

- کیهان! دارم پشیمون می‌شم که چرا این‌طور به شعر و کتاب و عرفان و مطالعه علاقمندت کردم، انگار دیگه آدمای معمولی، نمی‌تونن روحتو اغناء کنن!

چشم به بلیت‌های توی دستم دوختم؛ نه که نمی‌توانستند! اما چرا ادیب را از لیستش حذف کرده بود؟! همانی را که ساز روحم با روحش کوک بود، فقط حیف که آدمِ من نبود! فکر کرده بود آسمانی‌ام، خبر نداشت افتاده‌ام کف زمین بعد از

نبودنش... اما، این حرف‌ها را به زحمت به نینا هم گفته بودم، نه حتی به بابا! بعضی از حرف‌ها، مال خودِ خودم بودند، فقط خودم و تازگی حتی به نینا هم بروزشان نمی‌دادم! مثل دلتنگی برای ادیبی که قبل از این اخبار داشت بافته می‌شد به جانم... همانی که گفته بود، برایش بدترین انتخابم! این را به نینا هم نگفته بودم که بنا شده زحمت عشق ادیب را هم یک تنه بر دوش بکشم! این فقط رازی بود بین من و ادیب! شب‌ها در خلوتم با او، گلایه می‌کردم به جانش، اما روزها، کیهان برنده‌ی آزمون زندگی بود!

نمی‌دانم بابا چندبار صدایم کرده بود که مثل منگ‌ها سرم را از روی بلیت‌ها بلند کردم و نگاه در چشمانش چرخاندم:

- خاله‌افسر خیلی سراغتو می‌گیره!... فکرت نیفتاده سری بهش بزنی و دیداری تازه کنی باهاش؟

حس خوبی نداشتم به پیشنهاد حکیم‌بابا، انگار پشت حرفش، خبر مهم‌تری قایم کرده بود! خودم را باختم از فکر این که حال پیرزن رو به وخامت گذاشته باشد! خانم‌دوسی نباید وا می‌داد مقابل بیماری، خودش نمی‌دانست اگر ادیب را تنها بگذارد، چه بلایی سر ببه‌اش، رودش، نازپرورده‌اش می‌آید؟! قلبم مشت شد، چشمانم پر آب و بالاخره با صدایی هراس‌زده و لرزان پرسیدم:

- حالش... خیلی بد شده؟

بالاخره چشم از من گرفت، لیوان دمنوش را کناری گذاشت و گفت:

- کهولت سن، روند رو به رشد بیماریشو کند کرده، اما به هر حال دیگه نمی‌تونه از خدماتی که بهش می‌دادی بهره ببره و دوباره حین راه رفتن و نشست و برخاست، دچار کرختی و عدم تعادل می‌شه... کاش یه سر می‌رفتی می‌دیدیش، یه وقت خدای نخواسته دیدارتون به قیامت نمونه کیهان!

هشدارش بند دلم را پاره کرد! خاله‌افسر و علاقه‌ی قلبی‌ام به او، به کنار، غم تنهایی ادیب را چه می‌کردم؟!... اگر آن‌وقت‌ها بود، در آغوش می‌گرفتمش و زیرگوشش، ریزه‌خوانی می‌کردم، هستم تا آخری که باشی... انگشتانم را رج به رج در انگشتان یخ بسته‌اش می‌بافتم تا یخ وجودش را در گرمای وجودم آب کنم... برایش تب می‌کردم تا سردی تنش را با همرفتی جان‌هایمان به جان بخرم!

حالا برای آرامش جانش، چه کاری از دستم ساخته بود؟... یعنی پیدا کرده بود عزیز دلی که می‌خواست ماهِ خانه‌اش شود؟! که قصد داشت کارت عروشی‌اش با او را برایم نفرستد و حرامش نکند؟! اگر پیدا کرده بود، خبرش به گوشم می‌رسید، اما طناز، مامان، حکیم‌بابا، هیچ‌کدام حتی خبری از چنین احتمالی را هم نداده بودند! کاش... کاش... کاش دلم زیر سنگ دلش جان می‌داد، اما تنها نمی‌ماند در وقتی که می‌دانستم چه‌قدر به یک مونس و غمخوار و همدل محتاج می‌شود!

- گل‌شاه‌پسندم، این همه فکر داشت یه سوال و جواب ساده؟!... قصد داری بری دیدن خاله‌افسر یا نه؟!

_می‌رم بابا، آخر همین ماه، یا اول ماه دیگه، حتما می‌رم!

- یادت باشه هنوزم برام نگفتی بین تو و دکتر شمس چی گذشته که انگار خودتو گم کردی!

- چه گم شدنی؟... اصلا اون‌طوریا نیست که شما فکر می‌کنید! قرار بود روی پیشنهادش فکر کنم، بعد جوابشو بدم، منم فکرامو کردم، دیدم به کار هم نمی‌آیم! تا وقتی... تا وقتی دیر نشده، باید جلوی اشتباهاتو گرفت، بعدش دیگه کاری از دست کسی برنمی‌آد! با یه انتخاب اشتباه، تا نسل بعد از خودمونم درگیر می‌کردیم و آسیب می‌زدیم، همه‌ش همین بود!

- برگرد سر خط کیهان! چون سکوت کردم و حرفی نزدم و گذاشتم به وقتش خودت حرف بیای، فکر کردی واقعا تونستی قانعم کنی؟!... باغبونی که نفهمه گلش داره پژمرده می‌شه، باید فاتحه‌ی گل و گلدونشو بخونه! چی رو داری از من قایم می‌کنی؟... توقع داری مثل لطافت‌خانم، باهات رودرواسی کنم و بذارم توی عوالم خودت باشی؟... اون بنده خدا، چون خودش و برادر بی‌مرامشو مقصر می‌دونه، حتی روشو نداره از تو سوال جوابی کنه! خودت نمی‌فهمی، اما با این حرف نزدنا، از مامانت و خواهرتم داری خودبه‌خود دوری می‌کنی! این حقشون نبود که ظرف این مدت، فقط یه هفته ماه رمضون بری و هُلهُلکی هم برگردی تهران! مامانت حق داره بیشتر ببینندت، خواهرت همین‌طور، اما نمی‌تونن خاله‌افسرو تنها بذارن، پس تو باید بری و بیای و ...

- سالنمو نمی‌تونم همین‌طور بی‌صاحاب‌خدا ول کنم و برم که!

باز گند زده بودم، از نگاه بابا معلوم بود! برای فرار از زیر آن نگاه پر شماتت، هول و دستپاچه گفتم:

- حق با شماست! خدا رو شکر مشکل پروانه کارم که حل شده، دستیار گرفتم برای همین‌وقتا که بتونم چند روزی سفر برم! یه کمی توی کارش جا بیفته، دیگه حتما ماهی یه بارم شده، می‌رم سری به مامان و طناز می‌زنم ... دیدن خاله‌افسرم قول می‌دم برم!

پیچانده بودمش؟! عمراً! حکیم‌بابا احتمالا ادیب را هم تخلیه اطلاعاتی کرده بود، پس جای پیچاندن نداشت!

- خیله خب، بگذریم!

این "بگذریم!"، یعنی عالمی حرف نگفته! اما ترجیح می‌دادم حرف‌هایش، نگفته بمانند، طاقت گفت و شنود بیشتر را نداشتم! سکوتم را که دید، پرسید:

- آخرم نفهمیدم می‌خوای با کی بری کنسرت؟!

- جز نینا که خدا براش از آسمون رسونده، کسی دیگه‌ای هم هست؟!

***

نینا نگاهی در چشمانم چرخاند و گفت:

- چه خبره؟... عروسی دعوتیم مگه؟!... چه به خودت رسیدی؟!

خم شدم توی آینه و محتاط کانسیلر دور چشمانم را محو کردم و گفتم:

- زیر سر طناز و مامانمه! قول دادم قبل از شروع کنسرت، چندتایی عکس براشون بفرستم، طناز داره دیوونه می‌شه از فضولی که فضاش چه طوریاست و اینا، اما مامان به این بهونه می‌خواد ببینه سر حال هستم یا نه!

و یک‌دفعه نا امید از موفقیتم، صدای ناله و شکایتم هوا رفت:

_آهه، هرکاری می‌کنم این حلقه‌ی تیره‌ی دور چشمام محو نمی‌شه، مطمئنم بازم تو عکسام خودشو نشون می‌ده!

- دو کیلو اضافه کن تا دیگه خودشو نشون نده! پنج‌کیلو وزن از دست دادن ظرف پنج ماه، کمه؟!

الان بود که باز نصیحت‌هایش را شروع کند! دست از صورتم کشیدم و بلند شدم، شالم را انداختم سرم و چند حلقه موی پیچ و تابداری که با دستگاه فر

درشت پیچیده بودم، ریختم روی شانه‌ام، دسته‌های شال را مقابل آینه مرتب کردم و برگشتم طرفش:

- چه‌طور شدم؟... سایه بنفشِ شال بیفته توی صورتم، رنگ و لعاب صورتمو بیشتر نشون می‌ده، عکسام شاداب‌تر می‌شه، مگه نه؟!

عمیق نگاهم کرد و سری تکان داد و گفت:

- آره، آرایشت خوبه، اما حالت چشمات یه غم کهنه‌ای داره که...

حرفش را درز گرفت و من لبم را به شدت مکیدم! حق نداشتم؟... روز اولی که ادیب را در کافی‌شاپ دیده بودم و طعنه زده بود "دنیا رو که به آخرتت ندوختن!" درکی از آن نداشتم! تازه داشتم طعم تلخش را درک می‌کردم؛ دنیا، کیهان را به آخرتش دوخته بود! حالت صورتم چه‌طور شد یا نشد را نمی‌دانم، فقط دیدم نینا دستپاچه حرفش را عوض کرد و زد به بی‌راهه:

- راستیا! سایه شالت که افتاده به صورتت، انگار شدی یه تیکه ماه!

تند نگاهش را داد به گوشی‌اش و حرصی ادامه داد:

- چرا زنگ نزد پس؟! گفت نزدیکم، ترافیک می‌خوریم دیر می‌رسیم!

تا آمدم اعتراضی کنم، گوشی‌اش زنگ خورد:

- بله؟... درسته! بپیچید توی همین کوچه، چهارتا خونه بیاید جلوتر، پلاک هفت، همون‌جا بایستید، سریع می‌آیم!

- چرا با ماشین خودمون نریم؟!... ماشین خبر کردی؟!

- آره! می‌گن جا پارک خیلی بد گیر می‌آد، بدو که راننده بود، زنگ زد رسیده، بریم دیرمونم نشه!

تا جایی که می‌شد با ماشین رفتیم و بقیه‌ی راه را پیاده! کفش راحتی پوشیده بودم که اندکی هم پاشنه داشت و البته سرباز بود و... سر به زیر قدم برمی‌داشتم که نگاهم گیر کرد به لاک ناخن‌های پایم و صحنه‌ای مثل آذرخش توی چشمم درخشید! دستی که بندینک آن کفش‌های پاشنه قلمی را از مچ پایم باز کرده بود و حالا لمس دوباره‌ی همان دست‌ها برایم مثل رویا و خیال شده بود! من هنوز در رویای پرنسِ جان‌آشنایم گرفتار بودم که کفشم را از پایم بیرون کشیده بود تا پا برهنه روی سنگ‌فرش‌های تراشیده از کوه راه برویم! چند ماه از آن شب

گذشته بود و... "بوی لبوا... " گمانم این را دیگر به زبان آورده بودم که نینا با چشمانی وق‌زده برگشت سمتم و انگار دیوانه‌ای آشفته حال دیده باشد، پرسید:

- لبو؟! کیهان حالت خوبه؟! لبو توی فصل گرما؟! بویاییت قبلاها بهتر بودها... بجنب که وقت برای فکرای مالیخولیاییت نداریم، داره دیرمون می‌شه... (و زیر لب غر زد) دیرمون شده، اینم ویار کرده!

ویار کرده بودم؟!... هم خودم و هم تمام حواس پنجگانه‌ام! ویارانه‌ی لمس دستی را که آن لبوها را با محبت در دهانم چپانده بود و شنیدن صدایش که برایم می‌خواند، "چِش داره از اون سیاهِ قشنگاش!" بغضم را جای طعم لبو فرو دادم و لبم را به دندان گزیدم، بی‌رحمانه‌تر از همیشه! طعم شور خون را چشیدم، " لب داره از اون گلی‌گلی رنگاش!" خونی که این همه روز به دلم ریخته بود، حالا رخنه کرده به کامم! سرم را لحظه‌ای بالا گرفتم. آسمان، ستاره باران بود و هوا بازِباز، پس چرا کسی داشت یک‌ریز در سرم می‌خواند، "شبی که هوا گرفته بود، دلم هوَوی تو کِرده بود...!" و دیگر داد نینا در آمد:

_ بجنب! برای پیاده‌روی که نیومدیم، تا جایگاهمونو پیدا کنیم و ردیف و صندلیامونو، کنسرت شروع شده‌ها!

درگیری حواس پنجگانه‌ام، راه رفتنم را به قدری کند کرده بود که نینا برای پیش رفتن در سربالایی کاخ سعدآباد، تقریبا داشت دنبال خودش می‌کشیدم. به صلاحش نبود حتی نگاهم کند، همین‌طور چهار نعل می‌رفت و انگار نه انگار می‌فهمد چه حال منقلبی دارم! به اجبار باز در نقش کیهان عاقل و خوددار فرو رفتم، احساساتم را که نباید توی این شلوغی به همه نشان می‌دادم، وقتی حتی نینا درکی از دل رنده‌رنده شده‌ام نداشت! باز تشری سرم رفت که ناچار با صدای بی‌رمقی امیدوارش کردم:

- دارم می‌آم!

ورودی باغ کاخ سعدآباد، موکت طویل قرمز رنگی در مسیر پهن بود و پرسنلی که اداره کنسرت را به عهده داشتند، راهنمایی‌امان کردند به سمت جایگاه‌هایی که در بلیت‌ها قید شده بود:

- سمرقند و بخارا، از اون طرف، بقیه جایگاها، این طرف!

- دست حکیم‌بابات درد نکنه، شاه‌نشین برامون جا گرفته... عه، این همون هنرپیشه معروفه نیست که توی اون سریاله بازی می‌کرد، شوهر خودشم همبازیش بود و...

بین جمعیتی که داشتند به سمت جایگاه‌ها می‌رفتند، انگشت اشاره کشیده بود کسی را نشانم دهد که دستش را انداختم وگفتم:

- خودتو زحمت نده، زیاد بازیگرا رو نمی‌شناسم، تو هم که بدتر از خودمی! اون بازیگره که تو اون سریاله همبازی شوهرش بود... اینا شد نشونی؟!.. یاد خانم‌دوسی افتادم، اون چیو کو؟!

- تو هم امشب هی بزن فاز شیراز! عکس برای طناز، مامانم گفته فلان، خانم‌دوسی چنان! هوس لبو کردم... ول کن جان مامانت، یه شب اومدیم کنسرت، ببین می‌تونی حال‌گیری کنی؟!... بذار حال خودمون باشیم دیگه!

کمی بعد در صندلی‌هایمان جا گیر شده بودیم. تماسی با طناز گرفتم و در حالی که دفترچه‌هایی را ورق می‌زدم که از قبل برایمان روی صندلی‌ها گذاشته بودند، کمی برایش از حال و هوای مکان کنسرت گفتم. هیجان‌زده تأکید کرد:

- پس زودتر عکس برام بگیر بفرست تا چراغارو خاموش نکردن و برنامه شروع نشده، بعدش شاید دیگه نتونی!

_ باشه، الان چندتایی عکسم برات...

عطری که زیر دماغم نشست، صدایم را برید! عطری آشنا با مشامم و دیوانه کننده برای منِ جنون‌زده! کمی دور و برم را پاییدم که صدای داد و بیداد طناز توی گوشی، حواسم را دوباره جمع او کرد:

- آنتنت پریده؟... آبجی... کیهان؟!

- آنتن دارم... داد و بیدادم نکنی می‌شنوم صداتو؟!

- آخه یهویی دیگه صدات نیومد! می‌فرستی عکس و فیلم؟!... با یکی از دوستام این جا منتظر نشستیم‌آ!

- فیلمو قول نمی‌دم، گرفتنش ممنوعه، حس خودمم می‌پره، ولی عکسو تا چراغا خاموش نشده می‌گیرم! دیگه خودت به مامانم نشون بده! خب؟

- اونم همین‌جا نشسته منتظر که برامون عکس بفرستی!

تا تماس را قطع کردم، گوشی را گرفتم سمت نینا:

_ تو رو خدا چند تا سلفی بگیریم بفرستم برای این بزبزقندی! سرمو خورد بس که التماس دعای عکس داره!

- بده بیاد... نمی‌خوای از خودت تنهایی هم بگیرم؟!

- چرا! یکی دو شات از خودم بگیر، چندتام سلفی که دوتایی توش باشیم!

چندتایی عکس از من گرفت، لبخندهای گل و گشادم داشت دهانم را جر می‌داد! خودش هم نشست سرجایش، بازویش را دراز کرد و با فیگورهای متفاوت، چپ و راست عکس گرفت و گوشی را برگرداند دستم و گفت:

- تا می‌رم یه بطری آب معدنی بگیرم، ببینشون، اگه خوب نشده تا برگشتم چندتای دیگه بگیریم!

سر در گوشی بردم و یکی‌یکی عکس ها را رد کردم، خوب شده بودند، به خصوص عکس‌های تکی‌ام! شبیه به همان شبی شده بودم که بوستان‌خواج... فکرم بُرید! دستم لرزید! نفسم از ضرب تمپوی معمولش افتاد! محال بود درست دیده باشم!... با سر انگشت شست و اشاره، عکس را بزرگتر کردم و زومش را بردم روی همان تصویری که... ادیب؟! محال بود! این جا چه می‌کرد؟!... تا آمدم سر بچرخانم عقب، انگار نیرویی از غیب، با مشتِ محکمی کوفت به ملاجم، نباید واکنشی نشان می‌دادم! اگر او هم من را می‌دید، اگر کسی همراهش بود، عزیز دلی یا... از هولم دوباره عکس را باز کردم... بزرگ‌نمایی و ... خانمی مسن یک طرفش نشسته بود و طرف دیگرش مردی جوان، اما بغل دست خانم مسن، دختری جوان و خوش بر و رو بود که سرش خم شده بود و... داشت با ادیب صحبت می‌کرد و عکسش توی گوشی من افتاده بود؟!... خوش شانس‌تر از من خدا آفریده بود؟! دستم دیگر نمی‌لرزید، داشت بندری می‌زد! نینا هن‌هن‌کنان برگشت، سرجایش ولو شد و رو کرد به من:

- گفتم نکنه تا برگردم برنامه شروع... تو چته؟... چرا دستات می‌لرزه؟! این چه حالیه؟!

- ادیب!... ادیبه نینا!

- کو؟... کجاست؟... این جا دیدیش یا تماس گرفته؟!

دست لرزانم نشست روی قفس تنگ سینه‌ام، قلبم داشت پاکوبان به دیوار سینه‌ام می‌کوفت بلکه بپرد بیرون از جای تنگ و تاریکش! تا جایی که خبر داشتم، پرولاپس مسری نبود! به زحمت و نفس‌بریده خبرش دادم:

- نمی‌تونم برگردم عقب سرم، جای من نگاه کن، ببین می‌بینیش؟! دو ردیف عقب‌تر، سمت راست صندلی من!

سرش را گذاشت تنگ گوشم و گفت:

- اووو، کِی بوده چهارتا فیلم و عکس ازش دیدم، قیافه‌ش درست خاطرم نیست! تو خودت دیدیش؟... مطمئنی؟!

- خودشو نه، توی عکسایی که گرفتیم افتاده... ببین!

با همان دست‌های لرزان و مرتعش، عکس را نشانش دادم:

- ببین با کیا اومده؟... فکر کنم مادرخانمشه بغلش نشسته، اون ورترشم اون دختره، زن یا نامزدشه!

نینا چشم روی عکس چرخاند و با لحن شماتت‌باری سرزنشم کرد:

- یعنی تازه داماد جای این که بشینه کنار زنش، نشسته کنار مادرزنش؟!

- بالاخره مادرزنشه، مثل مامان لطافت من، دشمن خونیش که نیست!

- تو تب کردی باز؟... (دست به پیشانی‌ام گذاشت) تب داری به خدا! حالا دشمن خونیشم نباشه، اما خودتم اینو ببین دوباره... اگه نمی‌گفتی ادیبه، با اون همه عکس و فیلم، بازم محال بود بشناسمش! ریخت و قیافه‌شم هیچی، نیگاش کن آخه؟! هیچ توجهی به بغل دستیاش نداره، تو چی کار به دختره داری که خم شده باهاش حرف می‌زنه؟! خودشو ببین!

دلم کمی قرار گرفت! راست می‌گفت، نگاهش به سمت صندلی من و نینا بود! دستپاچه رو به نینا التماس کردم:

- با گوشی خودت چند تا سلفی دیگه بگیر... دوربینشو زوم کن بیشتر روی اون سمت!

- می‌خوای بریم؟... حالت اصلا نرمال نیست! می‌ترسم توی این بلبشو و شلوغی بیفتی سر دستم!

- محاله! از جام تکون نمی‌خورم! خدا خواسته برام با ادیب این کنسرتو ببینم،

بذارم برم؟!

- کجا با ادیب؟... من بغل دستتم‌ها! ادیب دو ردیف عقب‌تره که!

- تو رو خدا، الان چراغا رو خاموش می‌کنن، فرصت عکس گرفتن می‌پره!

حرف شنوتر از نینا خدا نیافریده بود! سریع وارد عمل شد، چندتایی عکس گرفت و تا دستش آمد پایین که ببیندشان، دیگر امانش ندادم و گوشی را از چنگش بیرون کشیدم:

- ببینم!... (چشمم، آخ از چشمم! آتش به جان نگاهم کشیده بود دلی که حالا آمده بود، پشت مردم چشمم نشسته بود و داشت می‌سوزاند روزن نگاهم را!)...این ادیب من نیست!

- ای خدا!!! بالاخره هست یا نیست، خلم کردی رفت، خودشه‌ها!

- این ادیبِ من نیست، اونی نیست که من دیدم و شناختمش! کو خمار چشماش... کو برق نگاش؟! کو شیطنت توی عضلات صورتش؟! اصلا صورتشو ببین، کِی این قدر تکیده بود؟!... قربونش برم، چه‌قدرم بهش می‌آد ته‌ریش!

- آخرش نفهمیدم خودش هست یا نیست، می‌گی خودش نیست، پس قربون صدقه بچه مردم می‌ری که چی؟!

فهمیده بود خود ادیب است، می‌خواست مزاح کند، اما دل وحوصله‌ی کوچک‌ترین مزاحی را نداشتم و دستپاچه به زبانم رسید:

- نکنه خانم‌دوسیش بدحاله و حکیم‌بابا راستشو به من نگفته؟!... ریخت زار و نزار ادیب...

نینا دستش را کشید روی صفحه‌ی گوشی:

- ریخت و قیافه‌شو ول کن! نیگاه این یکی عکسه رو... این یکی هم همینه... اینم حتی! همه‌ش نگاش این طرفه، یعنی اونم دیده تو رو؟!

سوالش برق از سرم پراند، گردنم چرخید سمت نینا و بریده بریده افکارم به زبانم رسید:

- پسته‌ی خندون!... نینا؟... بابا اهل دروغ نیست، واسه همین لو نداد بلیتای این جایگاهو چطوری گرفته! پرسیدم پول یا پارتی، گفت پسته‌ی خندون! کار ادیبه به خدا! فقط اونه که برای هرکاری میلش بکشه، دست به جیب می‌شه!

- ولی حکیم‌بابات گفته نه پول، نه پارتی، پس چی می‌گی واسه خودت؟!
- حکیم‌بابا از کجا خبر داره ادیب کارش همینه؟... منظورش این بوده ادیب بلیتا رو گرفته منو خوشحال کنه! یعنی براش مهمم هنوز؟!
- جَو نده کیهان، جَو نده جون مامانت! تو که بیشتر از دو ماهه حتی نرفتی ببینیش، اونم که کلا بی‌خیالت شده، حالا چون ما این جاییم، اونم این جاست، قصه نساز! شنیدی؟! اتفاقی بوده، مثل اون خانم هنرپیشه که اتفاقی دیدمش!
- یعنی واقعا اتفاقی بوده؟!... حس کردم عطر تنش تو دماغم پیچیده‌ها، فکر کردم مثل بوی لبو مالیخولیا شدم!
- اونو که شدی حتما! آخ... چراغا رو خاموش کردن! تو رو خدا بذار بریم تو حس، یه امشبه رو لذت ببریم، برگشتیم خونه تا صبح برو توی خیالاتت و هرچی دوست داری افکار مالیخولیایی ... ای جانم، شروع شد کیهان!

این بی‌خیالی موقتی را بدهکار بودم به نینا، به خودم، به هنرمندانی که برای اجرایی تاثیرگذار، آن همه زحمت کشیده بودند تا حکایتی حماسی و عاشقانه و پر ساز و سوزی را روی صحنه بیاورند! نگاهم را دادم به صحنه و دلم را باز به بند کشیدم تا برای مردی که دو ردیف عقب‌تر از ما نشسته است، بی‌تابی نکند! حق با نینا بود، نیمه‌شب و خلوتم را که نگرفته بودند از من و خیال ادیب! مگر نه که مطمئن بودم از کنارش هم رد شوم، می‌توانم لبخندهای ساختگی بزنم،حالا حتی از کنار هم رد نشده بودیم! دیگر دردم چه بود؟!

تک‌نوازی تنبور همراه شد با التماس بعدی نینا و من رسماً قول دادم دیگر به مالیخولیای ذهنم ادامه ندهم! و یک‌دفعه، روحم به پرواز درآمد با صدای ملکوتی هُمای آواز ایران! اجرایش مثل همیشه تا عمق قلب را می‌شکافت و همزمان شعف و اندوه و بی‌تابی را به جان می‌کشید! اما مُنَجم پیر که وارد صحنه شد، با جملاتش، حالم را دگرگون کرد و همذات‌پنداری‌ام با پیش‌بینی منجم؛ جان و روحم را به غل و زنجیر کشید:

" شاید امشب همان شب عجیبان غریبان هست، وگرنه این همه ستاره از آسمان کجا می‌ریخت روی زمین... ماه دارد از جایش کنده می‌شود، یک اتفاقی دارد می‌افتد!"

ادیب هم داشت می‌شنید پیش‌بینی منجم پیر را؟! آن روز، توی کلینیکش، گفته بود ماه هستم! گفته بود جای ماه در خانه‌اش نیست! جایش توی آسمان است، امشب، توی این قصه، ماه داشت از آسمان کنده می‌شد و وجود من هم! و بعدش، دیوار کاخ، زمینه‌ی ویدئومپ‌هایی شد که فضای حکایت را به نمایش می‌گذاشت. نورپردازی‌ها، جنگلی را به نمایش گذاشت، تاریک و هولناک و بی‌انتها! زال، به شوق وصال معشوقش رودابه که نواده ضحاک بود، قدم در راه هولناک این جنگل گذاشته بود! زال، همان مردی که طعم مهر مادری نچشیده بود و پدرش سام، او را رها کرده و به سیمرغ سپرده بود! ادیبِ من هم، پدرش رهایش کرده بود! مهر مادری را آن‌قدری نچشیده بود که قلبش را آرام کند و خانم‌دوسی شده بود سیمرغی که زیر پرو بال گرفته بودش. حالا مثل زال، او هم عاشق دختری شده بود که به نظرش، مادری ضحاک صفت داشت! یعنی روزی می‌رسید که ادیب باور کند مامان‌لطافتم، با آن قلب مهربانش، هیچ ماری بر دوش نداشته تا کسی را نیش بزند؟! بعد از آن، من و احساسات و عواطفم، جزئی از نمایش روی صحنه و آوازهای جانگدازش شدیم و شنیدم که همایون باز هم می‌خوانَد:

"راه امشب می‌برد سویت مرا/ می‌کشد در بند گیسویت مرا... گاه لیلا، گاه مجنون می‌کند، گرگ و میش چشم آهویت مرا... من تو را بر شانه‌هایم می‌کشم/ یا تو می‌خوانی به گیسویت مرا... زخم‌ها زد راه برجانم ولی/زخم عشق آورده تا کویت مرا... خوب شد، دردم دوا شد/ دل به عشقت، به عشقت مبتلا شد خوب شد..."

و خودم را دیدم که سر نینا پای گردنم می‌نشیند و زیر گوشم پچ می‌زند:

- به تو گفتما، یکی نیست خودمو جمع کنه! همه حواسم به صحنه‌ی پشت سرمه، چشم از تو برنمی‌داره!

و من هنوز چشمم به صحنه است و در دلم نور امیدی می‌تابد؛ زال در تقلاست در راه عشق قدم بگذارد و خودش را به وصل رودابه برساند! رودابه گیسوی خود را از بالای کاخ پایین می‌اندازد تا نردبانی برای زال شود... چه‌طور می‌توانستم گیسویی بیاویزم تا راهی برای رسیدن ادیب به من شود... تا فرصتی پیدا کنم که

مرهم دردها و تنهایی‌هایش شوم... زال در تقلای بالا رفتن برجا خشک می‌شود تا صدایی ملکوتی، همراهی کند تلاشش را:

"با من صنما دل یک دله کن..." شور و طرب به جانم می‌نشیند، با زال و رودابه همراه می‌شوم، در طغیان احساسات نابشان... و متعاقبش در خلسه‌ای خوش فرو می‌روم ***"دل سپرده‌ام، من به روی تو/در دل من است، آرزوی تو..."***

اما یک‌دفعه، انگیزه‌های رسیدن به شادکامی‌هایشان دچار تزلزل می‌شود و کابوس‌ها از راه می‌رسند! پریِ دیوسیرت نمایش، در نقش مادر دروغین زال پیدایش می‌شود؛ می‌خواهد رودابه را در چشم زال سیاه کند! انگار که همان ناشناس قصه‌ی ما باشد، این پری بد سیرت! جای ارشادی و پری مدام روی صحنه پیش چشمم عوض می‌شود، کابوسمان، یعنی همان گذشته‌ی من، به قدر آینده‌ای که در این نمایش، زال را می‌ترساند، ادیب را از من دور می‌کند... کابوس این اجرا، همخوانی عجیبی داشت با کابوسی که "دنیا" برای ادیب رقم می‌زند! و هر دو قهرمان در تنگنایی عجیب هولناک می‌مانند؛ انتخاب معشوق و وصلش، یا فراق و جدایی ابدی؟! سرگردانی زال، وقتی به اوج خود می‌رسد که بعد از هشدارهای پری، آواز تاثیرگذار و تا عمق جان نافذ همایون اجرا می‌شود:

"آهای خبردار، مستی یا هوشیار، خوابی یا بیدار، خوابی یا بیدار/ تو شبِ سیاه، تو شبِ تاریک، از چپ و از راست، از دور و نزدیک، یه نفر داره جار می‌زنه جار، آهای غمی که مثل یه بختک رو سینه‌ی من شده‌ای آوار، از گلوی من، دستاتو بردا، دستاتو بردار از گلوی من..."

انگشتانم دور گلویم می‌پیچد، بلکه بغضی را که مثل بختک دور حلقومم گره خورده است، از جا بکند! انگشتان جادویی‌ام، به چه کار می‌آیند وقتی نمی‌توانند دردی را از مالک روح و روانم دوا کنند؟! نمی‌خواهمشان... دستم از دور گلویم می‌افتد پایین و صدای آواز، عضلات قلب پر غصه‌ام را می‌بافد در بغض و حسرت و اندوهی که می‌سوزاند چشمانم را و اشک شتک می‌زند لابه‌لای مژه‌هایم و منگوله‌هایی پر از حباب غصه، آویخته می‌شود به تارتارشان!

"کوچه‌های شهر پر ولگرده، دل پر درده، شهر پره مرد و پره نامرده...

"

- رفت!... رفتش کیهان! کابوسای زال و هشدارای پری نمایش که شروع شد، ادیب پا شد، رفت!

باز هم دور شده بود! نمی‌دانستم با چه حال و نیتی آمده، اما قطعا پریشان احوال رفته بود! نینا سر در گوشم گذاشت و برای اطمینان خاطرم گفت:

- مادرخانم و خانمشم جا گذاشت محض اطلاعت! حالا دیگه تو هم از کنسرت لذت نبری، من همه حواسم به کنسرته! وای! نوای سیمرغ... قراره کابوس‌ها رو ختم کنه! کیهان؟... به خدا می‌شه کابوسای شما دوتام تموم بشه‌ها!

ادیب رفت و من ماندم، منتظر پایان قصه‌ی زال و رودابه! نور بر ظلمت پیروز شد، اگرچه وصال عاشق و معشوقِ این حکایتِ حماسی، در آینده، تراژی دیگری را رقم می‌زد! و من هنوز در پایانی که باید برای قصه‌ی خودمان در ذهنم شکل می‌گرفت، مانده بودم... نباید می‌گذاشتم در آرزوی وصلی کوتاه مدت، ریشه‌های جان دو مخلوق خدا در گنداب بیفتد و تراژدی سال‌ها زندگی رقابتی و فرسایشی را به جان جفتمان بخرم! حتی اگر نینا هنوز امیدوار باشد! ساعتی بعد، چراغ‌ها روشن شدند و همه سر پا ایستادیم و همراه همایون و گروه هنرمندانی که گرد او جمع شده بودند، یک صدا و از دل و جان خواندیم و خوانیدم تا رسیدیم به:

"آوازه خوان شب شکن/ بار دگر فریاد کن؛ ظلم ظالم، جور صیاد/ آشیانم داده بر باد/ ای خدا، ای فلک، ای طبیعت/ شام تاریک ما را سحر کن..."

پلک بستم و در دلم خون چکه زد و نالیدم، پروردگارا؛ آشیانم، رفته بر باد...!

فصل بیست و پنجم

هیجان‌زده نینا را در آغوش گرفتم و زیر گوشش گفتم:

- بهتر از اینم مگه می‌شد غافلگیرم کنی؟! خوش اومدی به شیراز!

خودش را از آغوشم کنار کشید و عینکش را داد بالای سرش، چشم چرخاند توی صورتم و متعجب پرسید:

- صدات چرا این‌طوری شده؟!

- یه کم گلوم گرفته، واگیردار نیستا، خیالت جمع!

خم شدم تا چمدانش را بردارم که دسته‌ی چمدان را از چنگم بیرون کشید:

- تو نمی‌خواد، خودم می‌تونم! گلودردِ چه وقته وسط تابستون؟!... از سه روز پیش که رسیدی شیراز، صدات همین‌طور پس رفت و رفت تا حالا که دیگه اصلا در نمی‌آد!

عینکش را از بالای سرش، سُر دادم مقابل چشمانش و به آسمان اشاره زدم:

- آفتابش جِنگه این جا، بهت گفتم که! ماشین مامانمو اون طرف‌تر پارک کردم، بریم که زیر آفتاب نایستی سرت داغ کنه و مثل من بشی!

با نیم قدم فاصله پشت سرم می‌آمد و صدای قرقر چرخ چمدان روی زمین سنگ فرودگاه، قاطی صدای حیرانش شد:

_ آفتاب جنگش چه ربطی به گرفتن صدا داره؟!... نمی‌فهمم به خدا!

- با طناز و افشین که می‌رفتیم بیرون برای خریداشون، تند به تند گرما زده

می‌شدم! ساعتی یه بار افشین به دستور طناز چند دقیقه غیبش می‌زد و بعدش از یه گوشه‌ی بازار با یه لیوان عرق تگری پیداش می‌شد، به زور خوردم می‌دادن گرمازده نشم، عوضش تارهای صوتیم به فنا رفته! اما جوشونده‌هایی که بابا تجویز کرده برای تارهای صوتیم بخورم، تا شب رو به راهم می‌کنه!

صندوق عقب را باز کردم، خودش چمدان جمع و جورش را با یک حرکت توی صندوق گذاشت و گفت:

_شُکرا عرق‌خور نبودی که از وقتی رگ شیرازیت جنبیده و توی راه و بی‌راه شیرازی، اینم سر باقی هنرات اضافه شده! ببینم... ادیبو ندیدی این دوسه روزه؟! اصلا عمارت شمس رفتی؟!

- واسه دیدن خانم‌دوسی رفتم عمارت، پیرزن وانمود می‌کنه خوب و خوشه، اما هم خودش، هم بقیه می‌دونیم حالش خیلی مساعد نیست!

هر دو توی ماشین نشستیم و کمی از فرودگاه فاصله گرفته بودیم که دو بال شالش را تکانی داد، بلکه بادی زیر شالش بیفتد و غر زد:

- می‌سوزونه آفتابشا، هی می‌گفتی، اما لمس نکرده بودم چی می‌گی!

کولر ماشین را روشن کردم که گفت:

- آخرش نگفتی ادیبو دیدی این چند روزه یا نه؟!

- هنوز نیومده شیراز!

- هر وقتم دیدیش، کم نیاری جلوشا؟... اصلا پا شدم اومدم که یه وقت با دیدنش، اونم از نزدیک و توی جمع، دست و پاتو گم نکنی! به عنوان نیروی پشتیبانی روی من حساب کن!

نه به آن امید دادن‌هایش در شب کنسرت، نه به این اواخر که پاک نا امید شده بود از پایان خوش قصه‌ی ما! لبخندی روی لبم نشست و دنده را عوض کردم و گفتم:

- انگار خودتو تا دندونم مسلح کردی و اومدی، ولی نگران من نباش، این مدت اساسی با خودم کنار اومدم!

نفس راحتی کشید و گفت:

- دوست خودمی دیگه، از لبخندت فهمیدم حسابی خودتو جمع و جور

کردی، وقتی می‌خندیا، انگار کل وجودت می‌خنده، آدم حال می‌کنه!

صدایی آشنا در گوشم پیچید "تو خود لبخندی!" سری تکان دادم تا صدا را از گوشم دور بریزم و همان‌طور سرحال و خندان گفتم:

- اگه پیدا بشه! (نگاه پر سوالش برگشت سمتم) آدمشو می‌گم! که بخندم و باخندیدنم حال کنه!

- آهان، اون که پیدا می‌شه! حالا تو به موجود عجیب‌الخلقه‌ای مثل این حاج خرناس نگاه نکن! اون شب که توی کنسرت گذاشت در رفت، باید می‌فهمیدم آخرشم آدم بشو نیست! یعنی آدمم بشه، خودشم می‌دونه آدم مناسب تو نمی‌شه! الکی به خودم دلخوشی می‌دادم، حیف نباشه گل شاه‌پسند حکیم‌بابات، بیفته دست این آشیخ روباه؟!

صدای مثلا شاد و سرحالم پیچید توی ماشین:

- حالا آشیخ روباه هیچی، اما حاج‌خرناس نینا؟!... تحت تأثیر همنشینی دو هفته‌ای با مهشیده‌ها! طفلکی ادیب، مودش به این یه لقب که اصلا نمی‌خوره، شاد و سرحال و اهل دله و ذاتا دل مهربونی داره! آدمم شده، لااقل توی باقی موارد که آدم شده! طناز و افشین تو خوابم نمی‌دیدن ادیب دست از مخفی‌کاریش بکشه و بذاره این دوتا به هم برسن!

خواست مچگیری کند:

- ببین؟... ببین هنوز داری ازش دفاع می‌کنی؟!

- حقو بگم، می‌شه دفاع؟! (تا آمد اعتراضی کند، انگشت اشاره‌ام را جلوی چشمش جنباندم) دشمن خونیم که نیست، رقابتی هم باهاش ندارم، گله و طلبی هم ندارم، اونم بدهکارم نیست! دل خودش بوده، زندگی خودش، می‌تونسته معقول و مطمئن تصمیم بگیره!

- زندگی تو نبوده؟... دل تو وسط نبوده؟!... از خدا خواسته، تو گفتی نه، اونم کشید کنار!

- من زخمی نبودم، اون زخمی بود!

- آی بدم می‌آد از این همه منطق و عقلمندیت! خوبه که می‌گی حسابی روی خودت کار کردی، اینه نتیجه‌ش؟!... که تازه طرفداریشم دربیای؟!

- طرفدارش نیستم، گفتم رقابتی باهاش ندارم!
- آره خب، رقابت که نداری هیچ، می‌خوای مراقب احوالاتشم باشی!
طعنه‌اش از دلسوزی بود، می‌شناختمش! رویش رفت سمت خیابان که یعنی حرصش را درآورده‌ام و دلخور است!
- اومدی پشتیبانیم کنی، یا ته دلمو دربیاری؟! تو انگار از خودم طلبکارتری! خوب بود می‌اومد توی بازی، جفتمونو یه عمر می‌نداخت تو آتیش کینه‌توزی و کشمکش؟!
تند سرش چرخید و نگاه مچگیرش نشست روی نیم‌رخم:
- یعنی دیگه اصلاً بهش فکر نمی‌کنی؟... دلت باهاش نیست؟! همه چی حله؟!
- بهش هنوز فکر می‌کنم، دلم پیششه، قلبم براش پُر و پوک می‌زنه، اما اون ادیبو گذاشتم یه ور ذهنم، پسرخونده مامانم، پسرخونده‌داییمو یه ور دیگه‌ی ذهنم و نمی‌ذارم حتی به هم نزدیک بشن! البته اگه تو و بقیه بذارین!
کنجکاو شد:
- جز من، با کسی دیگه هم مشکل داری؟!
- طناز، خانم‌دوسی، یه نمه هم حکیم‌بابا، هرکدوم به یه شکلی!
- طنازو که می‌دونستم سنگ داداششو به سینه می‌زنه، هرچند باید طرف تو هم باشه! ولی حتی حکیم‌باباتم؟
- طناز نه سنگ منو به سینه می‌زنه، نه داداششو، سنگ روابطی رو که می‌تونست باشه و دیگه نیست به سینه می‌زد که توی قضایای خودش و افشین، دیگه حتی یادشم نمونده! بابا هم، اون‌طوری‌که تو فکر می‌کنی نیست! حس می‌کنم با ادیب نزدیکه و... مدام فکر می‌کنم می‌خواد یه چیزی رو بهم بگه، اما دست‌دست می‌کنه! نمی‌دونم، شایدم توهم زدم و خیالاتی شدم! حکیم‌بابام خاصه! می‌دونی که؟! می‌خواد حق و ناحقی تو کارش نباشه! ولی همه رو ول کن، خانم‌دوسی رو بچسب! سن و سالی داره، دل‌نازک شده، مریض احوالم هست، چی می‌تونم بهش بگم؟!
- مگه چی کار کرده؟!
این روزها کمی به خیابان‌ها آشنا شده بودم، پیچیدم توی خیابانی که ترافیک

مری داشت و تعریف کردم:
- تو چشم خودم می‌گفت، نذر سنگین کرده اگه ما به هم برسیم، نذرشو ادا
ه و برام نارنگی از شاه‌چراغ بگیره!
- این فصل؟... اول شهریور شیراز نارنگی گیر می‌آد؟... منم دلم خواست!
نیم نگاه متحیری سمتش انداختم و زود حواسم را دادم به رانندگی و پرسیدم:
- الان من بگم قربون چشمای بادومیت، هوس بادوم می‌کنی؟!... دختر، من
م از گیردادنای خانم‌دوسی می‌گم، تو گیر دادی به نارنگی؟!
- خب یهویی هوس کردم! ولی می‌گم‌ها، حالا نمی‌شه کمتر جلو چشم این
زن آفتابی بشی تا این مراسم تموم شه و خلاص بشی و برگردی تهران؟!
خودم هم دلم می‌خواست زودتر رها شوم از این بازی‌ها! آهی کشیدم و با
ف گفتم:
- فکر کن بتونم! بدبختی همه‌ی مراسمم قراره عمارت شمس برگزار بشه،
ه هم تحت فرمان اوامر خانم‌دوسی، ادیب که از اول تحت فرمان بود، طنازم
گه به عنوان نوه‌ی خاندان شمس، بخواد نخواد باید تحت اوامر مادربزرگش
ه! اگه به اسم نوه‌ی خاندان شمس تونسته به افشین برسه، دیگه باید تن به
چیزام بده. مامانمم که بی‌زبون، بگی صداش دربیاد، خدا نکنه! اصلا انگار
وزم توی شوکه! باورش نمی‌شه بعد از این همه سال، رو شده عروس خانواده
س و بیوه‌ی مرحوم آقا مجید بوده! خانم‌دوسی هم که پایند به آداب و رسوم،
فهرست از مراسم گذاشته پیش چشم خانواده دوماد، از بله برون و رخت برون
حنابندون بگیر، برو تا عقدکنون و عروس‌کشون و جهاز برون و هیچی دیگه...
_ اووو، این همه مراسم؟! چه خبره؟!... حالا خوبه چندتاییشو انگار پشت سر
اشتی و در رفتی از زیرش!.. نه؟!
- آره، خواستگاری و بله برون رو بهونه آوردم و در رفتم . اما باقیش مونده!
وارد کوچه‌ی آشنای مامان این‌ها شدم، این کوچه برایم پر از خاطره بود،
اطره‌ای که دیگر به چشمم خیلی دور می‌آمد! اما سوال نینا، دوباره انداختم
سط آن خاطره!
- اگه ادیبم برای اون دوتا مراسم نیومده باشه، اوج تفاهمتون بوده!

ماشین مامان را زیر سایه‌ی درخت تناوری پارک کردم. هیچ‌وقت به محلی که آن روز پرخاطره، ماشین ادیب پارک شده بود، نزدیک هم نمی‌شدم! و باز سوال نینا:

- اونم توی این دو سه تا مراسم طناز نبوده دیگه، مگه نه؟!

بی‌خیال سوال‌هایش نمی‌شد، نه تا وقتی که ذهنم را پارک کند تنگ دل اخباری که از ادیب شنیده بودم:

_ نیومده؟! صدر مجلس نشسته بوده، پوست خونواده اوجی رو هم دباغی کرده، مهریه و حق و حقوق طلب کرده برای طناز تا دلت بخواد! ایناش جای خود، طناز می‌گفت، با صد من عسلم نمی‌شد خوردش! دومین باری بود که این خصوصیت رو در موردش از دهن کسی شنیدم، اولیش دستیارش بود! اما خصلت ذاتیش نیست که زیاد رو مود بدخلقی بمونه، مگه یه وقتایی که جوش بیاره و... احتمالا چون باید حضور مامانمو توی مجلس تحمل می‌کرده، مودشو به هم ریخته بوده، لااقل من این‌طوری حدس می‌زنم!

سوئیچ را از جایش بیرون کشیدم تا پیاده شویم که نینا گفت:

- نمی‌تونستم کارمو یه هفته تعطیل کنم، ولی حنابندون رو به عروسی ترجیح دادم! گفتم، دو روزی که قراره بیام شیراز، این یکی هفته باشه! همه‌ش فکر می‌کردم بعد از اون روابط داغ و آتیشی، یهو مدت‌ها همو ندیدین، رابطه‌تون کات شده، حالام که باید با یه نسبت خیلی نزدیک با هم رو در رو بشین، اونم توی جمع، سخته خب! واسه همینم بهت گفتم اومدم برای پشتیبانیت ولی بازم... واقعا خدا خیر بگذرونه!

مثلا خواست دلداری‌ام بدهد؛ مثلا! در ماشین را باز کردم و چرخیدم سمتش:

- نگران نباش، آمادگیشو دارم!

و از ماشین بیرون زدم. او هم پیاده شد و دوتایی رفتیم سراغ صندوق عقب که نینا پرسید:

- می‌خوای عادی رفتار کنی؟! انگار بینتون هیچی نبوده؟... بوده؟... جای تو بودم احتمالا گیج می‌شدم برای انتخاب رفتارم!

در صندوق را بالا دادم، چشمم به نینا بود که داشت چمدان را بیرون می‌کشید

و انگار از پشت دیوار خاطرات دلم برایش حرف بزنم، جواب دادم:

- بار اولی که دیدمش، به جرم این که دخترحکیم‌باشی بودم، خیلی کوتاه اومدم مقابلش که موی دماغمون نشه! این‌بار شرایطم فرق کرده، حتی منتظر بودم موی دماغم بشه که نشد! از کات شدن رابطه‌مونم به قدر کافی گذشته که... یعنی قرار نیست توی حنابندون خواهرم غمچی بزنم و نشون بدم از جداییمون، دنیا... (آب دهانم را بلعیدم) به آخرت رسیده!

در صندوق را بستم و خیره به جای ماشینش که همیشه توی این کوچه خالی بود، محکم‌تر از قبل، اعلام کردم:

- بدخلقی‌هاشو دیدم، گارد گرفتناشو، متلکاشو... ترفندی توی دست و بالش نداره که بتونه آچمزم کنه!

***

صبح روز حنابندان قبل از طناز رفتم آرایشگاه که زودتر وقتم آزاد شود. قرار بود نینا همراه طناز باشد که آرایشگاه تنها نماند، من هم کار زیادی نداشتم، مرتب کردن ابروهایم و اصلاح صورت و طراحی ناخن، همین! ترجیح می‌دادم آرایش مو و صورتم به سلیقه‌ی خودم باشد. با وجودی که زود رفته بودم، اما آرایشگاه شلوغ بود و کارم کمی طولانی شد و دیرتر از پیش‌بینی‌ام راهی عمارت شمس شدم. یک‌هفته‌ای می‌شد که گلاب‌خانم برگشته بود سر کارش، خبر نداشتم به خواست خانم‌دوسی بوده یا ادیب کوتاه آمده تا خانم‌دوسی‌اش را خوشحال کند. از وقتی او را بیرون کرده بود، پیرزن با هیچ‌کدام از مستخدمه و پرستارانی که برایش استخدام می‌کردند، کنار نمی‌آمد. حالا هم طناز خواهش و التماس کرده بود که بروم کمک گلاب‌خانم و تدارک سینی حنابندان خانواده‌ی عروس را خودم به عهده بگیرم. بنا شده بود خانواده‌ی عروس برای مهمان‌های خودشان و خانواده‌ی داماد برای خانواده‌ی خودشان، حنا بخیسانند و هر کدام با سلیقه‌ی خودشان تزئینش کنند. این پیشنهاد، یعنی رقابت بین دو خانواده برای تزئین هرچه زیباتر ظرف‌های حنایی که آماده می‌کردند. هرچه از رقابت بدم می‌آمد، مدام توی کورس رقابت گرفتار می‌شدم. دو شبِ متوالی گوگل را شخم

زدم تا توانستم طرحی تزئینی برای حنا پیدا کنم که هم ساده باشد و هم چشمم را بگیرد. همان دیروز که نینا رسیده بود، استراحتی کرد تا تک هوا بشکند و خنک شود و بتوانیم به یاد گذشته باهم پاساژ گردی کنیم. در همان بین خریدهای مورد نیازم را هم به اتفاق نینا کرده بودیم. از این نظر راحت بودم، اما گل طبیعی را باید خود روز حنابندان می‌خریدم. بعد از آرایشگاه و سر راهم، مقابل گلفروشی ایستادم و نگاهی به ساعتم انداختم، داشت دیر می‌شد و دوازده ظهر گذشته بود. زیاد معطل نکردم، با خریدن چند شاخه غنچه‌ی رز سرخ، سر و ته قضیه را هم آوردم و نیم ساعت بعد پشت در عمارت بودم.

پا به باغ نگذاشته، گلاب‌خانم تا مهتابی آمد استقبالم و همین که دید بارم زیاد است، از پله‌ها سرازیر شد که خودش را برساند برای کمک. نایلکس‌های وسایل را از دستم گرفت و آمد شاخه‌های گل را هم بگیرد که گفتم:

- اینا رو خودم می‌آرم، دستتون پره دیگه!

- خدا خیرتون بده، اصلا از این چیز میزایی که طنازخانم توقع داشت سرنمی‌آوردم (نگاهی به نایلکس‌ها انداخت و بعد به گل‌ها) این همه وسیله برای یه سینی حنا؟!

- خب برای تزئین فانتزی حنا لازمه، شما به کارای دیگه برسید، من خودم اینو ردیف می‌کنم!

حتی اولین‌باری که دیده بودمش، به روی خودم نیاوردم خبر دارم در این خانه جاسوسیِ دو جانبه می‌کرده است. حدسش آسان بود نیاز مالی، چه کارها که نمی‌کند. وقتی خود ادیب توانسته بود از خیانتش چشم‌پوشی کند، من چه کاره بودم که بخواهم به روی خود بیاورم و دل زن سن و سال‌داری مثل او را بشکنم. گذشته گذشته بود، حال و آینده را باید می‌چسبیدیم. فکر کردم قطعا این‌بار می‌داند حسابی زیر نظر است و دیگر دست از پا خطا نخواهد کرد. وارد ساختمان که شدیم، نگاهم چرخید به دری که از نزدیک آشپزخانه می‌شد به مهتابی برسی و یادم افتاد به چند ساعت قبل از تحویل سال، همان وقتی که گلاب‌خانم برای ادیب خبرکشی کرده بود! شانه‌هایم بی‌اختیار سمت گردنم تیک خورد، دیگر معتمد بودن و نبودنش، چندان فرقی هم نداشت، خبری نمانده بود

که بخواهد برای کسی جاسوسی‌اش را کند. همه چیز تمام شده بود، حتی آن روزهای پر خاطره! نفسم ته سینه‌ام گیر کرده بود که همراه فوتی سنگین، رهایش کردم. به امید خلاص شدن از خاطرات خوشی که حالا برایم شده بود آزار دهنده، همراه گلاب‌خانم راهی آشپزخانه شدم و پرسیدم:

- پس خانم‌دوسی؟... کجان پیداشون نیست؟

- دیشب تا دم‌دمای صبح خواب نداشت، آفتاب زده بود پا شدم به کارا برسم که تازه رفت توی جا! فکر نکنم به این زودیا بیدار بشه. روز به روز حال‌ندارتر می‌شه، اما خدا خوب کرده، از خیر یکی از مراسمم نمی‌گذره، باید موبه‌موی رسم و رسوم قدیمو برگزار کنه!

- حساسن دیگه، بذارید دلشون خوش باشه، عیبی نداره! حالا مطمئنید خوابن؟... نباید سری بهشون بزنیم؟!

- تا یه چای تازه دم بذارم، صبحانه خاله‌افسرم آماده کنم، بعدش برم سراغش ببینم بیدار شده یا نه! کاری هست بتونم کمک کنم برای سینی حنا؟!

- شما فقط زحمت خیس دادن حناشو بکشید، ممنون می‌شم!

- رو چشمم!

چای را دم داد، حنا را خیساند، سینی صبحانه‌ی خانم‌دوسی را هم آماده کرد و بعدش خبرم داد، می‌رود سری به اتاق خاله‌افسر بزند. تا او کارش را می‌کرد، پشت میز آشپزخانه نشستم و وسایلم را با دقت و تک‌به‌تک از نایلکس‌ها بیرون کشیدم و جلوی دستم ردیفشان کردم. کلاه حصیری بزرگی که خریده بودم، اولین قلمش بود که نیاز داشت کمی صاف و صوفش کنم تا لبه‌هایش به حالت اول برگرد. بعدی، ظرفی مروارید درشت مصنوعی قرمز که مثل پونز، سوزن‌های ریزی ته‌اشان وصل بود. تکه پارچه‌ای ساتن قرمز، تعدای پاپیون‌های سفید تزئینی کوچک که از ربان‌های باریک و ظریف درست شده بود و چندتایی هم شمع‌های تزئینی شبیه به قلب و گل! جز این‌ها، عروسک‌های یک‌وجبی دختر و پسری با لباس‌های محلی هم روی میز داشتند برایم چشمک می‌زدند. این دو عروسک را از همه‌ی خریدهایم بیشتر دوست داشتم. گل‌ها را هم توی گلدانی بغل دستم روی میز گذاشتم تا حس و حالم را خوش کند که گلاب‌خانم خبرم داد:

- من برم سروقت خاله‌افسر، وقت نمازش گذشته، اگه خوابم هست دیگه کم‌کم بیدارش کنم! حناهارم خیس دادم، هر وقت خواستید دم دسته!

- باشه، حالا فعلا کارم کمی طول می‌کشه، شما برید سراغ خاله‌افسر!

دست‌هایم را به هم ساییدم و نگاهی روی میز چرخاندم و به خودم گفتم:

- خب، ببینم چه کار می‌کنی کی‌هاان!... اول مولد انرژی!

گوشی‌ام را گذاشتم روی میز و وارد پلی لیست شدم. حنابندان در پیش داشتیم و می‌چسبید آهنگ شاد و جوان پسند و رمانتیکی گوش بدهم! چند ثانیه بعد، صدای موزیکم با تُن نه چندان بلندی که مناسب شنیدن خودم بود، از گوشی بلند شد:

"وای نگانگاشو، اون خنده‌هاشو... وای بیاین ببینین، نازو اداشو..."

یاد ناز و ادای طناز برای افشین لبخندی به لبم کشاند و زمزمه‌هایم که به زحمت به گوش خودم می‌رسید، ریتمیک با خواننده همراه شد:

"منو می‌کشه حالت چشات، کیو می‌تونم بیارم به جات/ منو می‌کُشه خطی که وقتی می‌خندی می‌افته گوشه‌ی لبات..."

پارچه‌ی ساتن قرمز را از قبل مامان دور دوزی کرده بود که مثل پیراهن، تن کلاه برود. سرم را خم کردم تا حلقه‌ی یقه مانند، از برجستگی جای سر رد شود و مثل لباسی قالب تن کلاه بنشیند روی لبه! راضی از کارم، سر و گردنم نرم چرخی خورد روی شانه‌هایم و زمزمه‌وار و سرحال همراه خواننده لب زدم:

"چرا من دورت نگردم کیو دارم بهتر ازتو، عاشق کی شم که باشه حتی یه ذره سر از تو..."

دستم رفت سمت اولین مروارید قرمز که...

- صبحتون بخیر آقا، می‌ذارید رد شم که صبحانه خال‌افسرو براش ببرم؟!

صدای گلاب‌خانم دستم را به مروارید خشک کرد و زمزمه‌ی ***"چرا من دورت نگردم..."*** ته حنجره‌ام گیر کرد و نگاه مبهوتم برگشت سمت ورودی آشپزخانه... ادیب؟! و خواننده باز برای خودش ادامه داد:

"این دل بی‌سر زبونو بگو دست کی تو دنیا من بدم عاشق‌تر از تو...!"

این جا چه غلطی می‌کرد، آن هم با آن قیافه که انگار از توی دهان گاو کشیده

پریدنش بیرون! چشمانم به سرعت روی سر و قیافه‌اش چرخید!
موهای آشفته، چشمان پف‌داری که خماری‌اش را دوچندان کرده بود، لباس ورزشی تنش، نشان می‌داد از دهان گاو بیرون نیامده، بلکه همین چند دقیقه قبل خودش را به زور از توی رختخواب بیرون کشیده است!
گلاب‌خانم جرأت نداشت بار دیگر خبرش کند بلکه بگذارد از قاب در رد شود، فقط از پشت شانه‌های پهن آقای خانه، هی به این سمت و آن سمت سرک می‌کشید، شاید کمکش کنم!

"چرا من دورت نگردم...آخه من دورت بگردم..."

حرفی به ذهنم نمی‌رسید، انگار مغزم منجمد شده بود! فقط ابروهایم را بالا دادم و به پشت سرش اشاره زدم، شاید متوجه گلاب‌خانم شود!
با همان سگرمه‌های درهم، به زور تای ابرویش را بالا داد، تو بگویی از جایش جنب بخورد، خدا نکند! دستم را از مروارید کشیدم و به بهانه‌ی خاموش کردن صدای موزیک، نگاه از او گرفتم و گفتم:
- سد معبر کردی!
- قبلنا، سلام می‌کردی!
هنوز هم از جایش تکان نخورده بود! نگاهم برگشت سمتش:
- سلام... حالا بذار گلاب‌خانم رد بشه!
یعنی صدای گلاب‌خانم را نشنیده بود؟! انگار تازه فهمید چه می‌گویم! تند خودش را کناری کشید و جواب سلام و صبح بخیر بعدی او را با همان صد من اخمی داد که به پیشانی‌اش نشسته بود! پشت سر گلاب‌خانم آمد داخل آشپزخانه و بالای سرم ایستاد، در سکوت! زیر نگاه تیزش مراقبت می‌کردم دستم مرتعش و لرزان نباشد و دانه‌دانه سنجاق‌های سرمروایدی قرمز را فرو می‌بردم دور برجستگی وسط کلاه. دلم برایش تنگ شده بود، اما دیگر عادت کرده بودم دلم را حتی از خودم قایم کنم. صدای تعارف گلاب‌خانم را شنیدم:
- آقا صبحانه چی میل دارید براتون آماده کنم؟... تخم‌مرغ عسلی یا...
- بسکوییت و یه فنجون اسپرسو!
- خب آخه نون تازه و همه چی هست، اگه اجازه بدین یه سینی صبحانه...

- الان فقط هوس بیسکوییت دارم، اونم وانیلیش! از اون خوشمزه‌ها که دل آدم آب می‌شه بذاره کنج لپش، نرم‌نرم طعمشو بچشه!

بی‌وجدان! نمی‌خواست دست از چزاندنم بردارد؟!... باز قصد شاپرک‌بازی داشت؟... برگشته بودیم سر جای اولمان؟!

سر و صدای تق و توق باز و بسته شدن درهای کابینت بلند شد و بالاخره لحن نگران و گرفته‌ی گلاب‌خانم در گوشم نشست:

- آقا شرمنده، ولی بیسکوییت تو خونه نداریم، اگه می‌دونستم...

- مهم نیست! یه فنجون اسپرسوی تلخم کافیه! اسپرسو با عطر بیسکوییت وانیلی، تَوهم خوردن بیسکوییتو که می‌ده دیگه... همونم خوبه!

- آقا روم سیاه! اسپسُل چی‌چی هست؟... من تا حالا نشنیده بودم!

بهتر بود هم زن بیچاره را از شر او خلاص کنم، هم خودم را از زیر نگاه تیز و داغش که از بالای سرم تکان نمی‌خورد! پیش این نگاه سوزان، باید می‌گفتم صد شرف به آفتاب جِنگ شیراز! دست از کار کشیدم، از جا بلند شدم و به گلاب‌خانم گفتم:

- شما به کار خودتون برسید، من صبحانه‌ی ادیبو آماده می‌کنم!

- وای خانم کیهان، شما چرا؟!... خودم هستم، فقط نمی‌دونم چی‌چی هستش اینی که آقا می‌خوان!

- گفتم که، من آماده می‌کنم!

هر چه هم در جاسوسی کارکشته، اما از کجا خبر داشت که اسپرسو خواستن ادیب منظوردار بوده است؟! در حیطه‌ی منطقه‌ی جاسوسی‌اش قرار نگرفته بود، اولین دیدارمان! بنابراین حتی نمی‌فهمید آقای خانه، با همین درخواست مثلا عادی، پا به میدان رقابت گذاشته تا جنگ سردی راه بیندازد بین خودمان! هنوز بلاتکلیف وسط آشپزخانه مانده بود و نمی‌توانست تصمیمش را بگیرد که سینی صبحانه‌ی خانم‌دوسی را دستش دادم:

- شما برو به خانم‌دوسی برس، من خودم هستم برای صبحانه‌ی آقا... مگه نه ادیب؟!

- آره، شما برو! دخترحکیم‌باشی کارشو بلده، جا همه تصمیم می‌گیره، برنامه

می‌چینه؛ اوساس توی این‌طور کارایی!

با هر طعن کلامش، سردرگمی گلاب‌خانم بیشتر می‌شد. مانده بود معطل میان ماندن و رفتن که با ملایمت هُلش دادم تا مقابل در آشپزخانه و گفتم:

- شوخی می‌کنه، شما برو، من هستم!

بعدش زیر نگاه سمج و عبوس ادیب که طلبکار و دست به سینه منتظر نشسته بود تا ببیند قصد دارم برای صبحانه‌اش چه فکری کنم، سر در کابینت‌ها چرخاندم. عاقبت چشمم به شیشه‌ی نسکافه خورد. شک داشتم اصلا قهوه‌ی اسپرسو توی خانه داشته باشند، چه برسد به دستگاهش. از یخچال، بطری شیر را بیرون کشیدم و همین‌طور ظرف خامه و هرچیزی که می‌توانست کارآمد باشد. کمی بعد فنجانی نسکافه جلوی دستش گذاشتم و سینی پر از اقلام مصرفی صبحانه را هم کنار فنجان سُر دادم روی میز تا برایش قابل دسترس باشد که سریع شاکی شد:

- گفتمت نسکافه؟... خانم گلاب نمی‌دونست اسپرسو چیه، تو هم نمی‌دونی؟!

- خونه شما اسپرسو گیر می‌آد آخه که بهونه می‌گیری زن بیچاره رو اذیتش کنی؟

حق به جانب و تلخ پرسید:

- پَ کیو اذیت کنم؟!

متحیر براندازش کردم و پرسیدم:

- حالا چرا باید حتما اذیت و آزار داشته باشی؟!

- چون هنو ویندزم بالا نیومده، گرسنه‌م، دیشب کم خوابیدم، خلقم تنگه، باید سر یکی خالیش کنم، بهونه بگیرم، یه غلطی کنم دیگه! فعلا خانم‌گلاب گزینه‌ی قابل دسترسم بود!

- کار به اون بنده خدا نداشته باش! دقِ دلتو خالی کن تا ویندوزت بیاد بالا...بفرما دیگه... من هستم!

دیگر از آن وضعیت دست به سینه نشستنش خبری نبود. حالا پاهایش زیر میز دراز بود، دست‌هایش را چپانده بود تا بیخ جیب‌های شلوار اسپرتش و از شکاف باریک چشمان خمارش، براندازم می‌کرد. بدون کوچکترین تغییر وضعیتی

در حالت ریلکس نشستنش، صبوری کرد تا حرفم تمام شد و بلافاصله لبی برایم کج کرد و طعنه زد:

- باریکلّو چه دلبری توا (پوزخندش به آنی از صورتش جمع شد) قبلنا فقط توی کار دلک و غمزِ عضلات اوسا بودی، پیشرفته‌تر که شدی، زدی تو کار دلک و غمز خلقیات ملت، جدیدنم که انگار رفتی توی جمعیت فعالان حقوق بشرا اما محض اطلاع، همین خانم‌گلابی که داری طرفداریشو می‌کنی، یکی از جاسوسای دایی جانِ با سیاست شما، همسر زحمت‌کش و دوست داشتنی مامان من و پدر مهربان عسلکمون بوده! الان نظرت چیه بذارمش بالای مجلس بشینه، من و شما ازش پذیرایی کنیم، یه وقت بهش بد نگذره؟!

و باز همان پوزخند عصبی، لجوجانه نشست کنج لبش! دست به سینه ایستادم مقابلش و بدون عقب‌نشینی جواب دادم:

- امثال این بدبختایی رو که اعتبار و آبرو و اخلاقیاتشونو به پول می‌فروشن، خدا زده، تو دیگه لازم نیست بزنی! برش گردوندی سر کار که بچزونیش؟... انگار هنوزم توی کورس رقابتی! به منم ربطی نداره و....

یک دستش از جیب شلوارش بیرون پرید و به علامت "چه خبرته؟!" در هوا بال کشید و حرفم را قیچی زد:

- هوووی، چی واسه خودت می‌بافی و می‌ری؟!... باز چَپری نزن تو برجکم!

یله‌اش را داد روی میز، همان دستی که برایم توی هوا پرانده بود، مشت شد و پیشانی‌اش را به مشت بسته‌اش فشرد و با پلک‌هایی بسته که انگار از سرِ فشار درد به هم می‌چلاندشان، گلایه کرد:

- کاش می‌فهمیدم جریان چیه که این مدت مدافع حقوق هر کی بگی هستی، جز من!... (چشم باز کرد و مشتش را کوبید روی میز و صدایش بالا رفت) خب بگو تکلیفمو بدونم مصیبت!

برگشتم سر جایم نشستم و سعی کردم جو بینمان را از آن تشنج سنگین خارج کنم! با لحن ملایمی که برایش قابل باور باشد، پرسیدم:

- قضاوتم نکن! دفاع از دیگرانو پشت سرشون می‌کنن، نه تو چشم خود اون آدم که طرف احساس دین کنه! الان گلاب‌خانم خودش بود که ازش دفاع کردم؟...

نبود که، ولی من حرفمو زدم! از تو هم به وقت خودش دفاع کردم!
صاف نشست. با نگاهی تیره و کدر چشم چرخاند توی صورتم و لب جنباند:
- هع...! باورم نمی‌شه!
از صمیم قلب می‌خواستم حرفم را باور کند:
- به جون حکیم‌بابا، همین دیروز مقابل یکی که اصلا انتظارشو نداشت، ته دلی ازت دفاع کردم!
زمزمه‌وار تکرار کرد"یکی که اصن انتظارشو نداشته..." سری کج و راست کرد و پرسید:
- واقعا؟!... امروز چی؟... می‌بینی که بدخلقم! حالم خوش نیس، اصن داغونم! دیشب تا خود صبح خانم‌دوسی به حرفم کشیده بود، جوابی هم براش نداشتم که دلخوش بشه! پس نمی‌تونم قدردان این لطفت باشم! حالا چی؟!... پاش بیفته امروزم حاضری پیش کسی که انتظارشو نداره، ازم دفاع کنی؟!
چنان نگاهم می‌کرد انگار قرار است حکم اعدام یا خلاصی‌اش از چوبه‌ی دار را صادر کنم، حتما فکر کرده بود آن شخص، مامانم بوده است! باز از صمیم قلب جواب دادم:
- حاضرم! دفاع می‌کنم ازت، ولی نه توی چشم خودت!
ابروهایش را بالا داد، چشم دوخت به پشت سرم و طوری که انگار دارد از روی تابلوی وایت‌بردِ پشت سرم دکلمه می‌کند، با لحن خاصی زمزمه کرد:
- پس احتمالا امروز از اون روزای عجیبان غریبانه که ماه داره از جاش کنده می‌شه، می‌افته روی زمین!... (نگاهش را داد به من) نکنه داره یه اتفاقایی می‌افته و من بی خبرم؟!
چندان اهل سرخ وسفید شدن نبودم، اما ادیب متخصص بود در رنگ بردن و آوردن به صورت من! شاید همین تخصصش نقطه‌ی جذب بالایی برایم داشت که از همان ابتدا دلم را اسیر خودش کرده بود. با به رخ کشین جمله‌ای که مطمئن بودم از عمد حفظش کرده، می‌خواست شرمنده‌ام کند تشکری بابت بلیت‌های کنسرت نکرده‌ام! چشم از صورتش برداشتم، جای مروارید، دست بردم پاپیونی برداشتم و سرگرم چسباندنش روی برجستگی کلاه، گفتم:

- بابت بلیتا بهت بدهکارم، ولی شرمنده نه! تو لطفتو عملی نشون دادی و حتی نخواستی بدونم کار تو بوده، فکر کردم منم باید رفتارم متقارن با خودت باشه که بیشتر به دلت بشینه! فعلا این صبحونه رو بزن به حسابم و یه تشکر سردستی حسابش کن تا به وقتش تسویه کنیم! حالام بخور تا از دهن نیفتاده!

- کمچول چی؟...نمی‌گیری برام؟!

پلکم پرید، دلم مشت شد و نگاهم را دادم به چشمان پر شیطنتش! تنش را پیش کشید و یک‌باره از آن حالت پر اخم و تخم بیرون آمد. در نگاهش و عضلات صورتش داشتم همان ادیبی را می‌دیدم که آن اوایل، قصد رقابت با دخترحکیم‌باشی به سرش افتاده بود! همانی که می‌خواست زحمت عشقش را هم بر دوش طرف مقابلش بیندازد! جمله بعدی‌اش را در حالی شنیدم که لبم را به دهان کشیده بودم و زیر فشار دندانم داشت جز می‌زد:

- اگه از اون لقمه‌هام بگیری، یه پوئن اضافه‌تر می‌زنم به حسابت، زودتر تسویه حساب کنی... چی می‌گی؟!

و چشمکی هم برایم زد! لبم را از زیر فشار دندانم رها کردم و نفس عمیقی از هوا گرفتم و با جسارت پرسیدم:

- رو راست باشیم؟

خورد توی پرش! تنه‌اش را عقب کشید و تکیه داد به صندلی و با همان جسارتی که سوال پرسیده بودم، جواب داد:

- باشیم! (جسارتش فقط در حد همین یک کلمه بود، یک‌دفعه فسش خوابید و مردد پرسید) باز کلاس پرورشی و اینا؟!

- صبحانه‌تو بخور! نسکافه‌ت سرد نشه، ویندوزتم بالا بیاد که بگیری حرفموا!

- شک نکن که می‌خورمش، صبحانه به صرف عطر بیسکوییت وانیلی، اووف! خیلی وقت بود از این‌طور صبحانه‌هایی محروم بودم! (فنجان را برداشت و جرعه‌ای سر کشید) خب؟!... منتظرم رو راست باشیم، بگو می‌شنوم!

سرم را انداختم پایین و در حالی که پاپیون بعدی را با چسب مایع روی کلاه می‌نشاندم، صدایم رنگ خواهش گرفت:

- صادقانه بهت بگم، من کشش ندارم دیگه! لطفاً باز نرو توی بازی که وادارم

کنی بخوام بهت ثابت کنم اختیار خودم و دلم دستمه و اهل شاپرک‌بازیای تو نیستم! که باز بریم برای رقابت توی مرحله به مرحله‌ای که باید بهت امتحان ادعامو پس بدم و...

حجم صدایش را دلخوری پر کرده بود، وقتی پرید وسط حرفم:

- صداقتت کشنده‌س دخترحکیم‌باشی! گفته بودمت قبلنم؟... فکر کنم گفته بودم! اما بد نیست اگه یادت بندازم خیلی وقت بود از مرحله‌های مقدماتی رد شده بودیم و یه فاز ارتقا داشتیم... کارمون رسیده بود به نومزدبازی!

نه! تخصصش در رنگ به رنگ کردنم نبود، در عاجزکشی تخصص داشت، در عاشق کشی، بیشتر! سرم را بالا گرفتم و پر عجز التماس کردم:

- ادیب...؟ خواهش می‌کنم همه‌شو تموم کن! توی هرمرحله‌ای بودیم، مهم نیست، چون تموم شده و بساطشم جمع کردیم، رفته! الان دیگه حتی فکر کردن به اون مرحله‌ها معنی نداره... هردومونم خوب می‌دونیم وارد یه رابطه‌ی جدید شدیم، نسبت فامیلی داریم و... به لطف تو طناز داره عروس می‌شه، من این تشکرم بهت بدهکارم، حتما به وقتش جبران می‌کنم، ولی... بذار این یکی دو مراسمی که مجبوریم با هم باشیم، نه به کام طناز زهر بشه، نه به خودمون!

- زهرا همون داراشکنه‌ی مهلک و کشنده منظورته؟! یعنی حرفای معمولی هم بزنم، داراشکنه ریختم حلقت... اینطوریاس؟

- حرف معمولی نه، ولی یه اشتباهو دوبار تکرار نمی‌کنن!

- پس صبح به این زودی این جا چی کارمی کنی؟... فکر کردم اومدی عذرخواهی (چشمانم را برایش گشاد کردم)... نه؟! برای عذرخواهی نیومدی؟!

چه رویی داشت، عذرخواهی کنم که زحمت عشق او را هم تنهایی به دوش کشیده بودم؟! انصاف هم خوبی چیزی بود که انگار او نداشت! جای دلم، مغزم اختیار زبانم را دست گرفت:

- حتی فکرشم نمی‌کردم این ساعت باهات رو به بشم، شنیده بودم بلیتت برای شبه، اگه این بازی‌ام زیر سر طناز نباشه که گولم بزنه تا کار خودش راه بیفته و از اومدن به عمارت پشیمون نشم!

- کار بزبزقندی نیست، جرأت همچین کاری رو نداره، نه از من‌آ، از خودت!

حکیم‌بابات، یه مریض اورژانسی داشت که باید بهش رسیدگی می‌کرد، دفترهواپیمایی آشنا داشتم، ساعت بلیتامونو جابه‌جا کردا

پس همچنان با حکیم‌بابا ارتباط تنگاتنگ داشت، قصدش رقابت با من بود؟! اما چه زود از طناز دفاع کرده بودا خوب بود، خوشحال بودم برای طناز، بالاخره داشت در حق او برادری می‌کردا لبخندی ناخواسته روی لبم نشست و گفتم:

- ضمناً، برای اومدن هیچ عجله‌ای نداشتم، ساعتو یادت رفته انگار، صبح زود کجا بود؟! از یک ظهر گذشته الان... می‌تونی برای مطمئن شدن، خودتم نگاهی به ساعتت بندازی!

و چشمم دنبال نشان دادن ساعت مچی‌اش، رفت روی دست‌هایش که... دستبندا تازه خودش را به چشمم کشیده بودا هنوز دستش بود؟!... نگاهم مات دستبندش بود که از جا بلند شد و شنیدم زیرلبی غر می‌زند "دختره‌ی دُبا" فنجانش را هم برداشت و کمرش را تکیه داد به کابینت پشت سرش. نسکافه‌اش را جرعه‌جرعه نوشید و نگاه از صورتم برنداشت. از وقتی دستبندش را دیده بودم، حالم یک‌طوری بود که خودم هم انگار نمی‌فهمیدم چه‌طور است! فقط حس می‌کردم، حرکت خون در رگ‌هایم کند شده، شاهدش هم دست‌هایم که به سرعت یخ کرده بود، در عوض قلبم از درون داشت می‌سوزاندم! "دنیا"ی لعنتی... دنیایی که از دنیایم جدایم کرده بود، به ناحق و ناروا! هر چه هم دست و پا می‌زدم فراموشش کنم، نمی‌شد که نمی‌شدا دنیایی که دنیایم را گرفته بود، مدام توی آینه خودش را به رخم می‌کشیدا اگر پای دنیا وسط نبود، حالا شاید داشتم برای خودمان این کلاه را تزئین می‌کردم، اما... این بشر دوپایی که فقط و فقط خصلت رقابت با حریف و دست و پنجه نرم کردن با دشمنانش در سرش بود، نمی‌گذاشت دلم قرص باشد به دستبندی که دستش بودا نگاهم را داده بودم به کلاه حصیری روی میز و دیگر دست از سر پاپیون چسباندن کشیده بودم! باید حرصم از "دنیا" را سر کسی یا چیزی خالی می‌کردما دستم تندتند مرواریدها را فرو می‌برد به تنِ حصیری کلاه و با هر باری که مرواریدی را می‌نشاندم سر جایش، انگار زنبوری به تن خودم نیش می‌زدا گزگز دست و پا گرفته بودم از شدت دلهره و بلاتکلیفی خودم با خودما بالاخره فنجان را بغل دستش گذاشت روی کابینت و گفت:

- می‌گمت که فقط بدونی! داری منو؟... با تو هستم، ببین منو!

دستم واماند از حرکت و نگاهم به او کشید که چشمکی برایم زد:

- مراسمی که گفتی، به لطف من نبوده، به لطف سرویس‌کاری گوشام بوده که یه خانم‌معلم پرورشی زحمتشو کشید! الانم دارم می‌بینیم در تلاشه نمی‌دونم چی‌چی درست کنه که احتمالا بازم مربوط به همون مراسمه و خواهر مشترکم با خانم‌معلم!... سوالم زیاد دارم، دیگه پیشنهادی در کار نیست که باز بخوای دور خودم تابم بدی‌آ، فقط سواله... بپرسم؟!

حرکت قطرات خون در تنم باز هم کندتر شد! نوبت من بود جسارتم ته بکشد! چشم به چشمش دادم و بعد از مکثی طولانی، به جان کندن لب‌هایم جنبید "بپرس!"

سری به تأسف تکان داد! باز مشت گره کرده‌اش را چسباند به پیشانی و پلکی به هم فشرد و زیرلبی زمزمه‌کرد "ادیب، بصبر... بصبر!" دستش را انداخت، قدمی جلو گذاشت، کف دست‌هایش را تکیه داد روی میز و چشم چرخاند توی صورتم، با دوری کند تابی به مردمک تیره‌اش داد و جزء به جزء صورتم را از زیر نگاهش گذراند و بالاخره پرسید:

- چته باز شدی خواهردوقلوی کپیده قشنگو؟ مگه می‌خوام سرتو ببرم؟! فقط چندتا سوال بی‌اهمیته، مثلا، چیز... آها، می‌خواستم بپرسم (با حرکت ابرو به کلاه اشاره کرد) این کلاهی که داری جینگیل مینگیلش می‌کنی، به چه کار می‌آد؟... عروس باید سرش بذاره یا دوماد؟!

نفسی که ته سینه‌ام چپیده بود و بالا نمی‌آمد، هُل دادم بیرون و حرصی گفتم:

- سادیسم داری به خدا!

- نه جون تو، سادیسم ندارم، سوال دارم! الان مخم به قدر خانم‌گلاب هنگه که حتی نمی‌دونست اسپلسو اصن چی هست! در همون حد، منم نمی‌دونم باید چی کار کرد و... حالا ولـیلش! نگفتی آخر، مورد استفاده این کلاهی که داری درست می‌کنی چیه؟!

مطمئن بودم کوتاه آمده و سوالش صد در صد یک سوال انحرافی مسخره

است! وقتی آشیخ روباهی مثل او کوتاه آمده بود، چرا خودم به خودم کمکی نمی‌کردم تا از آن همه دلهره رها شوم؟! نگاهم را دادم پایین و همراه اشاره‌ی انگشتم برای نشان دادن چیزهایی که در موردشان توضیح می‌دادم، گفتم:

- دارم این کلاهو تزئین می‌کنم برای حنابندون امشب! لبه‌ی پهن کلاه، جای حنای خیس خورده‌ست، لباس تنش کردم که حناها از منافذ حصیری کلاه بیرون نزنه! این تزئیناتم برای خوشگل شدن و فانتزی بودنشه! حناهارو که ریختم این دور، چندتایی شمعم روش می‌ذارم که به موقعش، باید روشن کنیم. دیگه همینا، فقط می‌مونه...

- از اینا چی؟ (کِی این همه نزدیکم شده بود) نباید بذاریش روی حناها؟ (در ثانیه داغ‌داغ شدم) مگه اینام واسه تزئین نیستن، رمانتیک و... (چشمانم کم مانده بود از حدقه بیرون بزند) چیه خب؟ گلِ سرخه، احتیاج به معرفی داره که نترسی ازش؟ (کی وقت کرده بود غنچه گلی را از گلدان کش برود) خوب می‌شه اگه قبولش کنیآ (به زور داشت شاخه‌ی گل را می‌چپاند توی دستم) بگیرش دیگه (برای خلاص شدن از آن وضعیت، بالاخره قاپیدمش، چشمکی زد و توی نگاه بهت زده‌ام خندید) گل سرخ بهت انداختم، داری قضیه رو؟!

خون درجا پمپاژ شد به تمام رگ و پی تنم و به سرعت فواره زد توی صورتم، بمب بمب ضربان نبضم کم مانده بود، قلبم را بمباران کند تا مثل انار بترکد! آخرش به کشتنم می‌داد این نامسلمان! گمانم از هَرم گرمایی که از تنم بلند می‌شد، فهمید اوضاعم قمر در عقرب شده که رضایت داد خودش را کنار بکشد و به وضوح خنده‌ای تصنعی سر داد! لبم داشت زیر فشار گازگاز شدن‌های محکمم سِر می‌شد که دست از خندیدن کشید، سگرمه‌هایش درهم رفت و با حرکت چانه‌اش به لبم اشاره زد:

- ول کن اون بی‌صاحاب خداهارو!... چی گفتم مگه؟!... وقتی می‌گفتمت توی باغ که نیستی هیچ، توی باغچه هم کارایی نداری، سر همین دستپاچلفتی بازیاته دیگه! یه نمونه از شگردای مسخره‌ای بود که شاپرکای زمان بچگی سرم پیاده می‌کردن، اون‌وختا هنوز از تکنولوژی خبری نبود، از همین راه‌های مبتدی و دم‌دستی ابراز علاقه می‌کردن، فقطم به درد دل‌خوشانی خودشون می‌خورد...

چه بشکن‌بشکنی داشت فلک و من چه دلِ خوشی که دیگر نمی‌تواند آچمزم کند! اما به خداوندی خدا که هیچ چرند و پرندی در کارش نبود؛ فقط قصد آچمز کردنم را داشت که موفق هم شده بود! مطمئن بودم از روی نقشه و تعمدی، می‌خواسته که باز بکشاندم به ورطه‌ی رقابتی ناجوانمردانه! شاید برای او، بازی پرهیجانی بود و از پسش برمی‌آمد و جان سالم به در می‌برد، اما من را به فنا می‌داد! وقتی دیده بود کم مانده جان از تنم در برود، عقب نشینی تاکتیکی خرج کرده بود که اطمینانم را جلب کند و در عوض حمله‌ی بعدی‌اش حتی منحدم کننده‌تر باشد و... بالاخره به نتیجه‌ی مورد نظرش برسد! حالا هم دست برمی‌داشت، شب و مراسم حنابندان و هفته بعدش، جشن عروسی، بالاخره فرصت مناسبی دستش می‌رسید! نباید مهلتش می‌دادم به جان روح و روانم تبر بزند، نامردی بود، نمی‌گذاشتم!

***

هر دو باری که لباسم را پرو کرده بودم تا مامان عیب و ایرادهایش را بگیرد، ذوق زده قربان صدقه‌ام می‌رفت و مشتی اسفند برایم دود می‌داد که چشم حسود و تنگ نظر، بترکد! سومین‌بار اما همین ساعت‌های آخر بود که مامان عجله داشت زودتر کار لباسم را تمام کند تا برساندش به خشکشویی سر کوچه. آشنایش بود و مطمئن بود تا همان‌جا ایستاده، بخاری به لباس می‌دهد که جای دوخت‌ها محو شود و لباسم آهار بگیرد. یکی دو سوزن به درزهای کنار لباس زد و باز کمی عقب کشید و نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت "بچرخ، آروم...آروم"، دور خودم آرام آرام چرخیدم و همین که دوباره رخ به رخش شدم، دل از دستش رفت:

- دورت بگردم که توی این لباس عین فرشته‌ها می‌شی!

و نینا علنا با گزینه‌ی فرشته بودنم مخالفت کرد:

- در این که کار شما تک و نمونه‌ست، من غلط کنم حرفی داشته باشم، اما این دخترتون مگه فقط با کمک اون حلقه‌ی پایین حریر لباسش، بتونه در نقش فرشته‌ها ظاهر بشه! یعنی اون حلقه‌ای که می‌ندازه توی انگشت کوچیکش، دنباله لباساشو شبیه به بال فرشته‌های بی‌زبون نشون بده، وگرنه که ...

دستش را مثل بادبزن در هوا تکانی داد، به علامت "اوف، نگو!" و باز زبان

ریخت:

- به وقتش، خیلی هم سنگدل و شیطان‌صفت می‌شه، نگم براتون...!

با آن موهای شنیون شده و صورتی که هنوز هیچ آرایشی نداشت، قیافه‌اش دیدنی شده بود! چپ‌چپی نگاهش کردم که طناز جور زبان من را کشید:

- اما نیناخانم، آبجیم هنوز نه آرایش داره، نه موهاشو درست کرده، همین‌طور خشک و خالی‌ام، دلت ضعف می‌ره براش! مگه فرشته بودن فقط به بال داشتنه، آبجیم قلبش مثل فرشته‌هاست... جدای از صورتش که اونم...

نگاهی روی صورتم چرخاند و یک‌دفعه مود عوض کرد و رو به مامان معترض شد:

- اما شمام نوبت من که رسیده، خیلی خساست خرج کردی مامان، چرا نصف خوشگلیاتو که به کیهان دادی، به من ندادی؟!

مامان داشت جایی را که لباس در تنم گشاد بود و قالب تنم نمی‌ایستاد، با وسواس و دقت صابون می‌کشید که با شنیدن شکایت طناز، دست از کارش شست و رفت طرفش. چانه‌ی طناز را با انگشتان ظریفش بالا گرفت و چشمی چرخاند توی صورت آرایش کرده و موهای درست شده‌ی آرایشگاهی‌اش! به وضوح آه حسرتی از سینه‌اش بیرون داد و گفت:

- قربونت برم، تو که عروسک مامانی، کیهان فرشته‌مه، تو عروسکم!

طناز حرکت محتاطی به سرش داد تا چانه‌اش را از قفل انگشتان مامان آزاد کند:

- می‌خوای گولم بزنی؟!... این همه آرایش روی صورت هر کی می‌رفت، می‌شد عروسک خب!

- نه به جون خودت، چه گول زدنی؟! هم تو، هم آقا ادیب، سر باباتون رفتید! شاهدشم حی و حاضر جلو چشماته، آقا ادیبو دیدی، انگار باباتو دیدی، کی بود همیشه می‌گفت یه داداش دارم که از خوش‌تیپی، یه دونه‌س؟!

لب و لنج طناز بیشتر آویزان شد:

- مامان...؟! بچه نیستم گولم می‌زنی‌ها، داداشم تیپ و قیافه مردونه‌شو از بابا ارث برده، اما اون چشمای خمار پر جذبه‌ش، اجزای خوش‌ترکیب صورتش، اینا

رو از مامانش ارث برده که هیچ ربطی به من نداره!

حالا وقتش بود طناز با این حرف‌ها داداشش را به چشمم بکشد؟... درست همین امروزی که قصد داشتم از موقعیت‌های آچمز شدن خودم و آب‌گز شدن قلبم گریز بزنم؟! و باز صدای طناز که هنوز لوچه کج کرده بود:

- هم بابا خدابیامرز در حقم کم گذاشته، هم شما! قد و قامتِ ریز و میزه‌ی شما به من رسیده و اجزای صورت معمولی بابا! اون‌وقت قد و قامت و تیپِ بابا به ادیب رسیده، خوشگلی و لطافت مطافتیای شمام به کیهان... بی‌انصافیه!

دلم برای اطوار بانمک طناز که معلوم نبود راست‌راستی طلبکار شده یا ادایش را درمی‌آورد غنج زد! خم شدم از روی مبل بغلش بگیرم که جیغم درآمد! مامان یکی دو سوزن‌ته‌گرد به درز لباس زده بود که با خم شدنم، سر یکی از سوزن‌ها صاف فرو رفته بود توی پوستم! جیغ من همه را از جا پراند و بعدش بازار خنده و شوخی و قربان صدقه دوباره گرم شد... کمی بعد مامان رفت پشت چرخش نشست و گفت:

_ مامانی، درش بیار بده چرخکاری آخرشو کنم، همه‌ش دو ساعت مونده تا بخوایم بریم، پارچه لباستو که دیر رسوندی دستم، خودتم که از صبح نبودی، آماده نمی‌شه‌ها!

داشتم می‌رفتم سمت اتاق تا لباسم را عوض کنم که نینا بلند گفت:

- چشم بازارم کور کردی با این پارچه خریدنت، ساده‌ی ساده، نه نگینی، نه برق و بورقی... حتمنم امیدت به سایه بنفش رنگشه که قراره از برکت سرش به صورتت رنگ و لعاب بده! یه بار پیش می‌آد که شبیه جده‌ت حوا بشی و آدمو از راه به در کنی و از موقعیت فراریش بدی، هر بار که این شیوه تأثیر نداره!

- نینا؟... بلبل شدی امروز؟ بسه دیگه!

که باز جواب داد:

_خب حالا، چرا چپول می‌شی؟... اصن من دیگه حرفی ندارم برای گفتن! عادت‌های رفتاری ادیب مسری بود واقعا؟!... آن از طرز حرف زدنش، "اصن، چپول..." آن هم از تیکه انداختنش! از وقتی برگشته بودم خانه و ماجرای دیدارم با ادیب و تصمیم حفاظتی امنیتی خودم را برایش گفته بودم، شیطنتش گل

کرده بود! حالا هم داشت طعنه‌ی شب کنسرت را می‌زد که معتقد بود حواصفتی فطری‌ام، ادیب را واله و شیدا از آن کنسرت بهشتی، رانده است!

●●●

اول که رسیدیم و هنوز مهمان‌ها سر نرسیده بودند، ادیب نبود و من ناخودآگاه چشم می‌چرخاندم برای دیدنش و فقط جای خالی‌اش خود را به چشمم می‌کشید. می‌ترسیدم پشیمان شده باشد در مجلس بماند و با نبودنش، مامان و طناز را پیش چشم خانواده‌ی افشین، سبک کند! البته که شنیده بودم دو مجلس قبلی پاقرص پشت طناز ایستاده است، اما با رفتاری که امروز از طناز دیدم، مطمئن شده بودم این مود عوض کردن‌های بی‌دلیل و یهویی، انگار در خون خاندان شمس، سیلان دارد و از همین مود عوض کردن‌هایش ترس داشتم! طولی نکشید که مهمانان دسته‌دسته از راه رسیدند و طناز سراغ ادیب را از گلاب‌خانم گرفت که جوابش خیالم را راحت کرد:

- باغ پشت ساختمونن، آقا چندتایی از آشناهای قدیمیشونو دعوت گرفته که انگار واسونک می‌خونن و ترانه‌های محلی، خاله‌افسر ازش خواسته اونا رو هم دعوت کنه که مجلس حنابندونتون، اصیل برگزار بشه و مطابق رسم و رسوم! حالام رفتن هوایی بخورن، دیگه باید کم‌کم پیداشون بشه!

با این خبر، انگار بار سنگینی را از روی دوشم زمین گذاشتند. بعد از آن، دم‌به‌دم مجلس شلوغ‌تر شد و به نیم ساعت نکشیده، شاهد بودم به شکل نامحسوسی جمعیت در حال جابه‌جایی هستند. خوب که دقت کردم، تازه فهمیدم خانواده‌ی اوجی بیشتر تنگ هم جا گرفته‌اند آن سوی سالن، خانواده‌ی شمس، تنگ هم و این سر سالن! در همین بین، ادیب همراه سه جوان دیگر وارد سالن شدند. دو نفر از جوان‌ها از راه نرسیده، از جمع چهارنفره‌اشان جدا شدند و رفتند تا وسایل موسیقی‌اشان را برپا کنند. ادیب هم بالاخره از آن یکی جوان جدا شد و راه افتاد دور سالن که به مهمانانشان خوشامد بگوید. یک دور کامل زده بود که تازه چشمش افتاد به گوشه‌ای که عروس و داماد کنار هم روی مبل سلطنتی دو نفره‌ای نشسته بودند. چشم او به طناز و افشین بود و قدم سمت آن‌ها برمی‌داشت و چشم من به قامت مردانه‌ی او که طناز همین چند ساعت پیش، به رخم کشیده

بودا نه که تا امشب تیپ و قد و بالایش توجه‌ام را جلب نکرده باشد، نه! بارها و بارها پیش آمده بود در دلم تحسینش کنم و فتبارک‌الله نثار پروردگار کرده بودم برای آفرینش چنین بشری که قطعا از گِلی مرغوب خلق شده بود! مشخصا هر بشر دوپایی، زیبایی و توازن و همگونی را در خلقت هر موجود زنده‌ای دوست داشت و تحسین می‌کرد! اما هیچ‌وقت این همه توازن و هماهنگی در خلقت فیزیکی‌اش، به نظرم ترسناک نرسیده بود! چه گفته بود طناز؟... چشمان خمار پر جذبه؟... این همه جذابیت و خصلت خماری چشمانش، برای مردِ مستعدی در شاپرک‌بازی، ترسناک نبود؟... برای خودش که حتما نه، برای همسر آینده‌اش چه؟... احتمالا باید ترسناک می‌بود، خیلی هم ترسناک! آدم هم که بود، وقتی این قدر همه چیز تمام به نظر می‌رسید، حق داشت سرخود معطل باشد و همین ترسناکش می‌کرد! آن‌قدر چشمم به او بود که نفهمیدم کی بساط موسیقی بپا شد. وقتی به خود آمدم که صدای پر شور یکی از جوان‌ها در میکروفونی که دست داشت، همراه اجرای زنده‌ی موسیقی در گوشم طنین انداخت! و اقوام عروس که این‌سوی مجلس نشسته بودند، با کف و هلهله همراهی‌اش می‌کردند:

- گل نمی‌دیم ببرید، سنبل نمی‌دیم ببرید/ جون زلفای شازده دوماد زود نمی‌دیدم ببرید...

نگاهم از روی خواننده، بی‌اراده سرَ خورد و برگشت سمت ادیب که با افه‌ی منحصر به فردش، دستی در جیب شلوار خوش‌دوخت تنش داشت، کتش را کمی عقب زده و یله داده بود به مبلی که طناز تنهایی رویش نشسته بود. داشت با حرکت سر و شانه، برای کسی در آن سوی مجلس، کلاس می‌گذاشت که پیام او هم همانی است که در واسونک به گوش رسیده! برای چه کسی داشت خنده‌خنده شاخه و شانه می‌کشید؟!... چشمانم خط نگاهش را دنبال کرد و رسید به افشین که در جمع اقوام خودش نشسته بود و مادر و پدرش دو طرفش! افشین کی رفته بود آن طرف مجلس که رفتنش را ندیده بودم؟... ادیب داشت برای افشین کلاس می‌گذاشت؟! لبم به خنده نشست و به زبان ادیب، همه‌ی آن اصغر اکبرهای ذهنی‌ام در مورد ترسناکی‌اش، از سرم پر کشید! با نوای شاد موسیقی و همهمه‌ی جمعیت و کف و سوت و کِل، جای اصغر و اکبرها را گردن‌کشی این دو دوست

برای یک‌دیگر گرفت و مشتاق، مابقی ماجرا را دنبال کردم که انگار نوبت رسیده بود به خانواده‌ی داماد برای عرض اندامی در واسونک:

- پاشو جونَم، پاشو عمرَم، اون جا از این جا بهتره/ کلبه رنگین، خونه رنگین، صد و بیست تا نوکره...

نوبت افشین بود بادی به غبغب بیندازد مقابل ادیب که با لبخندی دندان‌نما خودش را گرفته بود نترکد از خنده! آخر افشین داشت با حرکت دست، اشاره می‌داد منظورش خانه‌ی خودش است و اشعار هنوز از زبان خانواده‌ی داماد بود!

- پاشو جونَم، پاشو ببینَم که خدا کِرده نصیب/ شش آخوندِ زر بگیرَم عقد تو بسته غریب...

ادیب ذره ذره خودش را کشید میان جمعیت زن‌های اقوامشان که داشتند کل می‌کشیدند و عمارت را روی سرشان گذاشته بودند. حالا جفت دست‌هایش از زیر دو لبه‌ی کت به کمرش بود که نشان دهد، درِ باغ سبز نشان دادن‌های خانواده داماد هنوز نتوانسته قانعشان کند دخترشان را دست آن‌ها بسپارند! و خواننده این‌بار از زبانِ خود عروس می‌خواند:

- پا نمی‌شَم پا نمی‌شَم، خونه بابام بهتره/ دولت بابام زیاده، همنشینم مادره!

چشم چرخاندم سمت مامان که نگاهش غرق آب بود، حتما یاد آقا مجید افتاده بود و حالا تنها شدن خودش! و باز صدای خانواده‌ی عروس:

- کاسه چینی پر شکر بالا در خونه پدر/ چه خوشه خونه پدر، کاشکی نمی‌رفتم به در...

چشمم هنوز به مامان بود، حالش عجیب منقلب شده بود و طوفانی! دیدم از میان جمعیت خودش را بیرون کشید و قدم تند کرد سمت راهرویی که منتهی می‌شد به سرویس بهداشتی، پشت سرش راه افتادم و با وُلوم پایین و خفه‌ای، صدایش کردم:

- مامان؟!... مامان جون؟!... مامان لطافت؟!

نایستاد، بلکه قدم‌هایش برای فرار از میان جمع، تندتر هم شد، من هم دنبالش. یک لحظه با ادیب چشم به چشم شدیم، از لبخند این گوش تا آن

گوشش، دیگر خبری نبود! دست‌هایش کنار تنش آویزان شده بود و حس شاد و شنگولی که برای اجرای رسم و رسوم مورد نظر خانم‌دوسی در مقابل خانواده‌ی داماد داشت، به کل از سرش پریده بود! احتمالا واکنش مامان حسش را پرانده بود و یادش انداخته بود که دارد برای ارج و قرب دادن به چه کسی، در مقابل خانواده‌ی داماد، رسم و رسوم اجرا می‌کند؛ دختر دشمن خونی‌اش!

نگاه از او گرفتم و دیگر داشتم دنبال مامان می‌دویدم تا همزمان رسیدیم به در دستشویی. بازویش را کشیدم و تا چشم به چشمم شد، بغضش اساسی ترکید. محکم در آغوشش گرفتم، شاید یک وجبی از او بلندتر بودم، قدم به مامان نرفته بود، متاسفانه ژن ارشادی، دایی ناشناس و بدطینتم، قوی‌تر از مامان در شکل گرفتن اندامم نقش داشت! نمی‌خواستم این قد و بالای مثلا موزون را، وقتی می‌دانستم از چه کسی به من ارث رسیده است! مامان را نوازش دادم و دم گوشش خواندم:

- قربونت برم، شب حنابندونِ دخترت، این همه گریه و بی‌تابی آخه؟... ترسیدی تنها بمونی؟ می‌برمت پیش خودم!

مامان مثل فرزندی که به آغوش مادر پناه ببرد، خودش را بیشتر در بغلم جا داد و با صدایی بی‌رمق و لرزان از بغض و گریه، جواب داد:

- نه مامان، این چه حرفیه؟! خونه زندگیم این جاست، طناز که راه دوری نمی‌ره، افشین قول داده هر جا هستیم باهم باشیم، این چند ساله کم از مامان خودش هوامو نداشته!

"خوش به حال طناز با بخت و اقبالش؛ مامان، نه فقط دشمن خونی افشین نبود که به او وابستگی عاطفی هم داشت!" این فقط از دلم گذشت اما به زبانم آمد:

_خب پس دیگه مشکلت چیه که این‌طوری داری می‌لرزی و بی‌قراری؟!

صدایش از بغض و اشک، خش برداشته بود:

- مجیدم! دلم الو کشیده امشب! چرا همچین شبی نباید باشه تا دخترشو ببینه که داره راهی خونه‌ی بخت می‌شه؟!

_ مامانم، آقا مجید که تازه ترکتون نکرده، آخه الان وقت این فکرا نیست!

طناز ببینه ناراحت می‌شه، طنازم که بی‌پشت و پناه نمونده خدا رو شکر، دیدی برادرش از سر رسم و رسوم چه سر و گردنی برای داماد می‌کشید؟!... این یعنی کسی هست که جای مرحوم آقا امجید، دل طناز بهش قرص باشه!

مامان دستمالی که دست داشت، زیر بینی‌اش کشید، کمی خودش را جمع و جور کرد، از آغوشم بیرون آمد و سر به زیر دستمال خیسش را توی مشتش به بازی گرفت و گفت:

_ادیب، شباهت عجیبی به مجید داره، دلش پاکه، نسبت به خانواده مسئولیت پذیره، حتی وقت دشمنیش با طناز، بازم دورادور هواشو داشت... یه لحظه که دیدم چه سر و گردنی برای افشین کشید، قلبم شد گوله آتیش، انگار داشتم مجیدو می‌دیدم که ایستاده و داره با غرور از خونه‌ی راحتی که برای دخترش ساخته، تعریف می‌کنه! بمیرم براش که هیچی از این دنیا ندید و رفت!

"دنیا" هم از خودش هیچ ندیده بود، فقط انگار هنوز وقت رفتنش نرسیده بود! آهی کشیدم و باز زبان ریختم که حال و هوای مامان را عوض کنم. طول کشید تا توانستم آرامش کنم و برگردیم به مجلس. پا به وسط جمعیت نگذاشته، گرفتار خانم‌دوسی شدم! واسونک خوانی‌هایشان ظاهرا تمام شده بود و وقت حنا بستن به دست عروس و داماد بود و خانم‌دوسی توقعاتی داشت از من، آن سرش ناپیدا! دیگر همه چیز افتاد روی دور تند، عملا از اختیار خودم خارج شده بودم و تحت فرمان خرده‌فرمایش‌های خانم‌دوسی و گاهی خود طناز! تمام تلاشم را می‌کردم سهمی در رقم خوردن یکی از قشنگ‌ترین شب‌های زندگی طناز داشته باشم. به خصوص که کلاه حنایی خانواده‌ی عروس، در رقابت با سینی تزئین شده‌ی خانواده‌ی داماد، گوی سبقت را ربوده بود!... اما ادیب چه؟! در عوضِ سگ دو زدن‌های من، عینهو میرغضب‌ها کناری نشسته بود، عبوس و تلخ و فقط و فقط، تیر نگاه‌های خصمانه‌اش را در کمان سه‌گره‌ی ابرویش گذاشته بود و بی‌رحمانه من را سیبل متحرک تیر نگاهش قرار داده بود، طوری که انگار منتظر فرصت است خونم را بریزد! هر چه از نگاه‌های مسمومش گریز می‌زدم، از تیررسش خلاصی نداشتم! نگاه مچگیرش تمام مدت با چشمانی باریک شده دنبالم می‌کرد، به خصوص وقتی داشتم روی برگ گلی توی دست طناز حنا

می‌گذاشتم. من که رسم و رسومشان را بلد نبودم، خانم‌دوسی‌اش گفته بود دست طناز را بگذاریم روی حریر قرمزی که سرش انداخته بودیم تا مهمانان کف دستش شاباش بگذارند. بی‌توجه به آن مجسمه‌ی بد عنق، با طناز و نینا یک دل سیر خندیدم از این حرکت نمایشی. اولین تراول را من گذاشتم توی دست طناز. بالاخره ادیب هم رضایت داد از مبلی که رویش لم داده بود، دل بکند و آمد شاباش طناز را بدهد. روی تراول من، تمام سکه‌ی بهاری انداخت و در فرصتی کوتاه، طوری که انگار حرف خصوصی مهمی دارد، با تردستی سر زیر گوشم برد "چک و چیلتو ببند مصیبت! که چی‌طو بشه این همه جلب توجه می‌کنی، اگه منظورت این بود همه ببینن، دیدنت، بسه دیگه!" با قضاوت ناعادلانه‌اش، همه‌ی حس و حال شادم را از سرم کیش داد!

تا سر برگرداندم دفاعی کنم، چنان چشم‌زهره‌ای رفت که زبانم را قفل زدم و فقط با دلخوری نگاهش کردم؛ در زورآزمایی نگاهمان، کم نیاورد، فقط دو سه قدمی عقب‌عقب رفت! اولین‌باری که دیده بودمش، همین‌طور عقب‌عقب می‌رفت که گفته بود، "بدرود!" همان وقتی که گفت، نه اهل حرف حساب است، نه حرف ناحساب توی کَتش می‌رود! همان وقتی که تهدیم کرده بود... این نگاهش هم بوی تهدید می‌داد؛ انگار داشت می‌گفت شرت کم، بدرود...! درست که امشب لااقل طرز لباس پوشیدنش عوض شده بود، کت شلوار رسمی تن داشت، پیراهنش را هم ول نداده بود سر شلوار جینش و کراواتی هم به گردنش بسته بود، اما هنوز هم اخلاقش را نمی‌توانستم در هیچ‌کدام از اخلاط اربعه بگنجانم! تازه‌تازه داشتم می‌فهمیدم دلیلش چیست؛ مود به مود بود، هر وقت عشقش می‌کشید، مزاجش سودایی می‌شد و مجنون! هر وقت به صلاحش بود، بلغمی مزاج و صفرایی، دمش هم که همیشه گرم بود! بالاخره هم من بودم که چشم از او گرفتم، در حالی که دیگر مطمئن شده بودم حرف طناز بی‌ربط نبوده و شب بله‌بران به همان بدعنقی بوده است که طناز خبر داده بود! خودم را از جمع شلوغی که دور عروس و داماد گرد آمده بودند، کناری کشیدم و چشمم برگشت روی مامان که داشت از کیفش چند تراول بیرون می‌کشید. مامان مظلوم و بی‌ادعایم، چه خبر داشت در بازار رقابت با ادیب، قطعا کم می‌آورد، سکه‌اش در برابر چند تراولِ ناقابل به چشم

ادیب... دل رئوفش در قبال دل پرکینه‌ی ادیب... احترام و ارج و قربش در بین اقوامی که تازه به رسمیت شناخته بودنش، در مقابل تک نوه‌ی پسری خاندان شمس و کیا و بیایش؟! مامان در رقابت با او، هیچ حرفی برای گفتن نداشت! خشمی که ادیب از مامان داشت، هنوز به قوت خودش باقی بود، فقط برایش افت داشت که مقابل چشم اقوام و آشناها، خشمش را خرج طناز و مامان کند، من ولی گزینه‌ی جانشین خوبی بودم تا علی‌الحساب آماج تیر نگاه‌های سمی‌اش باشم، تا به وقتش باز نوبتِ مامان سر برسد!

گوشه‌ی دنجی چپیدم و چنبره زده در خودم غرق بودم که نینا آمد سروقتم. داشت می‌مرد از خوشی و پایکوبی و یکی نبود از وسط مجلس جمعش کند! لباس شیریِ تنش، مثل خورشید می‌درخشید و خنده‌های از ته دلی‌اش به هرکسی که کنار دستش بود، سرایت می‌کرد و... خوشگل شده بود دوستم! خودم هم بدکی نشده بودم. اگر می‌خواستم ته دلم اعتراف کنم، می‌گفتم، خیلی هم خوب شده‌ام! لااقل خیلی بیشتر از آن چیزی که برایش وقت و پول هزینه کرده بودم. مهمترین نکته‌ای که باعث خودستایی غیر ارادی‌ام شده بود، تن کردن لباسی بود که با دست‌های هنرمند مامانم دوخته شده بود و عطر خوش بهارنارنج عشق مادرانه‌اش سرایت کرده بود به تار و پود پارچه‌ی ساده‌ی لباسم و لااقل هوش از سر خودم که برده بود. نینا بنا نداشت یک دقیقه از جنب و جوش بیفتد. همان‌طوری که مقابلم ایستاده بود، تابی هم به سر و بدنش می‌داد تا نگاه سردرگمم را جذب افسون شور و هیجانش کند! در همان بین دستم را محکم‌تر کشید و تشویقم کرد:

- پاشو جونَم، پاشو ببینَم که خدا کِرده نصیب... فردا صبح زود برمی‌گردم تهران، دیگه نیستم با هم خوش بگذرونیم! تازه، عروسه و همین یه دونه خواهر، یه تنی تاب بده، نگن عقده‌ی بی‌شوهری گرفتی و به خواهرت حسودیت شده!

شاید حق داشت، ممکن بود ازغمبرک زدنم سوءتعبیر شود! خدا خودش شاهد بود کوچک‌ترین حسدی به طناز نداشتم، جز در مورد روابط حسنه‌ی فشین با مامان لطافتم! وقتی ادیب را از معادلات عاطفی‌ام کناری می‌گذاشتم، همان اندک حسادت هم از میان می‌رفت! نینا باز اصرار کرد:

- عروس دوماد وسطنا، ببین چه خبره شده اون وسط... بیا دیگه!... نشون بده از اون شیرازیای باحالی کیهان!

شیطنت و شادی و سرحالی نینا، زیر جلدم نفوذ کرد! به خودم گفتم، بی‌خیال ادیب که امشب چشم دیدنم را ندارد، شاید فردا باز مودش عوض شود، امشب اما دیگر تکراری نخواهد داشت! بالاخره تصمیمم را گرفتم و با خیزی از جا کنده شدم و همراه نینا زدیم به دل جمعیتی که گرد عروس و داماد حلقه بسته بودند. از آن جا به بعد، همان نقطه عطفی بود که شبم را زهرآگین کرد! می‌خندیدم و سگرمه‌های ادیب خودش را به چشمم می‌کشید، انگار دلش می‌خواست از روی زمین نیست و نابودم کند! می‌چرخیدم و نگاهش فریاد می‌کشید، به سیخ و صلابه‌ات می‌کشم... پاکوبی می‌کردم و در نگاهش می‌خواندم برای پیدا کردن فرصت مناسبی که زیر پا له‌ام کند، کم مانده جان بدهد! وقتی قرار نبود "ما" شویم، جوش و جلایش هم نباید تأثیری در رفتارم می‌گذاشت، نبض غزالی‌اش هم به درک که هر بار نگاهم به صورتش افتاده بود، با سرخی صورت سبزه‌اش و قطری که رگ گردنش گرفته بود، خودش را به چشمم می‌کشید! به درک... به درک که داشتم زیر سنگینی بار این همه خشم و نفرتش، جان می‌دادم! به درک که قفس تنم قصد نداشت هیچ نشانی از ذره‌ذره جداشدن روح از کالبد خاکی‌اش، به اطرافیانش نشان دهد!

فصل بیست و ششم

کمتر پیش آمده بود حکیم‌بابا را این‌طور منفعل و پریشان ببینم، مگر در موارد خیلی خاص! مطمئن بودم حالا هم یکی از آن موارد خاص است که من هنوز از آن بی‌اطلاعم. نگاه پر سوالم مدام داشت او را رد می‌زد که دست‌ها را از پشتِ سر، برهم گذاشته بود و با آن اندام ریز نقشش، نقطه به نقطه‌ی سرسرای درانداشت عمارت شمس را زیر قدم‌هایش گز می‌کرد. بی‌قرار بود و نا آرام و تاب نشستن در کنجی را نداشت. خانم‌دوسی کمی طاقت آورد و مثل من در سکوت به قدم زدن بابا خیره ماند، اما یک‌دفعه صدایش را برای او بلند کرد:

- ووی حکیم، خدا خوب کِرده، یه دقّه بیشین سر علی، کله پِرَک شدم!... حالت خوش نی؟!

- خوبم خاله‌افسر، خوبم، بفرما نشستم!

و دور از ما، روی اولین مبل سر راهش جاگیر شد و باز بی‌قرار، صفحه‌ی گوشی‌اش را چک کرد. خانم‌دوسی نفس راحتی کشید و بلند گفت:

- بی در دنیا، صد در آخرت، نصیبت!

بعد رو کرد به من، ولوم صدایش را پایین کشید و پرسید:

- ملوسکم، ایی دخترو بلال شدو کجو رفته که از صبح تا حالو پیدان نی؟! طفل معصوم طناز، هنوز این القاب رویش مانده بود یعنی؟!... کوتاه خبرش دادم:

- با افشین یه سر رفته بیرون!
- بَری چی‌چی؟!
- نمی‌دونم، شاید هنوز از خریدای عروسیشون مونده... حالا وقتی بیاد، حتما خودش می‌گه کجا بوده!
- گوشِته بیار، بیذَ یی چی بگمت! (سرم را جلوتر بردم) ها، ایطو بیتر شد! می‌گمت‌آ، تُرتُری دیدی تُ حالو؟ از صبح تا حالو، عینهو همو دورِ خودُم تورووندُم! پیر که بشی، بخوی نخوی همیه دیگه، هیشکی راسشو بت نمی‌گه!... آی رودُم ایجو بود، بهم می‌گفتش!... آمو حالو که نی... (دستش را رو به مهتابی گرفت و نگاهش را داد به بیرون از ساختمان) اِی شاچراغ، ببهم دسّ خودت سپرده، خسّه‌س رودم! (باز رو کرد به من) حکیمم که ایطو پریشون؛ یی رازویی هس که به من نمی‌گن!

حال خوشی نداشتم، وگرنه شاید خنده‌ام می‌گرفت از تشخیصش و می‌گفتم ببین چه خبر است که او هم فهمیده نوه‌اش خسته است! جای تمسخر، برای آرام کردنش، به زور تبسمی نشاندم روی لبم و صادقانه اعتراف کردم:

- خود منم خبر ندارم چی شده یا نشده! فکرای بی‌خود نکنید، به جاش بذارید کمکتون کنم بریم تا اتاقتون، یه کم بخوابید! تا عصر که بیدار بشید، اگه رازی باشه کشفش می‌کنم، بهتون می‌گم... خوبه؟!

به هزار فلاکت و بدبختی توانستم راضی به استراحتش کنم. فقط مانده بودم چرا یک‌نفس سراغ طناز را می‌گیرد و نه سراغ ادیب را! بین صحبت‌هایش تا وقتی به اتاقش برسیم، فهمیدم طناز قرار بوده بیاید عمارت که یک‌دفعه زنگ زده و گفته شاید تا شب هم نتواند بیاید و چشم انتظارش نباشد. از دست مامان هم دلگیر بود که چرا نیامده، گذاشته و رفته است، آن هم وقتی که خودش دیشب میانجی شده که امروز را به گلاب‌خانم مرخصی بدهند تا خستگی شب پیش از تنش در برود. حینی که او را همراهی می‌کردم، به خوبی می‌فهمیدم تنش قوای شب عید را ندارد و شاید حتی بدتر از وقتی شده است که برای اولین‌بار دیده بودمش، نحیف‌تر، کم جنب و جوش‌تر و خیلی کم بنیه‌تر! آن‌قدری که بیشتر از یکی دو ساعتی نمی‌توانست در سالن بنشیند و خیلی زود باید به تختش

می‌رساندیمش تا استراحت کند. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده که حکیم‌بابا از مرکز شهر خودش را رسانده به عمارت، من را هم درجا خبر کرد که خودم را برسانم. قبل از تلفن حکیم‌بابا، افشین هم تلفنی با طناز صبحت کرد و طناز دستپاچه مانتویی پوشید و گفت جایی باید بروند و از خانه بیرون زد، همین! حالا هم اگر نه بیشتر از خانم‌دوسی، کمتر از او مضطرب و کنجکاو نبودم که سردربیاورم قضیه چیست، اما حقش نبود با بروز دادن کنجکاوی و اضطراب خودم، پیرزن رنجور و بیمار را از حال خوشش بیرون بکشم. دیشب با وجود ناتوانی، در طول مراسم خودش را قبراق و سرحال نشان داده بود و هیجان‌زده به همه راهنمایی می‌کرد چه کارهای باید بکنیم و چه کارهایی نه! عاشق و دل رفته‌ی کلاهی شده بود که برای حنابندان درست کرده بودم، به زور وادارم کرده بود به عنوان خواهرعروس، حنا به دست عروس ببندم! درخواستش نشانم داد ادیب ذره‌ذره از همه‌ی قضایا با خبرش کرده، حتی آن‌قدری که از نسبت خونی من و طناز هم با خبر شده. این یعنی دیگر می‌دانست پدر واقعی‌ام، حکیم‌بابا نیست، می‌دانست دخترِ همان مردی هستم که سال‌ها مُهر بر پیشانی مامانم زده بود که بیوه‌ی مردی قاچاقچی و بدنام و فراری است! یعنی خبر داشت که دختر مردی هستم با پیشینه‌ی نکبت‌بار نصرت افتخاری و هنوز گمپ‌گلم صدایم می‌کرد و ملوسکش مانده بودم! از دیشب توی کف بودم که مگر چنین چیزی ممکن است؟! خانم‌دوسی در تختش بود و من کنارش نشسته بودم و او هنوز داشت با آب و تاب از مراسم دیشب برایم می‌گفت، طوری که انگار خودم آن‌جا نبوده‌ام! برایم حرف زد و زد تا بالاخره خواب پشت پلک‌هایش نشست و در عالم بی‌خبری فرو رفت. بعدش آهسته و پاورچین از اتاقش بیرون زدم و برگشتم پیش حکیم‌بابا و دیگر مستقیم رفتم سراغش، کنار پایش زمین نشستم و صدایش کردم:

- حکیم‌بابا، کیهان به فدات، چی شده که این‌طور داغونین؟!... منو خبرکردین بیام، اما از وقتی رسیدم، هیچ حرفی نمی‌زنید و حالتونم هیچ خوب نیست! نمی‌گید چی شده؟!

سر به زیر نگاهش به گوشی توی دستش مانده بود که جواب داد:

- منتظرم! منتظر خبرم... خیالم راحت بشه، می‌گم برات!

- آخه این چه خبریه که طنازم اون‌طوری هراسون پرید بیرون از خونه و با افشین راهی شدن؟!... ادیبم که نیست، خانم‌دوسی ولی خبر داره کجاست که خیالش راحته و اصلا سراغشو نمی‌گیره! مامانمم که یک دو ساعتی این جا بوده و یهویی بی‌خبری، خانم‌دوسی رو ول کرده به امان خدا و رفته، جاش شما رو خبر کرده بیاین خانم‌دوسی تنها نمونه! نکنه باز ارشادی یه کاری کرده؟!

چشمان بابا از روی گوشی بال کشید تا نگاه بی‌قرار و مضطربم و با لحن تلخ و سرزنشگری پرسید:

- چرا فکر نمی‌کنی اگه خبری هم هست، زیر سر دخترخواهر ارشادیه؟!

چشمانم تاب برداشت، نه از شنیدن تهمتِ کاری که حتی روحم از آن خبر نداشت، بلکه از عتابی که در لحن بابا بود. این یعنی از جرمی که مرتکب شده‌ام، اطمینان دارد! اعتماد به نفسم درجا از بین رفت و با تته‌پته پرسیدم:

- من؟!... من چی کار کردم که خودم خبر ندارم؟! به خدا کم مونده زَهره‌ترک بشم با این حرفتون!

نگاه از چشمان ملتمسم گرفت و قاطعانه گفت:

- فکر می‌کردم بتونم زودتر خبرت بدم چی شده، اما فعلا نمی‌شه، باید صبر کنیم و دعا که همه چی به خیر بگذره!

و بعدش بی‌توجه به التماس نگاهم، دستم را از سر زانویش پس زد، از جا بلند شد و مجدداً گز کردن سرسرای عمارت را از سر گرفت. محال بود تا وقتی که صلاح نداند، از حرفش کوتاه بیاید! هیچ کار بابا بی‌حکمت نبود، اما با حرفی که زده بود، دیگر طاقت و تحمل صبوری نداشتم. بی سر و صدا خودم را رساندم به مهتابی و شماره طناز را گرفتم، آن‌قدر آهنگ پیشوازش را گوش کردم تا از نفس افتاد! شاید مامان خبر داشت! فوری با خانه تماس گرفتم، کسی خانه نبود. با گوشی همراهش تماس گرفتم، او هم جوابم را نداد! دل داشت دلم را می‌خورد که حتما بلایی سر مامان آمده! صبح، قبل از تلفن افشین و حکیم‌بابا، راهی عمارت شده بود، حالا نه از خودش خبری بود و نه از ماشینش و نه تلفنش را جواب می‌داد! دیگر تنها امیدم به ادیب بود که شاید او خبری از مامان داشته

باشد! اگر چه دیشب خاطره‌ی خوبی برای هم باقی نگذاشته بودیم. دیشب وقتی به خلوت خودم رفتم، هرچه فکر کردم، بیشتر مطمئن شدم که تقصیری در رقم زدن این خاطره‌ی بد، متوجه‌ام نبوده است! دلم به شدت از دستش گرفته بود و به شکل نامحسوسی، حتی انگار قهر کرده بود با دلش! با این وجود وقتی این‌طور بی خبر و دلواپس و مضطرب بودم، باید آن نگاه‌های سنگین و خصمانه را فراموش می‌کردم و با گوشی‌اش تماسی می‌گرفتم، به امید آن که شاید مودش عوض شده باشد و از این بی‌خبریِ پر عذاب نجاتم دهد! شماره‌اش را گرفتم، خاموش بود! باز هم؟... هنوز بعد از گذشت چند ماه؟!

نا امید از همه، کنج تاب روی مهتابی کز کردم و پاهایم را کشیدم توی بغلم و چمباتمه نشستم. نگاهم توی باغ مقابلم تاب می‌خورد و هزار فکر بد و دردآور در سرم! نفهمیدم چه قدری گذشت که در مهتابی باز شد و حکیم‌بابا از لای در سرک کشید بیرون و هیجان‌زده و خوشحال گفت:

- بخیر گذشت، بخیر گذشت! باید سجده‌ی شکر کنیم!

جانی که از تنم رفته بود، با صدای سرزنده و پرهیجان بابا به تنم برگشت، مثل ترقه از جا پریدم و دویدم سمتش. به آنی خودم را مثل جوجه‌ای دادم زیر بال مهربانش و بغضم یک‌دفعه‌ای ترکید و بریده‌بریده گلایه کردم:

- بابا؟... گل شاه‌پسندت چه غلطی کرده که باهام اون‌طوری حرف زدی؟... چه خطری به خیر گذشته که شما رو از خودتون بی‌خود کرده بود؟! به خدای بالای سر، به جون مادر انیس، به جون مامانم، اگه اشتباهی‌ام کردم، عمدی نبوده، اصلا نفهمیدم کار بدی بوده که شما رو ناراحت می‌کنه یا خطری برای کسی داره!

توی گوشم نفس زد "شیشش، آروم باش دخترم!" مثل گهواره‌ای امن در بغلش اندکی تابم داد و بالاخره سرم را به سینه‌ی استخوانی‌اش گرفت و با محبتی که باز در صدایش لانه کرده بود، ادامه داد:

_تقصیر فقط از تو نبوده، بی‌انصافی کردم که اون‌طوری بهت گفتم، خود من بیشتر از تو مقصرم! باید زودتر دست به کار می‌شدم، مریض داشتم و دیشب دیر وقت رسیدم و دیدی که... اگه پرواز بیشتر تأخیر می‌خورد، شاید مجلس تموم شده بود و من هنوز نرسیده بودم!

سرم را بیشتر هُل دادم توی بغلش و دست از فین‌فین کشیدم و مچش را گرفتم:

- بابا، طفره نرین! فعلا نمی‌خوام بدونم کی مقصر بوده، فقط بگید چی به خیر گذشته؟!

- تصادف! یه تصادف پیش اومده بود که شکر پروردگار، به خیر گذشت!

سرم را از بغلش پس کشیدم و اشکم درجا یخ بست در کاسه‌ی چشمانم، بهت‌زده از شوک خبری که شنیده بودم، چشم دوختم توی نگاهش و به زور از بین دو لبم، نفس زدم "ما... مامانم؟!"

- نه... ادیب!... عه، چت شد بابا؟... خوبه این همه شکر کردم و می‌بینی چه روی بازی دارم... بایست سر پات ببینم... کیهان... پاهات... پاهاتو کار بگیر ببینم... می‌شنوی صدامو؟!... گفتم بخیر گذشته، شب نشده همه‌شون برمی‌گردن خونه، ادیبم سر پای خودش می‌آد همراشون! بایست بابا... بایست سر پات... بهتری؟!

به زحمت فقط سری جنباندم که برایم تجویز کرد:

- کمکت می‌کنم بشینی روی تاب!

با بدبختی و فلاکت، ذره‌ذره پایم را دنبال خودم می‌کشیدم! بابا هدایت و همراهی‌ام کرد تا برساندم به تاب و بتوانم سنگینی تنم را بیندازم رویش. آن چوب شدن لعنتی و آشنا با پاهایم در چنین مواقعی کجا و حالا این چوب شدن و خشکی تک‌تک عضلات تنم کجا! معلوم بود که می‌دانستم خبر سنگین است و بد و دیرهضم، اما تصادف؟!... آن هم ادیب؟! من که نفرینش نکرده بودم، دلم دیشب شکسته بود، اما نه فقط از رفتار او، دلشکسته بودم از بخت و اقبال و سرنوشتم... این که باید بازیچه‌ی دست دایی خودم شوم و دل ببندم به کسی که چشم دیدنم را ندارد! این که بعد از نمایش دیشبِ ادیب، دیگر شک نداشتم، راهی جز جدایی و دوری ابدی از او برایم نمانده است! حالا حقم بود چنین خبری به گوشم برسد؟... منی که حتی قبل از فهمیدن اصل قضیه و شناختن هویت ناشناسی که برایم نامه می‌داد، با اولین تهدید جانی ادیب، پا روی دلم گذاشتم تا جان بدهد، سنگ قبرش را هم نوشتم و سر دلم چسباندم مبادا خار به پای عزیز دلم برود، این حقم بود؟! بالاخره موفق شده بودم روی تاب بنشینم، شاید

هم بابا موفق شده بود روی تاب بنشاندم! دست‌هایش با مهارت داشت عضلات سر شده‌ی تنم را دلک می‌داد و هنوز انگار نه انگار، حتی به زحمت لمس انگشتان دستش را روی پوست تنم حس می‌کردم!

- تکیه بده به پشت سرت، بذار عضلات تنت از زیر فشار در بیان تا خون راحت‌تر توی رگ‌هات جابه‌جا بشه!

جای تکیه زدن به پشت سرم پرلکنت و بریده‌بریده پرسیدم:

- کجا؟... چرا؟... با کی؟... با چی؟...

مقابلم سر زانو نشسته بود و حین ماساژ دادن ساق پایم که با تبحر بی‌نظیر انگشتانش، داشت رگ‌های خشکم را به تقلا می‌انداخت، واضح و شمرده برایم گفت:

- اگه منظورت تصادفه، پای کسی وسط نبوده، نه دشمنی، نه هیچی دیگه! اشتباه از خودش بوده، فرمون از دستش در رفته، صاف کوبونده وسط نرده‌های محافظ بزرگ‌راه! نه با کسی تصادف کرده، نه با ماشینی، ولی همین که زده به نرده‌های وسط خیابون، چندتایی از ماشین‌های پشت سریشم نتونستن خودشونو به موقع کنترل کنن و یه تصادف زنجیره‌ای سنگین پیش اومده!

- کجا داشت می‌رفته؟!... توی شهر بوده یا جاده؟!

از حرکتی که به پاهایم داده بودم تا خودم را جلو بکشم و سوال‌هایم را بپرسم، فهمید سحر انگشتانش کار خودش را کرده است و جان به پاهایم برگشته! از جا بلند شد و نشست بغلم روی تاب و قاطعانه گفت:

- تا وضع و حالت این باشه، دیگه یک کلمه هم برات خبری ندارم! طناز گفت تا یکی دو ساعت دیگه مرخصش می‌کنن!

از جا بلند شدم، هنوز به قدر کافی روی پاهایم تسلط نداشتم، اما مهم نبود، راهشان می‌انداختم! ادیب و زنده دیدنش برایم مهم‌تر بود!

بدون بلند شدن از جایش، مچم را چسبید "کجا؟!" و نگاهش توی صورتم چرخ خورد. دستم را تکانی دادم که از بند انگشتان نحیف و استخوانی‌اش جدا شد! صدایم غرق التماس شد:

- باید برم!... کدوم بیمارستان؟... فقط آدرسشو بگید...

دستش جا عوض کرد، این‌بار بازویم را جای مچم محکم چسبید و صدایش را برایم بلند کرد:

- انگار فیلمه!... بشین تا اول چار کلام حرف حساب بزنیم، بدونی قضیه چی بوده که کارو خراب‌تر از خراب نکنی، بعدش دیدنشم به وقت خودش!

در برابر فشاری که به بازویم می‌آورد تا دوباره بنشاندم، مقاومت کردم و التماس صدایم دو برابر شد:

- مگه من الان حرف حساب تو سرم می‌ره؟!

ابروهایش به ندرت این‌طور خم اخم می‌گرفت و صدایش پرتحکم در گوشم پیچید:

- پس بشین تا حرف ناحساب بزنیم!

- قسمتون می‌دم فقط بگید کدوم بیمارستان، حرفامون بمونه برای بعد، نه حرف حساب، نه ناحساب، الان هیچکدومش حالیم نیست!

حلقه‌ی انگشتانش از دور بازویم باز شد که فرصت را غنیمت شمردم و پا تند کردم تا از در مهتابی واردسالن عمارت شوم. فرز از جایش بلند شد و دنبالم آمد توی سالن، داشتم می‌رفتم کیف و مانتو و شالم را بردارم و در همان بین بدون برگشتن سمت او، پرسیدم:

- آدرس می‌دید؟... فقط اسم بیمارستانم بگید کافیه!

دستم تازه رسیده بود به مانتویی که روی دسته‌ی مبل انداخته بودم که از پشت سرم پرسید:

- اگه بدونی این تویی که داری ادیبو به کشتن می‌دی، بازم گوش شنوایی نداری؟!

مقاومتم درهم شکست! این دیگر بی‌انصافی بود! دست از مانتو برداشتم، زانوهایم تا شد و ولو شدم روی فرش! من؟... من داشتم ادیب را که جانم بود، عمرم بود، نفسم به نفسش بند بود، به کشتن می‌دادم؟!... من یا دنیا؟... دنیا داشت ادیب را به کشتن می‌داد، کیهان که جانش بود و جان ادیب!

خودش را رساند به من، سرپنجه‌هایش زمین نشست و بازویم را گرفت تا بلندم کند و به زبان هم تحریکم کرد:

- پاشو سر پاهات بایست، تو دختر حکیم افتخاری هستی، باید محکم باشی و قوی و با جنبه!

دستش را پس زدم که نتواند از جا بلندم کند، چشم توی چشمش انداختم و عاجزانه پرسیدم:

- تو رو خدا راستشو بگید، بازم پای ارشادی وسطه؟ پای دنیا؟... پای نصرت و لطافت و... شما اهل دروغ و گزافه‌گویی نیسیتن! محاله بی‌جهت بگین داشتم ادیبو به کشتن می‌دادم!

- پاشو بشین روی مبل، خودتو از این وضع خلاص کن، راستشو بهت می‌گم، بی‌خرده برده!

با تنی به وزن هزار کیلو، ازجا بلند شدم و روی همان مبلی نشستم که مانتو و کیف و شالم بود. نزدیکترین جایی که ممکن بود بتوانم همه را بردارم و از عمارت حتی بدون رضایت بابا بیرون بزنم! حرف شنوی نشان داده بودم تا حقیقت را بفهمم! این‌بار اگر پای ارشادی وسط بود، محال بود از دور رقابت کنار بکشم، زندگی‌اش را سرش آوار می‌کردم، حتی به قیمت زندانی شدن دنیا! حکیم‌بابا دستی به ریش توپی‌اش کشید و مبل مقابلم را انتخاب کرد و نشست رویش که بی‌طاقت پرسیدم:

- ارشادی هنوزم می‌خواد از زنده موندن دنیا، سوءاستفاده کنه و دنیای ادیبو سرش هوار کنه؟... آره بابا؟! بازم پای دنیا افتخاری وسط بوده؟!

دست از سر ریش‌هایش برداشت، کلافه کف دستش را به چشمانش کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

- فقط و فقط پای خودت وسطه... "کیهان!" اونی که یه نفر داره براش می‌میره و خودش خبر نداره، کیهان افتخاریه! داری به کشتنش می‌دی دخترم!

پوزخندی کنج لبم نشست! ظاهرم کیهان بود، اصلم که عوض نمی‌شد! دنیا تا دنیا بود، دست از سرم برنمی‌داشت! بابا، رد پوزخندِ روی صورتم را زد و سری پر افسوس برایم جنباند و گفت:

- نمی‌دونم کی قراره توَهم دنیا رو از سرت بریزی بیرون! باباجان، این پسر، کشته مرده‌ته! حالا کیهان یا دنیا، چه فرقی داره؟ ماهیتشون که یکیه! چرا داری

فرار می‌کنی از واقعیت؟!

کشته مرده!...داشتم؟!... "دنیا" به باد فنا، اصلا برایم اهمیتی نداشت، فقط اگر باور می‌کردم ادیب کشته مرده‌ی کیهان باشد!... چشمانم پر شد، خالی شد، صورتم از رد داغی که روی صورتم راه گرفته بود، سوخت! بابا دروغگو نبود، گزافه‌گو هم نبود، اما انگار خیلی بی‌انصاف بود! نمی‌دانست طاقت شنیدن این حرف را حالا ندارم؟ حرفی به این مهمی، به این سنگینی، به این دیرهضمی؛ آن هم وقتی که خبر تصادف ادیب را شنیده بودم؟! که هنوز از سلامتش حتی مطمئن نبودم! که اگر یک مو از سرش کم شده بود، دنیا را تا آخر دنیا نمی‌خواستم و به عزای خودش می‌نشاندمش!... زبانم را باید گاز می‌گرفتم! حکیم‌بابا دروغ‌گو نبود، گفته بود باید سجده‌ی شکر کنیم! نکند از آن دروغ‌هایی باشد که کفاره‌اش را گردن گرفته و... وحشت این حدسم، چهارستون بدنم را لرزاند، صدایم از شدت واهمه به زحمت از حلقم بیرون می‌جست، اما پر از التماس:

- بابای خوبم، تو رو جانِ عزیزِ مادر انیس، اول از حال خود ادیب خبرم بدید، بعد از حال دلش! بگید چه بلایی سرش اومده... نکنه از اون مدل دروغایی گفتید که یه بارم به ادیب گفتید و می‌خواستید کفاره‌شو...

- استغفرالله! کیهان، بهت گفتم زنده‌ست! این جلافت‌گویی‌ها از تو بعیده! (مکثی کرد) بماند که جدیداً، پاک ناامیدم کردی از خودت، اما از سر عقلمندیِ زیاد، نه دیگه از سر بی‌عقلی!

عقلمندی زیاد؟! اگر عقلی در سرم داشتم، همان اولی که فهمیدم بند دلم دارد دست ادیب می‌افتاد، سرِ کیسه‌ی احساسات و عواطفم را برایش شل نمی‌کردم! عقل کجا بود توی رابطه‌ام با ادیب؟ وقت شماتت خودم نبود، الان فقط وقت شنیدن اخبار حیاتی بود برایم:

- پس فقط بگید دقیقا چه بلایی سرش اومده و چرا! بگید تا دیگه به جلافت‌گویی نیفتم!

- کمربند نبسته بوده، ضربه هم کاری بوده، دکترا مشکوک به خونریزی داخلی بودن! آسیب‌دیدگی ظاهریش، فقط چندتایی بخیه روی گونه‌شه، خدا رحمش کرده خرده شیشه چشمشو ناکار نکرده! دو سه تایی زخم و بریدگی

جزئی هم به سر و صورتش نشسته که اصلا قابل توجه هم نیست! اما با ضربی که فرمون توی سینه و شکمش فرو رفته، شک برانگیز بوده نکنه به اعضا و جوارح داخلیش آسیب سنگین زده باشه که خدا رو شکر، جواب همه‌ی آزمایشا و سونوگرافی و همه چی نرمال بوده، بدون هیچ ضایعه‌ی داخلی! حالا خیالت راحت شد یا هنوز قراره حَبه رو قُبه کنی تا از زیر حرف زدن در بری؟!

- نه بابا، قُبه بی قُبه، اگه این قدر به حرفاتون اطمینان نداشتم، باورم نمی‌شد، ولی حالا خیالم راحت شده همونیه که دارم می‌شنوم! (به قدر کافی هندوانه داده بودم زیر بغل بابا که جواب بعدی را کامل‌تر بشنوم) فقط... شب می‌آد خونه؟... مرخصش می‌کنن؟!

- دکترش گفته بهتره شب بمونه بیمارستان که زیر بار نرفته! نظر منم اینه که بهتر بود بمونه و بیست و چهار ساعتی برای اطمینان خاطر تحت نظر باشه! نباید ریسک خونریزی داخلی نامحسوس رو به جونش بخره... حیف که حرف‌گوش کن نیست!

افتادم به التماس:

- یه کاری کنید بمونه! شما می‌تونید راضیش کنید... خواهش می‌کنم بابا!

- تلاشمو می‌کنم، حتی اگه جواب نده! اما... به یه شرط!

_هر چی بگید!

-باید از فکر ملاقاتی رفتنش برای امروز و امشب، انصراف بدی!

- این دیگه بی‌انصافیه حکیم‌بابا!

بُراق شد توی صورتم و تأییدم کرد:

- حتما هست، ولی نه در حق ادیب! حال و روزش طوری نیست که بتونه حرفی کنه، ملاقاتم که بدون حرف نمی‌شه! یا نکنه قراره باز تو حرف بزنی، اون لال بشه و فقط گوشاشو براش سرویس کنی؟

چشمانم گرد شد! جدا از لحن پر شماتتش، بابا بود که این‌طور بی‌پروا حرف می‌زد؟... از کجا خبر داشت که من گوش ادیب را سرویس(!) کرده‌ام؟! اهل این حرف‌ها نبود بابا!

- چشماتو برام گرد نکن که مظلوم‌نمایی کنی، یه طوری که انگار دارم

فی‌البداهه از خودم حرفایی می‌سازم که حتی روحت ازشون بی‌خبره!

- منظورم مظلوم نمایی نبود، تعجبم از اینه که شما از کجا خبر دارید که من... یعنی گوشای ادیب... یعنی...

مگر رویم می‌شد مقابل او بی‌پروا همان اصطلاح را به کار ببرم؟! از عهده‌ام ساقط بود! خودش آمد کمکم:

- دیگه باید بدونی و شناخته باشیش که توی حرف زدن، با کسی شهرام بهرام نداره! بعد از ملاقاتی که داشتین و رفته بودی کلینیکش، شیراز دیدمش. برخلاف تو که برای اولین‌بار توی عمری که بابات بودم، سر بسته برام گفتی چی شده و چی نشده، سیر تا پیاز دیدارتونو گذاشت کف دستم!

برای چند ثانیه‌ی کوتاه، حتی یادم رفت درست همین لحظات، ادیب اسیر تخت بیمارستان است، فقط در ذهنم می‌چرخید که حق نداشته از روابط خصوص‌امان برای کسی بگوید، حتی اگر آن "کسی"، حکیم‌بابایم باشد!

- این که نامردیه! (متفکرانه لب‌هایش را برهم فشرد) این مسئله خصوصی بوده، اگه می‌خواستم هر کسی بفهمه (نگاهش رنگ شماتت گرفت) معلومه که شما هر کسی نیستید، ولی... ولی بازم نامردیه، یه طرفه واسه خودش گفته و شما هم یه طرفه شنیدین و منو قضاوت کردین!... نامردی نیست؟!

- منم دوست دارم جوابشو بدونم! تو بگو! جواب با خودت...رفتی کلینیکش، هر چی سر دلت بوده و نبوده رو یه طرفه ریختی سر داریه، خودتم قضاوت کردی و حکمشم بریدی و زدی از کلینیکش بیرون! بگو بدونم نامردی هست یا نه؟!... هر چی قضاوت کنی، حکم ادیبم همونه!

نامردی بود! اگر نبود، ضمن شنیدن حرف‌های بابا که داشتم تا ته‌اشان را پیش‌بینی می‌کردم، لبم از شدت گازگاز شدن، به سوختن نمی‌افتاد! اما برای حفظ وجهه و آبرویم پیش حکیم‌بابا، دبه درآوردم:

- خودش ول کرد رفت قبل از من، به جون بابا اگه دروغ بگم!

- یعنی اگه سنگینی خودشو حفظ نمی‌کرد و زودتر نرفته بود، تو نبودی که قبل از ادیب از اون اتاق می‌زدی بیرون، می‌موندی تا حرفای اونم بشنوی! درسته؟!... چی شد؟... چرا سرتو می‌ندازی پایین؟... پس حرفی در دفاع از خودت

نداری؛ نبایدم داشته باشی! با حرفات و دست رد زدن به سینه‌ش، دیوونه‌ش کردی، کمش بوده، تازه مثل شرخرا، ایستادی توی صورتش تا حساب سوخته‌ها و طلبای وصول نشده‌ی یه ایلم براشون زنده کنی؟... همه پاک و مبرا، فقط این بابامُرده خطاکار بوده و مستحق مجازات و خطابه شنیدن!... هان؟... بگو! گوشم با تونه! حرفی نداری؟... چه حرفی داری بگی؟... معلومه که نداری! بهش گفتی قلبت بزرگه و جای خدا نمی‌شینی، اما نشستی و قضاوتشم کردی، هیچ، حکمشم بریدی گذاشتی کف دستش!.. حرف حق تلخه، تلخیشم کامو زهر می‌کنه، به خصوص که فرصت دفاعم نداشته بشی! می‌بینی؟!... حتی اگه خودتو مقصر ببینی، بازم حق خودت می‌دونی فرصت دفاعی بهت بدم... این‌طور نیست؟!

حرف‌هایش درست بود، چه وقت حرف بی‌ربطی زده بود که دومین یارش باشد، اما درد اصلی‌ام را که خبر نداشت! باقی حرف‌ها را از ادیب شنیده بود، درد من را ادیب هم نمی‌دانست! این که چرا بی‌انصافی کرده‌ام، چرا فرصت حرف زدن و دفاع را از او گرفته‌ام! دیگر جای تعلل نبود، حداقل پیش بابا، باید اعتبارم برمی‌گشت:

- باور کنید به خاطر خودش، برای این که وقتی قراره پیشنهادشو پس بگیره، دچار عذاب وجدان نشه... زودتر پا گذاشتم وسط!

- شاید نمی‌خواست پیشنهادشو پس بگیره، جای اونم تصمیم گرفتی تو؟! از کی تا حالا قاضی‌القضات شدی و حاکم شرع که من خبر نداشتم کیهان؟!

- چون شناختمش! شناختمش که اهل رقابته! عادت کرده با هرکی که ازش کینه‌ای به دل داره، بجنگه تا بالاخره پوزه‌ی رقیبشو به خاک بماله! منم می‌شدم دختر دشمن خونیش، می‌شد نترسم ازش؟... می‌ترسیدم ازش، خیلی بابا! این که بخواد با منم بیفته توی بازی رقابتی! سر پیشنهادش بمونه که بکشدم وسط این رقابت! که فردا یه بچه یا دوتا بچه تحویل این جامعه بدیم، زیر سقف خونه‌ای که والدینشون یا از هم جدا شدن، یا نمی‌تونن همو تحمل کنن!

- خب، به سلامتی و میمنت و مبارکی، انگار باید خیلی زودم منتظر نوه‌هامون باشیم، جای تبریک داره، هم به خودم، هم به لطافت‌خانم!... حالا سرخ و سفید نشو! جای تو بودم، اون وقتی که چادر سر می‌کشیدم می‌رفتم دم کلینیکش

گدایی...

قلبم را کسی از توی سینه کشید آورد تا کف پاهایم و درعوض خون فواره زد توی صورتم، حاضر بودم قسم بخورم رنگم شده گل‌اناری! از جا پریدم و شاکی شدم:

- کی همچین حرفی زده؟!... کی بابا؟... کی همچین خبری رو بهتون داده؟

- دروغه؟... خبر کذبه؟... راوی نامعتبر بوده یعنی؟!

- به جون خودم، به جون خودتون اگه گذاشته باشم حتی یه نفر بفهمه! اشتباه کردم، قبول دارم، شخصیتمو ندید گرفتم، اینم قبول دارم! اما دلتنگش شده بودم، اینم شما قبول کنید! ولی برای حفظ آبروی شما، آبروی خودم، حتی آبروی مامان لطافتم، به خدا حتی نینا خبر نداره همچین غلطی کردم! این حرفو کی به گوشتون رسونده؟!

- خود ادیب! به این نشونی که یه تراولم توی دستت گذاشته و ازت خواسته هر روز بری سرقرار... سرش سلامت، بچه بامرامیه، نه به روت آورده مچتو گرفته، نه ردت کرده، فقط رشوه داده بهت، این مورد یه کمی جای تبادل نظر داشت که با خودشم صحبت کردیم و به یه نتایجی رسیدیم! توضیحش زیاد دور از عقل نبود، گفت می‌خواسته بدون خرد کردن شخصیتت، بهت بفهمونه شناختدت!

وا رفتم روی مبل و چانه‌ای بالا دادم و با اطمینان گفتم:

- محاله، ممکن نیست شناخته باشدم! باز اون روی آشیخ روباهیشو برای شمام رو کرده! مگه این که یکی زاغ‌سیامو چوب زده باشه و بهش خبر رسونده باشه، مثلا جاسوسای ارشادی! وگرنه چادرمو تا سینه دادم بودم پایین، حتی دستمو از زیر چادر پیش بردم، مبادا از شکل و ریخت دستم بفهمه کی هستم! کفش کهنه‌های قدیمی مادر انیس پام بود و چادر اون خدا بیامرز، دیگه ازکجا می‌تونسته بفهمه؟!

- بوی بیسکوییت وانیلی رو چه فکری براش کرده بودی شاه‌پسندم؟!

سرم خم شد روی انگشتانم که بی‌قرار درهم می‌پیچیدند. رویش را نداشتم پایکوبی شورعشق را در مردم لرزان چشمم ببیند، اما پنهان کردن آن حجم شوق و شعف از حکیم‌بابا، کاری نشد بود! مثل بخار تُنُکی که در صبحگاهی سرد،

خواهی نخواهی از شکاف دهان بیرون می‌زند، هُرم گرم شدن تنور دلم به عشقی که از آن امید بریده بودم، داشت از تک‌تک منافذ پوستم متصاعد می‌شد! بابا دستش را دراز کرد سمتم و مهربانانه گفت:

- بیا تو بغل بابا!

و کنار خودش جایی برایم باز کرد. منتظر همین دعوت پر از عشق پدرانه‌اش بودم تا سر از پا نشناخته، هُل بخورم درآغوش گرمش! تنگ در آغوشم گرفت، سرم را به سینه‌ی پر مهرش چسباند و برایم دم گرفت:

- قربون حجب و حیات برم، اما بابا جون، از حالا به بعد، سرتو بگیر بالا و مطمئن به قافله‌سالار دلت، برو که من تأئیدت می‌کنم! عشق و احساساتی تا این حد قوی که حتی رد بوی تن معشوقو بزنید، که پا روی دل خودتون بذارید تا پای خواسته‌های اون یکی بایستید و سبب آرامش هم بشید، نه سلب آرامش همدیگه، با ارزشه! شرمندگی نداره، مایه احترامه؛ احترام عشقتونو نگه‌دارید دخترم! نذارید با فکرای بی‌اساس و قضاوتای سطحی، زندگی به کامتون تلخ بشه!

پلک‌هایم را بستم و مردد برایش گفتم:

- دیشب خیلی ناامید شدم، این همه عبوسی و تلخیش برام باور کردنی نبود، فکر کردم هنوز پی دشمنی با مامانم و ارشادی... بابا گیجم انگار، شما که تأئید کنید، یعنی جای فکر و خیالی نداره، اما پس دیشب...

باز یاد دیشب منگم کرده بود! صدای ریزریز خندیدن بابا زیرگوشم نشست و زمزمه‌وار برایم خواند:

- ز شیرین کاری شیرین دل بند/ فراوان خورده بود انگور در قند/ چو آن شب نازنین را بی‌خبر یافت/ مکافات عمل را وقت دریافت... دیشب تا پا سکته بردی و برش گردوندی شاه‌پسندم، بعد گیجم شدی؟! اون لباس و آرایش و غمزه‌ی عاشق کُشی که داشتی و بی‌محلی کردنات جای خود، پسرعموی افشین اوجی هم جای خود! انگار دیشب پسرعموی افشین، همین که تو رو دیده، وقتو غنیمت شمرده و درجا می‌خواسته سنگی بذاره روی بافه! همون سرشبی مادرشو فرستاده سر وقت مامانت که اجازه خواستگاری بگیرن! ادیبم اون دور و بر بوده، یه چیزایی شنیده، تا صبح بی‌زبون خواب نکرده! صبح که مامانت اومده عمارت، ادیب

پرسیده، مامانتم راستشو گفته... دیگه کارش یکسره شده، زده به سرش، یه صحبتی با خانم‌دوسی کرده و از عمارت زده بیرون!

حیران از قضاوت ادیب و باور آن همه بدخلقی نشان دادن و عبوسی‌اش فقط برای خواستگاری بی‌ارزش و مسخره‌ای که با یک دیدار، شکل گرفته بود، سرم را از سینه‌ی بابا کنار کشیدم و برای رد اتهام از خودم گفتم:

- من چه خبر داشتم از این که... گفتین پسرعموی افشین؟... حتی یادم نیست میون جوونای اقوامشون این یکی کدوم یکیشون بوده! باور می‌کنید حتی اگه نشونی هم بدید، یادم نمی‌آد کدومشونو می‌گید؟... از بس چشمام همه‌ش پی ادیب بود که انگار دشمن خونیش جلوی چشمش داشت توی سالن می‌گشت!

- حالا فهمیدی دردش چی بوده و عصبانیتش سر چی؟... اون پسر عموئه که جای خود، انگار بی‌محلی کردنات بیشتر سوز داشته براش، تو هم دیشب شده بودی فرشته‌ی معصوم زمینی، با سادگیت می‌درخشیدی میون اون همه خانمایی که چند من آرایش رو پوستشون بود و موهاشون مثل چوب خشک، اجق وجق رو سرشون چسب شده بود!... گل‌شاه‌پسندحکیم، دیشب گل سر سبد مجلس بود، نفهمیدی اینو خودت؟!

صورتم شد یک لبخند بزرگ! چه ساده بود حکیم‌بابایم و بی‌خبر از ترفندهای حواهای امروزی! من هم به قدر کافی آرایش داشتم، اما نه دیگر آن‌قدری که خودم را در آن غرق کنم! موهایم را هم با فر درشت حلقه حلقه کرده بودم، حالا از شینیون خوشم نمی‌آمد، بحشش جدا بود! دو دستش را دور صورتم قاب کرد و جفت پلک‌هایش برهم خورد و خندان گفت:

- می‌دونم تو هم به سبک خودت دیشب جذابیت‌های زنانگیتو داشتی و به خودت رسیده بودی، اما همون سبک و اسلوبت مهمه که به چشم ادیب، احتمالا خاص و دلنشین‌تر از همه بوده... اگر بر دیده‌ی مجنون نشینی، به غیر از خوبی لیلی نبینی!

بابا نه ساده بود و نه بی‌توجه به من و یا بی‌خبر از تکنولوژی روز و مد و ترفندهای زنانه! همین بود که عبد و عبید و مریدش بودم و یک‌اش را دو نمی‌کردم! دست‌هایش را از صورتم کندم و بین دست‌هایم خودم محکم

گرفتمشان و پرسیدم:

- صبح کی زده ازخونه بیرون؟... اصلا ماشینش... ماشینش که ایربک داره و ایمنیش فوق‌العاده بالاست، پس این حادثه چه‌طور پیش اومده؟! حتی اگه خوابش برده باشه پشت فرمون!

- ماشین افشین زیر پای اقوام پدریش بوده که برای این یه هفته مراسم حنابندون تا عقد و عروسی، از دبی اومدن شیراز، ادیبم ماشینشو این چند روزه داده دست افشین که بی‌ماشین نمونه! انگاری ماشین مامانتو امانت برداشته رفته و با همونم تصادف کرده...پلیسم اولین نفر، صاحب ماشین رو خبر کرده، از اولم بالای سر ادیب خود مامانت بوده! دشمنی و کینه‌ای وجود نداره دیگه... هر چی هم بوده، به خاطر تو، همه رو گذاشته کنار... حتی راز خانوادگیشو! فکر می‌کنی طناز و افشین از صدقه سری کی بوده که رسیدن به هم؟! فقط برای خوشحالی تو، نه در نتیجه‌ی توبیخ‌هات... برای خوشحالیت!

قلبم، قلبم داشت چهارنعل سُم به سینه‌ام می‌کوفت، این همه توجه... این همه گذشت کرده بود برایم؟! چرا پس نمی‌گفت؟!... چرا لال شده بود و حرف نمی‌زد؟! چرا واکنشی نشان نمی‌داد؟! شاید بابا خبر داشت، اما نمی‌خواستم او برایم بگوید، می‌خواستم از زبان خودش بشنوم! باید خوبِ خوب حالی‌ام می‌کرد چرا گذاشته در این عذاب بمانم! به چه حقی؟! جای آن همه سوال، فقط از بابا پرسیدم:

- حالا اصلا کجا داشته می‌رفته؟!... کجا این قدر واجب بوده که بعد از یه شب تا صبح بی‌خوابی، پاشه راه بیفته توی خیابون بره که این بلا سرش بیاد؟!

- اینو دیگه منم هنوز نفهمیدم! اما قبل از این که بیام خبرت کنم همه چی به خیر گذشته، با خودش صحبت کردم، همینو پرسیدم، انگار هنوز حالش جا نبود! یه چیزای پرت و پلایی می‌گفت، از نارنگی و نذر و اینا... گفت رفته بوده که نارنگی بخره، بگیره... نذری بده... نفهمیدم درست... گوشیِ طناز دستش بود، توی بیمارستان خوب آنتن نمی‌داد!... ولی، نارنگی... این فصل؟!

***

از توی تاکسی دوباره با افشین تماس گرفتم:

- هنوز پیداش نکردین؟ از عصر فقط چندبار با خانم‌دوسی حرف زده، اونم که براش دروغ به هم بافته! پس کجاست آخه؟... برنگشته عمارت؟!

- مامانت داشت شماره‌تو می‌گرفت که خودت زودتر تماس گرفتی! همین چند دقیقه پیش ادیبم تماس گرفت، بازم با خانم‌دوسیش حرف زد، اما بالاخره با طنازم حرف زده، گفته نگران نباشین، تا یکی دو ساعت دیگه می‌آد خونه!

- یعنی چی آخه؟!... افشین، من هنوزم نمی‌فهمم چه‌طور نتونستی نگه‌اش داری و گذاشتی با اون حالش بشینه پشت ماشین و رانندگی کنه، هیشکی‌ام حتی ندونه کجا رفته!

- گوشی گوشی، طناز کارت داره!

حین جابه‌جایی گوشی، صدای پچ‌پچ افشین را شنیدم:

- این خواهرت، همیشه از من طلبکاره، ببین خودت می‌تونی راضیش کنی!

معلوم بود که طلبکارم! هربار که بلایی سر ادیب می‌آمد، یک پای افشین وسط بود، آن دفعه که سر طناز دست تنها گذاشته بودش و برای کمک پا جلو نگذاشته بود، این‌بار هم که ماشین امن ادیب را زیر پای خودش گذاشته بود تا مرد سر خود معطلم، سوار ارابه‌ی مرگی شبیه به ماشین من شود! حالا هم که از بیمارستان گمش کرده بود و عرضه نداشت مقابلش بایستد که تنهایی جایی نرود، می‌توانست حداقل سریش شود و هرکجا رفت، تنهایش نگذارد!

- نیستی؟... کیهان؟... آبجی؟... چرا جوابمو نمی‌دی؟!

- بگو طناز، پشت خطم!

- خودت کجایی؟... برگرد خونه دیگه، مامان و حکیم‌باباتم نگرانتن، دو ساعته داری کجا می‌گردی بدون ماشین؟!

- همه جا رو... هیچ‌جا نیستش! هرجایی عقلم رسیده، هیچ جا نبود!

- خب پس برگرد عمارت! تا حالا نگران بودیم نکنه دوباره اتفاقی براش افتاده باشه، اما حالا که خودش تماس گرفته، دیگه جای نگرانی نداره، باور کن حتی شوخی‌ام باهام کرد!

- چی گفت؟!

- شوخی دیگه! وقتی دید نگرانشم، خندید و گفت، نگران نباش، یکی دو

ساعتی با رقیب عشقیم خلوت کنم و به توافق برسیم، می‌آم! می‌دونی که همیشه شوخ...

- صبرکن، صبرکن! گفت رقیب عشقیش؟.... مطمئنی؟!

- نه! این‌طوری که تو پرسیدی، الان شک کردم، ولی فکر کنم یه همچین چیزی گفت!

- حافظیه تا چه ساعتی بازه؟!

- این وقت شب؟... داداشم اهل این جور جاهایی نیست!

- تو جواب منو بده، ایام عید همیشه باز بود، الانم همین‌طوره؟

_نه! بذار ببینم... فوقش، خیلی باشه تا یه نیم ساعت دیگه باز باشه!

- گوشیو بده به حکیم‌بابا!

و در همان بین به راننده گفتم سر ماشین را کج کند سمت حافظیه! تا صدای بابا توی گوشم پیچید، سلام کردم و خبرش دادم:

- فکرکنم ادیب رفته حافظیه، یه سری می‌زنم، اگه نبود، دیگه برمی‌گردم عمارت. نگرانم نباشید، به مامان لطافتم بگید خبر دارید کجام، باشه بابا؟

- اگه پیداش کردی، لااقل یه پیام بده خیال همه‌مون جمع بشه! مطمئنی اون‌جاست؟!

- خبر می‌دم اگه پیداش کنم، مطمئنم نیستم، فقط یه حدسه!... پس فعلا روتون رو می‌بوسم، خدافظ!

کرایه راه را زودتر حساب کردم و رسیده و نرسیده، پریدم از ماشین بیرون و از باجه‌ی بلیت فروشی بلیتی خریدم که مسئول باجه گفت:

- زیاد فرصت نداری تو بمونی، وقت تعطیلی نزدیکه! می‌خوای یه روز دیگه...

پریدم وسط حرفش:

- فقط یه سر می‌رم تا مقبره و زودی برمی‌گردم، خودمم عجله دارم و وقت ندارم زیاد بمونم!

خوان بعدی عبور از گیت ورودی بود، نگهبان مردد بود راهم بدهد یا نه که بلیتم را نشان دادم:

- اگه نمی‌شد برم تو که بلیت نمی‌فروختن بهم! خواهش می‌کنم، خیلی برام

حیاتیه، یه مریض دارم توی محوطه، باید پیداش کنم!

نگهبان شانه‌ای بالا داد و گفت:

- مریضا که باید برن بیمارستان، برای شفا هم می‌رن شاچراغ... باشه، برو (نگاهی به ساعتش انداخت) چند دقیقه بیشتر وقت نداری‌آ! نری بست بشینی یه گوشه‌موشه‌ای، دردسر بشه برای همکارام تا بیرونت کنن...

سرسری قولی دادم و خودم را انداختم توی محوطه. محض احتیاط، اول سرکی به کافی‌شاپ سنتی کشیدم، داشتند بساطشان را جمع می‌کردند و اثری از ادیب نبود! از همان پشت کافی‌شاپ راه گرفتم سمت محوطه‌ای که مقبره بود، باید عجله می‌کردم. تمام مسیر را با حالتی شبیه به نیمه‌دویدن پشت سر گذاشتم تا وقتی به محوطه‌ی آرامگاه دید پیداکردم و... خودش بود! پشت به من ایستاده بود رو به مقبره، پایین پله‌هایی که به گنبد می‌رساندش. از خوشحالی دلم می‌خواست جیغ بزنم، حیف که نفس‌نفس‌زدن‌هایم رمق جیغ کشیدن برایم نمی‌گذاشت. خم شدم، دست‌هایم سر زانوهایم نشست، بلکه هم نفس زدن‌هایم را کنترل کنم و هم استراحتی به عضلات پاهایم بدهم که داشت سلول به سلول، دل می‌زد. مثل دونده‌ای که ساعت‌ها دویده و چند متریِ رسیدن به خط پایان، نفس و انرژی کم آورده و آرزومندانه به پایان مسیر نگاه می‌کند، با همان تن خم شده، سرم را بالا گرفتم و هن‌هن کنان زل زدم به تصویری که از ادیب در چشمم نشسته بود. انگشتان جفت دست‌هایش از پشت سر فرو رفته بود توی موهایش و همه‌ی حواسش به جایی در فضای مقابلش بود، احتمالا گنبد فیروزه‌ای! تندیس کاملی به نمایش گذاشته بود از مردی خسته و کلافه و وامانده! بالاخره نفس زدن‌هایم تحت کنترلم در آمد. قد صاف کردم و گوشی‌ام را در آوردم، همان‌طور که یک چشمم به ادیب بود و یک چشمم به گوشی، صفحه‌ی مجازی طناز را پیدا کردم و وُیس کوتاهی فرستادم:

- پیداش کردم، هستم باهاش تا بیارمش عمارت!

آمدم راه بیفتم که پایم پیش نرفت؛ شاید دلش می‌خواست کمی بیشتر تنها باشد و با خودش خلوت کند! دور محوطه‌ی اصلی اما عجیب خلوت بود و مردم کم و بیش در حال دور شدن از گنبد. این یعنی من هم نمی‌رفتم سراغش، خیلی

زود ماموران می‌رفتند تا تذکر بدهند وقت تعطیلی رسیده و باید محوطه را ترک کند. هنوز در همان حالی ایستاده بود که دیده بودمش، طوری که به گفته‌ی خودش، انگار تاکسی‌درمی شده است! بی‌اختیار گوشی را بالا گرفتم، دوربینش را رویش زوم کردم و چلیک! نگاهم روی عکسی که گرفته بودم چرخید و در ذهنم از تصویرش پرسیدم "من این قدر بد بودم ادیب؟!... این قدری که گله و شکایتمو به حکیم‌بابام کنی؟... این قدر بد که نتونی حرف دلتو به خودم بزنی؟... دوستیم برات شد دشمنی؟!" چشم از تصویر گرفتم و باز نگاهم را دوختم به خودش، داشت از پله‌ها بالا می‌رفت، پس خشک نشده بود، فکرش درگیر بود! دور قبر آرام‌آرام طواف کرد، سرانگشتانش کشیده شد به قاب شیشه‌ای و بعد عقب گردی کرد، پشت داد به یکی از ستون‌ها و کف کفشش را هم چسباند به همان ستون و باز مات یک نقطه شد. نیم رخش به من بود و ... خل شده بودم؟... حتما!

خودم را می‌دیدم که دست در دست او از پله‌ها بالا می‌روم و این‌بار ادیب بود که داشت سقف گنبد را نشانم می‌داد و برایم در موردش حرف می‌زد. از ذوقِ بودن با او، بال گرفته بودم انگار، باز داشتم رقص سماع می‌کردم، می‌چرخیدم و می‌چرخیدم و روحم داشت در این چرخیدن‌های سرخوش، بال می‌گرفت، ادیب هم دوباره ایستاده بود به تماشایم! اما نه، این‌بار آمد جلو و دستم را گرفت، نشاندم سر پله‌ها و بعد نوبت به من رسید که از سر و گردنش آویزان شوم! با نورپردازی‌های سلول‌های مغزی‌ام، چه ویدئومَپی در ذهنم از خودمان ساخته بودم! شاید به همان زیبایی و تاثیرگذاری ویدئومَپ‌های کاخ سعدآباد و "کنسرت سی"! گوشی را انداختم توی کیفم و توجهی نکردم به وُیسی که از طرف طناز رسیده بود. دستم را روی دستبندی کشیدم که بعد از صحبت با حکیم‌بابا، دوباره دور مچم نشسته بود. دلم به همین دستبند گرم بود این همه مدت؟... نه! دلم به گرمای عشقی که در قلبم شعله می‌کشید، گرم مانده بود... امروز با خبر تصادفش، شوکی که باید می‌گرفتم تا بدانم بریدن و دل کندن از ادیب برایم کم از مردن ندارد، گرفته بودم... حالا وقت شوکه شدن او بود تا دیگر با دیدن هر واکنش ساده یا احمقانه‌ی اطرافیانمان، به عشق و علاقه‌ام شک نکند! شک نکند که کیهان یک دل داشته و یک دلبر و تا او هست و بماند برایم، هستم و می‌مانم برایش! دستبند

را از دستم در آوردم و توی جیبم انداختم و قدم‌هایم راه گرفت تا برساندم به اوا یک قدمی پله‌ها ایستادم که تازه سرش چرخید سمت من و یک‌دفعه مثل فنری که از جا در برود، سر جایش صاف ایستاد. تازه داشتم صورتش را از نمایی دیگر می‌دیدم، جای چند خراش روی صورتش خودنمایی می‌کرد، آن پانسمان کوچک سر گونه‌اش و چند قطره خونی که لبه‌ی یقه‌ی پیراهن مردانه‌اش خشک شده بود! پیراهن سفیدش، با خونی رنگین شده بود که برای حماقت من از خراش‌های صورت و گوشه‌ی ابرویش چکیده بود؟! نگاهش محو و مات روی من مانده بود. شاید فکر کرده بود روحم است که مقابلش ایستاده! دستی به صورتش کشید و شقیقه‌هایش را با یک دست چسبید، همزمان پلکی بر هم فشرد و دوباره چشم باز کرد، وقتی مطمئن شد خودم هستم، متحیر لب جنباند:

- کیهان؟!... این جا چی کار داری؟!

- همون کاری که تو داری، اومدم دیدن حضرت عشق!

- می‌خوای فال بگیری؟!

- آره! ... تو چی؟... تو هم اومدی فال بگیری؟

یکی‌یکی پله‌ها را بالا می‌رفتم در بین سوال و جواب‌هایی که رد و بدل می‌کردیم:

- من؟... نه!... یعنی... اصن نمی‌دونم چی شد که اومدم!

درست مقابلش رسیده بودم که سری به اطراف چرخاندم بلکه کمی از سنگینی نگاه مستقیمش رها شوم:

- آهان... این ساعت جای دنج و راحتیه و می‌شه ساعت‌ها همین‌جا نشست... البته اگه نگهباناش مزاحم نشن!

- مزاحمتی ندارن برام!

بالاخره نگاهم فیکس شد روی صورتش که پر بود از آثار خراش و ضرب‌دیدگی و پانسمان و دلم ریش شد!

- چیه مات شدی؟! دروغ نمی‌گم، می‌بینی که! همه رو بیرون کردن و من هستم، ببینن با منی، با تو هم کاری ندارن!

نسبت به آسیب‌دیدگی صورتش واکنشی نشان ندادم، در عوض پرسیدم:

- چطوری یعنی... پول یا پارتی؟

- هیچ‌کدوم، رفاقت! یه آشنای قدیمی فقط یه نامه برام صادر کرد که بتونم خارج از ساعت معمولِ بازدید، داخل محوطه بمونم!

دست در جیب عقب شلوار جینش کرد و دیوانی در قطع جیبی را بیرون کشید و نشانم داد:

- فکر کرد خیلی اهل شعر و شاعری‌ام که وقت اضافه می‌خوام برای خلوت با حضرت عشق، اینم سرش هدیه داد! (دیوان جیبی را گرفت طرفم) بیا برای تو (بی‌تعارف گرفتمش) من که اهل شعر و شاعری نیستم، شاید به درد تو بخوره، فالت جوابتو بده و از سردرگمی در بیای!

فعلا وقت حرف زدنمان بود و نه فال گرفتن، دیوان را در جیب گشاد مانتوی جلو بازم انداختم کنار دستبند و در همان بین پرسیدم:

- از کجا می‌دونی سردرگمم؟!

- بالاخره پای یه عمر زندگی وسطه! تو هم که آینده‌نگر و باید فکر بچه‌ها و نوه‌های نیومده رو هم بکنی... کشته‌مرده‌هاتم که زیاد شدن و احتمالا الان بینشون مرددی که کدوم یکی آدمته...

رو به محوطه ایستادم و دست به سینه شدم و گفتم:

- الان دیگه مردد نیستم، فقط برای دل قرصی بدم نمی‌آد تفألی هم بزنم به دیوان حضرت عشق! ولی قبلش... تو که اهل شعر و شاعری نیستی، این جا چی کار می‌کنی؟!

- از زور درد!

چشمم به ایوان بالایی محوطه بود که گفتم:

- به قول همین نگهبان ورودی این جا، کسی که درد داره می‌ره بیمارستان، نه که وقتی بهش می‌گن باید برای احتیاط شبو بیمارستان بمونه، همه رو بپیچونه، بیاد ور دل حضرت عشق بشینه!

- بیمارستان؟!... درد من به دست حکیم‌باباتم درمون نشد، همونی که می‌گفتی مرده زنده می‌کنه! توی بساط طبابتش، حتی حرارت سنجی نداشت که بتونه تب بی‌قراریم برای مصیبتی رو که سرم اومده، بسنجه!

بغض نه فقط در گلویم که داشت سطرسطر وجودم را خط خطی می‌کرد! بی‌قرار مصیبتش شده بود و حالا داشت هذیان می‌گفت؟! نگاهم را از آن دورها گرفتم و چرخاندم سمتش، در عالم خودش بود، او هم نگاهش به من نبود! فقط پیشانی‌اش را به مشت بسته‌اش تکیه داده بود، مثل روز پیش، توی آشپزخانه‌ی عمارت شمس. معلوم بود زور درد ناچارش کرده با فشردن مشت به پیشانی، با دردش مقابله کند! از کی دردهای گاه و بی‌گاه در این نبردگاه ابروها، امانش را بریده بود؟! ذهنم دوری به عقب‌تر برداشت، نه! قبل از کات کردنمان هرگز چنین واکنشی را از او ندیده بودم! و منِ احمق، منِ نادان، تازه داشتم می‌فهمیدم جای عشق ورزیدن و حمایت از او، با زلزله‌ای به قدرت هشت‌ریشتر، مصیبتی را سرش آوار کرده‌ام که با هر پس‌لرزه‌ی اندکی، چنین دردی از درون می‌تکاندش!

مهار اشک‌هایم را سفت و سخت به دست گرفتم! حکیم‌بابا گفته بود باید به او هم مهلت حرف زدن می‌دادم که من این فرصت را از او گرفته بودم، وقتش بود کوتاهی‌ام را جبران کنم! اشک ریختنم، مهلت حرف زدنش را می‌دزدید! هنوز با همان مشت بسته و پلک‌های برهم فشرده، درعالم خودش بود که دستم دور گلویم چنبره زد و بی‌صدا آب دهانم را بلعیدم. حتی نمی‌دانستم باید چه بگویم تا فرصت حرف زدن برایش بسازم که خودش بی‌هوا پرسید:

- آدم حسود دیده بودی تا امروز؟!

دستش را انداخت و جفت دست‌هایش را برد پشت تنش، زل زد توی نگاهم و قبل از این که بفهمم از چه حرف می‌زند، سوالش را تکمیل کرد:

_ حسودترین آدمی که دیده بودی، به کی یا چی حسادت می‌کرد؟!

با فلاکت سینه‌ای صاف کردم، بلکه صدایم را از لرزیدن نجات دهم:

- حسادت زجرآوره! خصلت خوبی نیست که کنجکاو باشم برای کسی تخمینش بزنم!

نگاهش چسبید به سقف گنبد، سیب گلویش جا به جا شد و تأیید کرد:

- آره، خصلت مزخرفیه، زجرآوره... زجرآور و پر شکنجه، از من بپرس که تجربه‌شو دارم!

- خب... شاید تو بی‌دلیل داری به کسی حسادت می‌کنی که حتی وجود

خارجی نداره!

نگاهش را از سقف گرفت، نیم چرخی به تنش داد و بازویش تکیه زد به ستون، با دست آزادش، داشت عضلات سر و سینه‌اش را می‌فشرد. حتما درد ناشی از کوفتگی تصادفش، ساعت به ساعت بیشتر می‌شد! تا آمدم حرفی درباره‌ی تصادف و ضربدیدگی‌اش بزنم، پیش‌دستی کرد و در جوابم گفت:

- بدبختی به کسی حسادت نمی‌کنم، اصن هرچی سر چرخوندم، کسی نبوده دور و برش! اما... تا دلت بخواد، به همه‌ی چیزایی که با عشق ازشون استقبال می‌کنه حسودیم می‌شه! مصیبتیه این دردم، می‌دونم... حتی به قطره‌های بارونی حسادت می‌کنم که می‌شینه روی گونه‌هاش، سخته توصیفش... بی‌شرفا، اجازه دارن با خیال راحت بشینن روی پوست لطیفش، بدون ترس از دیده شدن، از چیده شدن... دیدم که می‌گمت! تا حالا به کسی که با همه وجودش، سرشو رو به آسمون گرفته، توجه کردی؟! (گردنش چرخید سمتم، نمی‌دانستم حتی از چه حرف می‌زند) پَ ندیدی! اما من دیدم (باز نگاه از من گرفت و داد به فضای مقابلش) دیدم که تو اون لحظات، دست نبُرد حتی یه قطره از اون بارونا رو از صورتش پس بزنه! نچیدشون از صورتش... جای دوری هم نبودآ! همین بغل (دستش را کشید سمتی که منظورش بود) یه کم بالاتر، بوستان خواجو... هوا گرفته بود، نم بارونی هم می‌زدا... همون موقع دیدم که...

خدایا، داشت از آن شبی می‌گفت که پا برهنه زیر باران بودیم؟... مثل خل و چل‌ها! بی‌اراده لبخندی عمیق روی لبم نقش انداخت و باز شنیدم:

- وِللش، دارم چرند می‌گم! اصن حساب زندگیم از دستم در رفته ، مرز عشق و تنفرمو گم کردم! (تازه نگاهش برگشت روی من، سگرمه‌هایش را درهم کشید) می‌خندی بهم؟!

دستش را پیش کشید و با همان اخمی که بین دو ابرویش نشسته بود، دو ور لب‌هایم را نشان داد:

- از هر پرانتزی که بگی متنفرم و همون قدر درگیرش! کافیه یه لبخند وسط این دوتا پرانتز بشینه تا تموم معادلات ذهنمو به هم بریزه... حتی دوست داشته باشم جای اون پرانتزا، لبخندشو بین دوتا دستام بگیرم و قایمش کنم تا کسی

جز خودم نبیندشون! اما اون پرانتزای لعنتی، این لبخندو به هر کس و ناکسی نشون می‌دن... متنفرم از این پرانتزای دست و دلباز!

بی‌اختیار دستم دو ور گونه‌هایم نشست، تابی به سرم دادم و با شیطنت لبخند گشادم را جمع کردم! اما قبل از آن که بازیگوشی و شیطنتم را ببیند، نگاهش را از من گرفت و باز دادش به جایی آن دورها! دیگر چشم طرفم نچرخاند و برای خودش حرافی کرد:

- می‌خوام قانع باشم!... می‌خوام همه چی رو بدم و در عوضش، فقط من و اون باشیم و زمین و آسمون!

نگاهش رفت به آسمان شب:

- یعنی، من که بودم، اون یهو دیگه نبود! شایدم رفت که من قد بکشم... قد بکشم تا دستم برسه به ماه آسمونم! قد کشیدم توی مدتی که نبود، اما... وقتی دستم رسید به آسمون که دیگه ماهم اونجا نبود! انگار افتاده بود روی زمین، یه شب عجیبان غریبان فهمیدم که... گمش کردم! فهمیدم چرا دیگه توی آسمون بالای کلینیکم پیداش نمی‌شه! از آسمونی که دیگه ماه منو توی خودش نداشت، چی می‌شد طلب کرد...

سکوتش کشدار شد که برای به حرف کشیدنش، به آن یکی ستون تکیه دادم و پرسیدم:

- اگه می‌شد چیزی طلب کنی، اون‌وقت چی طلب می‌کردی از آسمون؟

نگاهم نمی‌کرد، اما جوابم را داد:

- شاید اول طبع شاعری طلب می‌کردم که ماه آسمونیم خیلی می‌پسنده!

- اگه طبع شاعری داشتی، بعدش چی طلب می‌کردی؟!

- از کی؟... از آسمون؟!

- اوهوم!

- تقدیرشو بچرخونه! کابوسی دیگه برام نداشته باشه تو مشتش!

باز مشت گره کرده‌اش چسبید به پیشانی‌اش! تند پرسیدم:

- از زمین چی طلب می‌کردی؟

مکثش طولانی شد تا بالاخره دست از پیشانی‌اش کشید و باز سرگرم ماساژ

دادن سر و سینه‌اش گفت:

_ از زمین، یه راه تموم نشدنی و... دستی که قفل بشه تو دست ماه زمینیم حتی اگه مصیبت باشه! مصیبتم که باشه، نباید بیفته دست بچه‌های بنی آدم! باید دستشو بذاره توی دست خودم که نه هابیلم نه قابیل، فقط سعی کردم اون‌طوری که اون توقع داره، آدم باشم! از زمین توقع دارم، با جاذبه‌ش، بذاره باور کنم مصیبتی که دستش تو دستم قفله، دست به دست هیچ بدبخت فلک‌زده‌ی دیگه‌ای نمی‌ده، جز خودم! فقطم مصیبت خودم بمونه! مصیبتم اگه باهام باشه، جهنم زندگی‌ام، برام بهشت موعوده!

دُز شاعری‌اش اتفاقا زیادی زده بود بالا، آن‌قدری که انگار نمی‌شناختمش! گفتم بیندازم توی خط شوخی‌خنده‌های معمول خودش، بلکه حال و هوایش عوض شود و حزن و غمی که در صدایش موج می‌زد، رهایش کند:

_حالت زیاد خوب نیست دکتر، باید حکیم‌بابام برات نسخه بپیچه، اما کسی هست داروهاتو سر وقت خوردت بده تا بگم برات نسخه تجویز کنه؟!

بدون نگاه کردن به من، جواب داد:

- نسخه خوبه!... بگو برام تجویز کنه که مصیبتم بیاد بازوهاشو گره بزنه دور تن خسته‌م... تجویز کنه که زیر گوشم بگه، من هستم باهات! بگه حتی اگه دمای بدنت رسیده باشه به چهل‌درجه، اگه داری از غصه به خودت می‌پیچی، اگه از زور مریضی حتی پوست تنت درد می‌کنه، من کنارتم... تو فقط راحت بخواب لعنتی! بخواب بعد از این همه مدت جداییِ بی‌دلیل و مسخره که زیر سر یه دیو پلید بوده! اما... (باز سرچرخاند طرفم، نگاه غمگینم را غافلگیر کرد) حکیم‌بابات، فقط یه بار، یه بار توی مدت این بیست و سه سالی که تو یادته، گل شاه‌پسند برای هیچ‌کدوم از مریضاش تجویز کرده؟ بعیده! منم بودم صد سال همچین کاری نمی‌کردم!

آب دهانم را با فلاکت بلعیدم، چه بلایی سر مرد خودشیفته‌ی سرخود معطلم آورده بودم؟! برای اطمینان خاطرش، سری برایش خم کردم و گفتم:

- خودم شاهد بودم بارها گل شاه‌پسند برای بیماراش تجویز کرده!

پوزخندی زد:

- د نشد دیگه، اگه مردشه، گل شاه‌پسند باغچه خونه خودشو تجویز کنه!

وقتش بود! دست در جیبم بردم و از زیر دیوان حافظ، دستبندم را بیرون کشیدم و توی مشتم گرفتم سمتش!

- این چیه کیهان؟!

با سر اشاره زدم، بگیردش! جابه‌جا شد تا پشتش را تکیه داد به ستون و بازویش مردد دراز شد برای گرفتنش، دستبند را ول دادم کف دستش:

- گفتی هر وقت آدممو پیدا کردم، برش گردونم به خودت! گفتی می‌تونم بندازمش دور، ولی ترجیح می‌دی برش گردونم به خودت... آدممو پیدا کردم!

دستبند را توی مشتش پنهان کرد، پلک‌هایش را به هم فشرد و از لای دندان‌های برهم کلید شده‌اش، کلمات با غیظ از دهانش بیرون ریخت:

- برو مصیبت! برو بذار تو حال خودم باشم! یه روز دیگه بیا واسه خودت فال بگیر، امشبو بذار برای من باشه!

- این همه راه اومدم یه فال نگیرم و برم؟!

چشم باز کرد توی نگاهم، خشم و مهربانی در نگاهش در تعارض بود! حتی صدایش همین حال را بروز داد:

- وقتی آدمتو پیدا کردی، دیگه فال گرفتنت چیه؟!

- بالاخره حضرت عشق نباید تأئیدش کنه؟

انگار نور امیدی در دلش تابیده باشد، چشمانش برقی زد:

- اگه نکنه، پشیمون می‌شی؟!

- احتمال خیلی زیاد... حالا بگیرم؟!

- بگیر!... ولی جوابشو به منم بگو! باز سرگردونم نکن توی گوگل و نت و کوفت و زهرمار... سردرد دارم، حالم زیاد خوش نیس!

در دلم گفتم "دردات به دلم، بمیرم برات با این معشوقه‌ی نادونی که نصیبت شده!" اما به زبان فقط گفتم:

- اگه معنیشو نفهمیدی، باشه!

چشمش به دستم مانده بود که داشتم دیوان را از جیبم بیرون می‌کشیدم، طوری چشم به دستم دوخته بود، انگار شیشه عمرش را دست گرفته‌ام و هر آن

ممکن است از دستم بیفتد و خرد شود! همین که دیوان را جلوی نگاهم گرفتم، چشم به چشمم داد و دیگر نگاه از نگاهم برنداشت! فاتحه‌ای خواندم و نثار روح حضرت کردم. برخلاف همیشه با چشمی باز و نگاهی عاشق که در چشمان ادیب غرق شده بود، دستی به حجم صفحاتش کشیدم و انگشتانم فرو رفت بینشان و صفحه‌ای برایم باز شد. با تعلل چشم از نگاه مضطرب او گرفتم و یک‌راست رفتم سر وقت دو بیت آخر، خودم بی‌تاب‌تر از ادیب بودم! چشمانم برق برداشت، دستم لرزید، حتی صدایم... و با حال عجیبی بلند برای جفتمان خواندم:

_ ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست
بشتاب "هاااان!" که اسب و قبا می‌فرستمت

دیوان را بستم، گرفتمش توی سینه، ذوق زده نگاهم را دادم به ادیب و دیگر نتوانستم مانع درخشیدن نگاه و لبخندی باشم که عمیقا توی صورتم نشسته بود:

- اسب و قبا برای "هاااان!... با اسب و قبا، می‌شه پادشاهی هم کرد!...دیدی؟... آدممو تأئید کرد ادیب! (نگاهم برگشت به قاب شیشه‌ای) عاشقتم حضرت عشق، ماهی، یه دونه‌ای به خدا!!

دیوان را هُل دادم توی جیبم و دو قدم برداشتم سمت ادیب که خودش را حسابی باخته بود! دستش را چسبیدم بین دو دستم و نگاهم با شوق در چشمان از رمق رفته‌اش چرخید و گفتم:

- باور می‌کنی ادیب؟! حضرت عشقم تأئیدش کرد!
- واسه چی به من آویزون شدی؟!... برو آویزون آدمت بشو!

می‌دانستم درد دارد و تمام تنش خرد است، دستش را محتاط کشیدم و پله‌ها را نشانش دادم:

- بشینیم این جا؟!

با غیظ گفت:

- آدمت نبینه، حسودی کنه برات دردسر شه؟!
- آدمم گفته هر چی چشم چرخونده، کسی رو دور و برم ندیده! گذشته از

این، خیالش راحته که حتی اونم آدم بشه، من استعداد فطری حوا شدنم ضعیفه! پس احتمالا نباید حسودی کنه!

تای ابرویش بالاپرید، همان سمتی که گونه‌اش بخیه خورده بود، معلوم بود حواسش نبوده و حالا دردِ کشیدگی بخیه، آزارش داده بود! کف دستش نشست روی پانسمان که درجا دستش را پس زدم و کف دست خودم را نرم و گنبدی شکل، گذاشتم روی پانسمانش، انگار با نیروی عشق می‌شد درد را پس زد، لااقل من که آن لحظه چنین خیالی داشتم! نگاهش چرخید توی صورتم و تردید و شکش را از واکنش‌هایم به زبان آورد:

- تو مطمئنی آدمتو پیدا کردی؟...

- مطمئنم، حتی کوچکترین شکی ندارم! به خصوص که هم بابا تأئیدش کرده، هم مامانم به مهربونی و مسئولیت‌پذیری و با گذشتی در حق خانواده، قبولش داره! بیا بشینیم دیگه...

دیگر مقاومتی نکرد و همقدم شد با من، دو سه پله‌ای پایین رفتیم و با راهنمایی‌ام نشستیم روی پله‌های رو به محوطه. دستش را هنوز ول نکرده بودم، با شوق چشم در محوطه‌ی زیبای حافظیه چرخاندم و گفتم:

- مگه رمانتیک‌تر از این جا هم جایی وجود داره؟! آی کیف می‌ده از بند و باندِ رفیق‌بازی استفاده کردی، این نگهبانا کار به کارمون ندارن! نیگاه، درا رو هم بستن... رفیقت کاره‌ای؟!

- رفیق منو ولش کن، اول اینو بگو کدوم الاغی هست این بابایی که همه طرفدارشن؟... اگه خبر داشت قراره چه مصیبتی سرش نازل بشه...

- تو هم آدم منو ول کن، از خودت بگو! اگه حکیم‌بابا، گل شاه‌پسند خونگیشو برات تجویز می‌کرد، می‌خواستی چی کار کنی با گلش؟

سرش را زیر انداخت و چشمش روی دستم ماند که هنوز دست از سر دستش بر نداشته بود و مردد جواب داد:

- فعلا که انگار تجویزش واسه یکی دیگه بوده!

- حالا تو فکر کن دوتا گل شاه‌پسند داشته، کپِ هم، از یه گلدون و یه خاک و یه ریشه... اون‌وقت چی؟

دستش را از دستم در آورد و بازویم را محکم به چنگ کشید تا نگاهش کنم:
- مسخره‌م کردی؟!
دستم سرخود شده بود، خودم از دستم سرخودتر! با پررویی چشم انداختم توی چشمش و گفتم:
- یه جورایی آره! نمی‌خوای جوابمو بدی؟!
با وجود دردی که در عضلات تنش بیداد می‌کرد، کمی خودش را عقب کشید تا از دسترسم دور باشد و گفت:
- اگه از سر و گردنم بکشی عقب که عقل از سرم نپره، جوابتم می‌دم!
لبخندم این گوش تا آن گوش پهن صورتم شد و فاتحانه گفتم:
- دیدی استعدادم توی حوا شدن خیلی هم ضد حال نیست؟! خب، نگفتی؟... اگه گل شاه‌پسند خونگیشو تجویز کنه برات، چه فکری براش داری؟!
باهوش بود، خیلی باهوش و البته کارکشته، اما انگار هنوز شک داشت که قصدم از این بازی چیست، با این حال حرف دلش را بروز داد:
_ می‌خوام بذارمش توی گلدون کوچیکی اندازه‌ی دلم تا شاخه‌هاش ریشه کنه توی رگ به رگ تنم... قد بکشه توی تموم لحظات زندگیم... می‌خوام همون شکلی برام بمونه که توی باغچه‌ی خونه‌ی حکیم بوده، ساده، چشمگیر، با عطری که بوی بیسکوییتای وانیلی می‌ده، از اونایی که باید کنج لپ بذاری تا نرم‌نرم طعمشو بچشی!
خودم را کشیدم جانبش، یک پله بالاتر جاگیر شدم و سرم را از روی شانه‌اش جلو کشیدم و با صدای پر تحسینی پرسیدم:
- تازه می‌گی شاعرم نیستی؟!
بریده بود از این با دست پیش کشیدن و با پا پس زدن‌هایم! دست انداخت دوباره بکشدم پله‌ای پایین‌تر، از ترس که درد به جانش نیش نزند، همراهی کردم با خواسته‌اش! دوباره کنارش نشستم که تهدید کرد:
- به قرآن یه کم دیگه توی دست و پام بپیچی، شده یه بار دیگه خودمو به کشتن بدم، پا می‌شم می‌رم در خونه اون افشین قُزمیت تا وقتی آدرس پسر عموی قزمیت‌تر از خودشو نده... کیهان؟!... نکن! (پلک‌هایش را برای لحظه‌ای

کوتاه به هم فشرد) داری دیوونه‌م می‌کنی!

دست از نوازش اطراف خراشیدگی‌های صورتش کشیدم و همان دستم ستون شد زیر چانه‌ام، بدون برداشتن نگاهم از چشمانش، گفتم:

- هر کاری کنم حقته! دیشب کم اذیتم کردی؟... حنابندون خواهرمو به کامم زهر کردی!

شاکی شد:

- من؟... من حنابندون خواهرتو زهر کردم یا تو راه رفتی، داراشکنه ریختی توی حلقم، دور خودت چرخیدی، داراشکنه ریختی توی حلقم... رقصیدی، داراشکنه... نه!... حس کردم اینی که می‌گن مردم و زنده شدم، یعنی چی!... بابا، مصبتو مصیبت! (باز چسبیدم به بازویش و سرم خم شد روی شانه‌اش) نکن کیهان! اون الدنگی که قراره بهش جواب مثبت بدی...

- اصلنم الدنگ نیست! خیلی بانمک، خوش تیپ، منحصر به فرده...

- یعنی آدم خاصیه...؟!

- قبلا در موردش صحبت کردیم؛ خاصه!

- پ چرا نمی‌ری بازوی همون آدم خاصو بچسبی و... نمی‌شه من آدمت بشم؟!

- وقتی فکر می‌کنی حوای خوبی نمی‌شم، دل و جرات داری که می‌خوای آدمم باشی... قبول داری؟

- جراتشو دارم، همون دیشب فهمیدم که استعداد حوا شدنت، آسه و تک‌خال برنده می‌افته دست آدمت! حالا چی؟!

- هنوز مرددم، درسته همون فول آپشنی هستی که خودت گفته بودی، اما چندتایی مشکلم داری که قبلا هیچ اطلاعی ازشون نداشتم!

_ مثل باقی کارایی که می‌دونستم خواست قلبیته و سعیمو کردم بچرخن سمتی که تو دوست داری و راضی و خوشحالت می‌کنه، همه‌ی سعی‌مو می‌کنم بازم راضیت کنم!

- بعضیاش ممکنه از عهده‌ت بر نیادا یعنی...

- مگه ممکنه کسی تصمیم بگیره کاری رو بکنه و روش تمرکز بگیره و نشه؟

هرچی تو بخوای، اگه حتی زمان هم ببره، ولی آخرش انجام می‌دم! واسه دیدن اون پرانتزای دو ور لبت که دیشب خیلی ازشون متنفر بو...

سرم را از شانه‌اش جدا کردم و انگشت کشیدم توی صورتش:

- همین! (جا خورد، اما پس نکشید!) این اولین مشکلته که تازگی فهمیدم! اگه با هر پیشامدی به علاقه‌ی حوات شک کنی و به وفاداریش مطمئن نباشی، آزار دهنده‌ست!

- آخه... پیش‌زمینه ذهنیم... درستش می‌کنم، قول! ضمن این که... تعهدی نداشتی بهم! نه قولی... نه قراری...

- اینم دومیش! این که انگار تازگی رادارت خراب شده! فکر کنم از وقتی مدام گوشیت خاموشه، آنتن گرفتنتم ضعیف شده!

دیگر مطمئن شده بود آدمم خودِ خودش است که جفت چشم‌هایش را برایم به هم فشرد، در حد چشمک زدن:

- زحمت سرویس آنتن‌های از کار افتاده‌ی اسقاطم با خودت، تعمیراتی، هر چی بخواد، حتی پای آچارکِشیتم ایستادم!

_اینم سومیش! قرار نیست زحمت عشق تو هم روی دوش من باشه! یادته اولین‌باری که خواستی لجبازی کنی و نشونم بدی اگه بخوای و اراده کنی، می‌تونی مخمو بزنی، برام چه آهنگی گذاشتی؟!

- زحمت عشق تو هم که این مدت روی دوش من بوده مصیبت! اینم می‌خوای انکار کنی؟

- واقعا؟... زحمتش روی دوش تو بوده؟!

- آره دیگه! من بودم که باید می‌رفتم کانون اصلاح و تربیت! سخت بود برام، واقعاً سخت بود! کمی دور موندم ازت که بتونم تصمیم بگیرم. این که تو برام مهم‌تری، یا ادامه دادن به روش زندگی قبلی خودم! تو مهم‌تر بودی، از اولشم کوچکترین شکی نداشتم، اما... تربیت و اصلاح درختی که کج بار اومده بود و از ریشه آفت زده بودش، کار آسونی نبود برام... اصن تا مغز استخوون، کینه داشتم و اهل رقابت و زورآزمایی... خیلی روش فکر کردم! سنجیدم همه چیو... هر کاری کردم فکر تو رو از سرم بیرون کنم، نشد! نه عطر تنت از مشامم دور می‌شد، نه

چیزی می‌تونست حال خوبی که با تو داشتمو بهم برگردونه. دیروز صبح که دیدمت، وقتی داشتی اون کلاه فانتزی حنا رو تزئین می‌کردی، دوست داشتم همون جا برای تمام عمرم بایستم و تماشات کنم. همون موقع مطمئن شدم که... "منو می‌کشه حالت چشات، کیو می‌تونم بیارم به جات..." اینو گذاشته بودی! یادته؟ حرف دل من بود انگار؛ چرا من دورت نگردم، کیو دارم بهتر ازتو... مصیبتمی، دورتم می‌گردم که نری سر یکی دیگه خراب بشی!

بازویش را کشید دور تنم، محکم! بقچه‌ی دردِ دلم باز شد و صبوری می‌طلبید تا درجا، گلایه‌هایم را طاقه‌طاقه از تویش بیرون نکشم:

- گفتی با من بودن برات بدترینه!

- مگه دروغ گفتمت؟!... بدتر از این که ادیب شمس این‌طور اسیرت شده؟... آخه، کسی که با چشم بسته‌م رانندگی می‌کرد، با دو تا چشم باز، مستقیم بره توی گارد ریلای بزرگراه؟! خودت بگو!

- می‌خوام برای آدمم بهترین باشم، نه بدترین!

- من... توی کلینیک اگه منظورته، کم آورده بودم جلوت! حرصی بودم، می‌خواستم نشون ندم که چه‌قدر از جوابت یکه خوردم، نه! یکه نخوردم... همون داراشکنه داشتی خوردم می‌دادی، یکه خوردن کم بود برای حالم! باید یه جوری خودمو خالی می‌کردم، پادزهر دیگه‌ای نداشتم جز چندتا جمله‌ی مزخرف! دستبندت روی دستت نبود و ...

- الانم رو دستم نیست!

- خودت پسش دادی! گفتی آدمتو پیدا کردی و...

چشمکی برایش زدم و لبم را به علامتِ "این اشتباه از تو بعیده!" آهسته زیر دندان کشیدم:

- نه؟! منظورت این نبوده؟ (سری به علامت نه بالا دادم) حرفی برام داشتی با پس دادن دستبندت؟!

- مشکل بعدیم همینه! فکر می‌کردم خیلی باهوش‌تر از این حرفایی! دستبندو دادم دستت چون قول گرفتی وقتی آدممو پیدا کردم، بهت برش گردونم! تو نپرسیدی آدمم کیه، فقط توی ذهنت برای خودت یکی رو ساخ...

چشمانش برق برداشت، انگار صد چراغ تابناک توی نگاهش منعکس شده بود:

- حتی قبل از این که بگمت منو جای آدمت قبول کنی، من آدمت بودم؟!

- اگه آدمم تو نبودی، این وقت شب، این جا چی کار می‌کردم؟

دستبندی که توی جیب پیراهنش انداخته بود، دستپاچه از جیبش بیرون کشید:

- دستتو بیار جلو! بده دیگه، این یاس سفیدو بذار توی دستم که دستبند بزنم بهش، دیگه هیچ‌جوری نتونه قالم بذاره! هنوز یادم نرفته صبحی که توی هتل فهمیدم در رفتی و... دلم خوش بود کارمند هتلو خریدم! نگو قبل از من، یه نفر... همیشه بندِ پول جواب نمی‌ده!... پارتی حتی!... فقط بندِ دل و تیرشه‌ی محبت... لعنتیا، به هرچی گره بخورن، دیگه خوردن!

همین که دستبند را روی مچم بست، سریع از جا بلند شد و دستش را جلو کشید تا بگیرمش و گفت:

- پاشو، حضرت عشقو بذاریم به حال خودش! جلوی چشم این نگهبانا که مطمئنم چهارچشمی زیر نظرمون دارن، نمی‌تونم هیچ غلطی کنم! نخند مصیبت! به خدا طبیعیه، آدمم که باشی، طبیعیه! د نخند دیگه... پاشو که تنم خورده، نمی‌تونم با زور از جا بلندت کنم!

شانه به شانه و دست در دستِ هم. حس می‌کردم سوار بر ابرها از هشت در بهشت گذشتیم و پله‌های هر دو ایوان را پشت سر گذاشتیم تا رسیدیم به دروازه ورودی که صدای شاد وشنگول ادیب، از شانه‌ی ابرها پیاده‌ام کرد:

- کاکو، این درو باز کن ما رفع زحمت کنیم! حضرت عشق کار ما رو که راه انداخت، مکانشم بسی رمانتیک بود، بالاخره دیگه... اینم شیرینی مصیبتی که داره سرم نازل می‌شه!

و چندتایی اسکناس از جیبش بیرون کشید و گذاشت توی جیب اونیفرم مرد نگهبان که داشت با چشمانی گشاد براندازمان می‌کرد! چند قدمی از گیت ورودی دور شده بودیم که خندیدم و گفتم:

- بیچاره نگهبانه مونده بود مگه مصیبت نازل شدنم، شیرینی پخش کردن

داره؟!

- پ چی که داره؟! داره دیگه، داره! باید تموم شهر و شیرینی بدم!

در ماشینش را باز می‌کرد برایم بنشینم توی ماشین که یاد ماشین مامان افتادم و خود مامان! بدون اقدامی برای بستن کمربندم، یک کلمه گفت "بصبرا" در را برایم بست، ماشین را دور زد و نشست پشت فرمان که سرم چرخید رو به او:

- ادیب؟... مامانم... مامانم، اون‌طور که تو فکر می‌کنی...

حتی قصد استارت زدن هم نداشت. تکیه داد به در ماشین، دیدم با تکیه به در اخمش کمی درهم رفت، اما صدایش در نیامد! سینه‌ای صاف کرد و زل چشمان منتظرم، گفت:

- ماشین مامانتو زدم داغون کردم، خسارتشم می‌دم! اما چون ماشین اون بود، اولین نفر خبرش کردن، از صبح بالای سرم بود! با هم خیلی حرف زدیم، نه بعد از تصادف، قبلش! اگه هنوز یه نقطه‌های سیاهی از گذشته توی ذهنم درباره‌ی مامانت داشتم، همه‌ش پاک شد!... دیگه هیچی نمونده، پاک پاکه!

تبسمی جاندار روی لبم نشست، اما حرفی به زبانم نمی‌رسید برای قدردانی از خبری که برایم داشت!

- بر پدر پرانتزای دو ور این پسته خندونت که دل و دین به باد می‌ده! حالا پشتتو بکن به من!... پشت کن، با موهات کار دارم! یه کمم سرتو بده عقب!

شالم را از پشت سرم بالا زد و موهایم را که با گیره‌ای دم اسبی بسته بودم، دست گرفت. نمی‌دانستم قصدش چیست و دل توی دلم نبود بفهمم می‌خواهد چه کار کند! هیجان زده و کنجکاو پرسیدم:

- داری چی کار می‌کنی؟

- تیرشه محبت می‌بندم به موت! امروز سر همینا رفتم توی گارد ریل بزرگراه! دو شب پشت هم خواب به چشمم حروم بود! شبِ پیش از حنابندون که رسیدم عمارت، خانم‌دوسی تا صبح نخوابید، از هر دری حرف می‌زد که تهش برسیم به تو! بهم گفت برام مبلغ سنگینی نذر کرده که اگه برسم بهت، باید به صندوق نذورات شاچراغ پرداخت کنم! گفت بهت قول نارنگی داده... داشت وصیت وداع

می‌کرد باهام! که اگه نبود و ندید که به وصل تو رسیدم، نذرمو یادم بمونه و خودم ادا کنم! دیشبم که... وللش! فقط صبح بعد از صحبت با مامانت، رفتم پیشاپیش نذر خانم‌دوسیمو ادا کنم... خوش حساب که باشی، همه جا کارت پیش می‌ره!

- از کجا بلدی مو ببافی؟!... توی شاپرک بازیات این...

تلنگر آرامی پس گردنم زد:

- نزن! این حرفارو نزن! نذار هر بار به جون خودت قسم بخورم که با هیچ شاپرکی توی زندگیم، حتی یک‌هزارم حسی که با تو داشتم... فقط همینو بگمت، کارایی که برای تو کردم و می‌کنم، برای هیچ‌کدومشون نکرده بودم و فکرشم نمی‌کردم که... یعنی اصن، باورمم نمی‌شد حتی یه روز فکر این‌طور کارایی بیفتم!

دلم غنج زد از اعترافش، مشتاق پرسیدم:

- مثلا چه کارایی؟!

- چه کارایی؟... قواعد تموم زندگیمو عوض کردم! برای هیچ کدومشون گوشیمو خاموش نمی‌کردم، فقط می‌ذاشتمشون توی بلک لیست! برخلاف تو که فقط چون من توی بلک لیستت بودم، اصن شماره‌تو عوض کردی! دستمریزاد داری‌آ!

- ادیب من... دلیل داشتم...

- هیس!... پرسیدی چه کارایی، دارم برات همونا رو می‌گم! دیگه... هیچ‌وقت شراب کهنه‌ای که با تو چشیدم، با کسی نچشیده بودم، شرابی که نخورده مست و کله‌پام کرده! هیچ‌وقت موی هیچ کدومشونو نبافتم، که اگه بافته بودم، الان این همه توی بافتن موت لنگ نمی‌زدم، چه قدم سخته!... دیگه، بوی تن هیچ کدومشونو نمی‌تونستم رد بزنم... هیچ‌کدومشون، به زندگیم ثبات ندادن... اما اینم بگمت‌آ، الحق، هیچ‌کدومشونم مصیبت نبودن، وگرنه ثباتِ چی؟... مصیبتی بود که هر روز رأس ساعت خودمو برسونم کلینیک!... سوجو بوجو هم نکن، هیچ‌وقت ندیده بودمت، جز یه بار که اونم... ولی نگاهتو حس می‌کردم! حتی حس نگاهتم اون قدری انرژی بهم می‌داد که آن‌تایم می‌کشیدم تا کلینیک!

کارش تمام شده بود، موی بافته‌ام را پیش کشید و از پشت سرم انداخت روی شانه‌ام که صدای آخش را شنیدم. کم‌کم هر حرکتی که به تنش می‌داد، داشت

برایش دردناک می‌شد! دستپاچه چرخیدم سمتش:

- موقع برگشتن از شاچراغ تصادف کردی؟

لب‌هایش بی‌رنگ شده بودند و حتی توی تاریکی ماشین خودشان را به چشمم کشیدند! سری در جوابم خم کرد که سریع پرسیدم:

_خیلی درد داشتی؟!

- اولش نه، انگار هنوز داغ بود تنم!

- درد کوفتکی تازه از نیمه شب و فردا خودشو نشون می‌ده! بمیرم الهی!

با احتیاط از در جدا شد و گفت "نمیر برام!" کمی خودش را کشید جلو، دستش را به پشتی صندلی‌ام گیر داد:

- فقط یه فکری به حالم کن تا فردا که تازه کوفتگیای تصادف خودشو نشونم می‌ده، بتونی طبیب دردام بشی!

- چه‌طوری؟

- زنگ بزنم افشین همه رو جمع کنه بیاره شاچراغ، حکیم‌بابات علی‌الحساب دو خط بخونه به هم محرم بشیم؟!

- ادیب؟!... این همه عجله‌ای؟

- همه کار برات می‌کنم! هر چندتایی جشن که بخوای، فقط...

با شرایط خانوادگی‌امان و دسیسه‌های احتمالی آن دایی بد طینتم، ابدآ! تند پریدم وسط حرفش:

- جشن نمی‌خوام، حتی یه دونه‌شم! تو رو داشته باشم برام بسه! ولی... آخه این وقت شب؟

- فکر فردام نیستی که درد کوفتگیام هست و تو نیستی که طبیب بشی برای دردام؟!

فکرم را درگیر کرده بود! چشم روی صورت درب و داغانش چرخاندم، "چشم خورده بود دیشب مرد سرخود معطلم! "درنگ و دودلی‌ام را که دید، با لحن اغواگری پرسید:

- زنگ بزنم کیهان؟

- نارنگی‌هایی که گرفتی کوش پس؟

- طفره می‌ری؟ (پارچه‌ی سبزی را که پایین موهای بافته‌ام گره خورده بود، نشانم داد) پ این چیه مصیبت وانیلی خوشمزه؟!
- این؟... این یه تیکه پارچه‌ی سبز، نارنگیه؟!
- آره دیگه! فکر کردی الان یک کیلو نارنگی می‌ذارم توی دستت، پوست بگیری با هم بخوریم؟!
- نینا که خیلی هوسشو کرده بود! ولی... پس چرا بهش می‌گین نارنگی؟!
- نارنگی، یعنی نا، به اضافه‌ی رنگی!... یعنی هیچ رنگی نداره!
- رنگ داره که... سبزه!
- سبزه، اما سبز رنگ طبیعته! هویتش معنویه، رنگ و ریای دنیایی نداره! واسه همین همون تیرشه محبتیه که باید می‌بافتم به موهات! ببینمت... می‌گمت‌آ، نشد که بشه این‌طوری! که هر وقت یکی اسمی از دنیا بیاره، بری توی لک! تو برای من همیشه کی‌هاانی!... دنیا پیش کی‌هاان، باید بوق بزنه! اما اگه یه روز دوست داشته باشی باهاش آشنام کنی، استقبال می‌کنم از آین آشنایی!
_ دنیا چی داشته مگه که بخوای باهاش آشنا بشی؟!... جز بدبختی و نکبت و فلاکت با یه بابای قاچاقچی و ...
- د نمی‌دونی دیگه، دنیا دختر لطافت بود که ابی گذاشتش تو مشتِ من، وگرنه اگه رد پایی از دنیا توی زندگیت نبود، ابی می‌ذاشت مصیبتی مثل تو نصیبم بشه؟... اون کسی که از حکیم‌بابات برام گفت و گفت و تعریف کرد تا به سرم زد بیام سراغش و راضیش کنم ببرمش عیادت خانم‌دوسی، ابی بود! اگه نه، فکر می‌کنی، آشیخ روباه شاپرک‌بازی مثل من، ممکن بود همین‌طور شانسی‌شانسی، تو رو جایی ببینه و اسیرت بشه؟... خیلی که جذبت می‌شدم، به قدر همون کافی‌شاپ بود، تو هم که از اون شاپرکا نبودی که با یه بار دیدن، پا بدی... منم بی‌خیالت می‌شدم و هیچی به هیچی! من که به دنیا خیلی مدیونم، به مامان لطافتم!... یه کی‌هاان گذاشتن توی مشتم که بوی بیسکوییت وانیلیش... کجا؟... بیا ببینمت، چرا فرا... آااخ! لعنتی!
- چی شدی؟
_هووف... قفس سینه‌م... کیهان؟!... نبضمو می‌گیری؟!... عضلات تنم از درد

خورده، قفس سینه‌مه درد می‌کنه و استخوونام...

- هیسسس! سی ثانیه ساکت باش!

چشم از صورتم بر نمی‌داشت که هراسان نگاهش کردم:

- نبضت با همیشه فرق کرده، تنده! اصلا انگار داره زیر دستم ترق ترق می‌زنه!... چی کار می‌کنی ادیب؟! له شدم!

- پَ قراره کند بزنه؟... هواتو دارم له نشی، اما خودت کلاهتو قاضی کن، بوی بیسکوییت وانیلی زیر دماغم بشینه، هرچی هم اصرارش می‌کنم بریم شاچراغ، ناز بیاد و طفره بره، اون‌وخ نبضمم ترق‌ترق نزنه؟! توقع‌هایی داری‌آ، الان باید دی‌جِی زیر دستت برنامه اجرا کنه!

با احتیاط که دردش را بیشتر نکنم، کمی خودم را پس کشیدم و نگاهی توی چشمان ملتهبش چرخاندم:

- داری جدی می‌گی که زنگ بزنی حکیم‌بابا بیاد برای خوندن صیغه محرمیت؟!

- جدیِ جدی! آخر همین هفته هم جشن می‌گیرم، هر مدلی که تو بخوای، همون فردای عروسی طناز! چه‌طوره؟!

- چه خبره هُلهُلکی؟!

- هلهلکی کجا بود؟!... چندماهه خمار همین هلهلکی بازیام! حالا جشن رو بزرگترا با هم کنار بیان، هم مُحرَم در پیشه، هم ... دوسی... حالش زیاد خوبـــ... نه؛ این نه! حالش خیلی هم خوبه! مگه می‌شه بد باشه؟! رودِش داره براش عروس می‌آره! کیهان؟... من عجله دارم... اصن هولم... بیا تو بغلـــ... هووف، لعنتی!

- باز درد گرفت قفس سینه‌ت؟!

- حالا چه وقته تصادف بود؟... اما نه! (نیشگون نرمی از لپم گرفت) خوب شد، تصادفه به موقعی بود! اگه نه، شاید الان بغل دستم نبودی... (و نرم بیخ گوشم برایم خواند) جون و دلم می‌ره برات، مگه می‌شه دل تو رو نخواد؟!

- زنگ بزن!

باورش نشد، به زحمت کمرش را صاف کرد، کمی عقب کشید و مشکوک پرسید:

- راس‌راسی؟... بزنم؟!... پشیمون نمی‌شی؟
- امشبو نمی‌دونم، اما اگه زنگ نزنی، فردا صبح حتما پشیمونم!
- چرا؟!... امشب نه و فردا آره... چرا؟!
- چون دردای کوفتگیت داره خودشو نشون می‌ده، صبح حتما پشیمون می‌شم که انگشتای معجزه‌گرم حتی نتونه عرق از پیشونیت بگیره!... چی کار می‌کنی؟!... قبلنا فقط زبونت آتش به اختیار بود، الان لبـــ...
- لازمه زبونی بگمت چی کار می‌کنم؟! قدردانی از خنزرپنزرای معجزه‌گرت خانوم کیهان! خوش حساب که باشی، کارت بهتر پیش می‌ره!

فصل آخر

همان‌طور که روی یک دستش خوابیده بود، می‌خواست تنش را از تخت جدا کند و بلند شود که درد عضلات ضرب دیده‌اش مانع شد! دوباره سر جایش دراز کشید و از حرص خودش را به باد ملامت گرفت:

- هوووف، صد لعنت به تو ادیب! دستپاچلفتی... چه‌طور فرمون از دستت در رفت، گذاشتی واسه خودش هرز بره؟!

پشتش به من بود و نمی‌دید این سمت تخت نشسته‌ام! باز آمد تقلایی برای بلند شدن کند که دیگر معطل نکردم. کتابی را که دستم بود، تند گذاشتم روی عسلی بغل تختخوابش، از جا بلند شدم و حین دور زدن تخش، پرسیدم:

- چته داری کشتی می‌گیری با خودت؟

چنان جا خورد که چشمانش بازِ باز شد:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟!

- کتاب می‌خوندم، منتظر بودم بیدار بشی!

- کجا بودی ندیدمت؟... خیلی وقته این جایی؟!

به آن سمت تخت اشاره کردم:

- از دیشب! اون ور تختت بودم!

- از دیشب؟... این جا توی اتاقم، توی تختم بودی، اون‌وخ منِ چلمن، مثل نعش خوابیدم و نفهمیدم؟!

دستش را بین دو دستم گرفتم و گفتم:

- یادت رفته دیشب که از شاه‌چراغ برگشتیم، چه دردی داشتی؟... اون دمنوشی که بابا خوردت داد، نه فقط خاصیت تسکین درد داشت، که آرامبخش و خواب آورم بود!

دستش را کشید سمت صورتش و هر دو دست من هم کشیده شد تا روی لب‌هایش، کار بلد بود آشیخ روباهم! زبان ریختن هم که بیست:

- آرامبخش که مصیبت خودمه... چه بی‌رحمه این حکیم‌بابات!

دست‌هایم را پس کشیدم:

- خیلی بی‌انصافی ادیب! بابا با وجود سن و سالش، دیشب تا صبح همراه من بالای سرت بیدار بود، مبادا دچار خونریزی داخلی نامحسوس شده باشی و چون بیمارستان نموندی، برات خطرساز بشه!

- هاءآ؟! نه خب اگه تا صبح خودشم این جا تشریف داشته که هیچم بی‌رحمی نکرده، خواب و بیداریم فرقی هم نداشته!

- باز داری متلک می‌گی؟!

حق به جانب گفت:

- متلک چیه؟!... آخه مثلا دیشب اولین شبی بوده که محرمم شدی، حکیم چی پیش خودش فکر کرده؟... خواب‌آور به خوردم داده؟!

نتوانستم مقابل خندیدنم را بگیرم، بدجور خورده بود توی ذوقش!

- د نخند دیگه مصیبت! باعث سرشکستکی یه عمری شد برام این گندی که زدم! خواب چه وقتی بوده آخه این خواب دیشبم؟! حالا وللش، وقتشه جبران کنم، بیا ببینم... آااخ... هووف، مسخره‌س! ، انگار تریلی از روم رد شده!

اصلا رعایت نمی‌کرد! با این حالش می‌خواست من را بکشد سمت خودش که نفسش پیچید توی سینه و دلش از حال رفت! خم شدم رویش و دستی توی موهایش کشیدم که معلوم نبود نوازش است یا شانه کردن موهایش با سرانگشتانم و در همان بین دلداری‌اش دادم:

- بگردم برات که درد داری! بابا رفته بازار، از عطاری یکی از آشناهای بیست سی‌ساله‌ش برات دارو تهیه کنه و روغن دلک و غمز، مخصوص کوفتگی! قول می‌دم بری تحت درمان بابا، تا شب، این رو به اون رو می‌شی!

سرش را کمی جابه‌جا کرد که دستم راحت تر مشغول کارش باشد و باز با مناکی مستفیضم کرد:

- فقط بگمت، نه فقط خواب دیشب من باعث سرشکستگیم شده، برای تو هم سرشکستگی داره که آیندگان، بخوای برای بچه‌هامون تعریف کنی بعد از این همه دوره‌ای که دیدی و مدرک دور خودت چیدی، نتونستی از پس درمان باباشون بر بیای و سپردیش دست حکیم‌بابات!... د نخند دیگه! دروغ می‌گم؟!

دستم را پس کشیدم و گفتم:

- کمکت می‌کنم پاشی، فقط اجازه داری یه آبی به صورتت بزنی و بعدش باز باید برگردی توی تختت!

حین کمک گرفتن، هم روی تخت نشست، هم پاهایش را زمین گذاشت و هم از زبانش کار کشید:

- نه والو؟... یعنی دبلیوسی رفتنم قدغنه؟!

- اونم آزاده، اما صبحانه‌تو هم برات می‌آرم توی تختت!

قد صاف کردم و آمدم دور شوم که مچ دستم را چسبید:

- یکی بزن تو گوشم؟... ها، چیه؟... می‌خوام بدونم خوابم یا بیدار!

کمی خم شدم، کف دستم را به شگل گنبدی، روی پانسمان گونه‌اش گرفتم و نگاهم توی چشمان خمارش چرخید. شاکر از خدا که امروز صحیح و سلامت مقابل رویم نشسته است، برایش گفتم:

- بیداری، تنتم حسابی کوفته‌ست، تا صبح یه ریز ناله می‌کردی! بابا ساعتی یه بار معاینه‌ت کرده که مطمئن بشیم خونریزی داخلی نداده باشی! این یکی دو روزه رو مراعات کن که تا آخر هفته و برای عروسی طناز کاملا سرپا باشی!

نمی‌دانم توی نگاهم چه دید که فوری بُل گرفت:

- اگه صبحانه‌مو نتونم مثل آدم بخورم... کمچول، اونم هست توی برنامه‌م؟!

پلک‌هایم را با اطمینان به هم فشردم و چشم باز کردم توی صورتش:

- اونم هست! هر چی آدمم بخواد هست! حالا بذار کمکت کنم پاشی یه آبی (مچ دستم را چسبید) چیه؟

- گفتی هر چی بخوام؟... حتی اگه آدم نباشم، سوءاستفاده‌گر باشم، دسر بعد از صبحانه بخوام، اون چی؟

دستم را آزاد کردم و جایش بازویش را گرفتم و گفتم:

- دیوونه! پاشو! خدا رو شکر پاهات یا دستت ضرب ندیده، فقط همون سینه و شکمته! با این حال باید اســـ...

آرام‌آرام همراه هم می‌رفتیم سمت در اتاقش که پرید وسط حرفم:

- از موضوع خارج نشیم! صحبتمون سر دسر بعد از صبحانه بود!

- آخه کی بعد از صبحانه دسر می‌خوره که تو بشی دومیش؟!

- از نفر دوم بودن، هیچ خوشم نمی‌آد، عادتمه همیشه اولی باشم!... الانم فرصت خوبیه، می‌تونم اولین نفری باشم که روی صبحانه، دسر می‌خوره، اونم با طعم بیسکوییت وانیلی!

در اتاقش را باز کردم:

- بعدا در موردش صحبت می‌کنیم!

- باشه، باشه طفره برو، بالاخره که چی؟... به ده روز نکشیده، رسمی جشن گرفتیم، اون‌وخ دیگه گوشه لپم نمی‌مونی، یه لقمه چربت می‌کنم!

@@@@@@@@@@@@@@

همان چند لقمه کمچول را هم نه مثل بچه‌ی آدم که بی‌اشتها خورد، آن هم نه درتختش، در هال طبقه‌ی بالا و به لطف سینی پر و پیمانی که گلاب‌خانم تهیه دیده و برایمان آورده بود. نمی‌دانستم این‌بار هم خبری در این مورد به خانه‌ی ارشادی درز می‌کند یا نه! و برای بار دوم از ذهنم گذشت، جشن عروسی گرفتن ما با شرایط موجود خانواده‌هایمان، شدنی نیست! اگر به من بود که ترجیح می‌دادم بی‌سر و صدا عقدمان را رسمی کنیم و همان‌طور بی‌سر و صدا هم برویم سر زندگی مشترکمان و دنبال دردسر نباشیم! حس می‌کردم انرژی ادیب تحلیل رفته و مایل است به تختش برگردد. درجا بلند شدم و همراهی‌اش کردم. موقع

راه رفتن خوب بود، اما برای حرکت‌هایی که به نشستن، خوابیدن و پا شدن ربط داشت، درد کوفتگی‌اش سنگین می‌شد و طاقت فرسا، تمام عضلات سر و سینه‌اش برای این حرکات درگیر می‌شدند. با دردی که نمی‌دانستم از چند طرف به عضلاتش هجوم آورده، روی تخت خواباندمش. خودش هم باید کمک می‌کرد، وگرنه که زورم نمی‌رسید. بالاخره کنار تخش نشستم و صورتم را بردم جلو و پرسیدم:

- خیلی درد داری ادیب؟! بمیرم برات! (پلک‌هایی که از درد بسته بود، باز کرد توی چشمم) رنگت زرد شده... بذار نبضتو بگیرم...

آمدم پس بکشم از توی صورتش و ساعدش را زیر انگشتانم بگیرم که فرز بازویم را چسبید، نگذاشت سرم را عقب ببرم و شماتتم کرد:

- آخه وقتی این‌طوری چسبیدی به من، نبضم گرفتن داره؟... الان داره پر و پوک می‌زنه، اونم نافرم!

حالا که پرده‌های ضخیم و تیره‌ی اتاقش را کنار زده بودم و داشتم از نزدیک نگاهش می‌کردم، هم جای خراشیدگی‌های صورتش بیشتر به چشمم می‌آمد، هم کبودی‌های ناشی از تصادف که گله به گله توی صورتش مانده بود و کم‌کم داشت به زردی می‌زد! راست می‌گفت، نبض گرفتن نداشت! نبض خودم بی‌قرارتر از او داشت می‌کوبید! چشمم روی عمیق‌ترین خراش گونه‌اش گیر کرد و دلم پیچ برداشت از غصه و سرانگشتان دستم را محتاط کنار بریدگی صورتش کشیدم:

_ببین چه بلایی سر خودت آوردی با یه بی‌احتیاطی؟!

- چی‌طو شد که ای‌طو شد کی‌هاان؟!

- بی‌احتیاطی کردی دیگه، تا صبح نخوابیدی و بعدش رفتی تا شاه‌چـ... (کشیدم توی بغلش) چی کارمی‌کنی؟ (سرم را گذاشت روی سینه‌اش) بابا گفت باید عضلات دور سر و سینه‌تو مرهم بذاره و بانداژ ببنده، با این تقلایی که تو می‌کنی که نمی‌ذاری تأثیر خودشو...

حرفم را برید:

- سه شب پشت هم تب شدید داشتم! صبحاش خوب بودم، حتی کلینیکم می‌رفتم، اما شبا... می‌سوختم توی تب!

سرم را از زیر سنگینی دستش که داشت موهایم را نوازش می‌داد، خلاص کردم و کامل عقب کشیدم و با اخمی که بین ابروهایم نشسته بود، پرسیدم:

- تب؟... کی؟!

- شبی که کنسرت دیدمت! گوشم به اجرای صحنه بود و موسیقی و حرفاشون... چشمم به نیم‌رخ تو! از دو هفته پیشش، با هزار رقم لابی بازی بلیتا رو گرفتم! از قصد صندلی خودمو جایی گرفته بودم که تو نبینیم، اما بتونم با خیال راحت ببینمت! نمی‌خوام بدونی چه استرسی کشیدم تا وقتی دیدمت که با یه دختر اومدی و نه یه مرد!

اخمم سنگین‌تر شد:

- چرا این قدر فکرت در مورد من خرابه؟!

- این که دیگه ربطی به فکر خرابم نداره! اصن بعید نبود اون مدت کسی جای منو برات گرفته باشه! مثلا اون پسره، محمدرضا، خواسگارت که از حکیم‌بابات خبرشو دارم یکی دوباری هم باهاش بیرون رفتی یا حتی اون پسر عموت... همون داداشیت!

حسابی بهم برخورده بود:

- این قدر بی‌وفا حسابم کردی؟!... فکرت واقعاً خرابه (رویم را برگرداندم) وگرنه شب حنابندون طنازم اون‌طوری به هم نمی‌ریختی!

چانه‌ام را چسبید و وادارم کرد نگاهش کنم:

_آره، راس می‌گی، فکرم خرابه، تو آبادش کن!... نشونم بده که می‌شه به یه حوای زمینی، مثل آدم اعتماد کنی!

آن‌قدر لحنش غریب و پریشان بود که دست از اخم و تخم کشیدم، شکلکی برایش در آوردم و گفتم:

- بهم اعتماد کن "تازه‌آدمِ" دوست داشتنی کیهان!

دستم را کشید و چهارانگشتام را گذاشت روی پیشانی‌اش، داغ بود، قطعا تب داشت! اما جدای از تب، یک‌دفعه حالش دگرگون شده بود و زبان وصف حالش به راه:

- اون شب طاقت نیاوردم بمونم تا ته کنسرت! کابوساشون به چشمم

وحشتناک بود؛ زال هرچی تلاش می‌کرد به رودابه برسه، اون پریِ ترسناک، با اون صدای روی مخش، مانع رسیدن اون دوتا عاشق و معشوق می‌شدا... رفتم، با چه حال خرابی هم رفتم کیهان... بعدش... سه شب توی تب سوختم... تک و تنها توی خونه می‌موندم! به کسی خبر ندادم، حتی مامانم! از بچگی عادت کردم هر دردی رو تنهایی بگذرونم، از هیجده‌سالگیم، حتی خونه‌مم جدا کرده بودم، دیگه راهی هم نبود جز تنهایی، ولی تو (تازه نگاه انداخت ته چشمانم که زل صورتش بودم) بدعادتم کردی! اون موتوری، اسقاطم کرد و تو نگرانم بودی، پرستاریمو کردی! می‌فهمیدم داری از جون و دلت مایه می‌ذاری برام، دلم خنجر خورد همون وقت! تیزی خنجر محبتت، لایه لایه شکافت و رسید به روحم...گفتمت، شوخی برگزار کردم، اما همون موقع هم گفتمت! این شد که خواستم برگردی تهران! غیرتی که روت پیدا کرده بودم، اون‌قدری بود که سر یه اشتباه مسخره، با اون وضع داغون خودمو تا طبقه بالا رسوندم! از حس و حالایی که داشتم، می‌فهمیدم کارم داره زار می‌شه و دلم ممکنه سرم بازی در بیاره! غیرتم نمی‌ذاشت اجازه بدم حتی خود الاغم بخوام فکر خلافی...(پلک‌هایش روی هم افتاد) هیچ‌وقت پرستاری نداشتم، غمخواری... همدلی... هیچی! همه‌ش کشک و دوغ بود تا قبل از تو...

و نفس عمیقی از هوا برداشت. موهایش زیر شانه‌ی انگشتانم مرتبِ مرتب شده بود، از فرصت سکوتش استفاده بردم و گفتم:

_ بسه دیگه عزیزم، با این حالت برنگرد به روزای بد، مرورشون نکن! ببین پلکاتم داره بهت می‌گه بیا بخوابیم و خوابای خوب ببینیم؟ حتما هنوز تاثیر جوشونده‌ها و دمنوشای بابا توی تنته که باز خوابت گرفته!

- تأثیر آرامش بودنِ توئه! (چشم بازکرد توی صورتم) با پلکای بسته راحت‌تر می‌تونم عطر تنتو توی ذهنم تجزیه کنم!... و یه چیز دیگه!... الان یه لحظه از سرم گذشت باید چه‌طوری تو رو به دوستام و همکارام معرفی کنم که همه‌شون فاز نپرونن؟! تا امروز این تجربه رو نداشتن هیچ‌کدومشون... خودمم همین‌طور!

از آن حرف‌هایی بود که هیچ دوست نداشتم بشنوم! اولین چیزی که به طرف او جذبم کرده بود، شر و شور و هیاهویش بود و دومی، صداقتش! حتی وقتی قصد

می‌کرد پوزه‌ام را به خاک بمالد، علنی هشدارش را می‌داد! حالا چه دلیلی داشت بخواهد چنین حرف غیر قابل باوری را برایم بگوید؟! نتوانستم واکنشی نشان ندهم و حتی دلگیری‌ام را:

- مگه می‌شه؟!... این همه دوست‌دختر رنگ و وارنگ عوض کردی، سختته منو معرفی کنی؟! چون دخترحکیم‌باشی‌ام؟!

_مصبتو دخترحکیم‌باشی! همین دیشب گفتمت دیگه همچین حرفایی نزن، خودتو با اون شاپرکای چند روزه مقایسه نکن! می‌گی چی کار کنم؟! اصن لقب آشیخ روباه بهم داده بودن چون همه‌شون خبر داشتن پاستوریزه نیستم و اتفاقا خیلی هم این شاخ اون شاخ می‌پرم، اما یه بارم سوتی نداده بودم! فکر کردی واسه چی حتی توی شیرازگردیامون، قرنطینه بودیم و از دوست و قوم و خویش و عمارت خبری نبود، باید مطمئن می‌شدم که رابطه‌مون جدیه! الکی که نمی‌تونستم بذارم لقبم خش بهش بیفته، از خودم مهم‌تر، همسر آینده‌م، به خصوص توی شیراز! تهرانشم هیچ کسی نتونسته بود مچمو با یه دختر بگیره! (پوزخندی زد) مگه جاسوسای ابی، چه شیراز، چه تهران! ولی دارم می‌گمت که بدونی... تا حالا برام پیش نیومده توی هیچ مجلسی، با هیچ زنی وارد بشم... نشده توی جمع دوستام، زنی همرام باشه... نشده توی سفرای دسته‌جمعی با رفقای تهرانیم، حتی شیرازیم، زنی رو برده باشم که مجبور باشم معرفیش کنم! این مقامو برای کسی نگه داشته بودم که لیاقتشو داشته باشه و... فکر می‌کردم شاید بتونم از سن و سال پدرم رد کنم و توی گور نرم، اما کسی رو پیدا نمی‌کنم که لیاقت اینو داشته باشه که بخوام به اطرافیام معرفیش کنم به اسمِ... به عنوانِ... اوففف، خودمم باورم نمی‌شه! تو... الان راس‌راسی... همسرمی؟... کیهان، می‌دونی یعنی چی؟... واقعاً چه طوری این‌طوری شد؟!

ته دلم لرزید! از این که نکند تصمیم یک‌دفعه‌ای دیشبش را با عقل سلیم نگرفته باشد و احتمالش بعید هم نبود! این که در اثر تصادف و یا حتی نزدیک دیدن عزرائیل به خودش، دچار رقت قلبی خاصی شده باشد که حالا آمادگی رو در رو شدن با حاصل آن رقت قلب را در خودش نبیند! بعد از مکثی طولانی، بالاخره صدایم به زحمت و خرده خرده از حلقم بیرون ریخت:

- حالا... پشیمون شدی که این‌طوری شده؟!

افکارم چه تاثیری در صورتم داشت یا از صدایم فهمیده بود، نمی‌دانم، اما لحنش یک‌دفعه‌ای صد و هشتاد درجه چرخید و شد همان ادیب سرخوشی که می‌شناختم:

- پشیمون؟... هنوز که نچشیدم بدونم طعمش خوبه یا نه، تا وقتی لباس سفید تنت کنی، بشی عروسک ملوسک خانم‌دوسیم، طعمشو بچشم، مزه‌مزه کنم... حالی به حولی... اون‌وخ خبرت می‌کنم پشیمونم یا نه! فعلا از این زن و شوهر بازیای فِیکه... تفاوت فیک و اصلشم، مثل مقایسه‌ی فرش ماشینی می‌مونه، با دستبافت درجه یک تبریز!

خب، انگار رسیده بود به همان نتیجه‌ای که هدفش را داشت، به کل لرز و والرز دلم فرو نشست و جایش خون فواره زود توی صورتم، متخصص بود هنوز هم در رنگی کردنم و صدای شاکی‌ام را هوا بردن:

- بی‌حیا!... دیشب نباید قبول می‌کردم خیلی راحت باهات محرم بشم و تازه همه رو زاه به راه کنم و.. (کشیدم توی بغلش) ادیب؟! (از صدای آخی که شنیده بودم، با احتیاط خودم را پس کشیدم) خب آخه این همه تقلا می‌کنی که این‌طور درد می‌پیچه تو سینه‌ت! صبر کن... بذار بالشِ زیر سرتو مرتب کنم... بهتری الان؟... از بینیت نفس‌گیری کن و نفستو از دهنت بده بیرون!

نقطه‌ی شن‌من روی ساعدش را گرفتم و فشار دادم که دیدم نفس‌هایش تند شد! نگاهم توی صورتش می‌چرخید که با چشم بسته، لب جنباند:

- پشیمون نیستم! حتی حالا که طعمشو نچشیدم!

- نظرت به این سرعت برگشت؟!

چشم باز کرد و صادقانه و رک گفت:

- سر به سرت گذاشتم... نمی‌خوام اولین صبح زندگی مشترکمون برات فقط طعم پرستاری بده و دیدن بیمار جلوی چشمت! گفتم یه خاطره‌ی یه کم خنده‌دار یا مسخره یا ...نمی‌دونم، هرچی جز درد کشیدنم برات بسازم!

- کنارت بودن برام کافیه! توی هر وضعیتی که باشی... فقط وقتی درد می‌کشی، دلم ریش می‌شه، تو هم اصلا رعایت نمی‌کنی! به خاطر خودتم که

هست...

- در عوض، من این دردو با لذت تحمل می‌کنم، چون باعث شد امروز این جا باشی، بدون نگرانی از دیدن و فهمیدن کسی، با رضایت خانواده‌ت! اگه درد نداشتم، قبول می‌کردی دیشب بریم شاچراغ و محرم بشیم؟!

- لذت داره درد بکشی برای یه هفته این ور اون ور محرمیت؟!

- برای یه هفته این ور اون ور، مال خودم شدنت! طبیب و رقیب اختصاصی خودم شدی این‌طوری! اونم چه طبیبی... چه رقیبی...!

خدایا، چه می‌کردم من با این مود به مود شدن‌های یک‌دفعه‌اش‌اش! به آنی چشمانش رنگ اضطراب گرفت، سرخوشی از سرش پرید و با حالی غریب صدایم کرد:

_کیهان؟!... هیچ‌وقت بلایی که مامانم سر بابام آورد، سرم نیارا... هیچ‌وقت! شاید یه روزی، نه به این زودیا، اما بالاخره یه روزی... برات تعریف کنم که ازکجا و از چه چیزایی خبر داشتم و می‌دونستم بابام چه خفت و عذابی کشیده توی زندگی با مامانم!... دروغای مامانم نمی‌تونست منو فریب بده! اصن چون از فلاکت بابام خبردار شده بودم، نمی‌خواستم به هیچ زنی اعتماد کنم!... من طاقت نمی‌آرم اگه بابام آورد! بابام عاشق مامانم نبود، با این وجود خیلی عذاب کشید، من ولی... پای احساسم وسطه کیهان، معشوق دلارام خودمی، فقط خودم!

کوبش قلبم تندتر از قبل شد، اعتراف به عشقش کم نبود برایم، شوقش می‌توانست به کشتنم دهد! اما عقل نهیبم زد پیِ اعتراف قبلش را بگیرم که فکر می‌کردم شاید تا همیشه سایه‌ی کابوس نحسش بر سر زندگی‌امان باشد:

- می‌دونستی بابات حق داشته که از اون زندگی فراری باشه و بازم از بابات دلخور و شاکی بودی؟!

نگاهش را دزدید:

- می‌دونم، خودخواهی بوده! اما توقع داشتم به خاطر من، بابام از خودش بگذره! اون نگذشت، منم نگذشتم! اما شیرینم دیگه برام شیرین نشد، هرچند بازم باید براش بیستون می‌کندم و گنداشو جمع می‌کردم! هنوز خیال می‌کنه بدترین دورانم وقتی بود که فهمیدم عسلو بارداره، اما نه!... اوج عذابم بعد از فوت بابام

بود، یهویی اِبی قضیه رابطه‌شونو رسمی کرد و مامانم شد شیرین‌ترین بردِ ابی مقابلم! درست بعد از فوت بابام، همون وقتایی که دیگه مطمئن شده بودم، روابطشون خیلی وقت بوده که... وِللش، بگذریم!

نفسش را انداخت توی لپ‌هایش و بعد از اندکی، هوای سینه‌اش را از دهان پوف کرد بیرون و چشم در چشمم، رک و راست اعتراف کرد:

- از مامانت و طناز متنفر بودم! اونا بودن که سر بابام گرم شد به زندگیش و منو توی تنهایی خودم جا گذاشت و خودش گم شد توی خوشبختی خونه‌ی سه نفره‌شون! طناز داشت توی عشق والدینش غلت می‌زد و من... ولی بعد از بابا، دیدم خوشبختی طنازم یه پاش لنگ شده! اگه باهاشون کنار اومدم، دلیل داشت، اول دلم برای طناز می‌سوخت، خوشبختی اونم کوتاه مدت بود، شاید به قدر خودم! دومیش، واسه این بود که با همون برخورد اولم با مامانت، با این که هنوز خیلی کم سن بودم، فهمیدم بابام چند سال باقی عمرشو توی خوشبختی و آرامش گذرونده!

دستم را گذاشت زیر دستش روی سینه‌ای که داشت بومب‌بومب می‌کوبید:

- قول می‌دم، دیگه هیچ‌وقت درباره‌ت فکر مسمومی توی سرم راه ندم! ارزششو داری که بخوام... مجیدت باشم!

- دور از جونت باشه! مرحوم بابات عمری نکرده... الهی صد سال زنده باشی، صحیح و سلامت!

- باشه، پَ اگه خواست خدام باشه، مجید می‌شم برات با عمر طولانی! اما تو... فقط و فقط، مامانت باش! بی‌نظیره و مایه افتخار هر مردی که بتونه نمونه‌شو توی زندگیش داشته باشه! می‌خوام کیهان افتخاری، افتخارم بشه، مثل مامانت که افتخار بابام شد!

- ادیب؟! (صدایم از شوق مرتعش شده بود) باور نمی‌کنی چه‌قدر خوشحالم که دیگه نفرتی از مامانم نداری، درد نبودن بابات، به قدر کافی براش طاقت‌فرسا هست!

محتاط تکانی به خودش داد تا روی تخت بنشیند. نیم خیز شدم برای کمکش، دستم را گذاشتم روی عضلات پشت کمرش و همراهی‌اش کردم تا

توانست با درد کمتری روی تخت صاف بنشیند. بالاخره باز دستم را بین جفت دست‌هایش گرفت و گفت:

- می‌دونم مامانت هنوز دنبال مجیدشه! توی جشن، یه آن دیدم چشاش با دیدنم چه حال رقت‌باری گرفت و همه حس و حالم پرید؛ خودمم یه دفعه‌ای حس کردم چه‌قدر جای بابام توی اون مجلس خالیه! سرنوشت بخت مامانتو براش بد نوشته و درحقش جفا کرده!... اگه عمری داشته باشم، جبران می‌کنم براش، مثل پسر خودش! مطمئـ...

حرفش را برید، دست انداخت زیر لبم، با فشار شستش، لبم را از زیر دندان‌هایم نجات داد و با اخمی سنگین و لحن خودمانی‌اش شاکی شد:

ـ نکن این‌طوری، باصاحاب خدام شدن، هنو دس از سرشون برنمی‌داری؟!

چشمان خیسم را چرخاندم توی نگاهش که رنگ تمنا گرفته بود:

- چه خوبه که "خُدوی بالوی سری" خواست... باصاحاب خدا شدن!

و سرم را جلو بردم! دستش پشت گردنم نشست و دیگر نفهمیدم تا وقتی سرم روی شانه‌اش خوابید. زیر گوشش زمزمه‌وار پرسیدم:

- ارزششو داشت؟... تحمل درد آسیب‌دیدگیت، در مقابل این جا بودنم؟!

حالا انگشتان گرم و حمایت‌گر و مردانه‌ی او بود که شانه شده بود برای موهای پریشانم و صدای بم و گرمش در گوش جانم نشست:

- گر طبیبانه بیایی به سر بالینم/ به دو عالم ندهم لذت بیماری را دخترحکیم‌باشی! می‌بینی؟! نه فقط آدمم کردی، که حتی اهل شعر و شاعری‌ام شدم! (سرم را نرم به شانه‌اش فشرد) مصبتو شکر مصیبت!

پایان

۶:۵۵ بامداد جمعه، پانزدم دیماه ۹۶/

سراینده‌ی اشعار محلی (واسونک): بیژن سمندر

@Rooman_nazy